

نام رمان: صدفی در طوفان

نویسنده: یاسمن فرخ زاد

« نایس رمان »

www.niceroman.com



مقدمه:

می گویند باید کسی باشد که آدم را بفهمد...

اما من می گویم ؛

اول خودت ، خودت را بفهم ، آن وقت تصمیم بگیر ؛

می خواهی کسی باشد که با تو کنار بیاید ؟ یا کسی باشی که با

خودش کنار می آید ؟ اگر خودت با خودت کنار بیایی ؛

دیگر منتظر کسی نیستی که به او تکیه کنی و با جا خالی دادن

ناگهانیش زمین بخوری،

آن قدر قوی می شوی که به خودت تکیه کنی ، همان کسی که

تا ابد کنارت است ؛

"خودت" وقتی کسی باشی...

که خودش را می فهمد...

خوشحال تری...

و بی منت و بی توقع زندگی آرام را...

به خودت می بخشی...

سعی کردم یکم آرامشم رو حفظ کنم، بدون این که نگاهش

کنم لب تر کردم و با صدای لرزونی گفتم.

_آرتین، به قرآن فق.. فقط می..می خواستم مامانم و بینم...ب.

خدا..

اون لحن آروم به یک باره فرو ریخت و با عربده ای که توی

صورتم زد، کل لال شدم.

_تو غلط کردی! مگه نگفتم خانواده بی خانواده. مگه نگفتم حق

نداری از این جهنم بری بیرون! مگه نگفتم اگه از اعتمادم سو

استفاده کنی میشم اون آرتینی که همتون ازش وحشت دارید؟
مگه نگفتم

وقتی پای اون عقدنامه کوفتی رو امضا کردی دیگه همه چی و
ازت میگیرم غیر از نفس کشیدنت! می خوای اونم ازت بگیرم؟
می خوای حق نفس کشیدنت مال من باشه؟ نگفتم لازم باشه
اینم ازت میگیرم؟ با مشت به دیوار کوبید و من از ترس چشم
هام رو چند لحظه بستم.

_نگفتم؟

جرات نداشتم زبون باز کنم و جوابی بهش بدم. بدبختی راست
می گفت! آره گفته بود، گفته بود و من نتونستم بار سنگین
دلتنگی رو روی این دل بی صاحبم تحمل کنم.

اشک هام بی صدا فرو می ریخت و من هیچ کنترلی روی هیچ
چیزی نداشتم، نه اشک هام، نه حتی لرزش تن و بدنم!

با حرصی که کامل مشهود بود، سرم رو بالا آورد... به چشم های ترسناکش که به خاطر عصبانیت مثل دریای خون شده خیره شدم.

_نگفتم؟ هان؟

"هان" آخر رو چنان بلند گفت که گوشم سوت کشید. من گوش هام از نعره های مردونش چیزی تا کر شدن فاصله نداشت، چرا حنجرش چیزیش نمیشه؟ وحشت زده سرم رو به معنی آره تکون دادم چون اگه بازم لال بازی دریارم میدونم بدتر از اینی که هست میشه. رو صورتم جوری خم شد که نفس های گرمش صورت یخ کردم رو سوزوند...
_از اعتمادم سو استفاده کردی صدف!

چونم زیر دستش، از بغض لرزید، ولی توجهی به حال زارم نکرد. نمی دونستم چی بگم. حس می کردم هرچی بگم بدتر میشه.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و از ته دل برای بار چندم از خدا کمک خواستم که تو یک لحظه چونم رو ول کرد.
فکر کردم ولم می کنه ولی با حرفی که زد تنم یخ کرد.
_تو انگار نسبتمون رو یادت رفته... یادت رفته من کیتم، یادت رفته اون اسم تو شناسنامت واسه چیه...

زبونم بند اومده بود ولی با هر بدبختی بود لب زدم.

_چی...چی کار می ..خوای..کنی؟

نگاه تیز و برندش رو بهم انداخت، ناخودآگاه دستم رو روی قلبم گذاشتم و منتوم رو، زیر دستم چنگ زدم.

_ن..نه..

با حرص جلوتر اومدبا ترس خودم رو عقب کشیدم و سعی کردم تن لرزونم رو مخفی کنم. وقتی تقلام رو دید، عصبی شد از همین فاصله می تونستم صدای قلب بی تابش رو بشنوم، قلبی که مطمئنم قبل انقدر وحشیانه به سینش نمی کوبید. هق هقم اوج گرفت.

_آرتین.. غلط کردم...ت..توروخدا..

انگار نمیشنید! نه نمیشیند...

این آرتین، آرتینی که من عاشقش بودم نیست، این آرتین مهربون من نیست...

می خواستم فرار کنم ولی اهمیتی به حال و روزم که چیزی تا سخته فاصله نداشتم، نداد. تمام وجودم یخ کرد. خدایا چرا دنیا این جوریه؟ چرا الان باید از همچین چیزی من وحشت کنم؟

مگه همه دختر و پسرا وقتی ازدواج می کنن حس خوب
ندارن؟ مگه خوشحال نیستن؟

چرا زندگیم این طوری شد؟ چرا باید رویاهای کودکانم به
خاکستر تبدیل شه...

بغض گلوم به بدترین شکل ممکن ترکید. وقتی اشکم رو دید
با چشم های به خون نشسته اش که من رو تا مرز زهر ترکی
پیش میبرد. سرم رو به معنی نه مدام تکون می دادم و با صدای
بلندتری زیر گریه زدم.

_چته؟ چه مرگته؟

بلند تر هق زدم، واسه بی کسیم هق زدم...

واسه بدبختیم هق زدم...

واسه این که تاوان بقیه رو من دارم پس می دم...

با صدای آروم تری درحالی که نگاهش به چشم های وحشت زده و گریونم بود گفت:

— من می تونستم همون شب انتقام و از اونا بگیرم.

می تونستم پرتت کنم تو کوچه خیابون!

دلم نمی خواست یادم بیاره که چه بلایی می تونست سرم بیاره و نیاورد!

اشک هام مثل رود خونه جاری شد و روی تخت فرو ریخت. با حرص نجوا کرد.

— ولی من چی کار کردم؟ عقدت کردم! چیزی که امروز فهمیدم اشتباه محض بود. امروز ثابت کردی مثل بقیه لیاقت رحم من و نداشتی...

آخرین توانم رو جمع کردم، بدون این که نگاهش کنم، یکم دست هام رو تگون دادم و لب زدم.

_به..خاک..ماد..رت..قسم..

انگار که با شنیدن این حرفم انفجار عصبانیتش به اوج برسه،
توی صورتم عربده زد.

_دهنتو ببند! اسم مادرم و به زبونت نیار..

از حرفی که زدم پشیمون شدم، دوست داشتم بگم مادرت و
پدرت هیچ وقت نمی خواستن تو این طوری بشی، هیچ وقت
نمی خواستن وحشی بشی! مادرت نمی خواست با عرووش این
طوری کنی، ولی زبونم نمی چرخید. حتی اگر می گفتم جز
بیشتر عصبی کردنش چیز دیگه ای نصیبم نمی شد.

این جا دیگه آخرشه! قلب بیچارم مثل گنجشکی که تو پنجه
های یک گربه بزرگ گیر افتاده تقلا می کرد...

می ترسم دیگه طاقت نیارم!

می ترسم به خودم پیام ببینم دیگه قلبم نمیزنه!

"فلش بک به چند ماه پیش"

نگاهم مدام از کفش هام به بالای دستگاه تردمیل سر می خورد، انگار دارم تمام قدم هایی که برمی داشتم رو می شمردم،

بدون نگر داشتن دوتا دسته کناری، سرعت رو بالا بردم و شروع به دویدن کردم. بالا و بالاتر، قدم های تند تر! قلبم تند تر

از حد معمولی می تپید و من عاشق سرعت بالاشم. صدای مربی که به بقیه

درمورد نحوه کار کرد و تمرین ها توضیح می داد، لحظه ای باعث نشد که تمرکز رو از بهترین تفریحم از دست بدم.

کم کم نفسم گرفت، همزمان با ورود دو دست ظریف تو کادر دید من اونم درست جلوی اعداد دیجیتال تردمیل، درحالی که نفس نفس می زدم، سرم رو به سمت بالا آوردم.

دونه های درشت عرق از روی پیشونیم به پایین سقوط آزاد می کرد و من حتی حرکات قطرات رو روی رون پام و پایین شلوارک کوتاهم حس می کردم.

_ترکوندی یوزپلنگ خانم، نمی خوای بریم خونه؟ من خسته شدم! خیلیم گشتمه.

دهنم رو کمی باز کردم و همون طور که نفس های عمیق می کشیدم، با صدای گرفته ای که به خاطر خشکی گلووم و تشنگی بود لب زدم.

_چرا، ب..برو رختکن، الان منم میام.

یک قدم عقب رفت و دست به سینه و با اخم نگاهم کرد،
نگاهم از روی تاپ صورتی رنگش که کمی خیس شده بود
بالا تر

اومد و روی چشم های عسلیش ثابت موند. زیر نور زیاد سالن
چشم هاش کمی می درخشید و من می تونستم کم کم آثار
کلفگی و خستگی رو توی درز های نگاهش حس کنم.
_عمر! میدونم دیگه نمیای تو، دیگه بعد این مدت شناختمت.
خاموش کن باهم بریم.

سرم به پایین متمایل شد و همزمان که مقداری از موهام روی
پیشونیم می ریخت لبخند کمرنگی روی لب هام جاخوش کرد.
حق داره!

تقریبا هر وقت میایم باشگاه تو یک ساعت سه دفعه بهش
میگم برو منم میام و آخر سرم با چک و لگد میبرتم! زیر

چشمی نگاهی به ساعت انداختم، نزدیک دوازده ظهره، امروز
بیشتر از همیشه دویدم.

بالاخره رغبت کردم و تردمیل رو خاموش کردم. با توقف
دستگاه حس می کردم پاهام گز گز میکنه و رون پام کمی می
لرزه.

سارا دست از نگاه کردن برداشت و حوله ای به سمتم گرفت و
همون طور که کش موهاش رو باز می کرد گفت:

چه عجب کوتاه اومدی!

خندیدم، حوله رو از دستش گرفتم و همون طور که با ملایمت
روی گردن و

صورتم می کشیدم، قدم های خستم رو سمت رختکن برداشتم.

تو که خوب می دونی من عاشق دویدنم.

خودش رو کنارم رسوند، دستی به گردنش کشید و نرمش
 ملایمی بهش داد، زیرچشمی نگاهش کردم. از نظر قدی، حتی
 با

وجود کفش های پاشنه بلندی که می پوشه یکم کوتاه تر از منه
 با چهره معصوم تر و بانمک تر، اون بیشتر از من به بابا رفته.

وارد رختکن که شدیم سینش رو صاف کرد و جلوی آینه
 ایستاد. از پشت سر نگاهی بهش کردم، با اینکه همین چند ماه
 پیش راضی شد باهام باشگاه بیاد اما تغییرات ورزش کردن
 کامل مشهود بود .

از داخل آینه نگاه همراه با شیطنت بهم انداخت و با لبخند
 ریزی گفت:

ـای، ای به چی نگاه می کنی بی حیا؟ برم به خانم مرادی بگم
 داری چشم چرونی می کنی؟

ناخودآگاه باشنیدن اسمش، چینی به صورتم دادم و با حالت
چندشی رو ارزش گرفتم.

_اه اسمش و جلوی من نیار حالم بهم خورد! زنیکه گامبو با اون
شکم گندش!

انگار سارا هم یاد دیروز صبح و دعوایی که باهاش کردیم
افتاد، درست تو

.۱

صحنه ای که به خاطر شکم گندش نتونست از
کنار ماشین رد شه و اونجا گیر کرد جفتمون زدیم زیر خنده،
حتی یادآوریش تا یک سال برای من فیلم کمدی!

سارا همون طور که بلند می خندید دستش رو روی زانوهاش گذاشت و کمی روش خم شد، از بین خنده های بلندش، سمت چرخید و بریده بریده گفت:

_خدا ازت نگذره! دیشب تا خود صبح همش یادم میوفتاد و خندم می گرفت.

دستی دور دهنم کشیدم و با لبخند ملایمی به خنده هام پایان دادم. خودم رو روی صندلی چوبی کنار کمد انداختم، دست بردم سمت یکی از بطری های آکبندی که روی میز بود. حس تشنگی بدجور داشت اعصابم رو خورد می کرد، بدون مکث در بطری رو با فشار محکم باز کردم و به لب های خشک شدم چسبوندم. قطره های آب مثل سوهان، گلوی سوزناکم رو صیقل می داد و پایین می رفت. انگار داره راه رو برای ورود

راحت تره اکسیژن باز می کنه، با خوردن نصف آب بطری،
تازه نفسم سر جاش اومد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و همراه با نفس عمیق،
چشم هام رو

..

لحظه

ای روی هم گذاشتم.

آب گلوم رو چند باری قورت دادم تا سوزش گلوم زودتر از
بین بره، امروز به تمام معنا حسابی خودم رو خسته کردم.

_صدف، به نظرت این به من میاد؟ حس می کنم یه جوریم
کرده.

با صدای سارا، درحالی که نفس های عمیق می کشیدم، کمی سرم رو به سمت جلو آوردم و چشم های خستم رو باز کردم. نگاهی از پایین به بالا هیکل ریزه میزه اش انداختم، سویشرت مشکی سفیدی که دو هفته پیش از زن عمو کادو گرفت، هنوزم نسبت به بهش وسواس داره.

شاید از روزی که کادو گرفت تا الان صد دفعه ازم درموردش نظر خواسته، جلوی آینه ایستاد و با تردید به خودش نگاه می کرد، شاید فقط یک بار پوشیده باشتش، مدام با یقه و قسمت پایینش ور می رفت. از جام بلند شدم و با صدای خسته ای گفتم:

معلومه که خوبه! صدبار دیگم ازم پرسسی من میگم خوبه اما، اگه دنبال بهونه، عیب و ایراد توش می گردی تا از شرش خلاص شی اون بحثش جداست!

از داخل آینه چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت، با
خستگی لباس هام رو

۰۲

عوض کردم، هیچ وقت دوست نداشتم از دوش باشگاه استفاده
کنم، حس می کنم زیادی غیر بهداشتیه ترجیح میدم خونه برم
حداقل آرامشم حفظ می شه.

درحالی که به خاطر گرمی اتاق به خاطر پوشیدن شالم مردد
بودم و دلم می خواست تو آخرین لحظه سراغش برم، دوباره
روی صندلی نشستم تا کار سارا هم تموم شم.

تمام مدت صدای بلند موسیقی تریبال بی کلم باشگاه به گوشم
می رسید و من هرچی بیشتر می گذره به این نتیجه می

رسم که این آهنگ ها بیشتر به درد رقص می خوره تا ورزش کردن.

سارا درحالی که مانتوش رو می پوشید جلوی آینه تمام قدی ایستاد و نگاهی بهم کرد، انقدر نگاهش طولانی شد که شونه ای بالا انداختم که خندید.

چیشده؟ واسه چی می خندی؟

موهایش رو کمی با دست به سمت بالا هول داد و در حالی که با گیره کوچکی بخشیش رو مرتب می کرد با تک خنده ای گفت:

به قیافه داغون و خسته ت می خندم، این که الان با کدوم حال می خوایم بریم خرید برای مامان خانم.

با یادآوری بحث خرید کوییدم به پیشونیم، پاک فراموش کرده بودم که قرار

بود بعد باشگاه اقلم نه چندان کم مامان رو
تهیه کنیم. سرم رو چرخوندم سمت دیوار و به ساعت نگاهی
انداختم.

مثل جت از جام بلند شدم، جوری که صدای بلندی
کمی به عقب کشیده شد. دست بردم سمت شال کرم رنگم که
ست مانتو و کیفم بود.

—بدبخت شدیم سارا، اصلا یاد خریدنا نبودم. زودباش، زودباش
آماده شو.

خودم رو کنارش، درست جلوی آینه جا کردم و سعی کردم
بیخیال وسواسم نسبت به صاف بودن شال و روسریم بشم و
خیلی زود سرم کنم. همیشه همینه!

اگر عجله نداشتیم نیم ساعت طول می کشید تا دست از سر شالم بردارم.

سارا دست به سینه همراه با اخم کمرنگی یکم نگاهم کرد و خودش رو کنار کشید تا جا برای من جلوی آینه باز بشه. -بهتره تو عجله کنی، من که آمادم.

در حد یک ثانیه نگاهش کردم، راست می گفت. جوابی ندادم که سمت وسایلمون رفت و همون طور که چندتا خرت و پرتی که بیرون مونده بود رو داخل کوله پشتی جا می داد گفت:

_من اینارو جمع می کنم، عجله نکن. خیلیم دیر نشده فقط اول بریم خشک شویم، می ترسم ببنده.

آخرین مرحله تنظیم شالم رو هم به پایان رسوندم، صورتم رو تا حد امکان نزدیک آینه بردم و از نمای نزدیک با دقت به شالی که هول هلی بستم نگاهی از اون کاراگاهی ها همراه با چشم های ریز شده انداختم.

اگر بخوام آرایش کنم که واویلست!

سرم رو عقب بردم، رو پاشنه پام چرخیدم و قدمی سمت سارا برداشتم که زیپ کوله پشتی رو بست.

_باشه، اول بریم خشکشویی، بعد بریم تره بار. فقط تو یادته ماما چی می خواست؟

کیف رو به دوش دست راستش انداخت، درحالی که گوشه مانتو سفید رنگش رو به سمت پایین می کشید تا روی زانوش برسه سری تکون داد و گفت:

_آره، مجبوری همشو نوشتم. ماشالله زیاده. بریم.

سری تکون دادم و کیفم رو از روی میز برداشتم، سارا پشت سرم راه افتاد و از رختکن به سمت بیرون رفتیم، با باز شدن در صدای موسیقی بلند تر شد.

نفس عمیقی کشیدم و به قدم هام سرعت دادم، هیچ دلم نمی خواست تو آخرین مرحله خروج اونم درست موقع ای که

.۵

خیلی عجله دارم چشمم به این زنیکه گنده بک بیفته.
به جلوی در خروجی که رسیدیم فقط دستی واسه مربی تکون دادم، نگاهم کرد و با لبخند چیزی گفت که به خاطر بلندی صدای آهنگ نشنیدم اما، با لبخوانی مشخص بود گفت به سلامت!

در رو با دستم باز نگه داشتم، اول سارا بیرون رفت منم پشت سرش راه افتادم و یک راست سراغِ ال نود مون که درست جلوی در باشگاه زیر چند تا درختی که کنار جوب قرار داشت و تا حدی سایه روش انداخته بودن، رفتیم.

لب جدول ایستادم و سوئیچ ماشین رو از داخل کیفم بین کلی خرت و پرت دیگه در آوردم و قفل ماشین رو زدم. سارا که منتظر بود فوری در صندلی جلو رو باز کرد، منم ماشین رو از بغل دور زدم و سوار شدم.

_وای صدف عجب جهنمیه! کولرو بزن جان من مردم. واقعا هم گرم بود، با این که هفته های آخر تابستون رو می گذرونیم اما، ظهر هوا به شدت گرمه!

تا استارت زدم، اول از همه کولر رو روشن کردم تا آب پز نشدیم.

همینه دیگه، هی بهت می گم ماشین نیاریم پیاده برگردیم
گوش نمیدی.

خب این بدبخت چهارساعته زیر آفتاب آب پز

۰۶

شد!

برو بابا، بعد باشگاه خدایی واسه آدم مگه نایی میمونه که
پیاده ام برگرده خونه؟ من تازه با ماشین برمی گردیم تا دو
ساعت کف اتاقم چسبیدم و از جام نمی تونم بلند شم!
چشم غره ای بهش رفتم و همزمان، ماشین رو به حرکت در
آوردم. سارا نسبت به من خیلی کم طاقت تر بود، با وجود این
همه بدو بدویی که از صبح کردم اما، هنوزم پاش بیفته دوست
دارم راه برم و وقتم رو با دوچرخه سواری و قدم زدن تو

فضای سرسبز پارک های سر خیابونمون بگذروم و وقتی
خسته شدم، رو نیمکت آهنی زیر یکی از درختا که نمای خوبی
به

حوض داره بشینم و نفس عمیقی از رایحه گل های رز کنار
پارک به ریه هام دعوت کنم!
چیز هایی که از نظر بقیه یک تفریح مناسب واسه یک بچه مایه
دار مثل من نیست.

برعکس سارا هیچ وقت دوست نداشتم کسی بدونه که پدرم
پولداره و یک شرکت دارو سازی داره.
همیشه روی پای خودم ایستادم، الان حتی یک ساله که خرجم
رو خودم درمیارم، اونم با کار کردن تو موسسه زبان به بچه
های کوچک!

بی حوصله دنده رو عوض کردم و کمی دریاچه کولر رو به سمت خودم کج کردم تا باد بهم بخوره، سارا گوشیش رو بیرون

آورد، می دونستم رفته سراغ لیست خریدی که مامان زحمت تهیه اش رو گردن ما انداخته.

— غیر خشک شویی، دیگه کجا باید بریم؟

سرش رو بلند کرد و همون طور که به بیرون ماشین نگاه می کرد گفت:

— باید بریم تره بار یه سری میوه بگیریم. بعد بریم داروخونه یه چندتا کرم و یدونه بتادین می خواد و یک کیلو شیرینی و

دوغ و ماست، سبزی، آب لیمو و سه کیلو پیاز و گوجه!

چشم های گرد شدم رو لحظه ای از جاده گرفتم و به صورت
درهم و خسته سارا انداختم، نفس عمیقی کشیدم و با تعجبی
که تو صدام موج میزد گفتم:

چه خبره! چرا انقدر چیز می خواد؟!

_شب مهمون داریم. زن عموینا میان خونمون.

ابرو هام بالا پرید و چیزی نگفتم، خیلی وقته زن عمو نیومده
خونمون واقعا دلم واسه خودش تنگ شده.

ناخودآگاه با تصور این که قراره امشب بیان نیشم شل شد و
لبخند ملایمی زدم.

۰۸

خیلی وقته خبری ازشون نیست، امشب مطمئنم کلی خوش می
گذره!

_زهرمار، نیشت واسه چی بازه تو این بدبختی خرید کردن و
 گرمای جان سوز!

لبم رو گاز گرفتم، لحن پر حرص و خسته سارا برام بامزه بود،
 سر چرخوندم سمتش و با خنده گفتم:

_خوشحالم! دلم واسه زن عمو و عمو تنگ شده. الان نزدیک
 چند ماهی هست ندیدمشون.

سارا درحالی که شالش رو کمی جلو می کشید لبخند مرموزی
 زد و با شیطنتی که فقط من از تو چشمای عسلیش می فهمیدم
 چه معنی داره گفت:

_زن عمو یا پسر عمو؟ نگو که فراموش کردی اونم میاد و
 نیش بازت به خاطر اون نیست.

با شنیدن حرفش فوری دک و دهنم رو جمع کردم و صاف
 نشستم.

با لحنی که سعی کردم زیادی از حد عادی باشه گفتم:
 _نه بابا چرا چرت می گی؟ خب آرشم پسر عمومه اونم ندیدم.
 دلم واسه همشون تنگ شده.
 با چشم های ریز شده در حالی که یک دستش رو روی
 داشتبرد می داشت گفتم:

۰۹

_آره جون عمه ات، تو که راست می گی، منم باور کردم آبجی
 خانم.
 نفس عمیقی کشیدم، درحالی که سرعت ماشین رو کم کردم تا
 جلوی خشکشویی پارک کنم، جهت عوض کردن بحثم که شده
 فوری گفتم:

_خداوشکر که ما عمه نداریم. برو لباس هارو بگیر بریم دیر شد.

خندید و این خندش یعنی قانع نشده! دست برد سمت کیف پولش و درحالی که سری از روی تاسف تکون می داد از ماشین پیاده شد. با پیاده شدنش دستم رو روی فرمون فشار دادم و با نفس عمیقی سرم رو به پشتی صندلیم تکیه زدم. چند لحظه چشم هام رو بستم و آب گلوم رو قورت دادم از حرف های سارا خندم می گیره اما، واقعا خندم به خاطر شوخی که کرد؟ فکر کردن این جریان مثل باز کردن یک زخم کهنه ست.

جریان من و آرش، دو همبازی که از اول بچگی باهم بودن، همیشه سرو کله هم می زدیم. من آرش رو بیشتر از برادر

نداشتم دوست دارم. حمایت هایی که کرده همیشه خالی از لطف و محبت نبوده و هیچ وقت حس نکردم قصدش از این حمایت ها چیز دیگه ای باشه. حتی یاد آوری خاطرات کودکم لبخند به لبم میاره، هرچقدر آرش نقش عمیقی تو بچگیم

۲۱

داشت به همون اندازه پدرم کمرنگ و بی اثره، درست شبیه یک کاغذ سفید که روش کلی چیز میز نوشته شده و وقتی قلم به دست پدرم افتاد، جوهرش تموم شد و به جای اینکه خودش قلم رو برداره و با جوهر وجودش نقش بزنه، جوهر خرید و داد دست بقیه تا اونا نقش به زندگیم بزنند.

آره، تنها چیزی که به عنوان پدر توی زندگیم نوشت فامیلی علینیا و پول هایی بود که تو حساب بانکیم تلمبار شده.

و شاید دیدار های گاه بی گاه که آخر هفته ها تو ساعات پایانی
شب اتفاق میوفتاد که واسه تعریف و خودشیرینی های
کودکانه در طول یک هفته یا حتی یک ماه کافی نبود و من هیچ
وقت نتونستم

معنی پدر خوب رو درک کنم.

اما، مادر خوب رو چرا...

به همون اندازه که پدرم نبودم مادرم با همه توانش حضور پر
رنگی تو صفحات زندگیم داشت و چقدر خوبه که مادرم
نداشت حسرتی به دل دخترانش بمونه.

تنها کسایی که به صورت واقعی پشتم بودن در درجه اول
مادرم بود و بعد از اون آرش، همیشه ازم حمایت کردن و

نداشتن تو موقعیت های بد اشکم دربیاد و مجبور شم داد بزنم
بگم "من پدر می خوام نه دستگاه خودپرداز"

با یادآوری اون روزایی که شیرینی و تلخیش همیشه در نبرد
باهم بودن، لبخند کم جونی زدم.

دوست نداشتم به گذشته ها و خاطراتی که اکثرا جای خالی
یک نفر داخلش بدجور پر رنگ بود فکر کنم.

با صدای باز شدن در ماشین، چشم هام رو از هم باز کردم و به
سمت سارا چرخیدم. کاور لباس هارو با احتیاط رو صندلی
عقب گذاشت، انقدر خم شد که بازم مثل همیشه شالش از روی
خرمن موهای مشکیش افتاد.

یک دستم رو روی فرمون گذاشتم و همون طور که بینیم رو
لمس می کردم گفتم:

_ همه رو گرفتی؟ باز مثل اون سری یکیش جانمونه! حوصله ندارم برگردیما.

_ نه نترس نگاه کردم همش درست بود.

سری تکون دادم. سارا سر جاش نشست و مثل همیشه همین طوری شالش رو روی سرش انداخت، نگاه تیزی بهش کردم که خودش رو به کوچه علی چپ زد.

حرف گوش نمی کنه منم حال ندارم حرص بخورم!

ماشین رو روشن کردم و اولین تره باری که به چشمم خورد نگه داشتم.

همزمان که از ماشین پیاده می شدم خطاب به سارا گفتم:

_ تو برو میوه بخر منم میرم دارو خونه، چیزایی که گفتی رو بگیرم. اینم سوئیچ ماشین.

سویچ رو از دستم گرفت و فقط با یک باشه پشت بهم، به سمت تره بار رفت.

همیشه از خرید کردن میوه متنفر بودم! بعد از خرید های بیشمار و خسته کننده ای که انجام دادیم صاف برگشتیم خونه و انقدر من خسته بودم بدون مکث رفتم و خوابیدم.

_صدف؟ هی دختر بلند شو. صدف!

با جیغی که بغل گوشم کشید حس کردم سیستم شناویم کل از کار افتاد! با چشم های از حدقه دراومده از جا پریدم و پتوم تقریبا به پایین تخت شوت شد.

نگاه گیجم رو به دنبال سوهان روحم، به اطراف انداختم و از دیدن سارا که درست کنار تخت روی زمین نشسته و ریز ریز می خنده، پوف کلافه ای کشیدم.

تو دلم خداروشکر کردم که هنوز زندهم و صدای جیغ برای این
خواهر بی

مغزمه. با اخم یک دستم رو روی گوشم گذاشتم و طلبکارانه
نگاهش کردم.

_زهرمار! چه مرگته واسه چی جیغ میزنی؟

نیشش شل شد، ردیف دندون های سفیدش رو به نمایش
گذاشت و من شک ندارم دوزار ازم حساب نمیره که هیچ،
کلی هم از این کار خوشش اومده.

درحالی که دستش رو روی دهنش فشار می داد، با سر اشاره
ای به در کرد و با خنده گفت:

_می خواستی بیدار شی، هرچی صدات کردم بلند نشدی دیگه
منم مجبور شدم از راه دیگه ای اقدام کنم. پاشو دیگه دیر شد.
دستی به موهای بهم ریختم کشیدم و با حرص گفتم:

_دیر شد؟ عقدت دیر شد یا کنفرانس خبریت تو ایتالیا؟!
حق به جانب، در حالی که تازه متوجه لباس های نسبتا شیک و
تر و تمیز تو تنش شده بودم دست به سینه به ساعت بالای میز
کامپیوترم اشاره کرد و گفت:

_ساعت و ببین، احتمالا تا یک ساعت دیگه عمو اینا میرسن
اونوقت همچنان با این موهای جنگلی، ژولیده چسبیدی به
تخت!

همزمان تاره ای از موهام رو گرفت و کشید.
با گیجی نگاهی به ساعت کردم که نزدیک شیش نیم بود و من
چقدر گیجم که فراموش کردم مهمون داریم.
تو دلم خودم رو به رگبار فحش گرفتم و با حرص به سارا نگاه
کردم که کامل آماده شده بود و خونسرد نگاهم می کرد.

موهام رو به عقب فرستادم و از جام بلند شدم، درحالی که
داشتم فکر می کردم الان دقیق باید چی کار کنم، خطاب به
سارا که با نیش شل نگاهم می کرد گفتم:

_مامان برگشت خونه؟

_آره خیلی وقته.

سمت کمد دیواریم رفتم و حوله بزرگ و سفید رنگم رو از
داخلش برداشتم.

_اون جا نشین، برو به مامان بگو واسم یه دست لباس بزاره
اومدم سریع بپوشم.

پاشو دیر شد الان می رسن!

سارا غرغری زیر لب کرد که زیاد متوجه نشدم، فوری از اتاق
بیرون اومدم و بدون نگاه کردن به اطراف مستقیم رفتم تو
اتاق مامان و بابا که حموم داشت.

هروقت وارد این اتاق می شدم دلم می گرفت، برای لحظه ای
خیره تخت خواب کرم رنگ دو نفرشون، که درست وسط
اتاق قرار داشت، شدم. چه شب هایی که من و سارا و مامان سه
تایی این جا می خوابیدم و بابا حتی شبم بر نمی گشت خونه!
باز الان یک چند سالی هست بعضی شب ها چشممون به
جمالش روشن می شه و می تونیم ببینیمش.
سرم رو به طرفین تکون دادم و افکار پریشونم که پر از کمبود
و حسرت بود رو پس زدم تا مزاحم خوشحالی امشبم نشن.
بعد از یک حموم چند دقیقه ای که اصلا نفهمیدم چی کار کردم
مثل جت در حالی که حوله رو به خودم فشار می دادم و آب
بینیم هم راه افتاده بود، از لای در به داخل اتاق سرکی کشیدم
که با دیدن مامان که جلوی میز آرایشش در حال شونه کردن

موهای مشکی کوتاهش بود، لبخند محوی روی لب های تر
شدم نشست.

نگاهی از پشت به لباسش انداختم و بازم حرص خوردنم رو از
سر گرفتم، همه آماده شدن غیرمن بدبخت!

_مامان، لباسم و میدی؟

با شنیدن صدام سرچرخوند و نگاهم کرد، شونه رو روی میز
گذاشت و با قدم های بلند درحالی که کت دامن زرشکی روی
تخت رو برمی داشت، سری تکون داد و با همون لحن مهربون
و خواستنیش که فقط یک مادر می تونه لطافت داخلش رو حفظ
کنه نجوا کرد.

_آره عزیزم، عافیت باشه.

در حموم رو بیشتر به خودم فشردم و یک جورایی ازش
آویزون شدم، لباس هارو به دستم داد و با اخم گمرنگی گفت:

_لباس پوشیدی موهات و خشک می کنی بعد میای بیرون،
خشک نکرده بیای کشتمت.

چشم تو کاسه چرخوندم و باشه ای زیر لب گفتم. لبخندی به
حرف گوش کنیم زد، از بچگی کل بچه حرف گوش کنی بودم!
مامان، بعد دادن لباس ها با قدم های تند بیرون رفت، مطمئنم
الان مثل کوزت

داره از سارا کار می کشه.

نگاهم مدام روی لباس هایی بود که قرار بود بپوشم، عاشق این
کت و دامن زرشکی بودم!

با ذوقی کاذب، لباس هام رو عوض کردم و بیرون اومدم،
نگاهی به ساعت رومیزی کنار تخت انداختم، دیر شد ای خدا.
مثل جت دویدم سمت آینه و مشغول خشک کردن موهام شدم
و وسط های کار به خودم فحش می دادم.

فکر کنم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد و سارا داخل اومد.

نگاه عاجزی بهش انداختم که در اتاق بست و پشت سرم ایستاد، همون طور که سشوآر رو ازم می گرفت گفت:
_عمو اینا رسیدن، بده من کمکت کنم خودت و ترکوندی.
با کمک سارا کارام سریع تر جمع شد و من حاضر و آماده و با نیش یک متر باز از اتاق بیرون اومدم.

از راه رو که عبور کردیم سارا سریع آشپزخونه رفت منم دستی به شالم کشیدم و با لبخند وارد پذیرایی شدم.
اولین کسی که با دیدنم از جاش بلند شد زن عمو بود، مثل همیشه با لبخند گرم و چشم های مهربون بهم نگاه کرد. چیزی جز مهربونی از این زن تا حالا ندیده بودم، هنوزم لباس های مشکیش بهم دهن

کجی می کرد. قدم هام رو سرعت دادم و به
رسم احترام دستم رو به سمتش گرفتم که من رو تو بغلش
گرفت.

بوسه ای به گونم زد و با لحن مهربونی گفت:
_سلام خانم خوشگله، چه طوری خیلی وقته ندیدمت.
سرم روی شونه اش نشست، عطر ملایم و خوشبویی که زده
بدجود توی بینیم پیچید، درحالی که با لبخند جوابش رو
میدادم، نگاهی به آرش انداختم که با چند قدم فاصله و به با
لبخند ایستاده بود و انگار منتظره نوبتش بشه.

_سلام زن عمو، خیلی دلم واستون تنگ شده بود. چرا زودتر
نیومدید؟ بی معرفت شدیا! نمی گی ما بهت عادت کردیم و
دلتنگ میشم؟ دست های گرمش از بالای کمرم به سمت
پایین سر خورد و من رو به خودش بیشتر فشار داد.

_شرمنده عزیزم، می دونی که چقدر درگیر خونه و فوت پدرم بودم.

با ناراحتی یکم ازش جداشدم و با فاصله کم به صورت ناراحتش که هنوزم آثار گریه های شبانه از چشم هاش مشخص بود نگاه کردم، دلم گرفت و حس بدی بهم دست داد.

لبخند کم جونی که خالی از ناراحتی نبود زدم. دستی به شونه های افتادش زدم و گفتم:

_می دونم دورت برگردم، امیدوارم غم آخرتون باشه. دستی به گوشه چشمش کشید، انگار ناگزیر اشک سرکشی قصد فرار کردن داشت.

نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و سرش رو پایین انداخت. دوست نداشتم ناراحت بینمش، بالاخره مهر سکوت با صدای

شیطون آرش شکسته شد. بالاخره زن عمو کنار رفت و قامت چهارشونه و آرش جلو روم قدعلم کرد.

—یکی مارو تحویل بگیره.

لب گزیدم، یادم افتاد که همین چند ساعت پیش وقتی سارا گفت زن عمو اینا میان به خاطر چی بیشتر خوشحال شدم.

دیدن زن عمو یا آرش؟

کسی که بیشتر از برادر نداشتم دوستش داشتم و همیشه خدا نگران حال و روزش تو اون شرکت کوفتی!

سرم رو بالاتر کشیدم و به صورت تازه اصلح کردم که ته ریش کمش فوق العاده جذاب تر و مردونه ترش کرده بود خیره شدم.

نگاهم رو بالاتر آوردم و با لبخندی که بیشتر کش می اومد، به چشم های مشکیش خیره موندم و گفتم:

_سلام داداشی خوشگل خودم! مگه می شه شمارو تحویل
نگرفت؟ دستی به ته ریشش کشید و قیافه متفکری به خودش
گرفت، قدمی جلو گذاشت که مشتاق بهش چشم دوختم.
با نزدیک شدنش عطر همیشگیش، گوچی گیلتی بلک بود توی
بینیم به نوازش نشست.

۳۱

_آره میشه! چون الان یک روب من مثل هویج این جا ایستادم
و تو منو ندیدی. البته تو از اول مشکل بینایی داشتی کل یه
وقتایی هیچ کس رو نمیبینی...
_بیا آرش، انقدر صدف و اذیت نکن. خب بچه داشت با من
صحبت می کرد.

صدای تو دماغی زن عمو باعث شد جفتمون بر گردیم سمتش
که تازه روی مبل فرو می رفت.

سری تکون دادم که همزمان مامان درحالی که ظرف بزرگ
میوه خوری رو با احتیاط میاورد وارد پذیرایی شد و من فرصت
کردم نیشگونی از پهلوی راست آرش بگیرم.

همزمان که صورتش از درد جمع شد مثل دختر بچه ها لبش
رو گاز گرفت و سمت صورتم خم شد.

_دارم برات.

ابرویی بالا انداختم و از جلوی دستش با قدم های بلند به سمت
دیگه پذیرایی، کنار زن عمو فرار کردم. مامان با مهربونی و
گرمی و صمیمیت همیشگیش با زن عمو خوش بش می کرد.
دستم رو زیر چونم گذاشتم و به در آشپزخونه زل زدم، می
خواستم بینم مامان دقیقا چی رو به سارا سپرده که انقدر

اومدنش طول کشید.

وقتی انتظارم زیادی طولانی شد کلافه گردن کج کردم و با حرص از جام بلند شدم.

نگاه مامان و زن عمو لحظه ای روم نشست اما، خیلی زود به بحثشون ادامه دادن تنها کسی که با نیمچه لبخند درحالی که مقداری از دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشته نگاهم می کرد آرش بود.

بدون توجه بهش داخل آشپزخونه شدم، با دیدن سارا که با چایی ساز درگیر بود چشم هام گرد شد.

با دست کوبیدم به پیشونیم من موندم باز مامان چرا این چایی رو سپرده دست این!

تقریبا کل فامیل که هیچ، کل ایران می دونن این نمی تونه
چایی درست کنه.

روزی نیست که این بخواد با این چایی سازن گون بخت کار
کنه و نترکه.

قدم هام رو سرعت دادم که با شنیدن صدای پام، درحالی که
صورتش از حرص قرمز شده بود سمتم چرخید و نگاهی از

سرشونش بهم انداخت. نتونستم از دیدن قیافه بامزش خندم
رو نگه دارم.

— تو با این همه استعداد نهفته، موندم چرا پروفِ سوره نشدی!
دوتا دستم رو به سمت سینی و چایی ساز دراز کردم و درهمون
هین ادامه دادم.

— برو به زن عمو اینا سلام کن، چایی با من. شیرینی و تو ببر.
 — مردشور این چایی ساز و بفرن، خدایی فقط یه روز من خونه
 تنها باشما اولین کاری که می کنم این لامصب و می ندازم
 آشغالی. اخه سماور چشه؟ به اون خوبی! نه پول برق رو زیاد
 میکنه نه عصاب آدم و خراب...

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و کمی جلو تر اومدم، حرص
 خوردن سارا درست مثل غر زدن پیرزن های نود سالست، نه
 می شه قانعشون کرد، نه قانعت می کنن!

کل حرف، حرف خودشونه.

— بیا برو بچه، با این بدبخت چی کار داری؟ تو بلد نیستی چایی
 درست کنی ملت چی کار کنن؟

ایشی زیر لب گفت که خندم گرفت، پشت بهم درحالی که گوشه شال فیروزه ایش رو می کشید ظرف شیرینی رو برداشت و با قدم های آروم از آشپزخونه بیرون رفت.

چایی ساز رو به حالت اول برگردوندم و بعد از درست کردن و ریخت چایی ها تو استکان های طرح گلی که مامان تازه خریده بود، بعد از چند دقیقه منم بیرون رفتم.

پام که به پذیرایی رسید اولین مبل آرش نشسته بود که با خنده چیزی رو داخل گوشیش به سارا نشون می داد.

سارا کامل رو آرش خم شده بود و با خنده به فیلم نگاه می کرد و گاهیم زیر لب چیزی به صورت زمزمه می گفت. سری از روی تاسف تکون دادم، اول سینی چایی رو برای مامان و زن عمو گرفتم.

مامان با لبخند نزدیک ترین استکان چایی رو برداشت و جلوی
زن عمو گذاشت.

_دستت درد نکنه دخترم.

لبخندی به زن عمو زدم و سمت آرش و سارا برگشتم که
همچنان درگیر بودن.

سینی چایی رو میز کوچیک کنار مبل گذاشتم و تا جایی که
گردنم یاری می کرد تو گوشه آرش خم شدم تا ببینم چی می
بینن.

آرش نیم نگاهی به من انداخت که اندازه غاز گردنم رو دراز
کرده بودم.

_چی دارید می بینید! منم می خوام خب.

سارا گوش‌ی رو گرفت سمتم و درحالی که ریز ریز می‌خندید
به عکس روی اشاره کرد.

با دیدن عکس، که تصویر آرش کنار دوتا پسر دیگه بود و
همشون دامن گل‌گلی پوشیده بودن و با یک من ریش و
سیبیل

شال انداخته بودن سرشون چشم‌هام گرد شد! کم کم نفس
حبس شده با فشار خارج شد و از خنده ترکیدم.

خود آرشم هنوز می‌خندید، از دیدن عکس نمی‌دونستم چه
واکنشی نشون بدم!

_این دیگه کدوم دیوونه‌هایی هستن!؟

آرش دستی به تیشرت سفید رنگش کشید و با صدای جذابش
که تو درزهاش خنده نفوذ کرده بود لب زد.

بابا یه شرط بندی کردیم، قرار شد این دوتا بشن دختر البته
قرار نبود عکس بنذاریم، یواشکی دیگه کرم ریختنِ مون
گرفت یه عکسی گرفتیم.

سارا مشتاق اول نگاهی به من انداخت و بعد رو کرد سمت
آرش و گفت:

خودشون می دونن شما عکس ازشون گرفتید؟

نه بابا، اگه بدونن که من الان باید مرده باشم. فکر کن بفهمن

بکشتم. لبخند شیطونی بهش زدم، ابرو هام به خط موازی بالا

رفت و بالحن مرموزی گفتم:

یادم باشه به دوستات یه زنگی بزnm! اتفاقا سعید و می شناسم!

و با دست به پسر سمت راستی اشاره کردم، آرش با تعجب نگاهم کرد بعد کمی مکث اخم کرد، یک دستش رو گذاشت رو دسته مبل تک نفره ای که روش نشسته بود و کمی سمت ما خم شد.

_غلط کردی ور پریده! می خوای منو سلخی کنن؟ خداهشده لو بدی کشتمت. اصلا تو سعید رو واسه چی میشناسی؟ تا خواستم چیزی بگم سارا سریع جبه گرفت، دستش رو به کمرش زد.

_آی، آی حواست و جمع کن! منم سعیدو می شناسم دستت به صدف بخوره لوت میدیم.

آرش با قیافه و صدای مظلومی یکم سر کج کرد.

_دلتون میاد؟ من به این مظلومی...

با بدجنسی سری به معنی آره تکون دادم که با حرص گوشه
رو از دستم گرفت و غرغر کنان گفت:

_مرگ! یکتونم طرف من نیست وایسا کل پاکش می کنم،
مدرکی نمونه والا از دست شما ادم نمیتونه با خیال راحت بره
دستشویی. اصلا چرا به شما دوتا گفتم؟

_از بس بزی!

نگاه شاکیبی به سارا انداخت که همزمان با صدای باز شدن در
خونه و ورود سرزده بابا و عمو، تقریبا هممون ساکت شدیم.

صورت خندونم به یک باره فرو ریخت و اصلا یادم رفت چرا
خوشحال بودم و می خندیدم.

به احترام، هر سه نفرمون از روی مبل بلند شدیم، نگاهی به
چهره اخموی بابا و عمو انداختم، یک دنیا جذبه و ابهت پشت
چشم‌ها و صداش داشت. با غرور همیشگیش...

حتی موهای جوگندمیش که به سفیدی می‌گرایید جذبش رو
صد برابر می‌کرد.

باید اعتراف کنم هیچ وقت نتونستم به عنوان یک پدر مهربون
بشناسمش، کت مشکی رنگش رو بین دست هاش فشرد و
نگاه عسلیش رو به صورت تک تک ما انداخت اما، روی مامان
زوم شد.

انگار از کل دنیا فقط مامان رو می‌دید.

نگاهم از بابا به عمو شتافت دست کم عمو اخم نکرده بود و
چهره کامل بی تفاوت و بی حسی داشت. ابرهای پرپشت و

مشکیش بیشترین وجه میانوند بین این دو برادر تقریباً هم
سن بود.

_سلام امیرعلی، خسته نباشی. خوش اومدی آقا محمد خیلی
وقته ندیدمتون.

صدای مشتاق و مهربون مامان باعث شد برگردم و نیم نگاهی
به چهره و لبخند

کمرنگش بندازم. همیشه با وجود ناملایمتی
و حتی بی توجهی های بابا، مامان با روی باز ارزش استقبال می
کرد، البته نامردیه باید اعتراف کنم باباهم هیچ وقت رفتار
زننده ای نداشت.

بابا و عمو سلامی کردن که هیچ شباهتی به احوال پرسای های
گرم بین همه زن و شوهرهای دنیا نبود.

بابا نگاهش رو به زن عمو انداخت که سرش رو پایین
انداختانداخت و گوشه لباسش رو با دست می کشید.

_خوش اومدی زن داداش، بشینید. امیدوارم غم آخرت باشه.
راحت باشید.

زن عمو نگاه خجول و گذرایی به بابا انداخت و فقط ممنونی زیر
لب گفت، شاید بعد از سلام و احوال نچندان گرم با
بزرگترا بابا نگاهش رو به ما سه تا انداخت که همچنان مثل
هویج سیخ ایستاده بودیم و به رسم ادب منتظر بودیم.

آرش و سارا زودتر سلام کردن و منم بالاخره قفل دهن
صاحب مردم رو چرخوندم و با نیمچه لبخندی رو به بابا گفتم:
_خسته نباشی بابا.

نگاهم کرد و شاید اگر امروز باز بدون هماهنگی باهاش می
رفتم دوچرخه سواری می گفتم شدید شدن اخم هاش به خاطر
عصبانیت! فقط در جواب ما سری تکون داد و با قدم های
استوارش به سمت

۴۱

اتاق خواب رفت و محکم گفت:

_من رو ببخشید لباس عوض کنم الان میام.

دست هام رو به هم فشردم و با مکت درحالی که لب هام رو

گاز می گرفتم به عمو نگاه کردم که خونسرد ایستاده بود.

_عمو بفرمایید بشینید.

برگشت و نگاهی بهم کرد، چیزی نگفت این دو برادر زیادی

شباهت باهم دارند.

کنار مبل خالی که آرش نشسته بود فرو رفت. آرش با مکث کنارش نشست و من با فشاری که سارا به پهلوام آورد به

سمت آشپزخونه رفتم. با ورودم نفس عمیقی کشیدم که خالی از حسرت نبود، با گوشه چشم نگاه یواشکی به سارا انداختم که دیگه الان پیش مامان نشسته بود.

بیخیال اونا دوتا استکان دیگه برداشتم و چایی ریختم، هیچ وقت نشد مثل تموم دخترا وقتی بابام تو خونه میاد آغوشش رو

برام باز کنه. منم با ذوق بپرم بغلش و پیشونیم به تیر بوسه های گرمش آغشته بشه. محکم من رو به خودش فشار بده و

بغل گوشم با مهربونی در مورد چه طوری گذشتن روزم پرسه.
منم بخندم و از سیر تا

پیاز ماجراها رو با شیطنت بگم. بابا هیچ وقت بابا نبود، فقط می
تونم بگم مرد بود! مردی که فقط به فکر آسایش و رفاه

ماست و شاید محبت کردن و لبخند زدن رو شعار می دونست.
من از طرف مامان هیچ کمبودی نداشتم، ولی از طرف پدر پر
از خالی بودم.

پر از حسرت های کودکانه بودم که دلم می خواست با کسی
تقسیمش کنم، چون حس می کنم واسم زیادیه! با نفس

عمیقی بیخیال فکر و خیال های آزاردهنده شدم.

بعد ریختن دوتا چایی از آشپزخونه بیرون رفتم، دوباره نگاه
آرش روم افتاد.

اما، انگار از چیزی عصبی و ناراحت بود، پدرشم تقریبا اخم
کرده بود و انگار سرچیزی باز به تفاهم نرسیدن! ترسیدم باز
امشب خراب شه. من کلی واسه شب موندن آرش و فیلم نگاه
کردن سه نفرمون نقشه کشیدم. چایی رو با بفرمایید ریز جلوی
عمو گرفتم، با مکت برداشت، چرخیدم.

هنوز بابا نیومده بود خواستم سینی رو روی میز بزارم که با
ورودش به حال صاف سرجام ایستادم.

با نیم نگاهی از کنارم رد شد و کنار عمو نشست. قدمی به
سمت جلو گذاشتم و چایی رو جلوش گرفتم.

سربلند کرد و نگاه سرتاسری بهم انداخت، دستش کش اومد و استکان چایی رو که به خاطر نور لوستر کمی پر رنگ تر به نظر می رسید برداشت.

_ممنون، برو بشین.

چیزی نگفتم، اصلا چی باید در مقابل لحن پر از غرور و خشک پدرم بگم که حتی وقتی ممنون می گه واقعا حس خوبی بهم القا نمی کنه.

روی مبل کنار سارایی که داشت با بی حوصلگی با گوشیش ور می رفت جا گرفتم.

دستم رو به صورت تکیه گاه روی دسته مبل گذاشتم و ولو شدم.

حرف های مامان و زن عمو که درباره مراسم خاکسپاری و سفری بود که تازه رفته بودن هیچ جذابیتی نداشت.

دوست نداشتم به بحثشون پیوندم، نفس عمیقی کشیدم و یکم خودم رو سمت سارا خم کردم و نگاهی به گوشیش انداختم.
_سارا الان وقت چت کردن نیستا.

زیرچشمی نگاهم کرد. با صدای آرومی درحالی که نگاهش،
گردش کوتاهی به بابا و عمو داشت گفت:

_مبیناست، باید جوابش و بدم قراره اگه شد فردا برم دیدنش
بریم کتابخونه.

لحظه ای با تعجب نگاهش کردم، شونه ای بالا انداخت. حتی
تصور این که سارا اسم کتابخونه رو بیاره من رو میبرد تو

شک!

مگه داریم؟

واقعا میری کتابخونه؟ یا فاز جیم زدن جدید؟

چشم غره ای بهم رفت درحالی که گوشیش رو بین انگشت های لاک زدش می فشرد، با صدای آرومی لب زد.

چرت نگو من کی جیم زدم که این دفعه دوم باشه؟ واقعی میرم کتابخونه مبینا به کتاب توپ پیدا کرده درمورد دوره حکومت یونان قدیم! دارم میمیرم از فضولی.

با شنیدن این حرفش تعجبم به حالت عادی برگشت، صاف نشستم. سارا عاشق

یونان و دوران حکومت های قدیمش،

نگاهم به بالای پلک سمت چپش افتاد که خیلی کم به خاطر ریمل سیاه شده بود.

_خب این که خیلی خوبه، اگه محتواش دلنشین بود بیار منم
بینم.

سری تکون داد که با بلند شدن ناگهانی آرش درحالی که
چشم هاش به قرمزی می گرایید سارا حرف تو دهنش موند.
دست های مشت شده آرش کنار بدنش قرار گرفت و با اخم
غلیظی که به ندرت روی ابروهای پرپشتش می دیدم به سمت
در خونه قدم برداشت.

زن عمو با دیدن آرش که انگار واسه رفتن زیادی عجله داشت
یکم به سمت جلو خم شد و با نگرانی گفت:

_آرش کجا داری میری؟

_یه کاری واسم پیش اومده، باید من و ببخشید بعدا می

بینمتون.

لحنش انقدر پر حرص و عصبی بود که حس می کردم الان
دلش می خواد با ماشین از روی یک نفر رد شه.
با تعجب به رفتنش نگاه کردیم که فرصت نداد حتی مامانم به
پاش بلند شه یا جلوی رفتنش رو بگیره.
با ابروهای بالا پریده نگاهم رو به بابا و عمو انداختم، جفتشون
با اخم ریزی به در بسته ای که همین چند ثانیه پیش آرش
شتابان ازش خارج شد، نگاه می کردن.
انگار بازم بحثشون به نتیجه مطلوبی نرسیده که این طوری شد؛
_وا چرا همچین شد؟
به سارا نگاه کردم که با تعجب به بابا نگاه می کرد.

لبم رو گاز آرومی گرفتم و درحالی که دستم رو کنارم می
داشتم تا به عنوان تکیه گاه ازش استفاده کنم گفتم:
_لابد دوباره با عمو دعواش شد. وایسا من یه زنگ بهش بزنم
الان برمی گردم.

سارا سری به معنی باشه تکون داد.
با هول کوچیکی از رو مبل بلند شدم و سمت اتاق خوابم رفتم.
تو لحظه آخر باز دیدم که عمو و بابا مشغول صحبت شدن با
این تفاوت که بابا اخمش کمرنگ تر از چند دقیقه پیش بود.
دستی به پایین مانتوم کشیدم و وارد اتاق خواب شدم، در رو
آروم بستم و گوشیم رو از میز کامپیوترم برداشتم.

حس نگرانی مثل آب به دلم سرازیر شد، مطمئن بودم باز یک
چیزی شده. از دست بابا و عمو شاکی بودن، بعد مدت ها که

آرش اومده بود معلوم نیست باز چی گفتن و چی ازش
خواستن که این طوری قاطی کرد.

دستم روی شمارش لغزید، پام رو از حرص چند باری تکون
دادم و جلوی پنجره ایستادم.

_جانم.

صدای خسته و ناراحتش شکم رو به یقین تبدیل کرد. دستم رو
روی لبه صندلی گذاشتم و با نفس عمیقی گفتم:

_جونت بی بل، کجا رفتی واسه خودت. مثل قرار بود برام
برنامه بریزی. یه هو کجا رفتی!؟

با کمی مکث صدای خستش به گوشم رسید.

_بخشید آبجی کوچولو، یه کاری واسم پیش اومده، امشب
نمی تونم.

حرصی لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

— باز عمو چی گفت که این طوری قاطی کردی؟

سکوت کرد، از پشت گوشی هم پوزخند دردناکش رو حس می کردم. من و سارا و آرش زندگی فوق العاده شبیه هم داشتیم، هر روز بیشتر به این پی می برم که این دوتا برادر زیادی شبیه هم هستن.

وقتی جوابی نداد به عمق ناراحت بودنش پی بردم. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

از پنجره به کوچه خلوت نگاه کردم که خالی از هر رهگذر و ماشینی بود.

با لحن دلخوری گفتم:

— باشه اشکال نداره، مواظب خودت باش خداحافظ. خواستم قطع کنم که صداش به گوشم نشست.

_فردا واسه ناهار تنها میام. حال آشپزی داری دیگه؟ لبخند
باریکی روی لب هام نقش بست.

_اگه برنامه هام و ردیف کنی حال آشپزی هم پیدا می کنم!
فقط یه چیزی میای بریم سرخاک آیدا؟ بدجور دلم هواش رو
کرده.

ساکت شد و من می تونستم حدس بزنم که سکوتش از فکر
کردن به جوابی که می خواد بده نیست. بلکه از غم و یک زخم
کهنه است که بدجور تو قلبش ریشه زده.

_باشه، اگه مهمونی کنسل بشه بریم...
گیج پرسیدم.

_کدوم مهمونی؟

_احتمالا الان که گوشی رو قطع کنی میفهمی. من دیگه میرم.

سعی می کرد لحن ناراحتش رو مخفی کنه ولی من که خوب
میشناسمش...

می تونستم حتی از طرز نفس کشیدنش حال و
روز قلب بی تاب و درد کشیدش رو که هنوزم مجنونِ رو حس
کنم. بعد از قطع گوشی چند لحظه ای به شمارش خیره موندم.
باید فردا از زیر زبونش حرف بکشم.
با قیافه دماغ برگشتم تو حال تا مامان دوباره صداش درنیومده،
حس می کردم مهمونی امشب بدون حضور آرش هیچ رنگ

و بوی جذابی نداره، تنها دلیل خنده های از ته دل من اکثر
مواقع شوخیا و حرف های آرش بود. الان حتی دلم نمی

خواست

بفهم صحبت بابا و عمو که مامان رو مخاطب قرار دادن چی
هست!

روی مبل کنار سارا نشستم، از اون جایی که از اول تو بحث
حضور نداشتم متوجه نشدم صحبت ها و قیافه ناراحت و پکر
مامان و زن عمو برای چیه، نکنه مربوط به همون مهمونی که
آرش گفت میشه؟ نگاهی به سارا کردم که با اخم به فرش زل
زده بود و دست های مشت شدش در حال مچاله کردن لباسش
بود.

—چی شده؟

نیم نگاهی به من کرد، تا خواست حرفی بزنه صدای بابا من رو
خطاب داد.

سر چرخوندم نگاهش کردم.

_احتمالا خونه جناب الماسی دعوتیم، فردا همراه خواهرت برو
خرید.

با شنیدن اسم منحوس الماسی اخم هام در هم شد و راحت تر
تونستم درک کنم چرا بقیه غیر عمو بابا کامل خونسردن!

۵۰

حرص بین صدام دوید، ناخودآگاه اخمی کردم و گفتم:

_دعوتیم؟ اون واسه چی مارو دعوت کرده؟ انگار با این حرفم

یک خط قرمز رو اعصاب بابا کشیدم، چهرش سرخ و دست

هاش روی پاهاش به صورت علمت کوبنده

مشت شد. می دونستم چقدر نسبت به اون خانواده حساسه،
 هرچند که هیچ وقت نتونستم درکش کنم!

الماسی بزرگترین سرمایه گذار و به قول پدر ما مهم ترین
 کسیه که تو کارا بهش کمک کرد و از نظر بقیه زیادی
 متشخص

تشیف دارن! البته ناگفته نماند تا چند سال پیش من و ساراهم
 همین حس رو نسبت به این جناب داشتیم، تا وقتی که
 ایشون با این سن سالش که همسن خر کدخداست یکی از ما
 دوتارو خواستگاری کرد!

اونم چی، واسه خودش! بزnm به تخته دوتا زن داره که از دم
 دوتاشونم فوت کردن که فکر کنم اگر مردن از دست همین
 مردک بیشعور باشه!

درست صحبت کن صدف! مگه بهت یاد ندادم حق نداری
 درباره بزرگتر از خودت اون جوری صحبت کنی؟

نگاه کلافه و عصبیم رو از بابا که اخم غلیظی روی پیشونیش
 بود به مامانم انداختم. سرش پایین بود اما، می شد ابرو های
 درهم گره خوردش رو دید. خوشحالم اونم با من هم
 عقیدست.

دوباره سرچرخوندم سمت بابا، نگاهم رو به جذبه مردونش که
 همیشه برام غیرقابل لمس بود انداختم.

شرمنده پدر من! احترام بزرگتر بله واجب! اما این یکی کل
 فرق داره. من مهمونی این یارو نیام حوصلشم ندارم!
 اینو راست گفت، منم نیام. ترجیح میدم خونه بمونم.

نامحسوس لبخندی به سارا زدم، بابا عصبی نگاهی به جفتمون انداخت و خواست حرفی بزنه که این بار عمو مداخله کرد. کمی روی مبل جا به جاشد و من نگاهم رو به صورتش انداختم. امیدوار بودم الان فاز حمایت برنداره!

_صدف این چه طرز برخوردی دختر جون؟ تو دیگه بزرگ شدی و فکر می کنی باید یادگیری که نسبت به مسائلی که

ناراحتت می کنه باید محکم باشی. ماجرای شما دوتا و آقای الماسی واسه دوسال پیش، ایشون الان نامزد داره. بعدشم این ملقات واسه من و پدرت خیلی مهمه.

حرف هاش مثل سوهان بود که روی روح و روانم کشیده می شد. چقدر راحت داره میگه من بچم و مسئله ای که قبل پیش

اومده یک چیز ساده بوده! انگار نه انگار آبروم جلوی خانواده
و دوستانم رفت، حتی تا چند وقت تو دانشگاه مجبور بودم
متلک های استاد هارو هم تحمل کنم. با این حرف ها حس
کردم بیشتر از قبل عصبی شدم.
ضربان قلبم خود به خود شدت می گرفت. هر وقت قاط می
زدم همین می شد.

با مشت کردن دستم روی لباسم سعی کردم جواب عمو رو با
یک چیز دندون شکن ندم.

سارا که دست کمی از حال من نداشت با حرص از جاش بلند
شد و دست های مشت کردم رو گرفت و بلندم کرد، بالاخره

صدای ناراحت مامان به گوش رسید، نیم خیزی روی صندلی کرد و قبل از این که از جلوی چشم هاش دور بشیم گفت:

_بچه ها کجا؟ می خوام شام بخوریم.

طفلی مادرم که جلوی بابام احترام و حرمت نگه می داشت و می خواست غیر مستقیم از من بخواد ناراحت نشیم و آرامش از دست رفتمون رو حفظ کنیم. نمی تونست بیاد مستقیم جلوی زن عمو و دوتا برادر مغرور بگه این حرف های چرت رو به جون می خره تا ما راحت باشیم. مامان خوب متوجه ناراحتی ما نسبت به این موضوع بود اما، بابا فکر نکنم اصلا برایش مهم باشه!

یا شایدم بوده و هیچ وقت غرورش این اجازه رو بهش نداد.

سارا بدون این که مامان رو نگاه کنه با حرص بیشتری دستم رو کشید و گفت:

_ممنون، اشتها من کور شد.

جواب منم همین بود، واقعا حس می کنم الان حتی اگر بخوام
بخورم هم چیزی به اسم بغض راه گلوم رو بسته و نمی تونم

چیزی کوفت کنم. دوزار برام مهم نبود که شرکتشون در

خطرہ یا این مهمونی براشون با ارزشه!

فقط چیزی مثل چکش بزرگ روی سرم فرو می رفت و به در

دیواره ذهنم خودش رو می کوبید، چیزهایی مسخره و آزار

دهنده که ما بهش می گیم فکر و خیال!

فکر این که پدرم برای احساسات دخترش ارزش قائل نیست

یا شاید کارش و شهرتی که داره به دست میاره واسش از

همه چیز مهم تر و این وسط ما فقط نقش خدماتچی رو بازی می کنیم!

سارا اول وارد اتاق خواب شد و پشت بندش من رو به داخل کشید و در رو با حرص چنان کوبید به هم که لحظه ای حس کردم شکست! دستم که از دست های گرم سارا جدا شد نگاهم رو به صورت کلافه و خستش انداختم که بی تابانه همون شالی که به زور سرش کرده بود رو گوشه ای پرت کرد، دست های مشت شدش کنار بندش قرار گرفت و خودش رو روی تخت پرت کرد.

شاید بیشتر از من، برای سارا این مسئله ناراحت کننده بود، هم از نظر سنی درکش سخت تر بود و هم از نظر روحی،

در هر حال تو اون مراسم مسخره به جفتمون توهین شد و پشت بندش توهین و متلک ها از طرف دوست و آشنا و حتی نزدیک ترین کسایی که داشتیم مثل تیر به سمت ما پرتاب می شد.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم و با قدم های آروم کنارش نشستم.

به نظرت اگه ما بمیریم واسه بابا مهمه؟

کمی روی زانو هام خم شدم و جفت دست هام رو تو هم قلب کردم، نگاهم زوم بود روی یک نقطه کور و فکرم پرکشید به چیز بی رحمی که سارا گفت.

واقعا براش مهمه؟

این چه حرفیه می زنی؟ البته واسش مهمه. بعدشم زبونت و

گاز بگیر!

_نگو که تاحالا بهش فکر نکردی.

سرم رو پایین انداختم و خیره کفش هام شدم که زیادی با
لباسم هم رنگ بود، من عاشق این رنگم و همچنین عاشق ست
کردن!

برخلف صدای پر از حرص سارا با صدای آروم تری جواب
دادم.

_فکر کردم، شاید نصف ساعت های روزهایی که گذروندم به
اینی که گفתי فکر کردم اما، این یکم زیاد رویه. شاید بابا
زیادی مغرور باشه یا کارش در اولویت های اول قرار داره. ولی
خب ماهم بچه هاشیم.

پوزخند صدا دار سارا باعث شد اخم کنم، خودمم چیزی که
گفتم رو باورم نشد، وای به سارا که شنوندست. خودم رو کمی

عقب کشیدم و درحالی که شالم رو در میاوردم کنارش رو
تخت دراز کشیدم.

جفتمون به سقف زل زدیم، سقفی که همیشه تاوان ناراحتی و
فکر و خیال های مارو داد.

نمی دونم چقدر همون طوری زل زدیم و فکر و خیال کردیم،
به گذشته، آینده حتی اون شب مسخره و خیلی چیزای دیگه!
رشته افکارم وقتی پاره شد که در اتاق با تقه کوتاهی و همراه با
صدای مامان که با آرامش صدام کرد باز شد، قبل از
ورودش سر چرخوندم سمت سارا که با دیدن چشم های
بستش لبخند کم جونی به خواب آلو بودنش زدم.

مامان که دید سارا خوابه با لب خونی ازم خواست برم بیرون،
انگار می خواست باهام حرف بزنه. سری تکون دادم و آروم

از جام بلند شدم. یک ساعت خورده ای گذشته بود و حدس این که زن عمو اینا رفتن سخت نیست. و چقدر الان حس بی ادب بودن بهم دست داد، که حتی نرفتم خداحافظی کنم. منی که از صبح از اومدنشون خوشحال بودم، حتما باید فردا برای یک معذرت خواهی تپل بهشون زنگ بزنم.

دلم نمی خواست سارا بیدار شه، با احتیاط دستم رو لبه تخت گذاشتم و درحالی که لب پایینم رو به دندون می گرفتم، آهسته از روی تخت بلند شدم.

سر چرخوندم و نگاهی به صورت غرق خواب سارا انداختم، نفس آسوده ای کشیدم که با تگون های من بیدار نشد.

با قدم های آرام درحالی که کش موهام رو با دستم باز می کردم از اتاق بیرون زدم، مامان عزیز من زیادی خسته به نظر می رسید.

روی مبل روبه روی تلویزیون نشست و با دست به منم اشاره کرد که کنارش برم، هیچ دلم نمی خواست ازش بیرسم باز بابا کو؟

مثل امروز روز تعطیل اما سکوت خونه حتی با وجود این که مهمان آخر هفته ای هم داشت بدجور تو ذوق آدم میزنه. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، پوزخندی گوشه لبم نشست. چه فرقی به حال من می کنه! انگار مثل بابا خونه باشه میاد باتو گپ بزنه یا میبرتت پیک نیک!

والا ما سیزدبدر هامون رو بدون حضورش به در کردیم! وای به بقیه چیزا که نقش کمرنگی داخلش داره.

سرم رو پایین انداختم و کنار مامان که با نگاه خستش منتظرم بود نشستم.

می دونستم صد درصد می خواد راجب مهمونی کوفتی صحبت کنه، از تصور دوبارش اخم هام در هم شد با صدای آرومی که شاید یکم حرص کامل داخلش مشهود بود گفتم:

_مامان جان با من کاری داشتی؟

لبخند کمرنگی به پهنای صورتش زد، به گونه ها و زیر چشمش خیره شدم و پیش خودم داشتم تعداد خط های بی رحم پیری رو می شمردم.

_آره عزیزم باید باهم صحبت کنیم. درمورد فردا و این

مهمونی که تو و سارا علقه ای واسه حضور ندارید...

لب گاز گرفتم و چشم هام رو به تیله مهربونش انداختم و منتظر موندم تا درمورد مهمونی حرف بزنه تا فوری مخالفت

کنم!

دستی به گوشه لباسش کشید و درحالی که یکم به سمت من خم می شد گفت:

—بین صدف تو دیگه بچه نیستی که بتونم سرت و با عروسک و پارک گول بزنم، انقدر عاقل شدی که خودت خیلی چیزارو میفهمی. میدونم درمورد اتفاقی که افتاد ناراحتی و صد درصدم بهت حق می دم ولی تو می دونی که...

پریدم وسط حرفش و با لحن محکمی گفتم:

—من نیام، سارا خودش می دونه اما، اگه این صحبت در مورد اون مرتیکه خرفت بهتر درموردش صحبت نکنیم.

مادرم نفس بلندی کشید که صداش رو راحت شنیدم.

—صدف می دونی آدم بعضی وقتا یه جاهایی از زندگی گیر می کنه که نمی تونه هیچ رقمه ازش فرار کنه؟ یه جاهایی که

مجبوری در برابر نیش کنایه این روزگار سرت و پایین بندازی
و هیچی نگی.

می دونی چرا؟

به چشم هاش چشم دوختم، با کمی مکث نگاهش رو جایی
نزدیک گلدون روی میز انداخت و با لحن خاصی نجوا کرد.

چون مجبوری! و دلیل واسه این اجبار خیلی زیاده، می تونه به
خاطر بی پولی

۶۰

باشه، رودروایسی باشه یا حتی زور اجبار و شاید دردناک تر...

کی دردناک تر میشه!؟

تو تاریکی این خونه لعنتی، درخشش حریر اشک رو گوشه
چشم مادرم دیدم، با تعجب منتظر بقیه صحبتش بودم که
گفت:

_وقتی که پای عشق وسط باشه. عاشق که میشی در برابر اونی
که دوستش داری ناتوان ترین آدم روی کره زمین هستی!
از چیزی که شنیدم یکم متعجب شدم، شاید درکش واسه منی
که از پدرم خیلی محبت ندیدم زیادی سخت بود.
من نمی دونم عشق چه شکلیه! یا شایدم می دونم! ولی فراموش
کردم.

نمی خواستم یادم بمونه که عشق رو می خواستم چه طوری
تجربه کنم، نمی خوام یادم بیاد چه طوری خراب شد...
اما، انگار مادرم می دونه، یک وقتایی بهش حسادت می کردم
که چه طور راجب عشق و عاشقی می دونه و من درست لحظه

ای که در طلبش بودم، با تمام وجودم از دست دادمش. یکم سکوت شد فقط صدای تیک تیک ساعت بالای دیوار بود که سکوت رو می شکست.

_قبول. اما، من حاضر نیستم هیچ وقت، هیچ وقت در برابر کسی که حرف زور

می زنه سکوت کنم. حتی اگه طرف عشقِ عشق نداشتم باشه.

مامان سرچرخوند سمتم، خیلی قاطعانه نگاهش کردم که آرام سری تکون داد. شاید تا چند سال پیش نمی تونستم انقدر

قاطعانه بگم "عشق نداشتم" قبل هـ_این که چیزی بگه با لحن دلخوری ادامه دادم.

_بعدشم بابا من و دوست نداره. اون جریان و حرف و حدیث های چرتیم که پیش اومد. دیگه ارتباطش باهام خراب ترشد.

باور کن از خدایه که ما با یکی مثل اون الماسی نفهم ازدواج می کردیم.

_مگه من گذاشتم که همچین چیزی پیش بیاد؟
نگاهی به اخم های در همش انداختم، نه واقعا نداشت . شک ندارم اولین کسی

که یک تنه با اون موضوع مخالفت کرد مامان بود.
سری به معنی آره تکون دادم که اخم هاش کمی باز شد،
دستی به چشم های خستش کشید و درحالی که نفس های بلندش رو می شنیدم ادامه داد.

_دیگه نگو که بابات دوستون نداره. درسته که مثل بقیه پدرها هیچ وقت نبود اما، دوستون داره و شاید بلد نیست که ابراز محبت کنه. چیزی که من دیر متوجه شدم. حالام صدات نکردم که واسه مهمونی راضیت کنم. بابات گفت حالا که دوست

ندارید فردا بیاین می تونید با آرش برید بیرون بگردید. چون من و باباتون باید به این مهمونی بریم.

اولش داشتم خونسرد نگاهش می کردم اما، همین که گفت لازم نیست ما بریم دهنم داشت باز می شد که سریع بستمش، اصلا باورم نمیشه!

درحالی که خوشحالیم داشت از تو چشم هام می زد بیرون دوتا دست مامان رو گرفتم و با ذوق گفتم:

جدی می گی؟ یعنی واقعا گفت می تونیم نیایم؟

مامان که از قیافه من خندش گرفته بود لبخندی زد و سری به معنی آره تکون داد. آماده بودم یک جیغ بکشم و پپریم هوا

اما، دیگه ته بچه بازیه، برای همین به پریدن بغل مامان و

شالاپ شالاپ ماچش

کردن اکتفا کردم.

مامان که به دیوونه بازی من تقریبا آگاهی داره با خنده من رو به عقب هول داد و از جاش بلند شد.

پاشو بچه، ذوق کردنت واسه فردا باشه. الان من خستم میرم بخوابم توام لطف کن بزار استراحت کنم که صبح زود بابات میاد دنبالم.

باشه مامان فقط یه چیزی می خوام بهت بگم...

منتظر نگاهم کرد و دوباره روی مبل نشست.

تو دلت برای خاله زهرا و آیدا تنگ نشده؟

لحظه ای نگاه مامان رنگ غم گرفت، به کسری از ثانیه حلقه

اشک دور چشم هاش نمایان شد. به صورتم نگاه کرد و با

لحنی که سعی می کرد بغض تازه جونه زده رو پنهان کنه لب

زد.

_خاله زهرات؟ معلومه که دلم واسش تنگ شده اما، چرا یه هو یاد اونا افتادی؟

سری تکون دادم و همون جا روی زمین نشستم. آیدا بهترین دوست من بود و مادرش بهترین دوست مامان! یک جورایی از بچگی باهم بزرگ شدن و مثل خواهر برای هم عزیز بودن.

همون قدر که آیدا برای من با ارزش بود! بهترین همبازی من که اکثر مواقع یواشکی و دور از چشم بابا به دیدنش می رفتم و همیشه مامان تو این جیم زدن کمکم می کرد.

حاضر بودم دعوا و داد و بیداد های بابا رو تحمل کنم اما، بازم به دیدنش برم.

برام مهم نبود که بابام از خانوادش بعد از

اون شراکت مسخره که خیلیم هم به یاد ندارم جریانش چی بود، بدش میاد.

_همین طوری! راستش می خواستم فردا برم سرخاک آیدا نمی دونم چرا دلم هواش و کرد.

مامان یکم بینیش رو بالا کشید، درحالی که نگاهش به خاطره حلقه هایی از جنش حریر اشک می لرزید دستمال کاغذی از میز کنار دستش برداشت و آرام به چشم هاش کشید.

_فکر بدی نیست برو. شاید فردا اگه بابات نبود منم باهات پیام. چند وقت پیش خوابش رو دیدم تو خواب از دستم شاکی بود که چرا نمیرم سرخاکش، چرا یادی ازش نمی کنم! نمی دونم، انگار یادش رفته که با وجود امیرعلی نمی تونم کاری کنم.

با ناراحتی نگاهم رو به پایه میز انداختم و اخم هام درهم شد، این کینه مسخره خیلی وقته دامن گیر بابا شده و هیچ معلوم نیست از کجا سرو کلش پیدا شد! اونم با خانواده ای که دیگه نیستن، بعد اون آتش سوزی و نشت گاز و اتفاقات بدی که پشت سرهم برامون افتاد توقع داشتم بابا و عمو بهتر شن اما، بهتر نشدن که هیچ بدترم شدن!

اگه نشده بیای اشکال نداره سر راه با آرش میرم شیرینی فروشی، یکم خرما و حلوا می گیرم براشون پخش می کنم. این بیچاره تو ایران که کسی رو نداشتن. اگه یادتون باشه فقط خواهر خواهر خاله زهرا بود و دخترش، اونم که بعد این اتفاقات با آرتین رفت آمریکا!

هی خدا اون بیچاره غیر ما کسی رو نداشت، بد نیست واسش
به خیراتی چیزی پخش کنیم. اسمشون رو آوردی دلم
بدجور گرفت. خیلی وقته از دست دادیمشون ولی جای خالیش
به وقتایی به دلم زخم میزنه. طفلی خیلی غریبانه مرد. قبل
مرگش انگار یکم از آتش جهنم رو چشید، خدا کنه اونور حال
و روزش خوب باشه... همیشه از این جور مردنا می
ترسیدم...خدا رحمتش کنه...

سری به طرفین تکون دادم، از خاطرات گذشته دلگیرم،
خاطرات تلخی که زخم های آدم رو بدجور از نو میکنه. آرام
از

جام بلند شدم و همون طور که سمت اتاق خواب می رفتم آرام
گفتم:

شب بخیر مامان.

تا زمانی که مامان بره سمت اتاقش فقط با نیش شل نگاهش کردم من چقدر نگران بودم که فردا رو باید چی کار کنم و با چه بهونه ای بریم سر خاک! حالا خود به خود بهونه جور شد... از تصور نقشه خوشگلی که کشیده بودم نیشم شل تر شد. مثل فشفشه از جام پریدم و دویدم سمت اتاق ولی همین که خواستم مثل این پلنگ ها پیرم تو اتاق، یادم افتاد سارای بدبخت خوابیده الان سخته می کنه این طوری برم تو! پس مثل آدم داخل رفتم و در روهم بستم. برای اولین بار حس می کردم بابا بهمون اهمیت داده، آخرین باری که یک همچین کاری کرد کی بود؟

سمت کمد سفید رنگ لباس هام رفتم که درست کنار پنجره قرار داشت و همیشه وقتی لباس برمی داشتم از پنجره به

بیرون زل می زدم. لباس راحتی هام رو درآوردم و همون طور که می پوشیدم پیش خودم داستم نقشه می ریختم فردا می تر کونیم! اول میریم سرخاک و بعدشم میریم می گردیم... آرش خیلی وقته که باهامون بیرون نرفته، یعنی از وقتی مادرش عزادار شد تازه عمو هم زیادی گیر می داد. الان بعد چند وقت می تونیم بریم بیرون و شک ندارم به اندازه تمام دفعه هایی

که چه یواشکی چه با دعوا با بابا و عمو در می رفتیم بیرون، خیلی خوش میگذره.

لباس هام رو عوض کردم و با خیال آسوده از این که قرار نیست تحقیر شم کنار سارا دراز کشیدم. با این که اتاق دوتا

تخت داشتیم ولی یک شبایی از این که کنار هم روی یک تخت
بخواییم لذت میبردیم. سارام این موضوع رو دوست داشت و
حس خوبی به جفتمون منتقل میشد.

از تکون های من روی تخت لحظه ای چشم هاش رو باز کرد و
نگاه خواب آلوده ای بهم انداخت که لبخندی بهش زدم.

دستم رو روی گونش گذاشتم و آرام گفتم:
_بخواب عزیزم.

بیچاره انقدر منگ بود فکر کنم من رو اصلا نشناخت! دو دقیقه
مثل بز بهم زل زد آخر سر که دیدم قفل کرده پوف کلافه ای
کشیدم.

_اینم بدتر از منه، وقتی خواب آلودست کل منگه.

دستم رو روی شونش گذاشتم و خوابوندمش روی تخت و پتو
رو روش کشیدم.

خودمم سعی کردم بخوابم اما، واقعا خوشحال بودم! شاید چیز خیلی مهمی نبود اما، برای منی که محبت از طرف پدرم ندیدم این خیلی برام با ارزش بود و بهم چسبید.

«امیرعلی، پدر صدف و سارا

کم کم تمام خونسردی که به سختی داشتم حفظش می کردم از بین رفت، از جام جوری بلند شدم که صندلی با شتاب از پشت سرم افتاد و با صدای بلندی افتاد. دست بردم سمت لیوانی که همین چند دقیقه پیش داشتم با آرامش توش شربت می خوردم و محکم پرتش کرد که خورد به دیوار شکست. با عصبانیت دستم رو به سرم گرفتم و داد زدم.

_لعنتی، لعنتی نه! الان وقت همچین چیزی بود؟ بین این همه بدبختی و مشکل

فقط همین یدونه رو کم داشتیم.

کلافه شروع به قدم زدن تو اتاق کردم، اتاق بزرگی که حس می کردم توش هوا کمه! اکسیژن کمه!

۷۱

حتی حس می کردم چشم هام تار می بینه و قلبم داره بی تابانه به سینم می کوبه. نفس عمیقی کشیدم و با دست های عرق کردم چند باری پیشونیم رو فشردم، این آخر بدبختیه، آخه چرا الان؟ چرا بعد این همه سال باز باید کابوس هام تکرار بشه؟

حس می کردم نمی تونم حجم این همه عصبانیت و ناراحتی رو مهار کنم.

تمام فکر و خیال های مسخره توی ذهن آشتم جولان می داد
و راه نفس کشیدنم انگار سخت شده بود.

دستم رو به دیوار تکیه دادم و چند لحظه چشم هام رو بستم.
_امیرعلی آروم بگیر هنوز که چیزی نشده.

پوزخندی زیر لب زدم. چیزی نشده؟ بدون اینکه حتی برگردم
سمتش دست های مشت شدم رو به دیوار سرد رو به روم فشار
دادم.

_چیزی نشده؟ دیگه می خواستی چی بشه؟ لابد منتظر بودی
خبر رحمت الله شدنم به گوشت برسه.

_بسه علی... این چرندیات چیه که میگی داداش من؟! اون که
کاری نکرده تو از پس گنده ترش براومدی. این که یه الف
بچه ست!

یک ضرب به دیوار فشار آوردم و چرخیدم سمتش، چشم های
سرخ شدس

۷۰

حتی تو این اتاق نیمه تاریک کامل مشخص بود.
حرص و عصبانیتم اوج گرفت، قدمی سمتش برداشتم و داد
زدم.

_از همین یه الف بچه باید ترسید! نشنیدی میگن توله گرگ از
خوده گرگ بدتره؟ این پسره زخم خوردست پاش بیوفته
شک ندارم از باباش بدتره. این یه موضوع قدیمیه مثل گنداب
میمونه! صداش دربیاد بوی این گندآبم بالا میزنه.
محمد نگاه کلافه ای بهم کرد، با دست به پاش چند باری کوبید
و با صدایی که به مراتب آروم تر از صدای من بود گفت:

_سرش و میکنیم زیر آب! چرا بی خودی حرص می خوری
وقتی هنوز هیچی معلوم نیست؟

حس می کردم رگ های گردنم کم کم داره متورم میشه، با
حرص روبه روش ایستادم و بازم داد زدم

_سرش و می کنیم زیر آب؟ به همین راحتی؟ هنوز بعد این
همه سال و اون کاری که کردیم هنوزم انقدر راحت حرف از
سربه نیستی این و اون حرف می زنی! اگه این پسره به خاطر
اموالش یا انتقام اومده باشه بدبخت میشیم. می فهمی بدبخت!

_خب د لامصب واسه همین میگم وقتی هنوز حتی نمیدونیم
خبر مرگش واسه

چی می خواد بیاد این جا واسه چی خودمون و
عذاب بدیم. خودت خوب میدونی از اول ارتباط زیاد خوبی با
اون پدر مفرغیش نداشت. حتی اگه واسه انتقام یا اموالش

اومده باشه با کدوم مدرک می خواد بیاد سراغمون؟ انقدری
براش مونده که نخواد دهن کجی کنه.

پدرش مفنگی بود باشه، انگار یادت رفته خانوادش رو از
دست داده! طرف هرچقدرم الاغ بوده باشه بازم باباش بود.
بعدم

اگه شانس خز و خیل من، یه مدرکی چیزی مثل علف هرز
جلوی پاش سبز می شه و صاف میوفته جلوی پاهاش! تازه این
مصیبتم باید در نظر بگیریم ارتباطش هنوز با لیل مثل قبل.
قیافش رفت توهم، چند لحظه سکوت کردم و نفس های
عمیقی برای آروم شدن قلبم کشیدم. زیادی وسط این اتاق
ایستادم و حجم این همه فشار و استرس که به قول داداشم
شاید الکی بوده داشت من رو از پا درمی آورد.

قدمی به سمت عقب برداشتم و روی مبل تک نفره کنار میز
نشستم.

سرم تیر می کشید و نمی توانستم درست حسابی فکر کنم که
دقیقا داره چه خاکی به سرم می شه! این واسه چی

می خواد بیاد؟ کی براش تو ایران مونده که می خواد بیاد؟
_لیل که چیزی نفهمیده؟

دربرابر لحن پر از تردید و شک محمد، پوزخندی زدم و با
دستم چشم هام رو کمی فشردم.

_نه. اگه می دونست به نظرت تا الان کنارم زندگی می کرد؟ از
ارتباطی که با اون خاندان داشت که خبر داری.

_نذار بفهمه پسرش داره برمی گرده، یا چه میدونم بردار
ببرش شهرستان پیش

خالش. فعلا بهترین راهی که به نظر می

رسه اینکه خانوادت و ازش دور کنی. به خصوص دخترت. می
دونی که منظورم چیه؟

از لای درز باریک انگشتم به صورت اخمو و کامل جدیش نگاه
کوتاهی انداختم.

—همچین می گی خانوادت و دور کن انگار به همین راحتی.
برادر من دختر کوچیکم هنوز داره درس می خونه، بزرگم که
می دونی چقدر با آیدا صمیمی بود؟ نمی خوام کسی حساس
شه. واقعا نمی خوام! حوصله توضیح دادن و حتی سرزنش و
تغییر رفتار بقیه رو ندارم! اونم سر همچین چیز مسخره ای.
—پس می خوای چی کار کنی؟ فکری داری؟

سری به طرفین تکون دادم و به پشتی صندلیم تکیه زدم.
خودمم نمی دونم باید الان دقیقا چه واکنشی نشون بدم یا
خودم رو واسه چه پیشامد مسخره ای آماده کنم.
فقط انقدر می دونم که اگر بحث پول و ثروت وسط کشیده
بشه، پسر از پدر بدتر خواهد بود و قربانی این یکی، به احتمال
نود درصد خودم هستم.

برعکس سری قبل!

چشم هام رو بستم و آب گلوم رو قورت دادم. گلوم از حجم
اون همه داد و هوار بی خودی خشک شده بود و کمی می
سوخت.

با صدای گرفته ای بدون باز کردن چشم هام گفتم:
_نمی دونم! من باید فکر کنم. فقط یکی رو بزار اگه خبری شد،
بهمون اطلاع بده یه هو بدبخت نشیم.

_انقدر نگران نباش، من و تو گرگ بارون زده ایم تا ته جریانم
پای جفتمون گیره، استرس الکی به خودت نده فعلا چیزی
نشده.

حرفش باعث به وجود اومدن یک پوزخند روی لب هام شد.
آره ما گرگ

بارون دیده ایم، چیزی واسه از دست دادم ندارم و شاید
برادرمم مثل من چیزی نداشته باشه.

اما، برنده این میدون همیشه من بودم، بازم باید من ببرم اونم
دربرابر این یه الف بچه! از این غافله ها زیاد به چشم دیدم که
تهش یکی به تاراج میره...

نگرانی هام رو پس زدم و چشم هام رو روی لوستر بالای سرم
که می درخشید، زوم کردم.

باید خودمون و واسه هر چیزی و هر پیشامدی آماده کنیم.
حواست به همه چی باشه.

سری به معنی فهمیدن برام تکون داد که دست های مشت
شدم رو روی دسته

مبل از هم باز کردم و آروم بلند شدم. خیلی خستم!

امروز بعد مدت ها تونستم اون قرارداد سهامی مهمی که
منتظرش بودم رو با الماسی ببندم، ولی انگار بازم داره یک
آشوب جدید به پا می شه و من اصلا حال و حوصله این یکی رو
ندارم.

آسمون هم تو پاییز انقدر طوفانی و گرفته نمیشه که زندگی
من میشه...

شبيه آلودگيه هواست، هر کاریش میکنی شاید یک روز هوا
صاف و افتاب زده به نظر بیاد، همون روزی که از خواب

پامیشی و میبینی چقدر آسمون قشنگه! گل و پروانه میبینی و
حس میکنی هیچ

چیزی نمیتونه این هوای قشنگ و آبی آسمون رو تغییر بده...
اما، به شب نکشیده، همه چی باهم طغیان میکنه. دیگه وقتی از
پنجره به بیرون

نگاه کنی هوا آفتابی و آسمون آبی نیست.
بلکه کثیف و زنده است...

نگاهم رو روی ساعت انداختم، دیگه چند ساعت دیگه هوا
روشن می شد و کل شبی که گذروندم تو استرس و بحث و
جدال و شاید به قول محمد حرص و جوش الکی بود.
دستی به چشم هام کشیدم و چرخیدم سمت میز و گوشه و
کیفم رو برداشتم.

من میرم خونه. ساعت نزدیکه چهار صبحه نمی خوام بچه ها نگران بشن.

محمد خیلی خونسرد باقی مونده محتوای لیوانش رو سر کشید و همون طور که به لیوانش زل زده بود به تمسخر گفت:

نه که خیلیم واست مهمه و بچه هات به این موضوع عادت ندارن؟ مگه دفعه اولته که این جووری لیل رو ول میکنی؟ فکر می کنم تو این همه سال دیگه به این طرز رفتارت عادت کردن.

گوشه لبم به حالت تمسخر کش اومد، همون طور که گوشیم رو چک می کردم خطاب قرارش دادم.

آره خب، لیل و دخترا به این موضوع عادت کردن چون می دونن اگه دیرم میام سرکارم و مشغول شرکت و کوفت و

زهرمار. اما، فکر نکنم خانم تو بدونه شما شلوارت دوتا شده؟
یا این که قناری دور و برت زیادی پرواز می کنه، می دونه؟
با این حرفم با خنده فحشی زیر لب بهم داد و خودکار روی
میز رو به سمتم پرت کرد.

—ببند امیر علی! من دنبال اونا نیستم که اونا دنبال من! بعدشم
شبا نمیرم خونه

چون حوصله گریه زاری های زنم رو ندارم.
حالا باباش مرده یک شب گریه، دوشب گریه آقا چهل روز
گریه! نه انقدر که پدر من و درآورده. منم کمبودام و جور
دیگه ای تامین می کنم.

سری از روی تاسف برایش تکون دادم و همون طور که به
سمت در اتاق قدم بر می داشتم، از سرشونم نگاهی به صورت

درهمش انداختم. انگار چیزی که گفتم زیادی به مزاجش
خوش نیومد.

هرچند برام مهم نیست اون هیچ وقت زنش رو دوست نداشت.

-این که تو با زن های جوون هم کلم میشی و یا وارد ارتباطهای
موقت و دائم میشی اصلا چیز جدیدی نیست. هرچند به

من ربطی نداره من تو مسائل خصوصیت دخالت نمی کنم.

بیشتر سمتش چرخیدم، درحالی که نگاهش هنوز روی دیوار

قفل بود و لیوانش رو تو دستش فشار می داد. نگاه تیزی بهش

انداختم و با لحن یکم جدی تری ادامه دادم.

_همون طور که تو، تو کارام دخالت نمی کنی. شبت بخیر.

منتظر جوابی از طرفش نشدم و اون رو با دنیایی که توش

داشت غرق می شد تنها گذاشتم. ارتباطهای برادرم یا حتی

فریبکاری سحر چیزی که بخواد فکرم رو بهش مشغول کنه.

من درگیری های بزرگتری داشتم درست برعکس برادرم که همیشه یک وقتی واسه خوشگذرونی خالی می کرد.

من زندگی و موقعیتی که داشتم رو با کمک محمد به دست آوردم چه قانونیش چه غیر قانونیش!

دستم رو داخل جیب لباسم فرو بردم و با قدم های بلند از بین سالنی که هنوز هم به خاطر مهمونی آشفته و کثیف به نظر می رسید گذشتم. هنوزم گوشه سالن کنار درست کنار مبل های راحتی چند تا از مهمون های درجه یک الماسی حضور داشتن و غرق صحبت و خوش و بش بودن.

بدون توجه به اونا راهم رو به سمت در بیرون کج کردم. هیچ وقت فرصت این رو نداشتم که با دوستانم تا صبح گپ بزنم و فارغ از هرچیزی تا خود صبح بیدار بمونم. شایدم اصلا حوصله این چیزا و رفیق بازی ها رو ندارم! در اصلی سالن رو بدون

مراعات ول کردم و به سرعت از سه تا پله جلوی در پایین اومدم. چند لحظه ای جلوی راه باریکی که با سنگ های ریز تزئین شده بود و مسیر خونه تا در خروجی رو مشخص می کرد، ایستادم.

چیزی تا طلوع خورشید نمونده و من حتی اگر الان هم برم خونه باید چند ساعت دیگه شرکت برم.

اخم هام رو با نفس عمیقی درهم کشیدم و به راهم ادامه دادم. حتی فکر کردن به آینده ای که همیشه ازش می ترسیدم من رو دیوونه می کنه. نمی دونم چقدر حرف های محمد و ارتباطمون درسته، ولی این رو شک ندارم این موضوع انقدر ها پیچیده و مهم

هست که حتی اگر یک شایعه بی اساس هم باشه باید پیگیرش بشم.

اگر دیر بجنبم همه چی خراب میشه!

"صدف"

نگاهم روی سنگ قبر خشک شده بود، انقدر دلم واسه اسمش تنگ شده بود که چند ثانیه فقط داشتم به اسمش روی این تیکه سنگ بی روح نگاه می کردم. تیکه سنگ بی رحمی که ارزش متنفرم!

همه مردم ارزش متنفر هستن، درست مثل یک دیوار میمونه. دیواری که مرز بین این دنیا و اون دنیاست. انقدر بی رحمه که

دور عزیزت رو میگیره و اجازه نمیده تو بهش نزدیک بشی.
دست های لرزونم رو که به خاطر بغض و دلتنگی یک جا بند
نمی شد به آرومی روی نوشته اش کشیدم.
_آیدا! سلام خواهر خوشگلم.

مردمک چشم هام لرزید و اشک هام یکی پس از دیگری فرو
ریختن، دلتنگی که شاخ و دم نداشت. اونم دلتنگی کسی که
چند سالی بود سراغش نیومده بودم. گل های رز پرپر شده رو
آروم با دستم کنار زدم و یکم بیشتر سمت این تیکه سنگ

۸۰

خم شدم.

_آخ آیدا، آیدا! چقدر دلم واسه صدای خنده هات و شیطنت
هات تنگ شده. می دونم خیلی بی معرفت بودم و سراغت

نیومدم. می دونم خواهری! باور کن هنوز، بعد این همه مدت
مردنت برای من قابل درک نیست. اونم انقدر ترسناک و غم
انگیز وقتی یادش میوفتم چه طوری پرپر شدی دلم می خواد
از غم خودم و بکشم...

لبخند تلخی زدم، قطر اشکی از گوشه چشمم سُر خورد و
روی مانتوی مشکی رنگم افتاد. از گوشه چشم نگاهی به آرش
و

سارا انداختم که بالای سر قبر پدر و مادر آیدا ایستاده بودن و
حرف می زدن.

بدون این که نگاهم رو ازشون بگیر زیر لب آروم و شمرده
شمرده گفتم:

— عزیزدل خواهر، می بینیش؟ خیلی سال ها گذاشته، خیلی
روزا سعی کرد نشون نده که رفتن تو چه زخمی روی قلبش

گذاشته. من که می دونم هر پنج شنبه میاد اینجا. منم که
نامردم و چشمم و قلبم طاقت دیدن سنگ قبرت و نداره.
نگاهش

کن، هنوز وقتی میاد اینجا یا سمت میاد کمرش خم میشه.
رفتی و کمر هممون خم شد...

دستم رو همون طور با ملایمت روی قبرش کشیدم، سرانگشتم
به خاطر گلبی که ریخته بودم یکم خیس شد و بوی خوشی
گرفت. پاهام رو بیشتر سمت خودم جمع کردم و با صدای
لرزونی ادامه دادم.

_باورت بشه یا نه، ولی من خیلی دلم واست تنگ شده. هنوز
یادگاریات رو دارم. همش و... هیچ کدوم از قلم نیوفتاده. ای
کاش بودی، باهم می رفتیم دانشگاه، بیرون، خرید راستی یادته
تو چقدر خرید کردن رو دوست داشتی؟

سرم به پایین متمایل شد، مقداری از موهام روی صورتم ریخت. آب بینیم رو بالا کشیدم و با غم گفتم:

_یادش بخیر، چقدر می خندیدیم. دلم واسه اون روزا تنگ شده. دلم واسه زمانی که برای آرش و آرتین نقشه های شوم می کشیدیم تنگ شده...

دستمال کاغذی مچاله شدم رو به بینیم فشار دادم و نگاهم رو به سارا و آرش انداختم. سارا چند شاخه گل رز روی سنگ قبر گذاشت. رنگ خونین این گل تضاد خیلی قشنگی با این سنگ بی روح داشت. روی زانو خم شد و به رسم احترام دستم رو کنار بدنم گذاشتم و آروم بلند شدم، تمام حواسم به آرشی بود که یک جور خاصی سعی می کرد به این اسم و

عکس نگاه نکنه. چشم هاش چیزی فراتر از غم و غصه رو داد
می زد. سکوت کردم و همون طور که با دستم مانتوم رو که
کمی خاکی شده بود، تمیز می کردم گفتم:

_بچه ها داره کم کم دیر می شه. من به مامان قول دادم زود
برگردیم و گرنه بابام می فهمه.

سارا آروم بلند شد و همون طور که اون یکی بسته آکبند خرما
رو از توی پلستیک درمی آورد گفت:

_راست می گه آرش باید زودتر بریم. می تونی مارو برسونی
یا آژانس بگیریم؟

بالاخره نگاه پر از غصه اش رو از زمین گرفتن و همون طور که
به ساعت مچیش نگاه می کرد آروم گفت:

_نه بابا چه آژانسی؟ تا وقتی من هستم که نمی دارم شما دوتا با ماشین غریبه جایی برید. خودم می برمتون خونه بعدش برمی گردم.

لبخندی به روش زدم.

_باشه بریم.

هر سه تایی از بهشت زهرا بیرون اومدیم و من می ترسیدم برگردم و به عقب نگاه کنم. همش فکر می کردم اگر دوباره نگاهم به اون گلبرگ های پر پر شده بیوفته دلم از غصه می ترکه. ماشین

آرش جایی نزدیک در ورودی پارک شده بود،

مثل سری قبل من جلو نشستم و سارا عقب رو ترجیح داد.

تمام خاطراتم و تمام چیزهایی که به سختی و با غم زیاد به دست های سرد فراموشی سپرده بودم، انگار با دیدن این جا دوباره زنده شده بود.

منکر این جریان نمی شم که هنوزم برام درست مثل روز اول دردناکه. نگاهم رو از جاده به آرش انداختم که با یک دست فرمون رو نگه داشته بود و با دست دیگه با موهایش ور می رفت. متوجه نگاه خیره ام شد، زیرچشمی نگاهم کرد و بالحن

شیطونی لب زد.

بد نگاه می کنیا! به خدا که من صاحب دارم! ننم بفهمه میاد

گیس هاتو می کنه!

چشم هام لحظه ای گرد شد، از دست حرف هاش خنده

کوتاهی کردم.

_ای بابا به نگاه رو به چه چیز هایی که ربط نمیدی! حالا خوبه فقط نگاهت کردم.

اخمی کرد و با لحن جدی جوابم رو داد.

_ استغفرالله، خجالت بکش دختر بی ادب..

با مشت به بازوش کوبیدم و بیشعوری زیر لب بهش گفتم.

خودش رو سمت پنجره یکم خم کرد و با صدایی که نسبت به صدای خودش یکم نازک تر بود گفت:

_هین! خاک توسرت!!

_کم چرت و پرت بگو آرش! این حرف های مزخرف رو از کجا در میاری؟ با خنده گفت:

_از تو جییم .

در برابر لبخنده گندش فقط نیشگونی ازش گرفتم و چرخیدم سمت سارا که بینم چرا تو بحث ما شرکت نمی کنه! همیشه

سرش درد می کرد واسه بحث کردن و سربه سر آرش
گذاشتن.

اما، وقتی دیدم هنزفری تو گوشش و اصلا تو باغ نیست چشم
هام گرد شد. انگار هنوز از بٓعد بهشت زهرا درنیومده بود
که

قیافش شبیه این شکست عشقی خورده هاست.

_بزار تو حال خودش باشه چی کارش داری؟ از این حال
دریاد می خواد دهن من بدبخت رو سرویس کنه و به شلوارمم
گیر بده. باز با تو میشه دو کلم حرف زد...

برگشتم سمت آرش، انگار اونم متوجه شده بود. دقیقا به خاطر
شلوغ بودنش دوست نداشتم ناراحتی خواهرم رو بینم. با

دست بهش اشاره کردم که بالاخره نگاهش رو از جاده گرفت
و سرش رو به حالت چیه تکون داد.

_هنزفری رو بردار.

انگار که متوجه ش چی میگم، دستش رو از زیر شال کرم
رنگش داخل برد و همزمان گفت:

_ببخشید حواسم نبود چیزی شده؟

تا اومدم حرف بزنم، آرش مثل قاشق نشسته پرید وسط و با
عصبانیت گفت:

نبود

_زهرمار چیزی شده یا نه! دوساعته تمام اینجا دهنم کف کرد!

این خواهرت رو از فساد نجات بده بابا! مگه وظیفه منه که

همیشه مراقب کثافت کاری های شما باشم؟ بابا من خودمم
جوونم و عاشق کارهای خلف، ولی خب بین من و شما فرقه! تو
باید خواهرت رو کنترل کنی و گرنه بدبخت میشه...

سارای بدبخت که از صدای بلند آرش فکر کرد مشکلی پیش
اومده سمت صندلی جلو خم شد، دستش رو بالای صندلی من
گذاشت و با نگرانی گفت:

چه فسادی؟ دو دقیقه خبرم می خواسم آهنگ گوش کنم،
چی شده!

آرش از داخل آینه نگاهی بهش کرد و با جدیت تمام گفت:
تازه می گی چی شده؟ این خواهر مفسد تو به عنوان یک الگو
فقط بلده کارهای بد به آدم یاد بده! مثل چی بهم زل زده
بود و نقشه های شوم می کشید. همین کسایی مثل خواهر توان
که مشکل های

اقتصادی جامعه رو به وجود میارن. نمونش

من بدبخت! مثل من جوون که در عنفوان جوانی که چشم و گوشم هنوز باز نشده و نمیدونم فرق بین دختر و پسر در چیست! یا این که جنین رو چه طور تایین جنسیت می کنن، با نگاه های فاسد گونه این خانم به فنا رفتگان می پیوندم! چشم هام گرد شد و کم مونده بود دهنم باز بمونه. سارا نگاه تیزی بهم انداخت و خطاب به آرش لب زد.

چه نقشه هایی؟ می خواست چه غلطی کنه؟

گوش کن تا بگم. تو خواست نبود با اون نگاه های عشوه گرانش که استغفرالله، خود اون شیطان رجیم توش کپیده بهم خیره بود، می خواست بره با چندتا از دوستاش از کشور فرار کنه، دختر فراری شه، بعد وارد یه باند فروش مواد مخدر شه

و مواد به جونای مملکت بفروشه. مثل یکیش من بدبخت. هی می گفت این هیکلت به درد مخ زدن و گول زدن این پسرای بدبخت می خوره! بعد همین طوری تو این گروه های خرده فروشی فعالیت های کثیف و ننگ آور انجام بده که بهش رتبه

بدن و وارد مافیا شه. آخرشم یه قاچاقچی گردن کلفت تور کنه و مخش رو بزنه و ازدواج کنن و برن ماه عسل!

بعد یکم صداش رو صاف کرد، دستش رو بالا آورد و همون طور که فاصله بین انگشت شصت و اشارش رو گاز می گرفت، در برابر دهن باز من و سارا کامل ریلکس ادامه داد.

البته دور جون من بشه! ولی خب من واسه ماه عسل پیشنهاد می کنم برن مشهدی جایی چیزی، یه دل سیر توبه کنن،

بلکه یکم کاغذ سفید تو دست و بال این فرشته ها بیاد. بعد دوباره به کثافت کاری هاشون ادامه بدن!

نیشش شل شد و به رانندگیش ادامه داد، سارا که تا اون لحظه تو بهت بود، کیفم رو از روی پام برداشت و تا جایی که دل جفتمون خنک بشه کوبید تو سرش، جوری که آرش مجبور شد کنار خیابون نگه داره.

_مردشورت رو بپرن، نیم ساعته دارم به چرت و پرت هات گوش می کنم.

چرا انقدر حرف مفت میزنی آخه! این شاسگول بازی هارو از کی به ارث بردی؟ از بابای گرگت یا اون مادر مظلومت؟ آرش دوتا دستش رو بالا آورد و سعی کرد کیف رو

از دست سارا بگیره، ساراهم ول کن نبود همین طوری میزد و فحشش می داد که یک دفعه آرش داد زد.

_زن لامصب تو کیفش چی داره انقدر سنگینه! از عمه نداشتم دراوردم! از سر قبر خشایار شاه دراوردم! اصلا به من چه من تصورات شوم خواهرت رو گفتم؟ هنوز که حرفی از فکر های پلید خودم و خودت نگفتم که! آروم باش خواهرم حجابت رو رعایت کن. نگاه موهات ریخته بیرون، الان یه پسر تورو ببینه گمراه میشه.

خدا میندازت جهنم خوراک کوسه میشی...

با حرص سمتش خم شد و گفتم:

_همه این حرفا و کارهارو از اون چند ثانیه زل زدن متوجه

شدی؟ دستش رو رو هوا تکونی داد و با اخم گفت:

نه پس گرفتی نشستنی اینارو واسم تعریف کردی و منم
هیچی نگفتم! تو اگه اینارو واسم تعریف می کردی که یه جای

۹۰

سالم تو بدنت نمی موند ضعیفه! همش رو از چشم هات
خوندم... نداشتی بیشتر نگاه کنم و گرنه چیزای دیگم
میفهمیدم...

چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد. به پیشونیم ضربه ای
زدم و آروم زیر لب گفتم:

تو یکی از همین روزا خودم می کشمت، هم خیال خودم
راحت شه هم کل شهر!

سارا آخرین ضربه رو به بازوش زد و با اخم گفت:
_بسه چرت و پرت گفتن. راه بیوفت دیر شد.

"آرتین"

تو خواب بیداری بودم. مثل همیشه!
همه جا تاریک بود و یکم گرما رو میشد حس کرد.
از خوابیدن توی هواپیما اونم روی صندلی هایی که زیادی
توش احساس خشکی می کردم، متنفر بودم.
گردنم رو برای بار هزارم فشار دادم، احساس درد و کوفتگی
همراه با گزگز کردن سرانگشتای دستم مانع از این می شد
که حتی بتونم بخوابم.
با کلفگی نفس عمیقی کشیدم و به صندلی تکیه دادم.
_می خوای یه مسکن بهت بدم مادر؟

نگاهم رو از پنجره و آسمونی که فقط تاریکی توش مشخص بود گرفتم و چرخیدم سمت تنها بازمانده از زندگیِ گذشتم. صدام رو یکم صاف کردم و سعی کردم عادی باشم، به اندازه کافی امروز بدخلقی کرده بودم.

_نه خاله، چیزی نمونه فکر می کنم تا نیم ساعت دیگه برسیم. من تا درست حسابی نخوابم خوب نمیشم. دوباره چشم هام رو بستم و به صندلی پشت سرم تکیه دادم. دست های گرم خاله روی دستم نشست، بدون این که صاف بشینم نگاهش کردم، با اون صورت گرد و تپلش بهم لبخندی زد.

_ممنون که قبول کردی.

خونسرد نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
_قبول نکردم، شما زیاد اصرار کردی.
_باشه! اما، می تونستی یه بلیط واسم بگیری و تنها بفرستیم. با
این که زوری اومدی اما، ممنون!
_اونقدر بی غیرت نیستم تنها بفرستمت. درهر حال باید برمی
گشتی، خوب می دونم از وقتی که فهمیدی شیرین حامله
است دل تو دل نیست. تا الانم به خاطر من صبر کردی و چیزی
نگفتی ولی خب، وقتشه این ماه های آخرو کنارش باشی.
پوزخند تلخی زدم، انقدر تلخ که حس کردم مزه اون شیرینی
که چند دقیقه پیش خوردم ازبین رفت.
_ناسلامتی اونا خانوادتن، داری نوه دار میشی.
_آرتین.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرونی که جز سیاهی مطلق چیزی
نداشت خیره شدم. روزگار منم همین قدر سیاه شد. انگار

کل ایران سیاه شده که با وجود نزدیکیمون به فرودگاه هنوزم
چیزی از شهر معلوم نیست.

_توام خانواده منی، همه کس من تویی پسر! اگه شیرین
دخترمه توام پسر می.

مگه برات چیزی کم گذاشتم که انقدر با غم حرف از خانواده
میزنی؟

آب گلوم رو قورت دادم، خانواده! از این واژه کم کم حرص
می گیره. مچ دستم رو به دسته صندلی فشار دادم و زیر لب
نجوا کردم.

_کم نداشتی اما، واقعیت این که من خانواده ندارم. من هیچ کس و ندارم.

روزگار ازم گرفتش.

نگاه خاله رنگ غم گرفت، با وجود این که نگاهم به بیرون بود، ولی می تونستم نم اشک رو تو گوشه چشم هاش بینم.

خاله دیگه حرفی نزد، همیشه بهش می گفتم از این بحث متنفرم، الانم دوست نداشتم بیشتر این جریان رو برای خودم یادآوری کنم.

من دیروز به خاطر خاله قولی که به خودم داده بودم رو شکستم!

عهدی که سال ها بود با خودم بسته بودم رو شکستم، نمی خواستم هیچ وقت پام رو توی این مملکت بزارم. مملکتی که

هیچ چیزش رو حساب کتاب نیست. دوست نداشتم برگردم به جایی که لحظه، لحظه زندگیم رو این جالذت بردم و یک شب تمام لذت‌ها شد غم، شد درد، شد کابوس و غذاب!

از این شهر متنفرم، از این خاک و هوا که خانوادم، تمام دلخوشی‌هایی که حقم بود رو به ناحقی تمام ازم گرفت با صدای مهماندار که اعلام کرد داریم روی باند می‌شینیم، دست از فکر کردن به مسائلی که چیزی به جز آزار و اذیت برام نداشت برداشتم و کمر بندم رو بستم و به صندوق تکیه دادم. احساس خستگی داشتم و با وجود اختلاف ساعت همیشه گفتم دو روزی هست نخواهیدم.

بعد نشستن هواپیما و گرفتن چمدون هامون از قسمت حمل بار، همراه خاله به سمت بیرون فرودگاه پا تند کردیم. به

خاطر شلوغی سالن دست خاله رو گرفتم و بدون نگاه کردن به اون همه آدم مشتاق که به نیت دیدن مسافرشون با ذوق چشم می گردوندن، به سمت در خروجی رفتیم.

از همون لحظه ورود به فرودگاه تهران، احساس بد و سرزنش گری که نه سال پیش همین جا گذاشتمش و رفتم، به سمت

حجوم آورد. ناخودآگاه اخم هام در هم شد و دست های خاله رو محکم تر گرفتم. انگار اونم متوجه شد احساس خوبی

ندارم، دستش رو روی شونم گذاشت و با لبخند گفت:

_شیرین الان واسم پیام فرستاد، جلوی در منتظرمان.

فقط سری تکون دادم، وقتی از دست جمعیت خلاص شدیم به

آرومی دست خاله رو ول کردم و دستم رو توی جیبم فرو

بردم. نفس های عمیق کشیدم و سعی کردم مثل همیشه محکم

قدم بردارم.

همون آرتینی باشم که همیشه بودم!

سخت و محکم! کسی که تو هیچ چیزی کم نیاره!
کسی که واسه زندگیش می جنگه، مثل ناخدای کشتی که
همیشه گرفتار طوفان های سهمگین می شه. واسه رسیدن به
چیز

هایی که می خوام همیشه به دل بدترین طوفان های جهان زدم.
خیلی وقتا تا مرز غرق شدن رفتم، به جاهایی رسیدم که
نابودیم به تار مویی بند بود اما، بازم جلو رفتم.
انقدر جلو رفتم که تمام رقیب هام و دشمنام رو از بین بردم.
من شدم همون مرد قویی که مادرم همیشه می خواست!

همون مرد موفق‌تری که پدرم بهش افتخار می‌کرد اما، چه کنم که برگشتن و پا گذاشتن تو خاکی که ذره ذره اش برای من درد و ناراحتی داره، واقعا سخت و آزار دهنده‌ست و یادم میاره دیگه خانواده‌ای ندارم که بهشون نشون بدم، همونی شدم که آرزو داشتن.

باید هر چه زودتر کارای آخر فروش شرکت رو تموم کنم و برگردم.

به جلوی در که رسیدیم، چشم چرخوندم سمت آسمون تیره و تاریک. ساعت نزدیک دو شب بود و هوا یکم خنک به نظر می‌رسید. تقریباً آخرای تابستون بود و من هوای آلوده تهران رو کل از یاد برده بودم.

نگاهم رو به تاکسی های مختلفی که دنبال مسافر می گشتن گرفتم، صدای دادشون که ازت مقصد رو پرسیدن یا مقصد خودشون رو می گفتن، برام جالب نبود. تو مملکت غریب از این چیزا خبری نیست. تا بخوام به این چیزا عادت کنم، پدرم درمیاد. با صدای خوشحال خاله، نگاهم رو به جایی که اشاره می کرد انداختم.

_اون پیمان نیست؟

با یکم دقت، متوجه شدم خودشه.

_خودشه، بریم.

از پله ها آروم آروم پایین اومدیم و من می تونستم عجله خاله

رو واسه زودتر پایین رفتن درک کنم. خیلی سخته چند سال

از دخترت دور باشی و بعد بفهمی حامله است اما، نتونی بیای
پیشش!

خاله با سرعت بیشتری پایین رفت و برای پیمان دست تکون
داد و چند باری صداش کرد. از دور نگاهش کردم، لامصب
بعد این چند سال هیچ عوض نشده بود. فقط شاید کمی پخته
تر به نظر می رسید.

وقتی متوجه خاله شد، دستی برامون تکون داد و در صندلی
عقب ماشین رو باز کرد. پشت بندش دختر خاله عزیزم با یک
شکمی که نشون می داد، توی روزهای آخر انتظار، واسه مادر
شدن، با احتیاط و کمک پیمان از ماشین پیاده شد. با وجود
مانتو گشاد و مشکی رنگش شکمش بازم معلوم بود.

خاله که با دیدنش ذوق کرده بود خودش رو زودتر بهش
رسوند و با یک جهش کوچیک شیرین رو به بغلش دعوت
کرد.

چند لحظه ای عقب ایستادم. دلم می خواست راحت باشه اما،
متوجه شدم زیر لب چیزی رو زمزمه کرد رو سر و صورت

۰۱۱

دخترش فوت کرد. از همون دعا که هر روز صبح واسه منم می
کرد. لبخند کم جونی زدم و سرم رو به زیر انداختم.

به به بین کی این جاست! چه طوری نامرد؟ زیر چشمی

نگاهی به پیمان انداختم

_آخ که چقدر دلم واسه این خشک بودنت تنگ شده بود. من
فکر می کردم فقط پشت تلفن احساس می کنم که دارم با یه
چوب خشک حرف می زنم! خاک مملکت غریب به کل هیكلت
رسوب کرده! دفعه قبل که دیدمت لاغر تر بودی!
محکم تر من رو به خودش فشار داد، بدون ول کردن دسته
چمدون با اون یکی دستم به کمرش چندتا ضربه آروم زدم و
گفتم:

_منم دلم واسه بی عقل بازیات تنگ شده بود. بسه انقدر
فشارم نده.
ازم جدا شد، نگاهی به چهرهش انداختم. موهاش رو به سمت
عقب فرستاد می تونستم برق خوشحالی رو توی چشمش

بینم. برقی که مطمئنم صداقتِ رفاقتمون رو به آسمون شب
جار می زنه. اما، من به اندازه پیمان احساس خوشحالی نمی
کردم.

بی عقل بازی؟ برو گمشو من بی عقم؟ نه خدایی دلت میاد به
من با این همه وجنات مثبت بگی بی عقل؟ خدایی تو من و
نداشتی کی می خواست مراقب کارخونه ت باشه؟ من نبودم
کی مراقب دختر خالت بود؟

خندیدم و دستم رو داخل جیب کتم فرو بردم. سرم رو بالا
بردم که نسیم ملایمی وزید و مقداری از موهام روی پیشونیم
ریخت.

اگه بی عقل نبودی که این دختر خاله خول من رو نمی
گرفتی!

داشتیم پسر خاله؟ هنوز نرسیده داری به سر شوهر من غر
میزنی؟ پیمان کنار رفت و شیرین، درحالی که یک دستش
روی شکمش بود، اومد جلوم ایستاد. لبخندی به پهنای صورتم
زد و لپش رو کشیدم.

۰۱۲

ببین کی این جا داره مامان کوچولو میشه! چه طوری شیرین
کوچولو؟ لبخند خجولی زد و جلو اومد، با خنده گفت:

_همچین کوچولو نیستما! تو زیادی بزرگی داری پیر میشی.
حالا که اومدی قول می دم واست یدونه دختر خوشگل تور
کنم!

خواستم حرفی بزnm که پیمان فوری دست به سینه ایستاد و با
لحن حق به جانبی گفت:

_حاضرم قسم بخورم هیچ دختری حتی یک روزم نمی تونه
باهاش سر کنه!

حوصله داری شیرین می خوای دخترای مردم
رو به خاک سیاه بنشونی؟ می خوای یک کاری کنی دو روزه
مارو از ایران بیرون کنن؟ این گودزیلیی که من میبینم فقط
یه زن آفریقایی از این لب کلفتا که سه برابر مردا هیکل دارن
به دردش می خوره!

چپ چپ نگاهش کردم که شیرین ازم جدا شد و خاله با کیفش
ضربه ای به بازوی پیمان زد و گفت:

— خیلیم دلت بخواد! پسر بزرگ کردم مثل شاخ شمشاد. برو
خداتو شکر کن شیرین دوست داشت و گرنه به تو همون دختر
آفریقایی رو هم نمی دادن.

خندیدم و دستی دور دهنم کشیدم.

— خوردی؟ هستش و توف کن!

پیمان سری از روی تاسف تکون داد و با دست به ماشینش
اشاره کرد و همون طور که می رفت جای راننده بشینه لب زد.

— خدا از سر تقصیراتم بگذره! ببین یه دفعه خواستم راست بگم
هیچ کس باور نکرد. ولش کنید بیاید سوار شیم بریم خونه
حسابی خسته راه شدید.

خندیدم و چمدون و وسایلی که همراهم آورده بودیم رو
صندوق عقب گذاشتم خودمم جلو نشستم. تا خود مقصد که
خونه پیمان بود هیچ چیزی نگفتم و ترجیح دادم سکوت کنم.
جلوی آپارتمان پژمان دست به کمر زدم و یکم خودم رو
کشیدم تا گرفتگی گردنم بهتر شه. پژمان زودتر از من سراغ

۰۱۴

چمدون هامون رفت و همون طور که در صندوق عقب رو می
بست به ما اشاره کرد و گفت.
_توروخدا بفرمایید دم در بده. شیرین جان شما زودتر برو تو
من و این گوزیلهم الان میایم.

بعد در خونه ای که در طبقه هم کف قرار داشت و فقط چهارتا پله از در ورودی تا در خونه فاصله داشت رو باز کرد.

درحالی که چمدون مشکی رنگ خاله رو بلند می کرد، دست کلید هارو تو جیبش گذاشت.

با دست آزادش به داخل خونه اشاره کرد و گفت:

_بفرمایید تو، خونه خودتونه! اصلا این خونه تا الان بدون

حضور مادرزن عزیزم رنگ و بو نداشت! حالا این آرتین نقشه

هویج رو بازی میکنه اشکال نداره ما کل به بی بخار بودن این

بشر عادت کردیم.

به خاطر حرفاش لبخند کجی تحویلش دادم. خیلی وقت بود کسی باهام شوخی نمی کرد و یک جورایی یادم نیست که چه

طور باید جواب طنزیاتش رو بدم! خاله خوشحال دست شیرین رو گرفت و با ماشالله، ماشالله گفتن داخل رفت. منم به رسم ادب صبر کردم اول اونا برن داخل بعد من برم.

شیرین دست برد سمت پریش کنار جاکفشی، همون طور که کفش هاش رو درمی آورد و داخل کمد می داشت با لبخند گفت:

_خونه خودتونه، خیلی خوش اومدید. داداش بیا تو، تعارف نکن که کل خونه مال خودتونه! کفش هاتم بیار بزار تو جاکفشی.

سری تکون دادم. نگاه گذرایی به دکوراسیون شیک و نقلی
خونه انداختم.

خونه ای که میدونم تقریبا شیش ماه خریداری

۰۱۶

شده و خاله دل تو دلش نبود که بیاد ایران، تا خونه جدید تک
دخترش و بینه!

چقدر شیرین پشت گوشی با ذوق از خونه می گفت.

از لوستر هایی که تونسته بود با تخفیف بخره و مبلمانی که
هدیه خواهرشوهر فرنگیش بود.

همه چیز همون طوری بود که به مادرش می گفت و خاله تو روزایی که من خونه بودم یا وقتایی که صبحانه آماده میکرد برای من تعریف می کرد.

همیشه به حرفاش گوش می کردم و با لبخند نگاهش می کردم.

روزی نبود که از این خونه و حال روز شیرین و پیمان بهم نگه و من ذوق تو کلمش رو نفهمم.

به این آشپزخونه تکیه دادم، شیرین با خوشحالی دست خاله رو گرفت و با ذوقی که یک مادر میتونه داشته باشه، سمت

اتاقی رفت که روی درش عکس یک جوجه اردک کوچولو بود.

شک نداشتم رفتن تا اتاق بچه رو ببینم و افسوس که من ذوق
این چیزارو ندارم.

نفس عمیقی کشیدم، قلبم لحظه ای گرفت. ذوق های من رو
کشتن، دیگه دلیلی نداشتم که واسه ورود یه انسان دیگه به این
دنیای بی رحم خوشحال بشم!

قدمی روی پارکت های سفید رنگ خونه که تا فرش وسط هال
ادامه داشت، گذاشتم و خودم رو روی مبل های راحتی کرم
رنگ رها کردم.

خواب به چشم هام راه نداشت فقط احساس کوفتگی و خستگی
دروم به وفور پیدا میشد.

صدای ذوق کردن و خنده های خاله و شیرین باعث شد لبخند
بی جونی بزنم.

به پشتی مبل تکیه دادم و کمی گردنم رو که

۰۱۸

شبيه چوب خشک های یک درخت کهن سال شده رو صاف
کردم. چشم هام رو بستم و که لحظه ای گردنم تیر کشید، لبم
رو گاز گرفتم و فحشی زیر لب بار خودم کردم.

_داری میمیری؟

لای چشمم رو باز کردم و به پیمان که جلوم ایستاده بود نگاه
کردم.

لباس های بیرونش رو با لباس راحتی عوض کرده بود و با اخم
ریزی نگاهم می کردم.

نوچی زیر لب گفتم و کمر صاف کردم.

کنارم مردد نشست، دستی تو موهایش کشید و به مبل تکیه داد.
_گفتم شاید داری میمیری، فرشته مرگ اومد بالا سرت داری
فحشش میدی.

_به اون فحش نمیدن که، ادرس یه نفر دیگه رو میدن که اونو
به جای خودش ببره... تهش اگه فرصت شد دو تا فحش میدم.

۰۱۹

چشم هاشو ریز کرد و دستی به ته ریشش کشید.

_آدرس یکی دیگه رو بدی که چی بشه؟

_ که اونو جای خودت ببره، اگه فرشته مرگ و دیدم قول میدم
ادرس عمتو بهش بدم.

با این حرفم خندید، دستش رو جلوی دهنش گذاشت و
زهرماری بارم کرد.

_ با اون بدبخت چی کار داری؟ هنوز از دستش شاکی انگار،
چی میشد دخترش و می گرفتی؟ فامیل می شدیم حال میداد.
سری به طرفین تکون دادم. گوشیم رو از توی جیبم برداشتم و
همون طور که روشنش می کردم گفتم:

_ اون موقع دخترش و نتونست بندازه به تو، خواست بذاره تو
پاچه من بدبخت. بعدشم مگه الان فامیل نیستیم؟ همین

ارتباط خویشاوندی برای هفت پشتم بسه، الان دختر خالم رو
گرفتی من نمیتونم تحملت کنم، فکر کن عمت بشه مادرزنم!

...۱

خدا رحمتم کنه...

خندید و سری تکون داد. با روشن شدن گوشییم ده تا ایمیل از
طرف شرکت و جیسون واسم اومد.

پوف کلافه ای کشیدم و دوباره به مبل تکیه دادم و مشغول
خوندن متن پیام و ایمیل ها شدم. خدا روشکر که همه چیز رو
به جیسون سپردم، خیالم از بابت مزون راحت بود ولی نگرانی
مثل آب درونم روان بود و نمیدونستم از کجا سرچشمه
میگیره.

همزمان خاله و شیرین بیرون اومدن. شیرین تا چشمش به من افتاد با اخم درحالی که یک دستش روی شکمش بود به من اشاره کرد.

_عه پیمان چرا از آرتین پذیرایی نکردی؟ پیمان با دست به ساعت اشاره کرد و گفت:

...

_بابا نصف شبه! چی بدم بخوره خب؟ چایی بدم دستشویش میگیره، میوه بدم که معدش بهم میخوره، شیرینیم که واسه

قلبش خوب نیست چه غلطی کنم خب؟ آهان! میتونم
زیر شلواری بهش بدم خودش و فارغ کنه... به جان خودم این
زیر

شلواری تو خارج پیدا نمیشه، خشتکش کامل دوجه دارست،
جدا از سن و جنسیت می تونی توش راحت باشی!
شیرین خندید و خواست چیزی بگه که بدون چشم برداشتن از
گوشیم خونسرد گفتم:

_آبجی دستت درد نکنه، من هیچی نمی خورم. لباس راحتی ام
آوردم. شما برید بخواید خاله خسته است. نصف شبی چه
پذیرایی اخه؟

شیرین مردد نگاهم کرد، خاله که نظارگر بود و یک جورایی از
اخلاقم خوب خبر داشت، بازوی دخترش رو فشرد و با

۰۰۲

لحن آرومی گفت:

راست میگه دخترم، نصف شبی چه پذیرایی.. بهتره بریم
بخواییم آرتین خسته است. توام واست خوب نیست تو این ماه
های آخر زیاد سرپاه وایستی. بیا بخواییم فردا صبح وقت
زیاده.

شیرین باشه ای گفت و قرار شد خاله تو اتاق مشترک شیرین
و پیمان بخوابه منم همراه این مارمولک تو اتاق مهمان شب رو
سر کنم.

جلوی پنجره باز اتاق ایستادم و نفس عمیقی کشیدم.

هوای خنک صبحگاهی رو داخل ریه هام احساس می کردم،
کمی پرده های حریری رو کنار زدم.

حس و حال عجیبی داشتم، حس ناآشنایی که حتی سال ها
پیش وقتی به یک سرزمین غریب رفتم سراغم نیومد ولی الان
بدجور بهم دامن میزد.

کوچه های خلوت و خیابونی بی انتها که به ندرت چراغ ماشین
در حال عبوری، بهش نور هدیه می داد.

...۳

نفس عمیقی کشیدم که گرمای نفسم به شیشه برخورد کرد و
این بار یک خیابون و کوچه کدر رو می دیدم.

سعی می کردم خونسرد باشم اما، نبودم.
امیدم به این بود که زودتر جریان این نامه کوفتی مشخص بشه
و بتونم با آرامش به اون خراب شده برگردم.
چشم هام رو لحظه ای بستم و برای بار هزارم از خودم پرسیدم
"واقعا ارزش داشت این همه راه رو به خاطر اون نامه
ناشناس به ایران پیام؟" اصلا چند درصد حرف های اون نامه
ممکنه درست باشه؟ فقط میدونم وقتی خوندمش چیزی
درونم فرو ریخت که به خاطرش حاضر شدم برگردم. وضعیت
کلافه کننده ای شده!
با باز شدن در و ورود پیمان که تو دستش چندتا پتو و بالشت
بود، رشته افکارم پاره شد.
چرخیدم سمتش و همون طوری که دستم تو جیبیم بود
نگاهش کردم.

— بیا واست پتو آوردم فقط مثل بچگی هات که لگد نمیزنی؟ من
کمر درد دارم خداشاهده پات بهم بخوره یا دستت بهم بخوره
جفت پا میرم تو کلیه ات.

خونسرد پرده رو با دست آزادم ول کردم و سمتش قدم
کوتاهی برداشتم.

— زحمت نکش یه پتو و بالشت کافی بود.

زیر چشمی نگاهی بهم کرد که صدتا فحش ناموس توش
خوابیده بود. شاید پیمان و خاله تنها کسایی باشن که میدونن
تو هر جایی نمیتونم بخوابم و فوری گردنم درد میگیره.

— کم شعر بگو بیا، این پتورو بگیر بخواب که صبح باید کلی
ازت پذیرایی کنم و گرنه شیرین دهنمو از همونا میکنه.

تازه باید بریم کارخونه اونجام باید ازت پذیرایی کنم.
_فردا نمیتونم پیام.

پیمان که داشت روی تشک دراز می کشید با این حرفم سیخ
نشست.

..۵

یک دستش رو روی پاش گذاشت و دست دیگش رو به
صورت تکیه گاه کنارش قرار داد. چشم هاش رو ریز کرد و

متفکرانه گفت :

_یعنی چی نمیای؟ پس چه غلطی میخوای بکنی؟

_جایی کار دارم، بعدم باید برم دیدن کسی. به خاله و خانمت
بگو فردا واسه شام برنمی گردم تدارک نبینه.
روی تشک نشستم و پتو رو برداشتم، سکوت پیمان داشت
طولانی می شد و منتظر بودم یک چیزی بارم کنه.
وقتی سکوتش ادامه پیدا کرد سر چرخوندم و بهش نگاه کردم.
نگاهش رو نقطه کوری نزدیک فرش گیر کرده بود و انگار
داشت پیش خودش تجزیه تحلیل می کرد که چه واکنشی
نشون بده.

وقتی دید نگاهش میکنم گفت:

_آرتین چیزی شده؟ چرا حس میکنم اومدن یهویی ت به
ایران به خاطر دل

خاله نیست؟

سکوت کردم که یکم به سمتم خم شد و ادامه داد.

_نگو که اومدنت ربطی به سهراب و دارو دسته کله خرش
نداره! باور کن اونا یه مشت نوچه بیشتر نیستن اصلا ارزش
نداره

به خاطرشون فکر تو مشغول کنی. بعدشم سامان از پس کارا
خوب برمیاد.

خونسرد نگاهش کردم.

متاسفانه به تنها چیزی که تا الان بهش فکر نکردم همین
دارو دسته سهراب بود. دارو دسته سهراب از اون دسته آدمای

مفت خوری بودن که با دوتا چیز میشد دهنشون رو بست. اول از طریق پلیس، دوم از طریق پول و رشوه، کارشونم فقط بهم ریختن اوضاع با سرو صدای بی خود کردنه.

شاید اونا واسه شرکت های کوچیک در دسر ساز باشن اما، واسه من فقط مسخره بازی بودن. آدمای مفت خوری که با

...۷

شایعه پراکنی و هارت و پورت الکی فقط لاف می زنن و

اعصاب خراب می کنن!

سرم رو به معنی نه تکون دادم و همزمان که دراز می کشیدم،

با آرامش گفتم:

_دارو دسته سهراب جزو برنامه من نیستن، تا وقتی تو هستی
وقتم رو با این چیزای کوچیک هدر نمی دم.

فقط نگاهم کرد و آروم نفس کشید، هیچ کس به اندازه پیمان
حواسش به کارا نبود! با این که چند سال بیشتر نیست
باهاش آشنا شدم اما، مثل برادر نداشتم برام عزیزه و همیشه
هوام رو داره.

انقدری که به پیمان اعتماد داشتم به سامانی که
نصف کارخونم رو خرید اعتماد نداشتم! هنوزم نگاهش رو روی
خودم حس می کردم. پتوم رو کمی بالا آوردم و گفتم:

_اگه میخوای تا صبح مثل جغد بهم زل بزنی برو و دل زنت
بخواب خاله بیاد اینجا.

چپ چپ نگاهم کرد و با دستش به پهلویم ضربه ای زد.

_نه بابا دیگه چی؟

چشم هام رو بستم و خونسرد گفتم:

_با خاله میتونم به تفاهم برسیم اما، با تو نه! حالا یا بخواب یا

برم خاله رو صدا کنم.

_حیف. حیف که امشب خسته ای و گرنه انقدر می زدمت تا

بفهمی جغد کیه!

بگیر بکپ از تو نمی شه حرفی در آورد، حداقل

امشب نمی شه! فردا که مثل کنه افتادم به جونت و دهنتم رو

سرویس کردم بهت میگم. لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_خوبه خودتم میدونی کنه ای!

این بار لگدی به پام زد که دردم گرفت، خندیدم و پشت بهش
کردم و چشم هام رو بستم. پیمانم بایکم مکث خوابید.
هزار یکی فکر و تصویر جلوی چشمم رژه می رفت، فکر هایی
که

...۹

هرکدومش نابودی زندگیم رو تو گذشته به تصویر می کشید.
دستم رو زیر سرم گذاشتم، آب گلوم رو قورت دادم و سعی
کردم آشفتگی ذهنم رو واسه شب دیگه ای بزارم، امشب
خسته بودم و فردا روز مهمی واسم بود. دلم نمی خواست
خستگی مزاحمم بشه، بالاخره بعد از کلی تلاش خوابم برد.

عینک افتابیم رو از جلوی چشم هام کنار زدم، خورشید نبود
چشم هام رو می سوزوند اما، این سوزش در برابر سوزش
عظیمی که به جون قلبم افتاده واقعا هیچ بود.

دست هام مشت شده بود نمی دونم چرا، شاید دلم می خواست
سنگ قبر هایی که اسم پدر و مادرم رو روی خودش حک
کرده رو داغون کنم. نفس عمیقی کشیدم و روی زمین نشستم،
مثل بچه هایی که زانوی غم بغل می گیرن. حیف که دیگه بچه
نبودم.

داغی زمین به ذره ذره وجودم سرایت کرد و من مات زده اسم
خانوادم بودم.

خانواده ای که خیلی زود از دستشون دادم.

دلم خون بود و مطمئنم کوچیک ترین تلنگر می تونست من رو
به مرز جنون بکشه. چشم هام رو چند لحظه بستم. دستم

رو روی قبر پدرم کشیدم و تلخ لبخند زدم.

پدر عزیزم! کجایی که ببینی پسرت هنوزم هم کارخونه بزرگی که دوستش داشتی رو داره؟ کجایی ببینی بالاخره اونی شد که همیشه آرزوش رو داشتی.

قطر اشکی از چشم چپم یواشکی چکید و روی قبر مادرم افتاد.

"آخ مادر عزیزم! یادته چقدر دوست داشتی مهندس بشم؟"

یادته همیشه بهم میگفتی پسر مهندسم؟ چرا رفتی و موفقیت

هام رو ندیدی؟ انقدر پسر بدی واست بودم؟"

دستی به بینیم کشیدم واقعا من لیاقت ندارم بهت بگم مادرم،

پسری که این همه مدت جرات نداشته که بیاد سر خاک

خانوادش، بی لیاخته...

شیشه گلبی که سر راه خریده بودم رو روی قبرش خالی کردم
و با تلخ ترین لبخند دنیا زیر لب گفتم:

_شرمندتونم که جرات نداشتم پیام، روی دیدنتون رو نداشتم!

منم باید کنارتون می‌مردم. اگه اونشب نمی‌رفتم الان منم

کنارتون بودم! یه وقت هایی دلم می‌خواد برم پیش خدا

شکایت، شکایت کنم بگم حکمتت رو نمی‌خوام، دلم مرگ

میخواست، تو اون شب نحس به جای زدن اون حرفا باید

کنارتون می‌موندم و نفس به نفس دنبالتون می‌اومدم...

.۲۰

بغض کرده بودم و شاید انقدر این بغض بزرگ بود که هیچ

چیزی نمی‌تونست باعث شکستنش بشه. هر روز و هرشب

وقتی تو اون مملکت غریب سر روی بالشت میذاشتم خواب
اینجا رو می دیدم.

دل، تنگی داشتم که با هیچ نرمی و نوازشی درست نمی شد.
فکر نمی کنم هیچ چیزی تو این دنیا وجود داشته باشه که
بتونه جای خانواده رو برای آدم پر کنه، یا حداقل بتونه یکم،
فقط یکم از دردی که به خاطر از دست دادنشون داری رو
ترمیم کنه.

آخرین قطره های گلب رو هم خالی کردم و فشار آرومی که به
زانو هام دادم از جام بلند شدم. زانو هام سست بود اما فقط یک
قبر فاصله داشتم. فاصله با تک خواهر عزیزم.

کنار قبرش سقوط کردم، کمرم شکست. وقتی یاد اون نبود
روزا میوفتم، وقتی یاد بازی ها و خنده هامون میوفتم...وقتی

یادم

۰۲۲

میاد که دیگه ندارمتون کمرم می شکنه. یک اشک دیگه از
چشمم چکید، دستی به صورتم کشیدم و اون یکی شیشه گلب
رو با سستی تمام باز کردم، دستم می لرزید اما نفسم رو حبس
کردم. با مکث و دلتنگی زیاد دست روی قبرش کشیدم و تلخ
ترین لبخندی که تو دنیا وجود داره رو زدم. چقدر دلم واسه
بازی هامون، سربه سر هم گذاشتنمون و حتی دعوایی که
کردیم تنگ شده.

یک وقتایی خیلی زود دیر میشه!

چند دقیقه کنار عزیزانم نشستم و غرق گذشته و تمام خاطرات
قشنگی که داشتم شدم، زمان و مکان همه رو فراموش
کردم و چشم هام رو لحظاتی طولانی بستم. خانواده عجب
نعمتی بود که حتی از زیر خاک هم می تونست ذهن درهم و

قلب ناآرامم رو آرامش ببخشه. آرامشی از جنس لطیف مثل
دست های یک

.۲۳

نوزاد.

نفس تازه کردم، بینیم کیپ شده بود هر وقت بغض می کنم
بینیم کیپ میشه.

از بچگی همین بودم، حتی وقتی دل‌درد می
گرفتم، حتی وقتی زمین می‌خوردم، من وقتی از خواب می
پریدم هم بینیم کیپ می‌شد!
آروم از جام بلند شدم. باید برمی‌گشتم اما، پاهام انگار کنار
این چندتا سنگ قبر قفل شده بود و نمی‌خواست حتی ذره‌ای
ناچیز جابه‌جا بشه.
اگر می‌تونستم همین کنار قبرهاتون یک گودال می‌کندم
خودم رو دفن می‌کردم.
سرم رو پایین انداختم آفتاب مستقیم به صورتم می‌خورد و با
وجود نسیم نسبتاً ملایمی که می‌وزید من به شدت گرم
بود دونه‌های ریز و درشت عرق از روی پیشونیم و گردنم به
سمت پایین سرازیر میشدن.

زیر لب خداحافظی به خانوادم گفتم چون چیز دیگه ای نمی
تونستم به این لب های قفل شدم بیارم، تو این چند وقتی که
ایرانم باید زمان بیشتری رو اینجا پیام، باید به اندازه چند سال
وجودشون رو از زیر خاک برای خودم ذخیره کنم. ذخیره
کنم تا وقت های دلتنگی حداقل یکم، فقط یکم آروم تر بشم.
اولین قدم سستم رو برداشتم.

_آرتین!؟

با باز شدن در رشته افکارم پاره شد، سر چرخوندم سمت در و
نگاهی به چهره خاله انداختم. لباس های بیرون تنش بود و

انگار می خواست جایی بره، وقتی نگاه منتظرم رو دید بهم
لبخندی زد و یکم جلوتر اومد. بدون این که در اتاق رو ول
کنه، لب زد.

من و شیرین یه سر میریم فروشگاه. می خوام یکم خرت و
پرت واسه بچم بخرم! غذا واست درست کردم رو گازه، حتما
گرمش کن بخور! قرص هاتم رو میز ناهار خوری کنار نبود
گلدون گذاشتم یادت نره بخوریش.

آب گلوم رو قورت داد، نگرانم بود. درست مثل مادری که
چندین ساله ندارمش. می تونستم تو چشمش دلواپسی هاش

رو در کنار ذوقش واسه حاملگی دخترش بینم. مثل تلقی دوتا دریا باهم دیگه! یکی تیره و طوفانی و دیگری صاف و زیبا و آفتابی!

— با چی می خواین برید؟ پیمان میاد دنبالتون؟
خاله همون طور که روسریش رو محکم می کرد آروم گفت:
— نه شرکت کار داره، با آژانس میریم.
اخم هام در هم شد، شیرین نمی تونه از جاش درست بلند شه،
بعد می خواد با آژانس ببرتش فروشگاه خرید کنه؟ همزمان
که از جام بلند شدم گفتم:

— آژانس کلی معطل میکنه، شیرینم پابه ماه، مگه من مردم؟
برید بشینید تو ماشین خودم میبرمتون.

خاله جلو اومد و با لبخند گفت:

— چیزی نمیشه که! چه معطلی؟ تو استراحت کن بچه ایم مگه!

نوچی زیر لب گفتم و بدون توجه به حرفش سوئیچ رو بهش
دادم و گفتم:

— برو بشین تو ماشین تا پیام.

خاله مردد بهم نگاه کرد و دست آخر سوئیچ رو ازم گرفت و
رفت، حرف من دوتا همیشه! حتی اگه طرفم جلوم التماس کنه!
خاله خوب میدونه وقتی میگم فلن کارو میکنم، باید بکنم. مگر
اینکه

۰۲۶

بمیرم! خاله تو زندگیش واسم هیچی کم
نذاشت، حتی به خاطر من از دخترش چند سال دور بود، دلم
می خواستم یکم از دریای محبتش رو جبران کنم.
مهم نیست حالم بده، مطمئنم اگه خونه بمونم بدتر میشم!

تیپ اسپرتی زدم و فقط موهام رو یک شونه کوچیک کردم،
گوشیم رو بدون توجه به پیام های پیمان داخل جیبم گذاشتم و
بیرون رفتم.

جلوی در شیرین با سختی، درحالی که دست خاله رو گرفته
بود روی صندلی نشست و خاله یک بالشت رو پشتش گذاشت.
در خونه رو بستم و با حرص سمت ماشین رفتم، خاله کنار در
باز ماشین ایستاده بود و انگار می خواست از شیرین و جاش
مطمئن شه که وقتی من رو دید نگاهم کرد. خواست چیزی بگه
که با عصبانیتی که از جای دیگه ای بود گفتم:

این نمیتونه با وجود بالشت تو ماشین خودش بشینه بعد می
خواستی با آژانس ببریش؟

خاله که از لحن تند من شکه شده بود لبش رو گاز گرفت که
شیرین با خنده بهم اشاره کرد و گفت:

_داداش این به درخت می‌گن! بعدم همه زنای حامله این
طورین!

به در ماشین تکیه دادم و همون طور که سمتش خم می شدم با
اخم گفتم:

_شبهه کوفته قلقلی های سر سفره شدی، ماه های آخرته!
بیرون نری چیزی نمیشه. خرید انقدر واجب نیست که به
خاطرش خودت و اذیت کنی.

با شنیدن این حرفم شیرین بیشعوری بهم گفت و خاله با خنده
دستم رو گرفت.

بهش نگاه کردم که با ذوقی که نمی تونست قایمش کنه لب
زد.

حق باتوعه پسر م ولی آخه الان فقط فرصت دارم برم واسه
نوم لباس بخرم!

وقتی برگردیم که دیگه نمیشه. حالا بریم
مراعات می کنیم. من حواسم هست هر جا شیرین خسته شد
میشینه یا میره تو ماشین.

از شنیدن این حرفش اخم هام از هم باز شد و ناراحت به زمین
چشم دوختم، باید راجب این که نمی خوام باهام برگرده
هم باهاش صحبت کنم. ولی تو این لحظه چیزی نگفتم، آرام
در ماشین رو بستم. از خاله خواستم بشینه تا زودتر بریم.
از اونجایی که جاییم نمیشناختم، شیرین با کلی شوخی بهم
آدرس داد. تو

مسیر چیزی نگفتم و سعی کردم به این مصیبت
فکر کنم که چه طوری بهش بگم می خوام همین جا بمونی.
همش می ترسیدم

دلش بشکنه یا ازم ناراحت شه یا هزار
احتمال دیگه که دیگه واقعا مخم بهش قد نمی داد.
نزدیکی در ورودی پاساژ نسبتا بزرگی نگه داشتم، نگاهی به
سرتا سر خیابونی که داخلش بودیم انداختم، جای مناسبی
واسه پارک کردن نبود. چنگی به موهام زدم و سمت خاله سر
چرخوندم و گفتم:

_ شما و شیرین برید تو پاساژ من ماشین رو همین ورا پاک می
کنم و...

شیرین بی هوا یکم سمتم خم شد و وسط حرفم پرید و گفت:

_توام میای خرید؟ دوست دارم سلیقه داغونت رو واسه بچم
خرج کنی!

لبخند کجی بهش زدم و آروم دستش رو بشکونی گرفتم که
خندید.

_وسط حرف بزرگترت نپر کدو قِ لقله زن! جای پارک پیدا
کنم منم همراهتون میام. اون پدر سوخته هنوز به دنیا نیومده
ببین چه مارو علف کرده. مشخصه به پدر کپکش رفته!
خاله نخودی خندید و همون طور که در ماشین رو آروم باز می
کرد لب زد.

_نگو آرتین! قربونش برم دلم واسه گرفتن دست هاش قنج
میره. قراره به تو

بگه دایی!

دستی به ته ریشم کشیدم و با لبخند مرموزی سمت شیرین
چرخیدم و گفتم:

_شنیدی میگن حلال زاده به داییش میره؟

شیرین چشم غره ای بهم رفت و همون طور که دست خاله رو
می گرفت تا از ماشین پیاده شه با حرص گفت:

_زبونتو گاز بگیر! اگه بچم شبیه تو شه میزارمش پرورشگاه.

با این حرفش از خنده ترکیدم که باز بهم چشم غره رفت و در
ماشین رو محکم بست، بدون حرف دیگه ای ماشین رو به

حرکت دراوردم جایی نزدیکی بالای خیابون، درست جلوی یک

خونه قدیمی پارک کردم. کیف و گوشیم رو برداشتم و سمت

پاساژ برگشتم.

هوا دیگه مثل صبح به اون شدت گرم نبود و بالاخره این خورشید یکم با ملایمت بیشتری می تابید. ولی باز من حس خفگی داشتم. قدم هام رو سرعت بخشیدم و وارد پاساژ شدم، نگاهی به اطراف انداختم و با دیدن خاله و شیرین که درست جلوی اولین مغازه اسباب بازی فروشی ایستاده بودن، خودم رو بهشون رسوندم که گوشیم زنگ خورد، پوف کلافه ای کشیدم و همون طور که گوشیم رو جواب می دادم رو به خاله گفتم:

۰۳۱

_ شما برید تو به نگاه بندازید ببینید چیزی هست که باب میل

این کدو قلقله زن باشه یانه!

خاله خندید و همراه شیرین، در شیشه ای مغازه رو باز کردن و بین خروارها عروسک و لباس خودشون رو گم کردن.

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو به صورت تم چسبوندم که صدای
آشنای پیمان توی گوشم پیچید.

_الهی که دستت قطع شده باشه تا الان جواب حتی یدونه پیام
ندادی.

مرتیکه خر، گوشی واسه چی خریدی؟ جوهر گوشیت خشک
شد بابا، یه دوتا پیام بده.

همون طور که به غرغر کردنش گوش می کردم خودم رو کنار
کشیدم و نزدیک دیوار ایستادم.

نگاهم رو به اطراف انداختم، چندتا مغازه رو به روم بسته نبود
بود و کرکره های پایینش نشون می داد کسی قصد نداره تو
این مغازه کاسبی کنه.

_حوصله نداشتم، خودت میدونی از پیام دادن خوشم نمیاد.

زهرمار بگیری به حق حسین. از مرضت خبر دارم، چرا
شیرین جواب نمیده؟ نکنه مرضت ویروسی چیزی داشته به
زن منم سرایت کرده؟ نگاهم رو به زمین دوختم و به دیوار
تکیه دادم.

.۳۰

این و دیگه نمیدونم سرایت کرده یا نه. می خوام وقت دکتر
براش بگیرم؟
نترکی تو بین دو روزه اومدیا، تاثیرات منفی روی زن معصوم
من گذاشتی.
بینم الان کجایی؟ صدای موتور میادا!

نگاهم رو به در ورودی پاساژ انداختم، یک موتوری در حالی که
دوتا بسته بزرگ دستش بود به سختی از پله های جلوی در بالا
اومد. بهش می خورد پیکی چیزی باشه!

-آره بیرونم، کدو قلقله زن و خاله خفتم کردن بیایم خرید.
واسه همینه شیرین جواب گوشیت رو نمیده اخه خانم داره
حساب بانکیت رو خالی میکنه.

-تو روحت چرا زودتر نگفتی؟

خونسرد شونه ای بالا انداختم و بی خیال گفتم:

-چون تو نپرسیدی!

فحش دیگه ای بهم داد که لب هام جمع شد و به سختی جلوی
خندم رو گرفتم، نگاهم رو به انتهای طبقه که پله می خورد و
بالا می رفت انداختم، خدایی خیلی خلوت بود.

— شیرین اومد بیرون بگو با من تماس بگیره کارش دارم. الانم
باید برم کلی کار دارم خدافظ.

خندیدم و یک دستم رو داخل جیبم فرو بردم.

۰۳۲

— شرت کم.

گوشی رو تو جیبم فرو بردم که هم زمان در مغازه باز شد،
توقع داشتم خاله بیاد بیرون اما یدونه از خرس قهوه ای های
بزرگ اندازه هیکلم اومد بیرون!

چشام چهارتا شد، قدمی به عقب گذاشتم و با تعجب به پشت
خرسه نگاه کردم، پسر جوونی درحالی که کمر خرسه رو به

ز حمت نگه داشته بود بیرون اومد و پشت بندش خاله و
شیرینی که دستش رو شکمش بود بیرون اومدن. پسره در حال
نصف شدن بود بدبخت!

خاله تا من رو دید با دست من رو نشون داد و خطاب به اون
پسره جوون گفت:

_مادر خدا خیرت بده، بده پسرم میاره!

پسره با یک مکفاتی از زیر این عروسک پشمالو نگاهی به من
انداخت، انگار می خواست تخمین بزنه تا مقصد چقدر راه
مونده. چند قدم سمتم اومد، دهن باز کردم چیزی بگم که این
گامبو رو پرت کرد روم...به خودم اومدم و سریع از دو
طرف عروسک گرفتم تا زمین نیوفته. خداوکیلی این رو
خریدن؟

این که اندازه منه! زیادی بزرگ بود جوری که نمی تونستم
جلوم رو ببینم، با بدبختی یکم خم شدم سمت خاله که داشت
به

.۳۳

شیرین شکلت می داد.

_خاله این چیه خریدی؟ مگه بچه هرکوله که با این بخواد بازی
کنه؟ شیرین همون طور که مشتاق نگاهش روی من و این
خرسه در گردش بود، یدونه شکلت گنده رو تو دهنش
گذاشت.

خاله ریلکس سمتم چرخید و گفت:

_خب بچه بزرگ میشه! بعدشم این و واسه دکور خریدم گوشه
اتاقش بزارم.

الان همه از این خرس گنده ها میخرن، خیلی قشنگه!

یک هو شیرین پرید وسط و گفت:

_باید یه نمادی از داییش تو اتاق خوابش باشه یانه؟

اخم هام رو در هم کردم، خاله ریلکس دست شیرین رو گرفت

و خوشحال گفت:

_بریم طبقه بالا، این یارو گفت سیسمونی بالا هست. آرتین بیا

مادر.

_بدون توجه به من سمت پله برقی رفتن! مخم صوت کشید من

با این عروسک

ده متری کدوم گوری پیام؟ یک قدم رفتم

جلو و با حرصی که بیشتر باعث خنده شیرین می شد لب زدم.

_خاله فدات شم با این غول بیابونی کجا پیام؟ میرم میذارمش

تو ماشین، شما

برید بالا. فقط سر جدت از این چیزا، با این ابعاد نگیرید! نیام
بینم کمد خریدی!

بدون توجه به اونا عروسک رو زیر بغلم زدم و از پاساژ اومدم
بیرون، کی از اینا واسه بچش میخره آخه؟

عروسک مگه واسه بازی کردن نیست، با این خرس مگه میشه
بازی کرد؟ به قدم هام سرعت بخشیدم، نزدیک ماشین
بودم که ماشینی سرعتش رو کم کرد چند ثانیه نزدیکم ایستاد
که صدای یک پسر رو شنیدم که با خنده گفت:

— خریدی شب بغل کنی بخوابی؟ اتفاقا اندازه خودته!
از اونجایی که جلومم به زور میدیدم خواستم برگردم جوابی به
یارو بدم که سریع رفت.

عوضش زیر لب به پیمان فحش دادم. با این سلیقه زَنزنِ
عتیقش... با یک مکافاتِ

در ماشین رو باز کردم و خرسه رو با
حرص چپوندم صندلی عقب، لامصب مگه جا میشد! با این ابعاد
عمر اگه تو صندوق عقب میشد گذاشتش.
یک لنگش جا نمیشد. چند لحظه صاف ایستادم و دستم رو به
کمرم زدم.
خیس عرق شده بودم و نفسم بالا نمی اومد.

۰۳۵

دوباره خم شدم و با همه ی زورم سعی کردم جاش کنم.
_توف تو قبر پدرت، لامصب برو تو دیگه!

آخر سر با زانوم فشارش دادم و تا یکم رفت عقب در ماشین
رو بستم، چندتا نفس عمیق کشیدم، قیافه خرسه از این ور
شیشه خنده دار شده بود، با اون همه زوری که من زده بودم،
صورتش کل به پنجره چسبید، دماغش به سمت پایین متمایل
شده بود و یکی از پاهاش نزدیک صورتش قرار داشت!

کثافت بی ریخت! الان شیرین و خاله رو چه طوری تو ماشین جا
بدم؟ باید این پیمان دربه در بیاد دنبالمون، با همین فکر بدون
مکت گوشیم رو از جیبم دراوردم و همون طور که سمت پاساژ
بر می گشتم شمارش رو گرفتم.

تا گفت الو فوری صدای پر حرصم رو کوییدم به گوشش و
گفتم:

_تن لشت رو جمع کن بیا پاساژ فیروزه!

صدای خنده بلندش توی گوشم پیچید ، "مرگی " بهش گفتم
که بدون توجه بهم بازم خندید.

_چرا؟ دهنتم سرویس شد؟ همین چند دقیقه پیش که باهام
حرف زدی گوگولی!

_گوگولی عمته! گوگولی هفت جد و آبادته! پاشو بیا این جا به
وانتم با

.۳۶

خودت بیار.

یک لحظه ساکت شد، انگار داشت می ترکید از خنده ولی سعی
می کرد جلوی خودش رو بگیره. وقتی دیدم صدایی ازش
درنیامد پوف کلافه ای کشیدم و گفتم:

جدی گفتم بیا، خاله رفته یه خرس خریده دوتای تو هیکل
داره، تو ماشین با بدبختی جاش کردم. اگه بخوایم برگردیم
جانمیشیم. یه وانت بگیر شیرین رو بیاره.

با این حرفم یک هو صدای پر حرص پیمان به گوشم طنین
انداخت.

مرگ مغزی زن منو مسخره میکنی؟ لبخند شیطونی زدم و
گفتم:

حقیقت تلخه، بدو راه بیوفت.

یکی طلبت، باشه دارم میام.

خندیدم و گوشی رو قطع کردم، دستی تو موهام فرو بردم و
سمت پله برقی رفتم. فقط خداکنه اینا چیز دیگه ای نخریده
باشن.

آرتین؟

سرجام خشکم زد، دستی که واسه گرفتن میله کنار پله بالا
برده بودم رو پایین اوردم. این صدا رو می شناسم! این صدای
مردونه و پر جذبه رو می شناسم!

۰۳۷

مکت کردم، همون طوری خشکم زده بود، ضربان قلبم بالا
رفت و چندتا نفس عمیق کشیدم. امکان نداره اشتباه کرده
باشم، امکان داره بعد این همه سال این صدارو شناسم!
هنوز چشم هام بسته بود و پاهام میخ به زمین! جرات نداشتم
برگردم و نگاهش کنم، یعنی چه شکلی شده؟ یعنی اگه
نگاهش کنم حجم خاطراتی که داشتیم دوباره رو سرم آوار
میشه؟ دیوونه ام که جرات ندارم نگاهش کنم!

دیوونم شاید اونی که فکرش رو میکنم نیست، با کمی مکث
صدای قدم آرومش به گوشم رسید، صدایی که داد زد
"لامصب فاصلمون از نیم مترم کمتره ولی تو وجودش رو
نداری نگام کنی" دستش روی شونم نشست، از گرمای دستش
روی شونم حس کردم آتیش درونم فوران کرد. چشم هام رو
بستم و با تمام جرات نداشتم به سمتش چرخیدم.
اولین چیزی که دیدم چشم های بغض کردش بود.
لب رو هم فشردم و مرض لال مونی گرفتم، خودشه! می
دونستم بعد این سال ها صداش رو درست تشخیص دادم.
اما چهرش جاافتاده و پخته به نظر می رسید. ته ریش کم و
مرتبش با ابرو و چشم های ذوق زدش، تضاد زیبایی رو به

وجود آورده بود. همبازی کودکی من بین چه مردی شده
واسه خودش! جون کندم تا لب های بهم دوخته شدم رو از هم
باز کردم و لب زدم.

_آرش؟

گوشه لبش به لبخندی کش اومد، انگار که سکوت طولانیم
باعث شده بود فکر کنه نشناختمش!

باورم نمی شد که الان اینجاکنارمه آرشه... رفیق بچگی هام!
کسی که از برادر برام با ارزش تره... کسی که پای ثابت
شیطنت هام بود. بغض گلوم دوباره بالا اومد و چیزی نمونده
بود تا خفم کنه.

بازی هامون رو یادمه! داداش، داداش گفتنامون رو یادمه! اون
روز، اون خاطرات، خنده هامون رو مگه میتونم فراموش کنم؟
_باورم نمیشه، باورم نمیشه!

شونم رو گرفت و ازم یکم جدا شد. به چشم هام خیره موند و
با دقت صورتم رو کنکاش کرد.

بی معرفت برگشتی و به من نگفتی؟ بعد این همه مدت!
نامرد مگه قرار نبود خبر بدی، مگه قرار نبود زنگ بزنی!
با دستم بازوهای ورزیدش رو گرفتم و لبخندی به روش زدم.
انقدر شکه شده بودم از دیدنش که کل یادم رفت چی باید

۰۳۹

بگم. فکر نمی کردم با یک بار بیرون اومدن، تمام کسایی که تو
گذشته انقدر واسم عزیز بودن رو پیدا کنم!
صبح بابا تیمور و حالام آرش! نمی دونستم باید خوشحال باشم
یا ناراحت.

ناراحت از این که تا همین چند ساعت پیش با بدبختی سعی کردم به خاطراتی که به حال بدم، دامن زدن بی توجه باشم یا حس خوشحال بودن رو در بر بگیرم. بالاخره بعد این سال ها بهترین کسی که توقع داشتم رو دیدم!

لب باز کردم و با صدایی که به خاطر بغض کمی گرفته به نظر می رسید گفتم:

_از وقتی رفتم بی معرفت عالم شدم آرش! نمی خواستم کسی بفهمه که برگشتم ایران ولی اسم تو، توی لیست کارام بود. می خواستم کارام و که کردم بهت خبر بدم.

نگاه دلخوری بهم انداخت، نگاهش رو به دیده منت پذیرا بودم.

_لابد وقتی می خواستی برگردی، یک ساعت قبل پروازت بهم می گفتی!

خندیدم و به بازوش ضربه آرومی زدم.
_راستش برنامم این بود دوساعت قبل پروازم بهت خبر بدم،
نه یک ساعت.

چشم هاش رو ریز کرد و سری از روی تاسف تکون داد.
دوباره جلو اومد، بی تعارف دست های پر از دلتنگیم رو براش

۰۴۱

باز کردم و یک بار دیگه تو آغوش مردونه هم گرفتار شدیم.
بوی خاطرات می داد، بوی روزای بهاری و قشنگی که زیر
درخت های تازه شکوفه کرده بازی می کردیم!
بغض لامصبم شکست، قطره اشکی چکید روی لباس جذب آبی
رنگش یک یادگاری کوچیک، در حد یک نیم سانت به جا
گذاشتم .

-دلم برات خیلی تنگ شده بود اشغال.

...

چند ساعتی بود که روی صندلی های یک کافی شاپ، درست
اونور خیابون پاساژ نشسته بودیم.

پیمان خیلی زود رسید و وقتی آرش رو دید کلی خوشحال شد.
خاله و شیرین رو به پیمان سپردم و خودم همراه آرش رو
اولین صندلی که جا بود نشستیم.

یک جای خلوت و ساکت واسه رفع دلتنگی های پسرונה!
موقع سفارش دادن، جفتمون بی تابانه اولین چیزی که به
چشممون خورد رو سفارش دادیم تا پیش خدمت زودتر بره و
ما

راحت بتونیم از درد هامون بگیم. چشم هام روی هم فشار
دادم، قلبم لحظه ای تیر کشید، دکترم بارها بهم تاکید کرد از

فشار عصبی دور باشم ولی الان چیزی قشنگ تر از فشار عصبی
جلوم بود.

۰۴۰

وقتی دست های گرم آرش مچ دستم رو گرفت،
چشم باز کردم و خیره خیره نگاهش کردم. مشتاق بودن و
دلتنگی رو تو چشم هاش به نمایش گذاشته.
نگاه کوتاهی به دستش انداختم و سعی کردم غم تو صدام رو با
شوخی پنهان کنم.

_حلقه دستت نمیبینم! مگه سری آخری که صحبت کردیم
نگفتی یکی رو تور میکنی؟ نکنه هیچ کس بهت پا نداد رو
دستمون موندی؟

خیره نگاهم کرد، به پشتی صندلی های مدل چوبچوب پشت سرش، تکیه داد و صاف نشست.

—من یه زری زدم، تو چرا جدی گرفتی؟ تو که می دونی من اهل عشق و عاشقی نیستم.

یکم مکث کرد و سرش رو پایین انداخت، زیر لب با صدای آروم تری به طرز دردناکی زمزمه کرد.

—دیگه نیستم!

لب هام رو بهم فشردم و به پنجره عمودی بزرگی که کنارمون بود خیره شدم.

درد کلمش رو می فهمیدم. شاید آرش تنها کسی که مثل من عزیز از دست داده، دلم می خواست فراموشش کنه و بتونه

دوباره عاشق شه، خوشبخت شه. کنار یک دختر دیگه، یک
دختری که مطمئن شه تو هیچ حادثه ای از بین نمیره...
_بهت گفتم عاشق شو، حرف گوش نمیدی. زندگی بدون عشق
و خانواده پوچ و بی ارزشه. درست مثل گلدون خالی
میمونه. ادم یک گلدون خالی رو که پیش خودش نگه نمیداره.
لبخند غمگینی زد و اروم گفت:
_کسی ام تو گلدون شکسته، گل نمی کاره.
با اخم نگاهش کردم، دلم می خواست پاشم بخوابوندم دهنش!
قیافه شاکیم رو که دید، دستی دور دهنش کشید و لبخند کجی
تحویل داد، دلم می خواست باهاش حرف بزنم. شاید فقط منم
که می دونستم آرش دیگه عاشق نمیشه. من و اون درد
مشترکی رو تحمل می کنیم.

من درد از دست دادن خانواده و اون درد از دست داد عشقش
رو...

-خب، بگو بینم چی کاره ای؟ لامصب چرا قیمت لباس های
مزونت انقدر بالاست... آدم رقبت نمی کنه چیزی بخره!
به صندلی تکیه دادم و سعی کردم خودمم تو عوض کردن
بحث کمک کنم.

-می خواستی از آمریکا، اونم یه مزون تو یکی از شهر هاش
سفارش بدی که واست بیارن ایران؟ خداوکیلی بگو عقل داری
که دارم نگرانت میشم...

.۴۳

هزینه پست سه برابر پول اون چیزیه که تو سفارش دادی!
-تو گرون فروشی.

چشم هام گرد شد، انگار مغازه میوه فروشی دارم، طرف اومده میوه بخره و جنس گرون بهش انداختم.

_تو بگو می خوام من واست میفرستم، بعدشم بقالی ندارم که! تمام چیزایی که تو مزون و سایت میزارم، یک ماه بعد تو ایران میاد. دردت چیه؟

_تو جون به عمت نمیدی می خوام واسه من چیز میز بفرستی؟ بعدشم خودت داری میگی یک ماه دیگه! دلم می خواست یک ماه زودتر از فروشگاه ها خرید کنم.

به لحن بامزش خندیدم و سری تکون دادم. یک جورایی دلم واسه چرت و پرت گفتنش تنگ شده. بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای کفش های پیش خدمت که بهمون نزدیک می شد، نگاهم رو به سمتش انداختم.

شاید هیجان دیدن آرش باعث شده بود که یادم بره چه کوفتی
اصلا سفارش دادم! وقتی پیش خدمت سینی تو دستش رو
یکم خم کرد، ناخودآگاه یکم به سمت جلو خودم رو کشیدم.
دوتا فنجون قهوه با کیک رو روی میز گذاشت و رفت. چند
لحظه ای خیره

.۴۴

بخار بالای فنجون شدم که نشون از داغی محتوای داخلش می
داد.

دستم رو جلو بردم و فنجونم رو کمی سمت خودم کشیدم. نگاه
آرش خیره نقطه ای دیگه ای بود انگار داشت فکر میکرد
باید چی بگه! چند لحظه سرم رو به زیر انداختم و ساکت فقط
به فنجونم خیره شدم.

عوض کردن بحث زیاد موفق نبود، مطمئنم آرش تو گذشته پرت شده. گذشته ای که مزه تلخش با هیچ شیرینی کمرنگ نمیشه.

چرا انقدر بی هوا و بی سروصدا برگشتی؟
با صدای خشارش، نگاهم رو به چشم های جدیش انداختم.
انگشت اشارم رو دور لبه گرمه لیوانم خیلی ظریفانه کشیدم.
نمی خواستم کسی بفهمه برگشتم، حوصله دیدن هیچ کس و ندارم. اگه خبر می دادم اومدم، یه سری میریختن سرم که به ظاهر خوش آمد بگن بعدشم که حسابی فضولیشون و کردن و گند زدن به اعصاب نداشته من، میرفتن. بعد که میخواستم خبرم برگردم، دوباره باید به همه جواب پس بدم!
آرش نگاهی بهم انداخت و خندید.

اووه کی میره این همه راه و! میمیری یه مهمونی بگیری
خسیس؟

بحث مهمونی نیست، من حوصله ترحم ندارم...

چند لحظه ساکت شد. یک دستش رو روی میز به صورت تکیه
گاه قرار داد و فنجون قهوه ش رو یکم جلو کشید.

میفهمم...

زیرچشمی نگاهش کردم، فنجونم رو بلند کردم و با احتیاط
یکم ازش مزه کردم. تلخ بود، درست مثل حال و روز زندگیم

اما، فکر کنم تلخی این قهوه در برابر زندگیم هیچ باشه!
پوزخندی زدم و یک قلوپ دیگه ازش خوردم. آرش شکر کنار
دستش رو تا نصفه تو فنجون خالی کرد. قاشق کوچیک

استیل رو از داخل سینی برداشت و کمی محتوایش رو هم زد.
شاید دیگه تحمل تلخی نداره، یک جورایی به اندازه کافی
لحظات زندگیمون زهرمار شده.

_هنوز تو شرکت پدرت و عموت کار میکنی؟
بدون این که نگاهم کنه، چنان نیشخندی زد انگار بهش فحش
دادم.

_آره متاسفانه، جون من فقط نپرس، اگه چیزی بگی یا بخوای
حرف ازم بکشی همین لیوان رو درسته می کنم تو حلقه و

۰۴۶

مجبورت می کنم بخوریش.
ریز خندیدم و سری به معنی باشه تکون دادم.

_خب از خودت بگو، این حرف های خاله زنکی رو ول کن. تا
من این کوفتی و میخورم بگو!

و همزمان فنجونش رو بالا آورد و با چینی که به ابرو هاش
آورد شروع کرد به خوردن قهوه اش. از اخلاقتش خبر داشتم،
یا

باید همه چیز و مو به مو تعریف کنم یا با سوالاتش خفم می
کرد. یکم سکوت کردم و درحالی که مردد بودم، لب زدم.

_اومدم کارخونه و بفروشم و برگردم.

با این حرفم چشم هاش تا آخرین حد ممکن گرد شد، قهوه
پرید گلوش و شروع کرد به سرفه کردن. فنجونش رو یک
جورایی کوبید رو میز و چند باری به سینش کوبید.

با تعجب به حرکاتش نگاه می کردم! انگشت اشارش رو به سمتم گرفت و درحالی که به سختی صدایش در می اومد با صدای بلندی نجوا کرد.

_تو...م...مگه دیوونه شدی؟ کارخونه خانوادگیت و م...میخوای ب...بفروشی؟ میفهمی چی...م...میگی؟ اخمی کردم.

۰۴۷

_صدات و بیار پایین چرا داد میزنی!
 نفس عمیقی کشید، یکم که حالش سرجاش اومد، با اخم سمتم چرخید. از چهره درهمش مشخص بود شکه شده.
 _می خواهی داد نزنم؟! داری شوخی میکنی؟
 _قیافه من شبیه اینایی که شوخی می کنن؟

اخم هاش با شدت بیشتری درهم گره خورد. به پشت
 صندلیش تکیه داد.

_زهرمار، مگه مریضی؟ کدوم آدم عاقلی همچین کارخونه ای
 رو می فروشه!

روانی میدونی ماهانه چقدر درآمده؟ خر کلت و گاز گرفته
 مطمئنم!

چینی به ابرو هام دادم و با حرص لب زدم.

_پول برای من از درجه پایینی برخورداره، فکر میکنی برام
 مهمه؟ وقتی خانواده ای واسم نمونده، وقتی دلخوشی ندارم

اون کارخونه رو می خوام چی کار؟ میخواد جای چی و برام
 پرکنه؟ اون موقع که خواهرم کنارم بود هر شب با پدرمون

درمورد کارکردن تو اون کارخونه حرف میزیم. وقتی که پدرم
 دست می کشید سرمون و میگفت "بعد من شما وارث

منید، باعث افتخارم هستید "گذشت. کو اون پدر؟ کو خواهرم؟
مادرم چی شد؟ کل دنیام به نامم باشه، جای خانوادم

۰۴۸

نمیشن.

آرش رنگ نگاهش با غم ترکیب شد. هر لحظه که حرف هام
رو میزدم بغض تو گلوم مثل یک سیب بزرگ بالا و پایین می
شد و منتظر بود فقط یکم دیگه بهم فشار بیاد تا بترکه. نفسم
رو سخت بیرون فرستادم و چند لحظه ای چشم هام رو بستم.

آرش دستی به صورتش کشید و بعد از چند ثانیه با لحن
دلخوری لب زد.

اون کارخونه تنها دلیلی بود که بابات می خواست درس
بخونی! اصلا اینا هیچی، تو سال به سال یک بار فقط به خاطر

این کارخونه ایران میای! اونم بفروشی که دیگه، حاجی نبود
حاجی مکه. من تو خر رو میشناسم. مطمئنم دیگه نمی خوای
برگردی.

لبخند تلخی زدم، خوب منو میشناسه. وقتی لبخندم رو دید، با
لحن ناراحتی ادامه داد.

پس دیگه برنمیگردی! خاله چی؟ اون چی میشه؟

دستم رو سمت گردنم بردم یکم ماساژش دادم، دلم نمی
خواست آرش اینارو بدونه، مطمئن بودم ازم دلگیر میشه، ولی
آخرش که چی؟

بالاخره که می فهمید.

نمیبرمش، این چندساله همه عمرش و واسه حال خراب من
گذاشت. تا اون

سردنیام باهام اومد اما، دیگه بسه. سنی ازش
گذشته، داره نوه دار میشه! پیش شیرین و پیمان بمونه خیلی
بهتر از موندن پیش
من آوارست...

آرش که ناراحت بود دهن باز کرد حرفی بزنه ولی پیشمون
شد، چنگی به موهاش زد و نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.
زیر چشمی نگاهش کردم که حس کردم زیر لب چیزی رو
زمزمه کرد ولی متوجه نشدم چی گفت.

— کی برمی گردی؟
— کارخونه رو بفروشم، میرم.

"خوبه" ای زیر لب گفت و همزمان از جاش بلند شد، خورشید
دیگه داشت کم کم غروب می کرد. با بلند شدنش منم از جام
بلند شدم.

بعد حساب کردن سفارشاتمون که نصفشم اصلا نخوردیم باهم
اومدیم بیرون.

جلوی در دستم رو گرفت، به چشم هاش که به خاطر تابش
آخرین پرتو خورشید، کمی می درخشید خیره شدم. سرش رو
بالا آورد و کمی ابرو هاش رو بهم پیوند داد و کامل جدی لب
زد.

اولن خواستی برگردی بهم زنگ بزن، دو باید بیشتر باهم
صحبت کنیم.

سوم شام دعوت میکنم باید بیای!
خندیدم. یک قدم جلو تر رفتم، نسیم ملایمی وزید و آرام
موهام رو تکون داد.
_یک و دو رو میشه یه کاریش کرد، ناموسا شام رو نه! اونم با
وجود علقه خاصی که بابات و عموت به من دارن.
خونسرد نگاهم کرد و شونه ای بالا انداخت.
_نگفتم بیا خونه! هرچند که زن عمو اگه بفهمه اومدی تا نبینت
ول نمیکنه، ولی برنامه شام بامن تو فقط بیا و خبر مرگت یه
بارم که شده حرف گوش کن و من بدبخت رو دق نده.
با خنده سری تکون دادم و "باشه" ای زیر لب گفتم.

"صدف"

برای بار هزارم خودم رو تو اینه نگاه کردم، انقدر نگاه کردم
که دیگه سارا کلافه اومد دستم رو گرفت و کشید.

فوری دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم:

نه، نه وایسا! گوشه مژم هنوز خوب ریمل نزدم، بالا نرفته!

سارا ایستاد یکی کوبید به پیشونیش!

انقدر جلوی اینه اون ریمل بی صاحب رو بالا پایین کردی که

فکر کنم

۰۵۰

رکورد زدی! ول کن جان من همه چیت خوبه!

مردد یکم خم شدم و خودم رو دوباره نگاه کردم.

با دو دلی گفتم:

مطمئنی؟ لباسم چی؟ همه چیم خوبه؟ دست به سینه نگاهم کرد و با اخم گفت:

همه چیت خوبه، تازه از نظر من خوشگل ترم شدی! معلوم نیست این آرتین چی داره که نیومده انقدر روت اثر گذاشته. دوباره جلوی آینه قرار گرفتم و با آرامش گوشه لبم رو که حس می کردم رژش یکم بد فرم روش نشسته، با دستمال مرطوب خیلی میلیم پاک کردم.

چرت و پرت نگو! اصلا ربطی نداره.

خنده ای کرد، از این خنده های شیطانی! خودش رو کنارم رسوند، پشت صندلیم قرار گرفت و دوتا دستش رو روی پشتیش گذاشت. از تو آینه نگاهش کردم که با ابرو های بالا پریده گفت:

آره جون خودت! واسه عمه نداشتمون انقدر چیتان پیتان کردی!

شکلکی واسش دراوردم که خندید. همزمان ارش پیامی واسم فرستاد که نشون می داد رسیده.

عطرم رو برداشتم و یکم به خودم زدم. سارا خونسرد نشست و تیپم رو از بالا

۰۵۲

تا پایین نگاه کرد.

چه طوره؟

به دیوار تکیه داد و دستش رو حالت اوکی بالا آورد و با لحن محکم و بامزه ای "عالی" گفت. لبخندی بهش زدم و با

سرعت از اتاق بیرون اومدم. خوشحالم که مامان واسه خرید بیرون رفت و شاهد وضعیت خنده دارم نبود! جلوی در خروجی ایستادم. کیفم رو به دست چپم دادم و اروم از تو جاکفکشی یه جفت کفش پاشنه بلندِ مشکی برداشتم. در خونه رو باز کردم و بیرون رفتم.

حس هیجانم بالا و حتی ضربان قلبم حسابی اوج گرفته بود! حالا دلیل این هیجان و استرس و حتی یه مقدار ذوق چی هست رو نمیدونم! با قدم های بلند از خونه بیرون اومدم و واسه این که آرش بیشتر از اینا معطم نشه با سرعت بیشتری قدم برداشتم. آرش جلوی در منتظرم بود.

نگاهی به چهره خونسردش انداختم، چشم هاش پشت عینک آفتابیش پنهانپنهان و نمی دونستم داره من رو میبینه یا نگاهش به آینه بغلشه.

چندتا نفس عمیق کشیدم تا آرامشم رو بدست بیارم.

_سلام!

_سلام داداش خودم! ببخش دیر شد یکم صبح با بدبختی بیدار

شدم.

۰۵۳

یک دستش رو روی فرمون گذاشت و با استایل بانمکش به

ساعت مچی دستش نگاه کرد.

_دو دقیقه و بیست و پنج ثانیه دیر کردی! به دلار حساب کنم

یا به تومن؟

_چی رو؟

ابرو بالا انداخت و با خنده گفت:

_جریمه دیر کردنت دیگه! حالا به دلار حساب کنم یا تومن؟

چپ چپ نگاهش کردم که بیشتر خندید. ماشین رو به حرکت درآورد و من هنوز نتونستم جلوی استرسم رو بگیرم. دستم رو روی دستگیره در گذاشتم و چندتا ضربه بهش زدم. صورت آرش که کامل عادی بود و نشون از استرس نمی داد، شاید چون قبل این دیدار باهاش حرف زده ولی من داشتم می ترکیدم.

دست بردم سمت شیشه ماشین و پایین دادمش، باد نسبتاً خنکی به صورتم خورد. چند لحظه چشم هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. چته بابا! خوبه هنوز ندیدیش!

_صدف اوکیی؟

سرم رو سمتش چرخوندم. عینکش رو برداشت و عمیق نگاه کرد.

_خوبم ولی راستش و بخوای یکم استرس دارم! خیلی وقته ندیدمش.

.۵۴

_اره حق داری، می دونم واست سخته. منم دیدمش آمپر زده بودم ولی مثل همون گذشتش! همون اوزگیله که بود! لبم رو گاز گرفتم و خندیدم.

_خیلی راه مونده؟ اصلا کجا قرار گذاشتی؟

نگاهش مستقیم به جاده بود، دو دستی فرمون رو نگه داشت و با یکم مکث جواب داد.

_یکم دور انتخاب کردم از ترس پدرت! شانس ما خشک شده. میزد یک هو یه خری میدید میرفت پیش بابامون آمار می داد دیگه بدبختی رو باید کیلو کیلو میریختن سرمون!

سری به معنی تایید تکون دادم.

_خوب کردی! منم میخواستم بهت بگم یه جای مطمئن قرار
بزار. دلم نمی خواد بنده خدا به خاطر یه سری خاطرات و
حرف های مسخره تو گذشته اذیت شه.

آرش نفس عمیقی کشید و بازدمش رو آه مانند بیرون فرستاد.
حرفی نزد منم چیزی نگفتم چون داشتم خودم رو آماده
میکردم که ضایع بازی درنیارم. راستش همچین الکیم حرف
نزدم،

واقعا استرس داشتم، دیدن ارتین بعد این سال ها واقعا من رو
به هیجان و استرس دچار میکرد.

سخته بخوام بهش فکر کنم که چه حرفایی مادرش بهم میزد،
سخته یادم بیاد که قرار بود...سخته یادم بیاد که بابام چقدر
داد و بیداد کرد و پدر بیچاره آرتین سکوت کرد...چقدر سخته
بخوام به اون روزا فکر کنم، روزایی که غیر از بازی و تفریح
راجب چیزای دیگه ایم حرف زدیم! صحبت های مامانم...
ذوق و شوق های زن عمو برای آرش و آیدا...
توهمون بچگی به اسم هم بودن، خانواده آرتین این رسم
دیرینه رو داشتن، مام تو فامیل داشتیم. ولی بابا هیچ وقت
استقبال نکرد حتی با وجود این که تو بچگی مامان رو به
اسمش زدن. یادم نمیره روزی که راجب آیدا و ارش صحبت
شد.

نگاه رضایت امیز مامان آرتین و زن عمو رو خوب یادمه...

شکستن آرش رو یادمه، وقتی که خبر از دست دادن اون خانواده رو شنید، کمرش خورد شد... کم سن بودیم ولی قطعا میدونستیم دوست داشتن یعنی چی!
خانوادمون سنتی بود و از این موضوع راضی بودیم، ولی بابا نبود. حتی عمو هم نبود...

با یادآوری دعوی شدیدی که اون شب شد، چشم هام روبهم فشردم. بعد اون دعوا دیگه اسمی از اون خانواده برده نشد،

۰۵۶

کسی حق نداشت بخواد دیدنشون بره. نمیدونم چرا یک هو همه چی بهم پیچیدا!

هنوزم صدای شکسته شدن شیشه ها و پرت شدن گلدون روی میز و برخوردش به در رو به یاد دارم.

حرف هایی که حرمتارو شکست...حرف هایی که زخم به جا گذاشت...دل هایی که شکست و صورت گریون بچه هایی که

رویاهای کودکشون سوخت...همون شب بود که هممون فهمیدیم بابا و عمو چقدر از این خانواده متنفرن. خانواده ای که جزو محبت و سربه زیری چیزی ارزش ندیده بودیم. خانواده ای که به اسمشون قسم یاد میشد. کسی نبود که بابای ارتین رو شناسه، دست به خیر بودن و با حجب و حیا بودنش زبان زده فامیل و در همسایه بود.

لعنتی چرا من اینارو انقدر خوب یادمه؟ نه سال تمام دردهام رو تو خودم خفه کردم. نه سال احساساتم رو سرکوب کردم.

سعی کردم به خاطر نیارم. فراموش کنم که چه حسی بوده، چه قلبی بود که شکست و من الان چند ساله هر تیکش رو از اینور و اونور جمع کردم.

اشکی از گوشه چشمم چکید، اخ که ای کاش یادم نبود...چشم باز کردم و

۰۵۷

به آرشی که حواسش بهم نبود، نگاه کردم.

با لجاجت، دستی رو صورتم کشیدم.

بعد گذشت چند دقیقه که اصلا نمیدونم کی سپری شد جلوی

یک رستوران دو طبقه نگه داشت. از بیرون که شیک به نظر

می رسید تا حالا همچین جایی نیومده بودم.

بند کیفم رو بین انگشتم فشار دادم و آروم در رو باز کردم. با قدم های اروم به سمت داخل رفتیم که تا در رو باز کردیم بوی فلفل توی بینیم خورد. چینی به بینیم دادم و نگاهم رو به داخلش انداختم.

دکور جالب و شیکی داشت، بیشتر سبک مدرن و کلاسیک! تمام میزا دایره ای شکل بود نگاه کنجاوم رو به انتهای سالن بزرگش انداختم که تعداد زیادی تابلو و نقاشی قدیمی روی دیوارش خودنمایی می کرد.

—بریم طبقه بالا، آرتین رسیده.

نگاهم رو به آرش انداختم و سری تکون دادم. باهم از پله های مدل ماریچیما ریچی چوبی بالا رفتیم و من هر قدمی که بالا میرفتیم رو می شمردم.

به آخرین پله که رسیدیم به سالن رو به روم که درست مثل
پایین بود چشم دوختم.

دنبالش بودم و بین چندتا میزی که پر بود نمی دونستم
کدومشه!

لبم رو به دندون گرفتم یکم جلو رفتم که با تکون دادن دستی
که گوشه کادر دید من بود لبخندی به پهنای صورتم زدم.

خودش بود! لعنتی قلبم رفت رو هزار...

آرش دستش رو روی کمرم گذاشت و به سمت جلو هدایت
کرد. قدمی برداشتم که نگاه نافذ و پر جذبش رو روی خودم
حس کردم. آب گلوم رو به سختی قورت دادم و به قدم هام
سرعت بخشیدم.

تا موقع ای که جلوی میز چهار نفره ای که

نشسته بود و ایسیم نگاهم کرد! یعنی بهم زل زده بود! مثل
بچگی...

مثل اون موقع ها که با آیدا عروسک بازی می کردیم و آرتین
از گوشه کوچه، به جای تمرکز روی فوتبال بازی کردنش به
من خیره می شد.

مثل همون موقع گرم و مهربون!

مثل همون موقع نگاه پر از حمایت و جذابیت...

از جاش بلند شد، هنوزم نگاهش جای جای صورتم رو فتح می
کرد و من لال شده بودم.

۰۵۹

فقط داشتم برندازش می کردم، هیکلش رو! موهای خوشحالت
و ته ریشش و صورتی که مطمئن بودم یکم زاویه دار شده...

نگاهش رو کوتاه ازم گرفت و با آرش دست داد .
 _سلام، خوش اومدید.

بیشتر خیره اش شدم. صدای جذاب و مردونش مثل بچگیش
 نبود. آرش مهربون و گرم دستش رو فشرد.

_سلام، ممنون دعوت رو قبول کردی و اومدی. از دیشب
 همش می ترسیدم کنسل کنی آخر گوشیم رو خاموش کردم
 که اگه پیام دادی دستم نرسه!

آرتین خندید که ردیف دندون های سفیدش معلوم شد.
 دوباره بهم نگاه کرد.

دیگه نتونستم لبخند نزنم! لبخندم رو که دید کمی جلو اومد.
 آرش سکوت کرد یکم ازمون فاصله گرفت. با بدبختی لب هام
 رو از هم باز کردم و گفتم:

_بگو که من و یادته و شناختیم!

خندید، دستش رو زیر چونش گذاشت و با لحن بانمکی که من
رو برای بار هزارمون یاد بچگیمون انداخت گفت:
-کیه که خاله پیرزن رو یادش بره.

۰۶۱

لبخندم گنده تر شد، از شوخیش و لقبی که تو بچگی بهم داد
حتی ناراحتم نشدم. وقتی بهم گفت خاله پیرزن تو چشمای
مشکی و مهربونش غرق شدم. خدا میدونه چقدر مشتاق دوباره
دیدن این چشم های لعنتیش بودم. دستش رو جلو آورد،
بدون مکث دستش رو بین انگشتان ظریفم گرفتم و فشار
دادم.

_چقدر ماشالله تغییر کردی. خانمی شدی واسه خودت.. من
هنوز تمام عکس هایی که تو بچگی گرفتیم رو دارم ولی الان

که دیدمت فهمیدم اصلا شبیه اون موقع نیستی.. خیلی...خوشگل تر شدی.

اون مکثی که بین جملش کرد من رو رسما در حد لبو قرمز کرد. لبخند خجولی زدم و سعی کردم جلوی دلم رو که با هر حرفش منتظره رم کرده، بگیرم.

_توام نره خری شدی واسه خودت! برادر من مردشورت و نبرن، دوساعته اومدیم فقط تو کف صدفی؟ منم هویجم!؟ چرا اون روز من و دیدی از این چرت و پرتا نگفتی نکبت؟ نگاه کن تو رو خدا بعد میگن چرا دخترا موفق تر از پسران! والا ما خود پسرا مثل شلغم رفیقمون رو به خاطر یه دختر می فروشیم وای به بقیه جاها!

دستم رو با ملایمت ول کرد و سمت آرشی که اخم ظاهری کرده بود چرخید.

ابروه‌هاش رو بالا داد و با لحن کامل عادی لبزد.

_راست میگی یادم رفت به توام بگم چقدر خانم شدی. اتفاقا
عکس های تورو بردم تو مزون رو وسایل شخصیم چسبوندم.
خداروشکر خیلی خوب جواب داده، کسی دست نمیزنه به
وسایلم.

به حرفش خندیدم که آرش زیر لب فحشی بهش داد که
خودشم خندش گرفت. با تعارفی که بهمون کرد دوباره
نشستیم و من تازه به خودم اومدم.

کل بدنم یخ کرده بود، حس می کردم فشارم افتاده. آرش
کنارم نشست و آرتین درست جلوی من قرار گرفت.
کیفم رو گوشه میز گذاشتم و یکم صاف نشستم.

نگاه کنجاوم بیخیال محیط اطراف شده بود و همش روی
آرتین جولان می داد. اونم کم نگاهم نمی کرد اما از حق
نگذریم

سنگین تر از من بود. نگاه نافذ و مهربون کودکیش انقدر
استوار باقی مونده بود که من تو این هیکل مردونه همون پسر
بچه دوست داشتنی گذشته رو می دیدم.

—چیزی سفارش دادی؟ با صدای آرش ناخودآگاه سمتش
چرخیدم، درحالی که یکم پایین شلوارش

۰۶۲

رو به سمت پایین می کشید.

آرتین به صندلی تکیه داد، دستش رو روی چونش قرار داد
طوری که یکم از لب هاش رو پنهان می کرد.

_گفتم شما بیاین بعدا باهم سفارش بدیم. فقط یکم سالاد خوردم.

بعد با دست به ظرف کوچیکی که تقریبا خالی شده بود اشاره کرد. آرش لبخند گنده ای بهش زد.

_چه کاری بود داداش من، میدونستی نزدیک اینجا یه پارک گنده هست؟ آرتین که انگار سردنیاورد منظور آرش چیه گیج نگاهش کرد.

_تو راه داشتی می اومدم پارک زیاد دیدم!

_خب ایول! چرا همونجا تو چمن نچریدی؟

با این حرفش آرتین چشم هاش گرد شد و من لبم رو گاز گرفتم صدای خندم بلند نشه. نیشگونی از آرش گرفتم و زیر لب گفتم:

_زشته خجالت بکش!

مگه دروغ میگم؟ مثل گاو میمونی مرتیکه! نه خبر میدی کی میای. نه خبر میدی کی میری. نه خبر مرگت زنگ میزنی شعور نداری که...

آرتین فقط خندید و به آرشی که مشخص بود خیلی دلش پره و فقط داره

.۶۳

لیچار بارش می کنه، نگاه کرد. خواست بهش چیزی بگه که انگار پشیمون شد. با دستش به میز دوتا ضربه کوتاه زد و بهم نگاه کرد. لبخندی به روش زدم و همون طور که به آرشی اشاره می کردم لب زدم.

-این بیشعوره، تو گوش نکن! کل تو چرت و پرت گفتن و حرف های بیخود زدن استاده! از بچگی یادت باشه هممون رو

کچل کرد. روزی نبود که مادرش از دستش شکایت نکنه...
اخم های آرش درهم رفت، با حرص دست به سینه شد و
طلبکارانه بهم نگاه کرد.

—من بیشعورم؟ تو نبودی دیروز داشتی غرغر میکردی چرا بی
خبر اومده؟ نه، تو نبودی؟

دستی به روسریم کشیدم و سعی کردم به جای نگاه به چشم
های کنجکاو آرتین به میز زل بزنم. خیلی خونسرد و عادی
که مثل خیر سرم اصلا هم هیجان زده نشدم "ارواح خالم" لب
زدم.

—غر زدم، بله! ولی دیگه بی ادب نیستم. البته شما پسرایه روز
بهم فحش ندید شبتون روز همیشه. الانم ول کن دیگه از
موقع ای که رسیدیم یه ریز داری سر بیچاره غر میزنی! حداقل
بزار یکم بگذره بعد فکت و به کار بنداز...

باز آرش خواست یک چیزی بگه که با اومدن گارسون ساکت شد. منو رو بهمون داد که آرش با حرص و کلفگی منو رو نگرفته، بهش پس داد. با تعجب نگاهش کردم که گفت: سه پرس کباب بیار، با تمام مخلفاتش. دوتا دوغ و یدونه نوشابه فقط لطفا حتما مشکی باشه، خواهرم رنگ دیگش و نمیخوره.

و بعد با دست به من اشاره کرد. دهنم نیمه باز مونده بود ولی سریع جمعش کردم و لبخندی به گارسون زدم. اونم چیزایی که آرش گفت رو نوشت و با یک چشم رفت. آرش دوباره به صندلی تکیه داد و خونسرد لب زد. خب کجای فحش دادنمون بودیم؟

آرتین سری از روی تاسف تکون داد، لبخندی زد که بیشتر
شبهه پوزخند بود.

از بیشعوری من بکش بیرون! میدونی که وضعیتم چه طوریه!
من این طوری راحتم آرش. بدم میاد فامیل سرم خراب
شه. بدم میاد سوال پیچ شم. شما که اخلاق من و می دونید نباید
ناراحت شید.

بله اخلاق گندت و می دونیم ولی دیگه ما هرکسیم؟ میمیری
یه پیام بدی؟ مگه من به کسی گفتم اومدی؟ خداشاهده زن
عمو که واسه دیدنت پرپر میزنه هم خبر نداره! چون تو
نمیخوای. ولی

دیگه توقع ندارم انقدر غریبه باشم که از پیمانیشنوم اومدی
 ایران!

بعد نگاه دلخوری به آرتینی که اخم کرده بود و به میز زل زده
 بود انداخت.

منم چیزی نگفتم یعنی اصلا چی بگم!
 آرش ادامه داد.

پدرم دراومد تا از زیر زبونش حرف بکشم. سرویس کرد تا
 گفت کجایی!

خدا میدونه چه طوری تا اونجا اومدم. بعد تو
 گوساله بهم میگی می خواستم خبرت کنم؟ اره یکی تو راست
 میگی کی من!

آرتین فقط نگاهش کرد، تو چشم هاش خیره شدم. موج غم و
 ناراحتی رو می دیدم که به دیواره پلکش برخورد می کرد

اما، سکوتش یعنی حرف واسه گفتن زیاده ولی دیگه نایی واسه بیانش نیست.

احساس کردم جو دیگه زیادی داره مسخره میشه. یکم خودم رو جلو کشیدم و با لحنی که می خواستم شوخ باشه گفتم:
_ای بابا، این چه حرفایی که دارید بهم میگوید! ناسلامتی بعد مدت ها دوباره کنار هم اومدیم. بیخیال دیگه... ارش توام هیس شو!

آرتین غمگین لبخند زد. نگاهم کرد، تاره ای از موهایش روی پیشونیش ریخت.

_خب بگو بینم خاله پیرزن، دیگه نمیری درس بخونی؟
سرکارت چی؟ راستی تو باشگاهم می رفتی، اونو هنوزم میری؟

یک لحظه هنگ کردم. ابرو هام بالا پرید و با تعجب به صورت غرق آرامشش زل زدم.

_از کجا میدونی؟ یعنی...یعنی این همه اطلاعات و از کجا آوردی؟ انگار که صورتم بر اش بانمک بود، دستش رو جلو آورد. خیره دست هاش شدم، انگار زمان رو دور کنده. دست بزرگ و مردونش جلو اومد و لپم رو آروم کشید.

از برخورد دست گرمش به صورتم داغ کردم! هنوز دستش روی گونم بود که با چشم به آرشی که خونسرِد خونسرِد بود اشاره کرد.

_مگه میشه از حال شماها بی خبر بمونم؟

اروم دستش پوست لطیفم رو ول کرد و روی میز، جلوی خودش گذاشت.

_هر وقت به آرش زنگ میزدم حال و روزت و ازش می پرسیدم. دیگه این پسر عمو ت دهنش چفت و بس نداره و با جزئیات آمارت و بهم می داد!

با دهن باز به ارش نگاه کردم که اصلا به روی خودش نیامورد. با تعجب رو کردم سمت آرتین و گفتم:

۰۶۷

_راستش و بخوای اصلا توقع نداشتم! درس که نه سه سالی هست بیخیالش شدم. باشگاهم می رفتم ولی یه مدته که نمیرم. خندید. با اومدن گارسون، چند لحظه تو جام ول خوردم. دروغ چرا واقعا شکه شدم. حتی بیشتر از وقتی که دیدمش. من فکر می کردم من رو فراموش کرد! چرا آرش بهم نبود نگفت از حال روزم می پرسه!؟

نگاهش کن، پسره کاکتوس این همه من از آرتین می پرسیدم
می ترکید یک کلمه بگه اونم جویای حال هست؟ نمی دونم
چرا ولی از این حرفش حس خوبی بهم دست داد. حسی که
تهش به لبخند ریزی تبدیل شد.

با قرار گرفت ظرف غذام از فکر بیرون اومدم. آرتین نوشابه
رو جلوم گذاشت و با صدای آرومی خطاب به آرش گفت:
_همین طوری می خوای با اخم نگاهم کنی؟ یکم از این خاله
پیرزن یاد بگیر ببین چقدر خانمه! انقدر اخم می کنی چروک
میشی، اونوقت اون دختره که اون روز راجبش تو کافی شاپ
حرف زدیم بهت نگاه نمیکنه.

آرش که نارنج رو تو دستش گرفته بود با این حرف، اول
چشمش گرد شد ولی از زیر میز یک لگدی به پای آرتین زد
که بنده خدا صورتش از درد توهم رفت.

–بند دهنتو!

موشکافانه نگاهش کردم و همون طور که چنگالم رو تو دستم
تکون می دادم گفتم:

–کدوم دختر؟

آرش با حرص نصف دیگه نارنج رو بهم داد، ازش گرفتم.

–این داره چیزشعر میگه گوش نکن! اصلا یه روده راست تو
شکم این بشر نیست.

چشم هام رو ریز کردم و با مکث گفتم:

–چرا حس میکنم یه گندی زدی؟ حالا آرتین هیچ ولی من

تورو خیلی خوب می شناسم! می دونم چه دست گل هایی به

آب دادی!

آرش چپ چپ نگاهم کرد که خندم گرفت، رو ازش گرفتم و
یک قاشق پر برنج رو تو دهنم گذاشتم.

انقدر استرس و هیجان تو این چند ساعت داشتم که گشتم
شده بود.

موقع غذا خوردن گاه بی گاه متوجه نگاه های کوتاه آرتین
روی خودم می شدم اما، اصلا به روی مبارکم نمی‌اوردم.
برعکس

خوشمم می اومد که نگاهم میکنه. شاید اولش دلم نمی خواست
چیزی تکرار بشه ولی بخوام نخوام حس های دخترانم به

۰۶۹

قوت خودش پابرجا بود و من از نگاه های این مرد، بعد نه سال
به خوبی استقبال می کردم.

لحظه ای دلم گرفت، ای کاش زمان به عقب برمی گشت و من هیچ وقت اون اشتباه رو تکرار نمی کردم! کاش اون موقع به مادرم درباره احساسم نسبت به آرتین نمی گفتم.

کاش هیچ وقت اون روز قهر نمی کردم! من فقط هفده سالم بود و تو حال و هوای یک نوجوان با انواع اقسام فکر و احساسات بودم! اصلا اون موقع فکر نمی کردم همچین چیزی پیش بیاد...

سرم رو به دو طرف تگون دادم و سعی کردم این افکار مسخره رو که به خاطر گذشته بود رو دور کنم. مهم الانه! مهم الانه که دیگه مثل قبل نیستم! البته، امیدوارم...

هنوز یک وقتایی از دستش دلخور میشم که چرا یک هو همه چیز رو ول کرد و رفت، ولی بعدش به خودم نهیب می زنم و

میگم با اون اتفاقی که واسه خانوادش افتاد هر کس دیگه ایم بود می رفت.

چند ماه یا حتی چند سال پیش وقتی به دیدار دوبارمون فکر می کردم پیش خودم مجسم می کردم که ازش متنفرم و نمی خوام بینمش. ولی همین دیروز بهم ثابت شد همش چرت و پرت!

۰۷۱

نگاه غمگینی رو چند لحظه بهش انداختم، حواسش نبود و داشت با غذاش ور می رفت. چقدر خوبه که خیلی چیزارو نمیدونه... حتی درمورد اون کار احمقانه من... لیوانم رو برداشتم و با احتیاط نوشابم رو داخلش خالی کردم. _راستی کارخونت چی شد فروختی؟

آرتین با یکم مکت، سرش رو بالا آورد و جواب آرش رو داد.
_راستش نه. به چند نفر سپردم ولی معلوم نیست.
_با این که دلم اصلا راضی نیست منم به چندتا از دوستانم گفتم.
شاید فرجی شد هیچ کس اون خراب شده رو ازت نخرید مام
دلمون خنک شه!

آرتین فقط به لبخند زدن و یک تشکر کوتاه بسنده کرد و
مشغول غذاش شد.

واسم عجیب بود که زیاد حرف نمیزنه، یادم
قبل بیشتر صحبت می کرد. لیوانم رو نزدیک لبم بردم و
مقداری ازش خوردم.

طعمش و شیرینی خاصی که داشت باعث
شد زودتر فشارم به حالت نرمال برگرده. لیوانم رو سرجاش
گذاشتم.

قاشقم رو دوباره به دست گرفتم و سعی کردم جلوی خودم رو بابت این سوال بگیرم و نپرسم "دیگه نمی خوام برگردی؟" اما، از جوابش می ترسیدم، نمی دونم چرا! انقدر با خودم کلنجار

۰۷۰

رفتم تا بالاخره قفل دهنم باز شد.

_ آرتین، میشه سوال بپرسم؟

نگاهش رو غذا گرفت، مهربون نگاهم کرد و خواست چیزی بگه که آرش مثل اورانگوتان پرید وسط و گفت:

_ نه! دختر نباید ادم سر غذا حرف بزنه! نشنیدی میگن باعث هزاریکی مرض میشه؟ تازه اون دنیام خدا داغ میذارته.

آرتین چپ چپ نگاهش کرد و سرش رو چرخوند سمت من و لب زد.

این زیاد زر میزنه، پرس.

دستی به دور لبم کشیدم و یک دستمال کاغذی برداشتم.

خب راستش می خواستم پرسم تو اگه کارخونت رو

بفروشی...

یکم مکث کردم، نگاهم رو به دستمال مچاله شده دستم

انداختم و از چشم های نافذش فرار کردم.

دیگه بر نمیگردی ایران؟

سکوت کرد، صدای نفسش رو که آه مانند بیرون فرستاد رو

شنیدم. سرم رو بالا کشیدم و بهش چشم دوختم. انگار داشت

فکر می کرد چی باید بگه. ناخودآگاه از گوشه چشم دیدم

آرشم مشتاق نگاهش میکنه.

_خانوادم ایران خاک شدن، مگه میشه دیدن اونا نیام؟
بعدشم...

۰۷۲

اینبار مستقیم به من و آرش اشاره کرد و آرام ادامه داد.

_مگه میشه دیدن شماها نیام؟

از حرفش ذوق کردم ولی به روی خودم نیاوردم. حس بهتری
بهم دست داد.

سرم رو با غذا گرم کردم و دیگه چیزی نگفتم.

تا آخر غذا خوردنمون حواسم بهش بود و یواشکی نگاهش می
کردم.

بعد غذا سه تایی پایین اومدیم که آرش اجازه نداد آرتین
حساب کنه و قبل اینکه کاری کنه، آرتین رو هول داد بیرون

رستوران، منم شوت کرد بیرون و گفت برم پیش آرتین و
چهارچشمی مراقب باشم که غیب نشه!
با خنده سری تکون دادم بیرون رفتم.
نگاهم رو بهش انداختم که پشت بهم ایستاده بود و هیكلش رو
تو این لباس جذب مشکی به نمایش گذاشته بود.
دوتا دستش رو داخل جیبش فرو کرد و به سنگ جلوی پاش
لگدی زد. با نگاهم مسیر سنگ رو تا موقع ای که از حرکت
وایسه دنبال کردم. نفس عمیقی کشیدم. آفتاب درست بالای
سرمون بود و کمی گرم!
کیفم رو بیشتر به خودم فشار دادم. جلوتر رفتم که با شنیدن
صدای پاهام برگشت و بهم نگاه کرد.

توقع داشتم با سنگسنگ شیشه بشکنی!
خندید و سری تکون داد، کنار ایستادم، میزون یک سر و
گردن از من بلند تر بود. حتی با وجود کفش های پاشنه بلندم.
دیگه بچه نیستم شیشه ملت رو بشکونم. ولی می تونم بزnm
تو سر آرش!
خندیدم، دستم رو جلوی دهنم گرفتم.
حق داری یه وقتایی منم دوست دارم با سنگ که خوبه، با
آجر بزnmش!
آرتین خواست چیزی بگه که خود حلال زادش رسید و با
حرص و لحن بانمکی لب زد.
نه که تاحالا سرم رو نشکوندی؟ همین چند وقت پیش بود
من بدبخت رو به بیگاری کشیدید!
دستم رو به کمرم زدم و با اخم گفتم:

— به من چه! سارا زد تو سرت، مگه من زدم؟
آرتین تو سکوت و با چشم های مشتاق نگاهمون می کرد.
آرش همون طور که سویچ ماشین رو در می آورد خیلی
ریلکس گفت:

— خواهرت با جارو زد توام با دمپایی زدی! یادته؟
یکم فکر کردم، یادم نمی اومد! وقتی دید چیزی نمیگم و
مشخصه یادم نیست با لبخند سمت آرتین چرخید و دست به

.۷۴

سینه گفت:

— تو که یادته؟ باغ خاتون... درختای سیب!
آرتین یکم چشم هاش رو ریز کرد و انگار که چیزی یادش
اومده باشه ابروهاش از هم باز شد.

با دست بهم اشاره کرد و لب زد.

همون درختی که ازش می رفتیم بالا سیب میکنیم؟ اون باغ
بزرگه که واسه همسایه مامانت اینا بود! درسته؟ آرش بشکنی
زد.

آ- ماشالله دیدی چه خوب یادشه!

یک چیزایی یادم می اومد با شک گفتم:

ببینم همون باغی رو نمیگید که یواشکی می رفتیم سیب هاش
رو می کنیم و می خوردیم؟

آرش به ماشین تکیه داد، من و آرتین جلوش ایستاده بودم.

دستش رو روی سقف گذاشت و گفت:

ایول داره یادت میاد یکم دیگه فکر کن.

یکم فکر کردم، شونه بالا انداختم و لب زدم.

زیاد یادم نیست!

اخم ریزی کرد.

۰۷۵

اره خب نبایدم یادت بیادا! ولی بزار واست یادآوری کنم که
چقدر تو شومی. هر جا تو بودی یه بلایی سر من اومده.

دمپایت رو پرت کردی که به سیب بخوره ولی از اون جایی که
نشون گیریت حرف نداره صاف خورد تو سر من! منم رو
درخت بودم و افتادم زمین دستم شکست! یادته؟

تا گفت دستم شکست دوزاریم افتاد. دهنم رو یک متر باز
کردم و با دوتا دستم بهش اشاره کردم و با صدای بلند و
هیجان زده ای گفتم:

آهان! یادم اومد. اخ یادش بخیر چقدر خوشگذشت. چقدر
سیب میخوردیم!

_زهرمارو خوشگذشت من ناقص شدم تو ذوق میکنی؟
_به من چه! می خواستی تو مسیر پرتاب دمپایی من نباشی!
آرش پر حرص نگاهم کرد که زبونم رو واسش درآورد.
اینبار ارتین با لحن بامزه ای گفت:
_نه داداش تقصیر صدف نبود اگه افتادی آه اون صاحب خونه
بود که گرفتت، وگرنه تو توبالا رفتن از درخت به میمون گفتی
زکی!
آرش با حرص، صاف ایستاد و همون طور که بالای لباسش رو
درست می کرد جواب داد.

۰۷۶

_شماهام که هویچ! من نمیدونم چرا آهش فقط من و گرفت؟
شما چی؟ آرتین بالبخند محوی جواب داد.

— بعضیا جواب کاراشون و همین دنیا میبین شاید من و صدقم
اون دنیا جواب پس دادیم تو حرص نخور ضرر داره برات...
آرش چشم هاش رو ریز کرد. همون طور که سوئیچ ماشین رو
بین انگشتاش فشار میداد با لحن مرموزی گفت:
— حس میکنم مجازاتی که خدا براتون در نظر گرفته رو بدونم!
بعد یک هو انگار که از تصورش ذوق کرده باشه نیشش شل
شد و صاف ایستاد.
— به حق علی خدا اون دنیا به شکل سیب درتون پیاره بعد یه
کرم بفرسته بخورتتون! ای خدا مصلحت و بزرگیت رو شکر
اصلا مو به تن آدم سیخ میشه! اصلا عذاب های جهنم یکی دوتا
نیست، بدترینش همین کرم ست که بیاد بخورتتون!

با شنیدن این حرفش چنان زدم زیر خنده حتی آرتینم ترکید.
عوضش آرش وقتی خنده هامون رو دید فقط زیر لب غر غر
می کرد.

۰۷۷

_مردشورتون رو ببرن، سوار شید، سوار شید که به خدا اعصاب
ندارم با ماشین از روتون رد میشم. هرچی بدبختی و
مصیبت بود سر من میاوردن عذاب الهیش واسه من بدبخته. ای
خدا بزنه جفتتون سیب شید منم ببرمتون بدم خر بخوره!
_کجا؟

آرش در سمت راننده رو باز کرد و همون طور که دستش رو
روی سقف میذاشت، نگاهی به آرتین انداخت.

—ببین از الان به خانواده زنگ بزن بگو اینا منو گروگان گرفتن
چون تا شب باید بیرون بمونیم، بهونه و چرت و پرت تم بگی
میکنمت صندوق عقب! الانم میریم من به این لیدی مون بستنی
بدم! شاید دلم سوخت یه فکریم به حال تو کردم!
آرتین با تعجب سرش رو سمت من چرخوند و نگاهش با
نگاهم گره خورد.

ناخودآگاه به موهاش که یکم به خاطر وزش
نسیم تکون می خورد خیره شدم. یک قدم جلو اومد و انگشت
اشارش رو سمتم گرفت. برای یک لحظه صحنه ای بچگی یادم
اومد، وقتایی که از من و آیدا جواب میخواست.

وقتایی که کار بد می کردیم! چشم هاش رو ریز می کرد و با
دقت بهمون زل میزد. لعنتی هر حرکتش من رو فرو میبره تو

گذشته...

— تو با این همه غذایی که خوردی جا برای بستنی داری؟ واقعا می تونی بخوری!؟

از دیدن قیافه متعجب و چشم های گردش لبخندی بهش زدم.
— خب راستش...

خجالت زده سرم رو پایین انداختم. ذاتا ادم شکمویی نیستم ولی خب یه عادت و یک تفریح خونه خراب کن دارم اونم بستنیه! عاشق اینم بعد غذا بستنی بخورم. نمیدونم چرا انقدر خوشم میاد. یک وقتایی انقدر غذا میخورم که حس می کنم چیزی تا انفجارم نمونده ولی همین که بحث بستنی میشه ها دین و ایمان نمیشناسم. تو معدم باید واسش جا خالی شه!

_آرتین داداش، ایشون معدش طبقه بندی اصل! یه بخشش
واسه غذاست طبقه بعدی واسه آب و نوشیدنیه. انتهای راهرو
دست راست هم میخوره به پوفک و چیبس! حالا شما از راهرو
سمت چپت برو بالا میخوری به مخزن بستنی که خالیه!
نگاه متعجب آرتین هنوز روی صورتم بود که بدون این که
نگاهش کنم، سرچرخوندم سمت آرش و کیفم رو بالا اوردم و
با چند قدم خودم رو بهش رسوندم.

۰۷۹

_زهرمار، کثافت من و مسخره میکنی؟
کیفم رو بالا تر اوردم و کوییدم رو شونش. دستش رو بالا آورد
و همون طور که میخندید، کیفم رو گرفت و پرت کرد طرف

آرتین! آرتینم سریع به خودش اومد و رو هوا کیف بیچارم رو ازش گرفت.

عه عه! دختر مگه از دهات اومدی؟ خب مگه دروغ میگم؟ تو طبقه بندی شده نیستی؟! اصلا مگه باشگاه نمیری که سیکس پک درست کنی واسه خودت؟ خب معدتم طبقه بندی میشه دیگه!

الان دقیقا سه طبقه دو واحدیه!

چشم هام از مثالی که زد گرد شد، حس می کردم الان منفجر میشم!

خواستم جیغی سرش بکشم که آرتین فوری اومد وسطمون و همون طور که آرش رو سوار ماشین می کرد با خنده ای که اصلا نمیتونست کنترل کنه گفت:

_ آقا تا همدیگه رو کتک نزدیک بهتره بریم! آرش بشین روشن کن. صدف...

در ماشین رو بست، روبه روم ایستاد. لبخندی بهم زد و کیفم رو بهم برگردوند.

با خنده لب زد.

_ سوار شو بریم مخزن بستنیت رو پر کنیم!

لبم رو به دندون گرفتم از پشت پنجره به آرش فحش دادم. سوار ماشین شدیم و اولین بستنی فروشی نگه داشتیم. از این

۰۸۱

مغازه ها که بیرونش بستنی قیفی میفروختن و داخلش بستنی میوه ای بود.

آرش ماشین رو درست جلوی در نگه داشت

آرش دستش رو پشت صندلی گذاشت و چرخید سمت من، با
اخم نگاهش کردم که با لحن بانمکی گفت:
_مادمازل چی بخرم برات؟ شاتوت یا هلو؟
_زهرمار بخر، زهرمار!

خندید، حتی صدای خنده آرتینم که سعی می کرد بلند نشه به
گوشم رسید.

از ماشین پیاده شدم که آرتینم پیاده شد، آرش از پنجره بهم
نگاه کرد. همون طوری که شالم رو صاف می کردم با حرص
گفتم:

_چی سفارش بدم؟

آرتین جلوی ماشین به کاپوت تکیه داد و با لبخند نگاهم کرد.
آرشم دوتا دستش رو روی لبه پنجره گذاشت و مثل این بچه
های لوس سرش رو کج کرد.

— عزیزم عرضم به حضورت...

با دستش بینیش رو کمی خاروند و ادامه داد.

— ما معدمون طبقه بندی نیست رسما یه بشکه داریم که همه

چیو میریزیم توش، الان این بشکه پره پره! واسه تو طبقه

۰۸۰

داره و باید پرش کنی. برو هرچی میخوای بگیر بیا دیگه

نشینیم اینجا، فرصت همیشه بریم بگردیم!

با شنیدن حرفش سمتش خیز برداشتم تا دوباره بزمنش که

مثل فرفره سرش رو برد پایین و شیشه ماشین رو بالا فرستاد.

یکم نگاهش کردم که دوسانت کل اومد بالا و نگاهم کرد. عین

این موش های زیر زمینی هستن از تو سوراخ هاشون بیرون رو

نگاه می کنن!

از قیافش خندم گرفت، پشت بهش کردم. بعد خرید بستنی های مورعلقم برگشتم. آرش همچنان پشت فرمون بود و آرتین با دیدن من صاف ایستاد، نگاهی به دستم انداخت. _خریداتو کردی؟ چیز دیگه ای نموند؟ نمیخوای برای پارکینگت چیزی بخری؟

چند قدم جلو اوادم و با حرص گفتم:

_تمام بستنی هارو میکنم تو چشمت، که پارکینگ دیدی جیغ بزنی...

به حرفم خندید و جوابی نداد. آرتین که نگاهش نشون می داد منتظره تا یک چیزی بگه، با ساکت شدن ما دوتا فوری به پارک اشاره کرد و گفت:

_بریم یه چند دقیقه بشینیم اونجا تا صدف بستنیش رو بخوره.

آرش نگاه متفکری بهمون انداخت و سری به معنی باشه تکون داد. ماشین رو کمی جلوتر برد و جای مناسبی پارک کرد. نایلون بستنیم رو با دست بلند کردم و خودم رو به آرتین رساندم. با سری افتاده و البته کمی انتظار واسه رسیدن آرش هر

سه تایی تو آلاچیقی که بهمون نزدیک بود رفتیم و روی صندلی های مدل قارچش نشستیم. من که دیگه طاقت نداشتم واسه بستنیم صبر کنم بدون توجه به اونا، در ظرفم رو باز کردم. نگاه مشتاقم رو روی این خوشمزه های گوگولی انداختم.

آرتین که با اون چشم های گرد و با نمکش به منی که بی
طاقت در ظرف رو باز کردم نگاه می کرد، تک به تک حرکاتم
از

نگاه مشتاقش در امان نبود، ولی چهره آرش شبیه اینایی بود
که دارن به یک آدم فضایی نگاه می کنن!

قاشق پلستیکی رو برداشتم یک بخش گنده از بستنی رو جدا
کردم. بوی خوشش رو با بستن چشم هام چند لحظه ای
استشمام کردم و بعد با ولع زیاد شروع به خوردن کردم.
_میگم طبیعیه؟

قاشقم رو پایین اوردم و دوباره از بستنی پرش کردم، همزمان
نگاه کوتاهی به آرش انداختم. روی زانوهایش یکم خم شده

بود و با تعجب نگاهم می کرد.

—چی؟ چی طبیعیه؟

آب گلوش رو قورت داد. با انگشت به ظرف اشاره کرد و گفت:

—اینکه از الان ویار کردی! معمولا از ماه دوم به بعد ویار نمی کنن؟ چپ چپ نگاهش کردم که آرتین، دستش رو پشت گرد آرش برد و کوبید تو گردنش!

—انقدر اذیتش نکن کپک، مگه مرض داری؟ صدف از بچگی بستنی دوست داشت، یادته یه دفعه سر بستنی عروسکیش تمام موهاشو کند؟

آرش سرش رو کج کرد و همون طور که با دستش گردنش رو ماساژ می داد کمرش رو صاف کرد. دستی به موهای پرپشتش کشید و با حرص لب زد.

_والا دستم رو که شکسته، غرقم کرده موهامم کنده والا
 کلکسیون دارم از بلههایی که سرم آورده. البته مدرکم دارما،
 بز نم

به تخته هر غلطی ما تو بچگی می کردیم نم از مون عکس می
 گرفت!

یهو آرتین بلند خندید و لب زد.

_هنوز اون عکسه که دامن تنت کردن رو داری؟ همونی که
 بعد از خت...

آرش لبش رو گاز گرفت و قبل از این که آرتین جملش رو
 کامل کنه پرید

گرفت. من که دوزاریم افتاده بود می خواسم به روی خودم
نیاورم ولی داشتم می ترکیدم.

_دو دقیقه لال شو بذار از سکوت لذت ببریم! نگاه هوا چقدر

کثیفه؟ عمرا تو امریکا هوا به این اشغالی گیرت بیاد. دو

دقیقه خفه شو که آبروم و بردی... رفتی امریکا کل فرهنگ

مارو از یاد بردی، این چیزارو که ذکر نمی کنن!

آرتین ابرو بالا انداخت و زیر لب میخندید ولی ساکت شد نبود

.لبخندم کش اومد

و همون طور که چهارمین قاشقم رو پر می کردم گفتم:

_اخ آرش هوس کردم شب یه سر پیام خونتون به مامانت بگم

اون البوم قهوه ای رو بیاره یادی از خاطرات گذشته کنیم.

آرش چپ چپ نگاهم کرد، از دیدن نگاه پر از حرصش زبونی
واسش دراوردم که گوشه آرتین زنگ خورد، اولش توجهی
نکرد و با زدن دکمه قرمزی که من از این زاویه دیدم، تماس
رو قطع کرد ولی یارو هرکی بود ول کن نبود. دوباره زنگ زد،
انقدر زنگ زد که یک هو آرش سمتش چرخید و با لحن شاکی
گفت:

۰۸۵

...جواب بده شاید بچت رو گاز مونده! شایدم یه خری پیدا شده
اون کارخونه دربه داغونت رو می خواد!
قاشقم رو تو دهنم چرخوندم و آخرین محتویاتش رو خوردم.
آرتین گوشیش رو نگاه کرد و با اخم گفت:

_نمیدونم کیه، شمارش ناآشناست. از صبح هزار بار زنگ زده.
چندبار جواب دادم ولی چیزی نگفت. فکر کنم مزاحمه.

بزار انقدر زنگ بزنه تا خسته شه...

آرش به ستون کنار تکیه داد، با خنده دستی به لبش کشید و با
لحن شیطونی گفت:

_حتما فهمیده مجردی و می خوای بری خارج می خواد مختو

بزنه! بین گول اینارو نخوریا، هر وقت خواستی ازدواج کنی

به خودم بگو، مرد نیستم اگه نگیرمت. یه مراسم ازدواج برات

میگیرم همه کف کنن ماه عسلام میریم همون امریکا...

زدم زیر خنده که آرتین فحشی به آرش داد که بیشتر باعث

خندم شد. با زنگ خوردن دوباره گوشیش، کلافه خواست

گوشی رو خاموش کنه که دستم رو سمتش دراز کردم و گفتم:

قطع نکن، یه بار دیگه جواب بده اگه چیزی نگفت بعد بلکش کن! این که اعصاب خوردی نداره.

۰۸۶

یکم نگاهم کرد و با مکت دست برد سمت گوشی تا نبود خواست دکمه اتصال رو بزنه آرش مثل این همزن برقیه گوشی رو ازش گرفت و دکمه اتصال رو زد.

چنان گوشی رو از دستش قاپید که آرتین بیچاره هنگ موند! و فقط با ابرو های بالا پریده به وحشی بازی آرش چشم دوخت. آرش خیلی خونسرد صداهش رو یکم کلفت کرد و به ستون تکیه داد و با چشمک به آرتین جواب داد.

الو؟

یکم مکت کرد، انگار صدایی از اونور شنیده نشد. یک قاشق
دیگه از بستنیم رو خوردم که آرتین خواست گوشی رو از
آرش بگیره.

_بده بلکش کنم، جواب نمیده. مزاحمه!

اما آرش خودش رو عقب کشید و گفت:

_هی یارو کری که جواب میدم نمیفهمی و خفه میشی؟ یا لالی

که جواب میدم حرف نمیزنی؟

سرم رو پایین اوردم تا بینم چقدر از بستنی نازنینیم مونده که

صدای آرش دوباره به گوشم رسید.

_عه، پس لال نیستی؟ ایول خوشم اومد. کی هستی حالا؟ زرتو

میزنی یا

من...

یک هو ساکت شد. سر بلند کردم و با کنجکاوی نگاهش کردم. کم کم اخم هاش درهم شد و به آرتین نگاه کرد.

من و از کجا میشناسی؟ اصلا کی هستی!؟

یکم به سمت جلو خم شدم. آرتین با اخم یواش پرسید "چی

میگه؟" اما، آرش چند لحظه سکوت کرد و بعد بدون هیچ

حرفی گوشی رو سمت آرتین گرفت.

باتو کار داره.

آرتین با تعجب دستش رو جلو برد و با مکث گوشی رو ازش

گرفت. از این فاصله ناخودآگاه به شماره گیرنده که زیادم

معلوم نبود خیره شدم. با مکث و دودلی گوشی رو به گوشش

چسبوند و درحالی که به آرش نگاه می کرد با صدای گرفته ای

لب زد.

_بفرمایید...

سکوت شد، بیخیال بستنیم شدم و زل زده بهش، قیافه آرش کمی بهم ریخته و عصبی به نظر می رسید نمی دونم چرا نگرانی سر زده به سراغم اومد و من رو گرفتار خودش کرد. رفته رفته چهره آرتین به قرمزی گرایید و دست هاش مشت شد.

_تو کی هستی؟

۰۸۸

با صدای عصبی آرتین نگاهم رو از آرش گرفتم. ناخودآگاه با بلند شدنش منم از جام بلند شدم. علوه بر نگرانی ترس بدی به دلم چنگ زد. بی توجه به ظرف بستنی که از روی پام به زمین افتاد فقط نگاهم زوم شد رو اون!

چرا غلط اضافه؟ چی میگی اصل! مثل آدم حرف بزن بینم
 کی هستی؟

نمیدونم چرا ولی از صدای بلند و عصبییش ترسیدم. رگ های
 گردنش کم کم بیرون زد و خیلی زود دیدم که چشم های
 قشنگ و آرومش طوفانی شد.

آرش که با نگاه نگران و اخم های توهمش تا الان فقط نظاره
 گر بود با خیز کوتاهی بلند شد، خواست گوشی رو ازش
 بگیره ولی آرتین دستش رو به حالت صبر کن بالا آورد.
 حس می کردم صدای نفس هاش زیادی بلنده و داره برای
 نفس کشیدن تو این مکان باز تقلا می کنه!

نگاه سرخ رنگش چند لحظه به من افتاد. حس می کردم اونی
 که پشت تلفنتلفن چیزی بیشتر از یک مزاحمه...

مزاحمی که تا این حد این پسر آروم رو عصبی کرده.

_داری زر میزنی...داری دروغ میگی...

۰۸۹

از دادش چنان برق از سرم پرید که ناخودآگاه هینی کشیدم و
دستم رو روی دهنم گذاشتم.

آرش دیگه طاقت نیاورد، خواست گوشی رو ازش نبود بگیره
ولی تو ثانیه اخر حالتی مثل سرگیجه به آرتین دست داد و
گوشی

از دستش افتاد شکست. به وضوح دیدم رنگش پرید...دیدم
چشم هاش تار شد...دیدم نم اشک روی گوشه چشمش
نشست!

خدایا چی شد یک هو؟ اون کی بود پشت گوشی؟ طاقت
نیاوردم و سمتش رفتم، می خواستم دستش رو بگیرم اما، عقب

رفت. حتی دست آرشم پس زد. نگاه نگران آرش زوم بود رو
چشمای تر شدش.

_خوبم، خوبم چیزی نیست... چیزی نیست...

صداش اصلا در نمیومد! تو همین یذره صوت انقدر غم و بغض
بود که شک داشتم اصلا متعلق به آرتین باشه! بی تابانه جلو
رفتم.

_نه خوب نیستی، یه هو چی شد؟ کی بود پشت گوشی؟
با دستش سرش رو گرفت و فشارش داد. چشم هاش رو بست
و نفس عمیق کشید. آرش از پشت کمرش رو گرفت و

_حرف بزن آرتین کی بهت زنگ زد این طوری شدی؟ با دستش پیشونیش رو فشار داد و آروم گفت:

_ن..نمیدونم!

_خب چی گفت؟ چه زری زد این طوری بهم ریختی! یه چیزی بگو داری سکت میدی الاغ...

نگاه بارون زدش رو حس می کردم. به جای دیگه ای زل زد و ساکت شد.

چرا این اخلاقش رو عوض نکرده؟

با ناراحتی بهش نگاه کردم، خم شدم و از روی زمین گوشی و باتریش رو برداشتم. باتری رو سریع جا زدم و به امید اینکه

گوشیش روشن شه تا با اون شماره تماس بگیرم، دکمه بغلش رو فشار دادم ولی روشن نشد.

_لعنتی!

با حرص گوش‌ی رو بین انگشتم فشار دادم که دست لرزانش
جلو او‌مد، اون دست‌گاه داغون رو ازم گرفت و به صفحه
شکستش نگاه‌ی انداخت. نفس‌های نامنظمش و اون چشم
های غمگینش داشت من رو می‌کشت. حالش بد بود حس می
کردم اتفاق خیلی بدی افتاده یا داره میوفته، حسی داشتم که
درونم فریاد میزد

.۹۰

و می‌گفت "کلی اتفاق شوم در پیش داریم"
خواستم کنارش بشینم، دلم میخواست دل‌داریش بدم. دلم می
خواست، دل نفهمم بازم می‌خواست بهش یادآوری کنه من
هستم. بهم توجه کن!

ولی وقتی بی هوا بلند شد، اهی کشیدم، بازم همراهی من و دل
مظلومم رو رد می کرد، درست مثل نه سال پیش.. آرشم
همراهش بلند شد و خواست بازوش رو بگیره که با صدای
آرتین مکث کرد.

_من و ببخشید باید برم. بابت امروز ممنون.

آرش اخمی کرد و مچ دستش رو گرفت، خودم رو کنار کشیدم
و نگاهشون کردم.

-کجا؟! با این حالت نمیذارم بری، دو دقیقه بشین بینم چیشد
اصل، این مرتیکه چی گفت...

آرتین چشم هاش رو چند لحظه بست، چرخید و بهش زل زد.

شاید اون غمی که من تو چشم هاش دیدم رو آرشم دید

چون چشم هاش گرد شد و ناخودآگاه دستش رو آروم ول
کرد.

می خوام تنها باشم، تو رو خدا ولم کن! ولم کن...
خب بزار برسونمت! هر جا بخوای میبرمت!
نه... صدف و ببر خونه من جایی ندارم که بخوام برم...

۰۹۲

این و گفت و با قدم هایی که من هر لحظه منتظر سقوط
صاحبش بودم از مون دور شد. از همین دورم حال زارش
مشخص

بود، هر کسی می دیدش می فهمید کمرش شکسته! ماتم برده
بود و گیج بودم، تا زمانی که سوار تاکسی بشه و بره نگاهش
کردیم. کنار آرش ایستادم، چنگی به موهاش زد و با حالت
کلافه ای به دستش کوبید و "لعنتی" زیر لب گفت. نگران به
جای خالیش نگاه کردم. زیر لب زمزمه وار گفتم:

–چیشده اخه!

چرخیدم سمت آرشی که کلافه نفس می کشید و با خودش زیر

لب حرف میزد. اصلا نمی دونستم چی میگه!

بازوش رو کشیدم و بهش خیره شدم.

–کی بود پشت گوشي هان؟ باهاش حرف زدی چی گفت؟

برگشت و به چشمای مضطربم نگاه کرد.

–نمیدونم به خدا صدف!

عصبی دستش رو کشیدم.

–صداش و نشناختی؟ تو که نمی دونی یارو کی بود و چرا

گوشی و به آرتین دادی؟ آرشی کلافه دستش رو از دستم

بیرون کشید و جلوم ایستاد، نفس های بلندش

من رو کلافه تر می کرد. به چشماش که
تردید و نگرانی رو داد میزد چشم دوختم و منتظر یک کلمه
حرف از طرفش بودم.

-نمیدونم اگه می دونستم فکر می کردی گوشی و می دادم
بهش؟ یارو پشت گوشی بهم گفت که من و میشناسه و حتی
اسم پدر و مادرم و اینکه الان خونه ما مراسم ختم انعام گرفتیم
هم میدونست!

یه جوری حرف میزد انگار میدونه لباس
زیرمم چه رنگیه! لحنش ترسناک بود. فکر کردم شاید مزاحمه
ولی یه طوری حرف میزد انگار از آینده و زیر و بم زندگیمون
خبر داره...

با چشم های گرد شده صورت آشفته اش نگاه کردم.

این دیگه از کجا پیداش شد، ساکت شدم و دستم کنار بدنم افتاد. چیزی به ذهنم نمیرسید چی باید می گفتم؟ اصلا این یارو کی بود؟ چرا باید آرش و بشناسه؟ گیج و منگ چند لحظه چشم هام رو بهم فشردم، نگرانی بدی به دلم راه پیدا کرده بود. همش حس می کردم قراره یک اتفاق بدی بیوفته. سرم رو بالا آوردم، آرش عصبی روی یکی از صندلی ها نشست و به فکر فرو رفت.

۰۹۴

قدمی سمتش برداشتم و آروم گفتم:
_نگرانشم، ای کاش باهاش میرفتیم.
_دیدی حالش و که! بعدم گیرم باهاش می رفتیم تو یادت رفته
از اینایی که جونش به لب برسه ام حرف نمیزنه؟ کثافت

وقتی ایران اومد به ما خبر نداد بعد توقع داری الان حرف
بزنه؟ دل خوشه! این موضوع هرچی که بود داغونش کرد. به
همش ریخت! حتی منم بهم ریخت اون یارو پشت گوشه شبیه
یه مزاحمی که شانسی یه شماره رو بگیره و زر زر کنه نبود،
امیدوارم موضوع پیچیده ای پیش نیاد!

بعد چنگی به موهای بهم ریختش زد و به زانوهایش کوبید.
_یه چندساعت دیگه بهش زنگ میزنم. بهتره بریم. تورو
میرسونم خونه بعد میریم شرکت...

نگاه ناراحتم رو به ساعت انداختم، تازه نزدیک چهار بود و ما
قرار بود تا هشت با آرتین بچرخیم! اصلا فکرش رو نمی کردم
یک تلفن مسخره همه چیز رو خراب کنه. با دمغی نبود تمام
برگشتم و کیفم رو از روی صندلی برداشتم. نگاهم به زمین
افتاد که ظرف بستنیم چپه شده و محتواش همه جا پخش شده.

چنگی به کیفم زدم و تو بغلم فشار دادم و کنار آرش ایستادم.
اروم گفتم:

۰۹۵

— جریان این تلفن های مشکوک داره زیادی میشه...
چند ثانیه مکث و سر جاش ایستاد، به صورت نگرانم موشکافانه
نظر کرد و اروم پرسید.

— چیزی شده من بی خبرم؟

دست به سینه به ستون تکیه دادم و شمردم شمردم در حالی که
یکم مردد بودم واسه گفتن این حرف، لب زدم.

— بابام، مشکوک میزنه. دیروز من رفتم سوپری خرید وقتی
برگشتم جلوی در با تلفن صحبت می کرد و داد و بی داد و

فحش کشی راه انداخته بود. مدام سر یکی هوار می کشید که چرا پیداش نکردی! کجاست و از این طور حرفا! این حرفش زیاد مهم نیست چیزی که من رو نگران کرد، تهدید هاش پشت گوشی بود.

نگاهم رو به نقطه کوری انداختم و زمزمه وار لب زدم .
_خیلی ناجور طرف رو تهدید می کرد، تا حالا تو این همه سال حتی یک بارم ندیده بودم این طوری صحبت کنه یا کسی رو تهدید کنه، اونم تهدید به مرگ و نابودی خانواده طرف!
به چشم های متعجب و اخم های توهمش نگاه کردم و ادامه دادم.

_این به نظر تو مشکوک تر نیست؟ تو شرکت اتفاقی افتاده که ما بی خبریم؟ بدون اینکه نگاهم کنه سری تگون داد و آروم گفت:

نه چیزی نشده، تا جایی که من خبر دارم همه چی روال عادی خودش رو طی می کنه...

پوف کلافه ای کشیدم، هیچ چیز این معادلات درست نیست، نه بابا و نه حتی آرتین! شاید این موضوع ها اصلا بهم ربط

نداشته باشه ولی عجیب امروز احساس مسخره ای دارم.

احساسی که مثل خبر از یک طوفان بزرگ میده، طوفانی که

شاید هممون رو درگیر خودش کنه... با قدم های بلند از پارک

خارج شدیم و مستقیم سمت ماشین رفتیم

تمام فکر و ذهنم داغون و مخشوش شده بود و نمی تونستم

چهره نگران و ناراحت آرتین رو از جلوی چشم هام کنار بزنم.

انگار یک فیلم پلی شده و تو یک صحنه استوپ کرده. در ماشین رو باز کردم، از حجم گرمایی که به خاطر برخورد آفتاب

به سقف ماشین به صورتم برخورد کرد لحظه ای حالم بد شد. واسه سوار شدن مکث کردم که آرش زودتر نشست و کولر ماشین رو روشن کرد. وقتی چند ثانیه گذشت منم سوار شدم و در ماشین رو آرام بستم.

آرش هیچ حرفی نزد، ساکت فقط به جلو خیره شده و فکرش جای دیگه ای در حال جولان دادن بود. دستش رو لبه پنجره

۰۹۷

گذاشت و انگشت های دستش مدام تو موهای درحاله رژه رفتن.

شیشه رو کمی پایین دادم تا هوای داخل ماشین یکم عوض شه. چشم های خستم رو روی هم فشار دادم، دلم می خواست به آرش بگم بهش زنگ بزنه ولی گوشیش جلوی خودمون شکست. شک ندارم الان خاموشه و با اون چیزی که من ازش میشناسم، حالا حالا ها قصد نداره گوشی رو درست کنه. دست بردم سمت کیفم و گوشیم رو بیرون آوردم. پیامی از طرف سارا داشتم، بی حوصله با سرانگشت های دستم، روی اسمش رو فشار دادم که پیامش باز شد.

"سلام مجدد خانم پسر ندیده، خبری ازت نیست امیدوارم بهت حسابی خوش بگذره چون اینور همه چیز خیلی مسخرست. خواستی بیای خونه برام پفک بگیر بدجور یهویی دلم خواست" با ناراحتی گوشیم رو تو کیفم چپوندم به بیرون زل زدم. داشت خوش میگذشت ولی خراب شد!

اون مزاحم لعنتی همه چی رو خراب کرد. به آرش نگاه کردم
و آروم زمزمه وار گفتم:
_یه سوپری نگه دار.

۰۹۸

بدون این که نگاهم کنه، دستش رو از روی پنجره برداشت و
"باشه" ای زیر لب گفت. نزدیک ترین مغازه نگه داشت که بی
حوصله پیاده شدم، اولین پفکی که به چشمم خورد رو برداشتم
و رفتم داخل و جلوی فروشنده گذاشتم. حالم بد بود
درست ولی نمی تونستم واسه عزیزدلم چیزی که هوس کرده
رو تهیه نکنم.

هیچ کس تو دنیا مثل سارا برام با ارزش نیست.

همدم دردامه...همدم زخم هامه...همدم و شونه گریه هامه...
 با حساب کردن تنها خریدم، از مغازه بیرون اومدم که دیدم
 آرش گوشیش رو مدام تو دست میگیره و دم گوشش نگه می
 داره. نایلون رو تو دستم فشار دادم و به قدم هام سرعت
 بخشیدم. نگاهم رو بالاتر کشیدم و به چشم هاش خیره شدم.
 منتظر بودم حداقل بعد این همه شماره گرفتن یک الو ازش
 بشنوم. اما، هر بار ناامید گوشی رو پایین می آورد و به صفحش
 خیره میشد. داخل ماشین نشستم و آرام گفتم:

—چی شد؟! جواب نمیده، نه؟

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد، با دستش فرمون رو فشار داد
 و به چشم هام خیره شد.

—نه خاموشه، تا شب صبر می کنم اگه جواب نداد به خاله ش یا
 پیمان زنگ

میزنم.

اگه زنگ زدی به منم خبرش و بده.

سری به معنی باشه تکون داد. خواست ماشین رو روشن که
یک هو انگار چیزی یادش اومده باشه سمتم چرخید و زل زد
به نایلون تو دستم.

بینم اصلا تو خریدت و کردی؟

سری به معنی آره تکون دادم و همزمان پفکی که خریده بودم
رو نشونش داد.

یدونه پفک خریدم واسه سارا، چیز دیگه ای نگرفتم.
بی حال لبخندی زد.

نکنه اونم ویار کرده؟

بی حوصله و ناراحت بود و سعی می کرد بازم شوخی کنه "
 نوچی "زیر لب گفتم و سری از روی تاسف تکون دادم.

_حوصله ندارم کم چرت و پرت بگو!

هیچی نگفت، خودشم حوصله نداشت نمی دونم با چه انگیزه
 ای بازم شوخی می کرد. سرم رو به پشتی صندوقیم تکیه دادم و
 آب گلوم رو قورت دادم. دلم میخواست از آرش بخوام بازم
 باهاش تماس بگیره، بلکه این نگرانی های مسخره از بین بره و
 بتونم افکارم رو جمع کنم. ولی مطمئنم فایده نداره!

۲۱۱

نمی تونستم رو قدم هام کنترلی داشته باشم. سست بود و
 شکننده...اصلا حالیم نبود ساعت چنده و من کجا از ماشین
 پیاده شدم. حتی یادم نیست کرایه رو دادم یا نه!

فقط میدونم ساعت باید از یازده گذشته باشه و من ساعت
هاست دارم پیاده راه میرم و تو خودم فریاد می کشم، ضجه
میزنم و قلبم رو فشار میدم. سرم رو بالا آوردم و به کوچه آشنا
روبه روم خیره شدم، چراغ یکی از اتاق ها روشن بود و این
یعنی خاله هنوز بیداره... شایدم همه بیدارن!
واسم مهم نیست، چند لحظه سر جام ایستادم و به آسمون بالای
سرم چشم دوختم، این همه قدم زدم، این همه باخودم
حرف زدم، این همه اشک الکی ریختم چرا آروم نشدم!؟
این چه سرنوشت مسخره ای؟ گوشه شکستم که تو آخرین
لحظه از صدف گرفتم رو بالا آوردم به ترک خوردش نگاه
کردم.

_همش دروغه! یه بازی جدید!

آب گلوم رو قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم، گلوم خشک شده بود و می سوخت.

۲۱۰

آخرین قدم هام رو سمت خونه برداشتم و جلوی در ایستادم. دستی به چشم هام کشیدم که انگشت هام نمناک شد. پوزخندی به حالم زدم، در خونه رو با کلیدی که امروز صبح از خاله گرفتم باز کردم و داخل رفتم. پاهام دیگه توانایی ایستادن نداشت، به زحمت بالا رفتم و در خونه رو باز کردم. وقتی داخل رفتم همزمان خاله و پیمان با صورت های نگران به سمت در هجوم آوردن.

بدون توجه به اونا اروم خم شدم و کفش رو دراوردم. قامت
پیمان جلوی در و درست روبه روی من پیدا شد و بعدش
صدای عصبیش که سعی می کرد بلند نشه.

_کدوم گوری بودی مرتیکه خر؟ می دونی ساعت چنده؟
گوشیت چرا خاموشه؟ نمیگی ما نگران میشم؟ اینجا اون خراب
شده ای نیست که نه سال زندگی کردی!

_پیمان ساکت شو برو کنار بینم بچم چیشده...
پوزخندی زدم، بچم! صاف ایستادم که نگاه برزخی پیمان چفت
شد با چشم هام، به کسری از ثانیه خشمش و عصبانیتش از
بین رفت. دست مشت شدش از هم باز شد. درست مثل
ابروهای گره خوردش! نگرانی و ترس به صورتش دوید و
لحن

آروم و نگرانی جلو اومد، دستم رو با ملایمت گرفت اروم گفت:

— آرتین چی شده؟ چرا انقدر...

پریدم وسط حرفش، دستم رو روی شونش فشار دادم و از کنارش رد شدم.

— خوبم. می خوام بخوابم.

خاله با نگرانی دستم رو گرفت، انگشت های ضعیفش دور بازوم نشست و من رو سمت خودش کشوند.

— مادر چی شده؟ چرا انقدر چهرت آشفته؟ نگو خوبم که باور نمیکنم. من دارم اون چشمای بی قرار و غم زده رو میبینم.

جون به سرم نکن پسر، درد به جونم چیشده که انقدر بهم ریختی؟ توروخدا سکوت نکن، نریز تو خودت بگو چیشده...

چشم بستم و نگاهش نکردم. راست می گفت، من واقعا مثل بچه اشم. مگه میشه بهم نگاه کنه و نفهمه که دارم دق می

کنم... دارم زیر خروارها حرف و خاطره خورد میشم... مگه
میشه غم تو چشمام رو نخونه؟ امکان نداره نفهمه، مادره و برام
مادری کرده. هم خونم نیست اما، مادرمه... بزرگم کرده، شب
تا صبح وقتایی که از کابوس اون شب لعنتی به خودم
لرزیدم بالاسرم بیدار مونده... نگاهش نکردم چون میدونستم
اگر اون چشم های تر شدش رو بینم زمین و زمانم بهم می
ریزه، می دونستم اگه یک قطره اشک بریزه، اونم به خاطر من
خودم رو آتیش میزنم!

— چیزی نیست خاله، من خستم. بعدا صحبت می کنیم.
آروم دستم رو از دستش بیرون کشیدم و تو اتاق رفتم. دیگه
پاهام جونی نداشت واسه ایستادن.

این کمر... این پاها... خیلی وقته خم شده... خیلی وقته دیگه نمی
تونه طاقت بیاره... خیلی وقته منتظره یک تلنگره که بشکنه

و بریزه... رو صندلی راحتیِ نزدیک پنجره خودم رو پرت کردم و چشم هام رو بستم.

صدای نکره این مرتیکه توی گوشم مثل پتک می کوبید و شکنجه گر روح و روانم شده بود. بی هوا یاد چمدونم افتادم، خیز برداشتم و با آخرین ذره انرژی که برام مونده بود سمتش رفتم. رو زمین زانو زدم، زیپ بغلش رو باز کردم و تمام پاکت ها و مدارکم رو بیرون کشیدم.

بی حوصله و با حرص تمام کاغذ هایی که واسم بی ارزش بودن رو بیرون ریختم و از بین همشون، پاکت نامه ای که رنگش قرمز بود رو برداشتم. همونجا رو زمین بازش کردم و برای بار هزارم خوندمش. کلمه به کلمه ش رو...

سطر به سطر تمام چیزایی که توش نوشته! همش با چرت و پرت هایی که این

مرتیکه پشت گوش‌ی گفت یکی بود.
چنگی به موهام زدم و دستم رو جلوی دهنم گرفتم.
_امکان نداره واقعی باشه! ممکن نیست...
در باز شد و پشت بندش پیمان با مکث و درحالی که لیوان آبی
دستش بود داخل اومد.

نامه رو تا کردم و توی جیبم گذاشتم، دلم نمی خواست
ببینتش، ذاتا فضول نبود ولی می دونستم نگرانه و ممکنه
هرکاری

بکنه. سمتش چرخیدم و همون طوری روی زمین نشستم.
نگاهم به چشم‌های کنجکاوش افتاد که خیره مدارک و
کاغذهای کنارم بود. جلوتر اومد، جلوم نشست و آب نبود رو
به سمتم گرفت.

گلوم می سوخت و حس می کردم از بیابون

بر گشتم، آب رو ازش گرفتم و یک نفس همش رو خوردم.
 _چیشه؟

نفسی کشیدم و لیوان رو رو زمین گذاشتم. به چشم های
 نگرانش که خیرم بود نگاه کردم.

_هیچی...

خنده کوتاهی کرد.

_آشغال من میدونم یه مرگت هست! چرا گوشیت و جواب
 نمیدی؟ گوشی شکستم رو بیرون آوردم.

_از دستم افتاد شکست...

اخمی کرد و ازم گرفتش، بین دستش یکم چرخوندش و دکمه
 کنارش رو فشار داد.

_مگه امروز نرفتی دیدن آرش؟ سری به معنی تایید تکون
 دادم.

خب چیشد؟ دعوا کردید؟ د لامصب چیشده که تو این ریختی شدی. نگو که اون چیزی گفته و باعث شده انقدر زهر مار شی. نکنه باباش رو دیدی؟ اون چیزی گفته؟ کلافه رو پام کوبیدم و نگاهم رو به جای دیگه ای انداختم، صدام از حالت عادی یکم بالاتر بود و کنترلی روش نداشتم.

هیچی پیمان، هیچی! میشه ول کنی؟ مگه بچه دو سالم که برم دیدن رفیقم و ننه باباش دعوام کنن؟ یا حرفی بزنین که ناراحت شم؟ انقدر من رو احمق و ضعیف فرض می کنی؟ یاد بچگیم افتادم دلم گرفت! واسه چی هی سوال میکنی؟ نمیبینی حوصله ندارم؟ حتما باید یه چیزی بارت کنم و فحش بخوری که بفهمی وقتی اعصابم خراب میشه نباید سمتم بیای!

چیزی نگفت و فقط با اخم نگاهم کرد، فکر کنم صدام زیادی بلند بود. انقدر عصبی و کلافه بودم که با بدبختی خودم رو کنترل می کردم داد نزنم...

فریاد بکشم بگم دست از سرم بردارید! داد بزنم بگم غلط کردم برگشتم! داد بزنم بگم خسته شدم، بسمه! داد بزنم بگم این مرتیکه دروغ گفته!

ولی افسوس که لال شدم و هیچی نگفتم، از درون داد میزدم و قلبم به شدت به سینم خودش رو می کوبید. سرم رو پایین اوردم و با دست چشم هام رو فشار دادم.

_برو بزار بخوابم، حوصله ندارم!

اخمش پر رنگ تر شد و چند لحظه خیره خیره نگاه نگرانش روی صورتم موند. حالیم بود که همه نگران هستن ولی من

واقعا حوصله ندارم! خویبه پیمان این که زیاد اهل پيله کردن نیست. اون تنها دوستیه که جدید برام به حساب میاد و تا حد زیادیم از اخلاق های خاصم با خبره.

بالاخره نگاهش کم آورد و با فشاری که به زانوهاش آورد از جاش بلند شد، سرم رو پایین انداختم و به فرش زل زدم. مردد بیرون رفت، هر لحظه حس می کردم الان برمی گرده و بازم چیزی می گه، ولی انگار خودش رو کنترل کرد. بی حرف در رو بست. با رفتنش، نگاهم رو به بالا انداختم و گوشیم رو به دستم گرفتم.

آب گلوم رو قورت دادم و چشم هام رو بستم، قلبم بی وقفه به سینم می کوبید و آخ های ریز می گفت!

تیر کشیدنش واسم اهمیتی نداشت، خیلی وقته بی اهمیته... از جام بلند شدم و بی حوصله لباس هام رو با لباس راحت تری

عوض کردم، رخت و خواب هام کامل مرتب گوشه اتاق بود.
کلافه برداشتمشون رو دراز کشیدم. شک ندارم نمیخوابم!
انقدر ذهنم داغون بود که لحظه ای آرام نمی گرفت. به پهلو
خوابیدم و چشم بستم، تو شلوغی های ذهنم برای یک لحظه
روی صدف قفل شدم. چشم باز کردم به جلو خیره شدم. بعد
نه سال دوری خیلی تغییر به چشم می خورد.

خانم تر... خوشگل تر... محترم تر!

اما، چشم های لعنتیش هنوز همونی بود که تو بچگی من رو
دیوونه می کرد.

چشم های معصوم و قشنگش که فقط یک بار
تونستم خشم رو توش بینم. به قول خدایا مرز مادرم می گفت
چشماش سگ داره! از اون نگاه هایی که وقتی عصبی و

خشمگین میشه چنان صاعقه بارونت می کنه که در برابر
نگاهش ماتت ببره!

قسمت نشد بیشتر صحبت کنیم!

خاطرات خیلی قشنگی باهم داشتیم، بچگیمون واقعا شیرین و
دلچسب بود، درست مثل یک شیرینی خامه ای گنده!

لبخند بی جونی زدم و بدون توجه به تیرهای خفیفی که قلبم
می کشید، پلک های خستم رو بهم فشردم.

باید بخوابم و منتظر باشم تا خود صبح کابوس بینم...

کابوس های مسخره...

بابی میلی تمام لقمه دیگه ای واسه خودم گرفتم و با بدبختی و

به زور چایی قورتش دادم! اصلا نمی تونستم چیزی بخورم

فکر مخشوش بود و دیشب درست نخوایدم. خاله گاه نبود
بی گاه نگاه نگرانش

رو حوالم می کرد و بهم زوری اشاره می کرد
یک چیزی بخور. شیرین بنده خدام که زیاد نمی تونست رو
صندلی بشینه برای همین با معذرت خواهی برگشتم تو هال و
روی مبل نشست. دست بردم سمت چاییم و آخرین لقمه رو با
زور پایین

فرستادم که پیمان از اتاق بیرون اومد.
برنگشتم نگاهش کنم، وقتی کنارم قرار گرفت عطر تندش
بینیم رو سوزوند!

چپ چپ نگاهش کردم، تیپ رسمی زده بود که نشون می داد
امروز تو اون کارخونه جلسه است. همیشه وقتی می خواست

همچین جاهایی بره انقدر به خودش زحمت می داد و تیپ
درست حسابی میزد. وقتی نگاه خیره ام رو روی خودش دید،
همون طور که نون برمی داشت با خنده لب زد.

—پسند کردی؟ قربونت برم که انقدر خوش سلیقه ای! اما،
عزیزم من زن دارم.

بی حوصله رو ازش گرفتم و جوابی ندادم.
از صبح برج زهرمار بودم! نه اعصابی واسم مونده بود و نه دل و
دماغی واسه واکنش نشون دادن به شوخی های بی مزه
پیمان! با صدای زنگ تلفن خونه، خاله از جاش بلند شد و
همون طور که پنیر رو به سمت پیمان هول می داد خطاب به
شیرین لب زد.

—تو بلند نشو من جواب میدم.

من باید برم کارخونه، باید هرچه زودتر اون بی صاحب رو
بفروشم و برگردم و گرنه دیوونه شدنم اینجا حتمیه! به
خصوص با اون ادم خری که معلوم نیست از کدوم جهنم
پیداش شده.

۲۰۱

_آرتین، سخته نکنی بیفتی رو دستمون!
به خودم اومدم به پیمان که دست از خوردن برداشته بود نگاه
کوتاهی انداختم. کمر صاف کردم و آخر چاییم رو خوردم.
پیمان یکم سمتم خم شد، انگار می خواست یواشکی صحبت
کنه. کتش رو کمی صاف کرد و نزدیک صورتم، درحالی که
دستش روی میز بود لب زد.
_بین تو یه مرگت هست! مطمئنم.

...من خوبم...

لب هاش رو از حرص بهم فشرد، می خواستم از جام بلند شم تا چیز دیگه ای نگفته. ولی مچ دستم رو گرفت، واقعا می خواستم بتویم بهش که متوجه اون یکی دستش شدم که روی میز رفت و یک گوشی مشکی رنگ رو روش گذاشت. ساکت نگاهش کردم که آروم گفت:

...این گوشی قدیمی خودمه، استفاده کن تا بعدا گوشی خودت درست شه.

راستی به آرشم زنگ بزن صبح زنگ زد حالت و پرسید، خیلی نگران بود! حالا هی تو اون زبون واموندت رو به کار نگیر بینم تهش چی میشه!

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که نگاهم به گوشی بود گفتم:

_آرش چی گفت؟

مچ دستم رو ول کرد، همون چند ثانیه که دستش رو مچم بود باعث شد احساس گرما کنم.

_آرش زیاد با من اوکی نیست، اگه زنگم میزنه به خاطر توعه، چیزی نگفت.

البته زیاد سوالم نکردم فقط گفت نگرانته و بهش یه زنگ بزن.

نگاه پیمان یه طور خاصی بود، انگار می خواست وادارم کنه بگم

دیشب چرا فاز بی اعصابی برداشتم. خیلی جالبه که همه

نگران من میشن ولی خودم نگران نیستم. حتی دیگه واسم مهم

نیست...

از این که آرش هیچی نگفته خیالم راحت شد، هرچند
میشناسمش پیمانم بهم نمی گفت مطمئن بودم بکشیش هم تا
از من

مطمئن نشه چیزی نمیگه. از با اعتماد بودنش همیشه لذت
میبردم، رفاقت من و اون گوش عالم و ادم رو همیشه کر کرده.
گوشی که پیمان روی میز گذاشته بود رو برداشتم و آرام
گفتم:

_دست درد نکنه...

حس ترسی درونم جولان می داد و مانع این میشد تا گوشی رو
روشن کنم.

نمیدونستم اگه دوباره اون یارو بهم زنگ بزنه و اون حرفای بی
خودی رو

بگه، چه واکنشی ممکنه نشون بدم. حرف هایی

که پدرم رو زیر سوال برد! حرف هایی که همه چی زندگیم، حتی سفره ای که توش بزرگ شدم رو زیر سوال برد. با فکر کردن به این چیزا ناخودآگاه قلبم تیر کشید و نتونستم پنهانش کنم. اخی زیر لب گفتم و دستم رو روی سینم فشار دادم.

شانس آوردم خاله مشغول تلفن بود و فقط پیمان متوجه شد. نفس عمیقی کشیدم و کمی سینم رو فشار دادم، چشم بستم و سعی کردم آرام شم.

"این ها همش حرف های مفت یک آدم دیوونه بود که مطمئنم من و با کس دیگه ای اشتباه گرفته، واقعی نیست!" درست مثل همون نامه...

_قرص بیارم بخوری؟

قلبم آرام شد ولی حس خفگی داشتم، از لای چشم هام به صورت تار پیمان که نگرانی بود نگاه کردم.

نه، نیازی نیست بخورم یکم تند میزنه اونم واسه خستگیه.

چرت و پرت نگو چرا قرص قلبت و نخوردی؟

لبم رو گاز گرفتم و به حالت عادی برگشتم، اعصاب نداشتم کسی باهام بحث کنه ولی حقیقت این که قرص هام تموم شده و من نمی خوام خاله بفهمه به حرفش توجهی نکردم و دارو جدید نگرفتم!

البته خیلی وقته که بهشون نیازی ندارم... خیلی وقته فهمیدم قرص و دارو یک مسکن واسه قلب من نیست... حداقل کفاف قلب من رو نمیده...

بهش نیازی ندارم.

چپ چپ نگاهم کرد، حس می کردم الان پامیشه میزنه تو
دهنم! از دیدن قیافه کفریش خندم گرفت که صدای خاله نظرم
رو جلب کرد.

—پیمان، مادرت بود ناهار دعوت کرده. پاشید جمع کنیم بریم
اونجا که بنده خدا منتظر ماست.

ابرو هام بالا پرید، دستی به دور لب هام کشیدم و با لحن
خاصی یکم سمت پیمان خم شدم و گفتم:

—انگار باید بری مهمونی عسلام!
پیمان خندید و جواب داد.

—بری نه، میریم خونه مادرم، اتفاقا عمم هم هست! امشب اونجا
دعوتیم. عمه حسابی سفارش کرده تورو ببریم. اصل

سرجهازی ما تویی، هر گوری بخوایم بریما تورو باید قاب
کنیم و یک پاپیون با روبان قرمز بزنیم گردنت، بذاریمت
جلوی ماشین!
اخمی کردم.

_مگه من سبزی عیدم؟

زد زیر خنده و سری از روی تاسف تکون داد. چپ چپ
نگاهش کردم و گفتم:

_نه من نمیام، مهمونی خانوادگیه، من چی کارم؟

شیرین دلخور نگاهم کرد که خاله پایین دامنش رو یکم صاف
و چند قدم جلو اومد و درحالی که نگاهش مستقیم رو من بود
گفت:

_واسه چی نیای پسرم؟ بیا خوش میگذره، تو نیای من دلم
آروم نمیگیره، دوست ندارم تنها بمونی. سر جمع شاید چند
ساعت نباشیم.

پیمان فوری پرید وسط و با لحن شوخی گفت:

_منظور مادر زن عزیزم این که میترسه خونه رو آتیش بزنی
اصلا نگرانی ما فقط بابت خونست، وگرنه جهنم نیا والا عمم
تورو ببینه سخته میکنه که چرا اون موقع کور شده بود و می
خواست دختر یکی یدونش رو بندازه بهت!
بعدش بهم چشمکی زد. از روی صندلی بلند شدم و همون طور
که سمت اتاق می رفتم تا سیم کارتم رو تو این یکی گوشی
بندازم لب زدم.

_نترسید خونه خرابتون نمیکنم. برید خوش باشید من نیام.

حس کردم همه وار رفتن، بدون توجه بهشون خواستم وارد اتاق شم که صدای خاله باعث شد وایسم. از سرشونم نگاهش کردم، جلو تر اومد و گفت:

چرا نمیای یکم روحیت عوض شه؟ تو خونه موندن و که امریکام بودی تجربه کردی! بیرون که نمیری. حتی حوصله کارخونه ام نداری. حداقل بیا بریم مهمونی...

به حرفش خندیدم. خدایی چرا همه فکر میکنن آدمی که نه ساله هر روز داره داغون میشه و استخون های بدنش با یادآوردی خاطرات گذشتش می شکنه، با دورهمی و جک تعریف کردن خوب میشه؟ اینا همیشه جواب گو نیستن! اینا همیشه راه درمان، حتی یک مسکن موقت هم نیستن. سرم رو جلو بردم و آروم گفتم:

_دوست ندارم جایی باشم که بهش تعلق ندارم...میدونی
منظورم چیه!

خواهشش انقدر اصرار نکن.

نگاه نگران خاله تا موقعی که برم تو اتاق دنبالم بود. شاید
ناراحت میشه که چرا نتونست تو خانوادش واسم جا باز کنه.
من

همینم نمی تونم جایی باشم که من رو آزار میده، دیدن آدم
های خوشبختی که بدون این که بدونن کوچیک ترین دارایی
اونا میتونه بزرگترین حسرت و آرزوی یک نفر دیگه باشه، من
رو ناراحت و عصبی میکنه.

جمعی که باید مدام منتظر باشی تا با سوال های چرت و
پرتشون که دلیلش فقط فضولیه، اعصابت رو خراب کنن.

بی حوصله گوش‌ی شکستم رو برداشتم و روی مبل نزدیک پنجره نشستم.

به بیرون نگاه کردم، چندتا پرنده که بهشون می‌اومد گنجشک باشن، نزدیک پنجره درحاله سرصدا کردن بودن.

یکم به صداشون گوش دادم و چشم هام رو بستم. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم که قلبم بازم تیر کشید، اخمی کردم و

یکم کمرم رو به سمت بالا کشیدم و تکیه دادم. پاهام رو صاف و سعی کردم ریلکس باشم. قلبم مشکلی نداره اگه این خاطرات و آدما بذارن!

به گوش‌ی نگاه کردم، با مکث قاب پشتش رو درآوردم و با یکم ور رفتن، آهسته سیم کارتم رو بیرون کشیدم.

نمیدونم چرا ولی حس بدی بهم دست داده بود که اصلا نمی‌دونستم از کجاست یا چرا اصلا بهم دست داده. فقط حس می‌

کردم، خیلی آزارم میداد. چند لحظه به گوشی زل زدم و نمی دونستم به حسم اعتماد کنم یا نه. آب گلووم رو قورت دادم شده واسه چند دقیقه سعی کردم آروم نفس بکشم. زمان به کندی می گذشت و من در تقلا برای آرامش پیدا کردن، با صدای در چشم باز کردم و به جلو خیره شدم.

از صدای قدم ها مشخص بود خاله است، یکم به سمت جلو خم و همون طور که با یک دستم به دسته مبل چرمی فشار می آوردم بهش نگاه کردم. خاله درحالی که مشخص بود یکم مردد واسه رفتن، دستی به روسریش کشید و با لحن گرفته ای گفت:

حالا نمیشد باهامون بیای؟

لبخند بی جونی بهش زدم. سرم به پایین متمایل شد، جوری که یکم از موهام روی پیشونیم ریخت.

— برو به سلامت، خوش بگذره منم یه چندساعت دیگه میرم دیدن آرش، یه مشتری واسه کارخونه پیدا شده. نگران من نباش.

با چشم های ریز شده بهم خیره شد. می ترسیدم اگه زیاد به چشم هام زل بزنه

بفهمه دروغ گفتم! واسه همین نگاهم رو به ساعت انداختم و با لحن خونسردی ادامه دادم.

— برو دیرت میشه.

حرفی نزد و باشه ای زیر لب گفتم، خواستم چیز دیگه ای بگم که چند لحظه صدای پیمان توجهم رو جلب کرد.

— نه بیا این چه حرفیه، اتفاقا خوب کاری میکنی، وگرنه بعضیا در حد گاو معرفت ندارن و فقط گند میزنن به روح و روان

ادم. حرف مرفم که گوش نمیده... آره بزنش صدا خر بده! والا
 به خدا ملت رفیق دارن مام رفیق داریم، اگه انقدری که
 واسه این زحمت کشیده بودم رو خرج کاکتوس میکردم تا الان
 سه بار بهم هلو بار می داد...

با تعجب از جام بلند شدم، خاله از کنار پیمان رد شد و رفت تو
 هال کنار شیرین نشست.

دستم رو تو جیبم فرو بردم، وقتی بهش نزدیک شدم گوشی رو
 با یک "بعدا"

حرف میزنیم "پایان داد. دست به سینه و با
 اخم روبه روش ایستادم و با چشم به دستش که گوشیش رو
 گرفته اشاره کردم.

با کی فک میزدی؟

_باعمت! به توجه؟ فضولی؟ تو با این و اون حرف میزنی من سوال میکنم؟ یا با اخلاق گند میای پاچه میگیری اعتراض می کنم؟

بعد همون طور که به خاله و شیرین اشاره می کرد که راه بیوفتن، دستش رو به حالت دعا بالا آورد و بلند گفت:

_خدایا خونم و به خودت میسپارم! این آدم نیست تو شاهد باش...یه تار مو سر از خونم کم بشه، مو رو کلت نمیذارم!

زیر لب بهش "بزغاله" ای گفتم که خندید. صبر نکردم که برن، برگشتم تو اتاق و دوباره رو مبل نشستم. وقتی صدای بسته شدن در اومد، چشم هام رو بهم فشردم و نفس عمیقی کشیدم.

سکوت خونه با تیک تاک ساعت شکسته می شد.

دلم این سکوت رو می خواست، آرامش خاصی تو سکوت ها
مخفی شده.

مطمئنم آدمی که هنوز حرف میزنه هنوز امیدی داره و امیدی
بهش هست اما کسی که سکوت میکنه، دیگه آخراشه...

۲۲۱

برای چندمین بار قلب زبون بستم از فشاری که بهش تحمیل
میشد فریاد کشید

و من فقط به دلداری دادنش اونم از روی
سینم اکتفا کردم. وقتی درد میشه جزو وجودت، وقتی پشت
سرهم عذاب های خدا واست صف میکشه، دیگه فرصت
نمیکنی به یکی بیشتر از اون یکی توجه کنی.

درد همیشه درده، مثل گربه میمونه، هیچ وقت نمیشه ذاتش رو عوض کرد.

روی تمام بدنت خط های یادگاری میکشه و سعی می کنه به خوش خط ترین حالت ممکن، روت یادداشت بزاره.

گوشی رو به قصد پیام دادن به آرش روشن کردم، دلم نمی خواست بین این همه مصیبتی که داره مثل مور و ملخ سرم هوار میشه آرش بیچاره رو هم تو گیجی وضعیتم نگه دارم. تاحالا از این مدل گوشی ها نداشتم و چند لحظه گیج گزینه هاش رو نگاه کردم تا ببینم چی به چیه!

وقتی صفحش بالا اومد، سر انگشت های دستم روی قسمتی که می شد باهاش

تماس گرفت قرار دادم اما، قبل اینکه فرصت کنم اصلا وارد
مخاطب ها بشم برام یک پیامک اومد.

۲۲۰

از همون شماره ناشناس، ناخودآگاه عصبانیتی که دیشب با
بدبختی مهارش کردم بهم چنگ زد. شماره ای که از دیروز
جلوی چشم هام جولان می داد. نفس بلندی کشیدم و پیام رو
باز کردم.

"فکر نمی‌کردم انقدر نازک نارنجی باشی، حالا خوبه من هنوز
اصلا ماجرارو بهت نگفتم که این طوری رم کردی!"
باحرص زیرلب فحشش دادم، کثافت معلوم نیست این دیگه
کدوم خریه!

با زنگ خوردن گوشیم، پیام‌ها از بین رفت و شماره ناشناسی که بدجور رو اعصابم خط موازی کشیده نمایان شد. با حرص رد تماس زدم. باید بلکش کنم.

ضربان قلبم شدت گرفت، وارد لیست شدم و سعی کردم گزینه بلک رو پیدا کنم که باز زنگ زد. بدون مکث بازم رد کردم، انقدر زنگ میزد که مجال نمی داد مابین رد تماس و زنگ مجددش، بلکش کنم!

با دست آزادم چند قطره عرق روی پیشونیم رو پاک که یک پیام دیگه برام اومد.

"اون گوشی بی صحبت و جواب بده تا خونه و خرابت نکردم مرتیکه" اخم هام درهم شد.

وقتی برای بار هزارم گوشی روشن و شماره اش نمایان شد، بیخیال همه چی

شدم و اون روم رو بالا آوردم.

بدون توجه به قلبم دکمه سبز رنگ رو فشار دادم و با حرص

گوشی رو به صورتم چسبوندم و داد زد.

بی همه چیز کثافت، خبر مرگت بیاد ول کن دیگه چی از جونم

می خوای؟ تنت می خواره؟ می خوای پیام دهن واموندت و

برات گل بگیرم که بفهمی نباید هر غلطی دوست داری بکنی؟

د آخه مرتیکه توقع داری بازم جواب بدم؟

نفس کم آوردم، چند ثانیه نفس عمیق کشیدم و دست مشت

شدم رو به دسته صندلی فشار دادم که صدای خنده های

مسخره و موزیانه این مزاحم پشت گوشی پیچید، میون حال

بدم و قلبی که داشت بهم آلارم می داد نفسی تازه کردم.

صدای نخراشیدش مثل کشیدن ناخن روی تخته سیاه بود!

_آه پسر، چرا رم می کنی؟ دو دقیقه درت و بذار حداقل
 خودت نفس بکش!

صدام رو کنترل کردم و با نفس عمیقی لب زدم.
 _ببند دهنت و کتافط...

نذاشت ادامه بدم، صداش دوباره پیچید.

_قبل این که بازم فحش کشم کنی بذار حرفم و بزnm بعد
 شروع کن، عروسکم.

_تو مگه حرفم میزنی؟ آخه احمق از دیروز گند زدی تو
 اعصاب و روانم.

معلوم نیست از کدوم گوری پیدات شده!
 باز خندید.

_فکر نمی‌کردم جوون تحصیل کرده ای مثل تو با شنیدن حرف
 هایی که حقیقت محضه این طوری افسار پاره کنه...

با حرص از جام بلند شدم. احساس می کردم با این حجم از
عصبانیت مثل یک بمب خنثی نشدم که آگه بشینم بدتر به
شمارش معکوس نزدیک میشم!

_حقیقت هان؟ کدوم یکی از چرت و پرتات حقیقه؟ کدومش...
پرید وسط حرفم، این بار با صدای جدی لب زد.

_آگه دو دقیقه خفه شی توضیح میدم!
دستی به پیشونیم کشیدم. دلم می خواست قطع کنم بگم ولم
کن نمی خوام بدونم! اما، این حس لعنتی داشت نابودم می
کرد. مطمئنم دروغ میگه ولی ته دلم می خواستم حرفاش و
بشنوم... وقتی سکوتتم رو دید حس کردم پشت گوش لبخندی
زد.

_چیه؟ صدات و بریدی. خودتم خوب میدونی حرفام ریشه تو
حقیقت داره!

وسط اتاق ایستادم، نفس عمیقی کشیدم و با لحن جدی که
عصبانیت توش فریاد میزد گفتم:

_فقط چند دقیقه فرصت داری زرت و بزنی! بعدش گم شو،
دیگه نمی خوام شمارت و ببینم. اگه بازم زنگ بزنی شمارت و
میدم دست پلیس فتا دهند سرویس شه.

بازم خندید، نمی دونم چرا خنده هاش اعصابم رو خورد می
کرد. با لحنی که تمسخر رو توش موج میزد جواب داد.

_توروخدا مارو باش رو کی قراره حساب بازکنیم. خدایی خیلی
سوسولی!

بین بشین چهارتا فیلم کشتی کج یا بزن بزن
بین. به خدا که رفتی خارج مخت تک بعدی شده. پیش یه
مشت خارجی یوبس نشستی و فیلم تایتانیک نگاه کردی

نتیجش همین میشه! آخه ادم حسابی آدم این طوری تهدید
میکنه؟ نمیگی من برگام فر می خوره؟
از بین دندون های کلید شدم غریدم.
_زر میزنی یا قطع کنم؟

بلند خندید، خدایی یارو دیوانست. نشانه ای از عقل و فهم
نبرده!

ساکت شدم، نمی دونم چرا ولی احساس ترس و نگرانی بدجور
به جونم رخنه کرد، عرق های ریز و درشت از روی
پیشونیم راه افتاد. یکم بعد صداش رو شنیدم.
_میدونم حرف های دیروزم برات غیرقابل باور بود ولی بهتره
بدونی من هیچی رو از خودم درنیاوردم.
زهر خندیدم.

چرا باید باور کنم؟ کی حرف های یکی مثل تویی که حتی خودتم معرفی نکردی و باور می کنه؟

اگه دردت اسم و فامیله من که بهت گفتم میام میبینمت! خودت رم کردی ولی درباره اون حرفا مگه تو اون نامه که دستت رسیده چیزی غیر اینایی که من بهت گفتم و گفته؟ چنگی به موهام زدم. متاسفانه نه نگفته!

از کجا معلوم اون و خودت نوشتی؟ جعل کردن دست خط به نفر کار سختی نیست به خصوص دست خط بابای من که همه محل رو اسمش قسم می خوردن.

صدای خونسردش به گوشم رسید.

مریضم مگه دست خط، امضا و مهر انگشتی بابات و جعل کنم و واست بفرستم؟ شاید سوسول باشی ولی تحصیل کرده

ای هر آدمی اون نامه رو ببینه میفهمه که چند ساله پیش نوشته شده!

حق با اون بود ولی نمی خواستم باور کنم بابام با اون همه کارهای خوبی که کرد و من همیشه شاهدش بودم همچین کاری

رو کرده باشه. سمت پنجره رفتم لای پنجره رو باز کردم. هوای نسبتا خنکی به صورتم خورد، سعی کردم با نفس های عمیق قلبم رو کمی آرام کنم ولی خیلی موفق نبودم. _خب حالا بگیرم بابام اون زمین و خریده. این وسط درد تو چیه؟

_من هنوز اصلا ماجرارو نگفتم که به دردم برسم. حرصم گرفت چرا انقدر صداش خندون و شاد به نظر میاد، انگار از بد بودن حال من لذت میبرد. سکوت کردم، نمی خوام

انرژی من حروم شه، وقتی سکوت من رو دید خودش شروع کرد به صحبت کردن.

—ببین بچه من نه اون زمین واسم مهمه نه طرز فکر تو، فقط می خوام بهت حقیقت رو بگم ولی قبل این که صحبت من رو شروع کنم ازت یه سوال می پرسم.

یکم مکث کرد، دروغ چرا یکم مشتاق شدم بینم چی می پرسه.

—تاحالا از خودت پرسیدی چرا یه هو بابات ورشکست شد؟ یا چه طوری تو همون شبی که از خونه بیرون رفتی تصادف کردی و صاف همون شب توی خونتون گاز نشت کرد؟ حس کردم حالم داره بد میشه! چه ربطی داره؟ من کلی جون کندم با این چیزا کنار پیام. دستم رو به لبه پنجره گرفتم و آرام نفس کشیدم.

حس کردم هوا خفه است، پنجره رو بیشتر باز کردم، قلبم داشت انقدر تند میزد که انگار همه انرژی رو داره میگیره.

با صدای آروم تری که به خاطر قلبم بود گفتم:

اره فکر کردم. مگه میشه تو توی همون شبی که به خاطر دعوا با بابات، از خونه بری بیرون و تصادف کنی و دقیقاً بفهمی حرف های تلخ و بی احترامی هایی که به بابات کردی قراره آخرین مکالمت باشه چه فکری پیش خودت میکنی؟ اصل چرا می پرسی؟ به توجه!؟

حس کردم خندید، این مکالمه حالم رو داشت از داخل خراب می کرد. مثل یک درخت ریشه زده بود و درست دور قلبم می پیچید. دوست داشتم تلفن رو قطع کنم. برای همین همون طور که آب گلوم رو به سختی قورت می دادم لب زد.

_دو دقیقه ات تموم شد! بزن به چاک...
دستم رو یک سانت پایین آوردم که گوشی رو قطع کنم که
صدای نکرش به گوشم رسید.
_خانوادت به قتل رسیدن.
دستم رو هوا موند، چشم هام گردش و لحظه ای دهنم نیمه باز
موند.
ناخودآگاه صدام رو بالا بردم .
_چی؟
دوباره صداش به گوشم رسید انقدر واضح که انگار کنارم
ایستاده و داره باهام حرف میزنه.
_مگه کری؟ میگم خانوادت و کشتن. مرگ اونا طبیعی نبود. از
قصد خونتون نشت گاز کرد.

با هر کلمه ش حس می کردم چیزی درونم داره فرو میریزه،
این چی میگه؟ دروغه دیگه؟

دیگه کنترل رو از دست دادم، حس کردم تمام چیزهایی که با
دست های خودم ساختم به یک باره فرو ریخت. از جام
بلند شدم و چنان از ته دل سرش داد زدم که حنجرم سوخت.
_چرا زر میزنی؟! دروغ میگی مرتیکه! دروغه، دروغه!
برعکس من که چیزی تا پاره شدن حنجرم نمونده بود صدای
اون آروم بود.

_دروغ نمیگم، مدرک دارم که اونا کشته شدن. اتفاقی نبود
هیچی اتفاقی نیست! تو احمقی که حرف اطرافیان رو باور
کردی. انقدر اون روز احساس گناه می کردی که به نبود جای
ایستادن، فرار کردی رفتی خارج. کور شدی و چشمت و رو
همه چی بستنی. به هرچی که طبیعی نبود و با پول طبیعیش

کردن. از رشوه دادن به بازرس و پزشکی قانونی بگیر تا اون
آشنشانی که

گفت نشت گاز به خاطر قدیمی بودن لوله هاست!
حس کردم کمرم داره از وسط نصف میشه، رگ های روی
گردن و پیشونیم بیرون زد، نفسم گرفت و دهنم خشک شد.
باز داد زدم.

_مرتیکه دروغ میگی، مدارکتم دروغه! چی از زندگیم می
خوای هان؟! چرا کسی باید خانوادم و بکشه؟ مگه چی کار
کردن؟ کی بهت پول داده همچین چیزایی و بهم بگی؟! د بنال
دیگه! چرا خفه شدی؟ بنال بینم کی بهت گفته این طوری
خراب شی تو زندگی من! بگو خودم سرتاپاش و گل بگیرم...
صداش رو کمی بالا برد و حرف زد.

...روانی مریضم مگه پیام بهت دروغ بگم؟ تو کر و کور شدی!
شب‌هایی که تو رفتی خانوادت جون داد و مردن، هیچ کس به
التماس‌های مادرت گوش نداد! هیچ کس صدای گریه
خواهت و نشنید!
کسی ندید پدرت غرورش خورد شد. تو رفتی و
در رو بست. ولی نفهمیدی پشت اون در چه اتفاقی افتاد. پسر
نفهم چرا از اون همه مال و اموال که بابات داشت فقط
همون زمین که تو اون نامه بهش اشاره شده بهت رسید؟ همون
زمینی که این کارخونه توش ساخته شده؟ تو احمق! خیلی

چیزارو نمی دونی... سرتو مثل کبک تو برف فرو کردی و
حالت نیست...

از شنیدن حرف هاش رسماً مخم سوت کشید، سر گیجه بهم
دست داد. قلبم بدجور تیر کشید و نتونستم ادامه بدم،
نتونستم داد بزنم و بگم خفه شو! نفسم در نمی اومد و چشم
سیاهی رفت. نمی تونستم نفس بکشم، گوشی از دستم روی
فرش افتاد و قطع شد.

صدای صوت توی گوشم پیچید.

نه، دروغ گفتم. می خوان آزارم بدن. دروغه!

با دستم صورتم رو پوشوندم، قلبم داشت اخطار می داد و من
چیزی تا سخته کامل فاصله نداشتم، اون شب نحس! تمام حرف
هایی که به ناحق به بابام زدم...

دری که کوبیدم، لامصب حتی صدای بلند در حیاطمون توی
گوشم پیچید و جلوی چشمم اومد.

صدای گریه خواهرم که ازم می خواست بس کنم! وای وقتی
دستم رو گرفت پشش زدم؟ دستم بشکنه، دستم بشکنه!
بدنم داغ کرده بود و نفسی برام باقی نمونده. الان تو بدترین
شرایط ممکن دست و پا میزدم.

۲۳۰

قلب درد یک طرف جریان بود، حرف های این مرد ناشناس!
چنان با چکش به مغزم کوبیده میشد که منتظر بودم مغزم
بترکه. سرفه کردم و به پهلو به زمین افتادم. قلبم از حجم این
همه درد داشت رسماً میمرد، چشم هام سیاهی رفت و برای
اولین بار از ته ته دلم از خدا مرگ رو خواستم.
سرم به فرش رسید، تمام اشیا خونه رو کج و تار می دیدم، اون
پنجره واسه ورود هوا به ریه های من خیلی کوچیکه!

مثل سوراخ سوزن!

با دست های بی جونم به سینم کوبیدم، درد طاقت فرسایی کل
وجودم رو گرفت. نمیدونستم صدای کوبیده شدن چیزی
شبيه صدای در، صدای قلبم بود یا واقعا یکی به در داشت می
کوبید.

نفس نفس زدم، به سختی می تونستم نفس بکشم که حس
کردم کسی شونه هام رو داره تگون میده.

چشم هام تار می دید، اصلا نمی دونم کسی تو اتاقه یا من حالم
خیلی بد شده و توهم زدم.

اصلا در شرایطی نبودم که بفهمم چی به چیه ولی صداهای گنگی
رو میشنیدم کم کم مطمئن شدم یکی تو اتاق هست اما
حال بدم اجازه نمی داد قوه تشخیصم کار کنه. یه جایی از
زندگی هست که

از حجم زیاد غم و غصه تک به تک استخوان
های بدنت میشکند و به فجیح ترین شکل ممکن جوش می
خوره. اون وقته که درد ها ازت یک هیولا عجیب و غریب
میسازه، یک ادم جدید...

فقط زیر لب با بدبختی و صدای گرفته ای که از ته چاه در می
اومد، خطاب به کسی که تکونم می داد گفتم:

_ق..قلبم...

"صدف"

با حرص پوشه هارو به خودم فشار دادم، جوری که مطمئنم اول
و آخرش حتما مچاله شده! پله هارو تند تند بالا می
رفتم و وسطش نفس های عمیق می کشیدم.
_خدا لعنتت کنه آرش! خدا لعنتت کنه!

نفس نفس میزدم و زیر لب غر میزدم، اخه این چه بدبختیه که
من گیرش افتادم. به طبقه اول شرکت رسیدم و جلوی
آسانسور ایستادم.

با دهن باز دوتا نفس عمیق و بلند کشیدم و دکمه کنارش رو
چندبار فشار دادم. انقدر دویده بودم کل بدنم خیس شده بود،
نگاهم مدام به ساعت بود و می ترسیدم دیر شده باشه. بیشتر
نگران آرش بودم تا خودم، اگه بابا بفهمه اینارو خونه برده
حتما می کشتش! با ایستادن آسانسور خودم رو توش پرت
کردم و طبقه سوم رو فشار دادم.

از آینه به صورتم و شالی که به خاطر عجله روی شونم افتاده
بود خیره شدم.

وسایلم زیاد بود، زانوم رو یکم بالا آوردم و

وسایلم رو بهش تکیه دادم تا یکی از دست هام آزاد شه، بعد
آروم شالم رو جلو کشیدم که تمام موهام بهم ریخت! شبیه
جنگلی ها شدم، از مانتو قشنگم نگم که پابینش رو خر گاز
گرفته بس که چروک بود!

شلوارم که شلوار تو خونه ای که اگر یکم دقت کنی روش گل
های ریز کوچولو داره. یعنی قیافه و تیپم با یه دهاتی فرق
نداره...

_جهنم بابا کی من و میبینه...

با همین فکر صاف ایستادم، با ایستادن آسانسور خیلی ریلکس
منتظر شدم در باز شه. باز شدن در همانا چشم تو چشم
شدن با چندتا از شریک های کله گنده شرکت همانا! پنج نفر
جلوی در آسانسور همه با کت و شلوار و تیپ شیک و کامل

رسمی درحالی که باهم صحبت می کردن، ایستاده بودن. وقتی چشمشون به من افتاد رسماً خفه شدن و دهن هاشون باز موند. آب گلوم رو قورت دادم، فاتحه ای واسه خودم خوندم. جرات نکردم برم بیرون، یعنی آدم از آفتابه آب بخوره ولی این طوری ضایع نشه!

خجالت زده پاهام رو که انگار به زمین چسبونده بودن رو حرکت دادم، یک قدم جلو رفتم که یکیشون سمتم خم شد و آرام گفت:

_صدف خانم؟

فوری سرم رو پایین آوردم، انقدر که چونم خورد به سینم، صدام رو یکم عوض کردم و گفتم:

_نه اشتباه گرفتید!

تو دلم گفتم اره ارواح عمت! تا موقع ای که خودم رو به اتاق
آرش برسونم نگاه همشون رو روی خودم حس می کردم.
انگار دارن به یک جونور ناشناخته نگاه میکنن. با توجه به بابا
وعمو، همچنین آرش انگار من از یک سیاره دیگه ام و ربطی به
این خانواده ندارم.

زیرلب زمزمه وار گفتم:

چشمتون دریاد به حق حسین، به چی زل زدید اخه!
به قدم هام سرعت بخشیدم و بدون این که در بزnm پریدم تو
اتاق آرش و در رو محکم بستم! آرش که پشتش بهم بود و
داشت کتش رو می پوشید با ورود سرزده من ترسید. با هول
سمتم چرخید و دستش رو روی قلبش گذاشت.

صدای نفس های بلندش رو میشنیدم وقتی من رو دید، انگار
که خیالش راحت شده باشه با قدم های تند سمتم اومد و
دستش رو به سمتم دراز کرد.

_آخ من قربونت برم! آخ من فدا بشم! همه ش و آوردی؟
چیزی که جانموند!

بین دو دقیقه دیگه جلسه دارم بابام دارم میزد اگه میفهمید
اینارو خونه شما جا گذاشتم.

چپ چپ نگاهش کردم، تمام پوشه هارو از دستم قاپید.
دلم می خواست فحش بهش بدم که یک لحظه از بین پرونده
هایی که با ذوق نگاهشون می کرد چشمش افتاد رو سر و
وضعم. چشم هاش شد توپ تنیس، دهنش واموند.

نگاهش از نوک کفش هام که مخصوص زمستون بود و فکر
نکنم تو آلاسکام کسی این کفش هارو پیوشه، به سمت بالا

کشیده شد و هرچی بالا تر می اومد دهنش باز تر میشد تا به صورت اخم کردم رسید.

_تو چرا انقدر سنگول منگولی لباس پوشیدی؟ دستم رو به کمرم زدم و با حرص گفتم:

_تقصیر توعه قزمیته! اون طوری که تو زنگ زدی شانس آوردی تونستم لباس بیوشم و گرنه داشتم با تاپ می اومدم! دهن بازش کم کم جمع شد و یک هو از خنده پوکید.

_نمیری، نخند بیشعور به چی میخندی؟ بین به خاطرت به چه حال و روزی افتادم! اون شریک های خرمايه بابا جلوی آسانسور نمی دونی چه طوری نگاهم می کردن. ابرو رفت اینارو میفهمی و باز داری میخندی؟

آرش تا می خواست خودش رو کنترل کنه ولی همین که
چشمش به من می افتاد، نمی تونست نخنده. آخر با حرص
یکی از

پوشه هارو از دستش کشیدم و با تمام زور کوبیدم تو سرش!
یکم که زدمش میون خنده هاش پوشه رو ازم گرفت، همون
طور که یقه کتش رو درست می کرد، به سمت در رفت و با
صدایی که خیرسرش می خواست کنترل کنه لب زد.

_تو همین جا باش کسی نبینتت که آبروی شرکت رفت! می
ترسم بری بیرون گشت ارشاد بگیرتت و تیمارستانی جایی
بستریت کنن! شایدم بردنت سیرک، درهر حال به خاطر امنیت
خودتم شده همین جا بمون من الان برمی گردم.

لب هام رو بهم فشردم، قصد کردم مثل قوم تاتار بهش حمله کنم که از تو چشم هام انگار خوند. فوری در اتاق رو باز کرد و رفت بیرون.

روی صندلی چرمیچرمی سیاه رنگ که به صورت دایره ای جلوی میز قهوه ای آرش چیده شده بود خودم رو پرت کردم.

نفس عمیقی کشیدم که بوی کاکائوی تلخی به مشام خورد. یک نفس عمیق تر و همزمان یکم به جلو خم شدم.

...بو از کجاست!؟

گیج اطراف رو نگاه کردم که چشمم به میز آرش افتاد. روی میزش یک لیوان بزرگ بود که حتی از این فاصلم بخار ازش

درمی اومد. از جام بلند شدم، میز وسط رو دور زدم و به

لیوانش خیره شدم.

کم کم نیشم شل شد.

_ای جونم چاکلت براش درست کردن!

خرسند و راضی از این که یک چیزی واسه خوردن پیدا کردم و دیگه قرار نیست معدمم از گشنگی صدا کنه، لب هام رو به لیوان زدم و ازش خوردم. اندازه بود نه خیلی داغ که بود که بسوزم نه سرد! با خیال خوش نشستم رو مبل، پا روی پام انداختم و با لذت تمام مشغول خوردن شدم.

نیشم واسه خودم باز بود و همون طور که نوشیدنی عزیزم رو می خوردم به اطراف اتاق نگاهی انداختم.

با باز شدن ناگهانی اتاق و ورود بابا و آرش چاکلت پرید تو گلوم، فوری لیوانم رو روی میز شیشه ای جلوم گذاشتم و

چندتا نفس عمیق کشیدم و به سینم کوبیدم تا گلوم صاف شه و ایستادم.

بابا که از دیدنم شکه شده بود در رو آرام بست نگاه نگرانم رو به آرش انداختم که دیدم رفت پشت بابا ایستاد و چشم ابرو برام اومد.

_صدف، این جا چی کار می کنی؟

بعد نگاهی به سرتاپام انداخت، اخم کمرنگی بین ابروهای پرپشتش نشست و انگشت اشارش رو سمتم گرفت و ادامه داد.

_اونم با این سرو وضع!

نگاهم به آرش بود که پشت بابا مثل جوجه کلغ پرپر میزد اما، من نمی فهمیدم چی داره بلغور میکنه! واسه همین یک

لبخند ژکوند زدم و نگاهم رو از آرشی که رسما اون پشت
داشت خودش رو
می کشت گرفتم.

_رفته بودم پیاده روی یه هو دیدم نزدیک شرکتم، دیگه گفتم
پیام شمارو ببینم بعد برم.

آرش به در تکیه داد و یکی کویید تو پیشونیش. بابا نگاه تیزی
به من انداخت و برگشت سمت آرش، اونم تا دید بابا نگاهش
می کنه صاف ایستاد.

_تو که گفتی صدف رفته خرید پول کم آورده!
چشم هام گرد شد، تازه فهمیدم اون پر پری که داشت میزد
واسه این دروغ مسخرشه. آرش هول شد و با دست من و
نشون داد. انگار می خواست چیزی بگه مردد دستش و تو
موهانش فرو برد و لب زد.

نه..یعنی آره دیگه! رفت که چیز کنه...ماشین آورد واسه من...

چشم هام وق زد، نکبت الان من گفتم پیاده روی! ماشین چیه؟! دیدم داره اوضاع خراب میشه، پریدم وسط و گفتم:

راست میگه بابا، ماشینم دیروز خراب شد بردمش تعمیرگاه، بعد پیاده رفتم تا اونجا یکم خرید کردم. بعد ماشین و گرفتم، گفتم سر راه شمارو ببینم. آخه خیلی وقته شرکت نیومدم.

بابا مشکوک نگاهم کردانقدر ضایع بازی دراوردیم که مطمئن حدس زد یک

سابقه قشنگی تو این مسائل داریم! بابا قدمی به جلو گذاشت و همون طور که کاغذی رو از روی میز بر می داشت گفت:
_در هر حال برگرد خونه، سرووضعت اصلا مناسب جایی مثل شرکت نیست.

آرش باهش برو برسونتش خونه و خودتم برگرد پیش مادرت. من و بابات احتمالا باید یه سر تا کرج بریم و بیایم آرش کم کم لبخند اطمینان بخشی زد، کنارم ایستاد و گفت:

_چشم الان میریم.
بعد رو کرد سمت من که چشمش به لیوانش افتاد، نگاه ترسناکی بهم انداخت که زبونم رو براش درآورد و همون طور که بیرون می رفتم گفتم:
_فعلا بابا. خدافظ.

بابا فقط سرتکون داد، دیگه مثل هفت سالگیم ازش توقع
 نداشتم که از دیدنم تو شرکت ذوق کنه. یک زمانی بود از
 مدرسه

تا کارخونه پدر آرتین پیاده می رفتم تا بتونم بابا رو بینم. ولی
 هیچ وقت اون استقبالی که دلم می خواست نصیبم نشد.
 صبر کردم تا آرش بهم برسه، وقتی کنارم ایستاد نیشگونی از
 پهلویم گرفت که با صدای بلندی "آخی" زیر لب گفتم.

۲۴۰

_وحشی، چته!

دستش رو به حالت هیس روی بینیش گذاشت و به مکالمش
 ادامه داد.

_باشه داداش حتما، دستت درد نکنه که گفتمی والا اینورم زیاد
اوضاع خوب نبود ولی حتما سر میزنم. ممنون خبر دادی...نه
قربانت...خدافظ.

گوشی رو قطع کرد که همزمانم در آسانسور باز شد. داخل
رفتیم که آرش دکمه پارکینگ رو زد.

آرش نیشگون دیگه ای از پهلوام گرفت، چنان حرصم گرفت
که یک لگد زدم روی پاش که دادش رفت هوا!

_دختره دیوانه پام شکست.

همون طوری خم شد و پاش رو لمس کرد منم پهلوام رو فشار
دادم و با حرص یکم جلو رفتم و گفتم:

_دیونه تویی واسه چی نیشگونم میگیری؟! چته؟ خیرسرت

امروز نجاتت دادم بابات میفهمید اون پرونده رو تو خونه گم و

گور کردی می دونی چی کارت می کرد؟ صاف ایستاد، چنگی
به موهاش زد.

_حالا هرچی! ببینم چاکلت من و خوردی؟ خجالت نمیکشی؟
نمیدونی من رو لیوانم چقدر حساسم؟ اون لیوان و من میندازم
آشغالی. تو که میدونی من یه وقتایی دهنی خودمم نمیخورم،
بعد وقیحانه رفتی به لیوان نازنینم دست درازی کردی؟
ریلکس دستم رو جلوی بدنم درهم قلب کردم و کمرم روتاب
دادم.

_خب این همه راه دویدم، انرژی لازم بودم!
چپ چپ نگاهم کرد که خندیدم. همزمان آسانسور ایستاد،
باهم بیرون رفتیم و صاف رفتیم سمت ماشینم که حتی یادم
نیست از هولم قفلش کردم یا نه!

آرش پوف کلافه ای کشید و همون طور که کرواتش رو شل می کرد، جلوی ماشین ایستاد. نگاهی به هیکل چهارشونه و بزگش انداختم، خدایی هر وقت کت و شلوار میپوشه انگار میخواد بره عروسی! بنده خدا مادرش میگفت ما میگفتیم نه! _سوئیچ رو بده تورو برسونم خونه باید برم جایی.

نیم نگاهی بهش انداختم و سوئیچ رو براش پرت کردم، رو هوا ازم گرفت.

_کجا می خوای بری؟ اگه راحت دور میشه من با تاکسی میرم تو برو.

با حرص کتش رو روی مبل عقب پرت کرد و استارت ماشین رو زد.

_حرف مفت نزن، مگه میشه وقتی من هستم بذارم با تاکسی بری؟ سر راهمونه، شاید همین الان رفتم و اومدم.

کنجکاو نگاهش کردم.

ماشین رو از سرایشیِ سرایشیِ جلوی ورودی رد کرد و تک بوقی واسه نگهبانانِ مسن، که جلوی در ایستاده بود زد.

_دیدن کی کلک؟ نکنه دختر مختره؟

خندید و همون طور که گوشیش رو بر می داشت لب زد.

_دختر نیست ولی اگه دختر بود خودم تا حالا صدبار عقدش می کردم. سه تام ازش بچه داشتم.

ابروهام بالا پرید که نیم نگاهی بهم کرد و خندید. شیشه

ماشین رو یکم پایین داد و آروم گفت:

_از دیروز خبری از این آرتین نشد زنگ زدم پیمان، اونم گفت

حالش زیاد خوب نیست و نمیدونه چشمه. الانم با خانوادش

رفتن مهمونی این پلشت نرفته، خالش و پیمان نگران بودن و

فکر کردن شاید ما دعوا کردیم. منم چیزی نگفتم...

ساکت شدم و به صندلی تکیه دادم. وقتی اسم آرتین رو از
زبونش شنیدم دل بی جنم دوست داشت از سینم بیرون بزنه.
خدا میدونه دیشب حتی نتونستم دو دقیقه بخوابم، بس که
نگران بودم.

ولی با این حال تمام زورم رو زدم و در صندوقچه قلبم رو
محکم بستم تا احساساتم مثل گذشته بیرون نریزه.
تا دوباره یادم نیاد چی ندارم...
تا دوباره حسرت هام چاقو به حالم نزن...
تا دوباره بغض نداشته ها و نشدن ها، نکنم...
چهره خونسردی به خودم گرفتم و همون طور که با انگشت
های دستم بازی می کردم لب زد.

_خب، دیگه چی؟ چیز دیگه ای نگفت؟

آرش از آینه بغل نگاهی به ماشین پشت سریمون انداخت و گفت:

_والا پیمان گفت برم بینمش، یعنی من اجازه گرفتم برم.

_شاید نمیخواد ببینتت، وگرنه گوشیش رو خاموش نمیکرد.

آرش اخمی کرد، سرش رو سمتم چرخوند و گفت:

_غلط کرده مرتیکه! مگه دست خودشه؟ یه عمر باهم بزرگ

شدیم من حالیمه یه چیزیش هست. تا دهنش رو باز نکنم و

نفهمم کی باز حالش و خراب کرده ول کن نیستم. اون زمان

نموند واسش برادری کنم، وقتی خانوادش رفت، وقتی کمرش

شکست نشد... نداشت.. ول کرد و داغ تو سینم گذاشت. به خدا

که از جونم بیشتر دوستش دارم، همون طور که تو واسم

عزیزی و نمی خوام ناراحت بینمت!

سکوت کردم و چیزی نگفتم، در حال جنگ با دل بی صاحبم بودم. نمی خواستم به احساساتم اجازه جولان دادن تو افکار و حال روزم رو بدم ولی اون روز، وقتی انقدر حریصانه دعوت آرش رو واسه دیدنش قبول کردم...

ولی رستوران رفتیم و دیدمش، ناخواسته به قلبم، احساسم وا دادم. نمی خواستم این طوری بشه...دلم نمی خواست نگرانش بشم...دلم نمی خواست باز به گذشته فکر کنم و یادم بیارم که چی کار کردم...دلم نمی خواد در صندوقچه قلبم باز شه، دوست دارم ته چاه بمونه، بمونه صداهش در نیاد! ولی هر کاری می کنم همیشه، همیشه! زبونم رو گاز گرفتم تا چیزی مبنی بر این که "منم ببر" نگم! چشم بستم و دست مشت شدم رو چند باری به پام کوبیدم.

توام باهام میای؟

بهش نگاه کردم، انگار منتظر بود که جوابش رو بدم.

دو دل بودم، هی می خواستم زبون لامصبم رو بچرخونم مرز

بین رفتن و نرفتن

و ترس از ریسک دوباره دیدنش بهم فشار

می آورد. اگر بازم ببینمش، اگر قلبم به همین دیدار های کوتاه

عادت کنه، اگر بازم صداش من رو مجذوب خودش کنه...

اگر آرتین برگرده می خوام چه طوری با خودم کنار پیام؟

حالش بهم سنجاق شده، مثل دو سر طناب کهنه و قدیمی که

هر

لحظه ممکنه پاره شه ولی عجیب قلب من اون یک تیکه طناب

رو با چنگ و دندون نگه داشته.

_زیاد طول نمیکشه نگران نباش. زود برت می گردونم خونه.
اگه کسیم چیزی گفت خودم جوابش و میدم. میترسم دیر بشه
تورو ببرم بعد دوباره پیام!

لبم رو به دندون گرفتم و آخر سر با یک نفس عمیق گفتم:
_باشه، فقط من داخل نیام. یعنی... حس می کنم زشته پیام تو
ماشین منتظرت میمونم.

زیرچشمی نگاهم کرد.

_همچین میگه زشته انگار میخواد بره کجا!

_اگه میگم زشته یک، به خاطر این که من تا حالا خونه شیرین
نیومدم اگه پیام تو و خبرش بهش برسه شاید ناراحت بشه
که چرا دیدنش نیومدم و وقتی خونه نیست رفتم خونش! دومن
آرتین با تو راحت تره، شاید بخواد چیزی بهت بگه جلوی من
روش نشه! سومن...

سعی کردم لحن شوخی به خودم بگیرم. با انگشت به مانتوم
اشاره کردم و ادامه دادم.

_خداوکیلی تیپ من و بین! آبروم میره بینتم! حتما پیش
خودش می‌گه نه به اون روز که تو رستوران انقدر چیتان پیتان
کرده نه به الان که با شلوار گلگلی اومده!

آرش خندید، که اخم ریزی کردم.

حس می کردم خنده اش به خاطر صحبت من نیست، چون
قیافش شبیه اینایی

که قانع شدن نبود. ولی برعکس ظاهرش

آروم و با لحن خاصی که واسم تعجب داشت گفت:

_باشه انقدر دلیل نیار، تو توی ماشین بشین من میرم.

یک وقت هایی حس می کنم آرش از همه چی خبر داره ولی به

روی خودش نمیاره، می خواد نشون بده هوام رو داره می

خواد بگه از احساسات خبر دارم ولی مثل بابات تو دهنتم
نمیزنم! مثل بقیه سرت هوار نمیکشم...

انگار با دلم راه میاد، لبخندی روی لبم نقش بست، به نبود
صندلیم تکیه دادم و به

رو به روم و جاده چشم دوختم.

شیشه رو بیشتر پایین کشید و از داخل ماشین، با چشم های
ریز شده به ساختمون نگاه کرد. منم یکم سمتش خم شدم و با
وجود اینکه آرش جلوم بود، یکم سر کج کردم و آروم گفتم:
_این جاست؟ درست اومدیم؟

_آره، همینه.

به دنبال این جوابش، ماشین رو خاموش و سویچ رو به دستم
داد. همون طور که در ماشین رو باز می کرد خطاب به من
گفت:

سعی میکنم زیاد طول نکشه ولی اگه حوصلت سر رفت برو
به دوری بزن.

"باشه" ای زیر لب گفتم، از ماشین پیاده شد. سمت پنجره
اومد و با خنده صدام کرد.
بهش نگاه کردم که گفت:

فقط از ماشین پیاده نشو! آبرومون تو این محل نره!
چشم غره ای همراه با دوتا فحش زیر لبی بهش دادم که
خندید و سمت خونه رفت. تا خواست زنگ خونه رو بزنه یک
آقایی درحالی که خیلی هم عجله داشت از خونه بیرون اومد و
همون طور که با گوشیش حرف میزد، از کنار آرش رد شد.
قبل این که در بسته شه، آرش با دست در رو نگه داشت و با
هول کوچیکی وارد خونه شد و در رو نیمه باز گذاشت.

یکم به سمت پنجره چرخیدم و به در نگاه کردم. نمی دونم
دقیقا فازم چی بود

که یک لحظه پیش خودم حس کردم آرش
اون درو واسه من باز گذاشته! از تصور همچین چیزی چشم
هام گرد شد، سرم رو چرخوندم و به جلوم که کوچه بن بست
بود خیره شدم.

چرا چرت و پرت میگی صدف! زده به سرت! واسه چی باید
درو باز بذاره؟ من عمرا برم بالا خونه یارو!

برای این که از این افکار مسخره دور شم گوشیم رو از توی
جیب بیرون کشیدم و فوری رفتم سراغ یکی از بازی هام و
خودم رو سرگرم کردم. بهتره به جای فکر کردن به چرندیات
ذهن معیوبم که الان دلش می خواد هرچیزی رو به

احساساتم نسبت بده، بازی کنم! تا بازی استارت خورد گیم اور
شدم!

با حرص دوباره پلی کردم ولی به چندثانیه نکشید بازم باختم
، اصلا حواسم این جا نبود، هی زیر چشمی دوست داشتم به
اون در نگاه کنم. من بعد نه سال به قلب شکستم و داده بودم
و الان می ترسیدم این وا دادن، چیزهایی بدتر از مشغله فکری
برام داشته باشه.

خیلی طول کشید تا احساساتم رو سرکوب کنم...خیلی طول
کشید قلب بیمارم رو ساکت کنم، درمان نه ها، ساکت!

یک شکستن هایی تو زندگی هست که با هیچ چیزی درست بشو نیست، یک احساساتی هست که وقتی زیر پا لهش می کنی دیگه نمی تونی جمعش کنی...

من خیلی چیزارو شکستم، از جمله قلب خودم... نگران بودم.
نگران آرتین!

آخر حریف صدای ظریف قلبم که از ته ته وجودم التماس کرد که یک حرکتی کنم نشدم! با حرص سویچ ماشین رو برداشتم. در رو هول دادم و آروم داخل رفتم.
زیر لب با خودم گفتم:

میرم یه سلام می کنم میام! به آرشم میگم مامانم زنگ زد
اومدم بینم کی برمیگردیم!

به طبقه اول رسیدم که متوجه در خونه شدم که چهارطاق بازه!
چشم هام گرد شد با دیدن کفش های آرش که جلوی در

بود ناخودآگاه حس بدی بهم دست داد، چرا درو این طوری
باز گذاشتن؟ جلوتر رفتم و دستم رو به دیوار گرفتم.
سرم رو داخل بردم و یکم اطراف خونه رو از نظر گذروندم
آروم آرش رو صدا زدم.

جوابی نیومد، مردد به کفش ها نگاهی انداختم، اشتباه نیومده
باشم؟ آبروم میره اگه کسی من رو ببینه! اونم باهمچین تیپ

۲۵۰

و قیافه ای!

کم کم داشتم پشیمون میشدم که در یکی از اتاق خواب ها با
شدت باز شد و قامت آرش، درحالی که زیر بغل آرتین رو
گرفته بود نمایان شد. آرتینی که چشم هاش با بدبختی باز بود،
رنگش به قرمزی میزد و اصلا رو پاهاش نمی تونست وایسه!

وحشت کردم، ذره ذره حس ترس به درونم دوید و من ماتم
برد. تمام چیزهایی تا الان پیش خودم بهونه می دونستم از بین
رفت و من فقط مات صورت بی حال و دردناک آرتین شدم.
رفتم جلو و بازوی آرتین رو گرفتم، جوری که وزنش روی
شونه هام افتاد.

کل هیكلش مزین شده به دونه های ریز و درشت عرق بود و
نشون از درد زیادش می داد و نفس های عمیقی که به سختی و
با زحمت از ریه هاش خارج میشد. با ترس بلند گفتم:

— این چشه؟! چیشه؟

آرش همون طور که سعی می کرد وزن آرتین رو متعادل نگه
داره تا زمین نیوفته، به سمت در خونه قدم برداشت.

— نمیدونم چیشه، فقط میدونم قلبشه! باید ببریمش بیمارستان.

کمک کن!

یا خدایی زیر لب گفتم. اون لحظه اصلا نمیدونستم چی کار باید کرد فقط حرف آرش مثل ضبط صوت تو گوشم پلی شد باید ببرمش بیمارستان! با هزارتا بدبختی از خونه بیرون اومدیم. جلوی در که ایستادیم آرش لحظه ای مکت کرد.

هول زده، دویدم سمت ماشین، انقدر وحشت کرده بودم که سویچ ماشین رو با دست های لرزون از جیبم درآوردم. در صندلی عقب رو باز کردم و برگشتم پیش آرش تا کمکش کنم که تو یک حرکت آرش دستش رو برد زیر پا و کمر آرتین و بلندش کرد. پیش خودم اون لحظه خداروشکر کردم که آرش زورش رسید بغلش کنه! از سر راهش کنار رفتم. آرش با احتیاط آرتین رو صندلی عقب خوابوند. پاهاش رو داخل ماشین گذاشت و در ماشین رو محکم بست.

—بریم...

نگاه کوتاهی از پشت پنجره پنجره بهش انداختم، تا سوار شدم
آرش گاز داد و از

کوچه بیرون رفت. حتی فرصت نکردم درست در ماشین رو
ببندم!

آرش مدام بر می گشت به آرتین نگاه می کرد ترس و نگرانی
من در کنار دلتنگی که قلبم داشت تو سینم فریاد میزد، باعث
شد به عمق فاجعه احساسم پی ببرم.

سرم رو چرخوندم و با بغض به صورت قرمز شده آرتین که
تغییری نکرده بود و دونه های درشت عرق روی شقیقه هاش
می درخشیده چند لحظه خیره شدم. آب گلوم رو قورت دادم و
زمزمه وار با خودم گفتم:

—آرتین که مشکل قلبی نداشت!

"نیم ساعت بعد"

چند بار دیگه آب به صورتم زدم، تمام موهای بهم ریختم رو عقب فرستادم و شالم رو روی سرم مرتب کردم.

صدای این خانم که مدام اسم یکی رو پیچ می کرد توی مغزم بدجور اکو می شد. نفس دیگه ای کشیدم و دستی به پایین

مانتوم زدم و یکم صافش کردم. بوی بد سرویس کم کم داشت حالم رو بد می کرد. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم و با

قدم های آرام از سرویس بیرون اومدم. سالن به نسبت خلوت بود، با نگاهم دنبال آرش گشتم که دیدم با تلفن صحبت می کنه.

تو این نیم ساعت فکر کنم انقدر کالری سوزوندم که اگه میرفتم باشگاه تا شب میدیدم کمتر خسته میشدم.

نفس تازه کردم و از بین چندتا خانمی که سعی داشتن یک بچه کوچیک رو آروم کنن تا از آمپول نترسه، رد شدم.

آرش وقتی من رو دید سر جاش ایستاد.

بهم نگاه کرد و به طرف پشت گوشي گفت:

چشم، حواسم هست...یه چند ساعت دیگه میام...! آره، نگران

نباش...چشم.

فعلا خدا فظ.

کی بود؟

گوشي رو همون طور که تو جیبش می داشت نفس عمیقی

کشید.

مامانت نگران شده. انگار جواب تلفنش رو ندادی. گفتم پیش

منی نگران نباشه.

گیج نگاهی به گوشیم انداختم، حق با اون بود چندباری زنگ زده و من انقدر حواسم پرتِ آرتین و حالش بود نفهمیدم! _بهش زنگ میزنم. بینم دکترش نیومد؟

آرش دستش رو پشت کمرم گذاشت و باهم سمت انتهای سالن رفتیم، جایی که روش نوشته بود بخش اوژانسی!

_چرا، تا تو رفتی سرویس دکترش رو دیدم، زیاد حرف خاصی نزد. آرتین و بردن نوار قلب بگیرن.

قدم هام رو سرعت بخشیدم و همون طور که به سمت انتهای سالن می رفتیم گفتم:

_تو خبر نداشتی قلبش مشکل داره؟ آخه یه هویی چیشدا!

از نیم رخ اخم کردن آرش رو دیدم.

_باور کن حتی روحم خبر نداشت! دکترش گفت شک عصبی بهش وارد شده. شانس آورده سگته نکرده! بعد دکترش

بهم توپیده می‌گه چرا بهش استرس وارد کردید؟! خبر بد بهش دادید یا چه میدونم کسی فوت کرده یا کسی طوریش شده؟ انگار من بدبخت خبر داشتم اصل!

بعد زیر لب چیزی رو گفت که متوجه نشدم. یکم تو فکر فرو رفتم و آرام گفتم:

_فکر میکنی ربطی به اون تلفنی که تو پارک بهش شد داشته باشه؟

_واقعا نمیدونم صدف! خبر مرگش زر نمیزنه که بفهمیم چه خاکی تو سرمون شده! هرچی میگم حرف بزن اون دهن بی صاحبات رو باز کن بینم چی شده، فقط نگاهم میکنه! انقدر ارش با حرص حرف میزد جرات نمی‌کردم چیزی بگم. از پرستار سوال کردیم که گفتن بردنش بخش تزریقات،

همراه آرش جلوی اتاق نسبتاً بزرگی که یک تابلو به رنگ
طلایی بالاش نصب شده بود، ایستادیم.

خوشبختانه کسی داخل نبود، واسه همین یکم سرم رو داخل
بردم و سرکی کشیدم که دیدم نزدیک ترین تخت به پنجره
خواییده و دستگاه اکسیژن رو کنارش گذاشتن.

لب گزیدم و آرام گفتم:

به خالش نگفتی؟

صدای نفس های عصبی و پر حرص آرش به گوشم طنین
انداخت.

پسره، کره خر الدنگ، داشتن میبردنش واسه نوار با چشم
نیمه باز و صدایی که از ته چاه درمیاد قسم داد به هیچ کس
چیزی نگم! خداشاهده حالش بد بود و گرنه انقدر میزدمش
مستقیم بره اتاق عمل... فیلم هندی انگار کم مونده دستم رو

بگیره و با بغض بگه "داداش تو رو خدا بعد من مراقب عمم
باش من دارم نور میبینم!"

بر گشتم و چپ چپ نگاهش کردم.

_حالا اون یه چیزی گفت تو چرا گوش کردی؟ شاید مشکلش
جدی باشه.

شونه بالا انداخت و همون طور که با چشم انگار داشت دنبال
کسی می گشت لب زد.

_نترس نیمیره! دو دقیقه اینجا باش بینم می تونم دکترش و
پیدا کنم.

_نترس نیمیره! دو دقیقه اینجا باش بینم می تونم دکترش و
پیدا کنم.

این رو گفت و با قدم های محکم سمت جایی رفت که یک
تعداد دکتر و پرستار ایستاده بودن. چرخیدم سمت آرتین،

نگاهم بالا تر کشیده شد و به دستش که سُرُم زده بودن
خیره موندم. یکم به چهارچوب در تکیه دادم و دست آخر با
قدم

های آروم داخل رفتم. درست کنار تختش ایستادم و به دکمه
های باز لباسش و سینه برهنش چشم دوختم که مشخص بود
بعد نوار قلب کسی زحمت بستنش رو نکشیده. وقتی به این
فکر می کنم، تو اون حال دیدمش و چقدر ترسیدم از خودم و
قلبم متنفر میشم!

کلافه کننده است من از موقعی که برگشته مدام در حال جنگ
با خودم و قلبم هستم.

قلبی که از ته چاه درونم، فریاد میزنه و من با بدبختی روی اون
چاه رو پوشوندم. از حس و حال های مختلفی که بهم دست
میده خسته شدم!

لبخند تلخی زدم و تو دلم گفتم "باز تو میروی و من اینجا جا
می مانم" با لرزیدن پلک هاش و باز کردن چشمش خجالت
زده نگاهم رو پایین انداختم و بیخیال چرت و پرت های ذهنم
و دل بی صاحبم شدم.

ولی نگاه خیرش رو روی خودم حس می کردم. نگاه گرمی که
واقعا به

وجودم گرما می داد و از سنگینیش تاب سر بلند
کردن نداشتم. وقتی سکوت طولانی شد، با زبون لب های
خشک شدم رو تر کردم و آروم گفتم:

_مارو خیلی ترسوندی...

سرفه کوتاهی کرد، سرم رو بالاتر کشیدم و دیدم با اون چشم
های نیمه بازش هنوز نگاهم می کنه. نتونستم جلوی زبون
واموندم رو بگیرم، با نگرانی گفتم:

چرا یه هو این طوری شدی؟! تو که قبل مشکلی نداشتی!
 یکم نگاهم کرد و لبخند تلخی زد که باعث شد حس کنم خنده
 یک چیز غم انگیزه! چرا انقدر بی رحمی اخه؟ من چه
 طوری این نگاه قشنگت رو فراموش کنم؟ چرا این طوری
 نگاهم میکنی تا دلم کم بیاره..

لب هاش رو کمی تکون داد و باصدایی که از ته چاه درمی اومد
 لب زد.

قبل خیلی چیزا داشتم، ولی الان اونا رو ندارم. عوضش این
 قلب درد رو جای همه داشته هام که از دست دادم، هدیه
 گرفتم!

نیم نگاهی بهش انداختم که با دست به صندلی پشت سرم
 اشاره کرد و

خواست که بشینم. نمی دونم چرا ولی نشستم.

استرس داشتم، انگشت هام رو در هم قلب کردم و آروم گفتم:
_آرتین من نگرانتم! چیزی شده؟ دکترت گفت شک عصبی
بهت وارد شده.

اگه اتفاقی افتاده بهم بگو شاید بتونم کاری برات کنم.
به سقف زل زد، آب گلوش رو قورت داد جوری که سیب
گلوش بالا پایین شد و من این حس بهم دست داد که شاید
بغضش رو قورت داد...
_چیزی نشده...

اخم کردم و عصبی شدم، چرا این اخلاقت انقدر رو اعصاب و
روانم رژه میره! چرا با سکوتت نمک به دل بی صاحبم
میزنی...اون موقع ام لال شدی و رفتی...

یک دستم رو لبه تخت گذاشتم و نزدیک صورتش گفتم:

_داری دروغ میگی! از تو چشمت داره کیلو کیلو غم میباره!
چرا یه ذره، فقط یذره آرتین از اون درد های تو دلت رو با
کسی سهیم نمیشی؟ چرا انقدر اخه خودخواهی! هیچ میفهمی
امروز به من و آرش چی گذشت؟ هیچ میدونی تو پارک وقتی
اون جوری رفتی ما چه بلایی سرمون اومد؟

۲۶۱

از قصد از کلمه ما استفاده می کردم. وگرنه دوست داشتم
بهش بگم "میدونی من چند بار دق کردم؟، می دونی چند بار
جون به لب شدم؟ می دونی چه بلایی بعد از تو به سرم اومد؟"
اما، لال شدم و گفتم ما... ساکت شد و هیچی نگفت، مگه میشه
ندونه! دلخور نگاهش کردم و با لحن ناراحتی همون طور که به
صندلیم تکیه می دادم گفتم:

— یعنی حتی یه ذره ام ما واست ارزش نداریم.
بازم ساکت شد، نمیدونم چرا انقدر ناراحت شدم وقتی
سکوتش رو دیدم.
پوزخندی به حال و روز قلب شکستم زدم.
دیدي! همه چیز سرابه...
یک قلب کاهیه...
یک حس تو خالیه...
دلم می خواست قلبم رو سرزنش کنم و بگم خفه شو!
داد بزنم بگم آرتین میره و باز تو باید اینجا بشینی و خودت رو
بسازی...
تکیه های بدنت رو جمع کنی و بچسبونیش بهم!
حس کردم بغضم داره میشکنه، فکر میکردم تو غلبه
احساساتم موفقم ولی این طور نیست! از جام بلند شدم تا

بیرون برم که نگاه هامون باهم گره خورد. چند ثانیه ایستادم
ماتم برد...

۲۶۰

چـی کار میکنی! بخواب حالت بد میشه.
ولی اونقدرهام بد به نظر نمی اومد، بدون کمک من نشست،
اون یکی دستش که ازاد بود رو جلو آورد. نگاه غمگین و
گرمش که انگار از تو چشم های من دلخوری و ناراحتی رو می
خوند.

بعد چند صدم ثانیه که واسه من قدر ساعت ها گذشت صدای
بم و مردونش که کمی خش دار بود رو شنیدم.

اون..روز تو رستورا..ن جلوی آرش..روم، نشد. یه وقتایی
حالم از خودم بهم میخوره، من واقعا تو گذشته

اشتباهات زیادی کردم. شاید فراموش کردم طعم نگرانی یک نفر چه طوریه.

از بس که زخم خوردم و عزیزانم رو از دست دادم و همیشه واسه زدن یه سری از حرف هام، دیر میشه! می ترسم بیوفتم بمیرم و یادم بره بهت بگم چقدر دلم واسه تنگ شده بود خاله پیرزن. بابت امروز متاسفم ولی... هر لحظه ای که صحبت می کرد من رو تو خلع شیرینی فرو میبرد، جایی که دوست داشتم تا ابد دور خودم و احساس الانم دیواری به بزرگی چین بکشم و با این حس و این لحظه دلچسب اسیر باشم، من رو از خودش فاصله داد، درحالی که هنوزم

دستش روی شونه ام بود و اون یکی دستش، مچم رو اسیر خودش کرده. به

چشم هاش نگاه کردم، برق اشک رو تو
نگاهش دیدم. با من این طوری نکن آرتین! دل زخم خوردم
چیزی تا اعترافاتش فاصله نداره، چیزی تا مرگ خاموش
فاصله نداره! لعنتی من بعد رفتنت دوباره چه طوری سرپا
بشم؟ آروم ادامه داد.

_مسائلی پیش اومده که فقط بدرد این میخوره که واسش یه
قبر بخری و چالش کنی! میفهمم نگرانید ولی کاری از
دستتون برنمیاد و نمی خوام درگیر یه سری چرت و پرت
باشید که حقیقی نیست و دروغه.

گیج نگاهش کردم نمی دونستم منظورش چیه.
آب گلوم رو قورت دادم و صاف ایستادم.

سعی کردم افسارِ قلبِ رم کردم رو به دست بگیرم و آرامشم
رو حفظ کنم.

به روی خودم نیاوردم که از این حرکتش مرز انفجار هیجان رو
گذروندم.

خونسرد نگاهش کردم البته شک داشتم که واقعا خونسرد به
نظر میرسم یا نه...

_شاید این چیزیه که خودت احساس میکنی ولی من دوست
ندارم فکر کنی ما تحت فشارت میذاریم. من فقط نگرانتم! ما

چیزی فراتر از آشنایم خودتم میدونی که حالت همه جوره
برای م و آرش مهمه! پس لطف کن و نگو بی کس و کارم...

لبخند بی جونی بهم زد، حس می کردم تمام انرژیم تحلیل
رفته. پاهام سست شده بود. می ترسیدم غش کنم و این بفهمه

من به بی جنبه گفتم زکی! روی صندلی ولو شدم، طوری که کامل توی دیدم بود. به دیوار تکیه داد و خیلی آروم دکمه های لباسش رو بست.

_ولی در هر حال اگه کمکی خواستی، یا دوست داشتی با کسی حرف بزنی، بدون من هستم! یعنی هم من و هم آرش. شاید بزرگ شده باشیم ولی هنوزم مثل بچگی هوای هم و داریم! مستقیم بهم نگاه می کرد و من زل زده بودم به مردمک چشم های قشنگش!

"ممنون" آهسته ای زیر لب گفتم که فقط سرتکون دادم. همزمان با کنار کشیده شدن پرده سبز رنگ که جلوی دیدم رو به اطراف گرفته بود، سرم رو چرخوندم که با آرش و یک آقای سن بالا که از لباس های سفیدش مشخص بود دکتره، مواجه شدم.

آرش نگاهش گردش کوتاهی بین من و آرتین کرد ولی دست
آخر روی

آرتین ثابت شد. اخم کرد و با حرص لب زد.

—مرتیکه رو ببین چه نیشش بازه!

بعد برگشت سمت دکتر و با دست به آرتین اشاره کرد و ادامه
داد.

—یه چیزی همیشه بهش بزنی سه روز بخوابه ما راحت شیم؟ یا

دارو ندارید بزنیم فلج شه! هرچند الان معلولیت ذهنی داره

ولی اگه رسماً فلج بشه نتونه بلند شه خیلی عالی!

لب گزیدم و سعی کردم نخندم. دکتر که آدم شوخی به نظر

می رسید سری تکون داد و همون طور که از آرتین می

خواست دراز بکشه، گفت:

—ببین چی کار کردی که انقدر ازت شاکی شدن!

آرتین سکوت کرد و حرفی نزد، منم خودم رو یکم کنار کشیدم و به دیوار تکیه دادم.

جواب نوار قلبش رو چک کرد. به لب هاش خیره بودم و منتظر بودم حرفی بزنه. وقتی سکوت طولانی شد آرش با حالتی که انگار کفری شده یکم جلو رفت و گفت:

_دکتر زنده میمونه؟ اگه نیمونه بگم بچه ها مرغ و حلوا بار بزارن، خونه ام بگم نوار مشکي و چهارتام اعلامیه از این درشتا آماده کنن..

دکتر از زیر عینکش که روی بینی استخونیش یکم سُور خورده و به پایین متمایل شده بود، لبخندی به آرش زد و چرخید سمت آرتین که ساکت فقط نگاه می کرد.

دکتر از زیر عینکش که روی بینی استخونیش یکم سُرُور خورده و به پایین متمایل شده بود، لبخندی به آرش زد و چرخید سمت آرتین که ساکت فقط نگاه می کرد.

—پسر جون مشکل قلبی نداشتی؟ سابقه بیماری که مرتبط به قلبت باشه، مثل گرفتگی رگ، سکتۀ ناقص، ناراحتی...

پرید وسط حرفش و خیلی جدی گفت:

—مریضی خاصی ندارم. فقط ناراحتی قلبی دارم که دکترم بهم گفت اگه مراعات کنم و از فشار و استرس و هیجان دوری کنم مشکلی نخواهم داشت.

آرش کنار من بود زیر لب جوری که منم شنیدم لب زد.

—چقدرم که مراعات کرده، نفهم، ای خدا بزنه هلاک شی. فکر می کردم فقط مارو به هیچیت حساب نمیکنی، نگو دکتر

مملکتتم به سخره گرفتی...

باز داشت خندم می گرفت ولی خودم رو جمع کردم. دکتر
سری به معنی تاکید تکون داد.

_دکترت کی بود؟ شاید بهتر باشه قبل از دارو دادن یه نگاهی
به پروندت بکنم.

آرتین خیلی خونسرد جواب داد.

_ایرانی نیست، من ساکن آمریکام.

ابروهای دکتره بالا پرید و با تعجب نگاهش کرد. شاید چون به
آرتین نمیخوره اهل اینجا نباشه یا شایدم به خاطر چیز دیگه
ای تعجب کرد من الان به ذهنم نمیرسه.

تمام مدت که دکتر با دقت از آرتین سوال می کرد من اصلا
متوجه صحبت هاشون نشدم. نگاه من میخ لب هاش بود که با

سوال های دکتر تکون می خورد و جواب می داد. شبیه
ناشنوایی که فقط تصاویر رو داره و از شنیدن صداهای اطرافش
منع شده، فقط چهره اون رو می دیدم.

نزدیک های غروب خورشید بود که از بیمارستان بیرون
اومدیم، بی حالی آرتین ذره ای مانع سوال پیچ کردن های
آرش

نشد. نگرانی آرش شاید اندازه من نبود ولی بیشتر از من نشون
می داد. و بدترین چیزی که بهمون زخم میزد سکوت غم

انگیز آرتین که مثل غروب روز جمعه دلگیر و ناراحت
کنندست. با توقف ماشین، نگاهی به خونه انداختم که همچنان
تمام

چراغ هاش خاموش بود. آرتین سمت پنجره یکم خم شد و با
صدای گرفته ای لب زد.

_چقدر شانس آوردم که هنوز برنگشتن!

_نه بهتر بگی چقدر شانس آوردی که من بنزین نریختم روت
و آتیش نزدَم!

می دونی که دست به خفت کردن من عالیهِ، تنها گیرت بیارم
یه جوری زیرو روت میکنم که وقتی صاف شدی بشی اقدس نه
آرتین!

لبخند غمگین آرتین و سری که پایین افتاد بدجور بهم دهن
کجی می کرد، یک اتفاقی افتاده، یک چیز شوم! یک چیزی که
تمام علتمش رو میشه تو چشم های ماتم زده آرتین دید. با
کمی مکث خواست از ماشین پایین بیاد که آرش پیش دستی
کرد. داداشش بود، مگه میشه عصای دستش نباشه؟ مگه میشه
هواش رو نداشته باشه؟

آرتین نگاه بامزه ای بهش انداخت و لب زد.

_زایمان نکردم که این جوری می کنی.

_ببند بابا نفله، والا اینی که من از تو میبینم پاش بیفته زایمانم

میکنی، اونم دوقلو...

خندید، البته اگه واقعا بشه بهش خنده گفت! کمی سمت پنجره

خم شدم و درحالی که نگاهم به هر جای صورتش بود غیر از

چشم هاش لب زدم.

_اگه حالت خوب نیست آرش میتونه پیشت بمونه، زیاد مهم

نیست من تنها میتونم برمیگردم خونه.

آرتین صاف ایستاد و همون طور که دستش روی شونه آرش

بود با خنده گفت:

_نگران نباش حالم خوبه، بعدشم زشته آرش بیاد خونه چند ساعت دیگه شیرین و بقیه میان خوب نیست بین دختر آوردم!

آرش دندون قروچه ای بهش رفت و دستش رو ول کرد، با حرص سمت ماشین برگشت و بلند گفت:

_زهرمار کثافت، اصلا برو بمیر من راحت شم! تو حالت از منم بهتره.

آرتین سمت ماشین خم شد، نگاهی به صورت جفتمون انداخت و درحالی که سعی می کرد یک غم عظیم رو پشت

لبخندش پنهان کنه، لب هاش رو یکم تر کرد و آروم گفت:

_ممنونم، امروز اگه شما نمیومدید نمیدونم ممکن بود چی بشه. واقعا ممنون.

لبخندی به روش زدم. آرش پرید وسط و همون طور که سوار می شد لب زد.

_خب، بسه هندیش نکنید. هوی بزغاله کار نداری بری بمیری؟ آرتین خندید، کمر صاف کرد و سرش رو به معنی نه تکون داد.

بهش لبخندی زدم که آرش با بوق کوتاهی که زد، ماشین رو به حرکت درآورد و از کوچه اشون بیرون اومدیم. به صندلی تکیه دادم و پوف کلافه ای کشیدم.

_میگم امروز، عجب روزی بود!

آرش همون طور که نگاهش به جاده بود و اخم هاش حسابی درهم، با صدای پر حرصی لب زد.

_آره، به خصوص لباس تو! ببینم این کفش هارو کی خریدی؟ فکر کنم تو قطب کسی این و بیوشه خفه شه!

چشم هام گرد شد، کوییدم به بازوش و گفتم:
_بین این همه اتفاق تو چسبیدی به لباس و کفش های من؟ من
الان نگران آرتینم! نگفتم یه چیزی شده؟
_صد در صد یه چیزی شده، ولی میبینی که وقتی چیزی نمیگه
یعنی یا به ما مربوط نیست یا خیلی خره. در هر حال نگرانش

۲۷۱

نباش من خودم حواسم بهش هست. اگه چیزی فهمیدم بهت
میگم.

ساکت نگاهم رو به مردم و بیرون دوختم. چیزی به ذهنم
نمیرسید. نگرانی و آشوبم بابت حال و روزش یک طرف، غم
چشم هاش که داشت روزگرم رو سیاه می کرد یک طرف

با انگشت اشارم خطی روی شیشه کشیدم، زمان گذشته
بدترین خنجر و شکنجه ایست که
می تونه هر آدمی رو از پا دربیاره.
یک وقتایی با خودم می‌گم بین دوستت نداره، اگر داشت هر
لحظه قدم های بیشتری واسه رسیدن به تو بر می داشت.
دوست نداره که نیاد، نداره که فاصله میگیره توجیح رفتارها
سخت نیست فقط این دلبستگی های بی منطق باورش رو
واسه آدم سخت میکنه. چندتا نفس عمیق و شاید هزار برابر
یک نفس معمولی اکسیژن به درون ریه هام می فرستم.
آرامشی که ندارم رو از هوا طلب می کنم، آرامشی که سال
هاست احساس می کنم ندارم. سعی کردم توجه به حسم نکنم.
حسی که شدید سعی می کرد عطر نفس های آرتین رو به
خاطر بیاره.

بوی نفس مثل اثر انگشت میمونه!

۲۷۰

عجیبه که هفت میلیارد بوی مختلف توی جهان وجود داشته
باشه؛ ولی وجود داره!

پوزخند تلخی به خودم زدم، یادمه یک شب قبل اینکه بی خبر
بذاره و بره یواشکی رفتم بهشت زهرا، همیشه اونجا بود.
شب، روز، صبح اصلا زمان اهمیتی براش نداشت! هر وقت که
حس دلتنگی دامنگیرش میشد می رفت و ساعت ها اونجا
می نشست. اون شب نزدیک های غروب خورشید بود و هوا
بوی نم بارون می داد. کنارش روی سنگ های سرد نشستم.
بهم نگاه نکرد ولی می دونست اون جام.

توجهی به دلداری هام نمی کرد، جوابی نمی داد، اون زمان فکر می کردم شاید حق با خالش باشه، این که آرتین افسرده شده! حرف نمیزد...

ساکت فقط نگاه می کرد، اون شب می خواستم به عنوان دیدار آخر بهش بگم "شاید بتونم شبیه حس نگاهتو توی چشمای کسی پیدا کنم اما دلم تا ابد واسه بوی نفست تنگ میمونه..." اما، حیف... حیف که فرداش فهمیدم اون آخرین دیدارمون خواهد بود. فکر نمیکردم بدون خدا حافظی... بدون یک خبر یا

حتی یک تلفن ول کنه و بره... یک وقت هایی دلم می شکست، حتی من رو

آدم حساب نکرد فقط رفت... رفت و خاطرات و روز های خوبم و قشنگمون رو با خودش برد.

رفت و بوی بهارنارنج رو که مادرش باهاش برامون شربت
درست می کرد رو با خودش برد...رفت و خنده های
کودکانمون رو گذاشت تو یک چمدون کوچیک و با خودش
برد...برد و چالش کرد... دلم گرفت از بی مهریش، از رفتنش،
از سکوتش، از بی کسیش و شاید بیشتر از همه دلم از خودم
گرفت... زیر لب آروم نجوا کردم و گفتم:
خداکنه هرچه زودتر برگردی! اینجا موندنت فقط غذاب...

بی حوصله گوشیم رو کنارم روی تخت گذاشتم و چشم هام رو
روی هم فشار دادم. دوساعته دارم یک آهنگ رو پلی
میکنم حتی یک کلمه هم ازش سردرنیاوردم. من موندم اصلا
چرا گوش میدم وقتی نمی فهمم!

از روزی که آرتین رو دیدم و اون اتفاق ها گذشت تقریبا دو روزی میگذره.

همه چی عادی شده! آرش گفت آرتین

شمارش رو به خاطر اون مزاحم که آخرم نفهمیدیم کیه عوض کرده، می خواست خطتش رو بهم بده که نگرفتم.

حس می کردم مغزم داغ کرده، انواع و اقسام فکر های مسخره همراه با چاشنی

احساسات درونم جولان می داد.

گوشیم رو با بی حوصلگی برداشتم، پیامی از طرف آموزشگاهی که چند سال پیش دبیرش بودم برام ارسال شده.

"سلام عزیزم چه طوری؟ خیلی وقته ازت خبری نیست.

خواستم بهت خبر بدم ترم جدید بچه ها داره شروع میشه، خانم محمدی دنبال دبیر میگرده .

گفت اگه میخوای فردا یه سر بیا ثبت نام کلاست و شروع کنیم."

یکم فکر کردم، با حساب کتابی که من کردم احتمالا ثبت نام شنبه ام شروع بشه، تا هفته دیگه حتما کلاس هارو برگزار می کنن. بلکه این افکار مسخره دست از سر کچلم برداره. اگه برم خیلی خوب میشه، باز خودم رو مشغول میکنم، پتوم رو طرف دیگه ای شوت کردم و از اتاق بیرون اومدم. باید به مامان بگم.

نفسی کشیدم و سراغ اتاق مامان و بابا رفتم. مامان مهربونم درحال ور رفتن با تعداد زیادی از عکس و کارت پستال های قدیمیش بود، سال های زیادی از این کارت پستال و تمبر های قدیمی جمع می کرد. نمی دونم ولی همیشه حس می کردم

می خواد خودش رو مشغول کنه. و گرنه چهارتا کاغذ قدیمی
کهنه که بوی چسب و خاک می داد ارزش انقدر نگهداری رو
نداشت. مردد بودم، قبل هم شده بود جلوی بابا از کارم حرف
بزنم ولی این بار نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم. کنار مامان
نشستم و به رسم ادب آروم گفتم:

—می خواستم راجب یه چیزی ازتون اجازه بگیرم!
مامان با خنده نگاهم کرد، دستی به موهای کوتاهش کشید و
کاغذ هارو روی هم دسته کرد.

—به به، چه دختر با ادبی! بگو می خوای چه خراب کاری کنی
که قبلش می خوای اطلاع رسانی راه بندازی.

نیشم شل شد یکم مکث کردم، با انگشت اشارم چندتا خط
کوچیک و نامرئی روی پتو کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

واقعیتش قراره برای آموزشگاه دیبر بگیرن. ثبت نام بچه
داره شروع میشه.

می خواستم بگم مشکلی نیست من برم آموزشگاه؟
مامان کمر صاف کرد، از گوشه چشم دیدم بابا دست از تایپ
کردن برداشت.

نگاه پرابهتش به صورتم دوخته شد. لبم رو
به دندون گرفتم و سرم به پایین متمایل شد. قبل این که مامان
چیزی بگه صدای بابا تو اتاق پیچید.

مگه پول نیاز داری؟

سرم رو بالا آوردم و به اخم های گره خوردهش نگاه کوتاهی
انداختم. سعی کردم جواب سنجیده بدم تا یک وقت از دستم
ناراحت نشه یا بد برداشت نکنه.

_نه بابا به خاطر پول نیست، حوصلم سر میره. آموزشگاه با بچه های کوچیک سرو کله میزنم. منم بچه خیلی دوست دارم. وگرنه...

یکم مکث کردم، ناخودآگاه صحبت کردن با پدرم من رو معذب می کرد!

_شما که واسه من کم نداشتی...

دیگه سکوت کردم تا بینم جواب چی میده. مامان که هیچ واکنشی غیر از نگاه کردن نشون نمی داد.

صدای نفس های عمیق بابا باعث شدم رو بالا ببرم و بهش توجه کنم، بعد گذشت چند ثانیه بالاخره صداش به گوشم رسید. _نمیخواه بری.

ابروهام بالا پرید. مامان که جا خورده بود سمت بابا چرخید و با لحن متعجبی لب زد.

چرا امیر علی؟ مگه چی میشه بره سر کار؟
بابا خیلی خونسرد مشغول تایپ کردن شد و در حالی که
نگاهش روی مانیتور بود تا مامان با لحن خیلی جدی لب زد.
نه، یعنی نه! لابد صلح نمیبینم که بره. پول خواستی بگو واست
بریزم، ولی دلیلی ندارم دخترم بره کار کنه. مردم چی
میگن؟ من اگه می خواستم شماها کار کنید که انقدر بدبختی
واسه آسایش و راحتی شماها نمیکشیدم.
نگاه دلخور و ناراحتم رو به صورتش که به همه جا توجه می
کرد غیر از من انداختم. ای کاش می تونستم بهش بفهمونم
زندگی و خوشبختی تو پول نیست! ای کاش میشد بهش
بفهمونم من وقتی خوشحالم که تو وقتی میای خونه بیای بغلم
کنی و مثل همه پدر های دیگه رفتار کنی!

ای کاش میشد داد بزnm بگم پول می خوام چی کار وقتی تورو
به عنوان یک اسم تو شناسنامه فقط دارم. ای کاش میشد داد
بزnm و بگم...

مامان که انگار از حرفش ناراحت شده بود اخم کرد و با لحن
دلخوری لب
زد.

چه طور تا دو سال پیش که رفت سرکار حرف مردم واست
مهم نبود و چیزی نگفتی، الان بعد این همه مدت یه هو میگی
نه؟

بابا کلافه لب تاپش رو بست، چند وقتی بود بابا رفتار عادی از
خودش نشون نمی داد، از کلفگی ها و تلفن های مشکوکش

بگذریم روی هم رفته زیادی تند و تیز واکنش نشون می داد.
چیزی که حتی مامانم متعجب می کرد. نگاهی به جفتمون
انداخت و خیلی جدی لب زد.

_لابد یه دلیلی دارم که میگم نه! به عنوان بزرگترش باید حرف
منو اول گوش کنه...

این بار قفل زبونم رو چرخوندم و نتونستم ناراضی بودنم رو
مخفی کنم.

_خب یه بار دلالت رو بگو! شما همین طوری یهویی گفتی من و
سارا باشگاهم نریم. بیرونم که نمیریم چون دوست

درست حسابی نداریم! دوچرخه سواری و دویدن تو پارکم که
واسه من مناسب نمیبینی! سرکارم که میگی نرو! خب پس
چرا...

با صدای جدی بابا حرف تو دهنم موند و مجبور شدم ساکت شم.

من پدرتم صدف، بهتره این و بهت یادآوری کنم من و مادرت به عنوان بزرگترت اینجاییم و اگه میگم نه یعنی نه! حرف

رو حرف من نیار گفتم سرکار نمیری یعنی نمیری! دیگه کشش نده، یادم نرفته چند سال پیش چه گندی زدی! من اون افتضاحت و جمع کردم. دلم نمی خواد بازم گند بزنی. خیر سرت بزرگ شدی و هنوزم رفتارهای بچگانه داری، سر جریان

الماسی تو و سارا واسم آبرو نداشتید. هرچند که سارا عقلش کامل نشده اگرم کاری میکنه از نافرمانی های توعه...

بغض تو گلوم نشست، از لحن حرف زدنش ناراحت شدم.
جوری که یک قطره اشک از چشمم چکید. مامان نگران نگاهم
کرد توقع واکنشی از طرف مامان رو اصلا نداشتم. چندیدن
ساله که ندارم.

اوایل چرا دوست داشتم مادرم در برابر بابا ازم
دفاع جانانه کنه، ولی خیلی وقتا فقط سکوت و نگاه ناراحتش
نصیبم میشد.

سریع از جام بلند شدم و قدم های بلند برمی داشتم تا زودتر به
بیرون فرار کنم.

حس می کردم برای بار هزارم دلم شکست، آره شکست
مطمئنم! صدای خورد شدنش رو شنیدم، حتی صدای ترکیدن
بغض تو گلوم رو هم شنیدم. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با
قدم های تند به

سمت اتاق رفتم. حتی به صدای نگران سارا
که بیخیال کارتون و پفکش شده بود، توجهی نکردم. خودم رو
روی تخت پرت کردم و زدم زیر گریه...
شاید چیزی که بیشتر از همه دلم رو سوزوند یادآوری
گذشتس! یادآوری این که به خاطر حسم، علقم، قلبم چی کار
کردم! چرا حرف هایی که راجب دوست داشتن میزنن دروغه؟
مگه نمیگن اگه چیزی رو میخوای باید واسش بجنگی،
تلاش کنی! مگه من نکردم؟ مگه به خاطرش نجنگیدم؟ چرا
انقدر راحت گذشته رو تو سرم میزنه! ازم توقع دارید یک
دختر لال باشم؟ یکی که هرچی شما بگید بگه چشم؟ هرچی تو
سرش زدید بگه اشکال نداره؟
هرچی دوست داشت، ازش بگیرید و اون بگه باشه!
زندگی این شکلیه؟

سرم رو به بالشم فشار دادم، دلم نمی خواست کسی باهام
همدردی کنه، حالم بده بالشم رو می خوام!
بالشی که اگه تا صبح هم گریه کنم متلک بارم نمیکنه، تو سرم
نمیزنه...

بهترین کار همینه، فقط خواب! باید بخوابم، کاری که همیشه
کردم. حالم بده و اگه نخوابم گریه حالم رو خوب که نمیکنه،

۲۸۱

بدترم میکنه...دستی به چشم های مناکم کشیدم.
مهم نیست، دفعه اولی نیست که این طوری میشه.
چشم بستمو پتوم رو بیشتر به خودم فشار دادم، انقدر آب
گلوم رو قورت دادم تا بغضم بره پایین، باید سعی کنم گریه
نکنم...

"آرتین"

دنده رو عوض کردم و همون طور که سعی می کردم کمتر به خاطر اشتباه رفتن مسیر حرص بخورم، بیشتر پام رو روی پدال گاز فشار دادم. نگاهی به ساعت انداختم، با وجود این همه اشتباه تو پیدا کردن مسیر هنوز یک ساعت فرصت داشتم البته اگر خبر مرگم باز گم نشم. چند روزی از اون تلفن شوم و اون اتفاقات مسخره میگذره و من این چند شب اصل نخوایدم، نمی دونم چه مرگمه.

حس حال بدی دارم، چیزی درونم رو آشفته کرده، چیز های ترسناکی که حتی وقتی با دوتا قرص قوی خوابم میبره، تو کابوس های رعب آوری که نفس کشیدن رو می تونه حروم کنه، غرق میشم.

اونم فقط بخشی که گفت از خودت فرار کردی! راست می
گفت من فراریم، از خودم، زندگیم، گذشتم، احساساتم!

۲۸۰

شیشه رو پایین تر دادم تا اکسیژن بیشتری وارد اتاقک ماشین
بشه. بلکه این هوای خفه که چند روزه داره خفم می کنه از بین
بره، ولی حیف که مثل کنه بهم چسبیده و ول کن نیست. با
زنگ خوردن گوشیم، بدون اینکه نگاهم رو از جاده
بگیرم گوشیم رو برداشتم.

_نقله خبر مرگت بیاد کجایی؟ تو دوساعت پیش مگه نگفتی تو
راهی؟ از آینه کناری به ماشین بنز مشکی رنگی که خیلی بهم
نزدیک شده بود نگاهی
انداختم.

_دارم میام آرش، تو راهم. داشتم میومدم گم شدم، ولی تو
راهم فکر کنم تا چند دقیقه دیگه برسم.

فرمون رو سمت راست چرخوندم و راه رو واسه ماشین پشت
سری باز کردم.

صدای خنده هاش به گوشم رسید، هوا
تقریبا داشت تاریک می شد و من اگه یکم به پشت سرم توجه
کنم می تونم پرتو های نارنجی رنگ نور خورشید رو بینم.
خورشید گرم و سوزانی که زمان دلبری کردنش واسه آسمون
و مردم زمین رسیده.

_خب نکبت، من که گفتم بذار پیام دنبالت تو سخته!
از آینه جلوی ماشین به این بنز مشکیه که با وجود اینکه راه رو
واسش باز کردم ولی ازم سبقت نمی گرفت نگاه دوباره ای
انداختم و بی تفاوت گفتم:

_تو آدرس سر راست ندادی کپک. الانم انقدر ور نزن دارم
میام دیگه!

دیگه حوصله شنیدن حرف هاش رو نداشتم، "خداحافظ" ی
گفتم و گوشی رو قطع کردم.

یعنی اگه امروز کار این کارخونه وامونده تموم شه تا آخر هفته
گورم و گم می کنم برمی گردم. به خالم که کم و بیش
پروندم که نمی خوام همراهم بیاد، هرچند که می دونم متوجه
شده و به روی خودش نمیاره. شیرین دیگه آخرای این ماه
یا ماه دیگه وضع حمل می کنه. پوزخندی به خودم زدم. حتی
دوست ندارم دیگه تو شادی کسی شرکت کنم، حس می کنم
هر چی بیشتر دست و پا میزنم همه چیز خراب تر میشه. شاید
اگه خالم یکم بهتر بود می رفتم از یارو شکایت می کردم

ولی واقعا نه حوصله همچین کاری رو دارم و نه انگیزش رو! با دیدن نام آشنای

خیابون مورد نظر سرعتم رو کم کردم و

درست جلوی ساختمون بزرگ و شیکی که نوشته بود

"پروین گستر" نگه داشتم. سرم رو یکم از پنجره بیرون اوردم

و به ساختمون نگاه دقیق انداختم، جلوی در بزرگ و

آهنیش با حجم زیاد درخت های کاشته شده، خیلی کم پیدا

بود. گوشیم رو بیرون آوردم و به آرش زنگ زدم.

—چیه پروفیسور باز گم شدی؟

سرم رو بالا آوردم و از روی کنجکاوی تعداد طبقات ساختمان

رو شمردم.

—پروین گستر بود دیگه؟

_آره. رسیدی خدا بخواد؟ گوسفند بیارم واست؟ یا نه وایسا بگم بچه ها فرش قرمز واست پهن کنن عزیزم! زود بیا بالا نمیدونی این یارو چه له له ی داره میزنه که بینتت. از روی جدول رد شدم و همون طور که با قدم های آرام سمت ورودی شرکت می رفتم نفس عمیقی کشیدم که بوی گل های رزی که آخرین غنچه هاشون رو مهربانانه به روز های آخر تابستون هدیه داده بودن، به مشامم رسید.

_چرا؟ تحفه ام؟

_تو نه ولی کارخونت چرا! وقتی آدرس کارخونت و دادم همون روز رفت دیدش، بین یه جوری آب دهنش راه افتاده بود حد نداشت. انقدر اصرار کرد که سریع بینتت که دهنم صاف شد خدایی این کارخونه رو فروختی باید واسم شیرینی بخری.

بین اومدی بالا مثل بز هرچی گفت نگی باشه. یارو کاپیتالیسته
گرگه گرگ، تو هر مبلغی بگی شاید چونه بزنه ولی عمرا از
دست بده.

جلوی کانکس ایستادم و آرام گفتم:

می دونی که زیاد پول واسم مهم نیست. فقط این لامصب و
بخره و از شرش

راحت شم. بقیش مهم نیست. قیمت پایین هم بده من راضی ام.

غلط کردی مرتیکه خر، من نمیدارم مفت بخره. اصلا تو لال
شو من هرچی گفتم طرف من و بگیر و گرنه سیاه و کبودت می
کنم پشمک!

آقا ببخشید...

با شنیدن این صدا، گوشی به دست چرخیدم. صدایی از از
داخل خیابون به گوشم می رسید، به خاطر درخت های پرپشت

جلوی جدول دید کافی نداشتم، به دنبال منبع صدا از روی جدول رد شدم. به ماشین بنز رو به روم که یک نفر از شیشه سمت راننده برام دست تگون می داد، نگاهی انداختم. ابرو هام بالا پرید. با یکم دقت فهمیدم همون بنزیه که تو جاده پشتم بود.

_آرش زنگ میزنم بهت.

بدون اینکه منتظر جواب باشم گوشی رو قطع کردم با شک نگاهی به پسر نسبتا جونی که خیره خیره بهم زل زده بود انداختم.

_بفرمایید؟

از دیدن نگاه جدی و خاکستریش لحظه ای حس سرما درونم رسوب کرد.

زخم کوچیک ابروش وقتی اخم ریزی کرد

بدجور به چشم می اومد. نمی دونم چرا حس خوبی بهم دست
نداد. یکم از شیشه پنجره فاصله گرفتم، نگاهی ازسرتاپا بهم
انداخت جوری که حس کردم داره براندازم می کنه.

من گم شدم. این جا رو می شناسی؟

صدای جدیش باعث شد به فکر فرو برم، حس کردم صدایش
رو می شناسم ولی هرچی تو آشفته بازار ذهنم تجسوس
کردم به نتیجه مطلوبی نرسیدم، یعنی با این حال و روزی که
دارم پیدا کردن یک جواب امری محال به نظر میاد! با اخم
ریزی یکم به اطراف و کوچه خلوتی که توش بودم نگاه کردم
و گفتم:

نه داداش من مال این ورا نیستم. آدرس از کس دیگه ای
بگیر من خودمچندبار تا این جا گم شدم.

بهم لبخند کجی تحویل داد که حس کردم پوزخنده. ناخودآگاه
ابروهام بالا پرید، حس می کردم آشناست کاغذ تو دستش رو
به سمتم گرفت و مصرانه بهش اشاره کرد.

_حالا یه نگاه بکن، شاید بشناسی.

چرا باید اصرار کنه؟ مردد یک قدم جلو رفتم با ابروهای بالا
پریده به آدرس و نوشته های مشکیش که یک جورایی مثل
روزگارم سیاه بود، نگاه کردم.

آدرس خونمون بود. خونه پدریم! همون خونه ای خانوادم
توش فوت کردن.

مگه میشه این آدرس کوفتی رو نشناسم؟

دست هام مشت شد کم کم حس کردم شقیقه هام دارن نبض
میزنن. چشم بستم و یک نفس عمیق کشیدم.

_چی شد؟ میشناسی یانه؟

از بین دندون های کلید شدم، همون طور که کاغذ رو مچاله می کردم غریدم.

_تو کی هستی؟

خندید. صدای خندش باعث شد کفری شم! با حرص تمام در سمت راننده

رو باز کردم، بدن هیچ مقاومتی فقط نگاهم کرد و بهم لبخند گنده تحویل داد. دست های داغ کردم که دیگه کنترلی روشنداختم و از خشم زیاد کم کم می لرزید، دور یقه لباسش پیچید و با تمام حرص و زورم از روی صندلی کشیدمش بیرون.

یکم تعادلش رو از دست داد ولی این جوری که من یقه اش رو گرفتم دوباره تعادلش رو حفظ کرد. از پشت به ماشین چسبوندمش و تو صورتش داد زدم.

— تو کی هستی؟ این ادرس و از کجا اوردی؟
لبخند دندون نمایی بهم زد، خشم کنترل نشده ای درونم در
حال جولان بود به چشم های وحشیش نگاه کردم. یکم سمتم
خم شد نفسش رو توی صورتم فوت کرد نگاه وحشیش
درست مثل یک ببر بود که دنبال شکار می گرده، حسی فراتر
از

اضطراب بهم دست داد. نگاه گیراش ذره ذره صورتم رو
برانداز می کرد و جوری مشتاق بود که انگار سال هاست
منتظره

من رو از نزدیک ببینه! لب های باریکش به لبخندی کش اومد.
با لحن آروم تری یکم گردن کج کرد و گفت:
— اسمم سهیل. خیلی کارا باهم داریم آقا آرتین!

پایان جملش همزمان شد با سوزش عجیبی که تو گردنم حس کردم، کسی از پشت کمرم رو محکم گرفت و اجازه نداد تکون اضافه بخورم، خیلی زود تمام بدنم سر شد و حتی نفهمیدم چرا چشمهام سیاهی میره جفت دست هام از یقه اش ول

شد. چشم هام دیگه نمیدید و من حس کردم کسی از پشت، گردنم رو گرفت.

کم کم فشار به شونه هام و کمرم و درنهایت به همه جای بدنم رسید.

پاهام سست شد و افتادم...

"چند ساعت بعد"

نفس کشیدم، تو تاریکی مطلق بودم و سکوت عذاب آوری که همه چی رو در بر گرفته بود. سرم رو یکم تکون دادم که

گردنم درد گرفت. کم کم حس کردم یک صداهای گنگ و نامفهومی رو می شنوم. با یک بدبختی لای چشم هام رو به سختی یکم باز کردم. تو ماشین بودم، ماشینی که همین الان ایستاده بود و دو نفرم جلو نشسته بودن. گیج و منگ بودم و نمیدونستم اصلا اینا کین؟ من چرا این جام؟ گلوم می سوخت، به سختی آب گلوم رو قورت دادم.

بدنم کرخت شده و دردناکم رو می خواستم تکون بدم اما، نا داشتم. چندتا نفس عمیق کشیدم که حس کردم در سمتم باز شد. یکی روی صورتم خم شد، به سختی چشم هام رو بیشتر باز کردم و سعی کردم تشخیص بدم بینم کیه آخه!

_ای بابا این که به هوش اومده. عباس مگه چقدر بهش زدی؟ با من حرف نمیزد؟ هیچی یادم نیاد مطمئنم اسمم عباس نیست! صدای مرد دیگه ای رو شنیدم.

زیاد نزدم، سهیل گفت کم بزن، حوصله شر نداشت. انگار
یارو موتور قلبش خرابه، نگران بود یه وقت نفله شه.
کم کم چشم هام دید واضح تری پیدا کرد، متوجه شدم داره با
کس دیگه ای صحبت می کنه و پشتشون به من بود. فضای
بیرون ماشین تاریک و ترسناک به نظر می رسید، اول فکر
کردم وسط بیابونم ولی وقتی گردن دردناکم رو یکم چرخوندم
متوجه چندتا خونه ویلی شدم که هیچ چراغ روشنی
نداشتن. دستم رو بالا آوردم و روی گردنم گذاشتم.
هم احساس سوزش روی پوستم رو حس کردم هم احساس
استخون درد شدید!

...آخ...

جفتشون سمتم چرخیدن، یکیشون جلو اومد و بازوم رو گرفت
و کشید سمت

۲۹۱

خودش. یا من خیلی سبکم یا این یارو زورش زیاده که این
طوری من رو بیرون کشید. باد خنکی به صورتم خورد، به
اطراف نگاه کردم هوا کامل تاریک شده بود. من کجام؟
نفسم در نمی اومد، به خاطر بی حسی پاهام تقریبا کل هیكلم
روی این یارویی که اصلا نمیدونم کی بود افتاد. به سختی
نگاهش کردم یکم قدش کوتاه بود با سیبل و ابرو های کلفت!
و موهای فرفری و کت شلوار ستی که تو تن این یکیم به
چشم می اومد، شبیه راننده کامیونه خاک بر سر! چندتا نفس
عمیق با دهن کشیدم که اون یکی یارو سمتم اومد.

_عباس بگیر کمک کن، سنگینه نمی تونم نگهش دارم! یارو قد

خر وزن داره بعد تو مشنگ دوزار بهش دارو زدی؟

سرم رو کج کردم و به نفر دوم که یک آدم خیلی هیכלی و

گنده بود و چیزی به اسم مو روی کلش به چشم نمی خورد

نگاه گیچی انداختم. زبونم رو به لبم کشیدم و گفتم :

_شم..شما، کی..هستید؟

صدام از ته چاه در می اومد، اصلا شک داشتم صدام رو شنیده

باشن، رو پاهام بند نبودم و درست حسشون نمی کردم.

_بابا این جون نداره، همین دوزارو بهش زدم داره جونش

درمیاد بعد تو

صدام رو یکم صاف کردم و دوباره گفتم:

_کی..هستید؟ چی...از..م می خواین؟

این یکی که نمیدونستم کیه یکم نگاهم کرد، پوزخندی بهم زد

و جوابی بهم نداد. مجبورم کردن قدم بزنم. سرم مدام به

پایین متمایل میشد و اصلا نمی دونستم چه طوری دارم راه

میرم!

با صدای باز شدن در، با یک مکفاتی نگاهم رو بالا کشیدم و به

در آهنی شیکی که دو مرد دیگه بازش کردن خیره موندم.

لباس هاشون شیک و یک دست بود و انگار همین الان از

عروسی نشون اومدن! این جا دیگه کدوم جهنمیه؟ دوربین

مخفی راه انداختن؟ بیشتر شبیه این فیلم آمریکایی که یارو رو

میدزن و میبرن تو خونه یارو!

آب گلوم رو قورت دادم، به سختی به اطراف نگاه کردم. زیاد
حال و روزم درست نبود و چشم هام تار میدید. جلوی پله ها
نگهم داشتن حس کردم حالم بهتر شده، چند لحظه بدون توجه
به گردن دردم به اطراف نگاه کردم که صدای نکره این
یارویی که نگه م داشته بود بلند شد. انقدر بلند صحبت می کرد
که میشد گفت

داره عربده میزنه!

_امید! به آقا بگو این و کجا ببریمش؟

یک مرد دیگه که به نسبت این دوتا هم جوون تر بود هم
خوش استایل تر، از بالای پله ها پایین اومد، لامصب این همه
آدم

تو این خونه چی کارن؟ نگاهی به سرو وضعم انداخت و با سر
به داخل خونه اشاره کرد.

—ببرش تو.

—مگه کرید؟ میگم شما دیگه کدوم خرابی هستید؟

باز کسی حرفی نزد. دیگه کفری شدم، انقدر عصبی و کلافه بودم که دستی که رو گردن نفر بغلیم بود رو مشت کردم. تو یک حرکت سریع ازش فاصله گرفتم، اخم کرد خواست دستم رو بگیره که دیگه با همه زور نداشتم چنان مشتت به صورتش زدم که یارو با مغز افتاد زمین و صدای فریادش بلند شد. موقعیتم رو نمی تونستم خوب درک کنم، هرچیزی که بهم زدن هوش و حواسم رو مختل کرده. چند قدم تلو تلو خوردم.

عباس فوری به خودش اومد، می خواست جلوم رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم که نفسم یک هو گرفت، دستم رو روی

قلبم گذاشتم و یکم مکث کردم من خداوکیلی با کدوم حال و
انرژی این رو زدم؟ ستم خیز برداشت، خواستم بزمنش
ولی واقعا جون نداشتم همون مشتم نفهمیدم چه طوری زدم!
همون طور که فحشی زیر لب بهم گفت، دست راستم رو
گرفت و چنان برد پشتم و پیچوند که از درد ناله ای کردم.
چند لحظه چشم هام رو بستم.

_ولم کن! کی هستید اخه، چی از جونم میخواین؟ از درد خم
شدم و نزدیک بود بیفتم که از یقه لباسم گرفت.
امید که تا الان فقط نگاهمون می کرد و پوزخندی حواله منمن
بدبخت کرد، بالاخره اومد جلو تا نزدیکم شد بوی عطر تلخش
که بیشتر شبیه بوی قهوه بود به مشامم رسید. این مارک رو
میشناختم! یکی از مارک هایی بود که همین چهارماه پیش تو

مزونم تبلیغش کردم. دست برد پشت کمرش و تا به خودم
بیام با حس کردن یک چیز سرد روی پیشونیم ساکت و
متعجب به اسلحه سیاه رنگی که رو پیشونیم بود خیره شدم.
باورم همیشه! اینی که الان من رو با اسلحه تهدید میکنه،
عطری که خودم واردش کردم رو زده! شاید مخم رد داده ولی
اون لحظه واسم جالب بود! هیچ وقت فکرش رو نمی کردم
یک روزی کسی که از سایت من خرید کرده با اسلحه تهدیدم
کنه...

_خفه می شی یا بگم بچه ها خفت کنن؟

به چهره جدی و اخم کردش زل زدم. چشمای عسلی و روشنی
داشت که زیر نور چراغ های حیاط بدجور می درخشید.

چند لحظه ساکت شدم و دست از تقلا برداشتم، نفسی تازه کردم. مقداری از موهام روی پیشونیم ریخته بود و داشت اذیتم می کرد.

اونی که با مشت زده بودمش بالاخره بعد از کلی آه و ناله از جاش بلند شد، نیم نگاهی بهش انداختم، دماغ و دهن خونیش نشون می داد همچین بد نزدمش! مثل وحشی ها نگاهم می کرد.

آب گلوم رو قورت دادم و به امید خیره شدم. یک بار دیگه شانسم رو امتحان کردم و با صدای گرفته ای لب زدم.
_چی ازم، می خواین! ولم...کنید...من..

سر اسلحه ش رو بیشتر بهم چسبوند، جوری که یکم سرم به عقب متمایل شد،

از یک طرف هم این عباس دستم رو انقدر

بد داشت فشار می داد که حس می کردم قصدش ترکوندن
استخون هامه! _دهنت و ببند و خفه شو، مثل حیوون هم رم
نکن و جفتک ننداز، که اگه کت بسته به همین ستون جلوی در
نمیبندمت و

مثل چی نمیزنمت، به خاطر حرف سهیل که گفته مراعاتت و
کنیم. وگرنه کار من فقط کشتن و شیکوندن استخون های
حیوونای رم کرده ای مثل توعه!

جلوتر اومد، نزدیک صورتم با عصبانیت غرید.

_حالیته یا حالت کنم؟

با صورت از درد جمع شده، نفس نفس میزد. چیزی نگفتم
انگار تا این سهیلی که میگن رو نبینم، کسی جوابی بهم نمیده.

ولی نمی دونم چرا حس ترس و استرس نداشتم! حتی
تهدیدش واسم مهم نبود. شاید چون دیگه امیدی واسه زندگی
ندارم

که از یک اسلحه روی پیشونیم وحشت نمی کنم! نگاه جسورانه
و پروام رو به دریای عسلیش انداختم و جدی بهش زل
زدم. وقتی سکوتم رو دید اسلحه اش رو از روی پیشونیم
برداشت و کنار رفت.

_ببرش تو، وحشی بازیم در آورد دستاش و ببند.

_اون که به روی چشمم. راه بیوفت نکبت...

عباس با حرص چنان به سمت جلو هولم داد که نزدیک بود با
سنگ های

کف زمین یکی بشم، سعی کردم آرامشم رو

حفظ کنم. من که نمیدونم این چا چه خبره، اگر می خواست
من رو بکشه اصلا نیازی نبود انقدر بدبختی بکشه! از پله های
جلوی در بالا بردتم. حس می کردم تو بد در دسری افتادم، تا
جایی که من یادم میاد کاراینا گروگان گیری رو رد کرده!
این جا مثل آمریکا نیست فکر نمی کنم هر کسی بتونه اسلحه
حمل کنه!

کارشون آدم روبایه ولی آخه کدوم خری میاد سراغ من؟ خیلی
مال و اموال دارم؟ همش یک چیز جلوی چشمم می اومد و
من مطمئنم هرچی که هست یک سرش به اون تلفن کوفتی
مربوط میشه!

جلوی در مدل شیشه ای که چوبش به رنگ
طلایی بود و دوتا مجسمه سیمرغ بزرگ کنار ستون هاش به
چشم می خورد، نگهم داشت. از همین جلوی در هم مقداری از

فضای داخل خونه مشخص بود، یارو هرکی که هست خرمايه
واسه یک دقیقه شه!

یارو هرکی که هست خرمايه واسه یک دقیقه شه!
در رو باز کردن و عباس من رو مثل این زندانیا به داخل هول
داد.

به سختی در حالی که سعی می کردم هوشیارانه به اطراف نگاه
کنم، از سالن کوچیکی رد و وارد بخش اصلی خونه که
متشکل از یک سالن خیلی بزرگ با انواع اقسام دکوری های
گرون قیمت و لاکچری شدیم.

تمام مبل و صندلی ها سلطنتی با پارچه زرشکی به شکل خاصی
چیده شده بودن...

نامحسوس به ساعت بزرگ کنار دیوار که روی عدد نه تکون
می خورد نگاهی انداختم. با دوزار معادله ساده میشه حدس

زد تو یک ساعت زمانی که بیهوشم کردن قطعا تو اطراف
تهران هستیم .

عباس

وسط سالن من رو نگه داشت و نزدیک گوشم با اون صدای
مسخرش گفت:

_سعی کن کار اشتباهی ازت سر نزنه و گرنه، گوشت و میبرم!
یکم گردنم رو کج کردم و با حرص به صورت جدیش نگاه
انداختم.

مرتیکه خر شبیه غول تو این بازی های کامپیوتری
میمونه! با صدای قدم های یک نفر که از پله های طبقه بالا به
سمت پایین می

اومد، نگاه خستم رو بالا کشیدم. با یکم دقت متوجه شدم
همونی که تو ماشین ازم آدرس خواست.

حالا که بیشتر فکر می‌کنم مطمئنم صداش تصادفی واسم آشنا به نظر نمی‌رسید. این مرتیکه همونیه که بهم زنگ زد.

دست هام مشت شد یکم تقلا کردم که عباس بیشتر دستم رو فشار داد، دیگه دردم گرفت و آخم در اومد.

سهیل همون طور که دکمه‌های سر آستینش رو می‌بست، با دیدن وضعیت من و صورتم که از درد جمع شده ابروهای

پرپشتش درهم گره خورد. اشاره‌ای به عباس کرد. جلوی

صندلی که خودش چند ثانیه پیش تصاحبش کرده و درست

مثل این نجیب زاده‌ها نشسته بود، نگه‌ام داشت

با فشاری که به سرشونه هام آورد، مجبورم کرد بشینم. اول

فکر کردم دست هام و میبندم ولی انگار این یارو از خودش و

ادم هاش مطمئن بود که دست‌های بازم رو تهدید حساب نمی

کرد.

_بدجور اون پایین گرد و خاک به پا کردی. بهت نمیاد بلد باشی مشت بزنی!

یعنی واقعیتش وقتی سایت مزونت رو دیدم
 فکرمی کردم دختری، اخه اون مدل عکس واستایل هارو چه
 طوری روت میشه بگیری؟

متلك هاش واسم اهمیت نداشت، بدون توجه بهش سرم رو
 چرخوندم و به اطراف نگاه کردم. متوجه شدم چند نفر دیگم
 تو خونه هستن ولی با حفظ فاصله نزدیک دیوار و نزدیک
 پنجره ایستادن.

_از خونم خوشت میاد؟
 نگاه بی تفاوتم رو به صورت جدیش که یکم ترسناک به نظر
 می رسید انداختم.

_تو همون مزاحم عوضی نیستی که بهم زنگ میزد؟ دست
هاش رو تو هم قلب کرد و به مبل لم داد.

_چه باهوشی، از تو همچین هوشی بعیده ناموسا کف کردم! بله
آقای مهندس منم همونم. اسمم سهیلِ

چپ چپ نگاهش کردم، با یادآوری حرف هایی که پشت
گوشی بهم زد خشم زیادی درونم فوران کرد. دست مشت
شدم رو به دسته مبل فشار دادم و با عصبانیت گفتم:

_کثافت چی از جونم می خوای؟ واسه چی من و آوردی اینجا؟
اصلا چرا زنگ میزنی و شر و ور تحویل میدی! دزدی؟ باج

گیری؟ پول می خوای؟ د حرف بزن چرا خفه خون گرفتی؟
یکم نیم خیز شدم که فوری دست های بزرگ عباس از پشت
روی شونم نشست و اجازه نداد بیشتر به سمت جلو خم

بشم. یک جورایی حکم کمر بند ایمنی رو داره! تا تکون می خوردم برم می گردوند سر نقطه اولی که نشوندتم! سهیل درحالی که یک دستش روی دهنش بود، با اخم ریزی نگاهم کرد.

۳۱۱

هیچ کدوم. یه نگاه به جایی که هستی بنداز به نظرت من دنبال پولم؟ دیگه کنترلم رو از دست دادم و داد زدم.
پس چرا عذابم میدی کثافت؟ چه پدر کشتگی با خانوادم داشتی؟ نه سال پیش مردن هنوز نتونستم خودم و بسازم بعد تو

میای چیزشعر بهم میگی؟ می خوای به چی بررسی؟ اصلا چی بهت میرسه؟ از شکنجه دادن لذت میبری؟ بین سراغ بد

کسی اومدی، به خدا پام و از اینجا بذارم بیرون دهنت و
سرویس می کنم!

به حرفم خندید. خندش واقعا آزار دهنست فکر می کردم
پشت گوشی وقتی می خندید، عذاب آور بود تو واقعیت بدتره!
غضب آلود نگاهش کردم، دست برد پشت کمرش و از جیب
شلوارش گوشیم رو در آورد. با لبخند درحالی که قفل صفح
رو باز می کرد خونسرد لب زد.

_ته ته تهدیدش اینکه میرم به پلیس خبر میدم. آخ خدای من
پسر تو واقعا من و می خندونی! توروخدا من و این طوری
تهدید نکن می ترسم شب ادراری بگیرم.

با حرص دستم رو مشت کردم و سعی کردم مثل ببر نیرم
سمت گلویش و خفش نکنم، گوشیم رو تو دستش چرخوند،
یکم

رو پایین آورد که دیدم رفت تو مخاطب هام و بعدش تو گالریم
سرکی کشید.

زیاد واسم مهم نبود چون چیزی
داخلش نریخته بودم. گوشه خودم به خاطر حرف های مفتش
شکسته.

_واقعا پیش خودت فکر کردی با عوض کردن شماره من
نمی تونم پیدا کنم؟

بعد بلند خندید و همون طور که دونه دونه پیام هام رو می
خوند لب زد.

_تدابیر امنیتی کمر رو شکست لعنتی!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و چشم هام رو بهم فشردم.
چقدر رو اعصابه!

یکم که گذشت از ور رفتن با گوشیم
خسته شد. گوشیم رو خاموش کرد و در کمال تعجب ستم
گرفت. نگاهی به قیافه بی تفاوتش انداختم و مردد دستم رو
جلو بردم و گوشی رو ازش گرفتم. فکر نمی کردم بهم پشش
بده! به سیاهش

زل زدم و تونستم چهره آشفته و خستم رو بینم.

_خب پشت تلفن راجب چی صحبت می کردیم جیگر؟

با حرص سرم رو بالا آوردم داغ دلم تازه شد. حرف هایی که
بهم زد برام خیلی گرون و سنگین بود خواب و خراکم رو

گرفت! ارامشم رو گرفت حتی چیزی نمونده بود جونمم بگیره
با صدای بلندی که کنترلی روش نداشتم گفتم:

_راجب چیزشعرات! مرتیکه سانسوری میفهمی با اون حرف
های مفتت چی کارم کردی؟ تو خانواده سرت میشه؟ تو مرگ
عزیز سرت میشه؟ از هر گوری دراومدی بهتره همونجا
برگردی وگرنه من ادمیم که بزنه به سرم انقدر وحشی میشم
که

یادت بره کی بودی و چی کار کردی. داخه نامرد، حیوونم
باشه با اون حرف های تو سکتته ناقص میزنه! اصلا از کجا یک
هو

پیدات شد؟ کی فرستادتت که ازارم بدی؟

چنان داد میزدم که صدام تو کل خونه می پیچید. شاید اگه عباس دستش روی شونم نبود، تا حالا صدبار سمتش حمله ور میشدم و مثل چی میزدمش.

انقدر داد و بی داد کردم که نفسم گرفت، قلبم مثل وحشیا به سینم می کوبید و پیشونیم خیس عرق بود. سهیل که تمام مدت نگاهم می کرد و هیچی بهم نمی گفت. لیوان آبی رو از میز کنارم برداشت و سمتم گرفت. بی تفاوت و با نفس بلندی دستش رو پس زدم.

_شاید راست بگی و من حالیم نباشه ولی هیچ کدوم از حرفام دروغ نبود.

با خشم نگاهش کردم، می خواستم بازم داد بزنم که سمت صورتم خم شد و ادامه داد.

من احساست رو کم و بیش درک می کنم. فقط تو نیستی که خانوادت و از دست دادی. نمیدونم اگه جای تو بودم و یکی مثل خودم بهم زنگ میزد و می گفت خانوادت کشته شدن چه واکنشی نشون می داد. ولی اگه چند دقیقه ساکت شی می تونم ثابت کنم که حرف هام واقعیه.

تپش قلبم بالا بود و یکم درد می کرد. دستی رو سینم کشیدم و با صدای آروم تر ولی فوق العاده عصبانی لب زدم.

چرا باید باور کنم؟ از کجا معلوم، شاید مدارکت ساختگی باشه. اصلا تو کی هستی؟! خنثی نگاهم کرد.

اول که اگه چیزی تو چنتم نداشتم که اصلا این همه به خودم زحمت نمی دادم بیارمت اینجا! دومن من نمی خوام بلایی

سرت بیارم، حرفام و گوش کن قانع نشدی هیچ کس جلوت
رو نمیگیره. می تونی بری.

مردد نگاهش کردم، وقتی به چشم های وحشیش خیره میشدم
توش اثری از تردید یا شک نمیدیدم. یک نفر نمیتونه

بدون داشتن مدرک درست و حسابی انقدر مصمم جلوم حرف
بزنه! لب های بیابونیم رو با زبونم تر کردم، گردنم بدجور

تیر می کشید. وقتی بهم گفت اگه خواستم می تونم برم یکم
آروم شدم، شاید نباید اعتماد کنم ولی حالم خیلی بد بود. دلم

می خواست زودتر همه چی تموم شه. دلم می خواست با خیال
آسوده که حرف هاش نتونسته قانع کننده باشه و دروغ گفته

یا سوتفاهم بود، از اینجا برم..دستی به گردنم کشیدم و با
حرص گفتم:

چه کوفتی بهم زدی؟

دستی به لب هاش کشید، هیکل ورزیده و پُری داشت ولی
نه به اندازه آدمای اطرافش حداقل از نظر من نرمال تر و
ردیف تر بود!

چیز خاصی نبود. می دونم گردنت اذیت می کنه تا چند
ساعت دیگه اثرش خوب میشه. چاره ای نداشتم تو به معنی
واقعی کلمه وحشی هستی! نمی دونستم چه طوری بیارمت!
یکم مکث کرد و دوباره خندید. بهش نگاه کردم که ادامه داد.
خداوکیلی وقتی اون روز بهت تلفن زدم حال و روزت اون
طوری شد برگام ریخت! خیلی سوسولی ناموسا. من هنوز

هیچی از گذشته و اتفاقاتی افتاده نگفتم کارت به بیمارستان کشید... میترسم الان واقعیت رو بشنوی سخته کامل کنی! با حرص نگاهش کردم، تو چه میفهمی خانواده یعنی چی اخه؟ تو از درد من چی میفهمی؟ بی هوا از جام بلند شدم و با

عصبانیت گفتم:

_اگه زری نداری که بزنی من این جا نمیومم!

خونسرد نگاهم کرد و گفت:

_شاکی نشو بشین. تو خیلی چیزارو نمیدونی. دور و زمونه عوض شده الان با پول همه کار میشه کرد. تو اون نامه ای که واست فرستادم رو دیدی؟ کلافه نشستم و بهش نگاه کردم.
_دیدم ولی نمیفهمم چه ربطی به مرگ خانوادم داره.

لبخند تلخی زد و سری تکون داد. سیگاری درآورد و گوشه لبش گذاشت. نگاهم به فندکش که مثل ست خورش طلایی بود و یک حروف خاص رو روش حکاکی کردن موند. تا زمانی که سیگارش رو روشن کنه با نگاهم حرکاتش رو دنبال کردم.

_واقعا حوصلم نمیگره همش رو برات بگم ولی متاسفانه تو از هیچی خبر نداری. یکم زمانو از عقب تر برات میگم شاید

فرجی شد و توام چیزی فهمیدی. اول جریان اون نامه! تقریبا سیزده سال خورده ای پیش یه بابایی به اسم قدیری از رو بی پولی یه تیکه زمین و خیلی از نظر املک گرون و با ارزش بود رو واسه فروش گذاشت. اون بدبخت سواد درست و حسابی

نداشت اصلاً تهران زندگی نمی‌کرد تو یکی از شهرستانا با یک زن و دوتا بچه، میزنه یکی از بچه هاش سرطان میگیره اینم که فقط گاو و گوسفند داشت میاد تهران تا زمینش و بفروشه. درست کی میاد؟

به چشم هام زل زد، پک عمیقی به سیگارش زد و ادامه داد.
_درست وقتی که پدر تو و دوتا تا شریک دیگش دنبال زمین خالی می گشتن. سرمایه عظیمی واسه ساخت کارخونه جمع شده بود و پدرت می خواست اصلاً هزینه رو روی کارخونه کنه. وقتی دید یارو پول لازمه زیر قیمت اون زمین و از اون بدبخت خرید. حسابی زد تو سر مال اون ننه مردم که سواد نداشت مفت اون زمین رو داد به بابات.

با حرص بهش نگاه کردم، تا این جارو تا حدی می دونستم، همینشم واسم سخت بود که بدونم بابام پول یارو رو خورده! یا سرش کله گذاشته، اون موقع که زمین رو خرید یادمه. یادمه به مامانم گفتم شانس آورده قیمت پایین گیر آورده. پوف کلافه ای کشیدم و دستم رو زیر چونم گذاشتم. نگاه منتظرم رو که دید خودش ادامه داد.

_این قسمت فرعی بود، بخش اصلی ماجرا از روزی که بابات اون کار خونه و چهارساله ساخت و تمومش کرد. که یعنی

میشه نه سال پیش...اون کارخونه فقط واسه بابات نبود اونا چهارتا شریک بودن که قرار بود کاری جدا از تولید مواد غذایی

و صادرات و واردات انجام بدن. در واقع این یه پروژه برنامه ریزی شده بود.

یک لحظه گیج نگاهش کردم و گفتم:

_صبر کن ببینم متوجه نشدم! یعنی چی کار دیگه ای غیر

تولید؟ منظورت و نفهمیدم؟

پوزخندی بهم زد و آرام ادامه داد.

_قرار بود غذا های آماده مثل کنسرو و این جور چیزا واسه

کشور های دیگه بفرستن، چون کیفیت تولیدات بالا بود ولی

منظورم از کار دیگه یه چیز دیگس پسر! یه چیز تو مایه های

خلف. مثل قرص های انرژی زا! از اون طرفم واردات مواد

مخدر. این که میگم مخدر فکر نکن چون نمیدونم چی وارد می کردن، نه داداش میدونم فقط چون تنوع جنسشون بالا بود میگم مخدر...

هنگ کردم. قیافه هنگ شدم رو که دید، از میز کنارش جاسیگاریش رو برداشت و سیگارش رو توش انداخت.

_داری دروغ میگی! ام...امکان، ن...نداره!

سری به معنی آره تکون داد و درحالی که به جای دیگه ای نگاه می کرد جواب داد.

_ناراحت نشو، پدرت نمیدونست. اون مواد غذایی درست مثل

یک پرده برای پوشوندن کثافت کاری های بقیه عمل می

کرد. چیزی که بابات هیچ وقت تصورشم به ذهنش نمیرسید.

کم کم حس کردم تمام عصبانیتی که تا الان کنترلش می کردم
داره درونم منفجر میشه، دستم مشت شد و یک نفس عمیق
کشیدم و با صدایی که سعی می کردم بالا نره گفتم:
_درست تعریف کن. بابای من چی و نمی دونست؟

۳۰۰

اخم هاش توهم رفت، یکم نگاهم کرد شاید عصبانیتم رو دید.
با آرامش ادامه داد.

_تنها کار اشتباه پدر تو خرید اون زمین با قیمت کمتر از
ارزشش بود. شنیدی میگن از هرچه رسد از دوست رسد؟
شریک

های پدرت دوست دوران خدمتش بودن، اعتمادی که بابات به
اونا داشت به هیچ بنی بشری نداشت! همین اعتماد بیش از

حد بدبختی عالم رو تو سر خودش و خانوادش ریخت. اونا
دوماه تمام بهترین نوع مواد مخدر و قاطی کنسرو های وارداتی،
وارد کشور کردن و بابات بی خبر بود. طریقه کار کردنشونم
پیچیده نبود، یکی درمیان تو کنسرو ها بسته های قرص رو

جاسازی می کردن و بعد پلمپش می کردن و میفرستادن می
رفت. تو گمرک یکی به اسم خشایار رضایی هواشون رو
داشت. انقدر خوشگل این کارو کردن که هیچ کس بویی نبرد.
حس کردم قلبم داره با بدبختی میزنه. برای لحظه ای تیر
خفیفی کشید نمی تونستم چیز هایی که می شنیدم رو باور کنم
بهت زده بهش خیره شدم که پوزخند تلخی زد و بدون ملحظه
ادامه داد.

همون دوماه واسه این که کلی مایه به جیب بزنی کافی بود
انقدر پول زیر دندونشون رفت که فوری دوتاشون، یه شرکت
واسه خودشون زدن. اوضاع همشون حسابی توپ شد ولی
معمولا یه چیزی هست که گند بزنه به کاسه کوزه ادم.
اینارو گفت و از جاش بلند شد، ماتم برده بود فقط سعی می
کردم سکته نکنم!
جلوی پنجره ایستاد، از پشت بهش خیره شدم، حس کردم
کمی تار میبینمش.
یه روز یکی از کارگرا زیر بار کثافت کاری هاشون نرفت،
هرکسی علقه به نون حروم نداره! سراغ پدرت رفت و همه
چیزو بهش گفت. فکر کنم بتونی حدس بزنی بعدش چه
اتفاقاتی افتاد...

دیگه طاقتم تموم شد، حس می کردم دارم از بلندی پرت
میشم و حس سقوط داشت من رو می کشت. از جام بلند شدم،
با

این که اصلا پاهام رو حس نمی کردم، با تمام خشم و عصبانیتی
که من رو تا حد آتشفشان داغ کرده بود، یقه لباسش رو
گرفتم. هیچ واکنشی بهم نشون نداد، خنثی به چشم هام خیره
شد، با حرص سمت خودم کشیدمش و داد زدم.

_داری دروغ می گی! دروغه امکان نداره. می خوام بگی بابای
من و کشتن؟ کشتن چون فهمید اونا چه غلطی می کردن؟
تو اینا رو از کجات درآوردی؟ مگه میشه جنس قاچاق کنن؟
اون کارخونه الان زیر دست منه! همچین چیزی ممکن نیست،

نمی تونه واقعی باشه تو اصلا میفهمی داری چی بلغور می کنی؟
شاید داد و بی داد من دیگه حوصلش رو سر برد، تو یک
حرکت مچ دستم رو گرفت و چنان پیچوند که از درد ضعف

کردم با زانو افتادم زمین، بدون این که دستم رو ول کنه،
خودش رو پشتم رسوند. صورتش رو نزدیک گوشم آورد و با
عصبانیت جواب داد.

میفهمم چی بلغور می کنم مرتیکه. بابای تو سر احساساتش و
مدارایی که با اون شریک های لاشخورش کرد به اون حال
و روز افتاد. خودش با دست خودش بهشون بنزین داد تا
زندگیش و به اتیش بکشن!

از درد صورتم جمع شد اون دستم که آزاد بود رو جلوی بدنم
روی زمین گذاشتم و سعی کردم یکم روش خم شم، بلکه از
درد کتفم کم شه یا حداقل این الاغ دستم رو ول کنه.

_دست..دستم و ول...ک..کن عوضی!

توجهی به صدای گرفتم نکرد، مثل این وحشیا بیشتر دستم رو
فشار داد و با حرص گفت:

_حالا توام داری اشتباه می کنی! بابای احمقت وقتی فهمید اونا
چی کار کردن از ترس آبروش جرات نکرد بره پیش پلیس

و همه چی و بگه. به جاش شریک هاش و فقط تهدید کرد.
هرچی بیشتر میگذره بیشتر به این پی میبرم پدر و پسر لنگه

هم

هستید. با تهدیدی که بابات کرد، اونام بیخیال سهمشون شدن
و دو دستی کارخونه رو به پدرت دادن.

درحالی که از درد اشکم داشت در می اومد به سمت جلو خم
شدم که تو یک لحظه ولم کرد، تقریبا با صورت خوردم زمین
و به پهلو افتادم. پشتم به طرز فجیعی تیر می کشید. با دیده تار
دیدم که جلوم زانو زد.

کل هیکلم از درد ذوق ذوق می کرد و من نا نداشتم پاشم بزنم
تو دهنش بگم خفه شو!

اما نمی تونستم، نفسم در نمی اومد. به حالم خندید.

_بابات تونست کارخونه رو ازشون بگیره. کلش به نام خودش
شد. به اون آشغالا فرصت داد که خودشون رو بکشن کنار اما،
یکم بعد از طرف شریک هاش تهدید های مختلفی رو دریافت
کرد درهرحال بازم سعی کرد مدارا کنه. اما، درست

وقتی که فکر می کرد همه چیز خوب پیش میره تو خونه
خودش کشته شد.

پدرت تنها شاهد این جریان بود، با مرگش دیگه هیچ نگرانی
در آینده وجود نداشت. داد زدم.

_خفه...شو! داری...دروغ...م...میگی... نمی...تونی...ثابتش کنی!
اخم کرده بهم نگاه کرد. با حرص دست برد سمت موهام،
محکم گرفت و کشیدش جوری که یکم از زمین فاصله
گرفتم. توی صورتش رو فوت کرد و غرید.

_فکر می کنی اینارو از کجا میدونم اسکول؟ فکر میکنی من
انقدر الافم که پیام شاسگولی مثل تورو سرکار بزارم؟ انقدری

که من می دونم تو یک هزارمش نمیدونی! اون زمان تو یه بچه
خرخون بودی که تو ناز و نعمت بزرگ شدی، وقتی اون بل
سر خانوادت اومد طاقت نداشتی و رفتی... تو حتی نمیدونی
شریک بابات کی بود! نمی دونی کی باعث و بانی مرگشون
شد... تو احمقی خیلی احمق! اون سرکارگری که به بابات گفت،
بابای من بود. اما، اشتباه نکن، اون هیچ نقشی تو مرگ
خانوادت نداشت. اون فقط نقش یه مهره سوخته رو بازی کرد.
با دادی که زد حس کردم گوشم سوت کشید، موهام رو ول
کرد سرم از حجم شنیدن این حرفا داشت منفجر می شد! اون
راست میگه من کیم؟! یک بچه احمق؟ یک آدمی که ترسید و
از خودش و واقعیت فرار کرد؟ دستم رو تکیه گاه بدنم
قرار دادم و بلند شدم.

حس می کردم بغض داره خفم می کنه، مثل یک طناب دار دور
گردنم پیچیده و قصدش فقط خفه کردن منه! ولی درست
لحظه ای که می خوام از بی نفسی، بمیرم ولم می کنه! عذاب
میده، ولی نمیکشه...

سهیل با چشم های به خون نشسته لیوان آب رو سر کشید.
سمت میز ناهار خوری نزدیک آشپزخونه رفت و دوتا دستش
رو روش گذاشت و کمی خم شد.

_الان بابات کجاست؟

برگشت و بهم نگاه کرد، از اون نگاه ها که انگار بهت تیر
شلیک می کنه.

لیوان رو جوری روی میز کوبید که حس کردم
ترک خورد! قفسه سینش به شدت بالا پایین میشد و چهره
جدیش ترسناک به نظر می اومد.

— باید کاسه کوزه هارو تو سر یکی خورد میشد! بالاخره وقتی پدرت به عنوان بزرگترین شاهد از بین رفت، بابای من موند. اولش با رفتن به یک شهر دیگه خواستیم خودمون رو قایم کنیم ولی خیلی زود پلیس اومد و بابام رو گرفت. بهش تهمت زدن که پول های شرکت رو برداشته تقریبا بالای صد میلیون پول غیب شد و همون شب یکی تو کارخونه با چاقو کشته شد که افتاد گردن بابای من، بایکم زیاد کردن پیاز داغ ماجرا و تهدید خانوادم بابام خفه شد و نتونست حرفی از حقیقت بزنه. انداختنش زندان و برارش اعدام بریدن، همین سه ماه پیش اعدامش کردن و دولت حتی اجازه نداد یه مراسم درست و حسابی واسش بگیرم.

زانوم خم شد و قبل اینکه با زمین یکی بشم تمام زورم رو جمع کردم. این رو یادمه که خیلی وقت پیش یکی تو کارخونه

کشته شد ولی یادمه وکیل مون جمعش کرد و زیاد جزئیاتش رو یادم نبود.

_مدرک داری؟ چیزی که حرفات و ثابت کنه؟

صدام برخلف چند دقیقه پیش آروم و لرزون بود. سکوت کرده نگاهم کرد.

دست مشت شدم رو به دسته صندلی کوییدم و درحالی که یکم می لرزیدم گفتم:

_حرف بزن، مگه نگفتی مدرک داری؟ یه چیزی بهم بده. یه

چیزی که بتونم باور کنم! کی باعث مرگ خانوادم شد؟ مگه

این همه مدت سگ دو نزدی تا بهم بگی کی کشتشون؟ اگه

بابات کاره ای نبود، پس کی بود؟

تو سکوت نگاهم کرد، دست آخر با قدم های محکم به سمت

میز ناهار

خوری رفت که با چندتا تیکه کاغذ برگشت. حتی نا نداشتم چیزی بگم. کاغذ هارو روی پام انداخت.

-اون کاغذا قراردادیه که بابات بست. البته همیشه گفت قرار داد، این متن و تنظیم کرد و ازشون مهر و امضا گرفت که مشخص بشه که اونا چی کار کردن. یه چیز تو مایه های تعهد نامه ولی زیاد اعتبار نداره! اما مهر قدیمی پدرت می تونه همه چی رو ثابت کنه، تا جایی که من میدونم پدرت از مهر خانوادگیتون هیچ وقت استفاده نمی کرد!

با دست های لرزون کاغذ هایی که با خودکار آبی دست نویسی نوشته شده بود و یکمم مچاله و پاره به نظر می رسید رو برداشتم. چشمم تار می دید ولی می تونستم بخونم. مهرش درست بود، مهری که نقش و نگارش من رو تو عالم بچگی

غرق میکنه. هر کلمش مثل زهر به قلبم فرو می رفت. اونا از اعتماد بابای من سواستفاده کردن! حس کردم طاقت نمیارم تا همش رو بخونم حس می کردم بابام احمقانه ترین کار ممکن رو کرده.

نگاهم رو پایین آوردم و به امضا و اسم هایی که پایینش درج شده بود چشم دوختم. اما، با دیدن اسم و فامیل آشنایی برق

۳۲۱

از همه جام پرید. آب دهنم رو نتونستم قورت بدم و دهنم خشک شد. هنگ کرده کاغذ رو بالا آوردم و چند بار دیگه خوندمش. شاید اون لحظه تازه تونستم درک کنم که چرا بابام نرفت سراغ پلیس و مدارا کرد!

اون چه طور می تونست بهترین دوست هایی که از بچگی باهم
بودن رو به کام مرگ بفرسته؟ تار میدیدم ولی این اسم...

_هنگ نکن، اسم و فامیل درسته.

_امیرعلی علینیا؟ شوخیت گرفته؟ تو... تو میدونی این.. کیه؟ به
مبل تکیه داد و سری به معنی آره تکون داد.

_بهت گفتم دو تا شریک بودن امیر علی و امیرمحمد علینیا
بودن. این دو تا داداش، این دو تا لاشخور، اینا بابای من و

انداختن زندان. اینا همه چی و کشیدن بالا، اونا بودن که باعث
مرگ خانوادت شدن.

دهنم نیم متر باز موند، کاغذ از دستم افتاد. شنیدن این همه

حرف از دهن سهیل به اندازه چیزی که الان شنیدم من رو

شکه نکرد! از جام بلند شدم، دیگه حس می کردم نه قلبم درد

می کنه نه کمرم! فقط چیزی درونم داشت شعله ور میشد...

چیزی درونم داشت فرو میریخت! یک بار طول سالن رو طی
کردم و جلوی

۳۲۰

پنجره پنجره نیمه باز که رو به حیاط و محوطه بیرون
باز می شد ایستادم. یکم ذهنم به عقب رفت، به روزایی که یک
هوایی ارتباطمون با اون خانواده خراب شد. به دعواهایی که
گاه بی گاه پدرم با امیرعلی می کرد... همه چیز جور درمیاد!
لعنتی اونا مگه باهم دوست و رفیق گرمابه و گلستون نبودن؟
کو اون همه تعریفی که بابام ازش می کرد؟ چه طور اصلا
همچین چیزی ممکنه، به خاطر چی باید بابام رو بکشن! اون که
نمی خواسته لو بده! اون که نمی خواست بلایی سرشون بیاد!
_وای خدای من...

دستم رو به سرم گرفتم، حس می کردم سرم داره منفجر میشه، نمی تونستم هضمش کنم.

نفس عمیقی کشیدم. یکی...دوتا...سه تا...چهارتا ولی اثر نداره، چرخیدم سمت سهیلی که انگار خودشم تو دنیای دیگه ای غرق شده بود، این بار قدم های محکمی به سمتش برداشتم. صدای قدم هام توی سالن پیچید و نظرش رو جلب کرد. نگاه وحشیش رو به صورتم انداخت، روی میز خم شد.

_دیگه چی؟ اون...اون بی همه چیز این بلرو سر خانوادم آورد؟
سر چی؟ فقط همین؟ چون شاهد بود؟

چون می دونست چه غلطی کردن؟

با دست به اون کاغذ مچاله که روی میز افتاده بود اشاره کردم
و داد زدم.

_به خاطر اون یه تیکه کاغذ بی ارزش که حتی ارزش قانونی ام
نداره؟ بابام لایق این بی رحمی نبود! لایق مرگ نبود! مگه با
اون کاغذ چی کار می تونست بکنه؟! مگه دستش به جایی بند
بود؟ اونا رفیق بودن! ارتباط صمیمیشون تو کل فامیل زبان زد
بود! چه طوری؟ واقعا چرا؟ پول؟ درد فقط پول بود؟ _آره...
صدام می لرزید، بغضم ترکید و قطره اشک لجوجی از گوشه
چشمم سر خورد و روی یقه چروک شده لباسم افتاد. یک قدم
عقب رفتم، دستم رو به سرم گرفتم.
_چرا؟ خواهرم چی؟ مادرم... گناه اونا چی بود... گناه اونا چی
بود؟
کل تنم علوه بر صدای دردناکم که شبیه ضجه شده، می لرزید.
پاهام سست شد و روی زمین سقوط کردم.

به همین راحتی؟ به خاطر پول خانوادم رو کشتن و هیچ کس
ککش نگزید؟ من خر من چی کار کردم؟ من...نباید می
رفتم، باید شک می کردم! همون نه سال پیش باید می اومدی
سراغم!

اومدم ولی تو خیلی زود رفتی خارج. من نتونستم باهات
تماس بگیرم از طرفی خانواده علینیا حواسشون بهم بود. وقتی
دیدم تنها راهم لال شده، همون جا، تو همون روز خودم رو
کشتم. نمیتونستم حتی برم زندان دیدن بابام، اسم و شناسنامه
ام رو عوض کردم و پا تو مسیر دیگه ای گذاشتم.
دستم رو روی صورتم و چشم هام گذاشتم. این حس لعنتی که
من الان دارم اونم داشته! اونم زجر کشیده...

دنیام تیره و وحشناک به نظر میاد، انگار با گرفتن صورتم می
 خوام از دنیا قایم شم. از کی عصبانی باشم؟ از کی شکایت
 کنم؟ سرم رو به دیوار تکیه دادم، جلوی اشک هام رو نمی
 تونسستم بگیرم. دلم به حال خودم می سوخت ولی به حال
 خانوادم، خواهر مظلوم و ساکت و مادر مهربونم کباب بود.
 چشم هام رو بستم و چندبار سرم رو جلو بردم و از پشت به
 دیوار کوبیدم.

هنوز دیر نشده، بهتره آروم باشی.

چشم های سرخ و خیسم رو باز کردم و به سهیلی که هنوز
 روی صندلی نشسته
 بود خیره شدم.

چی دیر نشده؟ هان؟

از جام بلند شدم، به قدری غم و ناراحتی و حتی عصبانیت
درونی زیاد بود که بدون کنترل رو رفتارم لگی به میز عسلی
کنار

مبل زدم. با صدای بدی افتاد زمین و یکی از پایه هاش دو تیکه
شد. سهیل هیچ واکنشی نشون نداد. جلو رفتم به سینم کوییدم
و داد زدم.

—چی دیر نشده؟ هان؟ بعد نه سال فهمیدم عزیزانم و کشتن!
می خوای آروم باشم؟ الان همیشه چی کار کرد؟

تو...ت...و...بعد نه سال اومدی...بعد نه سال! نه سالی که من خر
نشسته بودم تو آمریکا و با اون مزون کوفتی واسه خودم
سرگرم بودم تا یادم بره خانوادم مردن! نه سال من آشغال، من
کثافت، منمنِ احمق...

صدام رو بالا تر بردم و به سینم کوییدم.

من خاک بر سر! خانوادم و کشتن بعد من نشستم لباس
مردونه طراحی کردم!

تبلیغ عطر و کراوات کردم!

صدام دو رگه شده بود و حنجرم می سوخت...عقب عقب رفتم،
گلدونی که کنار دیوار بود رو برداشتم و محکم کوبیدم به
دیوار...هزار تیکه شد، مثل من، الان منم هزار تیکه شدم...
هزار تیکه که اگه بهم بچسبن دیگه شبیه یک آدم نمیشن!
شبیه آرتین نمیشن.. شبیه یک موجودی که زنده است و نفس
میکشه نمیشن...

دستم بی جون کنار بدنم افتاد، کمرم شکست... تا چند روز

پیش فکر می کردم بدترین درد فقط از دست دادن

عزیزانمه...سهیل جلوم زانو زد. به چشم های همچنان جدی و

وحشیش نگاه کردم.

_من و بکش...می خوام بمیرم...دیگه دلیلی واسه زندگی ندارم!
من و بکش...

جلوتر اومد

_درد داره نه؟ حالا فهمیدی من چه حسی داشتم وقتی فهمیدم
چه بلایی سر بابام آوردن؟ باز تو اوضاعت بهتر از منه. من تا
آخر عمر پسر یه مجرمم...

قطر اشکی از چشم چکید... لبخند کجی تحویل داد.

_مرگ الان وقتش نیست. بهت گفتم دیر نشده. دیر فهمیدی
مهم نیست ولی مثل یه بزدل نباش. اونایی که خانوادت رو
کشتن باید تقاص پس بدن...همشون!

چشم هام رو بهم فشار دادم، چونم رو ول کرد و از جاش بلند
شد.

_گوش کن آرتین، منم مثل توام. منم مثل تو پر از کینم. منم بدبخت شدم.

منم مکافات زیادی کشیدم. کسایی که واقعا گند زدن راحت دارن زندگی میکنند. خانواده های ما تاوان کثافت کاری اونارو دادن. اگه آوردمت اینجا به خاطر اینکه ازت کمک می خوام!

می خوام انتقام بگیرم. می خوام همشون و به خاک سیاه

بنشونم....می خوام زندگی رو براشون کنم

جهنم...می خوام کاری کنم روزی هزار بار دعا کنن ای کاش

بمیرن...بلائی سرشون بیارم که حتی نتونن تو خونشون با خیال

راحت بخوابن...

به سختی به دیوار تکیه دادم. حرف هاش داشت قلبم رو به

تپش وادار می کرد.

سهیل جلو تر اومد، از بالا بهم نگاه کرد. یک دستش رو داخل جیبش فرو برد و با نفرتی که لحظه ای من رو ترسوند لب زد.

می خوام بکشمشون! می خوام جهنم و به دنیاشون گره

بزنم... می خوام توام کمکم کنی...اونا باید تاوان بدن...

من...آدم، کش نیستم!

برگشت و نگاه تمسخر آمیزی بهم انداخت. از اون نگاه ها که هزار تا فحش و تمسخر رو کیلو کیلو رو هیکل آدم خالی می کنه.

انگار هنوز واست جانیوفتاده که چی شده، جانیوفتاده که یک

نفر چه طوری زندگیت و به خاک نشونده. چه طوری

بدبخت و یتیم شدی، نمیفهمی؟ یا خودت و زدی به خر بودن؟

قفسه سینم مثل گلوم می سوخت، می دونستم چشم هام الان

انقدر قرمز شده که دیگه چیزی از سفیدی توش پیدا نیست.

اتفاقا الان کامل حالیم بود که دچار چه نفرین و مصیبتی شدم!
از حجم این همه نفرت می خواستم منفجر شم، وقتی سهیل
حرف از کشتن میزند دلم واقعا می خواست به ضرب چهارتا
گلوله همشون رو بکشم. انقدر زیر مشت و لگد بگیرمشون
تا بمیرن. فقط می دونستم این چیزی که سهیل گفت کار من
نیست...

_میفهمم، میفهمم! خر نیستم ولی توقع داری تفنگ دستم
بگیرم برم یارو رو بکشم؟! فکر کردی به همین راحتی؟ خدا
الان خبر داره چقدر دلم می خواد سر به تن اون مرتیکه نباشه،
خدا میدونه الان دلم می خواد جلوم بود تا تیکه پارش کنم!
لحظه ای قلبم تیر کشید که نتونستم ادامه بدم. دستم رو روی
قفسه سینم فشار

دادم. بسه دیگه! چرا از تپش واینمیستی؟

چرا داری می تپی؟ مگه دکتر نگفت استرس برات سمه؟ مگه
نگفت حرص و جوش و ناراحتی ممنوع!؟

د لعنتی غم و بدبختی از این بالاتر؟ از این بدترم هست؟

زیر لب با خودم حرف میزدم، اصلا تو حال خودم نبودم. وقتی
حضور سهیل رو جلوم حس کرد، سرم رو عقب بردم و به دیوار
تکیه دادم.

سهیل با اخم ریزی و لب زد.

_تو اصلا میدونی امروز داشتی کارخونه ت و به کی می
فروختی؟ به قیافه متعجب نگاهی انداخت، پوزخندی بهم زد و
به حالت تمسخر ادامه داد.

_خیلی بدبختی آقای سعادتت! الاغ جون، از وقتی اومدی ایران
چنان ترسی به دل اون پیر گفتار انداختی که شب و روز

نداره. خودت خبر نداری اونا مثل چی ازت میترسن. اصلا
میدونی چند روزه

دارن دنبال خونه ای که هستی می گردن؟ می
دونی امیرعلی مو به مو هر غلطی می خوی بکنی و آمار
میگیره؟ گیج به حرف هاش گوش کردم. هضمش برام
غیرممکن بود، انقدر تو شک بودم که نمیتونستم واکنشی به
حرفش نشون بدم.

یا شایدم حالیم بود و دیگه نایی واسه واکنش نشون دادن
نداشتم. ناخودآگاه حرف های آرش توی گوشم پیچید، چند
بار

پیش خودم حرف هایی که پشت گوشی، رو مرور کردم با
فهمیدن جریان و دوتا حدس کوچیک، لب های خشک شده ام
به پوزخند نشست.

کم کم با درک موضوع حس کردم حق با سهیل... من واقعا بدبختم! بدبختم که حتی نمی دونم اونا واسه زودتر برگردوندن من نقشه کشیدن و من بی خبر بودم...

صدای خنده عصیم بلند شد و سرم رو عقب بردم و همون طور که می خندیدم به سقف زل زدم.

پس بگو چرا این یارو له له میزد و می خواست من و بیینه! خنده عصیم از بین رفت و با خشم سرم رو پایین آوردم نگاهم رو به صورت سهیل انداختم.

۳۳۱

یک جوری می خوام خالی شم... ولی با چی؟ با کی؟ اگه موندن من قراره واسه اینا جهنم درست کنه میمونم! اگه قرار باشه

تاوان بدن، مجبورشون می کنم تاوان بدن، ولی نه از راه
خلف... نه از راهی که سهیل می خواد...

اگه با اومدن من کابوس میبینن، یک کاری میکنم واقعی
کابوس بینن!

با این تصمیم حس کردم جونی پیدا کردم، نه زیاد ولی انقدری
که از جام بتونم بلند شم. خطاب به سهیلی که موشکافانه
نگاهم می کرد و انگار تو چشم هاش ذره بین کار گذاشته تا
تمام حرکات ریز و درشت من رو مورد بررسی قرار بده لب
زدم.

به قول تو شاید من سوسولم، یه بچه درس خون که تو ناز و
نعمت بزرگ شده. یه احمق که وقتی خانوادش مرد فرار

کرد و رفت. حتی جرات نداشت سال به سال سرخاک
خانوادش بیاد. یه بدبخت! من حتی خبر نداشتم اونا مشتری
جور

کردن تا کارخونم زودتر به فروش بره... من هیچی نمی
دونستم! پس هرچی بهم بگی حقمه... من از بدبخت هم بدبخت
ترم!

سهیل دستش رو تو جیبش کرد جلوم، سینه به سینم ایستاد. به
تکت تک صحبت هام گوش می کرد و انگار منتظر بود

۳۳۰

بینه ته حرفم به کجا می رسم.

اما، من مثل تو نیستم. من نمیدونم چی کاریه، خلف کاری،
قاچاقچی اصلا هر کوفتی که هستی من و با خودت مقایسه

نکن. زخم خوردی، زخم خوردم! ولی به شیوه خودم درمانش می‌کنم، به شیوه خودم اونارو مجبور می‌کنم تاوان بدن. مجبورشون می‌کنم بابت گناهی که در حق خودم و خانوادم کردن زجر بکشن...

سهیل دستی دور دهنش کشید. سرش یکم به پایین متمایل شد و خیلی جدی در حالی که لحظه‌ای ابروهایش بالا پرید لب زد.

_خلف کارم، آدمم کشتم ولی یه چیزی رو خوب میدونم. با چیزایی که ازت فهمیدم حتما می‌خوای بری سراغ پلیس و شکایت کشی، این و تو گوشت فرو کن دولت و قانون نمی‌تونن از اونا تاوان بگیرن.

دستم رو به سینش کوبیدم، کنارش زدم و درحالی که جون می‌کندم تا به سمت در خروجی برم لب زدم.

_اونا خانوادم و کشتن. مجبورشون می کنم تاوان جنایتشون و پس بدن. این مملکت قانون داره...
قبل این که دستم به دستگیره در برسه، بازوم توسط پنجه های بزرگش اسیر شد. یکم من رو به عقب کشید، خواستم پیش بزنم که از بین دندون های کلید شدش غرید.
_احمق چه طوری می خوای ثابت کنی؟ مدرک داری؟ شاهد داری؟ تنها شاهد این جریان بابای من بود که کشتنش! انقدر عصبی و کلافه بودم که بی هوا داد زدم.
_ثابت می کنم! بالاخره ثابت می کنم، توام نمیتونی جلوم وبگیری.

سهیل با حرص نگاهی بهم انداخت و دست های مشت شدش کنار بدنش افتاد. فکر کنم کسی تاحالا سرش داد نزده چون

تو چهرش می خوندم، دوست داره یک مشت تو صورتم خالی
کنه. تو یک لحظه سمت مخالفم چرخید، درحالی که از قدم
هاش هم می شد فهمید خیلی عصبانیه...

کاغذی که بابام با دست خط خودش نوشته بود و اون دوتا
کثافت امضا زده بودن رو از روی زمین برداشت.

برگه رو بالا آورد و به سینم کوبید.

_بگیر، مگه نمی خوای شکایت کنی؟ بیا مال تو من نمی
خوامش.

مردد دستم رو بالا آوردم و برگه رو ازش گرفتم، یکم برام

کاراش غیر عادی به نظر می رسید. نه معلوم بود می خواد

کمک کنه، نه معلوم بود هدفش چیه! هیچی نگفتم خواستم برم

بیرون که صداش به گوشم رسید.

_شاپور کریمی.

از سرشونم نگاهش کردم درحالی که دستم روی دستگیره در بود و سرمای آهنش به وجودم نفوذ می کرد.

— کی هست؟

یک قدم جلو اومد، به دیوار تکیه داد و با ابروهای بالا پریده لب زد.

— یه معتاد که نه سال پیش به عنوان لوله کش گاز یه سر به خونتون زد که مطمئنم باید یه چیزایی ازش یادت باشه. از امیرعلی پول زیادی گرفت آدرسش و واست پیامک می کنم. تو که می خوای قانونی بری جلو پس برو. من جلوت رو نمیگیرم. سخته بخوای از صفر شروع کنی!

حس کردم خشم درونم داره از کنترل خارج میشه. دندون هام رو بهم فشار دادم و غریدم.

— چرا داری کمک می کنی؟

خندید، یکم به سمتم خم شد و خیلی ریلکس گفت:
_این کمک نیست فقط دارم مسیرت و واسه برگشتن پیش
خودم هموار تر می کنم. این مسیرارو من رفتم و به هیچی
نرسیدم. توام نمیرسی و برمیگردی تو همین خونه! جلوم
میشینی و ازم کمک می خواهی...
فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم، با قدم های آرام پشت بهم
کرد و برگشت تو سالن و فقط با صدای بلندی خطاب به من
گفت:
_شب خوش جناب سعادت. آژانس جلوی در منتظره هر جا
بخوای میبرت...
آب گلوم رو قورت دادم، دستم رو بالا آوردم و نگاه بی حالی
به اون برگه انداختم. حالم انقدر خراب بود که نمی دونستم
باید چی کار کنم.

البته این زخم‌ها فکر نکنم درمان داشته باشه. با سر افتاده و
نفسی که با سختی

از ریه هام خارج میشد از مسیری که همین
چند ساعت پیش با زور بردنم، عبور کردم. حس می‌کردم یک
چیزی روی شونمه، یه وزن هزار کیلویی!

شایدم یدونم روی قلبم و گلوم باشه!
نفهمیدم چه طوری بیرون اومدم و سوار ماشینم که جلوی در
منتظرم بود شدم.

وقتی ماشین راه افتاد سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و
برای بار سوم به سوال راننده که پرسید "کجا ببرمتون؟"
فکر کردم. انقدر فکر کردم که تهش یک جمله توی ذهنم
نقش بست.

"من جایی ندارم"

بغض گلوم در حدی سنگین شده بود که احساس خفگی دو
دستی قصد کرده بود به کشتنم بده. آب گلوم رو صدا دار
قورت دادم و با لحن لرزون و غمگینی گفتم:
_برو بهشت زهرا...

راننده نگاهی بهم انداخت جوابی بهم نداد، شایدم داد و من
نفهمیدم.

به حدی حالم بد و منقلب بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم،
نفس کشیدن ساده ترین و در عین حال حیاتی ترین بخش
زندگیه و من الان تو مرحله ایم که نمی تونم نفس بکشم. دلم
میخواست داد بزnm و خودم رو خالی کنم اما، دیگه توانی
نیست...

انرژی نیست به والا قسم نیست. به خداوندی خدا سخته...
سخته اینارو بشنوی و ساکت بمونی، نتونی هیچ غلطی کنی،

نتونی هیچ واکنشی نشون بدی حتی نتونی به کسی در مورد
 دردت بگی!

با وجود شیشه پایین پنجره نفسم در نمی اومد، قلبم چند بار
 تیر کشید و از دردی که به جونم افتاده بود، صورت خیس از
 اشکم درهم جمع شد.

_برو بهشت زهرا...

راننده نگاه ترحم آمیزی از آینه بهم انداخت و چیزی نگفت.
 دلم نمی خواست برم خونه پیمان، اونا خانواده من نیستن.
 خانواده من تو بهشت

زهرا خوابیدن و من خر تازه فهمیدم، می

تونستم داشته باشمشون. می تونستم لحظه های این نه سال رو

تنهایی سپری نکنم! می شد دوباره دست های مادرم روی

سرم باشه...می شد بازم، سربه سر خواهرم بذارم...می شد بازم
با پدرم سر فوتبال بحث کنم...

به خودم اومدم دیدم بالای قبرشونم، با یک برگه مچاله، یه
گوشی خاموش و یک قلب خسته از تپیدن...زانو هام خم شد و
تو فضای خالی، بین دو تا قبر پدر و مادرم شکستم...
نفسم دیگه برید، بغضی که تا الان داشت خفم می کرد
شکست. جوری شکست که صدای ضجه هام قاطی هق هق و
گریه های مردونم گم شد...

به حالت سجده خم شدم و به زمین کوییدم، زندگیم رو ازم
گرفتن. دیگه تحمل دارم، من هیچ وقت نتونستم با مرگ
عزیزانم کنار بیام...نتونستم به خاطر دعوایی که اون شب با
پدرم کردم و از خونه بیرون زدم خودم رو ببخشم...

فکر می کردم تنها گناهم فقط همون شب بود، ولی الان فهمیدم
من بدتر از اینا گند زدم... درست لحظه ای که باید
وایمیستادم و دنبال علت مرگشون می گشتم، از خودم فرار
کردم...

الان که خانوادم رو کشتن چی کار کنم؟ داد زدم.
_چی کار کنم؟ ضجه زدم.

فکر نمی کنم هیچ کس به عاجزی و ناتوانی من اینجا
باشه... فکر نمی کنم کسی مثل من باهمچین مصیبتی سروکار
داشته

باشه که نصف شبی بیاد تنها جایی که داره... تنها جایی که
خانوادش تو سکوت منتظرش هستن...

تاریکی هوا عجیب من رو یاد زندگیم می ندازه، همین قدر
ساکت... همین قدر تاریک... همین قدر غریبانه...

اشک هام مثل سیلب از روی گونه هام سر می خورد و روی
 زمین می ریخت.

قلبم دوست داشت کنار مادرم، تو آغوش
 گرمش آروم بگیره، بی تابی می کرد و من شرمندشم...
 شرمندشم که نمی تونم جایی آروم بگیرم... شرمندشم که بی
 کسم... شرمندشم که بدبختم...

دستم رو روی سینم گذاشتم و با هق هق زمزمه وار گفتم:
 _توروخدا آروم بگیر! بی کس تر از اونی هستی که فکرش و
 میکنی...

بینیم رو بالا کشیدم، برگه ای که الان علوه بر مچاله شدن،
 خیس هم شده بود رو بالا آوردم و روی قبر پدرم گذاشتم.
 انگار می خواستم نشونش بدم.

بابا چی کار کردی؟ انقدر راحت با یه همچین چیز بی ارزشی
 قید کاری که اونا کردن و زدی؟ دوستای دوران بچگیت واجب
 تر از مامان و آیدا بودن؟

با دست های بی رمغم به سنگ قبر کوییدم و داد زدم.

چرا ولشون کردی؟ چرا اعتماد کردی؟

چ... چرا...ت..تنهام...گ..گذا..شتید؟

سرم رو روی قبر مادرم گذاشتم و اجازه دادم رد اشک هام

روی نوشته های حکاکی شده بباره... صورتم رو روی سنگ

قبرش گذاشتم... دیگه غر نمیزدم که بغلم نکن من مردم،

زشته! دیگه غر نمیزدم که چرا بوسم می کنی...

دیگه غر نمیزدم که چرا لباس های کهنم رو دور انداختی...

کجایی سر بذارم رو پاهات و تو موهام رو نوازش کنی و بگی

"چرا انقدر ژل و تافت می زنی به کلت؟ موهات خراب

میشه "...کجایی سرم رو بذارم رو پاهات، لباست رو بوس کنم؟ دست هات رو بو کنم... تن رنجورت رو تو بغل بگیرم و بگم "دورت بگردم"

...یادته؟ مامان یادته شب می ترسیدم بغلم می کردی؟ الان چرا نیستی؟ الان ترسیدم چرا نمیای بغلم کنی؟ چرا هیچ کس تو این دنیا برام نمونده؟ چرا رفتیت؟ چرا...چرا؟

حالم دست خودم نبودم اصلا متوجه زمان و مکان نبودم فقط می دونستم خیلی

وقته اینجام، خیلی وقته دارم با خودم و خانوادم حرف میزنم... خیلی وقته دارم از خدا شکایت می کنم...انقدر اشک ریختم که دیگه چیزی از چشم هام به عنوان قطره خارج نشد.

به اندازه نه سال نبودن و حسرت کشیدن و تنها موندن گریه کردم...

به اندازه نه سال بغض هق زدم... گلیه کردم...
سرم رو بالا آوردم و از پشت حریرِ تار چشم هام به اطراف
نگاهی انداختم.
خورشید به زحمت یکم هوار رو روشن کرده

۳۴۱

بود و کم کم به رسم دیرینش عمل می کرد. حالم داغون بود و
دوست نداشتم بلند شم. به سختی پاهام رو که به خاطر
یکنواخت بودن، خشک و دردناک شده بود رو تکون نبود دادم
و سعی کردم جا به جابشم که با شنیدن اسمم توسط یک نفر
حس کردم زبونم بند اومد. چشم بستم و به خودم امید دادم
توهم زدم... این صدا، صدای صدف نیست... این صدای دخترِ

قاتل خانوادم نیست... من حالم بده توهم زدم... ولی وقتی
حضورش رو بالاسرم حس کردم خودم رو لعنت کردم. خیلی
زود

صدای نگرانش که کمی هم عصبی به نظر می اومد به گوشم
رسید.

_ آرتین، پسره روانی سکتتم دادی. هیچ معلوم هست از دیروز
کجا...

همرمان که جلوم زانو زد، حرفش رو ناتموم گذاشت. گردنم
رو کج کردم و به صورتش که رنگش پریده بود نگاهی از سر
بی تفاوتی انداختم. قیافه اش انقدر نگران بود که پیش خودم
گفتم امکان نداره یکی انقدر نگرانم باشه...

از سرو وضعش کامل مشخص بود اصلا نگاه نکرده چی
پوشیده، فقط اومده...

جلوم زانو زد، واسش مهم نبود مانتوش خاکی بشه. کم کم دیدم اشک گوشه چشم هاش نشست. واقعا انقدر قیافم داغون شده که اشکش دراومد؟ جلو اومد و بازوم رو گرفت و یکم تکون داد، با ترس و صدای لرزونی صدام زد.

۳۴۰

_آرتین! چی شدی؟ توروخدا بگو چی شده؟ چرا سرو وضعت این طوریه؟ حرف بزن، جان من یه چیزی بگو... تو چت شده... اون حرف میزد و من فقط نگاهش می کردم. به چشم هاش که شبیه بابای کثافتش بود نگاه می کردم.

بابات با زندگی چی کار کرد؟ بابات خانوادم رو ازم گرفته؟ حس کردم نفرت تمام وجودم رو گرفته، انقدر که دست هام

کنار بدنم مشت شد و نفس های عصبیم شدت گرفت. صدف ساکت بهم زل زد، شاید نگاهش روی چشم هام بود که دیگه حالم رو نپرسید. نگاهش سمت اون کاغذی که روی قبر بابام گذاشته بودم منحرف شد ولی اهمیتی نداد، با تردید خواست دستم رو بگیره که با اخم پیش زدم. ابروهاش بالا پرید.

چرا همچین می کنی؟ چت شده؟

بلند زدم زیر خنده، چه سوال باحالی پرسید. چشم هام ورم کرده بود و وقتی این خنده های عصبی رو کردم، پلکم درد می گرفت. صدف نگران و درحالی که لبش رو گاز می گرفت ساکت شد.

چم شده هان؟ چه سوال قشنگی پرسیدی! چه سوال

قشنگی...چم شده...

بازم خندیدم که صدف نگران گوشیش رو از جیب سویشرت
مشکی رنگش درآورد، دستش می لرزید می تونستم از این
زاویه ببینم که چقدر استرس و نگرانی تو وجودشه.
_ تو خوب نیستی، الان میگم ارش بیاد بریم بیمارستان...
کم کم خندم از بین رفت. دستم رو جلو بردم و بی هوا مچ
دست صدف رو که گوشی رو نگه داشته بود گرفتم. از کار
ناگهانیم جا خورد و متعجب بهم نگاه کرد. به حدی عصبی بودم
که دستش رو محکم فشار دادم
_ دستم! آرتین... ای ولم کن... دستم شکست... غریدم.
_ چه طور پیدام کردی؟ بیپایا واسم گذاشتی؟ من هر غلطی
بخوام بکنم تو باید اونجا باشی؟
کنترلم رو از دست دادم جلو رفتم و تو صورتش داد زدم.
_ آره؟

کپ کرده نگاهم کرد. درحالی که سعی می کرد دستش رو از دستم بیرون بکشه، با لحن دلخوری لب زد.

_چراهمچین میکنی؟ چه ب پایی؟ حق ندارم نگرانت باشم؟ تو از دیروز غیبت زده همه نگرانت شدن...

جلو تر رفتم، نزدیک صورتش جوری که نفس های تندش به صورتم می خورد و چشم های ترسונش جلوم بود گفتم:

_پس از کجا فهمیدی من کدوم گوریم؟ کی بهت گفت؟

لب هاش لرزید. ناراحت سرش رو پایین انداخت و آرام گفت:

_به خدا کسی نگفت. آرش دیروز زنگ زد گفت ماشینت جلوی در شرکت مونده، یکی از نگهبان ها دیده که سمت یه ماشین رفتی و بعدش غیبت زده...به خدا فقط نگرانت بودم.

گوشیت خاموش بود و هیچ کس نمیدونست

کجایی...م..منم...فکر کردم...فکر کردم...

حس می کردم خشمم زبانه میکشه و چیزی نمونده تا کل
قبرستون رو به آتیش بکشه داد زدم.

_فکر کردی که چی؟

از دادم وحشت کرد، خودش رو یکم عقب کشید و لب زد.

_یه بار...ب..بهم...گفتی هر وقت...که حالت بد باشه و

بخوام...پ..پیدات کنم...م..میای اینجا...منم...صب..صبح

اومدم...بب..بینم اینجا یانه...

با عصبانیت تمام نگاهش کردم.چه طور همچین چیزی رو

یادشه؟ چه طور یادشه آخرین شبی که ایران بودم، درست تو

همین نقطه بهش همچین چیزی رو گفتم چرا باید یادت باشه؟

یکم صدام رو پایین اوردم و از بین دندون های کلید شدم لب

زدم.

—سعی کن، پیدام نکنی!

گیج درحالی که صورتش از درد یکم جمع شده بود نگاهم کرد. دلم می خواست انقدر دستش رو فشار بدم تا خرد بشه... اما، تو یک تصمیم آنی برگه رو که تنها مدرک بی ارزشم بود رو چنگ انداختم و از جام بلند شدم و بدون توجه به چهره هاج و واجش قدم های تندی برداشتم و لب خیابون رفتم. امیدوار بودم دنبالم نیاد، صدای لرزانش رو شنیدم که چند بار صدام زد ولی بدون توجه بهش رفتم...

دقیقا داشتم فرار می کردم، ولی نه از خودم و نه حتی از صدف...من از حسی که اون لحظه دستش رو فشار دادم و درد کشیدنش برام لذت بخش اومد، فرار کردم.

بی هدف و با قدم های تند نزدیک خیابون شدم و برای اولین ماشینی که تو این وقت صبح میشد پیدا کرد، دست تکون دادم.

خودم رو تو ماشین پرت کردم، کمرم و پاهام انقدر درد می کرد که حد نداشت. پاهام رو یکم صاف کردم که تیر کشید و بی اختیار ناله ای زیر لب کردم. نگاهی به بیرون و هوایی که دیگه

داشت کامل روشن میشد انداختم. با حرص تمام دستگیره در رو گرفتم و انقدر فشارش دادم تا یکم از حس و حال بدی که داشتم کم بشه، دلم می خواست همونجا انقدر دستش رو فشار بدم تا استخونش له بشه...نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، سرم رو بردم عقب و به صندلی تکیه زدم. زمزمه وار لب زدم.

_اون که گناهی نداره، آروم بگیر!

_آقا؟

_شرکت دارو سازی علینیا میشناسی؟

راننده که یک آدم مسن بود و یکم دستش می لرزید، یکم
سستم خم شد و با نگاه متعجبی به چشم های باد کردم
انداخت.

پسرم شرکت داروسازی تو این تهران زیاده. من همشو بلد
نیستم. آدرس داری؟

نمی تونستم جلوی احساس خشمم رو بگیرم ولی باید تمام
تلاشم رو کنم. الان برم چی کار کنم؟ برم بگم خانوادم رو
کشتی؟ مدرک دارم؟ شاهد دارم؟

رفتم اصلا به صلح نبود ولی عجیب قلبم دوست داشت قید
صلح و حرف عقلم رو بزنه و بره تو اون شرکت لعنتی... با دم
دست ترین چیز ممکن تو سر اون کثافت بکوبه...

تمام عقده هاش رو خالی کنه و بیاد، حتی اگه به جرم ضرب و
شتم و یا حتی قتل زندان بیوفتم...

به جهنم، اصلاً اعدام کن، فقط این قلب بی صاحب آروم بشه.
یک لحظه یاد گذشته افتادم و بابا تیمور توی ذهنم نقش بست.
با یادآوری ذهنش چشم هام برق زد اون وکیله! هنوزم باز
نشست نشده و خودش گفت کم و بیش فعالیت قانونی می کنه.
من تنهایی نمی تونم کاری کنم یکی باید بهم کمک کنه،
یکی که بهم بگه دقیق باید دنبال چی باشم تا بتونم حکم مرگ
یک نفر رو از دادگاه بگیرم...

با این فکر ضعیف ترین نور امیدی درونم روشن شد، آدرس
خونش رو نداشتم و حالم زیاد مساعد نبود ولی برام اهمیتی
نداشت. همون طور که گوشیم رو روشن می کردم خطاب به
راننده لب زدم.

_حاجی شما یه چند دقیقه برو من یه آدرس بگیرم. بهتون میگم.

بنده خدا چشمی گفت و ساکت به جلو خیره شد. چشم هام به شدت درد می کرد با خیال آشفته و حال داغون به پشتی صندلی تکیه دادم. بدون معطلی بهش زنگ زدم و منتظر موندم تا جواب بده.

بیچاره وقتی جواب داد نتونستم جتی درست حسابی باهاش صحبت کنم فقط ادرس خونش رو ازش گرفتم. با صدای تحلیل رفته ای آدرس رو به راننده دادم و ازش خواستم تا اونجا دربست ببرتم، حالا نمیدونم دلش سوخت یا از روی نگاهای غمگین دلش به درد اومد که بدون چون و چرا قبول کرد. به سختی داشتم جلوی خودم رو می گرفتم، تمام امیدم به این بود که بابا تیمور بتونه کمک کنه...

با تکون خوردن گوشیم توی دستم، نگاه خسته ای به صفحه‌اش
انداختم، همون شماره ناشناس بود که از وقتی روی صفحه
زندگیم افتاد نحسی برام به بار آورد. پیام رو باز کردم یک
آدرس و یک عدد چهار رقمی که نمیدونستم چیه. با من بود
همین الان به آدرسی که داده می رفتم ولی انقدر سرم درد می
کرد و حالم بد بود که مطمئنم وسط راه بی هوش میشم. من
باید آرام بمونم، این کار آرامش می خواد اگه بخوام اصولی
جلو برم نباید عجله کنم، بعد جدا از اینا باید از یکی کمک
بخوام، بهترین گزینه بابا تیمور... به سختی جلوی حال زارم رو
نگه داشته بودم و می خواستم منفجر نشم، وقتی ماشین
ایستاد، نگاهی به خونه قدیمی رو به روم انداختم.

بابا تیمور از همون جوونیش آرزوش خرید یکی از این خونه های سبک قدیمی بود. خوب یادمه برام از فضا و مدلش حرف میزد. پوزخندی گوشه لبم نشست باورم نمیشه که همه به آرزو هاشون رسیدن و فقط منم که پرپر شدن آرزو و زندگیم رو باهم دیدم.

دست بردم سمت جیب شلوارم و هرچی که پول داشتم رو بدون نگاه کردن به راننده تاکسی دادم و حتی به پولی که بهم برگردوند توجهی نکردم و فقط گفتم:

مال خودت، دیگه پولم نمی خوام.

پشت به چهره متعجب و نگاه ترحم امیزش کردم، از کنار شمشاد های که هنوزم صدای جیرجیرک از بینشون به گوش

می

رسید رد شدم و درست جلوی در بزرگش که تعداد زیادی پیچک، از باغچه کنار دیوار به سمت دیوار و میله های در بالا اومده بودن، ایستادم. نگاهم رو که به خاطر ورم چشم هام به شدت خسته و داغون بود رو بالا کشیدم و از بیرون نمای قشنگ خونه رو حسرت وار نگاه کردم دست های بی حسم رو روی تنها زنگ خونه فشار دادم و چند لحظه با دست چشم هام رو فشار دادم. خیلی زود در با صدای تیکی باز شد. هنوز مردد بودم و نمی تونستم باید چی کار کنم و چی باید بگم... شاید دلیل اصلی اینجا اومدنم همینه که بفهمم باید چه خاکی تو سرم بریزم؟ در رو با فشار کوچیکی باز کردم و داخل رفتم، یکم چشم هام تار میدید، چند لحظه سر جام ایستادم و نفس عمیقی کشیدم

که ریه هام از بوی خوش گل یاس و عطر گل محمدی پر شد.
لحظه ای بین این همه درد و ناراحتی، استشمام این رایحه ها
من رو غرق لذت کرد و باعث شد ناخودآگاه چندتا نفس عمیق
دیگه بکشم و یکم بیشتر از این بو که تو همچین ساعتی از روز
به مشام میرسه استفاده کنم.

قدمی به جلو گذاشتم و نگاهی به باغچه کنار دیوار انداختم، بی
خود نیست همچین بوی قشنگی تو هوا پیچیده تعداد گل
های یاس و محمدی انقدر زیاد بود که تنه هاشون در هم تنیده
شده بودن و از گوچه باغچه صدای تیس تیس آپاش به گوش
می رسید.

دلم می خواست حالم یکم بهتر بود تا بتونم از دیدن همچین
چیزای قشنگی لذت ببرم. نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم،

جلو رفتم درحالی که کارم به جایی رسیده که از دیوار و ستون های جلوی در واسه راه رفتن کمک می گیرم. چند قدم با در فاصله داشتم که قامت بابا تیمور جلوی در پیدا شد.

لباس راحتی پوشیده بود و از چهرش کامل هویدا بود که نداشتم استراحت کنه، با اخم کمرنگی جلو اومد نگاهش که به چشم های رنگ خون و پلک های ورم کردم، افتاد با نگرانی در سفیدی که تا الان برای ورود من نگهش داشته بود رو ول کرد و باقی مونده قدم ها رو با دوتا گام برای رسیدن بهم، جلو اومد.

سرجام ایستادم، حس می کردم دیگه پاهام توان نداره، دیگه جونی تو بدنم ندارم.

دستش دو طرف شوئم نشست و نگاه نگراناش خیره مردمک
لروزنلر وزن چشمم که مدام حلقه اشک دورش جمع می شد.
_ آرتین باباجون چی شده؟ چرا چشم هات انقدر ورم کرده؟
لال شده نگاهش می کردم و سعی می کردم انکار کنم که
چیزی تا دق کردن این دل باقی نمونده. دستش روی پیشونیم
نشست موهای چسبیده به صورتم رو با دست های مهربونش
کنار زد.

_ پسرم چی شده؟ چرا حرف نمیزنی؟ لب هام از شدت فشرد
شدن به هم درد می کرد. زانو هام خم شد و هموجا

باباتیمور که ترسیده بود، شوئم رو گرفت و خواست مانع افتادئم بشه. افتادم، جلوم زانو زد... ترسیده دستی به صورت و چشم های تر شدم کشید. دست هاش رو قاب صورتم کرد لب زد.

—من پیرمرد رو داری سخته میدی چی شده؟ تو رو به خاک مادرت آرتین، چی شده؟

اسم مادرم رو که آورد تمام سیم هام قاطی کرد، بغضم ترکید و از گوشه چشم هام اشک هایی که دیشب فکر می کردم سرخام خانوادم خشک شد، پایین ریخت.

باباتیمور نگاه متعجب و ترسیدش روی گوشه چشم هام زوم شد و نگران لب زد.

—باباجون کسی طوریش شده؟ کسی چیزی گفته؟

دلم می خواست هق هق کنم، گلوم می سوخت و نفسم در نمی
 اومد. الان دلم دست های مادرم رو می خواست!
 لب هام رو تکون دادم و درحالی که کم کم شونه هام داشت
 می لرزید لب زدم.
 _خانوادم رو کشتن...

عصبی سرم رو از پنجره بیرون آوردم و نگاه سرتاسر تعجب رو
 حواله اسم بزرگی که روی تابلو نوشته بود کردم.

"تیمارستان"

گیج و دوباره گوشیم رو بیرون آوردم و به پیامکم نگاهی
 انداختم. اخم هام درهم گره خورد و دلم می خواست این
 سهیل رو با دست های خودم خفش کنم.

_درست اومدیم؟

نگاهی به باباتیمور انداختم که با اخم ریزی که روی پیشونیش نقش بسته بود به بیرون و همون تابلو نحسی که بهش نگاه می کردم، اشاره می کرد.

_آدرس همین جاست ولی نوشته بود تیمارستانه...

برگشتم از پنجره به اطراف نگاه کردم، شاید منظورش ساختمان دیگه ای باشه، ولی این طوری نبود. کل محوطه و جایی

که ما بودیم توسط دیوار بزرگی احاطه بود و هیچ ساختمان مسکونی دیگه ای به چشم نمی خورد.

چنگی به موهای درهم برهم انداختم، امکان نداره با اون همه زرت و پرتی که سهیل کرد آدرس اشتباه بهم داده باشه.

_می خوای برگردیم؟ تو حالت زیاد خوب نیست، این چند روز نخواییدی...

نگاه مصمم رو به چشم های کوچیک و نگرانش انداختم. در ماشین رو باز کردم و بدون این که حتی لحظه ای تردید تو دلم جا باز کنه از همون طور که پیاده می شدم گفتم:

_عمر، تا نفهمم چرا آدرس این جارو بهم داده بر نمیگردم. جلوی ورودی ساختمان که در میله ای خیلی بزرگی داشت و من رو یاد زندان های خارجی، تو فیلم های هالیوود مینداخت، ایستادم. سرم درد می کرد و شقیقه هام نبض میزد. باباتی‌مور کنارم ایستاد، همین که از حضورش مطمئن شدم با قدم های محکم سمت ورودیش که دو تا نگهبان ایستاده بودن رفتیم. بعد بازرسی و جواب به چندتا سوال اجازه دادن بریم داخل، پشت این دیوار های بزرگ و در آهنی پارک قشنگی به چشم خورد. درخت های بزرگی که انقدر بلند بودن تا از پشت

دیوار هایی که زندانیشون کرده به فضای بیرون سرک بکشن.
شاید دلخوشیشون همین تماشای منظره نچندان جالب پشت
دیوار هاست.

تو حیاط غیر از چند مرد جوون که روی صندلی نشسته بودن و
به فضای نامشخصی خیره شده بودن کس دیگه ای نبود.

قدم هام رو سرعت بخشیدم و بدون توجه به حس سرمایی که
درونم جولان می داد وارد ساختمان شدم. بیشتر شبیه
بیمارستان بود ولی حس بدی به آدم می داد.

خلوت بود ولی تعدادی پرستاد با برگ های بزرگ از این اتاق
به اتاق دیگه می رفتن.

گوشه سالن هم دوتا آقا با لباس هایی که شبیه دکترها بود، یک مرد رو به زور نگه داشته بودن و اجازه خروج از اتاقی که حس می کردم، حکم خونه رو داره، نمی دادن.

این جا جای ناجوریه، بین این همه مسئله و پرونده های جوروار جور این اولین باره که پام به همچین جایی باز میشه. بین حرف هایی که میزد می تونستم هنوز هم تردید رو حس کنم، با دیدن بخشی که حس می کردم پذیرش قدم هام رو برداشتم و ایستادم.

مرد جوونی در حال تلفن صحبت کردن بود که با دیدنم صحبتش رو تموم کرد.

نگاه کنجاوی بهمون انداخت و گفت:

می تونم کمکتون کنم؟

آب گلوم رو قورت دادم، یک دستم رو روی میزش گذاشتم و
گفتم:

_من دنبال یکی به اسم شاپور کریمی می گردم.

مرد نگاهی از بالای عینکش بهم انداخت، کامپیوتر بغلش رو
روشن کرد و لب زد.

_بیمارتونه؟

_راستش دقیق نمیدونم. یکی بهم گفته اینجا می تونم پیدا
کنم. نمیدونم بیماره یا از کارکنان این جاست...

مرد دست از بالا آوردن سیستمش برداشت، نگاهی به جفتمون
انداخت و مشکوک گفت:

_داداش این جا تیمارستانه، اونم از نوع حادثه! شما نمیدونی
داری دنبال یه آدم مجنون می گردی یا یه روان شناس؟

من میدونم اینجا کجاست ولی اسم و نشونی دیگه ای ایشون ندارم. لطفا تو بیمارهاتون نگاه کنید یا لیست کارکنان باید به چیزی ازش باشه.

عینکش رو برداشت، سینه صاف کرد و یکم خیره خیره سرتاپام رو نگاه کرد.

مکت کردنش داشت اعصابم رو خراب و داغون می کرد...
یه بیمار به این اسم داریم.

با شنیدن این حرفش یکم جاخوردم، یکم به سمت جلو خم شدم و با لحن دو دلی گفتم:

میشه ببینیمش؟

فامیلش؟

عصبی دستم رو مشت کردم و درحالی که سعی می کردم کنترلم رو برای بالا بردن صدام از دست ندم لب زدم.

_فامیل خیلی دورشم...

دست به سینه و با اخم گفت:

_کارت شناسایی دارید؟

دیگه عصابم نکشید چندتا نفس عمیق کشیدم و خواستم حرفی

بزنم که بابا تیمور جلو اومد انگار فهمید الان میزنم یارو رو

میکشم. تو این چند روز عصابم انقدر کم ظرفیت شده بود که

فقط منتظر کوچیک ترین تلنگر واسه منفجر شدن بودم.

باهمون اقتدار همیشگیش که فقط یک وکیل می تونه داشته

باشه گفت:

_جناب من تیمور خشایاری ام وکیل پایه یک دادگستری، ما

اومدیم از ایشون درمورد یه پرونده مهم چندتا سوال پرسیم.

بعد کارت شناسایش رو به سمتش گرفت، یک قدم عقب رفتم

و سعی کردم با نفس های عمیق حال بدم رو کمی آروم کنم.

مرده بعد دیدن مدارک روی صندلیش نشست و با پوزخندی لب زد.

— فکر می کنید یه بیمار تو این بیمارستان می تونه چیز بدرد بخوری به شما بگه؟ اکثر بیمارهای اینجا حتی صحبت کردن و غذا خوردن هم بلند نیستن!

عصبی سرجام برگشتم و با حرص گفتم:

— این که می تونه جواب بده یا نه دیگه به شما مربوط نیست!

باباتیمور سرزنش گر اسمم رو صدا زد و با گرفتن دستم ازم خواست آرام باشم. ولی من اصلا آرام نبودم رسماً داشتم می ترکیدم! چرا باید این یارو تیمارستانی باشه؟

مرده که انگار زیادی از لحن حرف زدنم خوشش نیومده بود با اوقات تلخی سیستمش رو بالا آورد و گفت:

— قبل این که برید دیدنش باید مسیول بیمارستان اجازه بده.

پوف کلافه ای کشیدم که از جاش بلند شد و از من خواست
دنبالش بریم.

بی حوصله و با گج خلقی تمام دنبالش رفتیم.

توراه چندبار باباتیمور خواست حرفی بزنه ولی هر بار پیشمون
میشد. این رو از هی باز کردن دهنش و آخر سری از روی
تاسف تکون دادنش متوجه شدم!

جلوی اتاقی که نوشته بود مدیریت ایستادیم. مرده بعد در
زدن و کسب اجازه وارد شد و ماهم پشت سرش داخل رفتیم
که قبل ورود، بآبادستم رو گرفت و خیلی سریع نزدیک گوشم
نجوا کرد.

دو دقیقه خودت رو کنترل کن، من حلش می کنم!

اخمم پر رنگ تر شد ولی چیزی نگفتم. بهش حق میدم که نگران از کوره در رفتن منه، ولی دیگه انقدر دیوونه نیستم که همه جا داد و بی داد کنم.

باهم داخل رفتیم، برعکس بیرون که همه جاش خاکستری و سفید بود و آدم احساس افسردگی بهش دست می داد، اتاق رئیس زیادی شنگولی میزد! رنگ دیوار آبی کمرنگ بود و مبل ها به رنگ آبی نفتی پررنگ، کنار میزش هم دو تا گلدون طبیعی بزرگ قرار داشت. نگاهی به رئیسشون انداختم، یک آدم مسن که موهای کم پشتی داشت و پشت سرش مدارک و سوابق تحصیلیش رو قاب دیوار کرده بود.

آب گلوم رو قورت دادم و ساکت ایستادم.

_آقای مشیری این دو نفر برای دیدن شاپور اومدن.

جناب مشیری نگاه گیرایی به ما دوتا انداخت که بابا تیمور جلو رفت.

_سلام، خشایاری هستم و کیل پایه یک دادگستری...

بعد با دست بهم اشاره کرد و محکم ادامه داد.

_ایشونم موکل بنده هستن.

جناب مشیری سری تکون داد، از جاش بلند شد و با جفتمون

صمیمانه دست داد و ازمون خواست بشینیم.

_جای مناسبی نیست بگم خوش اومدید! بهتره بگم چی باعث

شده گذرتون به اینجا بیوفته؟

باباتیمور یکم مکث کرد و لب زد.

_ما زیاد وقتتون رو نمیگیرم. برای پرسیدن چندتا سوال از

آقای کریمی اینجا اومدیم. سوال هایی که شاید به تشکیل یه

پرونده به ما کمک کنه. دستم رو روی دهنم گذاشتم و به مبل تکیه دادم می تونستم نگاه کنجاوش رو روی خودم و بابا حس کنم. انگار واسش زیادی عجیب غریب می اومد. مشیری سری تکون داد.

—چه پرونده ای؟ و این که چه سوالی می پرسید؟ دوست داشتم بهش بگم به توجه!

—پرونده فعلا محرمانست چون تشکیل نشده. بعدم مگه دیدن یه بیمار خلف قوانینه؟

مشیری به صندلیش تکیه داد، یکم روپوش سفید رنگش رو که از نظر من قدیمی به نظر می رسید رو صاف کرد و با لبخند

کمرنگی لب زد .

من باید بدونم شما چه سوال هایی می خواین بکنید. اینجا تیمارستان، بیمارهای اینجا مثل آدم های معمولی نیستن. ممکن

حتی آب خوردن یک نفر باعث تحریک شدن عصاب یک بیمار بشه! شما محدوده سوال هارو باید به من بگید و با توجه به

این که فامیل و خیشاوندش هم نیستید و این بیمار به صورت خصوصی اینجا بستری شده.

با شنیدن این حرفش، یکم جابه جا شدم و بالاخره زبونم رو چرخوندم.

منظورتون از بخش خصوصی دقیقا چیه؟

مشیری نگاهی بهم انداخت و دست هاش رو درهم قلب کرد.

تمام مدت این یارو که تو پذیرش بود دست به سینه به

دیوار تکیه داده بود و جوری که انگار ارث باباش رو بالا کشیدم، بهم خیره بود.

یه سری از بیمارهای اینجا بنا به درخواست خانوادهاشون بستری هستن.

بعضی هاشون هم به تشخیص دولت و دادگاه ها

۳۶۰

و بوجه رسیدگی به این اشخاص رو تمام دولت میده و ما یه هزینه کمی رو از اونایی که خانواده دارن میگیریم. البته بیشتر کسانی که این جا هستن اصلا کسی رو ندارن. و یه بخش دیگم هست که ما بهش میگیریم خصوصی، زیاد اجازه ندارم راجب

بهش صحبت کنم چون از طرف سازمان تویبخ میشم. فقط می
تونم در این حد بگم که پول مراقبت و درمان این شخص رو
دولت نمیده و بانی داره.

ابروهام بالا پرید و متعجب بهش نگاه کردم. غیر مستقیم داره
میگه یکی این مرد رو اینجا فرستاده تا نگهش دارن! مثل
زندادن ولی دور افتاده تر، جایی که دست کسی بهش نرسه.

_و ممکنه بگید بانی کیه؟ اسم یا مشخصاتی نداره؟

مشیری دستی به دهنش کشید و درحالی که مستقیم به چشمم
نگاه می کرد جواب داد.

_حکم قضایی دارید؟

به خشکی شانس، با این سوالش دوباره اخم هام درهم شد.
چرا همه چیز حکم می خواد! اخه تو این مملت حکم گرفتن که

راحت نیست، کم کمش باید شیش ماه بدویی تا بهت حکم بدن! چنگی به موهام زدم و نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم که باباتیمور جای من جواب داد.

نه گفتم که هنوز پرونده تشکیل نشده!

مشیری سری تکون دادن.

پس نمیتونم راجب این اطلاعات بهتون چیزی بگم، ولی میتونید ببینیدش.

فقط خیلی مراعات کنید، این که دارم بهتون

اجازه میدم ببینیدش خلف قوانین اینجاست و احتمالا باید به بانی و به سازمان گزارش این ملقات رو بدم، چون از اقوامش نیستید و حکم هم ندارید!

یکم مکث کردم ریسک بود ولی ارزشش رو داره، باباتیمور

سرش رو سمتم چرخوند و وقتی صورت مصمم رو دید با

نگرانی و صدای گرفته ای لبخند زورکی زد و گفت:

مطمئن باشید ما در دسر درست نمیکنیم.

میفهمیدم اگه اتفاقی بیوفته واسه باباخیلی بد میشه، اون سال

های زیادی به عنوان یک وکیل با سابقه درخشان فعالیت

کرده و الان من ارزش چیزی رو خواستم که ممکنه تمام تلاش

هایی که تو این سال ها کرده و هر چیزی رو که با زحمت و

تلاش به دست آورده رو تو یک لحظه از دست بده.

ولی من چاره ای نداشتم!

صد درصد پیش هیچ وکیل دیگه ای نمی تونم، وقتی که هیچی

تو دست و بالم نیست غیر از یک برگه که مهر و امضاش

حتی اعتبار قانونی نداره و مثل تهدنامه های زمان کودکی، تو

مدرسه بی ارزشه.

مشیری همون طور که از جاش بلند میشد، با دست به همون
یارواشاره کرد و لب زد.

_رضا شمارو میبره پیشش و یه سری چیزهارو بهتون میگه
لطفا حتما رعایت کنید.

نگاهی به همون یارو انداختم، پس اسم هم داره! خوبه چون می
خواستم همون

یارو صداش کنم! رضا سری به معنی باشه

تکون داد و درحالی که من نمی دونستم اخم های درهمش
واسه چیه... سه تایی از اتاق بیرون اومدیم.

همزمان صدای فریاد های دردناک کسی رو از ته سالن نزدیک
در ورودی شنیدم. باعث شد لحظه ای توجهم به حال اون

اون بیچاره ای که دوتا مرد گنده که شبیه نگهبان های جلوی
در بودن و سعی می ردن با زور نگهش دارنرف جلب بشه.

چند ثانیه مکث کردم و بهش خیره شدم. صدای التماسش بین

جیغ های

گوش

خراش گم شد و من حتی نمی تونستم

تصور کنم چقدر سخته که یک آدم به همچین درجه ای

برسه...

نگاهم رو ازش گرفتم، دنبالش راه افتادیم. دوتا دستش رو تو

جیبش فرو کرد و به سمت انتهای سالن قدم برداشت.

هرچی جلوتر می رفتیم من حالم منقلب تر و بدتر میشد.

استرس و نگرانی لحظه ای دست از سرم بر نمی داشت، کم

کم حس سستی به درون پاهام رخنه کرد و باعث شد سرعتم

یکم کم بشه. بابا تیمور که از من جلوتر بود وقتی متوجه عقب

موندم شد، سر جاش لحظه ای ایستاد. کنارش که قرار گرفتم،

بازوم رو گرفت، شدم مثل بچه ای که از رد شدن یک مسیر می ترسه.

شقیقه هام همچنان نبض میزد و از صدای نبضش گوش هام تا کر شدن فاصله نداشت.

_حالت خوبه؟

فقط سرتکون دادم و نفس عمیق کشیدم.

اون مرده که متوجه عقب مونده ما شد سرجاش ایستاد، دست هاش رو درون جیبش فرو برد و با لحن مرموزی لب زد.

_این پرونده که روش کارمی کنید راجب چی هست؟

درحالی که یکم از وزنم روی بابا افتاده بود، نگاه غضب آلودی به این یارو انداختم و گفتم:

_قبلهم گفتم چیزی نیست که به شما مربوط باشه، لازمه تکرار کنم؟ به لحن پر حرصم پوزخندی زد و سری از روی تاسف تکون داد.

_شما جونا خیلی کم صبرید. منم کم صبر بودم ولی وقتی اومدم اینجا و با انواع اقسام بیمار های روان پریش، سروکله زدم یاد گرفتم صبر مهم ترین چیزه و همچنین تسلط روی عصاب! نگاه بی تفاوتم رو بهش انداختم. الان حوصله کل کل کردن نداشتم ولی خیلی دلم می خواست بگم توام اگه میفهمیدی خانوادت رو کشتن و کسی که گازخونت رو دستکاری کرده یه دیوانه است عصابی برات نمیوند.

یارو که نگاه بی تفاوت و اخم های درهم رو دید لبخند کمرنگی زد و همون طور که با قدم های آرام به در خاکستری

رنگی که بالاش یک چراغ قرمز رنگ قرار داشت نزدیک
میشد لب زد.

_تو این مدتی که اینجا بودم فکر کنم شما اولین کسانی هستید
که دیدنش اومدید.

باباتیمور که انگار شاخک های گاراگاهیش تکون می خورد،
نزدیک در ایستاد و گفت:

_شما چند وقت اینجا کار می کنید؟

_حدود پنج سال، تو این مدت ملقاتی نداشته از این بیمارهای
حرف گوش کنه زیاد دکتر بالاسرش میان برای همین شاید
وقتی دیدتتون یکم شوکه شه و بخواد...

یکم مکث کرد، لحظه ای نگاهی به زمین انداخت انگار داشت
فکر می کرد چه طوری برامون توضیح بده.

نگاهش رو بالا آورد و به من نگاه کرد.

این بیمار خیلی کم رو و خجالتی رفتار می کنه، درست نمیتونم توضیح بدم چون اصلحات پزشکی قابل درک واسه شما نیست ولی چندتا نکته قبل اینکه برید داخل...

صاف ایستاد و با انگشت های دستش شروع به شمرن کرد.

یک، به هیچ عنوان سرش داد نزنید ممکنه حمله عصبی بهش دست بده. دو، سعی نکنید لمسش کنید مگه اینکه خودش جلو اومد اونم با احتیاط و ملایمت. سه، طن صداتون ملایم باشه اون بیماره و هرچیزی ممکنه تو روانش تنش ایجاد کنه.

چهار اگه چیز قبل توجهی دارید که ممکنه خطرناک باشه، مثل کلید ناخن گیر یا هرچیز دیگه ای باخودتون داخل نبرید.

هرچند من خودم هستم اگه حالش بد شده مجبورم بیرونتون کنم! من اول میرم تو بعد اینکه معرفیتون کردم بهتون اشاره می کنم جلو بیاین. باباتیمور سری تکون داد.

_متوجه شدیم.

منم باشه ای زیر لب گفتم و به در زل زدم. انگار منتظر بودم
ببینم اونی که دستش به خون خانوادم الودست، پشت این
دیوار با چه شکل و قیافه ای قدعلم کرده.

بی طاقت وقتی در رو باز کرد جلو رفتم و درست جلوی ورودی
در ایستادم.

به هیچی نگاه نکردم غیر از مردی که پشت بهم، با لباس بلند
تا روی زانوش، روی تختی که مقابل پنجره قرار داشت،
نشسته بود. پنجره ای با میله های بزرگ که مانع از خروج فرد
از اتاق، می شد.

دکتر خیلی آرام، پرونده تو دستش رو

روی تنها میزی آهنی که نزدیک تخت قرار داشت، گذاشت. فضای نیمه تاریک اتاق و بوی نسبتاً بدی که نمیدونم از چی بود حالم رو خراب تر کرد.

_سلام شاپور جون، چه طور داداشی؟ بینم قرصات و خوردی؟ ناخودآگاه یک قدم جلو رفتم و تو درگاه در ایستادم.

باباتیمور نگران و با استرس کنارم قرار داشت و حس می کردم خودش رو آماده کرده تا تکون خوردم پیره روم! تا نرم جلو یارو رو با خاک یکی کنم. ولی جدا از حس قلبیم که دلم واقعا می خواست، قصد نداشتم ناشیانه عمل کنم. ولی طاقت آوردن سخت بود.

دکتر با لبخند و خوشرویی کنار شاپور رفت، دستش رو گرفت و ضربانش رو چک کرد.

_حالم خوبه.

با شنیدن صدایش خون درونم جوشید، پس این صدای کسی که
خانوادم رو کشت؟ آب گلوم رو قورت دادم و بینیم رو بالا
کشیدم. بالاخره وقتی صدای نفسم رو شنید از سرشونش بهم
نگاه بی تفاوت و بی حسی انداخت.

با دقت جز به جز صورتش رو زیر نگاهم انداختم، می خوام این
چهره رو حسابی تو ذهنم حک کنم. لازم باشه عکسش رو
میگیرم میزنم تو خونم تا هر وقت دلم خواست بهش نگاه کنم
و تو ذهنم روزی هزار بار تیکه پارش کنم.

یک مرد حدود چهل ساله که انگار تاریکی اتاق و نور ندیدنش
باعث رنگ پریدگی صورتش شده بود. ابروهای کم پشتی
که حس می کردم مقداریش ریخته و بینی و لب های معمولی...
روی گونه چپش یک خط بزرگ از گوشش تا نزدیکی

لبش خودنمایی می کرد که اصلا واسم مهم نبود که ممکنه جای چاقو با هر کوفت دیگه ای باشه. دست های لاغر و نحیفش رو به سمتم گرفت و لب زد.

_این کین؟

رضا به ما نگاه کرد و اروم اشاره کرد یکم جلو بریم. قدم از قدم برنداشتم، انگار پاهام به زمین میخ شده بود.

_این اومدن تورو ببین. یکیشون و کیله و می خواد باهات راجب یه چیزی صحبت کنه.

صدای پوزخندش رو شنیدم، روش رو سمت رضا برگردوند و با لحنی که توش تمسخر بود گفت:

_یه وکیل! واقعا چرا باید پاش همچین جهنمی باز بشه؟

لب بهم فشردم که بابا تیمور از کنارم رد شد و چند قدمی تخت ایستاد.

_اقای کریمی من تیمور خشایاری هستم. ممکنه چند دقیقه
 وقتتون رو بگیرم؟ شاپور بدون این که برگرده خندید.
 _چراکه نه، هر روز پیش نییاد یه وکیل بیاد دیدنم. من حاضرم
 کل روزم و باهات تقسیم کنم.
 رضا که خیالش راحت شده بود شاپور مشکلی با حضور ما نداره
 یکم ازمون

۳۷۱

فاصله گرفت و نزدیک دیوار ایستاد.
 بابا تیمور جلوتر رفت و روی صندلی آهنی نزدیک میز نشست.
 _خب پس می تونم باهات گپ بزنم؟

شاپور چرخید و بدن اینکه کامل برگرده، دستش رو روی
تخت گذاشت و به بابا تیمور زل زد.

_بزن عمو! بزن! فقط حاشیه نچین.

بعد با انگشت اشارش که یکم از نظرم غیرعادی بود به
شقیقش کوبید و ادامه داد.

_من کودنم، عقم یک تختش کمه! پس مستقیم پپرس. حاشیه
نرو...

بابا مردد یکم مکث کرد، می دونستم براش سخته که بخواد از
یک بیمار روانی سوال کنه و شاید بیشتر به خاطر من براش
سخت بود.

از واکنشم می ترسید، خودمم از واکنشم می ترسم! یکم عقب
رفتم دست به سینه درحالی که به زمین نگاه می کردم تا این
یارو، به دیوار تکیه دادم. می خواستم خیالش راحت تر باشه.

_خب باشه، اگه حاشیه نمی خوای منم نمی خوام. اول تو شاپور
کریمی هستی، درسته؟

۳۷۰

شاپور خندید و دستی به موهای کم پشت و بهم ریختش
کشید.

_قبل بودم! الان نمیدونم کیم ولی قبل...
با دست به پشت سرش "مثل به زمان گذشته اشاره می کنه
"اشاره کرد و با لحنی که توش لرزش خفیفی حس می شد
گفت:

_اون زمانا که کودن نبودم بهم می گفتن شاپور کریمی، یه
دوست داشتم بهم می گفت شاپور تیز، خیلی فرز و دست به

آچار بودم. هر کی تو محل چیزیش خراب میشد من درستش می کردم. بابا تیمور سری تگون داد.

_خب شاپور خان، تو از لوله کشی گازم سر درمیاوردی؟
 خندید.

حس کردم نفسم گرفت.

_آره، عمو من همه چی بلد بودم. رضا نمیداره وگرنه خودم لوله اینجا رو درست می کردم!

نیم نگاهی ام به دکتر انداختم که دیدم با اخم داره به زمین نگاه می کنه.

_خب اینم درست. پس از لوله کشی گازم سر درمیاوردی؟ تو شرکتی، یا

جایی استخدام نشدی؟

شاپور نگاه خیره ای به بابا تیمور کرد و با لحن ناراحتی گفت:
_سردرمیاوردم ولی جایی بهم کار ندادن. کی به یه ادم
سوءسابقه دار کار میده.

چشم هام رو بهم فشار دادم، عجیب داشتم جلوی خودم رو می
گرفتم تا نرم جلو و نترکونمش. پیشونیم از عصبانیت زیاد
عرق کرده بود و نبض شقیقه هام اذیتم می کرد. باباتیمور که
انگار داشت به سوال اصلیش نزدیکتر می شد، یکم خودش رو
روی صندلی جابه جا کرد و با تردید لب زد.

_خب تا حالا خونه کسی ام واسه تعمیرات رفتی؟
_اره، البته هرکسی قبول نمیکرد.

چشم ریز کردم و با دقت به مکالمشون نگاه کردم، لحظه ها
برام بکندی میگذشت زودتر سوال رو باید بگه، من جواب می
خوام.

_خونه کسی به اسم سعادت‌تی برای تعمیر گاز یا لوله کشی رفتی؟ بهش خیره بودم و می خواستم واکنشش رو بینم. به کسری از ثانیه دیدم رنگش پرید...دیدم هول کرد...دیدم با چشم های گرد درحالی که مردمک داخلش می لرزید، یکم خودش رو عقب کشید و صاف نشست. ناخودآگاه دستم شل شد و کنار بدنم نشست...این یارو یک چیزی میدونه! نفس کشیدم و سعی کردم آرام بمونم، آب گلوم رو قورت دادم و خیره خیره به صورتش که هر لحظه رنگ پریده تر می شد نگاه کردم.

باباتیمور که انگار متوجه تغییر حالت صورتش شده بود، موشکافانه و با اخم اول یک نگاه ریز به من انداخت و آرام ادامه داد.

_میشناسیش؟

منتظره به لب هاش خیره شدم، کم کم نگاهش از بابا جدا شد
و به من نگاه خیره ای انداخت.

با اخم و حشتناکی بهش زل زدم، شاید از نگاهم ترسید چون رو
کرد سمت دکتر و اروم گفت:

_رضا...میشه...میشه بری برام یه چیزی بیاری بخورم؟ با
حرص لب هام رو بهم فشردم.

رضا با اخم نگاهی به ما دوتا انداخت و مردد درحالی که با
نگاهش واسه من و حتی شاپور خط و نشون می کشید بیرون
رفت.

انگار تقصیر منه که این الدنگ گشنشه!

تا بیرون رفت دیگه کنترلی رو خودم نکردم، با قدم های بلند نزدیک تختش ایستادم.

از پایین به صورت برزخیم نگاهی کرد، شونه هاش لرزید. جلو رفتم و دستم رو روی تخت گذاشتم.

_تو پدر من و میشناسی مگه نه؟

حلقه اشک توی چشم هاش که زیرشم یکم کبود بود، نقش بست. چونش لرزید و با ترس با انگشت اشارش بهم اشاره کرد.

_تو پسرشی؟ تو پسر...

لرزید، اشک از چشم هاش جاری شد و دوتا دستش رو روی گوش هاش گذاشت.

یکم سرم رو عقب بردم که بابا تیمور بلند شد و دست شاپور گرفت. با لحن آرومی که کامل برعکس لحن من بود گفت:

—ببین، ما نمی خواهیم بهت صدمه بزنیم. ولی نیازه جوابه سوالم
و بدی...

بعد نگاه با تردیدی بهم انداخت و ادامه داد.

—تو گاز خونه رو دستکاری کردی؟

با این حرفش شاپور وحشت زده دستش رو از سرش برداشت

و دو طرف بدنش روی تخت گذاشت. می تونستم ببینم

چقدر ترسیده، نفس نفس زد و درحالی که سعی می کرد از من

فاصله بگیره با لحن لرزونی لب زد.

—م..من، اون...او..ن..پو..ول...داد...نم...نمی..خواستم...به..خدا...

نم..نمی..خواستم!

عصبانی شدم. دیگه مرز عصبانیت و خشم رو رد کرد. دست

های مشت شدم بالا اومد و با تمام عقده و ناراحتی که داشتم

یقه لباس کهنش رو گرفتم. زیر دستم لرزید، هیکل نحیف و لاغرش رو بلند کردم و تکون دادم. توقع داشتم بابا تیمور جلوم رو بگیره ولی این کارو نکرد! فقط رفت سمت در اتاق تا مطمئن شه کسی ناگهانی داخل نیاد. با تمام عصبانیت و خشمم توی صورتش غریدم.

_از کی پول گرفتی؟ د جون بکن! خانوادم و تو کشتی؟
زد زیر گریه... بلند هق هق کرد، دست های لرزون و بی رمقش روی دست هام نشست و با التماس نگاهم کرد.
_تو.. تر.. خدا... آقا... م.. من... هیچ... ک.. کاری... ن.. نکردم...
لحظه زبانه های آتش درونم فوران کرد. میگه کاری نکرده و انقدر ترسید؟ با حرص از جاش بلندش کردم و به دیوار کوبیدمش، بدنش زیر دستم می لرزید و من هر لحظه مصمم تر میشدم تا یک مشت هم به صورت استخوانی و لاغرش بکوبم.

آرتین یکم یواش تر...

صدای هشدارماننده باباتیمور آروم نکرد، می تونستم زمان
کمه، واسم مهم نیست این یارو اختل روانی داره و ممکنه
بمیره!

هیچی مهم نیست، سرم رو نزدیک گوشش بردم و با لحن
ترسناکی که کم کم خودمم ازش می ترسیدم گفتم:

_تو خانوادم و کشتی! تو از علینیا پول گرفتی که خانوادم رو
بکشی؟ فکر کردی همیشه می تونی تو این خراب شده قایم
شی؟ فکر کردی پیدات نمی کنم لاشخور؟ هان؟ توی
صورتش داد زدم.

وحشت زده چشم هاش رو بست.

درحالی که کل صورتش از اشک خیس شده بود.

دست بابا تیمور دور بازوم نشست و سعی کرد جدامون کنه که
یک هو شاپور گفت:

_متاسفم!م..متاس..فم...م..من..نمی...خو..استم...این...طو..ری..
شه.

دست باباتیمور با شنیدن این حرف، از بازوم شل شد. از گوشه
چشم دیدم که اونم شوکه نگاهش کرد.

جنون بهم دست داد.

داد زدم.

_کثافت، مادرم و خواهرم تو خونه بودن. حیوونِ عوضی!

تمام خشمم توی دستم جمع شد و مشت محکمی توی صورتش

زدم که از درد فریادی زد و افتاد زمین...می تونستم صدای

گریه و اشک های مادرم رو بشنوم...

دیگه نمی تونستم کنترلی روی خودم داشته باشم، فقط می خواستم زیر مشت و لگد هام بمیره...

جون دادنش رو باید می دیدم!

قلبم با شدت به سینم کوبید و آماده این بودم به جونش بیفتم و تا سرحد مرگ بزمنش!

جلو رفتم که با صدای داد و بی داد و کشیده شدن جفت دست هام به عقب، ازش فاصله گرفتم.

دکتر رضا همراه دوتا مرد گنده دیگه تو اتاق حضور داشتن و من متوجه حضورشون نشدم! فقط می خواستم اون رو تیکه تیکه کنم... با دستای خودم...

می خوام عذاب بکشه، من باید با دست های خودم عذابش بدم.

_داری چه غلطی می کنی؟ این همه من گفتم این بیماره، اختلل
روانی داره بعد تو سرش داد میزنی و کتکش می زنی؟
با فریادی که رضا تو صورتم زد، بالاخره نگاهم رو از اون
موجود پست که روی زمین، توی خودش جمع شده بود و گریه
می کرد گرفتم.

صدای بوق مانندی توی اتاق می پیچید و رو عصابم خط می
کشید.

_کتک؟ می خوام تیکه پارش کنم، تو می خوای جلوم رو
بگیری؟ رضا با دیدن چشم هام، لحظه ای ساکت شد. ترجیح
داد به جای یکی بدو

کردن با من سمت شاپور بره ولی وقتی دستش
رو گرفت، شاپور با ترس پشش زد و به دیوار چسبید و مدام
زیر لب چیزی هایی رو می گفت.

اگه دم دستم بود چنان دندون هاش رو میشکستم که نتونه
چیزی نشخوار کنه!

بابا تیمور جلو اومد و دستش رو روی سینم گذاشت و یکم به
عقب هولم داد.

_بسه اروم بگیرید. آرتین، پسرم آروم باش، به خاطر قلبت می
گم آروم بگیر...

اسم قلبم رو آورد و من تازه فهمیدم قلبم به قدری تند میزنه که
علوه بر نبض شقیقم صدای اونم توی گوشم پیچیده. بی اهمیت
به بابا تیمور سمت شاپور داد زدم.

_می کشمت، کثافت. به خدا قسم یک روزم از عمرم مونده

باشه تو و اون کسی که بهت پول داده رو می کشم! جهنم

براتون میارم... تو همون آتیشی که خانوادم رو سوزوندی زنده

زنده کبابت می کنم!

اون دوتا مرد با بدبختی من رو عقب کشیدن و زیر لب بهم چیزایی رو میگفتن که اصلا نمی فهمیدم چی بود.

نگاهم فقط رو شاپوری بود که با اشک و وحشت بهم نگاه می کرد. لحظه ای از نگاه ترسیدش حس خوبی بهم دست داد.

دوست داشتم همین طوری بهم زل بزنه و التماس کنه! به خودم اومدم دیدم از اتاق بیرون بردنم و دیگه در بسته شد.

اون دو نفر هنوز در حال تلاش برای نگه داشتن من بودن که مسئول بیمارستان همراه دوتا پرستار با قدم های محکم سمتون اومدن.

به قدری عصبی بودم که واسم مهم نبود الان می خواد داد و بی داد کنه!

وقتی جلومون رسید اون دوتا پرستار به سرعت تو اتاق رفتن و
مسئول بیمارستان با اخم وحشتناکی جلوم ایستاد.

_اقا خجالت بکشید. من این همه ازتون خواهش کردم! بهتون
اعتماد کردم!

این همه توضیح دادم، هرکس دیگه ای بود نمیداشت بدون
حکم برید دیدنش! این رفتارا چیه؟ این بیمار اگه چیزیش بشه

۳۸۰

کی می خواد جواب بده؟

کنترلم رو از دست دادم و داد زدم.

_به جهنم بمیره، دیه لازم بود خودم میدم! درد تو چیه هان؟

_آرتین، بسه...اروم باش.

باباتیمور به عقب هولم داد، تو یک حرکت دست اون دو نفری
که نگهم داشته بودن رو پس زدم، جوری که یکیشون
تعادلش رو از دست داد و افتاد زمین! اگر کل روز این دو نفر
رو زیر بار مشت و لگد هام بگیرم حالم خوب نمیشه! من
انفجار اتمی رو رد کردم! اگه اینجا بمونم تا تک به تک افراد
اینجارو سلخی نکنم ول کن نیستم.

چنگی به موهام زدم، نفس کم آورده بودم، بدون توجه به
صداهای اطرافم و حتی هشدار های مسئول بیمارستان به سمت
در خروجی رفتم. به پلیس هم خبر بده واسم مهم نیست، بزار
بره به همه بگه!

من که نمیدونم بانی این کثافت کیه بره بهش بگه بینم کیه که
جرات کرده قاتل خانوادم رو اینجا بستری کنه...

به فضای باز پناه بردم و بدون توجه به نگاه های متعجب چندتا پرستار خودم به در خروجی رسوندم. نمی تونستم رو خودم کنترلی داشته باشم، حال بدم زیادی از حد توانم بهم فشار می آورد.

با حرص بدون اینکه برام مهم باشه، از کنار ماشین باباتیمر که جلوی در پارک شده بود عبور کردم و با قدم های تند سمت جاده رفتم.

جاده خلوتی که هیچ ماشینی ازش عبور نمیکرد... شبیه همین جاده ام، خاکی و داغون تو دور افتاده ترین نقطه شهر قرار گرفته... نه کسی ازش رد میشه، نه کسی جاده خاکیش رو آسفالت و تعمیر میکنه... نمی دونستم حتی مسیری که میرم درسته یا نه، فقط می خواستم برم.
بلکه قدم زدن، حالم رو بهتر کنه...

هر قدمی که بر می داشتتم، هر نفسی که می‌شدم، بیشتر به این پی می‌بردم که چرا همون جا اون یارو رو نکشتم؟ به کجای دنیا بر می‌خورد؟

اون کثافت‌ها سه نفر از عزیزانم رو به بی‌رحم‌ترین حالت ممکن ازم گرفتند، کشتن یک نفر که مهم نبود! دست بردم تو موهام و از ریشه تمامش رو کشیدم، چه اهمیتی داره؟
اون یارو انقدر راحت گفت کشته! تو اون نگاه ترسیدش که بهم زل زده بود پشیمونی رو دیدم، ولی چرا باید این چند سال تیمارستان باشه؟

از نظر من که زیاد مشکل نداشتم، تنها مشکلش نفس کشیدنش بود که شدیداً دوست داشتم خودم ببرمش... ذهنم درگیر

هزار و یکی فکر و خیال چرت و پرت شده، دوست داشتم از دستشون راحت شم ولی نمی تونستم. حتی نمی دونستم باید به کدومش اول فکر کنم...

به خودم اومدم دیدم، هوا تاریک شده و من اصلا نمیدونم کدوم گوریم! با صدای بوق ماشین، سرم رو به سمت چپ چرخوندم. یکم جلوتر جاده بود. آب گلوم رو قورت دادم، هرچند که آبی تو دهنم نبود...

سمت جاده رفتم و برای اولین ماشینی که در بست می رفت دست تکون دادم. یک ماشین نگه داشت، بدون نگاه کردن به راننده سوار شدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. چشم هام می سوخت و این پیاده روی زیاد عصبانیت درونم رو ذره ای التیام نبخشید، فقط خستم کرد!

_نه، نه. هرچی بیشتر میگذره، بیشتر به این نتیجه میرسم تو خیلی گاوی!

با شنیدن صدای آشنا که مثل سوهان روح برام بود، چشم هام رو باز کردم و به سمت جلو خم شدم تا مطمئن شم توهم نزدم! _سهیل؟

از سرشونش بهم نگاه بی تفاوتی انداخت. ناخودآگاه عصبانیتی که درونم داشت آروم میشد، دوباره شعله هاش زبانه کشید و باعث شد بدون ملحظه تو صورتش داد بزنم.

_خبر مرگت بیاد. تو این جا چه غلطی می کنی مرتیکه؟ کم از دست کشیدم؟ کم گند زدی تو اعصابم؟ حالا تعقیبم می کنی؟ اخمی بین ابروهاش نشست، نگاهی به تیشرت جذب مشکی رنگش انداختم که چندبار نفس عمیق کشید. انگار داشت خودش رو کنترل می کرد نکشتم.

_خفه شو مردک... اگه تعقیبت کردم به خاطر اینه که مطمئنم
عقل درست حسابی نداری می ترسیدم بری گند بالا بیاری.
ولی خوشم اومد رفتی سراغ تیمور، یعنی حدسش و میزدم بری
ازش کمک بخوای. با اون دری وری هایی که اون روز
توخونم گفתי شک نداشتم از فرداش میری دنبال وکیل واسه
شکایت!

دستم رو روی صندلی گذاشتم و بیشتر سمتش خم شدم،
اتاقک ماشین تاریک بود اما، به خاطر عبور ماشین ها
چراغشون

توی صورتش می افتاد و باعث میشد چهره اخموش رو دید.
_پ چی؟ فکر کردی مثل توام؟ که برم گوش یارو رو گوش
تاگوش ببرم؟ پوزخندی زد و یک نگاه تیز بهم انداخت.
_ولی خیلی دلت می خواست شاپور رو بکشی؟

با حرص دسته مشت شدم رو به صندلی فشار دادم و چند لحظه چشم بستم.

چیزی نگفتم، امیدوارم اونم ادامه نده.

درسته، واقعا می خواستم بکشمش...

شاید تو اون لحظه واقعا خواسته قلبیم همین یک مورد بود...

_ولی اینا چیزی از گاو بودن کم نمیکنه.

با حرص نگاهم رو به نیم رخش انداختم.

_حرف دهنتم و بفهم...

سری تکون داد و با لبخندی ملایم لب زد.

_گاوی دیگه، حقیقت تلخه. اخه کدوم ادمی این همه راه و

پیاده میاد؟ من موندم تو این همه مال و اموال تو فرنگ داری.

خبرت یه ماشین بخر بنداز زیر پات بعد هر گوری خواستی

برو. منم مجبور نشم ببرمت.

با حرص جواب دادم.

_اولن اصلا به تو مربوط نمیشه که من چیکار میکنم، دومن هیچ

احدی مجبورت نکرده که منو جایی برسونی. مرتیکه

خودت دنبالم اومدی. بعدشم همین جا نگه دار...همون پیاده

برم بهتر از باتو رفتنه...

بعد به در اشاره کردم و مصمم ادامه دادم.

_نگه دار.

خیلی خونسرد، سرعت ماشین رو بیشتر کرد و یک دستش رو

لب پنجره گذاشت.

_ترش نکن سوسول. تا جواب سوال هامو ندی باید تحملم

کنی. وحشی بازیم درنیار که میدونی چه بلایی سرت میارم.

نامحسوس از آینه به پشت سرش نگاه کرد، مشکوک برگشتم

عقب و نگاهی به پشت سرمون کردم.

دوتا ماشین مشکی با مدل های یکسان سایه به سایه دنبالمون می اومدن. با عصبانیت خواستم بهش بتویم که انگار خودش فهمید و خیلی جدی گفت:

_نترس، میبرمت همون هتلی که چند روزه توش خراب شدی. دستم رو به پیشونیم گرفتم و سعی کردم نفس عمیق بکشم. از کارهایش حرصم می گرفت ولی نمیدونم چرا واقعا باهاش راه میومدم.

کمرم رو از صندلی یکم فاصله دادم و روی زانوم یکم خم شدم. _بنال باز چی میخوای بررسی؟ من که اون روز همه چی و جواب دادم، دیگه دردت چیه؟

دنده رو عوض کرد و یکم شیشه رو بالا داد تا سرو صدای داخل ماشین که به خاطر وزش باد ایجاد شده بود، کم بشه.

_خب بهتره اول از برنامه هات بگی. با روباه پیر چه نقشه ای کشیدی؟ بی حوصله گفتم:

_دنبال مدرک درست حسابی می کردم. تیمورم قراره کمک کنه. دیدار امروز با شاپور چیز بدی نبود، مطمئنم به جای خوبی میکشه.

هرچند که خودم به این حرف خیلی اعتقاد نداشتم ولی کش ندادم.

با یادآوری چیزی اخمی کردم و برای این که یکم حالش رو بگیرم ادامه دادم.

-درمورد توام بهش گفتم. نمیترسی اگه چند روز دیگه خونت پر پلیس بشه؟ به حرفم قهقهه ای زد که با تعجب بهش خیره شدم.

روانی چرا میخنده؟

_تو واقعا باحالی من واقعا باهات حال میکنم. تو اگه مال این حرفا بودی همون

شب جای اینکه بری سر قبر بابا و ننت میرفتی پیش پلیس...

_الانم میتونم برم. مگه خودت نگفتی کارت خلفه؟ سری به معنی اره تکون داد و با تک خنده ای لب زد.

_چرا، الانم میگم. ولی تو اگه میخواستی من و به پلیس لو بدی قبل اینکه پات به اولین کلنتری برسه، خونت کف زمین بود. از تهدیدش جا خوردم.

چقدر راحت حرف از کشتن میزنه.

فرمون رو چرخوند، نگاهی به خیابونی که داخلش رفتیم انداختم. تقریبا نزدیک هتل بودیم.

یکم ساکت شدم، من میخوامم او ن رو حرص بدم ولی کامل برعکس شد.

با دستش به فرمون کوبید و ریلکس و با لحن جدی لب زد.
_احمق هستی ولی نه انقدر که همچین کاری و کنی. بهتره
بدونی من از اون علینیا خر بهتر بلام رد گم کنم، جوری که
هیچ

۳۹۱

مدرک و ردی ازم نمونه. و گرنه تو این چند سال به خاطر کارام،
صدبار اعدام میشدم.

یک جوری بهش نگاه کردم که اگه به چشم هام دقت کنه می
تونه انواع و اقسام فحش های ناموسی رو آپلود کنه!
همچین میگه هیچ رد و مدرکی از کثافت کاری هایی که کردم،
نمونده هیچ کس ندونه فکر میکنه پدر خواندست.

معلوم نیست مرتیکه اصلا خلفش تو چی خلاصه میشه...

_خب؟

با اخم های توهم گره خورده دستم رو به حالت چیه تکون دادم و با تشر لب زدم.

_زهرمار و خب! دیگه دردت چیه؟ اخم کرد.

_جواب سوالم رو مثل آدم نشخوار کن...

چنگی به موهام زدم و برای چند ثانیه به سوالش که گفت "برنامت چیه" فکر کردم. جوابی نداشتم چون خودمم زیاد نمی

۳۹۰

دونستم باید چی کار کنم.

هنوز نه مدرک درست حسابی داشتم، نه فکر و ایده خاصی...

فعلا فقط حس می کردم مغزم داره متلاشی میشه.
ساکت شدم که پوزخندش توی ماشین پیچید.
_از تو آبی گرم نمیشه، اخرشم باید بری نون خشک سق بزنی.
همزمان جلوی در ورودی هتل که همیشه خدا اون خدماتچی
پر حرف با اون لباس های یک دست سفیدش که شبیه میتش
کرده بود نگه داشت. همچین اون پاپیون مسخرش که زیر
گلوش به طرز مزحکی بسته، به حالت خبردار منتظر اولین
مراجعه است که مثل یوز پلنگ پیره و خودشیرینی کنه.
با توقف ماشین، بی تابانه خواستم پیاده شم که مچ دستم رو پا
پنجه های قویش
گرفت. چشم هام رو به صورتش انداختم.
قبل اینکه چیزی بگم با اخم جدیت لب زد.

_امیر علی مشکوک میزنه، حدس من این که یه چیزایی بو
برده. بهتر حواست
رو جفت و جور کنی. اون آدم خطرناکیه،
نگاه نکن دخترش تا دم قبرستونم دنبالت میاد. این یارو از اون
بیشعورهای هفت خط که شیطون جلوش لنگ میندازه.
با حرص دستم رو از زیر دست هاش کشیدم.
_اسم دخترش و به زبوت نیار!
_واسه کی دقیقا داری غیرتی میشی؟ دخترِ قاتل خانوادت؟
ساکت شدم، پوزخندی زد.
_کار ندارم، کل میگم بپا داری چه گوهی میخوری. من از دور
مراقبتم که یه هو فاز رم کردنت بالا نزنه و با قاشق به شرکت
علینیا حمله نظامی نکنی. فقط دلم می خواد نقشه هام و برنامه
هام رو خراب کنی، اونوقت باید اول از من فرار کنی اما، اگه

امیرعلی بخواد سر به نیستت کنه به من هیچ ربطی نداره. ته ته لطفم این که خبر مرگت رو پخش کنم که به اون پیرزن اموات برسه!

فقط نگاهش کردم، تصور این که امیرعلی حواسش به کارام هست و من هیچ غلطی نمیتونم بکنم اعصابم رو حسابی خطی می کرد.

فکر کنم اگه کسی می تونست مغزم رو بکشه، شبیه نقاشی بچه های چهارساله میشد.

فقط سری تکون دادم و با مکث از اون ماشین، که حکم تابوت متحرک رو برام داشت پیاده شدم.

بدون مکث پاش رو روی گاز گذاشت و با سرعت زیادی از خیابون خارج شد.

دست های مشت شدم رو کنار بدنم قرار دادم، باد خنکی به صورتم خورد. از پله های جلوی هتل بالا رفتم.

خدماتچی جلوی در با دیدنم، نیشش یک متر وا شد، تا کمر خم و در شیشه ای رو باز کرد.

انقدر خسته بودم که بدون توجه به نگاه کنجکاوش سمت آسانسور رفتم.

اتاق من طبقه اول بود ولی انقدر حس خستگی تو پاهام و کمرم داشتم که

بعید می دونستم بتونم همین دوزار پله رو بالا برم.

با ایستادن آسانسور فوری داخل شدم و دکمه طبقه اول رو زدم.

خیلی زود آسانسور ایستاد و فرصت نشد به صدای موزیکی که داخل پخش میشد توجه کنم. با سر افتاده قدم های بی حالم رو سمت اتاقم که انتهای سالن قرار داشت، برداشتم. ته سالنی که تاریک تر از بخش های دیگه به نظر می رسید. نزدیکی در اتاق بودم که صدای نگران بابا تیمور توی گوشم پیچید.

-پسره دیوونه کجا ول کردی رفتی؟ اخه من از دست تو چی کار کنم؟ خب صبر می کردی باهم برمی کشتیم. کلی داد و قال کردی بعد رفتی؟

وقتی دستم رو از پشت کشید، مجبور شدم کلافه برگردم و به چشم های نگرانش توجه کنم. یک جوری نگاهم می کرد انگار همین الان از کشتار برگشتم.

دستی به پیشونی خیسم کشیدم و همزمان که در اتاق رو باز
می کردم گفتم:

_اگه میموندم اون یارو رو می کشتم...بیا تو انقدر سرم غر نزن
به اندازه کافی مخم داغ کرده شما دیگه نفت نریز روش که
بدتر شم.

با اخم های درهم ساکت شد، در رو هول دادم و داخل رفتم.
پشت سرم اومد و وقتی در اتاق بسته شد، برگشتم و به صورت
شاکیش نگاهی انداختم.

بدون روشن کردن چراغ، روی تخت یک نفره وسط اتاق خودم
رو پرت کردم و با دستم چشم های دردناکم رو مالش دادم.

_آرتین چرا این طوری می کنی؟ اخه هتل جای مونده؟ چرا
نمیای خونه من؟ یا اون خاله بدبخت چی؟ امروز بعد ظهر بهم

زنگ زد پشت گوشی فقط گریه می کرد. چرا لج کردی باهمه؟
جواب اون بیچاره رو حداقل بده...

پاهام رو از تخت پایین انداختم و دوتا دستام کنار بدنم قرار
گرفت.

حال و روز بقیه برام مهم نبود...
حتی نگرانی و دلواپسی های خاله...
_تیمارستان چی شد؟

باباتیمور که انگار دید آبی از من گرم نمیشه، روی صندلی
نزدیک تخت

نشست و دستش رو زیر چونش گذاشت و با لحن جدی گفت:
_با بدبختی جمع ش کردم. مشیری کلی غر زد و اخرشم گفت
به بانی و خانواده شاپور خبر میده...

پوزخند عریضی که شبیه جوکر تو صحنه های حساس فیلم
روی لب هاش نقش می بست زدم.

به بانی و خانواده!

مطمئنم طرف خانواده نداره ولی خیلی علقه داشتم بدونم کی
داره خرج دوا و دکتر و هزینه های نگه داری شاپور رو تقبل
میکنه!

شاید کسی که تمام مدت سعی داشته پنهانش کنه.
برای خودم اهمیتی نداشت اگه حتی پلیس سراغم بیاد و دست
بند به دست، من رو از هتل ببره بیرون...
چیزی به اسم اهمیت درونم خاموش شده.
می خوام از علینیا شکایت کنم.

تا اون لحظه باباتیمور مجذوب دیوار بود، ولی همین که حرفم
به پرده گوش هاش رسید، چنان گردنش رو برگردوند که
صدای استخوان گردنش تو این سکوت پیچید.

انگار شک داشت درست شنیده، دستش رو لبه صندلی
گذاشتم و خودش رو به سمتم متمایل کرد.

_داری جدی میگی؟

_امروز شاپور مهر تایید به حرف های سهیل زد، اون راست می
گفت. باید دست بجنبونیم و فوری قبل این که اون یه حرکت
بزنه یه ضربه بهش بزنیم.

باباتیمور چشم های ریزش رو یکم درشت کرد.

تو نگاهش هنوز تردید رو میدیدم و این من رو عاصی می کرد.

_داری عجله می کنی...

نذاشتم ادامه بده، با حرص تمام از روی تخت بلند شدم و با توپ پر خریدم. _عجله؟ ما دیرم کردیم. اون مرتیکه داره واسه خودش راست، راست راه میره و براش مهم نیست چه بلایی سر خانوادم

آورده. بعد تو میگی عجله می کنم؟ اصلا نباید عجله کنم؟ تو جای من بودی صبر می کردی؟ اخم هاش درهم شد. دستی به موهای کم پشتش کشید و با لحن جدی و آرومی لب زد.

_من میدونم منظورت چیه، ولی یکم منطقی فکر کن تو ادم بی حساب کتابی نیستی. ولی شکایت از علینیا مدرک می خواد، شاهد می خواد، پول و هزار یکی کوفت و زهرمار می خواد. تو می خوای با کدوم مدرک بکشونیش دادگاه؟ فکر می کنی

اون یه تیکه کاغذ انقدر با ارزش هست که تو دادگاه کمک
کنه؟ عصبی از جام بلند شدم.

حس می کردم زمین و زمان دست به دست هم دادن و مثل
دوتا رفیق خونی، تصمیم گرفتن من رو دق بدن.

قدمی تو این اتاق کوچیک زدم و با عصبانیت و صدایی که
درجه ولومش
دستم نبود، لب زدم.

_مدرک؟ مدرکی بالاتر از اون شاپور؟ شاپوری که خونمون رو
به آتیش کشید؟ کافیه اعتراف کنه که کرده! من که میدونم
کی پشت شه...

برگشتم به چشم هاش که میخ قالی، کوچیک کف اتاق بود
نگاهی انداختم.

اخم کرده بود و نگاهم نمی کرد، شاید نگاهش رو مخفی می کرد!

یک چیزی باید تو اون دوتا تيله کوچیک که مثل روباه تو شب برق میزد باشه...

یک چیزی که نمی خواد من ببینم...

جلو رفتم و درست جلوش رو زانو خم شدم. چشم هاش رو شکار کردم و توش دنبال دلیل گشتم، دلیل این که چرا ساکت شده...

چرا نگاهش تو یک نقطه مرکزی به چشم های محزونم نمیوفته...

چشم تو چشم شدیم و من تردید و شک رو تو درز نگاه پختش دیدم.

_هنوز باور نکردی...

سرش رو یکم بالا آورد، حس وارفته ها رو داشتم. خندم گرفت...

۴۱۱

بعد این همه تلاش، بعد این همه توضیح دادن...
به برگه ای که هنوز روی میز بود اشاره کردم و ادامه دادم.
بعد خوندن اون نوشته کوفتی و دیدارمون با اون شاپور احمق،
هنوزم باور نکردی؟

باباتیمور با چهره ای که سعی می کرد عادی به نظریاد یکم
جلو اومد و دستم رو گرفت. می خواست تلاش کنه اروم

بمونم...می خواست نشون نده هنوز شک داره، تردید داره،
باور نکرده...ولی من این نگاه هارو می شناسم...کسی نمی تونه
همچین چسم هایی رو مخفی کنه.

_من حرفی از باور نکردن زدم؟ من فقط ازت می خوام منطق و
وسط بیاری...ای کاش میداشتی با این یارو سهیل حرف بزnm.
_اسم سهیل و نیار بابا، اون تو جریان من هیچ کارست. اگه
قاطیش نمیکنم دلیل خودم و دارم. بعدشم کدوم منطق؟ تو
دقیقا از منطق چی میگی؟ چرا نمیفهمم! مگه مرگ خانوادم
منطقی باید باشه؟ مگه

اون کثافت اونارو کشت کارش منطقی بود؟

مگه زمین و زمان دستشون تو یه کاسه است تا من و زمین
بزنن منطقی؟ صدام رفته رفته، بالاتر می رفت.

باباتیمور اخم های صورتش باز شد و این بار ملایم تر ادامه
داد.

وقتی اون روز اومدی خونم و گفتی چی شده، مگه نگفتم
کمکت می کنم؟ مگه قسم نخوردم شده از جون و مال و
شهرت

چندین سالم می گذرم تا کار اون بیشعوا رو جواب بدم. مگه
نگفتم؟ فقط نگاهش کردم، چرا گفته بود.

هر کس دیگه ای تو اون شرایط بود صددرصد باور نمیکرد.
می گفت داری دروغ میگی، یکی خواسته سرت و شیره بماله...
ولی تیمور باور کرد...

با وجود این که مدرک قابل باوری نداشتم.

بعد چند ثانیه خودش ادامه داد.

_من فقط می‌گم باید سنجیده حرکت بزنیم. اگه الان از امیرعلی شکایت کنی، حتی اگه مدرکی هم باشه، پیدا کردنش سخت تر میشه. من امیرعلی رو میشناسم، آدم زرنگیه، امکان نداره به همین راحتی دم به تله بده...

_نمیتونم آرام باشم، به قران، به پیربه پیغمبر نمیتونم. شماها هیچ کدوم تون جای من بخت برگشته نیستید، نمیفهمید حال و روزم چه طوریه. نمیفهمید شبا ده تا قرص میخورم باز نمی تونم کپه مرگم رو بذارم. نمیفهمید هر روز از خواب بلند میشم ، حس می کنم باید خودم رو از اون پنجره بندازم پایین ولی ته وجودم خودم رو منع می کنم. چون باید اونا تاوان

گندی که زدن رو بدن. واسه این امدم طبقه اول اتاق گرفتم، که اگه زد به سرم خودمم پرت کردم پایین نمیروم! شما

میفهمی این حرفایی که میزنم یعنی چی؟! این حرفا بوی یه ادم
دیوونه رو میده... منم باید برم بستری شم... چون عقلم دیگه
سرجاش نیست، حالم سرجاش نیست.
یک ضرب از جام بلند شدم و دست بابا تیمور رو که با لطافت،
دستم و نگه داشته رو پس زدم...
دستی که حس حمایت بهم می داد...
چنگی به موهام زدم که صداش رو شنیدم.
_شاید حق باتوعه، من نمیفهمم. من جات نیستم... من خونسرد
ترم... ولی به خدا من بیخیال نیستم... از روزی که این
جریان و فهمیدم منم خواب به چشم ندارم ولی پسر، شکایت
اونم بدون مدرک نه تنها وقت تلف کردنه، بلکه خودکشیه!

چرخیدم و با حرص خواستم چیزی بگم که انگار از تو کاسه
خون چشم هام پی برد که قراره چه حرف هایی از بین لب های
ترک خوردم خارج بشه.

_حرف های شاپور مهر تایید به صحبت های تو یا اون یارو
سهیلی که گفتی زد، ولی شهادتش تو دادگاه به درد ما
نمیخوره. تو بچه نیستی و بهتر از من میدونی، اولین قانون
کسی که شهادت میده مجنون نشه! حرف های اون نمی
تونه تو دادگاه چیزی رو ثابت کنه، چندساله تو اون بیمارستان
بستریه، پرونده داره! همیشه ازش استفاده کرد...
نفس عمیقی کشیدم ولی حس کردم دارم منفجر میشم.
دست هام مشت شد و دوباره شقیقه هام نبض زد، جدیداً این
نبض زدنشون آزارم میده!

این حمله های عصبی، بی تابی قلبم، نفس کم آوردنم، چرا من
نمیگیرم؟ تمام عصبانیتم تو دستم جمع شد و همزمان که داد
زدم.

—باید یه راهی باشه!

لیوان و پارچ آبی که روی میز بود رو با تمام حرص برداشتم و
کوبیدم زمین...

با صدای بدی شکست، صدایش من رو یاد قلبم انداخت...

قلبم همین طوری صدا داد...

تیمور لحظه ای چشم هاش گرد شد، دست های لرزانش رو

دو طرف دسته صندلی گذاشت و از جاش بلند شد. سمتم

اومد که پشت بهش کردم و با دست فرمان ایست دادم.

—جلو نیا...

دستم، شونم، بدنم! همشون می لرزیدن...

چشم هام رو بستم، خشم درون با چی ساکت میشه؟
_این کارو با خودت نکن...یه راهی پیدا می کنیم...من دست
بردار نیستم

آرتین. میرم سراغ کارگرایی که از زمان بابات تو
کارخونه ات کار می کنن...بالاخره یکیشون باید یه چیزی
بدونه...

پوزخند صدا داری زدم...حس می کردم جمجمه ام هم می
لرزه! دلداری میده، اونم چه دلداری!

انگار من بچم، انگار عقل ندارم، انگار حالیم نیست...
شدم شبیه اون مریضی که تو کماست و همه امید به بهتر
شدنش دارن...بهتر شدن برای کسی که تو کماست یعنی
مرگ،

نه به هوش اومدن... با قدم های لرزونم که دیگه حتی وزن خودمم نمی تونن تحمل کنن، سمت پنجره رفتم و با صدای گرفته ای لب زدم.

_برو، بابا... برو نمون اینجا. من حالم خوش نیست... برو بذار تنها باشم... نمی خوام شرمنده شمام بشم. با این همه درد و مصیبت دیگه تحمل ندارم شرمندگی شمارو به جون بخرم... دستش از حرکت ایستاد، صدای نبض توی گوشم می پیچید و انگار قصد داشت سرم بترکه...

خودم رو به پنجره رسوندم و بازش کردم، بود خنکی به صورتم خورد. بدنم داغ و سوزان شده انگار زیرم آتیش روشن کردن.

از برخورد این باد خنک به صورتم یکم نفسم دراومد...

وقتی صدای بسته شدن در اومد، چشم بستم و همونجا روی زمین با خیال راحت که قرار نیست، کسی شکستم رو ببینه سقوط کردم.

تمام حرف ها و چیز هایی که این مدت شنیدم و دیدم مثل بختک افتاده به جونم.

انگار همه می خوان تو مدت یک ثانیه عرض اندام کن...

یک سری چیزا هیچ وقت دیگه نه درست میشه، نه

برمیگرده... می خواد اون چیز سنگی باشه به قصد زدن یک

حیوون

زبون بسته پرتاب شده، یا می خواد خاطرات و حرف های

گذشتت باشه...

یا حتی خانواده ای که تو گذشته داشتی و الان نداری، عجیب

الان دوست داشتم خودم رو مورد سرزنش خودم قرار بدم.

شاید با همه چیز بتونم کنار بیام، زمان حلش کنه ولی امان از یک چیز که شک ندارم تا تو قبرهم، دست از سرم برنمیداره...

چرا اون شب سر بابام داد زدم؟

وقتی بهش فکر می کنم میبینم اون زمان بابام خیلی محتاط شده بود، ساکت شده بود، عصبی و نگران شده بود... و من سر نگرانی هاش، سر دلواپسی هاش، سر ترس و اضطراب هاش ناراحت میشدم و به جای این که بشم عصای دستش، بیشنم پای شب بیداری هاش و با خودتش خلوت کردناش، افسار گسیخته پشش زدم.

اون شب وقتی ازم خواست با دوستانم به شمال نرم، به جای این که پای نگرانیش بیشنم، دو متر زبون دراوردم و مثل شیر غروان سرش داد زدم. داد و زدم و گفتم چرا منع میکنه؟

وقتی ازم خواست بیشتر مراقب خودم باشم، داد زدم و جوابش رو با جمله "خیلی بهم گیر میدی" دادم. من اون شب حرمت شکستم... قلب شکستم...

پدرم کمرش خم شده بود و من خر، من نوجوان فاز غرور برداشته بودم. من احمق بودم، به قول گفتنی کلم بوی قرمه سبزی می دادو حالیم نبود دارم چی کار می کنم.

الان میفهمم چرا معلم، تو پنج دبستان همیشه از بچه ها می خواست مراقب رفتارشون باشن، یادمه بارها و بارها بهمون گوشزد کرد که هیچ وقت با والدینمون بد رفتاری نکنیم، بد حرف نزنیم، بی احترامی نکنیم!

انقدر گفت که من بعد این همه سال هنوزم این نصیحت رو به یاد دارم و خودم رو لعنت می کنم که چرا اون شبی که باید

این حرف رو ملکه ذهنم می کردم، شیشه شکستم و از یاد
بردم.

من حتی روی معلم سیاه کردم، حتی اونم از من ناامید شده،
مطمئنم اگه زنده بود به خاطرم شرمنده میشد...

چیزی درون معدم میجوشید و تا نزدیکی های گلوم بالا می
اومد و حس سوزش و درد در ناحیه معدم کم کم داشت اون
روی غذا نخوردن رو نشونم می داد. اون قرص هایی که با
معدۀ خالی خوردم، قطعاً معدم رو خراب میکنه.

کم کم دردم داشت اذیتم می کرد، با بی میلی در حالی که هنوز
هم ذهنم پر

از آشفته های بی جواب بود، سمت یخچال

کوچیک کنار در رفتم بلکه توش چیزی برای خوردن باشه.

معمولا تو یخچال این جور هتل ها چیزی واسه خوردن هست،
درش رو باز کردم و با دیدن آب میوه و شیر کاکاگو اخم هام
در هم شد. یعنی رسما کوفت هم داخلش نداشتن...
آب میوه که دوست نداشتم شیر کاکاگو هم به مزاجم نمیخورد،
پس به بستن در یخچال و بیخیال یک چیزی خوردن
بسندہ کردم. من که تو این چند روزه نه درست حسابی
خوابیدم و نه چیزی خوردم، درد هم که داره عضوی از زندگیم
میشه پس مهم نیست الان معده درد بکشم.
روی تخت طاق باز دراز کشیدم و سعی می کردم چشم هام رو
با مالش دادن، یکم اروم کنم. خوابم می اومد ولی خیلی چی ها
وجود داره که نمیذاره کپه مرگم رو بذارم.
چشم هام روی هم می افتاد، به قدری خسته و وامانده شدم که
حتی توانایی و قدرت نگه داشت پلک هام رو از دست دادم.

دو عضوی از بدنم که کمترین انرژی ممکن رو می خواست،
دستم رو روی قلبم و سینم کشیدم و گلوم رو با زحمت مجاب
به قورت دادن آب گلوم کردم.

سرم درد و افکار متلتمم قصد جونم رو کردن، خودم رو یکم
بالا کشیدم و روی بالشتی که عمیقا بوی وایتکس و مواد
شوینده می داد فرو بردم. حالم از این بود بهم می خورد ولی
حس و حالی واسه اعتراض نداشتم.

بدون کشیدن پتو روی خودم چشم بستم و سعی کردم شده
واسه چند ساعت ناقابل بخوابم. فقط یکم!

شده واسه چند ساعت این افکار دل شور از ذهنم مرخصی
بگیرن و برن تو ذهن یک نفر دیگه خراب شن... با صدای
ویبره

گوشی که روی میز کنار تخت، با بدبختی پلک های بهم
چسبیدم رو باز کردم.
اتاق روشن بود ولی کامل دید تاری به اطراف داشتم.
بالشت رو از زیر سرم کشیدم و روی گوش و صورتم فشار
دادم، بلکه صدای

۴۰۰

این بی صاحب رو که بدجور داشت تو مخم فرو می رفت،
نشوم.

صورتم توهم جمع شد و چینی به ابرو هام دادم، درست
چند ثانیه بعد صدا قطع شد.

فشاردستی که روی بالشت گذاشته بودم رو کم کردم و کم کم
صورتم به حال عادی برگشت.

ویژ..ویژ..ویژ

_اه، زهرمار، زهرهلهل، مرگ! توف تو اون صدات...

وزنه هزار کیلویی روی سرم بود، با حرص بالشت رو شوت
کردم به ناکجاآباد و چرخی روی تخت زدم که صدای تخت
زیر تشک بلند شد.

با چشم های نیمه باز، دست دراز کردم و این دستگاه رو
عصاب رو برداشتم.

شماره باباتیمور مدام خاموش و روشن میشد.

صاف نشستم و دکمه اتصال رو زدم.

با صدای خواب آلوده ای درحالی که دهنم نیم متر جهت
خمیازه باز میشد، لب زدم.

_جانم بابا؟

صدای نگرانش توی گوشم پیچید.

_آرتین، واسه چی جواب نمیدی؟

دست تو موهام فرو بردم و به ساعت که روی عدد یازده و
روب ایستاده بود، زیرچشمی نگاهی کردم.

_چهارتا مسکن کوفت کردم، خبر مرگم خواب بودم...صدای
گوشی بیدارم نکرد! جانم؟ چیزی شده؟

_هتلی؟

یکم مکث کردم و با تک خنده، در جواب صدای نگرانش
گفتم:

_نه تو خوب خوابیدی. همون گوری که دیشبم بودم! ادم چهارتا
مسکن میخوره نمیره پارک که...تو همون لونه سگی که پناه
گرفته کپه مرگش و میذاره. حالا میگی چیشده؟

ساکت شد، صدای نفس هاش که به خاطر کهولت سن، وقتی هیجان زده می شد یا تند راه می رفت بلندتر به نظر می رسید به گوشه برخورد می کرد.

سکوتش بین سروصداهای پشت گوشی که اصلا مشخص نبود واسه چی هست، گم شد.

چندثانیه حواسم رو پی صدای اطرافش دادم، از روی کنجکاوی دلم می خواست بدونم دقیقا کجاست؟

یه اتفاق افتاده، از اون اتفاق های بدی که نمیدونم چه طوری باید بهت بگم، انقدر دیوونه شدی که می ترسم اصلا بهت بگم بالای چشمت ابروعه...

اتفاق بد! وای که چقدر این جمله من رو یاد گذشته بدم می انداخت، گذشته مسخره ای که توش این جمله یک بار تکرار

شد و من برای همیشه، مثل اون بچه ای که پشت ویتترین به عروسک موردعلاقش چشم دوخت ولی تو لحظه آخر یکی دیگه خریدش، ناامید و غمگین شدم.

خودم رو روی تشک عقب کشیدم، جوری که ملفه زیرم یکم مچاله شد. به دیوار تکیه دادم و درحالی که تازه داشتم به عمق سردردم پی میبردم، نفسم رو اه مانند بیرون فرستادم. _بگو بابا، گردن ما از مو نازک تر، خدایی چرا می ترسی!؟
تهش سخته می کنم خیال همه راحت میشه ولی نمیپریم نه تا زمانی که کارم تموم نشده! حالا بگو، بگو بینم دوباره چه بدبختی سرم اومده...

_میگم اما، قبلش یه قول ازت میگیرم.

_وقت گیر آوردی ناموسا؟

صدای اطرافش بلندتر میشد و بابا تیمور جای اینکه از اون محل شلوغ فاصله بگیره، بلند تر حرف زد...

_اره، وقت گیر اوردم. چون میشناسمت... چون لنگه پدرتی، یعنی تره و تخمش عین همن!

_باشه، بابا یه خبر می خوام بهم بدی، داری قول و امضا ازم میگیری؟ بگو حالا سرچی باید قول بدم؟

_اول، از اون هتل کوفتی بکن و بیا خونه من... خالت دیگه داره پس میوفته...

پوف کلافه ای کشیدم و سرم رو به دیوار چسبوندم.

_باشه، حالا میگی چه خاکی تو سرم شده؟ یا باید چک و سفته

ام امضا بزنم؟ یکم گذشت، انقدری که جای صدای بابا تیمور

صدای اطراف رو واضح می شنیدم، انگار دادگاه یا دادسرا یا

یک جایی شبیه همین بود.

_دوساعت پیش، مشیری بهم زنگ زد، حرف های خوبی
نمیزد، انگار دیدار تو با شاپور زیادی گرون تموم شده. هم
برای تو و هم برای خودش...
با شنیدن اسم اون کثافت تمام حس هام گوش شد و سردرد و
هرکوفت و زهرمار دیگه رو از یاد بردم. ناخودآگاه کمر صاف
کردم.

اون کثافت تنها شاهدِ بدردنخورِ من!
_یعنی چی گرون تموم شده؟ تیمور درست حرف بزن بینم...
_شاپور امروز صبح خودکشی کرده، فقط روی زمین و معلوم
نیست با چی یکم تراشیده و نوشته متاسفم...
حس کردم سلول های بدنم، تک به تکشون از حرکت و
فعالیت دست کشیدن. بدنم مثل اینایی که تو قطب رها شدن
سرما گرفت...

ضربان شتابان قلبم بهم یادآوری کرد هنوز زندم و الان خواب
نیستم و گوش هام اشتباه نشنیده... شاپور خودکشی کرده؟
تنها شاهدم؟

تنها کسی خانوادم رو ازین برد و به گنااهش اعتراف کرد؟
تنها کسی که دیوونه بود ولی حقیقت رو کتمان نکرد!
تنها کسی که از مرگ خانوادم فقط عذاب و زندانی شدن تو
اون تیمارستان کوفتی نصیبش شد! سرم گیج رفت، این دیگه
ته نامردیه...

اخم هام درهم شد، صدای تیمور رو پشت گوشی میشنیدم ولی
نمیفهمیدم چی میگه، باور نمیکنم... اون کثافت تاوان مرگ
خانوادم رو نداده، اون حقش نبود بدون مجازات بمیره!

مرگ و اسش زیادی خوب بود... نفهمیدم چه طوری گوشی تو دست، درحالی که زیر لب با خودم زمزمه می کردم "حق مرگ نداشتی" از هتل بیرون اومدم.

اولین تاکسی، دربست گرفتن و با دادن دوبرابر کرایه من رو به اون تیمارستان لعنتی برد. برام مهم نبود، دیگه هیچی مهم نیست تا خودم نبینم که مرده، تا خودم تو قبر نکنمش، باور نمیکنم...

در تاکسی رو بستم و درحالی که ضعف همه جای بدنم، عین سرطان ریشه دوانده به سمت در پاتند کردم. جلوی در شلوغ بود و حتی چند نفر با لباس پزشکی و آمبولانس درحال رفت و آمد بودن...

خواستم جلوتر برم که یک لحظه قلبم تیر

کشید و این دنیای بی رحم رو تاریک و بی نور دیدم.... درست
مثل سیاهی پشت چشم هام... فکر کنم اگه همین طوری
ادامه پیداکنه لازمه یکی منو با این آمبولانس ها ببره سرد
خونه... به تیر چراغ برقی که نزدیکم بود و به سختی تونستم
تشخیصش بدم، تکیه زدم. دستم رو روی سینم گذاشتم و
چندباری فشارش دادم...
نفس کشیدم، اکسیژن می خواستم... حتی با وجود تنفس از راه
دهن، بازم راه بینیم مسدود بود...
یکم طول کشید تا حالم خوب شه، وقت تلف کردن تو جایی که
عجله دارم، مثل زهره...
با چشم هایی که تار میدید، از خیابون رد شدم و درست لحظه
ای که حراست جلوی در، حواسش پی صحبت های همکارش
رفت، از کنار دیوار خودم رو به در و محوطه داخل رسوندم.

مطمئنم اگه الان کسی ببینتم، اونم با المشنگه دیروز شوتم می
کنن بیرون...

با قدم هایی که لرزش خفیفی داخلش حس میشد، داخل
ساختمون که حسابی شلوغ و پر رفت و آمد به نظر می اومد،
شدم.

چشم هام هنوز از ضعف تار میدید و ضربان قلبم آزارم می
داد. به سختی به دیوار تکیه دادم و سعی کردم با دقت به
اطراف نگاه کنم.

شاید باید اون دکتره که اسمش رضا بود رو اول پیدا کنم، یا
برم سراغ مشیری!

اصلا نمی دونستم باید چیکار کنم، فقط چیزی درونم زندانی
بود و مدام تقلا می کرد برای گرفتن حکم آزادی...

از بین سروصداهایی که به گوشم می رسید، نمیشد چیزی رو تشخیص داد.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم، لحظه ای یک خانم که لباس پرستاری تنش بود، از کنارم با شتاب خواست عبور کنه. بی هوا همون طور که به دیوار تکیه داده بودم و سعی می کردم وزنم رو روی پاهام حفظ کنم، به لباسش چنگ زدم. بیچاره اصلا متوجه من نشد، وقتی انگشت های دستم یقه لباسش رو چنگ زد ترسید و با "هین" ریزی به سمتم چرخید. نفسی تازه کردم و نگاهم رو بالا کشیدم. حس می کردم صورتم قرمز شده و رگ

های گردنم بیرون زده. پرستار که خانم جوونی بود با دیدن حال و روز وحشتناکم، دستم رو بی تعارف گرفت.

اِقا، حالتون خوبه؟ از مراجعه هستید؟

از شنیدن صدای پر از نازش لحظه ای صورتم از حرص جمع شد... طبیعی انقدر صداش ناز داره یا کرم داره؟ توی زانوم درد خفیفی رو حس می کردم، با فشاری که این خانم به کتفم آورد، روی صندلی زوار دررفته کنار دیوار قرار داشت، نشستم. سرم پایین افتاد و چندتا سرفه خشک کردم که گلوی بیچارم صدای نالش بلند شد.

چندبار پشتم زد

_الان دکتر میگم بیاد، شما حالت اصلا خوب نیست!

قدم اول رو خواست برداره که پایین آستینش رو گرفتم و نگهش داشتم.

تازه متوجه کفش های پاشنه بلند توی پاهاش شدم. سرم رو بالا اوردم و همون

طور که چندتا نفس عمیق با دهن میکشیدم با اخم ریز و صدایی دورگه لب زدم.

۴۲۱

_ شما...!.. اینجا.. ک.. کار..م.. میکنی؟

چشم های کشیده و آرایش کردش، روی سر و صورتم در حال رژه رفتن و دید زدن بود، مردمک چشم هاش مدام می چرخید و همه اجزای صورتم رو می کایید. شاید اگه حالم یکم بهتر بود یکی می خوابوندم تو دهنش! بلکه از عصبانیت کم بشه... موهای طلایی رنگ شدش رو با دست داخل مقنعه ش ^و و وارفتش کرد و یکم سمتم خم شد.

_ نه من پرستار بخش اوژانسم، همراه آمبولانس اومدم.

چشم هام رو لحظه ای بستم که دست های سردش روی
پیشونیم نشست.

_ شما حالت خوب نیست، تب داری. بهتون نمیخوره از بیماران
اینجا باشید...

یکم مکث کرد، حرکاتش رو دنبال کردم. خودش رو یکم جلو
کشید تا جلوی راه و در معرض تنه، کسایی که با سرعت از
بغلش عبور می کردن نباشه.

_ بین...خ..خانم، ی..یه..سوا..ل...دارم...شما...م..میدونی...ا..اینجا
...چه..خ..خ بره؟

_ یکی از بیماران بستری اینجا انگار خودکشی کرده...من
خودمم زیاد نمیدونم

تازه رسیدم.

_اسم..ش، اسمش چیه؟

کمی سکوت کرد و با تردید لب زد.

_درست نمیدونم انگار اسمش شاپور بوده، یکم عجیب غریب

خودکشی کرد... شما... از آشناهایی؟ اقوامی، دوستی، چیزی...

وای نه، انگار هر خبر بدی که میشنوم قصد نداره برای یک

بارم که شده اشتباه

باشه، اینم بدبختی و شانس منه...

اون حق مردن نداشت...

من باید خودم دیروز می کشتمت...

با دستای خودم! حداقل الان آروم تر بودم، حداقل قلبم شکایت

نمی کرد، گله نمی کرد...

حالا چه غلطی کنم؟ با خودم زمزمه وار گفتم:

_اخه مرتیکه، متاسفم تو به چه درد من میخوره؟
دوتا دستم رو روی صورتم کشیدم و سعی کردم با فشردن
چشم هام، یکم به
بهتر شدن دیدم کمک کنم.
توف تو هرچی شانسه، من اگه شانس داشتم حال و روزم این
نمیشد.

یکم بینیم رو بالا کشیدم، دستم رو روی این صندلی داغون
تکیه گاه خودم کردم و با لرزش خفیف شونه و پاهام، سعی
کردم وایسم.

_اقای مشیری نمیدونی کجاست؟ باید باهاش حرف بزنم.
این دختره مثل اینایی که دارن یک چیزی رو کشف میکنن بهم
خیره خیره نگاه می کرد و انگار از اینکه به هیکلم دست بزنه
خوشش می اومد!

هنوز دستش دور بازوم بود و به شدت سعی می کرد نشون بده می خواد کمکم کنه. کم کم کلافه شدم و دستم رو از زیر دست های ظریفش بیرون کشیدم.

از حرکتم یکم جا خورد ولی فوری خودش رو جمع و جور کرد، درحالی که با دست داشت به سمت مخالف جایی که ایستاده بود، اشاره می کرد لب زد.

_اقای مشیری اون وره، انگار داره با یکی از اقوام این بنده خدا صحبت می کنه.

برگشتم و نگاهی به جایی که این دختره اشاره می کرد خیره شدم.

"ممنون"یی زیر لب بارش کردم که از "برو گمشو" بدتر بود. با کمک دیوار یکم جلو تر رفتم و نزدیک ستون ایستادم و سعی کردم با این کوری چشمم پیداش کنم.

تعداد کسایی که تو سالن حضور داشتن به مراتب زیاد بود،
دستی به دور دهنم زدم و با دقت و چشم های ریز شده اطراف
رو نگاه کردم.

-آرتین...

همزمان که اسمم رو شنیدم صدای قدم هایی که مطمئنم
میشناسم، به گوشم رسید. بدون این که برگردم و نگاهش کنم
با صدای گرفتم لب زدم.

-این جا چی کار میکنی بابا؟

تیمور شونه به شونم ایستاد، انقدر بهم نزدیک بود که واضح
صورت عصبانیش رو می تونستم ببینم.

وقتی به این فکر می کنم که اگه الان از دادگاه کوییده و اومده
دنبال من،

واقعا عصبانیتش حقمه! درست مثل یک پدر

وظیفه شناس که از همه پیش میگذره تا در موقعیت های نفس
گیر کنار بچه کله خرابش بمونه.

_واسه چی اومدی اینجا؟ امروز با بدبختی شر مشیری رو
خوابوندم! الان بینت دیگه اونوقت خریار و باقالی بار کن. بیا،
بیا بریم تو ماشین...

دستش روی شونم نشست، همون طور که به ستون تکیه داده
بودم، در قبال فشاری که بهم آورد تا تکون بخورم، ثابت
ایستادم و با جدیت لب زدم.

_تهش می خواد داد و بی داد کنه به درک، باید باهاش حرف
بزنم، باید بینم تو این خراب شده دورین نداره؟ پرستار و
مراقب نداره؟ اصلا باچی خودکشی کرده مگه میشه؟
تیمور با انگشت شصت و اشارش جفت چشم هاش رو لحظه ای
فشار داد و نفس عمیقی کشید.

انگار داشت خودش رو کنترل می کرد سرم داد نزنه!
_پسرم اینارو به من بسپار! اینجا واسه تو خوب نیست، بیا بریم
بذار اوضاع آروم شه من خودم ته تو این مسئله و درمیارم.
بیا بریم...

به صورت نگرانش نگاه کردم، اخم هام در هم شد. حس می
کردم یکم مشکوک میزنه!
موشکافانه پرسیدم.

_نکنه اینجا چیزی هست که من نباید بینم؟
نگاهش رو لحظه ای ازم دزدید، سنش زیاد بود و پخته، ولی
خوب میدونستم چشم های سگ دارم چیزی نیست که کسی
بتونه در برابرش سینه صاف کنه و دروغ بگه...

این چشم های بی صاحب سگ داره...
به وقتش بدجور پاچه میگیره...
دربرابر این نگاه های عصبیم، هیچ کس حتی باباتیمور هم تاب
دروغ گفتن رو نداره...
فقط چند ثانیه نگاهش رو جای دیگه انداخت و دوباره بهم
خیره شد و عادی لب زد.
_کره خر، به خاطر خدا یه بارم که شده حرف گوش کن. یه
نگاه به این خراب شده بنداز، اوضاع حسابی قمر در عقربه
موندن تو اونم با گردو خاک دیروزت کار خطیئه ی...
عصبی صدام رو بالا بردم.
_هر کوفتی که هست من تا نفهمم چرا این خودکشی کرده از
اینجا تکون نمی خورم...

باباتیمور که توقع داد من رو نداشت چشم هاش لحظه ای گرد
شد، خواست جوابی بهم بده که صدایی مشیری توجهم رو به
خودش جلب کرد.

بالاخره پیداش شد!

سرچرخوندم سمت صدا و خواستم قدم اول رو بردارم که از
دیدن کسی که کنارش بود تمام وجودم یخ بست...

میخ ایستادم و ماتم برد...

تمام اطرافم انگار تو سیاهی مطلق فرو رفت و فقط یک نور و
یک تصویر جلوی چشم هام قرار داشت...

آب گلوم رو قورت دادم، تمام صداهای اطرافم بی معنی و پوچ
شد و من فقط صدای درونم رو میشنیدم که فریاد میزد...

به وجودم چنگ میزد...

کم کم دست هام مشت شد، مشت‌تی که عجیب دوست داشت
تو صورت یک نفر فرود بیاد و درد رو ذره به ذره به وجود اون
کثافت تزریق کنه.

اون اینجا چی کار می کرد، با خشم و نفرت بهش زل زدم،
شاید از این زاویه نفرت رو حس کرد که چرخید و صاف
نگاهش به نگاه آتشینم برخورد کرد.

چشم های گیجش به کسری از ثانیه دچار دلهره و تعجب
شد...

می تونستم اضطراب رو بینم، این نگرانی که به صورت
کمرنگ تو نگاهش جولان می داد رو با اعماق وجودم حسش
می کردم.

_اونه، همون پسره است که دیروز اینجا بود...

اشاره ای که مشیری با اون انگشت های کشیدش بهم می کرد
ذره ای باعث نشد نگاهم رو از قاتل خانوادم بگیرم.

کم کم اخم هاش درهم شد، خیلی سال گذشته که ندیدمش
اما، تغییری انچنانی تو صورتش دیده نمیشد.

دلم می خواست پاهام رو به جلو حرکت بدم ولی نمیشد،
باباتیمور با همه زورش بازوم رو گرفت و دست ازادش رو
قفسه سینم نشست.

نمیدونم قلبم چه طوری میزد که با صدای ترسیده ای لب زد.
_بیا عقب آرتین، مرگ من آروم باش...بیا عقب...الان وقتش
نیست، الان نه...الان نه!

اروم نبودم، حتی حرف های تیمور واسم مهم نبود، می خواستم
برم جلو و بکشمش.

برم جلو و تقاص تک تک کارهایی که با خانوادم کرد رو ازش
بگیرم...

برم جلو و تا زمانی که نفس می‌کشه بزمنش، انقدر بزمن تا
صدای التماسش گوش هام رو کر کنه.

صدای داد و فریادش از درد توی گوشم بیچه...

می خوام وحشی شم، می خوام اون روم رو نشون بدم...

می خوام نشون بدم چه طوری تو این چند روز یک بخش از

احساساتم داره جون میده و میمیره و من حتی فرصت

خاکسپاریشون رو ندارم...

می خوام برم جلو و تو صورتش داد بزمنم. جلوی هیکل شیک و

پیکش قدعلم کنم و داد بزمنم...

می خوام بهشتی که واسه خودش ساخته رو جهنم کنم...

باز دستم رو به عقب کشید، بهم گفت درک میکنه...

بهم گفته بود میفهمه حال و روزم تو چه وضعیتی ولی الان داره
جلوم رو میگیره...

اگه میفهمید، اگه درک میکرد اون زودتر از من جلو میرفت...
جلو می رفت و یک مشت ناقابل به صورت اصلح کرده و تر و
تمیزش میزد...

"امیرعلی"

با حرص به چشم های مشیری خیره بودم، نمی دونستم اگه
الان بزخم لهش کنم کسی میفهمه یا ببرمش تو اتاقش و تا خود
صبح سرش داد بزخم و از خجالتش در پیام.

۴۳۱

سرم رو سمتش خم کردم، هیکل تپلش رو تگون داد و با چشم
های نگران بهم زل زد.

دستم رو روی میز کناری کوییدم و با حرص غریدم.
_مرتیکه، این همه پول یامفت تو این شکمت نریختم که الان
یه همچین گوهی بالا بیاری. مگه بهت نگفتم رئیس جمهورم
اومد به من خبر بده، مگس از کنار اتاقش رد شد خبر بده،
دست کرد تو دماغش اون گوشه صاحب مرده ات رو بردار و
زنگ بزن!

لال شده بود و با با اخم ریزی به کف سالن نگاه می کرد. بین
این همه شلوغی و سروصدا یکم جلوتر رفتم و دم گوشش
غریدم.

_د اخه نکبت، من اگه اون دزدی ها و سوتی هات و تو
بیمارستان شریعتی، رو کنم که باید دنبال لونه موش باشی...کم
پول دادم بهت؟ برای بار دوم دست های مشت شدم رو روی
میز کوییدم که از صدای کوییده

شدش، چندتا از پرستارا سمتون چرخیدن و با نگاه کنجاوشون دنبال جواب می گشتن.

این خراب شده تو دوریین مداربسته مگه نداره؟
 بالاخره زبون لال شدش رو به کار گرفت و با اضطراب لب زد.
 مسئله دوریین نیست، اتاق شاپور دوتا دوریین تو دوتا زاویه مختلف داشت.

مردک مریض یه جوری نشسته بود که تا یک ساعت هیچ کس شک نکرد...نگهبانم وقتی فهمید که متوجه شد زیر تختش خونیه...می خواستی چی کار کنم؟

عصبی چشم هام رو لحظه ای روی هم فشار دادم و گفتم:
 الاغ تازه میگی چی کار کنم؟ من بهت نگفتم شده یک نفر رو بذار تو اتاقش ولی مراقبش باش؟ اصلا کی به تو اجازه داد

بذاری ملقاتی داشته باشه؟ مگه روزی که اوردمش اینجا هزار بار بهت نگفتم این یارو بی کس و کاره، نه ننه بابا داره، نه زن و بچه... نگفتم؟

از صدای دادم تکونی خورد، نگاه نگرانی به اطراف انداخت تا تعداد کسایی که آبروی نداشتش، جلوشون رفت رو بشماره. دست پاچه دستم رو گرفت که با حرص دستم رو از زیر دست هاش بیرون کشیدم.

_آروم علی، انقدر داد نزن. یکی ندونه فکر میکنه ما دشمنیم، خوبه من رفیقتم... یارو وکیل بود، ترسیدم. به قران قسم ترسیدم.

لب گزدیم و غریدم.

_از چی ترسیدی مرتیکه خرفت!؟

دستش رو با حرص تکون داد و همون طور که به اطرافش اشاره می کرد لب زد.

_داد نزن! بابا گفتم الان نذارم ببینتش میره حکم میاره، میره

تحقیق میکنه... گفتم یه هو میره بازرس میاره... علی اگه یه

نفر بفهمه یه سری از چیزای اینجا جزو استاندارد نیست من

بدبخت میشم، باید برم زندان! می خواستی چیکار کنم

نوکرتم؟ من همون لحظه بهت زنگ زدم، منشی ت گفت جلسه

ای...

درحالی که از حرف هاش حرصم گرفته بود، حرف های بی

سروپاش رو قطع کردم و گفتم:

_ببین تو فقط باید از من بترسی، فقط از من! انگار کثافت

کاریات یکی

دوتاست. اگه من سه سال پیش دهن اون زنه رو

نمی بستم که الان باید تو زندان چوب خط پر می کردی!

چنگی به موهای کم پشتش زد.

روپوشش رو کنار زد و دست هاش رو به صورت تکیه گاه روی

پهلوش قرار داشت.

هرکی وضعیت مارو میدید، میفهمید اوضاع حسابی خرابه، شاید

همه منتظره دست به یقه شدنمون بودن.

با ته مونده جراتی که واسش مونده بود نگاهی بهم انداخت و

لب زد.

اون زمان که اوردیش اینجا، بدون مدارک پزشکی انداختیش

تو دامن من و فقط گفתי نگه ش دار! میدونی چندین بار مجبور

شدم لیست بیمارارو دستکاری کنم؟ می دونی چندبار مجبور

شدم با رشوه دهن ببیندم؟

چشم هام رو ریز کردم، گردنم رو جلو تر بردم و لب زدم.

_ کم مگه گِیرت اومد لاشخور؟ فکر نمیکنم اون قدری که من
بهت می دادم و تو خواب م دیده باشی... برو پیش یکی زر زر
کن که ندونه! الانم این گند رو خودت جمع میکنی...

نگاهش رنگ ترس گرفت.

با صدای لرزونی لب زد.

_ من الان جواب وزارت بهداشت و چی بدم؟

شونه بالا انداختم و بی خیال نگاهش کردم. با ترس آب گلوش
رو قورت داد، به میز تکیه دادم و شاهد نگرانی و وحشت تو
چهرش بودم.

تو صورتش بدبختی موج میزد و کامل مشخصِ همون احمقی
که قبل بود...

هیچ تغییری نکرده.

_ من اگه پام گیر بیوفته...

به کسری از ثانیه اخم هام درهم شد، قبل اینکه جملش، تم
تهدید به خودش بگیره، مچ دستش رو محکم گرفتم و تو
صورتش لب زدم.

_گوشای کرِکات و باز کن، به خدا قسم اگه اسمی ازم ببری یا
بخوای از زیر این ماجرا شونه خالی کنی یا بخوای زرنج بازی
دربیاری و من و دور بزنی، چنان بلایی سر خودت و اون دختر
قرتیت میارم که با خاک انداز مستقیم بندازنتون بازیافتی،
حالت شد؟

تو درز نگاهش ترس رو دیدم، این مرد بدون شک یک افتاب
پرست به تمام معناست. هرچند فکر کنم اون جونور زبون
بسته به این شرف داره.

دستم رو گرفت و با لحن چاپلوسانه ای سعی کرد زری که می
خواست بزنه رو جمع کنه.

—من کی گفتم همچین تصمیمی دارم؟! چرا حرف دهنم
میذاری؟

—چون میشناسمت، حیوون!

با حرص دستش رو ول کردم و یک قدم ازش فاصله گرفتم. از
حال و هوای بیمارستان متنفر بودم، حس مسخره ای بهم
می داد...الانم که تیمارستانم همون حس حال بد به دلم چنگ
میزد، من کل از هرچی محیط بسته، با بوی الکل و آدم های
سفید پوشه متنفرم...هر طوری شده باید این افتضاح رو جمع
کنم.

مشیری بی عرضه تر از این حرفاست که بدونه الان باید چه
خاکی تو سرش بکنه...

هرچی ادم بی مخمخِ تو اطراف من جمع شدن، احمق حتی
نمیدونه این یارو کی بوده که اومده دیدن شاپور...

فقط وکیل رو میشناسه که اونم با هوش فوق العاده بالای
ایشون بعید نیست، دروغ باشه!

نفهم تر از این حرفاست که بتونه جمع ش کنه. خواستم
گوشیم رو از جیبم بیرون بیارم که با حس نگاه خیره ای روی
خودم، لحظه ای سرجام ایستادم. نگاه سنگینی که انگار داشت
بهم جبر می کرد تا جلوش زانو بزنم!

از سنگین بودن نگاهش نفسم لحظه ای تند شد، سرم رو
چرخوندم و از دیدن دوتا چشم که با درندگی تمام بهم خیره
خیره نگاه می کرد، ماتم برد.

گیج شدم و سعی کردم تو این شلوغی های ذهنم دنبال یک
اسم بگردم، انقدر که مشیری به عصابم گند زده مخم کار نمی
کرد.

با یکم دقت به چشم هاش و صورتش برق از سرم پرید و شک
زده، حس

کردم تمام بدنم یخ کرد.

چهره تو واقعیتش خیلی با عکس های تو سایت فرق میکرد،
هیچ شباهت نفس گیری با باباش نداشت.

ولی امان از چشماش...

امان از چشم هاش...

چشم های وحشیش با حجم زیادی از نفرت و کینه بهم خیره
بود و من می تونستم کابوس هام رو تو واقعیت ببینم.

این پسر اینجا چی کار میکنه؟

چند روزه بچه ها دنبالش می گردن و هر بار نتونستن جای دقیقش رو برام بیارن. الان چرا اینجاست؟ دلیل این چشم های وحشیش، دست های مشت شدش چیه؟ _علی..

حتی به مشیری نگاه هم نکردم، الان چرت و پرتاش به کارم نمی اومد. من باید بفهمم آرتین، تک پسره سعادت اینجا چی کار میکنه!

با دست سمت در خروجی ته سالن اشاره کرد، از نیم رخ دیدم که انگشت هاش روی آرتین ثابت شد و با لحن هیجان زده ای لب زد.

_اونه، همون پسره است که دیروز اینجا بود...

با حرفی که زد، رسماً مهر تایید به تمام حدسیاتم کوبیدم و پشت کردم برای زندگیم تا روی سرم آوار بشه...

این نگاه، بوی خون می داد...بوی خونخواهی می داد...بوی
فهمیدن...پی بردن به حقیقت...وای امیرعلی...وای که اگه پسر

سعادت فهمیده باشه...وای اگه توله گرگ از خود گرگ بدتر
بشه...کاخی

که ساختی رو با تازیانه های بی رحمش برات
بیابون و خرابه می کنه...این نگاه شوم، مثل جغد میمونه...از
بین خرابه میاد و ویرانه به جامیذاره...اگه دیروز اینجا بوده،
اگه دیروز شاپور رو دیده...

وای اگه شاپور حرفی زده باشه!

به خودم اومدم دیدم سرم گیج میره، قدم اول رو به سمتش برداشتم اما، دو گوی ترسون چشم هام یاری نکرد و تیره و تار شد. به خودم نهیب زدم.

"الان وقت ترسیدن نیست! باید جمعش کنی، باید این گنداب رو پنهان کنی..."

دستی به چشم هام کشیدم و با دیدن جای خالیش، با سرعت از بین افرادی که

هنوز هم کنجکاو نگاهم می کردن به سمت خروجی دویدم. نمیدونم به چند نفر تنه زدم و بدون معذرت خواهی خودم رو به جلوی در رسوندم.

آمبولانس جلوی در سدی شد که دید کافی به خیابون نداشته باشم. از کنار چندتا نگهبان عبور کردم و لب جدول ایستادم.

چنگی به موهام زدم، رفته!

اونی که نباید میدید رو دید و الان یعنی شروع بدبختی!

باید درستش کنم، با حرص سمت ماشینم رفتم که متوجه صدای مشیری شدم.

انگار با اون هیکل گندش به زحمت داره راه رو باز میکنه. ارزش نداشت وقتم رو لحظه ای براش حروم کنم، خواستم سوار ماشین بشم که بهم رسید.

درحالی که از نفس افتاده بود رو زانوش خم شد و لب زد.
_کجا میری؟

_به تو مربوط نیست. برو گندی که بالا آوردی و جمع کن!

در ماشین رو باز کردم که دستش رو سقف نشست، با حرص
نفسم رو بیرون

۴۴۰

فرستادم که لب زد.
_نم..نمیخوای شکایت کنی؟

نگاه تیزم رو به چشم های حریصش انداختم، حتی تو این
گیرودادم دنبال خر مردست!
_شکایت و شکایت کشی دخلی به تو نداره، حواست و جمع
کن. اگه پلیس اومد یا از وزارت بهداشت خودت درستش کن،
اسمی از من نمیبری. حالته که؟

سری تکون داد و با لحنی که انگار داره جون میکنه تا حرف
 بزنه گفت:

_باشه ولی اخه اگه بازرس بیاد، مجبورم بخرمش! اونوقت...
 حرفشو قطع کردم.

_ببر صدات و، پول برات میریزم. ولی آخرین باریه که حسابت
 و پرمیکنم.

اگه بفهمم نتونستی اوضاع رو درست کنی کل زندگیت و ازت
 میگیرم...

یکم مکث کردم، درحالی که دستم روی درِ ماشین بود روی
 صورتش خم شدم و با لحن جدی گفتم:

_تو کل زندگیت و از من داری، حتی دخترت و، حتی لباس
 های تنت م مال من... پس یه کاری نکن به هیچ تبدیلت کنم.

لال شده سرش رو پایین انداخت، خودش رو کنار کشید.
با حرص سوار ماشین شدم و تا جایی که می تونستم پام رو
روی پدال گاز فشار دادم. از خیابون که بیرون اومدم، فوری
گوشیم رو برداشتم و شماره سعید رو گرفتم. مثل همیشه
اولین بوق جواب داد.

_جونم، اوستا؟

_کجایی؟

صدای خرخری از پشت گوشی می رسید، یکم مکث کرد.
_زیر سایهسایه شوما اوستا، این کریم پیک نیک یه گندی زده
داشتم راس وریسش می کردم...شوما امری داری؟ منت
پاچیدی رو صورتمون زنگ زدی سالار!

گوشی رو تو دست یکم جابه جا کردم، درحالی که فرمون رو
می چرخوندم تا از مسیر سریع تری خودم رو به شرکت
برسونم لب زدم.

یه کار واست دارم، وقت داری یا سراغ کس دیگه برم؟

نه، نه! شوما فقط لب تر کن! گور پدر کریم پیک نیکم
کرده... شوما اسم میس کن من جنازه واست پست کنم
نوکرتم،

شوما بگو بمیر من چهاربار برات میمیرم... فقط امر کن.
دستم رو دور فرمون بیشتر فشار دادم.

یه نشونی بهت میدم میخوام همه چیش و برام پیدا کنی...

حس کردم صدای کاغذ اومد، قبل این که جمله ام تموم بشه
صدای کلفتش حرفم رو قطع کرد.

_اوستا مشخصات بده...

_خشایار...اسمشم تیموره، انگار وکیل...بین کجا زندگی
میکنه، زن و بچه داره؟ بیشتر تو کدوم شعبه ها فعالیت داره.

خلاصش کنم واست، همه چیش و می خوام...هیچی و از قلم
نداز...

درحالی که صداش یکم ناموزون شده بود، جوری که انگار
چیزی مثل خودکار تو دهنش، جواب داد.

_حله اوستا، حله...تا ناموس یارو برات درمیارم...حله، فقط
شیتیل ما یادتون نره...

_اطلاعاتِ بدرد بخور بیار، پول تو حسابته...

_چشم، به روی جفت تخم چشم هام...

بدون حرف دیگه ای گوشی رو قطع کردم. پام رو روی گاز فشار دادم و همون طور که بعد سال ها، از ماشین ها سبقت می گرفتم، شماره محمد رو گرفتم.

گوشی رو به گوشم سپردم، انقدر زنگ خورد تا قطع شد... معلوم نیست لندهور باز کجاست...

سه بار شمارش رو گرفتم تا بالاخره صداش رو شنیدم. با حرص و عصبانیتی که دیگه در توانم کنترلش رو نمیدیدم، لب زدم.

_واسه چی جواب نمیدی؟ کجایی؟ تک خنده ای کرد.

_چیه باز ترش کردی؟ کی دمت و لگد کرده که داری سر داداشت، دادش و میزنی؟

چشم هام رو بهم فشردم و با حرص گفتم:
_عصاب ندارم محمد، کجایی؟ باید بینمت...

_الان نمیتونم، جلسه ام...

همزمان صدای خنده ای رو شنیدم که باعث شد تو همه
اضطراب و عصبانیت، که سعی در کنترلش داشتم یک خط
قرمز کشیده بشه...

می دونستم کجاست، وقتی میگه جلسه یعنی رفته خونه باغ و
صددرصد تنها نیست. پس از اولین پیچ دور زدم و به جای
رفتن به شرکت به سمت خونه باغ تو فرحزاد...

گوشی رو قطع کردم چون اگه یکم دیگه می گذشت تمام
فحش هایی که بلد بودم رو پشت گوشی فریاد میزدم و بارش

می کردم. خیلی زود رسیدم خونه باغ، ملک شخصی و مشترک من و داداشم...

جایی که هیچ کس از وجودش حتی خبر نداره، واسه روز مبادا خریدمش ماشین رو جلوی در گذاشتم و حتی توجهی به جای پارکم نکردم، فقط زحمت کشیدم قفلش کردم!

کلید رو تو قفل انداختم و با قدم های تند و محکم درحالی که خدا خدا می کردم، کثافت کاریش تموم شده باشه، از حیاط خشکش که حتی یک درخت سبز هم نداشت رد شدم.

در خونه نیمه باز بود، با حرص در رو باز کردم، صدای برخورد پاهام به سرامیک های طلایی رنگ کف زمین توی فضا

پیچید. کلید رو توی دستم چرخوندم، نفس عمیقی کشیدم و صدام رو انداختم رو سرم.

_محمد؟ محمد کجایی؟

چند ثانیه بعد صدای دادش از اتاق نزدیک سرویس بهداشتی
اومد، درحالی که از حرص دست هام مشت شده بود خودم
رو جلوی اتاقش رسوندم. خواستم در رو باز کنم که خودش
فوری بیرون اومد و با چشم های بهت زده، درحالی که دکمه
های لباسش رو می بست جلوم ایستاد.

از دیدن وضعیتش خونم به جوش اومد.
الان اخیه وقت این چیزاست؟

من دارم به بدبختی جدیدمون فکر میکنم این به فکر...
چشم هام رو چند لحظه بستم و یک قدم خودم رو عقب کشیدم
تا یک هو یقش رو نگیرم.

حالم خوش نبود اگه به صورت ناگهانی قصد نکنم رو یکی
خالیش کنم، خیلی شانس اوردم...

_علی اینجا چی کار میکنی؟ مگه نگفتم جلسه دارم؟

اخم هام درهم شد، عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و به در
اتاق که نیمه باز بود اشاره کردم.
_جلسه و زهرمار، باید حرف بزنیم.
تازه آخرین دکمه لباسش رو بسته بود که با این حرفم تک
خنده ای کرد، ابرویی بالا انداخت
جلو رفتم که خندید، دستش رو به حالت تسلیم بالا آورد و بهم
اشاره کرد عقب برم.
_تو اروم باش، من الان درستش می کنم.
چیزی نگفتم، انقدر حالم بد بود که اصلا الان وقت بحث راجب
همچین چیزی نیست. خودم رو عقب کشیدم که محمد رفت تو
اتاق.
بعد چند دقیقه یک دختر جوون که تا خرخره تو آرایش
خودش و خفه کرده،

بیرون اومد. پوزخندی زدم

دختره با دیدن من یکم خودش رو جمع و جور کرد. از دیدن
همچین چیزی چندشم شد، اخمی به جفتشون کردم که محمد
به کارش سرعت داد و دختره رو بیرون فرستاد.

نفس هام به شمارش افتاده بود اونوقت برادر احمق من تو فکر
الواطی...چنگی به موهام زدم، محاله پام رو تو اتاقی که الان
داشتن کثافت کاری می کردن، بذارم.

چرخیدم و سمت کتابخونه قدیمی انتهای سالن رفتم. با باز
کردن در قهوه ای، بوی خاک و نم به صورتم خورد، چینی به
بینیم دادم و بی اهمیت چراغش رو روشن کردم. شاید اگه الان
تو این وضعیت وحشتناک نبودم، درمورد نم دادن سقف

گله و شکایت هام ردیف میشد...اما، الان حتی اگه دستمم قطع شه زیاد توجه نخواهم کرد! جلو رفتم و رویه سفید رنگ

۴۵۱

روی مبل سه نفر رو چنگ زدم و گوشه ای پرتش کردم. روش پر از خاک بود و باعث شد ذرات معلق رو هوا به ریه هام اثر بذاره و باعث سرفه بشه.

نگرانی، ترس و استرس شبیه زن های روستایی بودن که کنار چشمه به دلم چنگ میزدن و حالم رو خراب و داغون می کردن. بازدم نفس رو با حرص و فشار از بینم بیرون فرستادم. حتی انتظار های

چند ثانیه ای، برای اومدن برادرم برام قد یک سال طول می کشید، انگار زمان هی کش میاد...

با باز شدن در و ورود برادرم، چشم از کتاب های کهنه و دربه داغونی که روی زمین افتاده بودن، گرفتم.

به مردمک چشم هاش خیره شدم، با اخم هایی که شبیه طلبکارا کرده بودش، جلوم ایستاد و با تشر لب زد.

۴۵۰

_کارت واقعا انقدر واجب بود که اومدی اینجا و کاسه کوزه، من و خراب کردی؟ بابا من کلی قول و قرار با بسته بودم... نگاهم رنگ خشم و عصبانیت گرفت، دست مشت شدم رو روی تنِ خاکی و داغون مبل فرو بردم و از جام بلند شدم.

محمد

از نگاه عصیم ذره ای واکنش نشون نداد، بی خبر بود و من تو
اون لحظه دلم می خواست آشفته بازار ذهنم رو با یکی
تقسیم کنم. دستم رو جلو اوردم و یقه لباسِ نامرتبش رو چنگ
زدم و یکم سمت خودم کشیدمش، زیر لب با تشر گفتم:
_انقدر سرت پی کثافت کاری گرم شده که خبر نداری پسر
سعادت چه گندی زده! خبر نداری بدبخت شدیم! بعد تو به
فکر قهر و ناز اونی؟ نگاه گیجش رو به صورتم انداخت،
دستش بالا اومد و دست مشت شدم رو که مثل سنگ سفت و
سخت شده رو
گرفت. یکم خودش رو ازم فاصله داد و با لحن گیجی لب زد.
_چی میگی؟ پسر سعادت؟ منظورت آرتینه؟
وقتی نگاه مصمم رو دید، تک خنده ای کرد و دستی زیر
چونش کشید.

بزغاله رو مگه پیدا کردن؟

دستی به صورتم کشیدم، بی قرار و ناراحت بودم و حس می کردم آینده ای که براش کلی برنامه ریزی انجام دادم، شدیداً مورد تهدید ویرانی قرار گرفته.

به سمت پنجره رفتم و سعی کردم با چندبار طی کردن طول و عرض اتاق، یکم آرامش بدست بیارم.

محمد که رفتارهای من رو زیر نظر داشت، انگار یک حدس هایی زد که خبرهای خوبی ندارم. یکم صبر کرد تا حالم بهتر

شه، وقتی چندبار اتاق رو دور زدم و بهتر نشدم، سرجام ایستادم.

نفس عمیقی کشیدم که قفسه سینم به شدت بالا و پایین شد. باید هرچه زودتر

همه چی برای محمد بگم، باید حواسمون رو

جمع کنیم... برگشتم و به صورتش که کم کم نگرانی داخلش
هویدا بود نظر کردم. با صدای کنترل شده ای لب زدم.

— امروز رفتم تیمارستان، شاپور خودکشی کرده.

ساکت چند لحظه فقط نگاهم کرد و در آخر لب زد.

— به جهنم، مرتیکه شُءُالُ مخ، من که توقع داشتم زودتر از اینا
خودش و بکشه...

پریدم وسط حرفش...

— اره کاش زودتر خودش و می کشت! کاش اون موقع که گفتی
از شرش خلاص شیم به حرفت گوش می کردم! کاش به خاطر
یه جواب اون جا نمی فرستادمش...

— علی، اروم بگیر بینم. چیشده؟ مگه به کسی حرفی زده؟

نگاه عاجز و ناراحت‌م رو به مردمک‌های رقص‌ون تو چشم
هاش انداختم و با صدای گرفته‌ای گفتم:

_نمیدونم گفته یا نه! این مشیری دربه در مثل ادم اطلاعات
نمیده. دیروز آرتین با یه بابایی که انگار وکیله رفته دیدن
شاپور، این مشیری لاشخور به من خبر نداده، از ترس گند
کاریاش گذاشته برن دیدنش. من نمیدونم شاپور چی گفته
فقط کار به کتک‌کاری کشیده، انگار آرتین رگ‌عصبانیتش
زده بالا و زدتش... امروز شاپور خودش و کشته.

به صورت محمد نگاه کردم تا واکنشش رو ببینم، دهنش نیمه
باز بود و با تعجب بهم زل زده بود.

پوزخندی به بدبختیمون زدم.

_اون از کجا درباره شاپور می‌دونسته؟ اصلا از کجا فهمیده؟

در برابر دادِ پر از نگرانش من هیچ واکنشی نشون ندادم، حالا نوبت اون بود که قاطی کنه و قدم بزنه. پوزخندی به حالم زدم. دست کم گرفتیمش محمد، دست کم! گفتم میاد ایران دوزار خیرات واسه ننه باباش میده برمیگرده، نگو اقا دنبال گذشته ست...دنبال شاهده...دنبال مدرکه!

محمد که انگار بیشتر از من ترسیده بود با اضطراب تمام جلوم ایستاد و گفت:

از کجا معلوم شاپور حرفی زده باشه؟ اون یارو عقل نداشت، با تو حرف نمیزد، چرا باید به اون کره خر حرفی زده باشه؟

منم دلم می خواست همچین امیدی رو به خودم بدم، ولی امان از وقتی که چشم هاش رو دیدم.

چشم هاش بوی ندونستن نمی داد...

محمد بهت زده فریاد زد.

_مگه خودشم دیدی؟

سکوت کردم که با دست کوبید توی سرش، عقب رفت و خودش رو روی مبل درحالی که بلند گفت "وای" پرت کرد. فضای ساکت اتاق، با صدای نفس های عمیق و بازدم های طولانی جفتمون شکسته میشد، عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. احساس ضعف و خستگی در ماهیچه های پام کامل قابل حس بود و الان نیاز داشتم به چیزی تکیه بدم.

_اگه چیزی پیدا کنه چی؟

دستی به چشم هام کشیدم، نگران و آشفته بودم ولی هنوز عقم کار می کرد و می تونستم یه جواب قاطع و محکم به این سوال بدم.

-چیزی واسه پیدا کردن وجود نداره.

اخم های محمد درهم شد با انگشت اشاره به جای نامعلومی
اشاره کرد و با

صدای نسبتا بلندی لب زد.

_مگه نمیگی رفته وکیل گرفته؟ تو نمیدونی وکیل مو رو از
ماست بیرون میکشن؟ اگه چیزی پیدا کنه...اگه شاهدی باشه...

پریدم وسط حرفش و با جدیت تمام گفتم:

_وکیل گرفته باشه، این پسره داره قانونی میره جلو و این وسط
هیچ چیزی که بتونه علیه ما استفاده کنه نیست. همون نه

سال پیش همه چی از بین رفت، تو همون خونه ای که تو آتیش
سوخت خاکستر شد!

تمام شاهد های ما مردن، اخریشم همین امروز خبر
خودکشیش رسید. پس اروم بگیر و انقدر داد نزن! انگار من

حالیم

نیست چه خاکی تو سرمون شده! تو که عین خیالت نیست،
تاهمین چند دقیقه پیش چکار میکردی...
با دست به پاش کویید و با حرص جواب داد.
-من با هفت جد و ابادم غلط کردم، من غلط کردم! این پسره
از کجا یه هو سبز شد هان؟ عین بختک افتاد به جونمون،
قراره خواب و خوراک و ازمون دریغ کنه؟
با لحن تمسخری، همون طور که روی تک مبل نزدیکش می
نشستم لب زدم.
_تو نبودی که میگفتی گرگ بارون زده ایم؟ نباید از یه الف
بچه بترسیم؟ چیشده؟ واسه چی خوف کردی؟ چندسالته این
جوری خودت و باختی؟
نگاه عصبیش رو بهم دوخت، روی پاهاش یکم خم و گردنش
رو سمتم کشید.

—من نمی خوام تمام چیزایی که با مکافات بدست آوردیم و از دست بدیم.

اگه این پسره سعادتته، اگه فقط یکم، فقط یکم
علی، از خون و خصوصیات پدر گوربه گوریش و به ارث برده
باشه ما باید بریم لنگ بندازیم. میفهمی؟
بعد یکم ساکت شد و درحالی که به خاطر داد های بی ثباتش،
صداش گرفته شده بود ادامه داد.

—دخترت و بفرست شهرستان!

با این حرفش نگاه تیزی بهش انداختم، دستم رو زیر چونم
بردم و با صدای اروم تری گفتم:

—به جای این که نگران دخترت من باشی، حواست به پسر خودت
باشه، هرچند که کار از کار گذشته...

—یعنی چی؟

با کلفگی جواب دادم.

_کار از کار گذشته یعنی صدف و آرش چندبار آرتین و دیدن.
بدون این که ما بفهمیم. صدف رو که مطمئنم، اون روز صبح
زود از قبرستون سر دراورده، ارش م که...

نذاشت ادامه بدم از جاش بلند شد و با ته مونده صداش داد زد.
_آرش غلط کرده، آرش به گور پدرش خندیده که رفته
دیدنش...

مچ دستش رو گرفتم و مجبورش کردم بشینه.

_محمد دو دقیقه اروم باش، تو از من بدتری که! به روی
خودت نیار، بچه ها نباید حساس بشن. به ارش حرفی نزن...
با چشم های ریز شده و صورتی که علمت سوال شده بود، به
سمتم خم شد.

من چهره و چشمت و خوب میشناسم، تو عمق نگاهت به آرامش هست،

بگو برنامت چیه؟ لبخند مرموزی بهش زدم.

کار زیاد داریم، فقط باید اول اروم باشیم...بقیش درست شدنیه...درستش می کنیم!

مثل چی کار باید کنیم؟ چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

به الماسی زنگ بزن بگو درمورد کامیار با صدف حرف زدم...بگو بیاد خواستگاری...الان به کمک الماسی نیاز داریم.

محمد گیج نگاهم کرد و سرش رو خاروند و گفت:

مگه حرف زدی؟

دستی به چشم هام کشیدم و با حرص گفتم:

_اره ولی گفت نه! رد کرد...هرچی گفتم، داد زدم و مهربون
شدم بازم گفت نه! ولی یه برنامه دیگه دارم. من از این پسره
میترسم...میترسم بیاد سراغ صدف نمیذارم بدبختش کنه...
_میخواهی چیکار کنی؟ دختر که راضی نیست؟

۴۶۱

با وجود مردد بودنم اروم گفتم:
_نهایت یه مدت عقد موقتشون میکنم، حالا زوری یا هرچیز
دیگه از شر ارتین که راحت شدیم، طلاق میگیره و شناسنامه
رو براش عوض میکنم...هر اتفاقی بیوفته ارتین نباید سراغ
صدف بره...

"آرتین"

تو تاریکی خودم رو غرق کرده بودم، حالم خوش نیست...قد تمام روزهای بچگیم که می خندیدم و عین خیالم نبود الان سرشار از ناراحتی و غصه ام...باز بچه بودم، ناراحت که میشدم یکی بود بهم بگه "بزرگ میشی، یادت میره"
ولی الان، قد صدسال پیرشدم و هنوز، غصه هام از یادم رخت نبسته...

یکی ازپاهام رو بالا اوردم و اون یکی رو دراز کردم، شاید این راحت ترین حالت ممکن برام هست...چند ساعته تو این اتاق، تو تاریکی، روی زمین نشستم و لام تا کام حرف نزدم. غم هام زیاده، از دست روزگار پرم و حس نفرت تمام وجودم رو فتح کرده و به زودی تن و روحم رو مال خودش می کنه.دستی به پیشونیم کشیدم، حق با باباتیمورِ داغم، شاید تب دارم

ولی مگه مهمه؟

هرچی بیشتر میگذره بیشتر به همه چی بی اهمیت میشم، حالم از خودم بهم میخوره... شاید اگه بابا تیمور با زور سوار ماشینم نمیکرد الان داشت پرونده قتل رو تنظیم می کرد! سرم رو عقب کشیدم، گردنم به شدت درد می کرد و با این حرکت تیری کشیدم. به دیوار تکیه دادم و به روبه روم خیره شدم... چند دقیقه بعد در اتاق با ملایمت باز شد، این بیست و مین باریه که درو باز میکنه و با نگاه نگرانش، تو تاریکی بهم خیره میشه. شاید میترسه دست به خودکشی بزنم!

مثل همه دفع های قبل بهش حتی نگاه نمیکنم، ازش دلخور بودم... دلخور به خاطر این که جلوم رو گرفت... دلخورم چون زوری من رو خونه خودش آورد... دلخورم که به خاله زنگ زد و

همه چی و بهش گفتم... دلخورم که نمیتونه اون آدم های
حریص رو به چوبه دار بکشه...اره من خیلی دلخورم...حالم
خوش نیست، دیگه نمیکشم، به الله قسم نمیکشم! هرچی
کشیدنی تو دنیا هست رو من کشیدم، قدر تمام آدم های روی
زمین من کشیدم، دیگه بسمه!

در اتاق رو کامل باز کرد و درحالی که به خاطر تاریکی اتاق، با
احتیاط قدم

بر می داشت، جلوم نشست. بهش نگاه نکردم،
دوست ندارم تو چشم هام دنبال غم بگرده، مادر واقعی نیست
ولی مادرم!

بزرگم کرده، شب تا صبح بالاسرم بوده، روزایی

که می خواستم ار غم دست به خودکشی بزنم اون بود که مراقب بود. به خاطر من از بچه خودش گذشت، پیش دخترش نمود تا پیش من باشه...

هیچ وقت یادم نمیره، وقتی شیرین دانشگاه ملیر قبول شد بدون مخالفت اجازه داد بره تا بتونه پیش من بمونه. بهونه

میاورد و می گفت می خوام بچم مستقلا شه!
ولی نداشت من مستقلا تو امریکا زندگی کنم، باهام اومد، پابه پام... قدم به قدم... سطر به سطر زندگیم... هر روز صبح که میرفتم بیرون زودتر از من بلند میشد... تا آیت الکرسی رو سر و هیکلم فوت
نمی کرد، نمیداشت برم... بغض تازه ای به

گُلوم چنگ زد و گُلوم رو محکم فشار داد. به زحمت آب گُلوم
رو قورت دادم.

— الهی من بمیرم، ولی تو رو این جوری نبینم!

صدای ناراحت و گرفتش حالم رو منقلب تر کرد، حس کردم
چیزی توی قلب پاره پارم فرو رفت.

باز هم نگاهش نکردم، رخ گرفتم... سینی تو دستش رو نزدیک
پام گذاشت، از همین جام بوی قرمه سبزی به مشام می رسید.
شاید اگه بینیم کیپ نمیشد زودتر متوجه بوی غذا میشدم.

دستش روی روسری سیاهش نشست و یکم جلوکشیدش،
وقتی واکنشی از جانبم ندید، خودش رو به سمتم خم کرد.

_ آرتین، مادر بین...بین غذایی که دوست داری پختم برات!
نمی خوای یکم بخوری؟

نفسم گرفت، با من این طوری حرف نزن خاله! حرف نزن، من
مادر نداشتم، من مادر ندیدم...یک هو دق می کنم...فین فینی
کرد و آرام ادامه داد.

_خدا ازشون نگذره، به حق حسین خدا بزنه کمرشون...من که
نمیگذرم.

خداعالمه، خدا میگه ببخش بقیش با من، ولی به
خودش قسم اگه ببخشم...خدا نگذره که این طوری خواهر
بیچارم و پرپر کردن، آیدای خوشگلم و خاکستر کردن...به
قرآن اگه بگذرم...

کنترلی رو خودم نمی دیدم، اشک لجوجی از گوشه چشم هام
گریخت و روی گونم سر خورد و افتاد زمین...

خاله دستمال کاغذی توی دستش رو روی چشم های خیشش
کشید و بهم نگاه کرد.

_من بمیرم واسه اون دلت...من بمیرم این چند روز چی
کشیدی؟ این چند روز چی به سر دلت اومده و به من نگفتی؟
جان

من یه چیزی بگو مادر، یه حرفی بزن...یه چیزی بگو...دارم دق
می کنم. نمی تونم این جوری بینمت، شدی همون آرتین نه
سال پیش...همون پسر گوشه گیر ساکت...توروخدا اون جوری
نشو، من دیگه طاقت دیدن حال روز بدت رو ندارم...
پوزخند تلخی زدم. مگه تقصیر منه؟

مگه من خواستم که خانوادم رو تو آتیش خاکستر کنن؟ من
مگه می خواستم این جوری شه؟ دستم مشت شد و زیر لب
غریدم.

_تقاص شو پس میدن...

با شنیدن این حرف، خاله بلند زد زیر گریه...صدای گریه هاش
روی عصابم خط موازی می کشید. لحظه ای از خودخواهی

خودم حالم بد شد.

اون داشت به خاطر حال و روز من گریه می کرد، تقصیر من
بود...همه چی تقصیر من بود...بهش نگاه کردم، شونه های خم

شدش می لرزید و اشک هاش مثل مروارید تو تاریکی اتاق
برق میزد. دوست داشتم جلو برم و بغلش کنم ولی انگار چیزی

دروم مرده بود...چیزی درونم خشک شده، من هر کی رو بغل کردم از دست دادم...

من هر کی رو دوست داشتم از دست دادم، من هر وقت دل بستم و خوشحال بودم یک طوفان اومده و همه چیم رو برده... خاله وقتی دید بالاخره، بعد چند ساعت انتظار بهش نگاه کردم، جلو اومد.

دست های نمدارش روی دست مشت شدم
نشست، نزدیک صورتم متوقف شد. چشم های ورم کردش
نشون از گریه های بی شمار می داد.
لب هاش لرزید و لحن ناراحتی، همون طور که دونه دونه قطره
از چشم هاش فرو می ریخت گفت:

_به خاک مادرت قسم، نمیذارم تنها باشی...م..من به مادرت
قول دادم...ببین، م..من میدونم...مدرک پیدا نکردی، یعنی
فعلا پیدا کردی! بهم اعتماد کن...خداجای حق نشسته...یه
مدرک پیدا میشه...اونا توان میدن...چون باید بدن! ولی تو تنها
نیستی، به خدا نمیذارم تنها این درد و به دوش بکشی...
گریه اش شدت گرفت. سرش رو لحظه ای روی زانوم قرار
داد. به سختی به حرف هاش گوش می کردم، شنیدن این حرفا
برام دلگرمی و درد رو باهم داشت. سرش رو بلند کرد و به
چشم هام زل زد.

_تو پسر می، هیچ وقت همچین چیزی رو به زبون نیاوردم ولی
الان میگم. تو از شیرین برام با ارزش تری...شیرین شوهر
داره، ولی تو فقط من و داری...من فقط تورو دارم!

بی کس بودنم چیزی نبود که قلبم رو بلرزونه ولی یادآوری یک سری از چیزهایی که میدونی، برات سخت میشه.

دستم رو اروم ول کرد و خودش رو یکم عقب کشید، سینی غذا رو که متشکل از یک بشقاب برنج با خورشت قرمه سبزی،

همراه یک لیوان پر آب و ماست بود رو سمت هول داد. نگاه بی حال و بی حسم رو به سینی انداختم، کنار لیوان یک بسته قرض هم بود، قرص قلبم!

قرصی که الان چند وقتی هست نمیخورم و برام جالبه که چرا هیچی نمیشه؟ چرا درد نمیگیره فقط تیر میکشه؟ دردش شبیه این که یکی با خنجر رو دیوارش یادگاری حکاکی کنه... یادگاری هایی که

تا بعد از مرگم همراهم هست.

_اصرار نمیکنم، به غذا ولی به خاطر دلخوشی منم شده بخور،

تو این چند وقت هیچی نخوردی... لاغر شدی...

حتی حواسش به کم شدن وزنم هست، هرچند به خاطر غذا

نخوردن لاغر نشدم، به خاطر حرص و جوش و شاید غم بی حد

و اندازه است!

نگاه مملو از ناراحتیش رو با یک آه بلند ازم گرفت، نا امید از

این که قرار نیست حرف بزنم، دست رو روی زانوهاش تکیه

گاه کرد و خواست بلند شه. شاید لال شده باشم... شاید نتونم

حرف بزنم...

شاید از فشار این همه غصه به گلوم نتونم حتی ادای خوب
بودن دربیارم... ولی می تونم تلاش کنم. دستم رو سمت سینی
دراز کردم و سمت خودم کشیدمش، با این حرکت خاله که نیم
خیز شده بود

۴۷۱

واسه تنها گذاشتنم، نشست.

با لبخند بی جونی از این که دوباره تن به مهربونی هاش دادم،
ظرف غذا رو کشید جلوم و قاشق رو به دستم داد. نگاهم رو
برنج ها بود و ذهنم مدام می رفت تو گذشته، به روزهایی که
ظهرا به عشق قرمه سبزی مامانم نمی خوابیدم... به عشق غذا
های خوشمزش که عطرش، هوش و حواس برام نمیداشت تو
کوچه واسه بازی نمی رفتم... قاشقی از غذا رو تو دهنم

گذاشتم و با بغض قورتش دادم، حتی طعم خوشمزش مقداری
از مزه بد دهنم رو بهتر نکرد.

نمی خواستم دلش بشکند، پاهام رو یکم سمت خودم جمع
کردم با زور قاشق، قاشق غذا می خوردم و اجازه می دادم خاله
با

نگاهش حرکاتم رو دنبال کنه تا شاید یکم خیالش از بابتم
راحت شه... نصف ظرف خالی شده بود که قفل دهنم رو باز
کردم و با صدای گرفته و خشدارای لب زدم.

_تیمور کجاست؟

خاله که تا اون لحظه به غدام خیره بود، با این حرفم لب پائینش
رو گاز ریزی

گرفت. بینیش رو بالا کشید و گفت:

_نمیدونم والا، سه ساعت پیش رفت نمیدونم از دادگاه بود یا

جای دیگه، بهش زنگ زدن مجبور شد بره.

چشم هام رو یکم ریز کردم و به زحمت تو تاریکی اتاق که

فقط یکم، به خاطر باز بودن در نور داخلش می اومد، به ساعت

که نزدیک هشت، نگاه انداختم.

_خاله، به کسی که چیزی نگفتی؟ با دلخوری نگاهم کرد.

_نه، کی و دارم اصلا برم بهش بگم؟ کی حرفام و باور میکنه!

_منظورم پیمان و شیرین بود..

دستی به گونه هاش کشید و آخرین اثرات اشک رو پاک کرد.

سرش رو به معنی نه تکون داد.

نه، نگفتم. امروزم تیمور خودش دنبالم اومد. به بچه هام حرفی نزد، خداروشکر زیاد فضول نیستن، فقط پیمان نگران بود، گفت آرش صدبار بهش زنگ زده، همه ترسیدن! اخم هام ناخودآگاه درهم شد، حس کردم با شنیدن اسم آرش اشتهای نداشتم به صورت کامل از دست رفت. عصبی لیوان آب رو برداشتم، خاله که انگار متوجه عصبانیتم شد با لحن ملایمی صدام کرد.

وقتی باز نگاهش نکردم اروم گفت:

من میدونم برات چقدر سخته، درکت می کنم و حق هم باتوئه ولی آرش که تقصیری نداره...

با حرص لیوان رو روی مٓکت کوبیدم و صدام رو بالا بردم.

از کجا میدونی؟ هان؟ باباش و عموش گند زدن به زندگیم!

خاله که از دادم جا خورد، هول کرد، با دست پاچگی تمام
 جواب داد.

—پسرم من میفهمم تو چی می گی ولی اخه ارش چی کارس؟
 اون که اصل خبر نداره...هرچی بوده بین بابا و عموشه. اون بچه
 بی تقصیره، اون رفیق قدیمیته...

پریدم وسط حرفش و با خشم غیرقابل کنترل لب زدم.

—رفیق دیگه تموم شده، اونم یکی مثل بابای
 بیشعورش...همشون مثل همن، همشون لنگه همن! همه از دم
 آشغالن، تو اصل

میدونی همین آرش مشتری واسه کارخونه پیدا کرد؟ کثافت،
 لاشخور می خواستن زودتر من و بفرستن برم، تا نفهمم چه

گندی زدن! مشتری که جور کرده رفیق عموشه، رفیق امیر
علی بود! خواستن من و سرکیسه کنن، ردم کنن برم...اما، کور
خوندن، به ولای علی اون شرکت و تو سرشون خراب می
کنم...

خاله اشفته خواست دستم رو بگیره که با زنگ خوردن تلفن
خونه، راهم رو کج کردم و تلفن رو برداشتم. نفسی کشیدم و با
صدایی که سعی میکردم اروم باشه لب زدم.

_الو؟

_منزل آقای خشایاری؟

از شنیدن صدای زن جوون پشت تلفن گیج شدم و اروم گفتم:

_بله بفرمایید!

بخشید مزاحم شدم از بیمارستان تماس میگیرم. ایشون
تصادف جاده ای کردن اگه ممکن خودتون رو برسونید به
بیمارستان***

چشم هام از فطر تعجب گرد شد و حس کردم دنیا از حرکت
ایستاد. استرس به عنوان یک مهمون مزاحم پرید تو دلم و
شروع کرد به آشوب به پا کردن!

دست هام هر لحظه مشت تر میشد و حس می کردم الان هاست
که از عصبانیت بترکم، هم بیمارستان رو روی سرشون
خراب کنم هم برم اون کلنتری رو گل بگیرم. خاله که ترسیده
بود، بازوم رو لحظه ای ول نمیکرد. میفهمیدم چقدر نگرانه
ولی الان من با یک کور و کر که حسابی ام امپر چسبونده فرقی
ندارم.

_منظورتون چیه من درست متوجه نمیشم! یعنی هیچ کس ندیده کی بهش زده؟

سرگرد نگاهی از سر دلسوزی بهم انداخت و سری از روی تاسف تکون داد.

_متاسفانه همین طوره! ماشین های امداد یکم دیر رسیدن ولی طبق شاهد جریان یه وانت بدون پلک بوده...کوبیده و با سرعت زیادی از محل رفته...تیم تجسس هنوز داره بررسی میکنه و ما دنبال مسبب این جریان هستیم.

خندم گرفته بود. واقعا به همین راحتی یکیو تو خیابون زیر کردن و رفتن و هیچ کس نفهمیده! اخ خدا چرا واقعا همه چی داره انقدر واسم خنده دار میشه؟ چرا نمیتونم درکش کنم؟ سرم رو با دستم گرفتم که خاله نگران زیر بغلم رو گرفت و

کمک کرد بشینم. پلیس بعد از یک سری سوال که اصلا نفهمیدم چی بود رفت و من شوکه فقط نشسته بودم. دکترش گفت اسیب بدی به پاهاش وارد شده و احتمالا دیگه نمیتونه راه بره...

همش تقصیر من بود...اگر من ازش

نمیخواستم پرونده امیرعلی رو به جریان بندازه این بل سرش نمیومد! حالم بد بود تا نیمه های شب همونجا مودم ولی کم کم از حجم ناراحتی نتونستم طاقت بیارم. از خاله خواستم بمونه...

خودمم از بیمارستان بیرون زدم، تاکسی گرفتم و ازش خواستم بیرمت دوباره قبرستون، دلم خانوادم رو میخواست... ولی

وسط های راه انقدر حالم بد و نامیزون بود که با اشک ازش
خواستم نگه داره راننده نگران برگشت و وقتی نگاهش به
قفسه سینم که به شدت بالا و پایین میشد افتاد، ترمز کرد.
کرایش رو دادم و

خودم پیاده شدم. درست وسط بیابون! گلوم خس خس می
کرد تا ماشین

ایستاد، فوری در ماشین رو باز کردم و ازش پیدا شدم.
می خواستم فرار کنم!

میخواستم برم یک جا عربده بکشم، نعره بزنم بلکه فشار
قفسه سینم کمتر بشه.

لب جدول نشستم و به آسمون تیر و تار
بالاسرم نگاه کردم. نفسی با دهن کشیدم و داد زدم.

این دیگه چه رسمش بود نامروت! این طوری خدایی میکنی؟
این طوری هو..هوای بنده هاتو داری؟ تو دنیات تر و خشک
باهم میسوزن؟ این طوری گفتی هوای بنده هاتو داری؟
خوبه که کسی نیست تا صدام رو بشنوه، سرفه های پی درپیم
باعث شد چند بار به سینم بکوبم و نفس کشیدم.
چرا دست از سرم برنمیدارن؟
قدم های لرزونم، خلف جاده ای که داشتیم می رفتیم رو در
پیش گرفت.

گریه می کردم و فرار از این حال بدم اجتناب ناپذیر بود! کی
میتونست بعد شنیدن این حرفا حالش خوب و اوکی باشه؟ من
تا قبرستون طاقت نمیاوردم! قدم های سست و کرخت شدم به
سختی به جلو می رفت. انگار پاهام برای خودم نیست،

تو این هوای خنک که بوی خزان رو به همراه داشت، حس لرز
داشتم و سرما...

لب های ترک خوردم اصوات نامتعارفی رو تکرار می کرد،
میشد گفت به معنی واقعی کلمه تو حال خودم نیستم...

با صدای ایستادن یک ماشین و پخش شدن نورش به صورتم،
درحالی که از حجم سوزش چشم هام قادر به دید واضح نبودم.
سرجام ایستادم.

در ماشین باز شد و پنج نفر آدم هیکلی و گنده به سمتم هجوم
آوردن. سخته بگم زمانی به خودم اومدم که درد وحشتناکی رو
حس کردم.

زمانی به خودم اومدم که با پهلو افتادم زمین و صورتم روی
آسفالت افتاد، سر گیجه و حالت تهوم و نفسی که درست
درنمیومد باعث شد حتی نفهمم کی من رو زد!

نالہ کردم و یکم سرم رو از زمین خشک و سرد فاصله دادم و به پنج تا غول تشنی که دورم کرده بودن، نگاه گیجی انداختم. _سیروس خودشہ؟ این کہ خیلی داغونہ! چی اینو گفت سربہ نیست کنیم اخہ؟

_صبح کہ خوب بودی خوشگل پسر، یک هو جلو در پروین گستر کدوم سوراخی پیچیدی ما گمت کردیم، هان؟

یقہ لباسم توسط دست هاش اسیر شد، سمت بالا کشیدتم و تو صورتم با لحن تمسخری گفت:

—بی پدر فقط خوشگلی داره! حیف فیست که میخوام واست
ترتیبش و درست کنم...

ادامه حرفش با مشتی که توی صورتم زد، به خنده تبدیل شد.
شوری خون توی دهنم به حالت تهوم اضافه کرد. چنان بهم
زد که حس کردم تمام فک و جمجمه ام جابه جاشد و کم کم
یکی از دندون هام شکست.

توان و رمقی تو وجودم وجود نداشت، هرچی میگشتم یه دلیل
پیدا کنم که حداقل پرسم چرا دارید میزنید، چیزی یافت
نمیشد.

انگار تسلیم شدم، تسلیم مرگ! از درد زیاد به خودم پیچیدم و
فقط چندبار ناله هام بلند شد، با برخورد جسم سفتی توی
شکم، کمی به عقب پرت شدم و مقداری مایع لزج و گرم از
دهنم بیرون ریخت. چند نفر به یک نفر؟ اونم یک نفری که

نفر حساب نمیشد!

مردی که مرده متحرک شده و حتی نمیتونه بگه چرا، چی ازم
میخوان این ارزش این همه کتک یک طرفه رو داره؟
به ذرات درشت خون که به خاطر نور ماشین میدرخشید نگاه
کردم و ناخودآگاه خندیدم.

_سیروس بسه، کلکشو بکن بریم! تا همین الانم اقا خیلی
عصبانیه. دنبال دردرس نیستیما، کتک زدنش که به درد
نمیخوره...

صداهاشون رو کم و بیش میشنیدم، چشم هام مدام سیاهی
 میرفت، یکی از شونم گرفت و طاق باز وسط جاده انداختم.
 مرگ رو می تونستم تو این سیاهی شب، تو این ستاره هایی که
 چشمک میزدن

بینم. با حس چیز سرد و تیزی رو گلوم،
 آخرین انرژی رو تو پلکم ریختم و به صورت مردی که زیاد
 مشخص نبود
 نگاه عمیقی انداختم.

میخواستم تو خاطر باشه، وقتی رفتم اون دنیا از خدا براش
 طلب برکت کنم!

که من و از این همه درد و عذاب نجات داد.

کنارم زانو زد و موهام رو تو مشتت گرفت، اخی زیر لب گفتم
و چندبار نفس عمیق کشیدم. تیزی چاقوی بزرگش روی گلوم
اضافه به نظر میاد.

_بِ بِر... بکش... این.. زندگی.. ارزش.. لگد

زدن... به.. شکم... م.. مادرم... رو نداشت!

تو چهرم خیره شد، انگار میخواست آخرین چهره از منی که
نفس می کشیدم رو به خاطر بسپاره. آب گلوم رو قورت دادم.
_بکش... اااگه.. زنده.. بمونم... می.. میشه.. گرگی.. که.. تا.. همتون...
روتیکه پاره نکنه، نمیره... ببر گلوم و نذار اون روی درندگیم
رو به همه... نشون بدم...

با صدایی که به خاطر درد دو رگه و لرزون شده بود، آخرین
حرفم رو زدم و منتظر سوزش وحشتناک روی گلوم بودم که

همزمان با پخش شدن صدایی مثل شلیک اسلحه چیزی مثل
یک شی سنگین

روی شکم افتاد!

دردی طاقت فرسا کل وجودم رو گرفت، چشم های نیمه بازم
رو به هیاهوی اطرافم انداختم. خونی که کنار بدنم راه افتاده
بود به دستم رسید.

به دست های خونیم نگاه کردم، کم کم چشم هام سیاهی رفت
و بین تمام اصوات نامیزونی که میشنیدم، حس کردم کسی
بالا سرم اومد و جنازه مردی که قصد کشتنم رو داشت، کنار
زد.

_خاک تو سرت کنم، تو که کتک خوردی. هیکل گنده کردی
مهندس؟ پاشو... پاشو الان وقت مردن نیست.

کم کم صداش رو نشنیدم، پلک هام روهم افتاد و تو بدترین
کابوس زندگیم افتادم.

"چندساعت بعد"

پلکام لرزید، جایی تو بدنم نبود که درد نکنه. حس خنکی
کمرنگی روی پیشونیم و دستم حس می کردم.

چشم باز کردم، اتاقی که توش بودم به حدی گرم بود که
میتونستم حس کنم کل بدنم خیس عرق شده. یکم تکون
خوردم که فجیح ترین درد ممکن تو کمر و پهلوام پیچید.

_زنده ای؟

چندبار پلک زدم تا تونستم چشم های وحشی سهیل رو بینم.
سرمی که به دستم زده بودن جاش میسوخت و انگار خیلی

عجله ای زده شده. آب گلوم رو قورت دادم، به بدن نیمه برهنم که فقط شلوار رو به عنوان پوشش داشت نگاه سردگمی انداختم.

_خیلی شانس آوردی، یعنی اگه راننده من به موقع زنگ نمیزد الان باید برات دنبال قبر دوجه داره میگشتم. اخه اجنبی اول برو عمت و از افق جمع کن بعد برو دوتا کلاس بوکس! به خدا شرف مرد رو بردی زیر خطر فقر، اگه پچه هشت ساله بود کمتر از تو کتک میخورد...

نگاهم میخ نقطه کوری روی سقف جمع شد، نقطه ای که نبود سیاه بود مثل یک

تیکه لکه! لکه ای که اگه خیلی بهش نگاه کنی

حس میکنی تکون میخوره و بزرگتر میشه. این مرد و این
خاندان لیاقت

بخشش من رو ندارن، اون یارو با اون چاقوش باید من رو می
کشت.

_کار کی بود؟

صدای دورگم به حدی ترسناک و خشدار شده بود که سهیل
رو به خنده انداخت. به صندلیش تکیه داد، هنوز اسلحه ای که

باهاش اون مرد رو کشت توی دستش بود و بهش استایل

خاص پدر خوانده رو میداد!

_چند روزه دنبالتن، بهت گفتم امیرعلی دربه در دنبالته، امشب

دید اومدی پیش من فهمید کارش دراومده...

بلند خندید. آب گلوم رو قورت دادم و اروم گفتم:

_طعم انتقام چه طوریه؟ دردو خوب میکنه مگه نه؟

دستی دور دهندش کشید، اسلحه خوش دستش رو کنار گذاشت.

— همین چند ساعت پیش که گفتی اهل انتقام نیستی!

بهش نگاه کردم

— حس میکنم چیزی درونم کشته شده، چیزی درونم ریخته و

چیز جدیدی داره ساخته میشه. چیزی بزرگ، قدرتمند

وحشی، خونخوار! چیزی که تسلیم نمیشه، چیزی که تا جیگر

کسانی که عزیزانش رو سوزوندن، پاره پاره نکنه اروم نمیشه.

نگاه سهیل جدی شد، با وجود همه درد های جسم سمتمش خم

شدم و جدی نگاهش کردم.

_ میتونی یه ایمیل واسه رفیقم تو امریکا بفرستی؟ بدون اینکه کسی بفهمه؟

_ صددرصد! ادرس ایمیلش رو بده و چی میخوای بهش بگی؟ دست لرزونم روی قلبم نشست، حس و حال عجیبی داشتم. بعد اون همه کتک و تنش الان فقط و فقط یک چیز ارومم می کرد.

_ بهش بگو هرچی که تو امریکا دارم، هرچی حتی سایت و مزونم، ماشین و خونم رو بفروشه و پولش رو واسم بفرسته.

حتی اگه پیشش پولی دارم که قرضه بهم برگردونه. تاچند روزه دیگه وکالت نامه واسش می فرستم.

ابروهای سهیل بالا پرید و متعجب بهم نگاه کرد، ابرو درهم کشیدم و با خشمی که به فوران نزدیک میشد لب زدم.

_خیلی کارا دارم که انجام بدم....

لبخند رضایت بخشش دیگه حالم رو بد نکرد، ستم خم شد و درحالی که مقداری از موهایش رو عقب میفرستاد، با لبخند لب زد.

_خب، جناب سعادت اون روی وحشیت رو میخوای به رخ

بکشی! از من چی میخوای؟

سرم رو به تاجی تخت تکیه دادم، به اتاق مجلی که داخلش بودم نگاهی انداختم و درحالی که حس میکردم کم کم مسکن ها داره ازبین میره لب زدم.

_از خونت خوشم میاد! میخوام با زخم پیام اینجا، وقتشه سکوت

قبل طوفان کم کم ازبین بره...

بلند خندید، از جاش بلند شد و نزدیک تخت همون طور که
گوشیش رو برمی داشت لب زد.

— پس وقتشه طوفان بزرگی راه بندازیم جناب سعادت!

"زمان حال، صدف"

پاهام رو توی شکمم بردم، درست مثل یک جنین! تمام شالم و

مانتوم خاکی و کثیف شده بود، با وجود بخاری برقی

کوچیک کنار دیوار به شدت احساس سرما می کردم.

چشم هام دیگه یاری دیدن نمی کرد، بس که گریه کردم، بس

که واسه بدبختی جدیدی که سرم اوار شده اشک ریختم.

سرم رو روی زانوم گذاشتم و آب بینیم رو بالا کشیدم، اتاق
سرد و تاریکی که توش یک روزی هست زندانیم...

نه آب خوردم نه غذا و نه حتی جرات دارم روی اون تخت
گوشه اتاق بخوابم...

صدای داد های آرتین که دیشب سرم زد، هنوز توی گوشم
داشت پخش میشد... حرف هاش، زخم زبون هاش، تهدیداش،

وای از اون چشم های وحشیش...

خیلی سعی کردم نگاهم رو به اون برگه های کوفتی نندارم ولی
بازم نگاه سرکشم روی پوشه آبی رنگش که مقداری از اون
ورقه های کوفتی معلوم بود، افتاد.

شده بود آینه دق برای من! شده سم، شده زهرمار! کمرم رو به دیوار چسبوندم و دوباره بغضم بدون هیچ مقاومتی

۴۹۰

شکست...

بابا تو چی کار کردی؟ واقعا کشتیشون؟ به همین راحتی دستت به خون سه نفر آلودست؟ چه طور تونستی نه سال ساکت باشی؟ چه طور نه سال به روی خودت نیاوردی؟ چه طور مرگ دوستت همراه خانوادش انقدر راحت برات تموم شد؟ من از دیشب که اینجام دارم دق می کنم، هزار بار مردم. هزاربار صحنه آتیش گرفتن خونه، جون دادن آیدا و خانوادش رو تصور کردم و مردم!

از دیشب تا الان، نفسم درنمیاد، نمی دونم واسه بدبختیم گریه
کنم یا خانواده آرتین؟ واسه پرپر شدن آیدا ضجه بزنم یا
خودم که دارم پرپر میشم؟ واسه دل خون آرتین ناله کنم یا
دل خودم؟ واسه کدومشون گریه کنم؟

اصلا باید چی کار کنم؟! آرتین دیشب حالش خیلی خراب بود،
تو چشم هاش دیگه رنگ و بوی مهربونی رو ندیدم.

خون دیدم، نفرت دیدم، انتقام دیدم!

آره انتقام، دیشب داد زد و تو سینم کوبید و گفت انتقام می
گیرم...

اشک هام پشت سر هم بدون نظم و ترتیب سر می خوردن و
روی بازوم می ریختن.

حالا چی کار کنم؟ تکلیف من چیه؟ چه بلایی سرم میاد؟

انقدر فکر های مختلف توی ذهنم در حال رفت و اومد بود که
دیگه نمی دونستم کدومش اولویت داره...
فکرم مختل شده، داغون شده...
سرم رو بالا کشیدم، گردنم به خاطر زیاد دولا موندن به شدت
درد می کرد...

یه روزی میاد

که بعدش دیگه مهم نیست فردایی در کار هست یا نه!
اون روز یا خیلی خوشبختی یا خیلی بدبخت...
و من الان فهمیدم خیلی بدبختم، چون دارم تاوان میدم...خدا
شده قاضی و پدر من مجرم فقط من نمیدونم چرا خدا منو داره
دست جلد میده واسه مجازات؟ گناه من چیه؟

با باز شدن در و بلند شدن صدای لولای زنگ زدش، بدون توجه
به پاهام که خواب رفته بود سیخ از جام بلند شدم و با وحشت
به آرتینی که با اخم داخل شد نگاه کردم.

نگاه وحشیش صاف روی من افتاد، آب گلوم رو قورت دادم.
در رو پشت سرش محکم بست و جلو اومد و من فضایی واسه
عقب نشینی نداشتم!

فقط با همه توان به دیوار چسبیدم و زیر لب خدا خدا می گفتم.

جلو اومد، تو دو قدمیم ایستاد. سر وضع مرتبش در مقابل گند
و کثافتی که رو لباس های من نشسته کامل پارادوکس می
ساخت.

نگاهم می کرد انگار به شکارش خیره است.

لب های خشک شدم رو که ناشی از آب نخوردن یک روز مه
رو گاز ریزی گرفتم...
تمام جراتم رو تو صدام ریختم و لب باز کردم.
_بزار برم...توروخدا...
هیچی نگفت، به سختی جلو رفتم.
_به مادرم رحم کن، دق می کنه...اون که گناهی نداره!
باز سهم من از این همه التماس سکوت لب هاش شد، اشک
هام از گوشه چشم هام سرازیر شد رو زانو هام افتادم و با گریه
داد زدم.
_اخه از جونم چی می خوای لعنتی! چرا نمیداری برم؟
مگ..مگه من چی ...چ..کارت...ک..کر..دم؟

هق هق ام اوج گرفت و اون هیچ واکنشی نشون نداد، نه نباید
 مرده باشه، نباید

احساساتش مرده باشه.

اون ته ته قلبش یک چیزی باقی هست! مطمئنم! اون دیشب
 گفت احساسی دیگه تو قلبش نمونده، لطافت و رحمی نمونده،
 نباید راست گفته باشه!

جلوی پاهام زانو زد.

سرم رو پایین انداختم و اجازه دادم آخرین آب تو وجودم
 اشک بشه و فرو بریزه، شاید دلش سوخت، شاید دلش به رحم
 اومد، شاید ولم کرد...

من که گفتم اگه حرف و گوش ندی عاقبتش همین میشه...

لحن آرومش بیشتر از داد های دیشبش تنم رو میلرزوند. اره
 گفته بود ولی من تهدید های اون روزش رو جدی نگرفتم!

تقصیره منه که جدی نگرفتم...

هیچی نگفتم و بهش زل زدم، اون یکی دستش رو بالا آورد و روی گونم خط های کوتاه کشید. دست های داغش گونه های

رنگ و رو ندارم رو می سوزوند .

_بهت گفتم باهام راه بیا نذار دست به اجبار بزنم! الانم کار خودمون و می کنیم...

یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید روی دستش، مستقیم به مردمک های لرزونم نظر کرد.

_من...م...من...باهات...عقد نمی کنم!

خنثی نگاهم کرد ولی دستش فشار محکمی به چونم آورد، جوری که از درد صورتم توهم رفت.

_مگه دست خودته؟

سری به طرفین تکون دادم تا چونم رو ول کرد، عقب رفتم و
به دیوار چسبیدم.

بدنم می لرزید ولی همین ته مونده جونم رو واسه مخالفت نگه
داشته بودم.

_نه... نمی..خوام! عقد... نمی..کنم. با عقد من خانوادت زنده
میشه؟ من و بدبخت کنی آیدا دوباره بهت میگه داداش؟ من و
سیاه و کبودم کنی، تیربارونمم کنی هیچی درست نمیشه...

پوزخندی زد، انگشت هاش دور دهنش چرخید.
چند ثانیه به زمین نگاه کرد و دوباره بهم خیره شد.

_درست همیشه ولی من به هدف هام میرسم. و درضمن میل خودته، من اگه گفتم عقد به خاطر دوزار شرفیه که می خوام واست حروم کنم وگرنه راه های دیگه ایم داریم عزیزم. راه های کم دردسر تر، کم خرج فقط با دیده تار حرکاتش رو تا زمانی که بلند شه دنبال کردم. پشت بهم کرد و با صدای رسایی گفت:

_می تونیم محرم شیم، اتفاقا دردسرشم کمتره. میتونی شناسنامه و مدارکت و داشته باشی!

بی اشک هق هق کردم، زیر لب زمزمه کردم.

_خدا کمک، خداصدامو داری...خدایا...

دوری زد و دستی به یقه لباسش کشید، با انگشت عدد سه رو نشون داد و با پوزخند لب زد.

_راه سوم...بدون دنگ و فنگ الکی! بدون خرج اضافه دیگه
نیاز نیست دهنشو ببندم، فکر کنم این خوب باشه؟ با شنیدن
حرف آخرش زمزمه کردم.
_یا صاحب زمان...وای...وای...

خندید، دیوونه شده!

به صورت خیسیم و بدنم که کم کم می لرزید نگاه کوتاهی
انداخت و لب
زد.

_کدومش؟ من دوتا راه دیگه جلوت گذاشتم! ببین انقدرام بد
نیستم خودت انتخاب کن...

دست هام رو جلوی دهنم گذاشتم و سعی کردم نفس عمیق
بکشم. وقتی سکوتتم رو دید یکم صداش رو بالا برد و لب زد.

_کدومش صدف؟ هان؟

با بدبختی دهنم رو باز کردم.

_ن...نه...!هق...هق

و همچنان هق هق ی که هر لحظه بیشتر میشد. اخم هاش رو

دیدم تو هم رفت.

دیدم دست هاش مشت شد، داره عصبی میشه، داره به سرش

میزنه!

نگاهش رنگ وحشی گری پیدا کرد. بی هوا و درست جلوی چشم های تارم روی زمین خم شد و رشته طناب نازوکی رو برداشت.

طنابی که از دیشب اون جا افتاده بود و بهش بی توجه بودم... ذهنم مختل شده و آشفته نمی تونست رفتارش رو حلجی کنه که الان تو این مصیبت و معضلت پیش اومده، اون تیکه طناب رو چرا برداشت؟ نکنه می خواد دارم بزنه؟ اتفاقا خوبه! اگه دار بزنه زودتر میمیرم، از این مرگ تدریجی بهتره! سک سکم گرفت و با انگشت لرزونم بهش اشاره کردم.

—م..می..چی..کار کنی؟

لبخندی زد که از جادوگر شهر اوز ترسناک تر و خوف اور تر بود، یک قدم جلو اومد و با دستش دو سر طناب رو تاب کوتاهی داد.

...یه راه چهارمی هم هست، حالا که سه راه دیگه رو نمی خوای!

۵۱۰

زنگ خطر هام به صدا دراومد. اون جلو اومد و من فقط

تونستم تو خودم جمع بشم...

جلوم زانو زد، درحالی که اون لبخند ترسناکش بهم یاداور

میشد که اینجام میتونه پایان زندگی من باشه...

با انگشت به کنارم اشاره کرد

...ی..یا..امام..ز..زمان..

دست کرد تو جیبش و گوشیش رو بیرون آورد. جلوی صورتم

گرفت.

_دوربینش و روشن کنم و بذارم لب دیوار!
جلو اومد، حالم داشت بد میشد زمزمه کرد.
_یکم بازی کنیم...مثل بچگی...یادته؟ با آیدا خاله بازی می
کردی؟ دیگه حس کردم قلبم داره وایمیسته...
صورتش رو عقب برد و تیز نگاهم کرد، می لرزیدم...
به وضوح می لرزیدم...
_نظرت چیه؟

آخرین جونی که واسم مونده بود رو تو دستم جمع کردم.
سیلی به صورتش کوبیدم که محاله دردش اومده باشه!
با پاهای سستی که نمیتونستن حتی وزنم رو تحمل کنن، بلند
شدم و خودم رو جلوی در رسوندم.

با مشت های بی حالم به در آهنی کوبیدم، داد زدم.
_کمک! تو رو خدا کمک...کن..کنید...یکی..یکی..کمک کنه!

اما نه در باز شد نه کسی کمک کرد...
دیگه هیچی واسم مهم نیست، آبروم در خطر محض قرار
داشت!
انگار که سیلی بی بخار من بر اش سنگین اومده باشه، با خشم
غضب کشوندتم...

جیغ کشیدم و کمک خواستم... برای اینکه نتونه ببرتم خودم رو
روی
زمین انداختم.

با این کارم عصبانی تر شد، جفت مچ دست هام رو گرفت، تقلا
کردم، التماس کردم ولی ول نکرد.

با رشته باریک طناب، دست های لرزونم رو محکم بهم
چسبوند.

یک دور... دو دور... سه دور...

انقدر طناب رو دور پیچوند که دیگه نتونم انگشت هام رو حس
کنم.

_تو ادم نمیشی، حتما باید باهات مثل یه حیوون رفتار شه...
گریه کردم و دست هام رو تکون دادم که نعره زد.

_ببر صداتو!

ولی من باز گریه کردم، برام مهم نبود داد بزنه! بزار انقدر بزنه
تا سقف این اتاق رو سرش خراب شه...

ذهنم فرمان خطر می داد...

فرمان فرار می داد...

پاهام رو جمع کردم و خواستم از سمت دیگه خودم رو پایین
 پرت کنم که دستام رو گرفت

_التماست می کنم... به پا..ت..میوفتم... نکن... آرتین...
 جیغ کشیدم.

_بدبختم... ن.. نکن!

دست هام رو پایین کشیدم که نمیدونم بند طناب رو چه طوری
 به فلز بالای تخت گیر داد که دیگه نتونستم دستم رو پایین
 بیارم.

دیگه وحشت انقدر درونم زیاد شده بود که قلبم با سخته کامل
 میلی متری فاصله داشت... با تمام زورم تکونشون می دادم و
 سعی می کردم حداقل ضربه هام هدف داشته باشه!
 از ته دل جیغ کشیدم و ناله کردم.

_خدا...خ..خدا غلط کردم...آ..آرتین...غلط کردم...

با شنیدن التماس هام دستش از حرکت ایستاد. توی صورتم خم شد و داد زد.

_خودت می خوای من این شم! تو خواستی وحشی شم! تو خواستی بی رحم شم! من که بهت راه گفتم، خودت سرتق بازی درمیاری...

هق هق هام دل سنگ رو آب می کرد ولی روی قلب این مرد اثری نداشت!

تقصیر اونه یا بابام؟

صد در صد بابا! اون با خانوادش اون کارو کرد که الان من دارم تاوان میدم...من دارم زجر می کشم!

کار داشت به جاهای باریک کشیده میشد، این مرد شوخی
نداره، تهدید الکی نمیکنه، دیوونه شده، بلا سرم میاره، بی
آبروم میکنه...

آخرین توانم رو تو صدام ریختم و بدون این که نگاهش کنم
لب زدم.

_باشه..باشه هرچی تو بگی...عقدم کن! عقدم کن، اصلا سرم و
بیر بنداز جلوی سگ ولی بی آبروم نکن...نکن التماس می‌کنم،
نکن عقد کن، ولی..ولی کاریم نداشته باش...

پلک هام رو روی هم فشار می دادم و از مرز نازک چشم ها
چشمه اشک بود که می جوشید...

خدایا چی کار کنم؟ خدایا از کی کمک بخوام؟

مگه تو از رگ گردن نزدیک تر نیستی، حال و روزم رو
بین... دارم رسوا میشم... دارم بدبخت میشم... سیاه بخت
میشم...

_تورو خدا آرتین... این کارو باهام نکن... ه... هرچی بگی... گوش
میکنم... هرچی... بگی فقط کاریم نداشته باش...

پشت هم التماس می کردم و دست هام رو تکیه می دادم، چرا
صداش نمی اومد؟

چرا داد نمیزنه؟ چرا هیچی نمیگه؟

به قدری چشم هام رو فشار داده بودم که چیزی تا کور شدنم
باقی نمونده، قلبم بی تابی می کرد مثل خودم...

مثل خودم ضجه میزد، داد میزد . در صندوقی که نه سال پیش
قفل بود رو شکسته و الان داره نعره هاش گوش هام رو کر
میکنه...

_بسه...

با دهن نفس نفس میزدم مثل کسی که داره جون میده.
داره با زندگی وداع میکنه...

با مردمک های تارم بهش نگاه کردم، خودش رو عقب کشید،
سرش یکم به پایین متمایل شد، هنوز اثار کمرنگ اخم روی
ابروهاش نقش بسته ولی دیگه اون خشم و نفرت چند ثانیه
پیش تو صورتش وجود نداشت، انگار اصلا از اول اونجا نبوده...
بهش خیره شدم، شده بود همون ارتینی که دفع اول دیدمش...
همون آرتینی که بهم لبخند زد گفت خاله پیرزن...

در حالی که دیگه اشک نداشتم فقط هق میزدم و سک سک میکردم، همش باهم قاطی شده بود.

دستی دور دهنش کشید و چنگی به موهاش زد، چند لحظه حس کردم پشیمون نگاهم کرد.

بدون هیچ حرفی با قدم های تندی که انگار خیلی عجله داره به سمت بیرون رفت و دری که همین چند دقیقه پیش بهش کوبیدم و التماس کردم تا باز شه رو با فشار کوتاهی سمت خودش کشید و رفت

رفت و من رو تو تاریک محض تنها رها کرد...

رفت و من رو با یک خروار غم غصه تنها گذاشت، رفت و قلب تیکه تیکه شدم رو به حال خودش ول کرد تا جون

بده...چند ثانیه طول کشید تا نفس هام آرام تر شه، هزار بار با خودم تکرار کردم چیزی نشده...چیزی نشد...
کاریت نکرد...همه چی سرجاشه...
ولی واقعا سرجاش نیست، هیچی سرجاش نیست.

دست هام تیر میکشید و این نامرد حتی طناب هارو باز نکرد، با سختی پاهام رو تگون دادم، کمرم رو به سمت بالا کشیدم و با یکم تلاش تونستم روی تخت بشینم.

برای این که جام یکم راحت تر شه به پهلو چرخیدم و تقریبا چسبیدم به میله فلزی بالای تخت که حکم میله های زندان رو برام داشت. شاید اگر یکم تقلا می کردم یا از دندون هام که از ترس بهم میخورد و میلرزید استفاده کنم، بشه از شر طناب

راحت شد ولی جون و انرژی تحلیل رفتم، یاری همچین حرکتی رو بهم نمیکرد. پاهام رو سمت خودم جمع کردم و سرم رو به دیوار چسبوندم.

_اروم باش چیزی نیست... چیزی نیست... اروم باش، کاری نکرد... کاری نکرد! ولی اگه می کرد؟

۵۰۱

با یادآوری اون لحظه بدنم لرز خفیفی کرد. به دست هام که در دل رشته های طناب اسیر بود زل زدم، بغض دوباره جوونه زدم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم حداقل به چشم هام رحم کنم.

باورم همیشه، تو هیچ کجای زندگیم حتی ترسناکترین و خوف آورترین کابوس هام تصور همچین بلایی رو نداشتم.

موهای پریشونم که با هزاریک بدبختی با کش هنوز بالای سرم
به صورت کج و کله و شل باقی مونده، آزارم میداد. دوست
داشتم گریه کنم ولی دیگه اشک واسم باقی نمونده، یک زمانی
گریه و حروم کردن قطره های وجودم آروم می کرد،
مسکن دردم بود، زمان هایی که تو آغوش مادرم جایی
نداشتم... زمان هایی که نمی تونستم از درد های حناق گرفته
سینم به مادرم بگم...

وقت هایی که همه غریبه میشدن و من هیچ آشنایی پیدا نمی
کردم تا بشینه پای درودل هام، گریه مسکن بود...
حتی اگه موقت این درد عظیم رو می خوابوند ولی بازم مرحم
بود... شقیقه هام رو به دیوار فشار دادم، به رو به روم و تاریکی
محض خیره موندم .

تقریباً نیم ساعت گذشت، آگه دقیق زمان رو میگم چون ثانیه به ثانیه، لحظه به لحظه سیاه شدن روزگرم رو می شماردم. چشم های ورم کردم دلشون خواب ابدی می خواست ولی از وحشت آرتین، از وحشت این که مبادا تا چشم بستم سراغم نیاد، تا چشم بستم بلی جونم نشه، جرات بستن پلک هام رو نداشتم.

وقتی صدای آزاردهنده لولای در به گوشم رسید حس کردم تمام آرامش ظاهری که تا الان سعی در افزایشش داشتم دود شد. مثل سراب بود که فکر می کردم وجود داره ولی نداره! صدای قدم هاش مثل صدای ناقوس مرگ! ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم، دست هام مانع این میشد که بتونم عقب تر برم.

نگاه خستم رو به دستش که چاقوی کوچیکی رو نگه داشته
دو ختم...

قلبم شتاب گرفت، همین جا نکشتم؟

نکنه چاقو آورده که راحت تر بتونه از شر پوششم راحت شه؟!
از تصور همچین چیز شومی سک سک ای کردم...

آرتین بی صدا و با کوچیک ترین اخم ممکن نگاهم می کرد، تو
نگاهش

غرق شدم، تو چشم های سیاه و خونیش انقدر

احساسات مختلف وجود داشت که نمیشد رو یکیش تمرکز
کرد.

جلو اومد، یکم خم شد و با اون ابزار تیز دست های بی جونم
رو از بند طناب رها کرد.

بلند شو باید بریم.

دستم رو که رد قرمزی اون رشته هاروش جا مونده رو عقب
 بردم. بدون نگاه مستقیم بهش با صدایی که به خاطر اون همه
 جیغ و التماس گرفته شده گفتم:

_کجا...ب..بریم؟ می..می خوای بکشیم؟ هان؟

از شنیدن لحن بغض دارم، چنگی به موهایش زد و از ریشه
 کشید.

_بلند شو، زوده واسه کشتنت، من حالا حالا با تو و اون بابات
 کار دارم. بلند شو تا پیشمون نشدم.

از صدای بلند و سردش، سرم به زیر سقوط کرد. پاهای لرزوم
 رو جلو بردم و روی زمین گذاشتم، با تکیه دادن به دیوار صاف
 ایستادم.

التماس بی نتیجه است...گریه و زاری، به پاش افتادن و ضجه

زدن تاثیری روی

این مرد نداره.

درحالی که بازوم رو تو بغل می گرفتم قدمی به سمت در برداشتم، که با نشستن دست های گرمش روی شونم ترسیدم. _صبر کن بینم..._

جلو اومد، شالی که چروک و خاکی شده بود رو از دور شونم کشید و روی سرم انداخت. مهلت نداد سرو وضعم رو جمع کنم، به سمت دیوار هولم داد، به سختی رو پاهام بند شدم. جلو اومد، دستش رو جلوی صورتم به حالت تهدید تکون داد، نفس های داغش صورتم رو اتیش میزد با صدای جدی و بمی بهم خیره شد و گفت:

_یادت نره داشتی التماس میکردی و چی گفتی! از این در رفتیم بیرون اگه فکر فرارت به سرت بزنه، بخوای شتر بازی

درباری، جفتک پیرونی به ولای علی قسم وسط خیابون بیچاره
ات می کنم!

صدف شوخی ندارم جدی دارم میگم، این و تو گوشت فرو
کن...

انگشت اشارش به شقیقه هام ضربه کوتاهی زد.

_من باهات شوخی نمیکنم!

لب های زخمیم رو که به خاطر خودزنی های خودم، می سوخت
روهم فشار دادم و فقط سری به معنی تفهیم تکون دادم. به
سمت بیرون رفت.

دنبالش کشیده شدم، با سری افتاده بدون توجه به آدم های
کت و شلواری پوش، که پا به پامون می اومدن.

همه چیز عجیب و ترسناک... اصلاً نمیدونم این آدم کین، چرا
اصلاً از آرتین حرف شنویی دارن! از خونه دربه داغونی که
دیوار هاش پراز ترک های بزرگ و کوچیکه به طوری که آدم
با دوتا لگد می تونه ویرانش کنه، بیرون اومدیم. باد سردی به
صورتم خورد، به سرمای بدنم افزود...
آرتین جلوی در چند لحظه مکث و نگاه خیره و کلافه اش رو
روی کل هیکلم انداخت. سرم رو بالا اوردم و به جایی که رسما
میشد بهش بیابون گفت نگاه سطحی انداختم.
تهدید های آرتین واسم بی اهمیت اگر فرصت خوبی دست و
پاشه فرار می کنم! نمیدونم به ریسکش می ارزه یا نه فقط
میدونم نباید خیلی زود تسلیم شم. از نیم رخ به صورت کامل
جدیش که فقط به روبه رو حواسش بود نگاه دردناکی انداختم.

تو کی انقدر نامرد شدی آخه؟ تو که از گل نازوک تر بهم
نمیگفتی! تو که مهربونیت خار تو چشم همه بود... تو که به
خاطر

من بارها با پسرهای تو کوچه دعوا و بزن به بزن می کردی،
حالا چیشده؟ آهی از ته دل کشیدم، خودم رو سپردم دست
خدا...هنوز ته ته وجودم اعتقاد دارم خدا کمکم می کنه... دستم
رو کشید

باهم از پله ها پایین اومدیم، ماشین مشکی رنگی پارک شده
بود. انقدر لگد به ناکجاآباد زده بودم که پاهام حالت گرفته

پیدا کرده...

سرم رو بالا آوردم و سعی کردم با اون یکی دستم شال دربه داغونم رو جلوتر بکشم که با دیدن مردی که از ماشین پیاده شد خشکم زد.

با دیدنش وحشت بهم دست داد. زیر چشمی نگاهم. مردی که ازش وحشت داشتم و حتی نمیدونستم اسم منحوسش چیه، درحالی که سیگار روی لبش رو با دست برمی داشت، نگاه موشکافانه ای به من انداخت.

_انگار باهاش به تفاهم رسیدی، دیگه کم کم داشتم نگران میشدم.

این صداش چرا انقدر کلفته! انگار آدم با لولو داره صحبت می کنه. ارتین سینه صاف کرد و با لحن فوق العاده جدی لب زد.
_افرادت و جمع کن بفرست برن، بقیه کارارو خودم می کنم.

مرده کامی از سیگارش که بدجور بوی درخت مو می داد
گرفت، دودش رو

با ژست خاصی بیرون فرستاد و با اخم به آرتین زل زد.

_مشکلی نیست، امید تا محضر باهاتون میاد بعد

برمیگرده... کارای فرعیم داره انجام میشه... به بچه ها سپردم
حواسشون

پی تون هست نگران نباش. عاقد آشناست دهندش رو میشه با

پول گل گرفت فقط با این ملوسک چی کار میکنی؟

بعد با ابرو به من اشاره کرد، نمی دونم چرا انقدر حس بد و

ترس نسبت به این مردی که دوبار بیشتر ندیدمش داشتم،

ترسناک بود. چهره جدی، ابرو و موهای قهوه ای و اون چشم های طوسیش که شبیه گرگ های درندست و هیکل توپرش باعث شد. شبیه تروریست های آمریکایی باشه!

بدون کنترل رو خودم چنگی به بازوی آرتین زدم که به وضوح حس کردم دردش گرفت ولی چیزی بهم نگفت.

_اینش دیگه به تو مربوط نیست، قرارمون این بود از اینجا به بعد من و تو زیاد تو مسائل هم فضولی نکنیم. پس سر حرفت باش!

پوزخندی زد، سیگارش رو تو دست گرفت و سری تکون داد.

_باشه..باشه! ولی یادت نره، من و تو شریکیم. با وجود این ملوسکت بهتره با ون برید...

پس ماشینم کجاست؟

به بچه ها گفتم ببرنش دم محضر، از اونجا دیگه همه چی پای خودت...

آرتین فقط سری تکون داد، هیچی از حرفاشون سر درنمیاورد. می خواستم بفهمم حالم انقدر آشفته بود که نمیشد! در

ون باز بود و مردی با سیبیل و ابروهای کلفت جلوی در انگار منتظر ما بشینیم

تو ماشین، کله کچلش با این همه ریش و سیبیل یک چیزی فراتر از مزحک به نظر میاد.

هیكلش انقدر بزرگ و قلمبه اس که وقتی از در فاصله گرفت حس کردم خودش می تونه به عنوان تراکتور تو مزرعه شخم

بزنه... آرتین دستم رو کشید خودش سوار شد و منم با مکث
سوار شدم.

ون متشکل از چهار تا ردیف دوتایی صندلی در عقب و یک
ردیف هم در جلو پشت صندلی راننده قرار داشت.

رفت عقب ترین جای ممکن، به گوشه ترین صندلی که پنجره
کوچیکی کنارش قرار داشت اشاره کرد. با زحمت برای
اینکه بدنم بهش نخوره، از کنارش رد شدم و روی صندلی تو
خودم جمع شدم. به شدت سردم بود، نمیدونم به خاطر
سرماست یا ترس و ناراحتی ولی بدنم لرزش خفیفی داشت که
به شدت سعی

می کردم پنهانش کنم.

دست هام رو توهم بردم، انگشت هام مدام باهم کشتی می
گرفتن و سعی در کم کردن استرس درونم داشتن. آرتین با
مکت کنارم نشست، دوست داشتم شده واسه چند دقیقه ازم
فاصله بگیره، نزدیکم که میشد قلبم رم می کرد...می
ترسید...وحشت بهش تزریق میشد!

دونفر دیگه که اصلا نگاهشون نکردم وارد ون شدن و وقتی
ماشین راه افتاد زیر لب بسم الله زمزمه کردم.
خدا خودت کمک کن، خودت رحم کن...نجاتم بده...نفس های
بلند و کشدار آرتین باعث شد رغبتی کنم و به نیم رخش

توجهی کنم...پیش خودم فکر کردم بازم التماسش کنم؟ بازم خواهش کنم یا بی اثره؟ یعنی میشه الان جلوی خونمون نگه

۵۲۰

داره؟

بگه همش شوخی بود؟ به خودم اومدم دیدم ون ایستاد و من معلوم نیست چند دقیقه یا حتی ساعته که بهش زل زدم. از پنجره سرکی کشیدم، درست جلوی یک ساختمون نسبتاً کوچیک با در سفید و تابلویی بزرگ به رنگ طلایی که روش حک شده "دفترخانه"

انگار آب یخ پاچیدن به کل هیکل سرما زدم... اولین چیزی که به فکرم رسید این بود که برم پایین از یکی کمک بخوام!

داد و بی داد راه بندازم، ولی ساعت از نیمه های شب گذشته
ولی این خیابون سرد و خلوت که فقط کرکره های بسته مغازه
ها مشخص تنها راه کار ممکنم رو ازم دو دستی گرفت. فکر
کنم آرتین پرت ترین و دور افتاده ترین محضرخونه ممکن رو
پیدا کرده!

پاشو...

آب گلوم رو قورت دادم، آرتین بین صندلی ایستاد و وقتی دید
فقط قصدم نگاه کردن و با چشم التماس کردنه، پوفی کشید.
خودش دست به کار شد

بازوم رو چنگ زد و بلندم کرد، عین مرده ها دنبالش روانه
شدم. وقتی از ماشین پیاده شدیم بدون توجه به چهارتا آدم

گنده بکی که شق و رق و با ه دست های تو گوششون، منتظر
بهمون نگاه می کردن، به سینه آرتین ضربه کوتاهی زدم و
سعی کردم جلوی راهش سد باشم... تا جلو تر نره... تا قدم به
قدم به بدبختیم نزدیک تر نشه...

_ تو که.. تو که واقعا من.. منو نمی.. خوامی عقلم کنی؛ هان؟
اخم هاش به طرز بدی توی هم گره خورد سرش رو جلو
کشید، موهاش به خاطر وزیدن نسیم خنکی یکم روی
پیشونیش ریخت. مصمم ایستادم و سعی کردم همه تلاشم رو
بکنم، این... این آخرین شانس من بود!
_ نکنه فکر کردی همش شوخیه؟

بغضم رو قورت دادم، لرزیدم، از لحن ترسناکش که صداقت
حرفش رو تا گوشه فلک میبرد و می گوید تو دهنم لرزیدم.
نه شوخی نمیکنه! آخرین ذخایرِ جملتم رو حروم کردم و لب
زدم.

—ببین عقد بدون رضایت پدر باطله! حتی، حتی اگه عقدمم کنی،
هیچی شرعی و درست نیست.

نگاه سرسری به چشم های غم زدم انداخت و خونسرد جواب
داد.

—رضایت کتیبش و دارم، شناسنامه و مدارکت م دارم! صدف
واقعا فکر کردی من بدون حساب و کتاب کاری رو می کنم؟
تو این همه سال که من و میشناسی، تصورت واقعا از من یه
مرد بدون فکر و برنامه است؟

چشم هام گرد شد، حس کردم قفسه سینم زیادی تنگ و
باریک شده که نمیذاره درست نفس بکشم. رضایت کتبی؟
درمورد شناسنامه و مدارک کوفتیم خبر داشتم که کثافت چه
طوری گیرآورده ولی رضایت نامه... بابای من رضایت نامه
بدبختی دخترش رو امضا کرده؟

به همین راحتی من رو فروخت؟

چونم لرزید که آرتین پوزخند بدی بهم پاشید و نزدیک
صورتم لب زد.

_کارسختی نبود، فقط یکم از تو خطر قرار داشتن آبروش و از
دست دادن اون شرکت کوفتیش گفتم... با کمال میل امضا کرد!

اصلا میدونی کل بابات رو پول و اموالش حساسه... یعنی ذره ای
واسش اهمیت نداری صدف نه تو مهمی، نه مادرت و

نه حتی اون خواهر کوچیکت. تو زندگی پدرت و عموت دوتا
چیز حرف اول و آخر و میزنن، پول و قدرت. بقیش کشکه!

زندگی خودش از همه چی براش مهم تره.

باورم نمیشد، شک شده بودم.

البته حرف هاش دور از عقل نیست، از بابایی که هیچ وقت

پدری نکرد، از بابای که نه سال پیش باعث و بانی مرگ سه نفر

آدم شد و عین خیالش نبود، بعید نیست من و بفروشه... ولی

آرش و مامان چی؟ چرا هیچ کس جلوش رو نگرفت؟ چرا هیچ

کس به دادم نمیرسه؟

—راه بیوفت دیر شد!

—تورو..خدا..

—برو تو صدف...

بر گشتم و به در نگاه کردم، نگاه گریزونم دوباره تو چشم
هاش گرفتار شد...

اشکی از چشم چکید. فکر میکردم اگر

رضایت بابام نباشه عقدم نمیکنه! ولی با این حرفش مثل این
بیچاره های بی خانمان شدم.

—بزار برم...

یک قدم جلو اومد و ناخودآگاه منم باهاش به سمت جلو هول
داده شدم.

—عصبیم نکن، میری تو یا خَرکِ شتِ کنم؟

یک اشک دیگه و یک نگاه ترسون دیگه به اون در که حکم
قتلگاه رو واسم داشت. دست هام رو روی سینش گذاشتم و
فشار دادم، آخرین چیزی که ذهنم اومد رو التماس گونه نجوا
کردم.

به روح آیدا قسم ت میدم...

به کسری از ثانیه چشم هاش با دریای خون تلقی شد، نفس
عصبیش رو توی صورت تم کوبید...

بد گفتم! وای نباید اسمش رو میاوردم...

رو خواهرش غیرت داشت، رو خواهرش تعصب مرگبار
داشت، کسی اسم خواهرش رو میاورد تا خود صبح تو کوچه
کتک می خورد! خدا چرا کمک نمیکنی؟

بازو هام رو چنان فشار داد که صدای نالم بلند شد، تو صورتم
چنان عربده زد که چشم هام رو روی هم فشار دادم.

_دهنت و ببند دختره نفهم!

پشیمون شدم که چرا این رو گفتم، ای کاش دهنم رو گل می
گرفتم و اسم آیدا رو نمی اوردم! ولی چی کار کنم؟ خدا هیچ

بنده ای رو انقدر عاجز و بدبخت نکنه که به خاطر نجات
جونش دست به دامن مرده بشه.

ولی کار از کار گذشته، چنان یقه لباسم رو با حرص گرفت و
سمت در هولم داد که تعادلم رو نتونستم حفظ کنم. پای

راستم به جلوی پله گیر کرد و با پهلو افتادم تو سالن نیمه
روشنی که کف ش سرامیکی بود. انگار داره تمام عصبانیت و

خشمش از بابام رو روی من خالی میکنه ،اصلا قصدش
همینه...از دیشب تا الان هزار بار به فکرم رسید چرا نمیره
پیش خود بابام؟ چرا نمیره باخودش تصویه حساب کنه؟ مگه
من کردم؟ مگه من کشتم؟

لبم رو به دندون گرفتم، پاهان رو تو خودم جمع کردم و با
دستم پهلووم رو بدجور تیر می کشید فشار دادم. آرتین با قدم
های محکم و دست های مشت شده ای که حس می کردم الان
تو صورتتم خالیش می کنه، سمتم اومد و بالاسرم ایستاد.

گردنم رو گرفت و بدون هیچ ملحظه ای بلندم کرد.

_آدم نمیشی، حتما باید اون روی من و ببینی؟

دستم رو روی دست هاش گذاشتم و سعی کردم از خودم
جداش کنم ولی ول که نکرد هیچ بدترم گردنم رو فشار داد.

از درد تو ناحیه گردنم ضعف رفتم، نگاه تحقیر آمیز پسر
جوونی که همراهم بود و می دونستم اسمش امیده دلم رو
سوزوند. درد جسمیم مهم نیست نگاه بقیه بیشتر از هر چیزی
به دلم زخم های بزرگِ صعب العالج میزد.

مجبوری پاهام رو یکی به دو همراه آرتین برداشتم. سمت
اتاقی رفت که درش نیمه باز بود و نوری ازش بیرون می اومد.
با حرص درو باز کرد یعنی اگر دره کل بسته بود مطمئنم مثل
این گانگسترا لگد میزد و می رفت تو! رو نزدیک ترین صندلی
چوبی که چشمش خورد پرتم کرد.

به سختی روی صندلی تعادلم رو حفظ کردم تا نیوفتم.
_امید عاقد و بگو سریع بیاد که عصاب مصاب واسم نمونده.

امید که جلوی در بود و با نیشخند وضعیت من رو می پایید فقط
سرتکون داد و رفت. اشک هام رو به سختی کنترل می کردم تا
نباره، تمام موهام بهم ریخته روی سروصورتم افتاد و شالم کج
و

۵۳۱

مچاله روی شونم سر خورد.

خدا چرا کمکم نمیکنی؟ امروز بازیت گرفته؟ به سختی نفس
می کشیدم.

آرتین مثل ببر زخمی چند بار طول و عرض اتاق رو طی کرد،
انقدر عصبییش کردم که جرات دوباره صحبت کردن یا

التماس جدید رو نداشتم. اگه یک کلمه دیگه حرف بزنم از
پنجره پرتم میکنه تو خیابون!

با باز شدن در پیرمردی همراه با یک سری دفتر و کاغذ داخل
شد. با ورودش دستی به موهام کشیدم و سعی کردم یکم از
وضعیت وحشتناک و داغونم رو درست کنم.

_آقای سعادتی؟

۵۳۰

آرتین در حالی که دست های مِشت شدش رو پشت سرش
میبرد تا عصبانیت و حرصی که تقصیر من رو مخفی نگه داره،
فقط سری تکون داد. عاقد با دست اشاره کرد که بریم جلو
بشینیم ولی همین که چشمش بهم افتاد از تعجب دهنش وا

موند.

مثل اینایی که شکه شدن یک نگاه گردشی به هر سه تامون
انداخت ولی باز روی من زوم شد و با تردید لب زد.

_دخترم حالت خوبه؟

ملتمسانه نگاهش کردم، ای کاش می تونستم ارزش کمک
بخوام. ولی می ترسم چیزی بگم این یک هو خر شه بره عاقدم
بزنه! پیرمرده همین طوری داغون و چروکیده هست، مشت
بهش بخوره قشنگ می ریزه پایین!
آرتین با دو قدم کنارم قرار گرفت، بازوم رو چنگ زد و بلندم
کرد. جای من جواب داد.

_حالش خیلیم خوبه، اگه عصبیم نکنه بهترم میشه.

با حرص چشم ازش گرفتم، دوتا صندلی جلوی میز عاقد بود با فشاری که به شونم آورد مجبور شدم روش بشینم. سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه وار لب زد.

_تو فقط صدات بی خودی دربیاد...تو فقط زر زر کن بین چه طوری گاو پیشونی سفیدت میکنم. جلوی همین محضر چنان میزمنت که نشه با نعلش کش جمع ت کرد...

از تهدیدش قلبم شکست و سرم رو پایین انداختم، خودشم بعد مطمئن شدن از تاثیر حرفش کنارم جاگرفت.

نگاه موشکافانه عاقد درحالی که تو دفترش دنبال چیزی می گشت، همش روم جولان می داد و عصبیم می کرد، آخر سر کلافه و با حرص سمتش رو کردم و غریدم.

_حالا خوبه شما آخوندید لابد پای منبر میرید توصیه به جوونا
می کنید، نه؟ چشم های یارو گرد شد و زیر لب یک چیزی رو
زمزمه کرد که نفهمیدم!

صدای خنده امید رو از پشت سرم شنیدم،
آرتین فقط با اخم نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت.
عاقده بعد نوشتن یک سری چیز که چند دقیقه ای زمان حروم
کرد، سمت آرتین چرخید و لب زد.
_می خوام شروع کنم، شما نمی خواین باهم...

آرتین به پاش کوبید و پرید وسط چرت و پرت هاش...
_نه نمی خوام حرف بزیم. شروع کن.

یارو سری تکون داد، خاصی رو باز کرد، یک نگاه کوتاه به
دفترش انداختم... امید مدارک من و آرتین رو که شامل
شناسنامه و برگه ای که حس می کردم رضایت بابام به
بدبختیم باشه رو روی میز جلوی عاقد گذاشت.
نا محسوس خم شد و به برگه نگاه کردم، از دیدن مهر و
امضای پدرم اشک تو چشم هام جوشید و جلوی دیدم رو
گرفتم...

عاقد بیخیال ور رفتن با دفتر شد، شناسنامه هارو برداشت و
بعد بررسی مدارک شروع کرد، کلمه به کلمه که می خوند آب
میشدم...

کلمه به کلمه، سطر به سطر... واو به واو...
برگشتم، گردنم رو کج کردم و به آرتین زل زدم.

"وقتی جلوی چشم های بی تفاوت مثل شمع آب شدم،

شکستن قلبم رو قبول

کردم.

وقتی قلبم توی سینم بی قراری کرد و اشکم روی گونه می
بارید تو خم به ابروهات نیاوردی، مردنم رو قبول کردم. وقتی

بچگیمون رو خاطراتمون رو با گریه یادت اوردم تا شاید یکم

دلت بلرزه و غم تو چشمم رو ببینی، تنها شدنم رو قبول

کردم. ساکت و سرد دست هام رو بستنی و به اسارتم گرفتی..."

_عروس خانم و کیلم؟

اشک هام شدت گرفت، چقدر زود به سطر اخر رسید... آرتین

تا الان در برابر نگاهم مقاومت کرده بود ولی بالاخره اونم

چرخید و نگاهم کرد.

ترس تموم جونم رو گرفته، تک به تک سلول های تنم رو بغل کرده.

نگاهش نشون داد راه برگشتی نیست...

_خب، واسه بار دوم میگم عروس خانم وکیلیم؟

عروس خانم؟ دوستم وقتی داشت عقد می کرد یک سفره

بزرگ واسش پهن کردن، یک سفره که کل فامیل دهندشون از

زیبایی و خوشگلیش باز مونده بود، منم تو تزئینش کمک

کردم!

دست گل عروس، شمع و جام عسل...

راستی آرتین نمی خواد جای عسل بهم زهر بده؟ دستی به شال

داغونم که مطمئنم دیگه به درد سر کردن نمی خوره

انداختم، دلم از این تور گنده ها می خواست، یا از این شنل
های مخملی سفید که دورش نگین کاری شده...
چی من شبیه عروس هاست که بهم می‌گه عروس خانم؟ این
لفظ زیادی ناهماهنگ با وضعیت الان...
سیاه بختم و بهم می‌گه عروس؟
_صدف...

جوری زیر لب غرید که تلخ ترین لبخند دنیا رو زدم، جوری که
لحظه ای اخم هاش از هم باز شد و نگاهش میخ روی لب
هام موند...

تو این لحظه بهم ثابت شد دیگه راهی نیست...خدایی نیست...
نه سال پیش خواستم آسمونم رو با تو ستاره بارون کنم، ولی
تو ماهی بودی که واسه من خاموش شدی...

چشم هام به خاطره حلقه اشک تار شد، نه سال پیش آرزوی
همچین سوالی رو داشتم، آرزوی همچین مکانی...

بابا تو با من، با آرزوهای دخترانم، با زندگی آرتین...چی کار
کردی؟ نفسم رو توی سینم حبس کردم و تو آخرین لحظه،
قلبم رو دو دستی توی صندوق گذاشتم و بدون توجه به بی
تابی و گریه هاش، لب زدم.

_بله...

نه صدای دست...نه صدای جیغ...نه صدای کل کشیدن و
تبریک گفتن....نه حتی با اجازه بزگترا.. بزرگترم امضا کرده
دیگه،

به بدبختیم رضایت کامل داده! پس چرا بگم؟ ای کاش مامان بود می گفتم با اجازه مامان! صداهای اطراف برام بی آوا و بی

معنی شد، چند ثانیه سیاهی پشت چشم هام رو به همه چی ترجیح دادم و به یک صدا گوش کردم، فقط صدای نعره های قلبم که ضجه های آخرش رو زد...

رو ازش گرفتم و به دست هام خیره شدم.

انگشتریم ندارم دستم کنم! نه مهریه دارم و نه حق و حقوقی...

از کل مهریه فقط قرآن هست و آینه و شمدون... فکر کنم

همون قرآن واسم کافی بود...

پوزخندی زدم، تموم شد...

با بلند شدن آرتین و گرفتن دفتر قباله ازدواج جلوی صورتم
بدون حرف

دست های لرزونم به حرکت دراومد.

باهرامضا یک قطره اشک پایش مهر میزد.

آرتین جلوی میز ایستاد درحالی که نگاه تاسف بار عاقد روی
من و امضا های بی جونم بود.

پاکت سفیدی رو روی میز انداخت، پاکتی که درز هاش که از
حجم پول داخلش، داشت متلاشی میشد.

_ماکه رفتیم چند روز خودت و گم و گور کن، این که کجا
میری و چی کار میکنی به من مربوط نیست، فقط تو شهر نباش.

بعد چند ماه برگرد اگه کسیم سراغت اومد فقط میگی یه دختر
و پسر رو با مدارک و شاهد، عقد کردی و زیادم یادت نیست...
روشنه؟ صدای هشدار ماننده آرتین باعث شد عاقد نگاه از من
بگیری و پاکت پول رو

۵۴۱

برداره.

_فهمیدم.

چقدر راحت پول رو قبول کرد و عقد رو جاری کرد، دلم می
خواست بدونم واقعا همه چی با پول حل میشه؟ حتی این
عاقدی که صد درصد نمیداره نمازش قضا شه؟
به خدا قسم که نمازت قبول نیست، این پول حلال نیست، این
کار درست نیست!

امضاها تموم شد، با سستی تمام از جام بلند شدم و دفتر رو
روی میز گذاشتم.

_ شما برید بقیش با من...

آرتین به امید "باشه" ای گفت، اومد جلو و روبه روم ایستاد.
حتی دوست نداشتم نگاهش کنم، وقتی مچ دستم رو گرفت
دیگه تقلا نکردم.

اون الان محرم... اون الان شوهرمه... اون.. اون قاتل جونمه...

۵۴۰

بی حرف دنبالش کشیده شدم.

مثل بی پناهی که دیگه جایی نداره، بی کس و بیچارست...

مثل این شکه زده ها، هیچ واکنشی نشون نمی دادم، انگار ذهنم
تو اون لحظه که به آرتین "بله" داد قفلی زده.

نه جلو می رفت، نه عقب...

تو اون لحظه صبر کرده، تو اون لحظه ثابت شده، تو اون لحظه
سکندری خورده و زمین گیر شده...

من بهش بله گفتم...

شوهرم شده...

محرم شده... واقعا شده؟ واسه محرم شدن فقط رضایت پدر و

بله اجباری من کافی بود؟

دلم چی؟ اون که راضی نبود!

دل دلجبار تیر خوردم، نه سال پیش کلی آرزو های کوچیک و

بزرگ، کلی چیز های فانتزی داشت...

ولی همشون دقیقا تو همون لحظه مردن...
به پایین پله ها رسیدیم و من تو لحظه هام غرق بودم، فقط یک
ثانیه به خودم اومدم و گردن خشک شدم رو بالا کشیدم و
به مردی که می شناختمش نگاه کردم. داد و عربده مردی آشنا
که خیلی دیر اومده... اگه دلیل عربده هاش منم...اگه دلیل
سرخ شدن صورتش منم...اگه دلیل این که دوتا از محافظا به
سختی به عقب می کشیدنش تا مشتش توی صورت آرتین
فرو نره، منم...جا داره بگم خیلی دیر اومدی...
خیلی دیر...

این بود جواب اعتماد ما؟ کثافت چی کار کردی مرتیکه ؟ داد
میزد و تقلا می کرد.

آرتین نگاه کلفش رو به پیمان انداخت که به سیم آخر زده.

سرم گیج می رفت و حالت تهوع داشتم.
 آرتین به دوتا محافظ اشاره کرد تا پیمان رو ول کنن ، خودشم
 بدون ول کردن دستم یک قدم جلو رفت که پیمان تا حس
 آزادی بهش دست داد، بی هوا سمت آرتین خیز برداشت،
 چنان یقه لباسش رو گرفت و به عقب هولش داد که آرتین
 مجبور شد جای گرفتن دست های بی جون من، از خودش
 دفاع کنه!

_چه مرگته...آروم باش.

_آروم باشم؟ آروم باشم؟ کثافت...مرتیکه خر چی کار کردی؟
 مگه خودت ناموس نداری؟ مگه خودت خواهر نداشتی؟ انتقام
 داری از علینیا میگیری یا دخترش؟

آرتین که عصبانیتش رو به سختی کنترل می کرد، تخت سینه
 پیمان کوبید.

__ببند دهنّت و بزمجه، گازش و گرفتی داری میری، کارای من
 به توجه؟

__ حرف نزن، بدبخت فکر کردی چند روز گم شی و جواب اون
 گوشی صاحب مردت رو ندی ما نمیفهمیم که چه غلطی داری
 می کنی؟! تو پیش خودت چه فکری کردی؟ اصلا فکر کردی
 یا نه؟! تصور از عقد کردن حل شدن مشکلات؟ زخمت
 درمان میشه؟ دوباره یقه آرتین رو گرفت و فریاد زد.

__خانوادت زنده میشه؟

مردای کت شلواری که شبیه این کشتی گیرای گندن با تردید
 کنار ماشین ها ایستاده بودن، وقتی دیدن اوضاع داره زیادی
 خراب میشه، جلو اومدن و پیمان رو از آرتین جدا کردن که
 واسه یک لحظه

پیمان خودش رو جلو کشید و سیلی بدی به صورت آرتین زد...

سیلی که حقش بود!

سیلی که ذره ای، فقط ذره ای حالم رو بهتر کرد.

اگر دست هام جون داشت اون سیلی به حق رو من باید می
کوبیدم!

دقیق نمیدونم ساعت چنده، ولی مطمئنم تو این وقت شب، تو
این کوچه خلوت حتی اگر خون کسی ریخته ام بشه آدم از این
جا رد نخواهد شد.

صدای عربده هاشون واسم ذره ای اهمیت نداشت، ذره ای مهم
نبود.

برادرم نیست که دلم به عربده هاش قرص بشه، آرشم نیست
که به شونه هاش تکیه بدم، پسر عموم نیست که از ضربه
های محکمش به این نامرد دلم خنک شه، همبازی و تکیه
گاهم نیست...

بدون هیچ واکنشی، روی زمین خم شدم، درست لب جوب
زانو هام رو جمع کردم و نشستم.

بزار تا خود صبح دعوا کنن، بزار تا خود سحر از هم دیگه با
مشت و لگد پذیرایی کنن! به جهنم! نتیجه تمام این بزن بزن

ها و غیرتی شدن کسی که حتی به اندازه سر سوزن با من
نسبت نداره، نمیتونه این ابر سیاه رو که بالای زندگیم جا
خوش کرده و مدام رعد و برق میزنه رو عقب ببره...

من دیگه آسمون آفتابی رو نمیبینم... حتی اگه همین الان آرتین
بگه برو خونتون آزادی! حتی اگر حکم آزادی و سند
بردگیم رو پاره کنه، دیگه با اون آبرو ریزی و اتفاقات زندگیم
درست نمیشه...

حتی صدای داد و بی دادشون رو نمی شنیدم، فقط داشتم به
آینده شومی که در انتظارم فکر می کردم.

این که از این جا به بعد قراره چی بشه...
شاید آیندم مهم نیست، مهم اون مقاومت من بود که شکست...
بدون این که پلک بزنم به قصد خشک کردن چشم هام فقط
خیره زمین بودم.

نمیدونم کنارم چه اتفاقی افتاد، کی به کی پیروز شد و کی کتک
خورد.

فقط زمانی که شونم توسط آرتین تکون خفیفی خورد، چشم
چرخوندم و بی حس و حال بهش نگاه انداختم.

چشم های سرخ و بینیش که خون کمی ازش می اومد توی
صورتش باهم ست شدن.

بالا سرم ایستاد، نگاهم رو از چشم هاش به خون پایین بینیش
انداختم، انگار رد نگاهم واسش حکم حسگر رو داشت، با
گوشه انگشتش بینیش رو لمس کرد.

انگشت های آغشته به خورش رو جلوی صورتش گرفت و
پوزخندی به اون قطره سرخ زد.

پاشو، پاشو که همین اول کاری خوب همه رو خام خودت
کردی، کتکشم که من خوردم.

ناراحت رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم. فکر کنم اگه تو
برزیل زلزله هم بیاد تقصیر منه! اصلا همه چی تقصره منه... من
موندم پیمان چه طوری فهمید اینجاییم، اگر خبر داشت آرتین
چی کار می خواد کنه چرا زودتر نیومد؟

پوزخندی به حال مزخرف م زدم، من اگر شانس داشتم حال و
روزم این نمیشد!

انگار پیمان خیلی وقته رفته، اونم حریف این گرگ زخم خورده
نشده، اونم کم آورد و رفت...

الان هیچ کس حریف این بشر نیست...

بادی وزید و روی صورتم گرد سرما نشست، دست هام رو
توهم جمع کردم و خود رو تو بغل گرفتم. سردم بود، تو این
هوای پاییزی بدجور سرمای زمستون تو تنم ریشه زده.
دست آرتین پشت کمرم جاخوش کرد و به سمت ماشین مدل
بالای سفید رنگی هولم داد. ماشینی که تو این مدت و
چندبار دیدار اصلا ندیده بودم... یادمه با ماشین پیمان این ور و
اونور می رفت!

محافظا که انگار مطمئن شدن اوضاع تحت کنترل همراه امید
زودتر سوار شدن و با تک بوقی رفتن و خیلی راحت امشب...
همه عالم! حتی خود خدام من رو به این جلد سپردن! بدون
محاكمه دارم تاوان گناه کس دیگه ای رو پس میدم.
در ماشین رو باز کرد و درحالی که اون یکی دستش روی
بینیش بود با انگشت به صندلی اشاره کرد.

_برو بشین، منتظر فرش قرمزی؟

آب گلوم رو قورت دادم، پاهام میخ زمینِ آسفالت این خیابون شوم شده. سرم رو پایین انداختم.

صدای نفس بلندش رو شنیدم، دستش رو روی سقف ماشین به حالت تکیه گاه قرار داد، با لحنی که توش تمسخر موج میزد
ادامه داد.

_نکنه دوست داری تو کوچه خیابون زندگی کنی!؟

لب گزیدم، ناخن هام توی دستم مثل خنجر فرو رفت و تاوان ناراحتیم رو می داد. به خودم تکونی دادم و سوار ماشین شدم.
وقتی در ماشین رو بست چشم بستم، تا موقع ای که ماشین حرکت کنه و از این خیابون و محله نحس خارج بشیم، دیدهای تارم رو به هیچ جایی ننداختم.
دیگه مهم نیست...

هیچی مهم نیست...

بعد چند دقیقه با خوردن باد گرمی به صورتم چشم هام رو باز کردم، آرتین بخاری سمت من رو روشن کرده بود و درست به صورتم می خورد.

لبم رو گاز گرفتم و تکونی خوردم. عمرا اگه دلش به حالم سوخته باشه...

یا شایدم سوخته، وقتی خودم رو تو آینه دیدم خودم، دلم واسه خودم سوخت!

وای به این مرتیکه... هر لحظه سرعت ماشین

بالا تر و بالا تر می رفت... به نقطه اوجش نزدیک میشد.

خیلی عادت به سرعت های بالای ماشین نداشتم ولی دلم هم

نمی خواست از اضطرابم واسه سرعت و رانندگی نسبتا

ناجورش چیزی بروز بدم.

ترجیح دادم پاهم رو به کف ماشین بیشتر فشار بدم و محکم تر بشینم، معلوم نیست چرا داره باهمچین سرعتی رانندگی می کنه! کارا که تموم شد! دیگه دردت چیه؟

پیش خودم فکر کردم شاید کسی دنبالمون باشه، برای همین نامحسوس از آینه بغل به پشت سر نگاه تیزی انداختم.

چیز مشکوکی نیست! ولی وقتی از جاده اصلی توسط یک بریدگی که جاده ش حتی اسفالت هم نداشت خارج شد، حس کردم این یکی دیگه جای نگرانی من رو داره!

به جاده ای که شباهتی به راه های تهران نداشت نگاه گیجی انداختم. چقدر

سرم رو جلو بردم و سعی کردم تابلو ها رو بخونم ولی حقیقت تلخ ماجرا اینجاست که چشم ها در اثر گریه زیاد تار میدید. دستی به چشم هام کشیدم و به صندلی تکیه دادم. سردم بود، خیلیم سردم بود و حتی بخاری روشن، زیاد گرم نمی کرد.

هیچی دیگه این سرمای ته نشین شده وجودم رو گرم نمیکنه، حتی اگه دنیا آتیش بشه...

سعی کردم آب گلوم رو آروم قورت بدم تا کمتر بسوزه یک لحظه چشمم به یک جاده فرعی دیگه افتاد که اصلا ماشینی به اون سمت نمیرفت و ما صاف به جای جاده اصلی وارد اون شدیم. نگاه ناراحتم رو شتاب زده به اطراف انداختم که بیشتر بیابون بود و به خاطر تاریکی هوا نمیشد جایی رو دقیق دید.

دستم روی شیشه بخار گرفته نشست، ما یک جورایی تو بیابون
هستیم!

این نکنه بعد عقدم قصد کرده همین جا کلکم رو بکنه؟! از
همچین جونوری بعید نیست...

جون کندم تا لب هام رو تکون دادم و گفتم:

۵۵۰

_دار..ی...داری من و کجا میبری؟

برگشتم به صورتش نگاه انداختم، خون کنار بینیش خشک
شده بود، همون طور که دو دستی فرمون رو فشار می داد
لبخند بدجنسی بهم زد.

یک نگاه تیز بهم انداخت و لب زد.

_داریم میریم زندان جدیدت... زندان که میدونی چیه؟

ناراحت رو ازش گرفتم و به سندلیم تکیه دادم، مرتیکه عوضی!
 میمیری بگی مثل داریم میریم فلن قبرستون؟ حتما باید یک
 چیزی بگه دلم بسوزه...

یک روب بعد درحالی که از شدت درد پهلوم و خستگی چشم
 هام مدام روی هم میوفتاد، ماشین از حرکت ایستاد، تگون
 خفیفی خورد و با سرعت پایینی دور زد.

چند ثانیه بعد صدای حرکت چرخ های ماشین روی سنگ ریزه
 ها باعث شد لای چشمم رو باز کنم.

در مشکی بزرگی که توسط دو نفر آدم شبیه همونایی که دم
 دفتر خونه بودن، باز شد. خداوکیلی اینجا چه خبره؟

ناخودآگاه صاف نشستم و کامل و با زحمت چشم هام رو باز
 نگه داشتم.

خونه به این عظمت و زیبایی واسه کیه؟

حیات بزرگی که وسطش حالت دایره ای خالی بود، یک حوض کوچک با فواره های کم فشار آب رو به رقص آورده بودن. کنار های حیات متشکل از چمن و درخت های بزرگ سربه فلک کشیده است. و بوی نم چمن از همین لای باز پنجره به مشام می رسید. ذهنم لحظه ای پرکشید به بچگیم، زمانی که تو باغ همسایمون می رفتیم و با آرش و آیدا بازی می کردیم، متاسفانه آرتینم تو خاطرات قشنگ بچگیم هست. _پیاده میشی یا باید اینجام نازت و بکشم؟ از صدای کلافه اش که بیشتر توش خستگی موج میزد تا عصبانیت به خودم اومدم و چشم از اون درخت بزرگ خرمالوی گوشه حیات گرفتم. پیاده شدم.

باد میوزید که یک لحظه لرز تموم جونم رو گرفت، طوری که نتونستم مانع بر خورد دندون هام به هم بشم.

لرزی که از نگاه خسته آرتین دور نمود، خودم رو تو بغل گرفتم و آب بینیم رو بالا کشیدم.

آرتین سوئیچ ماشین رو تو دستش تاب داد و بدون توجه به من سمت خونه رفت. نه به اون ماشین مدل بالاش نه به این خونه و باغ و بوستانش!

انصافا هیچی با عقل مشنگم جور نیست! یکم مکث کردم که در با صدای بلندی بسته شد، از سرشونم نگاهی به اون مردا

انداختم، انگار چاره ای نداشتم. نمیدونم آرتین من رو چی

فرض کرده؟ یه زندانی خطرناک؟ یه مجرم فراری که ممکنه با

قاشق تونل بزنه؟ مرتیکه روانی!

قدم اول رو برداشتم و نگاهی به خونه انداختم.
خونه بزرگی که اول فکر کردم دو طبقه است! با دیوار های سفید و دو پنجره تو قسمت پایین و سه پنجره تو قسمت بالا...
تراس بزرگی که حالت دایره ای داشت و بالاترین پنجره بهش مجهز بود، کنار دیوار هم پیچک کاشته بودن که تا نزدیکی پنجره های طبقه اول بالا اومده و دور میله های پنجره پیچیده بودن. همه چیز زیادی قشنگ، غیر از حال و روزم!
جلوتر رفتم، برای ورود به داخل خونه باید از چند پله که کنارش دوتا ستون سفید قرار داشت عبور می کردی و بعد به در اصلی می رسیدی.
با سختی بالا رفتم، هر قدمی که برمی داشتم پهلوم تیرمی کشید، ولی چیزی که الان بیشتر از پهلوم آزارم می داد فکر کردن از این جا به بعد این جریان نحسه...

در رو باز کردم و خودم رو وسط یک سالن بزرگ دیدم، سالن بزرگی که لوستر بزرگی وسطش قرار داشت و راه پله ای که به طرف بالا می رفت...

مبل های نیمه راحتی به رنگ زرشکی سمت راست به صورت دایره نزدیک تلوزیون چیده شده بودن...

وسط سالن فرش نبود فقط جایی که مبل ها قرار داشت یک فرش کوچک فانتزی به رنگ زرشکی انداختن...

روبه روم آشپزخونه به چشم می خورد و سروصدایی از داخلش می اومد، کنجکاوی برام نمونده که بخوام سرک بکشم و بینم کدوم بدبختی این جاست...

پاهام درد می کرد، خواستم سمت مبل برم و روش بتمرگم که صدای آرتین توی سالن پیچید.

_خب باید تکلیف بعضیاریو همین الان روشن کنم.

زهرماری تو دلم بارش کردم، بعد این همه چرت و پرتی که از
دیشب بهم گفته الانم باز می خواست نطق کنه؟ فکر نمی کنم
تحمل شنیدن صحبت هاش رو داشته باشم!
رو پنجه پا چرخیدم و با خستگی به هیکلش که طلبکارانه جلوم
قدعلم کرده زل زدم.

وقتی نگاه منتظرم رو دید دستی دور دهنش کشید و یک قدم
جلو اومد.

این و میدونی که وقتی پات و توی این خونه گذاشتی یعنی
دیگه جزو دارایی های منی؟ یا لازمه تصویری واست روشن
کنم؟

حرفش بهم برخورد، انگار من میز و صندلیم! همچین میگه
دارایی انگار پول داده من رو خریده، هرچند که می خواستم به

رضایت نامه بابام فکر نکنم...اون رضایت نامه کوفتی کمتر از
باج دادن واسه بستن دهن یک نفر نیست! ای کاش دقیق می
دونستم چه اتفاقی افتاده و پدرم چی گفته و چی شنیده!
جسارت به خرج دادم و با صدای گرفته ای لب زدم.
_من اموال تو نیستم!

خندید. جلوتر اومد که یک لحظه از نزدیکی زیادمون حالم
دگرگون شد و ترجیح دادم فاصله بگیرم.
_هستی جیگر، هستی!

بعد یک قدم خودش فاصله گرفت و انگار که بخواد به یک
چیز چندش آور اشاره کنه، دستش رو جلو آورد و همون طور
که انگشت هاش با بی رحمی من رو نشون می داد چینی به
صورتش داد و ادامه داد.

_البته این مدل سر و وضع و من حتی تو قم بهش نمیندازم!

بغضم شکست، ولی سعی کردم اجازه خروج مجدد به اشک
هام رو ندم... چقدر قشنگ تحقیرم می کنه...
با دست گوشه شالم رو گرفتم و لب زدم.
_خودت..!..این..شکلیم...کردی؟ یادت رفته تو این بلرو سرم
آوردی...

نگاه جدی بهم کرد که تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم.
صدای قدم هاش رو شنیدم که تو این سالن بزرگ طنین
مینداخت. سینه به سینم ایستاد، دستش شالم رو گرفت و
کشید

جوری که افتاد زمین و من متنفرم از این که آرتین با وجود
محرم شدنمون موهام رو ببینه...

_من کل عادت دارم مهر مالکیت به دارایی هام بزنم، کل لذت
میبردم! این که چه طوری مهر میزنم متفاوته! از بچگی

هرچی میخریدم باید فقط مال من میشد، اسمم روش حک میشد، چون مال من بود. باید رو توام حک میشد... تو خوب بچگیمون و یادته، وقتی یه چیزی صاحبش من میشدم هیچ رقمه از دستم خلاصی نداشت.

چیزی درون سینم چنگ میزد و می خواست خودش رو ازاد کنه و من لجوجانه از پیشرویش جلوگیری می کردم. پوزخندی روی لبم نقاشی کردم و آروم گفتم:

— پس حالا حالا باید تحملت کنم، نه؟

نفسی به سختی از سینم خارج شد، آرتین دست به سینه سرش رو سمتم خم کرد و با همون لحن جدی و مردونش ادامه داد

— تو چی فکر کردی پیش خودت؟ فکر کردی عقدت می کنم و بعد میبرمت دم خونتون و تحویل باباجونت میدم؟ عزیزم

تو وقتی پای اون عقدنامه رو امضا کردی رسماً مال من شدی،
میدونی این یعنی چی؟

نه واقعا نمیدونم یعنی چی!

نمی فهمیدم با عقد من به کجا میخواد برسه...

نمی فهمیدم چه طوری با عقد کسی که ذره ای واسه باباش

ارزش نداره میشه انتقام گرفت...

نمی فهمیدم، واقعا درکش سخته... نگاه بغض آلودم به چشم

های بی رحمش دوخته شد.

مسلط بودن کار دشواریه، شاید اصلاً محال باشه...

یا حداقل برای من محال شده...

اولین اشک از چشمم چکید که آرتین ادامه داد.

— تو این خونه حرف حرف منه، سعی کن رو حرفم حرف

نداری که کل عصاب این مورد و ندارم... دو خانواده تعطیل

میتونی فرض کنی خانواده نداری، نه حق تلفن زدن داری نه بیرون رفتن! کلاس و تدریس یا سرکار و باشگاه همش تعطیل...

جا خوردم و بدون فکر رو حرفم لب زدم.

چرا این طوری می کنی؟! مگه من زندانیتم لعنتی؟

ابرو بالا انداخت و درحالی که دوتا دستش توی جیبش فرو می رفت جواب داد.

شک داشتی؟

حالا عمقِ معنی حرفش رو میفهمم، وقتی که تو ماشین گفت

"زندان جدیدت" چه کلمه و جمله خوبی انتخاب کرده...

واکنشی به ذهنم نمی رسید که بخوام الان تو این وضعیت

نشون بدم...

بغض مزاحم بدجور تو گلوم آزار می داد، قصدش فقط خفه
کردنم بود، به چشم های سردش زل زدم و سعی کردم همون
آرتین گذشته رو پیدا کنم ولی نیست...

۵۶۱

لامصب انگار گم شده، ناپدید شده!
با نیت این که اشکم رو نبینه سر به زیر بردم...
_نه... از کسی مثل تو که به جای رفتن سراغ مسبب مشکلش،
رفت اوار شد سر دختر بی گناهِش بعید نیست که زندان بانم
بشه... اصلا همه چی بهت میاد آرتین!
دست هام رو از هم باز کردم و با اشکی که صورتم رو نوازش
می کرد و پایین می اومد لب زدم.

دور و برکت و بین! آدم ربا که شدی، دزد که شدی، زندان
بانم که شدی!

دیگه چی؟ چیزی و از قلم ننداختم؟

با ظاهری خونسرد ولی چشم های داغ بهم نگاه کرد و جواب
داد.

هرچی بشم، هرچی باشم مثل بابای لاشخورت قاتل نیستم...
دست هام با ناامیدی کنار بدنم افتاد، پوزخندی متحلی شده به
غم به صورتش پاچیدم... بحث باهاش حتی ذره ای فایده نداره!
این مرد خودش رو رسما کشته!

با صدای قدم های شخصی که روی این سرامیک های
روشنروشن تازه برق افتاده میدوئید، دستی به گونه های خیس
کشیدم.

دختری با جثه لاغر و قدی کشیده، درحالی که لباس ساده ای
تنش بود و از عجله زیاد نفس نفس میزد نزدیکمون ایستاد.
آرتین پشت به من کرد و چرخید، چشمش که به دختر افتاد
اخم های درهمش یکم باز شد.

_ تو این وقت شب هنوز اینجایی؟ مگه داداشت عمل نداشت؟
دختر دستی به قفسه سینهش کشید و درحالی که با لبخند به
آرتین نگاه می کرد، خجالت زده لب زد.

_ عملش دو ساعت دیگه ست، منتظر بوم شما برگردید بعد با
سعید برم بیمارستان!

بعد نگاهش رو سمت من انداخت ولی اونم مثل اون عاقد
بدبخت چشم هاش گرد شد و با تعجب از کفش های گلیم تا
مانتو و شلوار خاکی و یکم پارم رو از نظر گذروند.
یعنی هر کی من رو ببینه فکر میکنه از جنگ جهانی اومدم!
آب گلوش رو قورت داد، نگاه گیجش بین من و آرتین در
نوسان و گردش به سر میبرد.

_ممنون که موندی ولی امروزو من بهت مرخصی دادم، الانم
برو بیمارستان...برادرت واجبه!

اون دختر درحالی که با دیدن چشم های ورم کردم حسابی
گیج شده بود، بدون گرفتن نگاهش از صورتم جواب داد.

_چشم میرم...فقط آقا...ایشون...

بعد با دست درحالی که کامل مشخص بود تردید داره بهم
اشاره کرد.

آرتین برگشت و خیلی جدی گفت:

زنمه، از این به بعدم اینجاست... فعلا برو بیمارستان فردا راجبش صحبت می کنیم.

همچین میگه زنمه انگار ده سال ازدواج کردیم، حالا خوبه خبر مرگم همین نیم ساعت پیش بازور چماق بهت بله دادم! دختره چشمی زیر لب گفت و برخلف تصورم بدون هیچ سوال یا واکنش دیگه ای از خونه بیرون رفت و خیلی آروم در رو بست.

دیگه پاهام توان نداشت اونجا وایسم، خواستم روی مبل بشینم که آرتین ابرویی بالا انداخت.

می خواستم بی اهمیت بهش بشینم که مچ دستم رو از پشت گرفت و کشید.

چته... دستم روانی!

سگرمه هاش توهم رفت، انگار این ابروهای خوش فرمش
 مدام باهم دعوا دارن که هی گره میخورن.

_اتاقمون طبقه بالاست...

با شنیدن حرفش چنان گردنم رو سمتش چرخوندم که صدای
 ترق استخونم به گوش جفتمون رسید.

_اتاقمون؟ نکنه فکر کردی من باهات تو یه اتاق میمونم؟ با
 لحن بدجنسی لب زد.

_صد در صد!

اخم کردم.

_اشتباه فکر کردی!

مچ دستم رو کشید، جوری که جفت دست هام روی سینش
 نشست و من تازه دارم به این پی میبرم که وقتی نزدیکش
 میشم حالم بد میشه!

نفسم درنمیاد و عرق می کنم!

جوری دلشوره بهم دست میده که انگار قراره کنکورِ درسی رو بدم که حتی یک کلمه ام ازش بلد نیستم.

_با من بازی نکن صدف، همین الان گم میشی طبقه بالا!
 خودم رو عقب کشیدم که مصرانه به سمت پله هولم داد،
 خستم، والا دیگه نمیکشم...

امشب چوب خطم تا تهش پر شده!

قبل از این که پام به پله اول برسه، چشم بستم تا اون دوتا تپله
 وحشیش باعث بند اومدن زبونم نشه!

قبل از این که پام به پله اول برسه، چشم بستم تا اون دوتا تپله
 وحشیش باعث بند اومدن زبونم نشه!

_بسه آرتین... چون هر کی دوست داری برای امشب بسه... به
 والله قسم دیگه نمیکشم! امروز بدترین چیزای ممکن رو

سرم آوردی، تورو خدا حداقل تا آخرین ساعت های روز اذیتم نکن. به قران نمیتونم، به پیغمبر نمیتونم باهات یه جا بخوابم، یه امشب و درکم کن!

هر جمله که به زبونم جاری میشد بغض و لرزش صدام هم زیاد و زیاد تر میشد...

با آخرین جمله اشکی از چشم هام چکید، نفسی همراه با هق هق کشیدم.

امروز بدترین روز زندگیم بود...

چیزی که عمرا فراموش کنم...

پاهام اعلام از کارافتادگی کرد، همونجا لب اولین پله سر خوردم و رو زمین نشستم...

همش یادم می افتاد چقدر غریبانه و مظلومانه عقدم کرد...

حتی نداشت با خانوادم خداحافظی کنم!

آرزو به دل مامانم گذاشت، مامانی که همیشه وقتی بحثش
پیش می‌اومد دست می‌داشت رو گونم با لحن خوشحال و ذوق
زده ای بهم می‌گفت "یه عقد برات میگیرم تو یکی از خونه
باغ های تهران!

لباستم خودم میدوزم واست "کلی واسم آرزو
داشت، کلی نقشه های قشنگ واسه جهاز و زندگیم می کشید.
آرزوهایی که همه مادرا برای دختر های دم بختشون می کنن،
ولی من سیاه بخت با این طالع نحس و شوم جزوشون حساب
نمیشم!

اخ مادرم،

مادر مهربونم کجایی بیینی دخترت حتی لباس عقدم نداشت...
کجایی بیینی با کتک ازش بله گرفتن!

کجایی بینی اون انگشتی که از پل فروشی آقا محسن عکس
گرفتم و بهت نشون می دادم رو تو دستم ندارم...

به خودم اومدم دیدم کل صورتم برای بار هزارم خیس شده و
اشک هام سرازیر...

آرتین که تا اون لحظه ساکت شده بود. انگار داشت تک به تک

این اشک هارو میشمارد و پیش خودش حساب می کرد

چه طوری باید جواب دونه به دونه این اشک هارو بده؟

با کلفگی مشهودی چنگی به موهاش زد.

چند قدم رفت عقب، پشت بهم کرد و سرش رو به سمت پایین

خم کرد، انگار شرمنده خداست که سرش رو بالا نیاورد.

اصلا خدا توجهی به ما میکنه که این شرمندم هست؟

چند ثانیه بعد درحالی که چشم هاش به قرمزی می گرایید

نگاه خیره ای بهم کرد و لب زد.

_باشه، هر گوری دوست داری بخواب. اما، این رو تو گوشت
فرو کن این ازدواج یه چیز جدیه! وقتی اون برگه هارو امضا
کردی، وقتی اسمت رفت تو شناسنامه دیگه تو خوابتم اسم
طلاق نمیاد. پس از همه لحاظ باید جدی بگیریش.
چقدر ترسناکه که بخوام همه چیز این ازدواج رو جدی بگیرم!
حس کردم نفسم با زدن این حرفش بند اومده و طاقت فکر
کردن به چیزی که داره مستقیم اشاره می کنه رو ندارم.
حرفش شرعا و قانونی درست و به جاست ولی احساسی و قلبی
نه!
نه درست نیست!
دستش رو جلو آوردم و به حالت تاکید تکون داد و با جدیت
لب زد.

_از همه لحاظ! تو زن منی، سعی کن فراموش نکنی و گرنه به
روش خودم تو ذهنت حک می کنم.

این رو گفت و با قدم های تند از کنارم گذشت و از پله ها بالا
رفت. با شنیدن این حرف هاش حس و حال بدی بهم دست
داد این زمونه انگار بازیش گرفته و می خواد فقط من رو بازنده
این جدال کنه...جدالی که نمیدونم بین چی یا کی شکل گرفته
فقط می دونم من توش از همون ابتدا باختم.

از تصور حرف های آرتین که رنگ و بوی از شوخی سرش
نمیشه سرم رو به زیر انداختم و آب گلوم رو قورت دادم. واقعا
انقدر من رو اذیت کرده می تونه راحت بخوابه؟ صددرصد اگر
مادرم فهمیده باشه که چه بلایی سر نازدوونش آورده، تا الان
نفرین های ریز و درشتش رو حواله حال و روزش خواهد کرد.

آه مادرا بدجور میگیره! مال پدرام میگیره ها، ولی من از این
یکی بی نصیبم.

چند ثانیه پیش که رفت، فکر میکردم الان بازم حرف خودش
رو میزنه ولی

جالبجالب که کوتاه اومد، شاید چون اونم خستس...

امروز روز سختی واسه من بود، شاید واسه اونم بوده...

چند دقیقه ای همونجا رو زمین نشستم، زانو هام رو بغل گرفتم

به روبه روم زل زدم. هی می خواستم گریه نکنم، هی می

خواستم جلوی این اشک های لجوج حرف گوش نکن رو

بگیرم ولی گوش این بغض به حرفم بدهکار نبود!

"تو را دوست داشتم چنان که انگار تو

آخرین عزیزان من بر روی زمینی!

و تو رنجم دادی چنان که گویی من
آخرین دشمنانِ تو بر روی زمینم!"
درحالی که نفسم به شماره افتاده بود از جام با زحمت بلند
شدم، با دستی روی پهلو سمت آشپزخونه رفتم.
به سختی لیوانی از داخل کابینت های مشکی رنگ برداشتم و از
شیر یکم آب برای خودم ریختم و یک نفس سر کشیدم.

۵۷۱

حس می کردم تو وجودم خشکسالی اتفاق افتاده، یک لیوان
دیگم پر کردم و سعی کردم با آب خوردن یکم از قلبم، که تو
زبانهای آتش میسوخت رو خاموش کنم...

هرچند که آب تسکین دهنده این همه جگر سوزی نیست! تو
هال برگشتم و روی مبل سه نفره که خیلی هم راحت نبود، تو
خودم جمع شدم.

دستم رو به عنوان بالشت زیر سرم گذاشتم و پاهام رو خم
کردم و بالا اوردم.

به قدری چشم هام می سوخت و خسته بودم که دیگه نتونستم
باز نگهش دارم!

درحالی که از غم به صورت غیرارادی قطره از چشمم بیرون
میریخت خوابم برد...

با صدای باز و بسته شدن در و کوبیده شدن چیزی شبیه ظرف
و قابلمه به روی سینک، تکونی خوردم که درد وحشتناکی توی
گردنم پیچید.

لب های بهم چسبیدن اندازه خطی نازوک از هم فاصله گرفتن
تا بتونم صوتی مثل "آخ" از دهنم خارج کنم.

۵۷۰

یکم تکون خوردم، چشم های خستم رو که کامل حس می
کردم به خاطر ورم سنگین تر به نظر میاد رو باز و به روبه روم
خیره شدم.

با دیدن راه پله ای که دیشب روش داشتم به آرتین التماس می
کردم تا بازم اذیتم نکنه با حرص ماهیچه های پایین لبم رو
به نیش گرفتم و محکم فشار دادم. چقدر دیشب دعا دعا کردم
که خواب باشم، همه این اتفاقات یک کابوس مسخره و بی

معنی باشه! یک کابوس که به خاطر پر خوری های نیمه شب
گریبانم رو گرفته ولی افسوس، افسوس و هزار افسوس دیگه
که خر ما از کره ای دم نداشت!
دست خشک شده زیر سرم رو یکم جابه جا کردم و با هزار تا
بدبختی روی مبل نشستم و پتوی روم رو کنار زدم.
تک تک اندام های بدنم در حال فحش و ناسزا گفتن بهم بودن!
دستی به گردنم کشیدم، با گردن کج گوشه پتو گل بافت
صورتی که همین چند ثانیه پیش تو بغلم فشار می دادم رو تو
دستم نگه داشتم. یادم نمیاد دیشب پتویی روی خودم انداخته
باشم، از کجا
اومده؟
_عه خانومی بیدار شدی؟

از صدای جیغ مانده دختری تقریبا از جا پریدم و همین حرکت بی جا باعث درد سنگینی رو کل هیكلم شد.
گیج و منگ سر چرخوندم و به همون دختر دیشبی نگاه کردم.
با اون دمپایی های بامزه سفید، چادر مشکی گلگی که دور
کمرش محکم پیچیده و شالی که چروک به نظر میاد!
درحالی که دوتا قابلمه دستش بود چند قدم جلو اومد.

_سروصدا کردم بیدار شدی؟

سری به معنی نه تکون دادم و به ساعت که روی عدد یک و
روب بود، نگاهی انداختم. انقدر خوابیدم و بازم خستم؟
هرچند که فکر کنم تا ده سال خوابم این خستگی از تنم خارج
نشه، یک شب که چیزی نیست!

_صبحونه آماده کنم بخوری؟

تازه دارم به این پی میبرم من هنوز کلی غم تو سینم دارم...
الان باید مامانم با غرغرای همیشگیش بالاسرم ایستاده بود و
سارا درحالی که زیر گوشم صدای مگس درمیآورد بیدار
میشدم. من الان باید تو خونه می بودم... من الان باید درحال
تمیز کردن خونه و بو کردن غذای های خوشمزه مامان می
بودم...

من...من...نباید...اینجا...باشم!

بازم یاد دیشب و اتفاقات به دلم و گلوم چنگ زد، از الان دلم
داره میترکه...ای کاش اون روزی که واسه آخرین بار مادرم رو
دیدم قشنگ تر بغلش می کردم. ای کاش یک باره دیگه واسه
سارا چیبس و پفک میخریدم و به خاطر این که دست های
پفکیش رو به صورتم می مالید غر میزدم...

_خانم؟ خانم خوبی؟

نه خوب نیستم، با حریری که دور گوی بلورین چشم‌ها حصار زده، به صورت دختر کم سن و سالی که چهره بدی هم نداشت نگاه کردم.

—چیزی نمیخورم! ممنون...

قابلمه و وسایلش رو روی میز کنار مبل‌ها گذاشت، جلوی پاهام درحالی که دستش، گوشه‌ای از موهای ژولیده و خاکیم رو به پشت گوشم میبرد، زانو زد.

—شما که حالت اصلاً خوب نیست! می‌خواین به آقا آرتین بگم بیاد؟

—خونست؟

سری به معنی آره تکون داد و با انگشت‌های کشیدش به پنجره اشاره کرد.

_همین چند دقیقه پیش رفتن حیاط، انگار یکی اومد دیدنشون... بگم بیاد؟ آب بینیم رو بالا کشیدم و با دست به پتو اشاره کردم.

_تو کشیدی روم!؟

لبش رو مثل دختر بچه ها گاز گرفت.

_نه والا من یک روبه رسیدم، دیشب داداشم و عمل کردن. عملش خیلی سنگین و سخت بود دیر وقت تموم شد، منم دیر اومدم!

فارسی رو یکم لهجه دار نجوا می کرد چیزی بین مردم شمال وقزوین هرچند که حالم بد بود و فکر نمی کنم بتونم خیلی رو لهجه اش تمرکز کنم. می خواستم ذهنم جای دیگه ای بره، حتی اگه موضوع عذاب آور و تلخی مثل بیمارستان رفتن

داداش کسی که نمیشناسمش باشه، همین قدر تلخ و ناراحت کننده...

— پس چرا اینجایی؟ نباید پیش داداشت باشی؟ یکم مردد لب هاش رو باز و بسته کرد و جواب داد.

— چرا ولی آخه آقا آرتین یکم کاروبار داشت، باید انجام می دادم...

نفس عمیقی با بازدمی کوتاه کشیدم، لفظ آقا رو چه طوری به ریش این غول بیابونی می چسبونه! انگار یارو آقازادست که این طوری از ته دل میگه "آقا"!

تو اگر بدونی ایشون از دارو دسته شمر بن ذی الجوشن تشیف دارن، عمرا این لفظ رو به ریشش ببندی.

ذهنم پرکشید به گذشته زمانی که مهسا بهترین دوستم ازدواج کرد یادمه از بعد از عقد برام کلی حرف زد یکی از صحبت

هاش ناجور تو مخم جولان می داد، روزی که گفت "روز بعد
عقدم، وقتی صبح چشم باز کردم جای خالی خانوادم بدجور
حالم رو گرفت..."

ولی انقدر قربون صدقم رفت تا اون روز برام عادی شد و به
این پی بردم، خانوادم رو از دست ندادم و قرار نیست
نینمشون، فقط قراره دور تر زندگی کنم و یک مرد قراره
کنارم سینه سپر کنه و نذاره آب تو دلم تکون بخوره.
قراره خانوادم بزرگتر بشه، مادرم صاحب یک پسر دیگه بشه
"من کجا و اون کجا! من با گرگی عقد کردم که گفته خانواده
جیز..."

الان باید توقع کنم بیاد ناز بکشه؟

اسمت چیه؟

گوشه شال کهنش رو گرفت، به قیافش میخورد شاید بیست و چندسالش باشه... گونه های برجسته، بینی استخوانی چشم های مشکی و ابروهایی که انگار تتو شده...

_محدثه!

زیرلب اسمش رو باخودم تکرار کردم...

_برم صبحونه آماده کنم؟ شیر گرم و با عسل چی؟ اونم نمیخوای؟ فقط نگاهش کردم، انگار فهمیده حالم بده و بغض داره خفم می کنه. می خواد یک چیزی بهم بده کوفت کنم بلکه بره

پایین و تنگی نفس ازبین بره، ولی نمیدونه این بغض اینجا لونه کرده و حالا حالا دست از سرم برنمیداره. با باز شدن در و ورود آرتین به داخل سالن ،

محدثه هول زده بلند شد. حتی دلم نمی خواست برگردم و
بهش نگاه کنم. اما، نگاه تیزش رو حس می کردم

_تو چرا نرفتی؟

صدای محتاط و اخطار گونش باعث شد به خودم شک کنم که
نکنه با منه!

ولی محدثه دست هاش رو توی هم قلب کرد و
با ادبی که حس می کردم آرتین لایقش نیست جلو رفت و لب
زد.

_می خواستم واسه خانم صبحونه آماده کنم بعد برم، ولی
ایشون هیچی نمیخوره.

یکم سکوت و بعد صدای نکرش...

مهم نیست من حلش می کنم، به سعید گفتم ماشینش جلوی در برو بیمارستان پولم تو حسابت ریختم نگران داروهاش نباش.

آبرو هام بالا پرید، کنجاوی یکم قلقلکم داد ولی انقدر حسش قوی نبود که بخوام قیافه این بشر رو تحمل کنم. محدثه با خوشحالی و البته شرمندگی که خیلی ظریفانه بین آواش تکون می خورد جواب داد.

خیلی ممنون... من..م..ن..چ..چه طور تشکر..کنم؟

اگه حرف گوش کن باشی جبران میشه حالا برو...

محدثه چشمی گفت و اومد طرفم، دستی به شونم کشید و خداحافظی سرسری باهام کرد و رفت. یکم تلخه ولی بهش

حسودیم شد که انقدر راحت رفت. سرم رو پایین انداختم که دو جفت کفش مشکی براق جلوی دیدم رو به صورت کامل گرفت.

چشم هام رو از حرص و ناراحتی بهم فشار دادم و نفسی از راه دهان کشیدم، یکم جلوتر اومد که بوی عطرش بدجور توی بینی کیپ شدم پیچید. بوی عطری آشنا یکم تلخ و یکم هم آزار دهنده!

یادمه سال ها پیش کوچه بازار های تهران رو قدم به قدم متر کردم تا بتونم بهترین مارک ممکن عطر رو به عنوان کادوی تولد واسش بخرم. عطری که اون زمان خریدم رو خیلی خوب تو خاطرم دارم، انگار با میخ و چکش توی ذهنم حکاکی شده. چقدر بوش آشناست، انگار نه ساله داره همون عطری که من خریدم رو میزنه و چقدر این شباهت الان واسم آزار

دهندست! صاف نشستم و در برابرِ یک نفس عمیق، واسه

بیشتر استشمام

کردن

عطرش مقاومت کردم.

پاشو به چیزی بخور.

صداش نه مهربون بود نه عصبی! زیادی خونسرد به نظر میاد.

نمیدونم چه مرگمه که هیچ واکنشی به ذهنم نمی رسید. از این

که موهام در معرض دیدش قرار داشت حس بدی بهم القا

میشد، موهایی که حتی تو بچگی نداشتی یک بار ببینه... حتی

وقتی اون شب نحس به خاطرش اون کار احمقانه رو کردم...

گر سنم نیست...

به خاطر جیغ و داد های دیشب، التماس های نیمه شب و هق

هق های سراسری در کل این دو شب صدام خشدار و گرفته

شده. چند ثانیه بعد تو چهارچوب دیدم، دست های مشت شده
آرتین نظرم رو جلب کرد. خم شد و درست روبه روم جوری
که صورتش مقابل صورتم قرار بگیره زانو زد.
نمی خواستم نگاهش کنم ولی اون گستاخانه بهم زل زده بود و
تک به تک سلول های صورتم رو می‌شمارد!
دست مشت شدش بالا اومد و تو دوسانتی متری صورتم از هم
باز شد.

۵۸۱

ناخودآگاه با نزدیک شدن دستش لرزیدم و نگاهم رنگ ترس
گرفت.

— یخ کردی، اگه هیچی نخوری یه چیزیت میشه منم اعصاب
مریض داری ندارم.

دوست داشتم بهش بگم نه که خیلیم برات مهمه که من چی
میشم!

با ابروبه پلک هام که مطمعم مثل یک غده حسابی ورم کرده،
اشاره کرد.

یه چی بخور جون واسه گریه زاری جدیدت داشته باشی. شما
زنا همیشه خدا اشکتون دم مشکتونه... باید یه چیزی به

اسم آب تو بدنتون باشه که از اون دوتا سوراخ زیر ابروتون
بیرون بیاد یانه؟ یک لحظه نگاهم به گوشه تیشرت آیش افتاد
که یکم تا شده بود... موهای خوش حالتش نشون از ژل مالی و
حالت دادن

جلوی آینه می داد! برعکس من، انگار صبح حسابی سر حال
بلند شده... البته حقم داره، اون سر حال پانشه، عمه نداشته من

باید سر حال باشه؟ همچنان با مرض لال شدن، جلوش سیخ نشسته بودم که تاره ای موهام رو گرفت، به دستش که موهام

۵۸۰

رو بین انگشت هاش تگون می داد خیره شدم.

—بهنتره یه دوش حسابی ام بگیری!

ستمم خم شد و بینیش رو چند باری بالا کشید.

—بوی خاک میدی.

حرصم گرفت، نیشخندی به صورت پر حرصم زد و از جاش

بلند شد و همون طور که سمت در خونه می رفت بلند گفت:

—حموم طبقه بالاست. به محدثه گفتم وسایل واست بذاره.

و بدون هیچ چیز دیگه ای رفت و صدای چرخش کلید در
نشون می داد رسماً زندانی شدم.

حتی صدای اون دری که قفل شد هم ناراحت‌کننده می‌کرد!
دستی تو موهام فرو بردم و مقداریش رو جلوی صورتم گرفتم
و بو کشیدم.

واقعا بوی خاک میدم؟

آهی از سر غم و دلتنگی کشیدم، حس حقارت و بدبختی لحظه
ای بار سنگینش رو از دوشم برنمی‌داشت. من هیچ وقت
اجازه ندادم کسی بهم زور بگه و حرف ناب‌ه جا بزنه. ولی الان
حال روزم مسخرست!

تازه اوضاع وقتی هیچ کس کنارت نیست و مجبوری تنهایی
حواست رو پی چیزی پرت کنی سخت تر میشه.

خواستم از جام بلند شم که پهلوام اعلام وجود کرد! چنان تیر کشید که صورتم از درد جمع شد، نمیفهمم مگه چه طوری خوردم زمین که انقدر ناجور درد می کنه؟
دکمه های مانتوم رو آرام باز کردم، لباسم رو بالا دادم و سعی کردم به جایی که درد می کرد نگاه بندازم.
یکم کبود بود و از نظر من این یک ذره کبودی نباید انقدر درد کنه!

_مرتیکه وحشی، ببین چی کارم کردی؟

از دست کاراش حرصم گرفت عین خیالشم نبود که من رو اون طوری هول داد. از جام بلند شدم و همون طور که مانتو دربه داغونم رو توی دستم مچاله می کردم، با قدم های آرام سمت آشپزخونه رفتم.

لواستر سفید و خوشگلی از سقف آویزون بود، از این لواستر
جدیدا که مطمئنم خیلی گرونه!

نگاهی به اطرافم انداختم، تمام چیزای این خونه گرون قیمت
به نظر میاد .

نباید

طبیعی باشه، آرتین تو ایران اموالی نداشت.
اینا از کجا اومده؟

جلو تر رفتم. روی میز چهارنفره چوبی که حالت دایره ای
داشت.

نگاهم رو سوق دادم به روی میز نون تازه و گرمی داخل نایلون
بی رنگی قرار داشت از گرمای نون دیواره های نایلون بخار
گرفته و تار شده بود و مقداری پنیر تو یک ظرف کوچیک

شیشه ای به چشم خورد. چند روزی هست درست و حسابی
هیچی کوفت نکردم.

با بی طاقتی صندلی رو روی سرامیک های سفید رنگ به عقب
کشیدم و اولین

لقمه نون و پنیر رو چهارلپی خوردم.

انگار معده نازنینم تازه یادش افتاد که چقدر گرسنه ست!
دومین لقمه مصادف شد با بلند شدن قاروقور شکم، لبم رو به
دندون گرفتم.

_خداروشکر کسی نیست، آبروم رفت.

اصلا نفهمیدم کل اون نون بربری تازه تمام گنجد رو چه طوری
تا ته بدون مراعات نوش جون معده نازنینم کردم. وقتی

آخرین تیکه نون روهم بدون پنیر توی دهنم گذاشتم، آروم
بلند شدم و سمت چایی ساز کنار سینک رفتم که انگار همه

چیش آماده ست، فقط لازمه یکی روشنش کنه! دکمه سیاه
رنگ کنارش رو با سرانگشت هام لمس کردم که چراغش
روشن شد. یک لحظه یاد سارا افتادم. طفلی خواهرم، طفلی
عزیزدل کوچولوم... چقدر از چایی درست کردن بدش
می اومد... چقدر غرمیزد... فکر نمی‌کردم یک روزی دلم واسه
غر زدن هاش تنگ شه!
اشکی از گوشه چشمم بیرون افتاد.
_ کوفت بخورم اصل...
چایی سازو خاموش و با قدم های تند به سمت طبقه بالا، جایی
که آرتین گفت حموم هست پا تند کردم.
بالای پله ها سالن کوچیکی همراه با راه رو طویلی با چهارتا در
قهوه ای به چشم میخورد.

کنار دیوار دوتا گلدون سفید بزرگ با طرح های هخامنشی و گل های رز آبی که کنار فرش مکعبی، روی سرامیک قرار داشت. دستم رو به میله کنار پله گرفتم و جلو تر رفتم. شاید کنجکاوی و دید زدن خونه باعث شه حواسم از غم و غصه هام پرت شه! کل این طبقه کاغذ دیواری شده ست، نمیدونم واقعا رنگش طلیی بود یا به خاطر لوستر بزرگ بالای سرم که تمام لامپ های شمعی ش روشن، این طوری به چشم میاد. جلوتر رفتم و در اولین اتاق رو باز کردم، به نظر دستشویی می اومد.

سرم رو داخل بردم که چراغ هاش به صورت اتوماتیک همراه با هواکشش روشن شد.

_اوه چه پیشرفته!

ابرویی بالا انداختم و سراغ در بعدی رفتم، شاید این یکی
حموم باشه! اما، هرچی دستگیره نقره ای رنگ رو بالا و پایین
کردم باز نشد، انگار قفل شده است. سراغ اتاق بغلیش هم
رفتم اونم قفل بود!

حرصی لگدی به در زدم، معلوم نیست چه
کوفتی توش هست که درهارو قفل کرده! با حرص سراغ
آخرین اتاق که ته راه رو قرار داشت رفتم. دروباز کردم و مثل
این دزدا سرکی کشیدم، از دیدن اتاق و وسایل داخلش برق از
سرم پرید.

تخت دونفره وسطش با روتختی کرم سفید، میز آرایش کرم
رنگ همراه با کمد دیواری هایی که دو طرف دیوار های
مجاور قرار داشت. پاهام رو روی فرش کرم رنگ وسط اتاق
گذاشتم، همه چیز ست و خوشگل بود ولی دوزار ذوق نداشتم

که بخوام خرج کنم. پرده های نسبتا ضخیم کنار پنجره مانع ورود بی از حد نور میشد و تا حدی فضا رو نیمه روشن می کرد. با دیدن حوله و شامپوی روی تخت نگاهم به سمت راست مایل شدم.

...یه در دیگه! لابد حمومه...

و درست هم حدس زدم، حموم بود با تمام تجهیزات که کامل هم نو و دست نخورده به نظر میاد.

اخمی کردم، هیچی عادی نیست... نمی دونم چرا هرچی بیشتر میگذره آرتین و کارهاش بیشتر برام گنگ و بی معنی

میشه. هیچی باعقل ناقص من تناقص نداره. این همه پول از کجا آورده؟ کارخونه رو که نفروخت! من مطمئنم دیشب کم کم چند میلیونی به اون عاقد داد، یعنی چیشده؟

از حجم این همه سوال های جورواجور سری تکون دادم بلکه از ذهنم دورشن. حوله و شامپو رو برداشتم و با فکر به این که لباس ندارم بپوشم، یکم مردد بالای یقم رو سمت بینیم کشیدم و بو کردم، الحمدالله بو نمودادم.

_گورباباش همین و میپوشم!

جهت احتیاط، داخل حموم رفتم و لباس هام رو دراوردم، در روهم قفل کردم و با آرامش شیر آب رو جهت یک دوش حسابی باز کردم.

_وای خدا، وای خدا مردم!

با هزاریکی مکافات و آخ و اوخ کردن لباس هام رو مجدد تنم کردم و اوادم بیرون، به قدری پهلوم و کمرم تیر می کشید که اصلا نمی تونستم روی پاهام وایسم!

نمیدونم چرا این طوری شد، قبل حموم فقط گردن درد و پهلو
درد داشتم ولی همین که آب به بدنم خورد به قدری همه
جام درد گرفته بود و تیر می کشید که نمی دونستم باید چی
کار کنم!

بدون پیچیدن حوله به دور موهام، درحالی که دولا مونده بودم
و لنگ میزدم از حموم خارج شدم.

به خاطر بخار آب حموم نفسم گرفته و بی حال شده بودم.
_ای خدا مردم! ای من قبل باشگاه میرفتم، بدو بدو می کردم
ولی این طوری دردم نمی گرفت...

زیرلب غر میزدم و سعی می کردم با قدم های کوتاه سمت
تخت برم و روش بخوابم.

اما تا روی تخت جا خوش کردم با شنیدن صدای آرتین،
گوشام تیز شد و ناخودآگاه یکم سمت در خم شدم.

_اخه این چه حرفیه که میزنی؟ کی همچین چیز شعرايي بهت
گفته؟! دستم رو روی پهلووم محکم فشار دادم و به دست هام
که در اثر آب چروک شده نگاه کردم.

_اون غلط کرده با هفت جدوآبادش! کدوم گروگان گیری؟
من و چی تصور کردی؟ زیر لب زمزمه وار گفتم:

-یه عدد گاوا!

صداش ذره ذره دور تر میشد، حس شیشمم می گفت داره
راجب من حرف میزنه. شاخک هام تکون خورد با وجود دردی
که امونم نمی داد، روی دست هام تکیه دادم و همون طور دولا
دولا سمت در رفتم.

_نه مادر من! کی گفته؟

_عمت گفته، عمت! بیا اینور بینم چی میگی!
لای در رو باز کردم که خود منحوسشم دیدم، حتما خالشه!
خداروشکر پشتش بهم بود، ولی کامل مشخصِ اونِی که پشت
گوشیه اصلا حرف های باب میل ایشون رو نجوا نمی کنه و
حسابی کلافه ش

۵۹۱

کرده.

لای در رو در حد یک خط باز نگه داشتم جوری که با یک
چشمم با بدبختی می تونستم بینمش، درحالی که یکی از دست
هام روی دستگیره فشار می آورد دست دیگم روی پهلو
مونده بود.

آرتین درحالی که چنگی به موهاش میزد یکم صداش رو بالا
برد و گفت:

—همچین میگی دختر و بدبخت کردی انگار بهش...

یکم ساکت شد، انگار طرف داشت سرش داد میزد!

—بسه خاله! عقدش کردم زن قانونیه منه، بازی نکردم که این
طوری آتیش گرفتی...

بعد پوزخند صدا داری زد و به دیوار تکیه داد.

—یادته که، کم مادر بدبختم تو بچگی سنگش و به سینه نمیزد،

بد به وصیتش عمل کردم؟ بعدشم هیچ چی اجباری نبوده!

یه لحظه صاف ایستادم و با حرص دندون هام رو محکم بهم

فشار دادم، مرتیک دوزاری!

زوری نبوده؟ اجبار نبوده؟

عمت من رو تو اون خونه و انباری زندانی کرد؟ کثافت چه
طوری داره دروغ میگه!
سرم رو پایین تر اوردم و بیشتر به در چسبیدم.

_معلومه که زوری نبود، دختره رو داشتن زوری می دادنش به
برادرزاده الماسی، تو میدونی اون مرتیکه چی کارست؟
یک لحظه چشم هام گرد شد، کامیار برادرزاده الماسیه؟ یا امام
زمان!

چرا کسی به من نگفته بود؟ اون مرتیکه که بهم گفت فامیلیش
نیازیه!

پس... کامیار...

_خاک تو سرم...خاک بر سرم!

یاد اون روز افتادم که آرتین تو کافی شاپ زدتش، اون روز
خیلی خجالت کشیدم ولی...ولی الان...

_خوب کرد اصلا!

پهلوم دوباره تیر کشید، عرق سرد روی کل هیکلم نشسته و
من با جدیت قصد کوتاه اومدن نداشتم، شدید دوست داشتم
سر از کارای این گرگ وحشی دربیارم.

ان الان یک چیزی رو گفت که اصلا نمی دونستم! شاید بازم سخن
های ناگفته و ناشنیده باشه...

درحالی که بلند و طولانی نفس می کشیدم تا بهتر روی تحملم
تمرکز کنم، حواسم رو شیش دونگ به آرتین دادم.

همون طور که به دیوار تکیه داده بود، پاهاش رو با شکل خاصی کنارهم گذاشت.

یک دستش به سینش چسبید و آرنج اون یکی دستش که گوشه‌ی رو نگه داشته، روش نشست.

از همین زاویه هم پوزخندش رو حس می‌کردم.

نه... معلومه که نه! اگه نداشتم بیای چون حال ندار بود، کی گفته قایمش کردم؟

یکم کمرش رو صاف کرد و به روبه روش خیره شد.

پاشو بیا، مرد نیستم اگه نذارم بینیش. بیا توف کن تو صورتم.

بعد یکم سکوت شد، درحالی که کم کم به خاطر شدید شدن

این درد مزمن می‌خواستم بیخیال استراق سمع بشم یکم از

در فاصله گرفتم که صدای جدی و عصبی در حالی که یکم
ولومش پایین تر اومده بود من رو میخ سر جام نگه داشت.
_برو پیش پدرش! اگه اون گند بالا نمی آورد من سراغ صدف
نمیرفتم... خودش پیشنهاد داد جای دینی که با هیچی جبران
نمیشه، صدف و ببرم! مرتیکه خر پیشکشی بهم میده... فکر
کرده من کنار میکشم.

جابه جا شد و من حس کردم شنیدن این حرفا داره من رو
میکشه...

ضربان قلبم ناموزون شد و به شدت تند به سینم می کوبید،
دنیا دور سرم می چرخید و حس می کردم اون نون و
پنیر ناقابلی که خوردم هیچ جونی بهم نداده.

_نه اتفاقا... خوب پیشنهاد داد. اصلا اگه اون گند نمیزد و حرف
تو دهنم نمی انداخت من اصلا یاد دخترش نبودم. حالا، حالا

کار دارم باهاش. چنان بلایی سر روزگار اون پیری و داداش
کثافتش بیارم که آرزوی مرگ کنن! کثافت فکر کرد با عقد
دخترش میکشم کنار...از این خبرا نیست!
_آخ...

دیگه نتونستم تحمل کنم، دستم از روی دستگیره سر خورد و
تو لحظه آخر با چشم های خیس اشک دیدم آرتین با اخم و
ابروهای گره خورده سمت اتاق چرخید.
دستم رو روی پهلوام گذاشتم و درحالی که دلم می خواست از
شنیدن این حرف های به تلخی زهرمار خون گریه کنم، روی
زمین نشستم.

می دونستم پدرم، گند زده...

می دونستم من رو خیلی راحت فروخته ولی شنیدن این حرفا
حالم رو بدتر می کرد.

من هنوز با این مصیبت کنار نیومده بودم!
من هنوز آرام نشده بودم...

نتونسته بودم با خودم کنار بیام که پدرم... کسی که از بچگی تا
الان واسم ذره ای پدری نکرد انقدر راحت جگر گوشه اش رو
داد رفت...

از یک طرف درد پهلوم از طرف دیگه درد حرف هایی که
شنیدم داشت رسما من رو تو قبر می کرد.

همزمان که در با شتاب باز شد صدای عصبی آرتین درحالی که
گوشیش توی دستش بود تو اتاق پیچید.

صدف! دختره زب...

با دیدن من که روی زمین افتاده بودم و پهلوم رو فشار می دادم ساکت شد و ادامه نداد.

ابروهاش بیشتر توهم فرو رفت و به درنگاهی انداخت، شاید پیش خودش فکر کرده که وقتی در رو اون طوری باز کرد من پشتش بودم.

خودم رو یکم عقب کشیدم و ناله ای کردم. عصبی گوشی رو تو جیبش فرو برد و جلوم زانو زد.

چته؟ چرا این طوری شدی؟

صداش عصبی بود، به جای این که ناراحت و نگران باشه! دستی که روی شونم گذاشته بود رو به شدت پس زدم و با گریه گفتم:

_دست و...بکش کنار!

چشم های عصبی و جدیش لحظه ای از صورتم کنار نرفت،
توجهش به پهلوم که دستم روش بود جلب شد.

_تو خونه چه غلطی کردی چند ساعت نبودم؟

_بتمرگ بینم چیشده.

_برو کنار...به تو چه چیشدم؟ مگه دکتری؟

کلافه از نافرمانی هام و تقلاهایی که باعث میشد بیشتر خودم
اذیتش شم تا.

_ولم کن، ولم کن چی کار میکنی؟ درد دارم روانی! دستم و ول
کن...

ضربان قلبم بالا رفت و حس کردم نفسم داره کم و کم تر
میشه!

اقا من به این مرد حساسیت دارم آلرژی دارم!
 _میخواهی اتفاق دیشب تکرار شه؟ واسه من فرقی نداره ها!
 مشکلیم ندارم...

جیغم دراومد.

_آی! آروم،...چته؟ نمیبینی چه بلایی سرم آوردی؟ نمیبینی
 بدبختم کردی؟ کوری نمیبینی دارم از درد میمیرم؟

اشک هام بدون مکث مثل مروارید هایی که از نخِ پاره
 گردنبندی می گُرُریختن، روی بالشت و صورتم می ریخت.
 _نامردی کردی...نامردی، اصلا نامرد ترین عالمی...
 هق زدم.

_ولم کن! ولم کن، ازت بدم میاد...پهلوم درد می کنه، خودش
 خوب میشه تو بدترش می کنی...

حتی نمیدونستم از درد پهلوم گریه می کنم یا از دلتنگی و ناراحتی؟! _پهلوت چیز خاصی نیست که این طوری کولی بازی درمیاری. فقط من موندم تو چرا شبیه آدمیزاد نیستی! معمولا حموم درد رو تکسین میده، ولی تو رفتی حموم آب بهش خورده احتمالا عضلت گرفته...

با دهن بسته هق هقی کردم و دست هام رو تکون دادم _ب..به همه..ا..انقدر..زور..م...میگی؟ پوزخندی زد.
_نه!

یکم سرم رو چرخوندم تا بتونم بینمش

_پ..پس چرا...ب..م..من..زور..م..میگی؟
_چون حرف گوش کن نیستی. و درضمن...

با لحن جدی و ترسناکی جواب داد.

یه بار دیگه بینم فالگوش وایسادی، بلایی بدتر از کبودی
پهلوت سرت میارم. امتحانشم مجانبه...

تو لحنش نمیشد دنبال اثری از شوخی و نزاح گشت. یک
زمانی چرا، شوخ بود...مهربون بود ولی فکر نمیکنم بلایی بدتر
از

محنتِ عقده و دزدیدنم سرم بیاره! آب گلوم رو که بغض
سنگین و بزرگی رو مدام بالا و پایین میبرد و حمل می کرد،
قورت دادم.

به سمت بیرون قدم برداشت.

به سختی دهن باز کردم و همون طور که پتو رو تو آغوشم می
گرفتم لب زدم.

...یه سوال...ب..پیرسم؟

دستمال کثیف رو تو دستش مچاله کرد و تو سطل آشغالی کنار در انداخت، با اخم های گره خوردهش بهم فهموند که میتونم سوال کنم.

یکم هیکلم رو جلو کشیدم و پتورو بیشتر به خودم فشار دادم، انگار این شیء نرم و گرم بهم یکم آرامش می داد.

...حرف هایی که به خاله پشت گوش زدی، راست بود؟ با کلفگی رو ازم گرفت و سرش رو سمت دیگه ای متمایل کرد.

...بزرگترت بهت یادنداده گوش وایسادن کار بدیه؟

نشستم. درحالی که سینم مالا مال از غم بود، چنگی به لباسم زدم و با ناراحتی لب زدم.

بزرگترم؟ اگه منظورت بابامه از بچگی فقط یه اسم واسم بود
و پول های بی زبونش که تو کارت و جیبم جولان می داد!
تو که بچگی باهام بودی، پدر تو بیشتر از پدر من واسم بابا بود.
ولی نه،

۶۱۰

بزرگترم یادم نداده. چون بابا داشتم، ولی
نداشتمش! بزرگترم نبود نازم کنه، پدری کنه! کمبودام و
جبران کنه!
یک هو بغضم دوباره از گلو فرار کرد و به اوج رسید، اشک هام
دونه به دونه فرود اومد.
پدری نبود
که... جلو... ی... جلوی... ی... یکی... م... مثل... ت... و... بگیره!

با دو تا انگشتم امتداد چشم، تا گونم رو پاک کردم. انگشت
خیسم رو سمتش گرفتم که با چشم های کلافه و گریزون و
ابروهای پیوندی که قصد باز شدن نداشت، دست به کمر
نزدیک در ایستاده بود.

_اما، ت..تو بگو! کارم بد بود باشه! دیگه...دیگه فالگوشی
نمیکنم، فقط بگو بابام واقعا خودش گفت که...من..و..من...و به
نفس نفس افتادم

هیچ کلمه و واژه ای نیست که بتونه عمق تاریک این تلخی رو
نمایش بده.

ساکت شدن آرتین بیشتر حال بدم رو افزایش چشمگیری می
داد..

دلم می خواست بگه، بگه دروغ گفته...
وقتی با صدای بلندی "لعنتی" زیر لب گفت و به سمت در رفت
با غم صداش زدم.
_آرتین...

_حرفام دروغ نبود، اون پیشنهاد داد...

سعی کردم آرامشم رو نگه دارم. چشم هام رو بهم فشار دادم
و حجم این عصبانیت و ناراحتی رو تو تن این پتو با چنگ زدن
و مشت کردن دستم، خالی کردم.
_خب...بقیش؟ م..مگه تو نگفتی..ک..که با تهدید...امضا گرفتی
ازش؟...ن..نکنه دروغ گفتی؟

دستش دور دستگیره در مشت شد، در رو کشید و همون طور
که پاش رو بیرون میذاشت لب زد.

بقیه ش به تو ربطی نداره! ناهار گرفتم، بیا پایین بخور.

می دونستم چیزی به اسم ناز کشیدن وجود نداره ولی انقدر غم
و غصه واسه خوردن داشتم که دیگه اشتهایی برای غذا نمونه.

حرف های آرتین ضد و نقیض داشت، جوری که تمام سلول
های ذهنم رو دچار سردرگمی و تشویش کنه. اگر پدرم

خودش پیشنهاد عقد داده پس چرا اصلا آرتین این همه

دردسر کشید تا یواشکی و پنهانی عقد جاری شه و دهن اون

آخوند رو با پول نچندان کمی بست!

چیزی این وسط درست نیست، یک معما دیگه بین بقیه
معماهای این چند روز داره اضافه میشه.
درست مثل یک گره بزرگ که به همین راحتی با چنگ و
دندون نمیشه بازش کرد، ولی بالاخره یک روز باید بازشه!
تنها امیدی که می تونم به خودم بدم همین بود.
روی تخت دراز کشیدم و پتوم رو تو بغلم گرفتم، دلم خواب
می خواست.

حداقل وقتی خوابم چیزی از بدبختی هام
نمیفهمم، البته اگر از شانس مسخرم یک کابوس مامانی و
خوشگل به سر کرده آرتین نبینم!
سرم رو توی بالشت فرو کردم و نفسی عمیق از بوی رایحه
شیرین روبالشتی کشیدم. نمیدونم بویه چیه، عطره یا بوی مواد
شویندست. هرچی که هست دلپذیره...

— من جای مادرتم، این بود جواب زحمتایی که واست کشیدم؟

من این طوری بزرگت کردم؟ اخه این چه وضعشه!

— چی چه وضعشه؟ مگه کار خلف کردم؟! کجای این کشور

نوشته عقد کردن دختر و پسر اشتباه؟

این بار صدای داد خاله حتی به طبقه بالا هم رسید و من همچنان

جرات دخالت کردن نداشتم!

— عقد یواشکی؟ عقد یواشکی و زوری از قتل عمد بدتره پسره

بیشعور...

— چه زوری؟ باباش راضی رضایت کتبی داد، اگه خودش خبر

مرگش نیومد تا تو عقد باشه چون دنبال سوراخ موش

میگرده! مرتیکه خونه ای که داشتن رو زیر قیمت داد رفت
الانم من نمیدونم کدوم خراب شده از ترس من رفته قایم
شده!

وگر نه اگه پیداش کنم که با گل و شیرینی میرم دست بوس
پدر زن عزیزم!

عصبی چشم هام رو روی هم فشار دادم و سعی کردم برای
خودمم شده، اصل محض رضای خدا یکم آروم باشم. چقدر

حرفاش تلخ بود، هرچی حرف و کلمه ها به حقیقت نزدیکی
دارن تلخ و زننده تر میشن!

به ستون تکیه دادم و کم کم سر خوردم و روی زمین درست
نزدیک نرده های کنار پله نشستم. صدای عصبی و کلافه خاله

به گوشم طنین انداخت و من عجیب از این که سر آرتین داد و
هوار میکنه لذت میبرم.

_تو کردی! تو یه کاری کردی که فرار کنه...

آرتین پرید وسط حرفش و درحالی که به خاطر احترام صداش
رو بالاتر از خاله نمیبرد گفت:

_آره کردم! این و همون اول به خودش گفتم. گفتم روزگارت
و سیاه میکنم، گفتم بدبخت میکنم! گفتم جوری

همه چیت و ازت میگیرم که به خاک سیاه بشینی. چه اون

شرکت کوفتیش که از بابای من داره باشه، چه اون خونه

ویلیش

چه حتی اون لگن زیر پاش...قسم خوردم تا تک به تکش رو

نگیرم ولش نکنم! اما، بحث خانوادش جداست. با خاله لیل و

دختراش کاری نداشتم! آگه صدقم عقد کردم چون وصیت نم بود.

پوزخند تلخی بدتر از زهرمار زدم، چقدر راحت بحث انتقامش رو به وصیت مادر خدایاמרزش میچسبونه. حالا آگه من اسم یکی از اعضای خانوادش رو بیارم تا خود صبح سرم عربده میزنه و شاید کار به کتکم کشید.

ای کاش واقعا به خاطر مادرش عقد می کرد، حداقل من کمتر ناراحت میشدم.

این بار صدای برخورد دست خاله روی پاش توی سالن پیچید و بعد صدای ناراحت و غمگینش که لب زد.

مادر بدبختت نه سال پیش همچین آرزویی کرد، وصیت کرد، دلش خواست ولی هرچی بود واسه نه سال پیش بود نه

الان! اون دلش عروس می خواست ولی نه این شکلی که دختره
راضی نباشه.

این بار آرتین از شنیدن این حرف خاله احترام رو کنار گذاشت
و جوری داد زد که من چهارستون بدنم به لرز افتاد.
ضربان قلبم شدت گرفت و استرس و نگرانی به دلم چنگ زد.

_مادر من خیلی چیزها می خواست، اون پدر کثافتش همه چی
من و گرفت!

باید بره خداهش و شکر کنه که دخترش و جلوی چشمش
آتیش نمیزنم.

اگر بگم از صراحت حرف هاش ترسم بیشتر نشد دروغ
نگفتم.

اگر بگم از داد و عربدش ترسیدم، دروغ نگفتم.
من حرفی از ناراضی بودنم به زبونم جاری نکردم، ولی اون از
چشم هام فهمید. از صورت غمگین و ناراحتی پی برد که
ناراضیم...

پی برد که قبل دیدارمون آرتین کلی هشدار داده کلی تاکید
کرده چی بگم و چی نگم... که لفظ بی جا از دهنم نپره، گله و
شکایت نکنم... یک وقت بی حواس نشم و از پهلو دردم که
دست گل
خودشه چیزی نگم.

خاله فهمید و شاید دقیق ندونه. شاید ریز به ریز ندونه ولی
فهمیده!

از روی تونیک بلندم که زیادی پوشیده است و مناسب یک نو
عروس نیست، قلبم رو لمس کردم.

تند میزد! خیلی تند!

بیشتر از حد یک قلب آروم، گوب گوب می کوبید و فریاد
میزد. صدای نگران خاله دوباره در تلطم صوت و نفرت های
آرتین غوغا به پا کرد.

_بابا و عموی نامردش کردن! نامروتی و اونا کردن، قتل کردن
باشه. زندگیت و خراب کردن باشه. مادر تو خواهر من بود!
منم درت و میفهمم منم حالم بده، منم وقتی اون روز بهم گفتی
نابود شدم ولی دختره که نکرده، تقصیر اون چیه که داری

تر و خشک رو باهم میسوزونی این تر اگه بسوزه دودش تو
چشم خودت میره!

این بار صدای عصبی و سرتاسرخشم آرتین زبانه کشید و
حرف خاله رو وسط راه قیچی کرد.

می خواستی چی کار کنم؟ فکر میکنی درد من یکی دوتاست؟
چندباربه اون بابای بیشعورش فرصت دادم. مگه ندیدی چه

بلایی سرم آورد. یادت رفته؟ یادت رفته خواستم قانونی برم،

تهش چی شد؟ شاپور چیشد؟ تیمور ننه مرده چی شد؟

چند ثانیه سکوت شد و بعد صدای لیوانی که روی میز کوبیده

شد باعث شد یکم دولا شم و گوش هام رو تیز تر کنم.

_آرتین اینا ربطی به اون دختر طفل معصوم نداره... ولی
صدف...

_بسه خاله، الان دیدیش مگه کاریش کردم؟ خط روش
افتاده؟! جایش

۶۰۰

شکسته؟ دست روش بلند کردم؟ کبودی دیدی
تو؟ دست و پاش رو قطع کردم؟ یا تو زیرزمین غل و زنجیرش
کردم؟! _زندانش که کردی! نکردی؟

لبم رو به دندون گرفت، تو روحت صدف بشین واسه خودت
فاتحه بخون.

اگه میدونستم این خاله انقدر تیزه خودم رو به مریضی میزدم تا نبینمش! یعنی شرلوک همزه زمانست که انقدر راحت حرف های ناگفته و ناشنیده دلم رو با نگاه به چشم هام فهمید. این که میگن چشم همه چی رو لو میده. پوزخند بلند و حرصی آرتین گوش هام رو کر می کرد.

_وقتی عقد کردم فقط ازش یه چیز خواستم، فقط خواستم قید خانوادش رو بزنه. درمقابل تمام کثافت کاری های بابا و عموش، همین یه چیز رو ازش خواستم...

_تو نمیتونی منع کنی که خانوادش رو نبینه، پسر این کارت..

مثل بچه هایی که ادب و احترام از خانواده یاد نگرفتن و مامانشون بهشون نگفته حق نداری صحبت کسی رو قطع کنی،

دوباره بین حرف های خاله که بدون چشم داشت از من طرفداری می کرد پرید و لب زد.

من شوهرشم، تنها مرد زندگیش فقط منم. توام خوب میدونی
حرف من هیچ وقت دوتا نشده. تو همین دینی که می
پرستی گفتن زن بدون اجازه شوهرش حتی از در خونه نمی
تونه بره بیرون.

غیر اینه؟

نفسم گرفت، انگار این نفس لعنتی مدام به ترافیک بر می
خوره که هی وسط خروج از سینم گیر می کرد. ای کاش خاله
بگه اره غیر اینه ای کاش بازم از من طرفداری کنه، ای کاش
بازم بگه حق با صدفه...

وقتی سکوت طولانی شد خم شدم و با بی قراری به جفتشون
که رو به روی هم ایستاده بودن نگاه کردم. خاله با پایین

روسری و چادر مشکیش مدام ور می رفت و با وجود این که
نمی تونستم چهره مهربونش رو بینم ولی مشهوده که کلافه و
ناراحته.

آرتین قدمی به جلو گذاشت و با لحن محکمی دوباره گفت:
_غیر اینه؟ اگه غیر اینه همین الان دستش و بگیر ببرش!

نه لامصب غیر این نیست! قلبم ناله های آخرش رو زد و من
ناامید از بحثی که

مطمئنم هیچ نتیجه ای نداره، از جام بلند شدم و برگشتم تو
اتاق...

دیگه نیازی به گوش دادن حرف هاشون نیست چون می دونم
بازم چیزی به من نمیرسه و من قراره حرف بشنوم. موهای

بازم دورم ریخته بود و من حتی حوصله جمع کردنشون رو ندارم، تو همین روزا یک قیچی برمی دارم و از ته میزنمشون.

آخه دختر غمگین رو چه به موهای بلند؟

روی صندلی چوبی کنار میز آرایش نشستم و به تصویر بی روح و غمگین دخترکی که تو آینه نگاهم می کرد، لبخند بی جونی پاشیدم.

تصویرم تو یک قاب متحرک!

به انگشت های دستم خیره شدم، نمیدونم چند دقیقه یا چند

لحظه زمان سپری

شد که در با شدت باز و برای بار دوم به

این دیوار بدبخت خودش رو کوبید و من چشم بستم و پیش
خودم زمزمه کردم.

_باز وحشی شد...

نگاهم رو با گردش ریزی روی گردنم به صورت آشفته و
عصبی ش که طلبکارانه و با حرص مثل یک گرگ درنده
دندون

نشون می داد و جذبه و ابهت ش رو به صورت رنگ باخت می
کوبید، انداختم.

نفس هام تند شد و با اضطراب از جام بلند شدم تا بتونم حداقل
به خودم مسلط باشم و دید کامل تری نصیبم بشه.

قدم اول رو جلو اومدم، فکش منقبض شده و دست هاش مشت
مشت بود، مثل بوکسوری که آمادست تا به حریفش ضربه های
کاری بزنه.

آب گلوم رو قورت دادم و در برابر نگاه سنگینش سرم رو
پایین انداختم.

برای دفاع از خودم قبل این که حرف بزنه قصد صحبت کردم.
خودم رو میشناسم، اگر یکم دیگه نگاهم کنه، اگر یکم

دیگه خشمش رو نشون بده زبونم لال میشه .

_به خد..ا من هیچی نگفتم! به مرگ خود..م قسم، جواب

سوالاتش و ندادم...من...من _قسم نخور!

جوری غرید که مرض لال مونی با چند درصد سرعت بیشتر به
جونم افتاد و سکوت اختیار کردم.

جلو اومد و من پاهام بی حس و کرخت شدم رو نتونستم به
عقب هول بدم.

جلوم درست مقابل نور لوستر ایستاد، قد

بلندش سایه تیره ای روی صورتم انداخت. سایه ای که فکر می
کنم روی زندگیم هم افتاده.

_تو بازم فالگوش وایسادی؟ نگفتم تو اتاق بمون؟

لبم رو به بازی گرفتم و خودم رو به کوچه علی چپ زدم. بابا
داشتید عربده میزدید! تو اتاقم بودم بازم صداتون میومد! با

لحن آرومی گفتم:

_صداتون بلند بود تا اینجا اومد...

پوزخند بدی بهم زد که از جوابم پشیمون شدم. یک نگاه به در
و دیوار کرد و با دست به در اشاره می کرد با لحن مرموزی
گفت:

_اتاق عایق صداست، مطمئنی تو اتاق بودی؟

حس کردم قالب یخ انداختن تو لباسم. خاک تو سرم! نگاه
 گیجم رو به دیوار ها انداختم. از کجا باید می دونستم؟
 خداوکیلی فرق دیوار های عایق صدا با دیوار های معمولیه
 چیه؟

سکوت کرد، به خاطر استرس و حس بدی که اون لحظه بهم
 داشت تزریق می شد، لبم رو چندباری گاز گرفتم.

نگاه نافذش از بالا تا پایینم رو مورد اصابت اشعه گرم و با
 جذبش قرار داد. دستش بالا اومد و درحالی که شال چروکم رو
 توی مشتش می گرفت زیر لب بد جور غرید.

_برای عمت حجاب گرفتی؟

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انقدر پایین اوردم که چیزی
 نمونه بود تا چونم با سینم روبوسی کنه. دستش شالم رو یک

بارکی به پایین کشید و مقداری از موهام روی صورتم پخش شد.

ضربان قلبم بالا رفت، آروم لب زدم.

—همین جوری انداختم...

یکم روم خم شد. نگاهم به اون یک تیکه پارچه چروک شده

چسبیده بود و جرات نداشت به چشم های ترسناک و جدی

آرتین نیم نگاهی بندازه.

—بچگیمون و یادته؟

با دستم پایین تونیکم رو به بازی گرفتم. ریز به ریز

خاطراتمون رو یادم بود فقط نمی دونستم الان دقیقا کدومش

مهمه!

خاطرات قشنگی که وقتی بهش فکر می کردم نمی تونستم
جلوی لب هام رو واسه یک لبخند از ته دل بگیرم.
ولی تو این چند روزه از تمام لبخندهایی که به خاطر گذروندن
کودکی در کنار آرتین زدم، رسماً پشیمونم.
وقتی سکوتم رو دید، یکم بیشتر روم دولا شد طوری که
هر لحظه ممکن بود لبش با پیشونیم برخورد کنه و من مثل
سیریش همچنان زوم رو همون پارچه مزخرف و بدرد نخور
بودم.
_یادته نسبت به دارایی هام چه طور بودم؟ هوم؟
یکم مکث کرد، هیچ درک و استنباطی درمورد چیزی که گفت
نداشتم، یعنی اصلاً ذهنم یاری نمی کرد!

عصبی بود، رگ های گردنش و چشم های روبه دریای سرخش
گواهی این امر و می داد.

_بذار یه چیزایی رو کامل واست بشکافم که خوب تو مخت
فرو بره.

با نگاه الوده غم جواب خشونتش رو دادم.

_وقتی اسمت رفت تو شناسنامم و زخم شدی یعنی مال منی، و
چیزی که مال منه همه پیش مال منه، حتی نفس کشیدنش.

حس مالکیتم فراتر از حد تصورت پیش میره، جوری که همه
چیزت باید اون طوری من می خوام باشه.

بعد سرش رو سمت گوشم آورد و زمزمه کرد.

_من از زن شلخته خوشم نمیاد.

گیج نگاهش کردم.

زیاد درک نمی‌کردم منظورش چیه و دقیق از من چی می‌خواد!

۶۲۰

شاید تو چشم‌های ناراحتم گیج بودنم رو تشخیص داد.
نیشخندی به روم زد و با چشم به لباسم اشاره کرد.

—این چیه تنته؟

آب گلوم رو قورت دادم و آروم جواب داد.

—لباس نداشتی، تو تمام لباسام و داغون کردی!

ابرویی بالا انداخت، دست‌هام رو ول کرد و با دست به کمد
دیواری مجاور اتاق که نزدیک در حموم قرار داشت اشاره
کرد.

در اون وامونده رو باز کردی بینی چیزی توش هست؟
 نگاهم رو یواشکی به در کمد انداختم، والا من تو این چند وقته
 خودمم تو آینه ندیدم!
 دست هام رو جلوی بدنم درهم قلب کردم و با لحن آرومی لب
 زدم.

نه نگاه نکردم...مگه مهمه چی تنمه؟

چشم های مشکیش رنگ خشم رو کم کم کنار گذاشت و رنگ
 مرموزی و شاید یکم وحشتناک بودن رو به سیاهی مردمک
 هاش پاچید. دستش دور دهن و لبش و امتداد خط ریشش
 گردش کوتاهی کرد و درنهایت پوزخند ناجوری بهم زد.
 قیافش شبیه جوکر میشه این طوری میخنده!

صاف ایستاد دوتا دستش رو مثل این مدیرا تو جیب شلوارش
فرو برد و مثل زیر دستش بهم نگاه کرد.

_حس می کنم حافظت در حد ماهی گلپه، یا شایدم تو مایه
های دُورِی. اون ماهی آبیّه تو کارتون نمو!

با چشم های گرد برندازش کردم که لبخند تمسخری به روم
زد و بالحن جدی و محکمی لب زد.

_برای من شهر فرنگ نپوش! تو اون کمد لباس هست، مثل ادم
همه این چیزایی که تنته رو بنداز آشغالی و درست حسابی
بپوش! این جا خونه اون بابات نیست که هر آشغالی گیرت
میاد تنت می کنی.

بعد با دستش به سرتاپام اشاره کرد. از این که را به را به بابام
فحش می داد حس بد و ناراحت کننده ای بهم القا میشد. می

دونستم باهاش بد کرده شاید نامردی که بابا و عموم کردن رو
بشه تو تاریخ ثبت کرد و به عنوان وحشتناک ترین قتل ازش
یاد برد.

ولی هرچی باشه بابامه، یک عمر خرجم کرد و من تو اون خونه
شاید محبت ندیده باشم. شاید پدر ندیده باشم ولی رفاه کامل
داشتم و مادرم بهترین هارو برام می خرید.

نگاهی به سرتاپام انداختم و از این که این طوری باهام حرف
زد و تحقیر کرد حرصم گرفت. اخم هام رو توهم گره زدم.
_به توچه من چی تنمه؟ لباسی که تنمه مارکه...اگر الان داغون
شده تقصیر وحشی بازی های توعه. من هرچی دوست داشته
باشم می پوشم.

خیلی خونسرد جواب داد.

_نمیتونی، چون من شوهرتم! پس اون جوری باید باشی که من
میخوام.

تاوان حرص و عصبانیتت رو فکم و دندون هام دادن که محکم
بهم فشردمشون.

با این که هنوز هم ترس تو وجودم جولان
میداد اندک مقداری جرات به خودم دادم و با لحن پر از غضب
لب زدم.

_برو بابا، شوهر شوهر و واسه خالت کن! تو چی منی؟ مرتیکه
تو من و زوری عقد کردی، زوری بله گرفتی! کلمه شوهر و اقا
بالاسرو به ریشم نبند که تو...

یک هو جلو اومد و حرفم رو قطع کرد.

—من چی؟ هان؟

آب گلوم رو قورت دادم. به گور پدرم خندیدم، این چقدر از نزدیک ترسناک میشه.

مثل این شُلکسا وارفتم و یک قدم به سمت دیوار عقب گرد کردم. قدم به قدم جلو اومد و من هر قدمی که سمتم می اومد خودم رو فحش می دادم.

به دیوار که چسبیدم دستش کنار صورتم روی دیوار چسبید، ناخودآگاه دوتا دستم رو پشت سرم بردم تا یک وقت دستام رو نگیره.

—نگفتی، من چی؟ داشتی یه چیزایی بلغور می کردم. میشنوم! دیگه آبی تو گلوم نبود که بخوام قورتش بدم! دهنم خشک و بیابونی شده بود ولی با وجود تحلیل رفتن صدام، لب زدم.

_ت..تو..شوهرم...نیستی...فقط...ی..یه..اسمی...یه اسم تو
 شناسنامه!

نمیتونی..بگ..ی...چی بپوشم...و چی نپوشم! نمی تونی هی بهم
 زور بگی...

خیلی جدی نگاهم می کرد و من موندم چه طوری دارم اینارو از
 زبون خشک شدم جاری می کنم.

توانی تو خودم ندیدم که بتونم بحث رو ادامه بدم همین طوریم
 چیزی تا غش کردنم فاصله نبود.

دستش کنار صورتم مشت شد، کم کم نزدیک صورتم اومد.
 عرق سردی روی کمرم جاخوش کرد و من نفسم به سختی راه
 خروج پیدا می کرد.

_این اسمِ تو شناسنامه چه بخوای چه نخوای، چه زوری بوده
 چه دلی و به خواست خودت...

جلو تراومد ترسیدم؟ قلبم رم کرد؟ به هیجان اومد؟ والا
نمیدونم.

شمرده شمرده ادامه داد.

_محرمته، شوهرته...می دونی شوهر یعنی چی؟

حالیم که چی میگه ولی واقعا درکش و قبول این واقعیت برام

خیلی سنگین می اومد، مثل فرو کردن میخ تو سنگ!

_فهمیدی؟

لب های خشک شدم رو محکم بهم فشار دادم. و نگاهم رو به
زیر انداختم.

جواب هایی که تو تنهایی با خودم زمزمه می

کردم تا بهش بگم همش گم میشد. انگار وجود آرتین وقتی

جلوم قد راست می کرد و جذبش رو به رخ می کشید همه

چیزم رو مختل و دگرگون می کنه.

وقتی سکوتم رو دید ازم فاصله گرفت و با صدای بم و
مردونش لب زد.

_فکر نکن چون خاله اومده سینه سپر کرده و طرف توعه،
باعث میشه منم خفه خون بگیرم و اجازه بدم یکی مثل تو واسم
دم تکون بده. خاله جای

مادرمه و احترامش همه جا واجبواجب ولی وای به روزگارت
بحث امروز تکرار بشه .

یه نفر ازت حرف بیاره، من میدونم و تو!

فکر کنم منظور محدثه بدبخت بود. خوبه اصلا باهاش حرف
نزدم، دختر فضولی نیست. یکم سادست ولی فضول و کنجکاو
نه!

یک قدم دیگه عقب رفت و درحالی که تو آخرین لحظه هم
نگاه تحدیدگرش روم بود، از اتاق خارج شد.

عصبی از این که نتونستم چهارتا درشت بارش کنم چنگی به
موهای بدبختم زدم و کشیدمش!
سمت کمد دیواری رفتم و درحالی که از عصبانیت نمی دونستم
غر هام رو سر کی بزنم، در کمد رو با حرص کشیدم.
_مرتیکه فکر کردی کی هستی که هر زری دوست داری
میزنی؟ انگار من رفتم به خالش گفتم اونارو بگو! مرتیکه سیم
ظرف شویی، با اون لبخند های مسخرت وقتی میخنده شبیه
این کدو هلوایی های هالیوود میشه. واسه من نمایش تصویری
می خواد بزاره انگار داوود میرباقریه!
یک هو در باز شد که از ترس نفهمیدم چه طوری مستقیم رفتم
تو کمد! سرم رو تا خرخره بین لباس هایی که اویزون بود فرو
بردم و چشم هام رو بستم.

ای خدا بزنه ذلیل بشی تو که جرات نداری غلط میکنی بلند
بلند حرف میزنی! تو دلت فحش بده، والا...

چند ثانیه همون طوری که خیر سرم مثل قایم شدم موندم که
صدای نفس های عصبیش رو شنیدم. والا جرات نداشتم
برگردم نگاهش کنم. منتظر بودم چیزی بارم کنه یا بازم فاز
فیلم هندیش بگیره

و بخواد گوشه دیوار خفتم کنه ولی هیچ خبری نشد.
چند ثانیه بعد در اتاق بسته شد. نفس راحتی کشیدم و اروم
صورتم رو از لای لباس ها بیرون کشیدم.
تو اتاق نبود. دستم رو به کمرم زدم و صاف ایستادم. منم
مریضم ناموسا! بگیر بتمرگ سرجات دیگه!

نگاه زارم رو به کمد که تا خرخره پر لباس های مختلف و
قشنگ بود انداختم.

لباس هایی که با دیدنش نتونستم جلوی برق چشم هام رو
بگیرم.

در مقابل چیزی که تنم بود اینا عالی بودن و باورش سخته که
آرتین اینارو واسه من گرفته. شایدم فقط به سلیقه خودش
اهمیت میده. روی زمین نشستم و یک دست لباس صورتی رو
که بیشتر چشمم
رو گرفته، بیرون کشیدم.

بلیز و شلوار ساده ای بود که روی بلیزش چندتا گل کوچولو
سفید تنها نقش و نگارش رو تشکیل می داد.

بدجور وسوسه شدم لباس های داغونم را با این جیگرا عوض
کنم ولی از یک سمت دیگه می خواستم به آرتین ثابت کنم
حرفش واسم مهم نیست و بهش اهمیت نمیدم!

لب هام رو با زبون تر کردم و لباس رو سر جاش گذاشتم. با
دستم دونه به دونه لباس هارو برمی داشتم و نگاه می کردم.
_این خیلی بازه...

یکی دیگه برداشتم که پوشیده مشخصه تنگه.

_اینم خیلی کوتاه! شلوارک انقدر کوتاه؟ دست بردم و کشو رو
بیرون کشیدم.

لباس قرمزی رو یواش برداشتم...

صدام رو عوض کردم.

_تو گлот گیر کنم به حق حسین!

۶۳۰

اون جینگیلی پارچه رو به صورت مچاله پرت کردم تو کشو، به بقیه دست نزدم تا تهش مشخصه چیه دیگه. کشو رو با حرص بستم.

_اینا چیه خریدی؟! نکنه این توقع داره از اینا بپوشم؟ چنگی به صورتم زدم.

_خدانکنه، خدانکنه. عمرا اگه بپوشم دار میزنم خودم و.... از توی کمد بلندترین و پوشیده ترین لباس و شلوار رو برداشتم و با مال خودم عوض کردم. مهم نیست اون چی دوست

داره! شاید واقعا همسرم باشه ولی عشق و علقه ای این وسط نیست که بخوام به خاطر ادمی مثل اون حرومش کنم.

_واقعا من و جای همسرش قبول داره؟

نشستم و به فکر فرو رفتم. این که قبول داشته باشه واسم ترسناکه، چون وقتی امروز به نوع پوششتم گیر میده فردا یک چیز دیگه می خواد.

چیزی که من هیچ میل و علقه ای بهش ندارم و وای به روزی که واقعا ازم بخواد.

اونوقت چه خاکی تو سرم بریزم؟

با صدای در رشته افکارم از دستم خارج شد. نگاهم رو به محدثه انداختم که

با اون روسری گلگلی که خیلی بانمک روی سرش بسته از لای در چشم می چرخوند و انگار دنبالمه...

سرش رو سمت متمایل کرد وقتی دید نگاهش می کنم لبخند مهربونی زد و بدون این که داخل بیاد، از همون جلوی در لب زد.

_خانمی شام حاضره، بیا غذا بخور که صبحونم نخوردی.
نمی دونم چرا با این که مدت زمان آشنایمون به زور به بیست و چهار ساعت میرسه ولی باهاش حس راحتی دارم. انگار دوست دوران دبستانمه که سالیان سال باهم زنگ تفریح لقمه خوردیم و خاله بازی کردیم. آرتین لیاقت لبخند نداره ولی

این دختر چرا! میلی به خوردن و چشیدن طعم دلپذیر غذا نداشتم. گرسنم بود ولی به حدی تو این مدت غصه و ناراحتی میل فرمودم که به همین راحتی نمیشه از غذا استقبال کرد.

_ممنون. یه چند دقیقه دیگه میام.

اما، امان از معده انسان که وقتی گذنش باشه هم درد میگیره و هم صدا می کنه. بی حوصله و با کوله باری از درد که جدیداً هر جا می خوام برم روی دوشم سوار میشه، از پله ها پایین رفتم و بدون توجه به آرتین که با گوشیش ور میرفت صاف تو اشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم.

محدثه با اون نگاه گرم و مهربونش بهم خوش امد گفت و من چیزی جز یک لبخند کج و داغون به ذهنم نمی رسید که بخوام جواب محبتش رو بدم. چنگالم رو برداشتم و با حرص توی سالادم فرو بردم که صدای خنده آرتین لحظه ای به پرده های گوشم رسید. چی میشد این چنگال رو میذاشتم زیرش که وقتی نشست خیلی خوشگل نشتی پیدا کنه؟

مرتیکه بز، معلوم نیست کی و مثل من بدبخت کرده که این طوری میخنده.

بعد چند دقیقه خود منحوسشتم اومد، نگاهی به سرتاپام انداخت. انگار که کامل از تیمم راضی باشه، لبخند پیروزی زد. دوست داشتم پاشم یک مشت آبدار بخوابونم دهندش...
صندلی روبه روم رو عقب کشید و درحالی که با پرویی تمام نگاهم می کرد و نیشش شل و سفت میشد، نشست. محدثه ظرف غذای جفتمون رو پر کرد که آرتین بی تفاوت به من شروع کرد به خوردن. سرم رو سمت محدثه چرخوندم و گفتم:
_تو نمی خوری؟

لیوان پر از آب رو جلوم گذاشت و با لبخند لب زد با عشق گفت:

_نه خانمی، من میرم بیمارستان پیش داداشم میخورم شما بخورید.

از ذوق و خوشحالی کلمش آهی کشیدم. طفلی آرشم، چقدر دستپختم رو دوست داشت. یعنی اونم بیخیال من شده؟ یعنی همیشه اونم مثل بابا و عموی بی غیرتم قید من رو بزنه و بره؟ از تصور همچین چیز بعیدی خودم رو مورد لعنت و فحش قرار دادم.

تمام عالم هم من رو بفروشن، آرش این کار رو نمیکنه. اون مثل آرتین نامرد نیست، شاید الان تو این وضعیت فقط دلم به اون خوش...

آرتین درحالی که قاشقش رو پر خورشت می کرد و شالاپ شالاپ روی برنج دونه بلندش می ریخت خطاب به محدثه ای که با تیز بینی همه مواد روی میز می پایید تا چیزی از قلم نیوفتاده باشه ، گفت:

_داره دیرت میشه، ماشین بیرون برو به سلامت...
محدثه که انگار منتظر همین حرف از جانب ایشون بود، چشمی گفت یواشکی بغل گوشم زمزمه کرد.

_مرسی که به خاطر من اومدی پایین! من واقعا به پول این کار نیاز دارم. گیج و سوالی به چشم های آرومش که قدردان بهم زل زده، نگاه کردم. وقتی نگاه هاج و واجم رو دید نیم لبخندی زد که گرما بخش صورت بی حس و حال بود.
_بعدا حرف میزنیم. خدافظ.

رفت و من بدبخت رو با این غول بی شاخ و دم تنها گذاشت.
من اصلا این بشر رو میبینم اشتهام کور میشه! برعکس آرتین
که دو لپی داشت کوفت می کرد با بی حوصلگی به صندلی تکیه
دادم و یک قاشق برنج رو لب به لب پر و تو دهنم گذاشتم.
غذا خوشمزه بود ولی من مدام فکرم می رفت تو گذشته و
زمان هایی که مامانم واسم غذا درست می کرد و نازم رو می
کشید. دیگه نمیتونم کنار خانوادم شام بخورم!
یعنی واقعا دیگه نمی تونم؟ یعنی می تونم با این درد و احتراز
کنار پیام؟
آه صدف! چی فکر می کردی و چی شد! یک عمر پیش خودت
چه خیال هایی داشتی...

چه ارزو و دل بستگی هایی تو رویا ساخته بودی، الان کدومش
رو داری؟ ای بخت خشک بشه! نه سال از کوچیک ترین
احساس ها واسه خودت کاخ ساختی و الان که منبع اون
احساسات تیشه به ریشه تمام اون کاخ ها زده...

زمانی میرسه که دلت واسه کوچک ترین چیزهایی که تو
گذشته داشتی تنگ میشه، حالا اون چیز ممکنه غذایی باشه تو
آرامش می خوردی یا مداد رنگی بیست و چهار رنگ گوشه
کمد که مادرت واسه معدل بالای مدرسه واست خریده.
یک زمانی دلم می خواست سر یک سفره با عشق و محبت و
دل خوش کنار عشق زندگیم بشینم و با لذت براش غذا

درست کنم. فکر می کردم اون روز من خوشبخت ترین آدم
روی زمینم و الان من چیم؟ _چرا نمیخوری؟
نگاه ناراحتم رو از ظرف غذا به چشم های ریز شدش که
موشکافانه نگاهم می کرد تا دلیل سکوت و بی اشتهایم رو پیدا
کنه، انداختم.
_گرسنم نیست...
_غذارو دوست نداری؟

از لحن آرومش یک لحظه تعجب کردم. آروم آروم نگاهم رو
بالا تر کشیدم و بهش زل زدم. چهرش تمسخر نداشت،
هرچند که زیاد مشخص نیست زمان هایی که آروم به نظر میاد
عربده میزنه!

سری به طرفین تکون دادم که گوشیش صدای کوتاهی کرد.
ناخودآگاه به

گوشیش که روی میز بود زل زدم، ای کاش می
تونستم گوشیش رو ازش بگیرم و یک زنگ به خانوادم بزنم.
چقدر مقدار کاش های زندگیم زیاد شده!
با ناراحتی قاشق رو تو برنج فرو بردم که لب زد.
_حالا که نمی خوری بروبالا تو اتاق...

با تعجب به چشم های مضطرب و نا آرومش که تا الان ساکت
و بدون استرس

بود، نگاه کردم. از روی صندلی بلند شد
درحالی که می تونستم تعجیل در رفتارش رو حس کنم! چشم
های کنجکاوم رو به دستش که هنوز گوشی رو بین انگشت

هاش می فشرد انداختم. کسی که بهش پیام داده حتما چیزی گفته که این کوه خنثی نگران و مشوش شده. همزمان صدای

۶۴۱

باز شدن درحیاط به گوشم رسید.

اوه پس مهمون داره!

به نیم رخش که با کلفگی جلوی اوپن ایستاده و به منظره پشت

پنجره نگاه می کرد، توجه کردم. سعی کردم ظاهر بی تفاوتی

به خودم بگیرم.

—ولی من هنوز چیزی نخوردم!

گردنش رو سمتم چرخوند، فاز فضولیم زده بود بالا این کیه که
نمی خواد بینمش؟ تو یک حرکت خودش رو جلو کشید
بشقاب برنجم رو برداشت تو دستم انداخت. درحالی که زیادی
واسه بیرون کردنم عجله داشت، به سمت بیرون آشپزخونه
هدایتیم کرد.

_برو اتاق غذات و بخور.

لجم گرفت، این بشر کل رو اعصاب و روان منه، توهر کاریش
می خواد نشون بده که مالک منه و من باید بهش گوش کنم.

چیزی که من تو هیچ کجای زندگیم باهات درگیر نبودم.
جلوی راه پله با اون یکی دستم تخت سینش زدم و عصبانیت
گفتم:

—میخوام اینجا باشم، واسه چی داری دکم میکنی؟ صبح که
داشتی سرم غر میزدی چرا پایین نیام. الانم که پایینم میگی
برو بالا؟

بعد صدام رو یکم پایین اوردم و با مرموزیت ادامه دادم.
—چیه باز می خوای چه بلایی سرم بیاری که می خوای نفهمم؟
از حرکت و حرف هام که بیشتر بوی دلخوری می داد تا لج
بازی جا خورد ولی به کسری از ثانیه ابروهای پرپشتش توهم
رفت و اون فاز پاچه گیریش توی صورتش چشمک قرمز زد.
بشقاب رو با حرص توی دستم فشار دادم، خیلی دلم می
خواد بکوبمش تو سرش بلکه یکم از عقده و محظورم کم شه!

همزمان با لرزید گوشی توی دستش بدون گرفتن نگاه عصبی
و پاچه گیرش

از صورتم جواب پشت خطی رو داد.

_بیا تو الان منم میام.

بدون حرف دیگه ای در برابر نگاه کنجکاوم گوشی رو قطع و
مچ دستم رو دومرتبه گرفت و سمت پله هولم داد و بالحن
تندی لب زد.

_بیای پایین قلم جفت پاهات و خورد می کنم. گمشو برو بالا تا
نگفتمم حقی نداری بیای پایین!

طاقت این برخورد تندش رو نداشتم، شاید از صبح خیلی
ناراحت بودم و منتظر کوچیک ترین تلنگر جهت خالی کردن

تمام غصه هایی که توی دلم تلمبار شده، بودم. بی اختیار و با
آمپر بالا زده، ظرف غذا رو سمت مخالف پرت کردم که با
صدای بلندی روی سرامیک ها افتاد و تیکه تیکه شد. چشم
هاش رو با حرص بست، نفس عمیقی کشید انگار داشت سعی
می کرد خودش رو در برابر نافرمانی و حرف گوش نکنیم
کنترل کنه. این بار من داد زدم.

_حق نداری هر جور دلت می خواد بامن حرف بزنی...واقعا فکر
کردی چون همسر زوریم شدی می تونی اربابم شی؟ مالکم
شی؟

قطر اشکی از گوشه چشمم چکید، انگار بدجور رو عصابش خط
کشیدم.

جلو اومد و با عصبانیت نفس رو بیرون فرستاد.
واسم مهم نبود الان چه واکنشی نشون میده فقط میدونم تو این
چند روز با رفتار های ریز و درشتش بدجور سر ریزم کرده.
بدجور پرم کرده. مثل بردش باهام رفتار میکنه! شبیه آرتین
بچگیم نیست! اون زور نمیگفت، اذیتم نمی کرد.
دستی به گوشه چشم ترم کشیدم که با باز شدن درنگاهی به
مرد آشنایی که هر بار دیدمش ترسیدم انداختم.
تیشرت طوسیش زیر سوئشرت مشکی تنش بدجور به چشم
می اومد تضاد جالبی باچشم های وحشیش ایجاد کرده
بود. این همه تحقیر و داد وهوار واسه ندیدن این یارو بود؟

نگاه گیج و ابروهای بالا پدیدش بین من و آرتین و ظرفی که با یکم فاصله روی زمین تیکه تیکه شده بود چرخید! پوزخند بلندی زد.

_بد موقع اومدم؟

آرتین که انگار از کلفگی نمی دونست چی کار کنه سمتم چرخید، انگار بین داد و هوار کردن سر من و رفتن پیش مهمونش دچار مشکل انتخاب شده بود. مچ دستم رو گرفت. پرخاشگرانه اخم کردم و لب زدم.

_ولم کن!

صدام بلند نبود، ناخودآگاه با حضور این مرد غریبه صدام تحلیل رفته...

مچ دستم رو جوری فشار داد که صدای ترق یکی از استخوان هام به گوشم رسید. با لحن فوق العاده تندی لب زد.

—برو بالا تا اون روم و بالا نیاوردی.

از درد مچ دستم، آخی زیر لب زمزمه کردم که ولم کرد.

"آرتین"

انگار یک نفر با مشت های محکمش به شقیقه هام می کوبید.

عصبانیت و خشمم نمی دونم به خاطر حضور سر زده سهیل

بود یا لج بازی و زخم زبون های صدفی که تو چشم هاش فقط

غم می دیدم.

نفسم رو با سختی و هزار یک مصیبت بیرون دمیدم و به قدم

هاش که واسه بالا رفتن به شدت عجله می کرد چشم دوختم.

سری از روی تاسف واسه خودم و حال روزم تکون دادم. صدای

قدم های محکم سهیل من رو وادار کرد بهش توجه کنم.

بر گشتم و درحالی که با دست به مبل های راحتی اشاره می
کردم با صدای گرفته ای که هنوز هم آثار خشم داخلش
جولان می داد گفتم:

_بشین، وقت واسه پوزخند زدن زیاده...

خندید، با اون چشم های طوسی زیادی وحشیش بهم چشم
غره ای رفت و درست رو به روم روی یکی از مبل های تک

نفره نشست. دست هام رو درهم قلب کردم و درحالی که
نگاهم به میوه های تازه ای بود که همین چند ساعت پیش
محدثه حاضر و آماده روی میز چیده، لب زدم.

_بی خبر اومدی.

_واست کلی خبر دارم.

بی حوصله روی مبل لم دادم و بدون توجه بهش، یکی از کوسن های مبل رو برداشتم و پشت گردنم گذاشتم. از دیشب گردنم حسابی درد می کرد و حیف که دیگه مسکن هم دردش رو خوب نمی کرد.

_ امیدوارم چرت و پرت نگی، که خدا شاهد پرتت می کنم
بیرون! اعصابم الان چیزی فراتر از گنده
بلند خندید، چشم هام رو روی هم فشار دادم که با طعنه جواب داد.

_ این دختره گند زده به اعصابت؟ تو که واسه خودت لاتی چرا
دهنش رو نمیبندی؟

با حرص دستم رو زیر سرم بردم، نخیر هیچ چیزی نمی تونه
یکم زاویه گردنم رو برای کمتر درد گرفتن بهتر کنه. من

باید برم زیر دوش آب گرم یک ساعتی بخوابم تا این گرفتگی
از بین بره!

دستم رو روی چشم هام فشار دادم بلکه این ماساژ دو انگشتی
یکم از سوزش چشم هام رو که ناشی از بی خوابی دیشب فقط
یکم تسکین بده.

مهمونی چیشد؟ تونستی با خسروی تماس بگیری و پیداش
کنی؟

خیلی زود رفتی سر اصلا مطلب من تازه می خواستم موز
بخورم!

دستم رو از روی چشم هام کنار کشیدم که چند ثانیه کناره
های زاویه دیدم تیره و سیاه چشمک زد، به چهره خونسرد و
بی تفاوتش نگاه کردم.

حرفات و زدی م می تونی موز بخوری!

خنده ای به پهنای صورتش زد، دست دراز کرد و یکی از سیب های داخل ظرف رو برداشت و خیلی خونسرد گفت:
_همون سیب بخورم بهتره...

یکم گردنش رو کج و همون طور که کادر رو برای بریدن اون سیب قرمز برمی داشت، چشم های طوسیش نگاه کنجاوی رو حواله منی که هنوز از رفتار صدف عصبی بودم، کرد.
_توام میوه بخور، انقدر داری حرص میخوری چروک میشی، بعد کی حال داره اتو بیاره صاف وصوفت کنه! دوزار قیافه داری بینم می تونی تو این چند روزه به فناش بدی یا نه...
کوسن مبل رو از زیر گردنم یکم بالاتر کشیدم و با حرص گفتم:

_صحبت کردی یا نه؟

به یک باره با صدای بلند و کلافه من، جدی شد و همون طور که خیلی نرم پوست میوه رو می کند جواب داد.

_آره، صحبت کردم.

بعد انگار که یاد چیزی خاطرش رو خوشنود کرده باشه لبخندی زد و با طعنه ادامه داد.

_خیلی شانس داری ، خیلی! یعنی من اصلا فکرشم نمی کردم خسروی تا این حد سست عنصر باشه. البته تو این زمان پول همه چیه، تا ناموس هم میشه خرید و فروش کرد چه برسه به وفاداری به یه لاشخوری مثل علینیا...

بیخیال بالشت زیر سرم شدم.

کمرم رو به سمت جلو کشیدم و صاف نشستم. اخم هام در هم کشیده شد و با جدیت گفتم:

— پس حل شد؟

به مراحل آخر میوه پوست کردنش رسیده بود، چاقو رو از عمود وارد تن این میوه بهشتی کرد و یک قارچ کوچیک واسه

۶۵۱

خودش برید.

— تا حدی آره، تا دلت بخواد پختمش. یه بیست میلیونم ریختم تو شیکم صاحب مردش.

تا اینجا که حسابی شل شده، بقیش دست تورو می بوسه.

مهمونی رو کجا می خوای بگیری؟

— همین جا، می خوام همه چی تحت کنترل و نظارت مستقیم خودم باشه.

امنیت رو ببر بالا دیشب جلوی خونه چند نفر رژه میرفتن.

سری تکون داد و برش سیبی رو تو دهنش گذاشت.
_مشکل ندارم، فردا شب بچه ها میریزن اینجا، امنیت و نترس
گولاخ های من حواسشون جمع... فقط تو با این لیدی حرف
گوش نکنت چه میکنی؟

با یادآوری صدف و طرز حرف زدنش بازم عصابم مخشوش
شد. انگار یکی با سیم خاردار جلوم نشسته و تا تمام حرکات و
حرف های کوچیک و بزرگ صدف رو تو مخم فرو کنه! من
تمام دلتنگی هام رو کشتم تا انتقام غرور شکستم رو از دلم
بگیرم...

چنگی به موهای حالت دارم کشیدم. درحالی که می خواستم با
لحنم بهش

بفهمونم خوشم نیاد راجب زنم این طوری استعاره به کار
ببره، لب زدم.

_نگران اون نباش، میدونم دارم چی کار میکنم.
خندید.

با دست به ظرف آش لاش شده روی سرامیک ها اشاره کرد.
_بعید میدونم رام باشه... امیدوارم به خاطر دوست دوران
بچگیت به چیزی گند نزنی.

به خاطر ادامه دار نشدن بحث، سری به معنی باشه تکون دادم.
_نفهمیدی امیر علی کدوم سوراخی رفته؟

آخرین برش از سیبش رو تو دهنش گذاشت و درحالی که
یکم تردید توی دریای طوسی چشم هام جابه جا میشد گفت:

مفهوم واقعی سوراخ! رفته پایین ترین قسمت شهر یه خونه
خریده، فکر کنم اگه می تونست میرفت روستا تو طویله
زندگی می کرد.

حال کردم صحبتش رو شنیدم. حالا دارم درک می کنم که
مفهوم جمله

"انتقام شیرین‌شیرینه" چقدر لذت بخش و شیرین توش
گنجانده شده. چیزی فراتر حس خوب! نتونستم جلوی لبخند
رضایتم رو بگیرم، هنوز اول راهیم و ولی تو همین آغاز خوب
طعمش زیر دندونم رفته!

حتی ذره ای برام اهمیت نداشت که از عرش به فرش افتاده...البته هنوز زوده خودش رو روی فرش تصور کنه، هنوز کار

دارم. برنامه چیدم، روز و شبم رو با برنامه چیدن سر کردم. کاری باهاش می کنم که واسه زندگیش به پام بیوفته، همون طور که زندگی من رو خراب کرد منم براش جهنم رو سوغات میارم...

میدونم تا آخر زندگیم گذشته دست از سرم بر نمیداره، مثل نفت رو آتیش حالم رو بد و بد تر میکنه. روش کنترلی ندارم، رو هیچ چیزم جدیدا کنترل ندارم.

دست هام از عصبانیت مشت شد، نگاه خیره سهیل روی دستم جولان می داد و خوب می فهمیدم از خشم و عصبانیتیم راضیه...

_حواست به خونش باشه، این از این هفت خط های عالمه. یه
هو به خودمون میایم میبینم از همون لونه سگی که قایم شده
کشتی حضرت نوح کشید بیرون!

_بچه ها هستن. نگران نباش تو اون یه وجب جا قایق کاغذیم
نمیتونه درست کنه؛ ولی من دیگه نگران امیرعلی و اون داداش
فلج مغزیش نیستم.

نگاهم رو از پایه میز به صورتش که کامل جدی نگاهم می
کرد، انداختم.

_برای چی؟

به مبل تکیه داد و درحالی که دستش رو روی پاهاش تنظیم می
کرد با لحن جدی لب زد.

_شاید باید بهت خبر بدم آرش بدجور سیم هاش قاطی کرده.
دو روز پیش از شرکت اومد بیرون. بچه ها گفتن وقتی
فهمیده جریان چیه خر شده. سهامش و دو دستی پرت کرده
جلو عموش...

بعد یکم ساکت شد و با لحن آرام تری گفت:

_بدجور پیگیر پیدا کردنته. اگه قرار باشه از کسی بترسی و
نگرانش باشی، بهتره حواست پی رفیق بچگی خودت باشه...
ساکت شدم. آرش! رفیق بچگیم یا برادر از هم خون عزیزتر؟

کدومش واژه مناسبی برای اون و سال هایی که باهم
گذرونیدم. نگاهم رو آمیخته به نقطه کور و خالی کردم و خودم
رو به

برای چند ثانیه تو زمان گذشته ای غرق و خفه کردم که جزو
بهترین سال ها و روز های زندگیم به شمار میره.

ولی هرچی می کردم...

هرچی نگاه می کنم...

هیچ چیز محکمی نیست که بتونه حس تنفرم رو فقط یکم کمتر
کنه. می دونستم آرش بی گناهه، می دونستم ناخواسته و
بدون اطلاع قبلی اون روز مشتری رو آورد، می دونستم دست
تقدیر روزگار خیلی ماهرانه به اونم سیلی زده و تقصیر کار
ماجرا کس دیگه ست.

درست مثل صدف بی گناه، ولی من کور شدم. می دونم که کور
شدم. حتی ته ته وجودم هم دلم می خواد حتی آرش رو هم
مورد تنبیه قرار بده. دلم می خواد همون طور که باباش و
برادرش تاوان میدن اونم بده... تمام اون خاندان باید تاوان

بدن...اون زجری که من کشیدم رو باید تک به تکشون پس
بدن.

_تا وقتی جلو نیومده و اقدامی نکرده، باهاش کاری نداشته
باش.

صدایی ازش به گوش نرسید می دونستم دلش چی می خواد.
اونم مثل من تشنه ست، تشنه خونخواهی! با این تفاوت که
اون نه ساله با این عطش کنار اومد و صبر پیشه کرده و
درمقابل من حریصانه دنبال رفع این تشنگی جانسوزم.

_من یه نفرو گذاشتم از دور حواسش پی رفتار و تلفن های
آرش باشه ولی این طوری که من دارم میبینم مجبوری واکنش

نشون بدی. از اینایی نیست که بخواد کنار وایسه تا بقیه گند
بززن! شاید پدر و عموش گوه زده باشن ولی خودش انقدر دل
و جرات داره که بخواد باهات دربیوفته...

تیز نگاهم رو به چشم های جدیش انداختم. تو سکوت پیش
خودم فکر کردم که تمام حرف هاش بدون کوچیک ترین
اقراری کامل درسته. من میشناسمش، شاید اگه فقط بحثم سر
مال و اموال باباش بود کوتاه میومد و خودش رو کنار می

کشید. اما وقتی پای صدف رو وسط کشیدم باید منتظر واکنش
تند از طرفش باشم.

از روی مبل بلند شدم و درحالی که حس می کردم هوا یکم
خفه تر از حالت عادی شده، به محیط بیرون و آغوش الوده به
تاریکی و سیاهی شب خیره شدم.

_اگه بخواد باهام در بیوفته منم برنامه های قشنگی برایش
تدارک دیدم... تو فقط خسروی و جور کن من شرکت اون رو
می خوام!

چند ساعتی میشد که سهیل رفته و من همچنان پشت پنجره به
انتظار هیچکس

ایستادم... نگاهم به آسمون تیره و تاریکی
بود که چند تیکه نور کوچیک رو تو دامنش انداخته. حس و
حال عجیب و گیجی داشتم، انقدر ایستاده بودم پاهام درد می
کرد.

سمت مبل برگشتم و درحالی که توی ذهنم یک هزارتوی
عظیم درحال شکل گیری و تکامل بود، دراز کشیدم. گردنم رو
روی کوسن تنظیم کردم و اون یکی دستم رو رو زیر سرم قرار
دادم. نمی دونم چم بود، خوابم می اومد ولی انقدر ذهنم

این ور و انور می رفت نمی تونستم به چیز لذت بخشی مثل خوابیدن توجه کنم.

با صدای قدم های یک نفر، از کناره کادر دیدم حواسم پی صدفی که موشکافانه براندازم می کرد، رفت. از تو نگاهش مشخص ببینه کی از اینجا پامیشم تا دوباره بیاد اینجا بخوابه! انگار من تخت خواب نه چندان راحتش رو ازش دریغ کردم. از فکر این که داره انتظار میکشه تا من پاشم، لبخند کمرنگی زدم. چند ثانیه همون طوری روی پله ایستاد و هی نگاهم کرد. دست آخر با حالتی که ناراحتی رو فریاد میزد سمت آشپزخونه رفت.

از قصد کنترل تلویزیون رو برداشت و اون دستگاہ بدبخت رو که تا الان حتی نمیدونستم کار می کنه یا نه، روشن و به

و تصویری که هیچی ازش نمی فهمیدم زل زدم. فکرم و ذهنم اینجا نیست، تو خودم و افکارم درگیرم و تو این درگیری های بزرگ که مثل آسمون خراش بالا رفتن و درحال سوراخ کردن سقف ذهنم هستن، صدف بدجور رو مخم بود. چشم های گله مندش روی پله ها که می خواست بلند شم و راحت و بدون حضور نحسم بخوابه، آزارم می داد.

آزاری که چند وقتی هست به جون خریدم، مثل تمام نگاه ها و غم و غصه های دیگش...مثل تمام التماس های بی جوابش که به طرز ترسناکی واسم مهم نبود! نمی دونم چرا واقعا اون لحظه که خطبه عقد جاری شد و با اون نگاه و لبخند مزین به غم و ناراحتی نگاهم کرد و با نگاهش کیلو کیلو التماس رو به هیکلم می ریخت، هیچ واسم اهمیت نداشت. وقتی بهش نگاه می کردم باباش رو میدیدم...

انقدر شبیه پدرشه؟ تو بچگیمون این طوری نبود!
سعی کردم چشم های غمگین صدف رو از خودم دور کنم. من
فقط الان باید انتقام واسم مهم باشه ولی چشم هاش...

۶۶۱

لعنتی پس چرا اون شب من رو نسوزوند؟ نمیدونم چقدر
گذشت که به اطراف نگاه خسته ای انداختم. ساعت روی عدد
دو

تکون می خورد و صدایی از هیچ کجا به گوش نمیرسید. پاهای
خواب رفتم رو جابه جا کردم و همون طور که تلوزیون رو
خاموش می کردم بلند شدم.

جلوی پله ها ایستادم، نمی دونم امشب چه مرگم شده! نمیدونم
واقعا این همه ناراحتی و غصه از کجا تو سرم هوار میشه.

پوزخندی به روی خودم میزنم، بادمجون بم آفت نداره! تا خدا
و این دنیاش من رو سخته کامل نده، تا کاسه آب برای سفر به
جهنم پشتم نریزه، ول کن نیست.

از پله ها بالا رفتم، هیچ صدایی نیست... در اتاق رو یواش باز
کردم و مستقیم به صدفی که مظلومانه بدون پتو خوابش برده
بود نگاه کردم. انگار انتظارش بی نتیجه بود تا من از اون کاناپه
دل بکنم. انقدر عوضیم که نمی خواد کنارم بخوابه؟
جلوتر رفتم، خیلی ناگهانی و بدون هیچ دلیلی دهنم خشک شد
و من حس کردم لب هام از خشکی زیاد ترک خورده.

۶۶۰

کارام دست خودم نیست، اصلا نمی دونم چی می خوام و چرا
زل زدن به چهرش برام حس و حال نایابی از قبیل "آرامش"

میاره. خیلی آهسته پتو رو روش کشیدم، موهای قشنگش روی بالشت پخش شده بود و من مطمئنم در طول روز نمی تونم اندازش رو ببینم. چه زن و شوهر فابریک و توپی هستیم که زنم حتی حاضر نیست کنارم بخوابه.

چقدر زود موهایش بلند شد...چقدر زود بزرگ شد...چقدر زود عوض شد...

_چقدر زود عوضی شدم...

دختری ناز با دامنی گلگلی و روسری قرمز یک دست که همیشه خدا آستین لباس هاش بلند بلند بود و با شیطنت نگاهم می کرد، روزای گرم تابستون از قصد تشنگی رو بهونه میکرد تا بره خونه و برام شربت آلبالو با کلوچه بیاره.

اون زمان کور و کر نبودم، ولی الان هستم. کورم که چشم های
غمگین و محزونش من رو از هیچ چیزی باز نداشت، کرم که
التماس هاش رو بی نتیجه گذاشتم.

جلوی تختش زانو زدم و بهش خیره خیره نگاه کردم، هنوزم
چشم هاش ورم داره و تو این چند وقتی که پیشمه این ورم
لعنتی نمی خواد بخوابه!

بچه که بود نگاه هاش رو دوست داشتم. برق نگاهش، تن
صداش رو دوست داشتم. انگوهای بدلی که چندتا چندتا توی
دستش مینداخت و جیلینگ جیلینگ صدا می کرد رو دوست
داشتم...

_درحقت خیلی بدی کردم!؟ میدونم...

دست هام مشت شد و برگشت. اخم ریزی بین ابرو هام
جاخوش کرد. من این دختر رو دوست داشتم! دوست داشتم
که

مادرم بهش میگفت عروس گلم! انگار اون زمان داشت این
حرف هارو میزد تا روزی که تو گوشم زنگ بزنه...
_بد کردم ولی بابات بیشتر درحقم بد کرد...

نفس هام به شماره افتاد، دقیقه ها و ثانیه ها از پس هم
میگذشتن. حس می کردم چیزی درونم بالا اومد و توی گلوم
سینه صاف کرد. بغضی آشنا درونم هست... دست هام مشت
شد و با قدم های محکم و سریع از اتاقی که صدای نفس های
صدف توش پخش می شد و داشت کرم می کرد، گریختم.
هرچقدرم حسم در گذشته و زمان حال قوی بوده، حس انتقامم
قوی تر و محکم تره! این حس اجازه پشروی بهم نمیده...

چنگی به موهام زدم و با بی قراری برگشتم پایین و روی مبلی
که می دونستم راحت نیست دراز کشیدم.

من پاپس نمیکشم، زمین و زمان دست به دست هم بدن و
هرچی که دوست داشته باشن برام بدوزن، من با کمال میل به
تن میکنم و کم نمیارم...

"صدف"

با عصبانیت و حرصی که به مراتب بیشتر از خشم بود، شونه رو
برداشتم سمت دیوار پرت کردم.

_من نیام!

از داد من محدثه لب هاش رو با استرس بهم فشار داد، تو
نگاهش چیزی مثل "جان مادرت کوتاه بیا" وول می خورد.

_اچه چرا لج میکنی!؟

تمام سیم هام قاطی کرده، لج که هیچ دوست داشتم برم بالا و
پایین اون

مرتیکه رو یکی کنم.

موهای بازم رو که اجازه نداده بودم محدثه حتی شونش کنه
دور پخش شده بود، با حرص نشستم و با دست به کاور لباس
مجلسی که حتی هنوز رغبت نکردم ببینم چه شکلیه، اشاره
کردم و صدام رو انداختم تو سرم!

_من نیام، گور پدر تمام کسایی که اون پایینن، مهمونی آرتینه
نه من! این لباس عبق ورقشم ببر خودش بپوشه!

_خانمی چرا داد میزنی، یکی میشنوه، بیاین بریم اتاق خودتون
اونجا عایق صداست، صحبت کنیم درست شه!

از قصد صدام رو بالاتر بردم و داد زدم.

...برو بابا به درک بزار بشنوه ،اصلا دارم داد میزنم که همه بفهمن...

محدثه از داد من چند ثانیه چشم های قهوه ایش گرد شد، جلو اومد و دست های ظریفش روی شونم نشست و وادارم کرد بشینم.

...چیزی نشده که داری این طوری جوش میزنی، یه مهمونی سادست...اقا کلی مهمون داره، زشته به خدا نرید پایین...شما همسرشی!

چنان پوزخندی بهش زدم که بنده خدا وسط راه حرفش رو قیچی کرد و ادامهنداد. با تمام نفرتی که تو وجودم جدیدا حس می کنم داد زدم.

...من همسرش نیستم! لعنت بر اون کسی که مارو عقد کرد...

با این دادی که من زدم تا همسایه بغلی هم صدام رو شنید،
همزمان با بازشدن در و ورود آرتین محدثه دست از سر آروم
کردن من برداشت و ازم فاصله گرفت.

نگاه خشمگین و عصبیش روی من قفل شد، وقتی دید نه لباس
پوشیدم و نه حتی آرایشم تموم شده چشم هاش رو با

حرص چند ثانیه بست و صدای نفس های عمیقش که سعی می
کرد آروم باشه، من رو یکم ترسوندا! روم رو ازش گرفتم و
با ابروهایی که قصد باز شدن نداشت، پیش خودم گفتم "به
خدا دیگه زیر بار زور گفتنش نمیرم"

انواع مختلف جملت رو واسه جواب های کمر شکن تو دلم
تکرار کردم و آماده بودم رگباری بارش کنم!

_اقا...صدف خانم...

_برو پایین کمک کن، صدات می کنم.

از نظر من حجم این همه عصبانیت تو این صدا جا نمیشه. با خروج محدثه که تو لحظه آخر نگاه نگرانش روم بود، آرتین در اتاق رو بست.

زیرچشمی به لباس ورزشی تنش نگاه کوتاهی انداختم، این که خودشم حاضر نیست! لابد تم مهمونی کوفتیش خز پارتیه!

_چه مرگته؟ این المشنگه واسه چیه؟

با دست به لباس دست نخورده اشاره کرد و درحالی که واقعا مشخص بود داره خودش رو کنترل میکنه ادامه داد.

_واسه چی هنوز آماده نیستی؟

دیگه وقتشه! بسه هرچی سکوت کردن و غلم حلقه به گوش بودن...بس، تا الان هرکاری دوست داشت باهام کرد،

هرجوری دوست داشت رفتار کرده هر بلایی خواست سرم

اورد...

از جام بلند شدم و طلبکارانه به چشم های قرمز و یکم ورم
دارش نگاه کردم و گفتم:

_من مهمونی مسخره تو نیام، این لباسم ببر تن عمت کن.
_صداتو ببر!

یک لحظه از لحن صدای کوبندش، حس کردم انرژیم تحلیل
رفت، فوری بهذهنم رجوع کردم تا چیزایی که پیش خودم
تمرین کردم رو بگم ولی چرا یادم نیست؟ جلو اومد، دستش
رو به حالت تهدیدوار تکون داد.

_میبینم که باز هار شدی؟ دیروز هیچی بهت نگفتم فکر کردی
می تونی هر جور دوست داری رفتار کنی؟ هر زری دوست
داری بزنی؟! هر غلطی خواستی بکنی؟ لب هام خشک شد...
جلو تر اومد، با دست به لباس اشاره کرد.

دو دقیقه دیگه صدف، فقط دو دقیقه. لباس تنت نباشه، آماده نباشی جوری میزنمت که نتونی از جات بلند شی...

چرا من لال شدم؟

قلبم مثل وحشیا به سینم کویید و صدای گوب گوب بلندش تو فضای اتاق سنفونی ترس و هیجان رو پخش می کرد.

اب گلوم رو قورت دادم، انگار ذهنم تو لحظه زندگی میکنه، چرا حرف های چند دقیقه پیشم رو یادم نیست!؟

آب گلوم رو قورت دادم و درحالی که به زحمت جلوی لرزش صدام رو می گرفتم لب زدم.

من نمی خوام پیام...

گونه هام التهاب گرفته بود و حس می کردم حضور آرتین حتی نفس هام رو به شمارش معکوس وادار میکنه.

اخم های توهمش و نگاه وحشیش باعث شد طاقت نیارم و
سرم رو پایین بندازم.

خودش هم فهمید جون کندم تا جواب بدم، واقعا جون کندم!
جلو تر اومد و من این بار یکم خودم رو عقب کشیدم.

دست های عرق کردم رو توهم فرو بردم.

_تنت می کنی یا تنت کنم؟

تا چند ثانیه پیش جواب های تو ذهنم که یک لیست بلند بالا رو

تشکیل می داد ولی الان همش گم شدن، هیچ اثری ازشون

نیست. در برابر غرش های مردانش زبونم قفل میکنه و

هر کاریشم میکنم کلیداین قفل صاحب مرده رو نمی تونم پیدا

کنم!

من نمیخوام به اون مهمونی کوفتی برم، نمی خوام عروسک

خیمه شبازی اون باشم. اما، چرا نمی تونم بگم؟

چرا هر بار میبینمش دچار مرض لال مونی اونم از نوع حاد
میشم؟ _نمیام...

بعید می دونستم اصلا شنیده باشه چی گفتم!

شدم مثل بچه های لجبازی که حرف مامان هاشون گوش
نمیدن و هیچ رقمه حتی با وجود ترس، نمی خوان کوتاه بیان.
چند قدم دیگه جلو اومد و تو سانتی متری فاصله ایستاد، صدای
بازدم بلندش نشون می داد شدید داره خودش رو کنترل
میکنه.

دوتا دستش به سمتم اومد و تا بفهمم چی شد، پایین تونیکم رو
گرفت.

-عوض میکنی یا نه؟

چشم های وق زدم رو بالا کشیدم و به صورتش که یکم خباثت
توش جولان می داد نگاه کردم. خواستم دستش رو بگیرم
که تو یک حرکت لباس رو از تنم کشید بیرون و گوشه ای
پرت کرد.

هین بلندی گفتم و دستم رو روی سینم، جایی که حتی با وجود
لباس و پوشش

به شدت ارزش شرم داشتم، گذاشتم.

-چی کار میکنی عوضی بهم دست نزن!

خودم رو عقب کشیدم

-با تو همیشه با زبون آدمیزاد صحبت کرد، میدونی خیلی وقته
بهم ثابت شده!

بغض لعنتی و سرکش تو گلوم به شدت بالا پایین میشد، حلقه
اشک دور چشم هام قلعه کشید و با غم آمیخت.
نگاه گرم و عصبیش که الان برق شیطنت توش یکم چشمک
میزد، روی صورت ماتم زده ام نشست، ابرو بالا انداخت و از
برخورد دست های گرمش که پوست بدنم رو میسوزوند و بی
مهابا فشارم

۶۷۰

می داد، نفسم شتاب گرفت.

وحشت زده، نگاهش کردم.

سست شده بود...

ترسیده بوده بودم...

وحشت کرده بودم! اصلاً چیزی به ذهنم نمی‌اومد
دیگه چشم هام سیاهی و گیج رفتن رو به همه چی این دنیای
رنگی ترجیح می‌داد. مکث کوتاهی کرد لبخند خیشش پررنگ
تر و معلوم تر شد...

_نکن باشه، به خدا می‌پوشم، هرچی بگی می‌پوشم...
هر کلمه یه نفس عمیق از راه دهن...
شیطنت بار خندید. انگار خوشش میاد التماس می‌کنم.
یک لحظه بغضم ترک خورد و قطر اشکی از کنار چشمم فرود
اومد. نگاهی به رد به جامانده از اون اشک سرتق انداخت.
سینم به شدت بالا پایین میشد و حس درد تو ناحیه دست هام
داشتم.

اخم کمرنگی کرد، یک قدم به عقب برگشت.
_برمیگردم

نگاه گریزونم رو با دلخوری ازش گرفتم، وقتی بیرون رفت از
حجم زیاد استرس و هیجان فشارم افتاده بود.

دستی به گونه های داغم که مثل تنور نونوایی گرم بود کشیدم،
حس می کردم پاهام قدرت و استحکام لازم واسه سرپا نگه
داشتم رو ندارن!

با باز شدن در و ورود محدثه که از همون لحظه ورود چشم
هاش قد گوجه گرد و متعجب شده بود، از جام بلند شدم.

با وجود حال و حس عجیبی که داشتم، دست های لرزونم
سمت کاور لباس رفت.

_کمکم کن سریع آماده شم، الان این عمر بن سعد میاد سرم و
میبره میندازه تو حیاط!

محدثه که از صورتش کامل مشخص بود، نمیتونه رفتارهای عجیب غریب من رو حلجی کنه، جلو اومد و اون لباس فیروزه ای بلند رو آروم و با احتیاط تنم کرد.

رفت پشت سرم و زیپ پشتش رو برام بست، جلوی آینه ایستادم و با دستم یقه پوشیدش رو که روش نگین کاری شده یکم صاف و صوف کردم.

آستین سه روبش رو یکم جلوتر بردم که محدثه عقب رفت و درحالی که با ذوق به لباس نگاه می کرد لب زد.

_عجب خوشگله! فکر کنم از این گروناست!

_بعد مراسم کوفتی امشب مال تو!

لبش رو گاز گرفت و کمک کرد، دامنم رو یکم تنظیم کنم تا صاف وایسه.

یه مدل ساده ولی شیک و امروزی...

_نه خانمی من و چه به این لباس های لاکچری و گرون قیمت!
بخوامم جایی

ندارم بپوشم. هرکی اطراف من زندگی میکنه گدا گشنه
ست؛میگم چیزه... فقط کنارش یکم...

چشم های ریز شدش وادارم کرد به جایی که خیره شده نگاه
کنم. همزمان جلو اومد و با دستش قسمت راست دامنم رو
گرفت و من تازه متوجه چاک کنارش شدم!
لبم رو به دندون گرفتم و فحشی زیر لب به آرتین دادم.
_ولی خیلی بهت میاد...

اخمی از تو آینه به محدثه کردم که ریز ریز خندید و ازم
خواست بشینم تا موهام های جنگلیم رو جمع کنه. خوشحالم

که

ازم درمورد تغییر رفتارم و عقیدم سوالی نکرد حالا هر کس
دیگه بود مثل کنه به جونم میوفتاد تا بفهمه آرتین چی گفت و
چی کرد...

_نه به پوشیدگی بالاش، نه به چاک کنارش! خود خیاط با
خودش چند چند بود؟ معلوم نیست لباسش چطوریه!
با کشیده شدن موهام زیر دست محدثه، اخی زیر لب گفتم و
گردنم رو کج کردم.

_یکم یواش تر، سرم درد گرفت.
سری تکون داد و درحالی که تو کارش یکم عجله می کرد،
تمام موهام رو به صورت فوق العاده ماهرانه ای بالای سرم
جمع

کرد، مقداری از موهای کنارم با یکم تافت و آت اشغال دیگه
به صورت فر درآورد. با این که ساده به نظر میومد ولی بدم
نشدا!

از نیم رخ بهش زل زدم و با تردید گفتم:

_تو آرایشگری هم بلدی؟ مثل شینیون؟

خندید و با لحن آرومی، درحالی که با شونه جلوی موهام رو
صاف می کرد لب زد.

_ادم که بی پول باشه، تا اشغال فروشی و هم یادمیگیره...

چیزی نگفتم و ساکت به ناخن های کشیدم خیره موندم.

حتی فکر کردن بهش ضربان قلبم رو شدت می بخشید، مثل

ولتاژ برق کم و زیاد شدنش دست افکار مربوط به این غول بی

شاخ و دم بود... یک روب بعد کار صورت و موهام رو تموم کرد و درحالی که تاکمر دولا شده بود تا کفش های پاشنه بلندم رو از زیر تخت برداره، لب زد.

_اقا گفت خودتون برید پایین، منم اینجارو یکم جمع می کنم میام واسه پذیرایی...

با ناراحتی که بیشتر از دست خودم و بی زبون بازیم بود تا رفتار های رو مخ آرتین فقط چشم هام رو بهم فشار دادم. به اعتقادی دارم!

به دست بیشتر از قلب میشه اعتماد کرد...

دست یخ کردم رو روی سینم فشار دادم و محکم به لباسم چنگ زدم. لعنت بهت آرتین...

گوشه دامنم رو گرفتم و خواستم به سمت در برم که خود منحوسش با اخم های توهم تو چهارچوب در ظاهرشد. دیگه

لباس ورزشی تنش نبود، با اون کت و شلوار شیک مشکی که یکم هم براق به نظر می اومد حسابی واسه خودش سنگ تموم گذاشته.

نگاه دلخورم رو از قصد ازش گرفتم و به جای دیگه زل زدم. جلو اومد، گره ابروهایش با دیدن لباس تو تنم یکم شل و برق تحسینش نصیب محدثه ای زحمت کش این ماجراست، شد. از جام نتونستم سانتی متری جابه جاشم، نگاهم روی صندلی میز کامپیوتر قفل شده و علقه واسه براندازه این آقای به اصطلاح همسر نداشت!

قدم اول و دوم رو برداشت و از کنارم گذاشت، نزدیکم که شد بوی عطر گرمش به بینیم نشست، یواشکی نفس عمیقی از بوی عطرش کشیدم.

پشتم ایستاد و از همه زاویه براندازم کرد! انگار که من مانکن
پشت ویتترین مغازه ام و ایشونم مشتری فاب فروشنده!
سرم رو پایین انداختم که دور زدنش تکمیل شد، برگشت
سرجاش و درحالی که مدام باچشم هاش همه چیم رو می
کایید، رو به روم قد راست کرد.

—پایین ادم زیاده اومده، هر طرف رفتم، باید باهام بیای. کسیم
نمیشناسی پس نبینم با کسی تیپ دوستی و گپ زدن
برداری! هرکیم هر زری زد جواب نده، همه میدونن تو زنی
پس کسی سوال بی مورد نمیکنه و اگه کرد من جواب میدم
نه تو! یه چند ساعت تحمل کن و گند نزن به اعصابم بعدش
دیگه کاری به کارت ندارم!

لبم رو بین دندون های تیزم قرار دادم و گازی ازش گرفتم.

مرتیکه چلغوز شبیه بز بهم زل زده و دستورات بلند بالا صادر
میکنه. کثافت تو که انقدر می ترسی من یک وقت زر اضافه
نزنم چرا زوری میبریم؟

این بشر چرا انقدر زور گو و رواعصابه؟ قبل هم این طوری
بود یا من یادم نیست؟

جوابی به حرف هاش ندادم چون دیگه حوصله ای نداشتم... به
اندازه کافی خودم رو مورد تمسخر قرار دادم. من چهارساعت
واسش جمله سازی می کنم و فحش های رگباری جاساز
میکنم، آقا جلوم یک اخم میکنه من فراموشی حاد میگیرم، منم
شاسگولم به خدا!!

سری به معنی باشه تکون دادم که کنارم جا گرفت

از این که بخواد صمیمی جلوی اون جمع غریبه رفتار کنه، قلبم
تند کوید. ما هیچیمون شبیه زن و شوهر ها نیست، من عمرا
بتونم ادا دربیارم!

باهاش همگام شدم.

خیلی واسم مهم نبود میرم یک جا میشینم زیاد تو چشم نباشم.
کسی کاری به
کارم نداره که!

این چرا بغلش انقدر بازه؟

ابرو بالا انداختم، نگاه شاکیش درحالی که خودش رو جلوتر می
کشید تا با دقت بیشتری اون چاک ناقابل رو بررسی کنه، روم
ثابت شد.

محدثه که تا الان ساکت گوشه ایستاده بود جلو اومد و لب زد.

_واسه خود لباسه، منم اولش تعجب کردم فکر کردم پاره شده
ولی چاک دادن.

آرتین با دستش دو طرف دامنم رو گرفت و خط انتهای این
دریدگی رو بررسی کرد.

اخم هاش به شدت تو هم رفت، یک جوری طلبکارانه نگاهم
کرد انگار من دوختمش!

_می تونی یه بلایی سرش بیاری؟ سنجاقی، کوکی چیزی بهش
بزن خیلی بازه...این طوری نمیدارم بیای پایین!

محدثه با گیجی "چشم"ی گفت و به طرف کمد رفت.

با شنیدن این حرف حرصم گرفت، الان غیرتی شدی؟ اخم کردم، دستم رو به کمرم کوبیدم و گفتم:

...یه طوری میگی انگار من لباس و خریدم. و تنم کردم!

چند ثانیه با دست چشم هاش رو که به قرمزی می گرایید فشار داد و با لحن آروم ولی جدی لب زد.

...صبح عجله ای سفارش دادم. اگه می دونستم چاک داره اصلا نمی خریدم!

پوزخندی به روش زدم که محدثه با سوزن و نخ و چندتا سنجاق کنار پام روی زمین نشست.

...درستش می کنم، اقا یکم صبر کنید.

کفری از این که هر طور دوست داره رفتار می کنه، پام رو عقب کشیدم که دامنم از دست محدثه جدا شد.

۶۸۰

با حرص گفتم:

چاکش و می خوام بدوزی گند زده میشه تو مدلش! شبیه دهاتی ها میشم.

یا همین طوری میام یا اصلا نمیام...

آرتین یک قدم جلو اومد و درحالی که سعی می کرد داد نزنه با دست به لباسم اشاره کرد و جواب داد.

فکر کردی من انقدر شلغمم که بذارم همچین چیزی رو بپوشی و بیای پایین؟

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

_مگه من خریدم که غرش و سر من میزنی؟ می خواستی اون چشم های کورت و باز کنی و موقع خرید دقت کنی! الانم یا همین طوری میام یا نمیام...
یک هو داد زد.

_من بیشعور عجله داشتم ندیدم! الانم داری سر چیز بی خودی لج میکنی! یه کوک کنارش بزنه نیمیری!
با تخسیت تمام بهش زل زدم و گفتم:
_خدارو هزار مرتبه شکر که اعتراف کردی بیشعوری...
چند ثانیه با عصبانیت به پیشونیش کوبید، از این که عصبانیش کردم و یک بهونه خوشگل دستم اومده تا الکی الکی
حرصش بدم تو دلم جشن حنابندون با صرف شام و شیرینی
گرفتم!

_صدف میز نم ناکارت می کنم!

از لحنش یک لبخند ریز گوشه لبم جا خوش کرد، محدثه که همچنان رو زمین نشسته بود و بیچاره نمی دونست چی کار کنه، واسه بالا نگرفتن بحث دست به کار شد. از همون زاویه مچ دستم رو گرفت و سمت خودش کشید.

_اقا شما برو به مهمونا برس، من حلش می کنم.

طلبکارانه نگاهش کردم که با چشم و ابرو به آرتینی که به شدت قفسه سینش

بالا پایین میشد و مشخص بود خوب

عصبانیش کردم، اشاره غیر مستقیم کرد.

ناگفته نماند، از عصبانیتش می ترسیدم ولی این بار خودش
سوژه دستم سپرده!

منم که پر عقده دوست داشتم تا خود صبح سر یک پارگی
تزیینی، سکتش بدم!

من میرم پایین، لباس درست شد بیا...

واینستاد جوابی ازم بشنوه، درحالی که گوشیش رو بین دست
هاش فشار می داد از اتاق رفت بیرون.

واینستاد جوابی ازم بشنوه، درحالی که گوشیش رو بین دست
هاش فشار می داد از اتاق رفت بیرون.

دیگه جلوی لبخندم رو نگرفتم.

من تا تورو دست عزرائیل ندم ول کن نیستم...

این طور نگو خانمی، اقا مرد خوبیته...

با حرص از محدثه فاصله گرفتم و با عصاب خراب بهش
توپیدم.

_برو بابا، هرچی میشه ازش طرفداری می کنی! تو مگه میدونی
چه بلایی سر من بدبخت آورده؟ این ادم خوبییه؟ اگه این
خوبه شرم خوب بود! ادم به نامردی و کثافتیش تو دنیا
ندیدم.

بعد با غضب زیاد که مقدارش از دستم خارجه نشستم و پشت
به محدثه کردم.

کی میفهمه درد و بدبختی من چیه؟ از درد های سینم که یکی
دوتا نیست و من قادر نیستم حتی یکی از زخم هام رو درمان
کنم تا درد هام کمتر بشه، کی خبر داره؟

کی می تونه جای من باشه و حالش خوب باشه و درمقابل کسی که از ادم عوضی مثل آرتین، دفاع می کنه جبهه نگیره؟
محدثه اروم از جاش بلند شد و کنار تختم نشست، دست گرم و ظریفش شوونم رو اسیر کرد و با فشار به ماهیچه هام ازم تقاضا کرد سمتش برگردم.

—من نمیدونم بین شما و اقا چی شده، فضولی کردن تو کارم نیست ولی اگه ازش طرفداری می کنم چون تو بد جایی دستم رو گرفته!

قبل این که صحبتش رو کامل کنه، با لحن تندی سرچرخوندم سمتش و گفتم:

—چون خرج عمل داداشتو داده طرفداری میکنی؟ بابا اون کل خوشش میاد برای ادم های بیچاره نقش سوپرمن و بابالنگ

دراز دربیاره. ساده ای توام... نزول می کردی بهتر از پول
گرفتن از این بیشعوره!

دیدم ساکت شد، حس کردم خیلی بد باهش حرف زدم.
اخه این بدبخت از کجا بدونه این اقای جنتلمن چه گندی زده و
من رو چه طوری به خاک سیاه نشونده!

بی حوصله خواستم یک چیزی بگم بحث رو جمع کنم که
درحالی که نگاهش رو ازم می دزدید و یواش گفت:
_چیز های بدتر از نزول هم هست...

آب گلوم رو قورت دادم و درحالی که کم کم سردردی مزاحم
قصد اعلام وجود می کرد، سمت صورتش که خجالت زده رو به
پایین بود خم شدم و گفتم:

_مثل چی؟ متوجه نمیشم!

از دیدن حلقه اشک توی چشم هاش هنگ کردم.
به خاطر حرف من ناراحت شد؟
خاک تو سرت صدف! تو کلکسیون بدبختی هات فقط
دلشکستن یک دختر کم بود که به حمدالله تکمیل شد!
دلجویانه دستش رو گرفتم و خواستم چیزی بگم که با دست
اشکش رو پاک کرد و از جاش بلند شد.
_ولش کن، پاشو...پاشو دیر شد.
خیلی جدی مچ دستش رو اسیر کردم و لب زدم.
_نمی خوای بهم بگی این آرتین گودزیل چه کاری درحقت
کرده؟ صاف ایستاد و دو دل نگاهم کرد.
جلوش ایستادم و لب زدم.

_من اهل قضاوت کردن نیستم. منم بدبختی زیاد کشیدم اگه دوست داری، اگه دلت خواست باهام دردودل کنی خیالت تخت باشه! منم مثل تو دخترم، از جنس همیم دلمون نازوکه و شاید نازکش نداریم...منم دلم می خواد باهات درودل کنم ولی از واکنش آرتین می ترسم. اگه قول بدی چیزی بهش نگی...

دستم رو بالا اوردم و روی گلوم گذاشتم و ادامه دادم.
_منم اینجام کلی حرف و گله دارم، کلی غصه و ناراحتی...فقط گوش ندارم میفهمی؟ منم دلم خیلی پره!
با غم نگاه کرد.

لبخندی زدم و اشکش رو با گوشه دستم پاک کردم.
_یه وقت خوب گیر بیار باهام حرف بزن، باهام دردودل کن.
توام جای خواهرم، خواهری این که این نامرد حتی نداشت

ازش خداحافظی کنم...

حس کردم حالم بد شد، جایی بین گلو و سینم غده سرطانیی
مثل بغض لونه کرده...

نه درمان داره، نه خوب میشه فقط پیر میکنه... شکسته می کنه
و در آخر زمین میزنه...

وقتی ناراحتی رو از توچشم هام خوندم، لبخندی زد و گفت:

من جا خواهرت! ناراحت نباش خودم میام باهم دیگه گریه
می کنیم خوبه؟ لبخندی بهش زدم که آب بینیش رو بالا کشید.
خب بچرخ بچرخ که دیر شد.

همزمان کنارم رو زمین زانو زد و سنجاق قفلی رو از داخل
دامنم رد کرد. دو طرف بردیگی رو بهم جفت کرد و با سنجاق
بهم چسبوند.

ساکت به کارش نگاه می کردم که دوتا سنجاق دیگم زد و
تا حد نسبتا زیادی

از چ پاهام رو پوشوند.

وقتی کارش با اون سنجاق های مسخره تموم شد و دست از
سر دامنم برداشت، از عقب نگاهی بهم کرد.

یکم راه برو بینم...

بی حوصله قدم اول رو خواستم بردارم که متوجه شدم دامنم
زیادی تنگ شده! یعنی به جای یک قدم کامل باید نصف قدم

معمولیم رو بردارم و تازه نباید زیادی وول بخورم!
رسمایید مثل آدم اهنی و چوب خشک بشم!
_بد نشد، فقط یکم تو راه رفتنت باید مراعات کنی. من دیگه
میرم پایین شربت
و دسر با منه هنوز از یخچال درنیاوردم!
یک نگاه دقیق دیگه حوالم کرد و از اتاق با سرعت خارج شد.

۶۹۱

منم با حرص اروم اروم راه افتادم و از اتاق بیرون زدم.
زیاد مشخص نبود پایین چه خبره، با احتیاط با دستم بالای
دامنم رو گرفتم و با قدم هایی که شبیه تاتی تاتی کردن یک
بچه نوپاست، به سمت پله ها راه کج کردم.

به راه پله که رسیدم تونستم صدای شور و هیجان و موزیک
ملایمی که نمیدونم از کدوم سوراخی پلی شده، به گوش می
رسید.

به طرز وحشتناکی کلافه بودم و این لباس مسخرهم بی تاثیر
تو حال بدم نداشت.

با احتیاط از پله ها پایین اومدم و به جای اینکه حواسم به پله و
پاهام باشه به لباسم بود که یک وقت با قدم های من کلا پاره
نشه!

پایین پله ها که رسیدم تسلط خوبی روی محیط و مهمون های
تو سالن پیدا

کردم. تقریباً همه سن بالا و تعدادی جوان با
کت و شلوار و تیپ شیک دور میزناهارخوری گوشه دیوار جمع
شده بودن و باهم میخندیدن.

بینشون اون یارویی که دیروزم سرزده اومد و باعث شد حیف
بشقاب کنم بود!

اصلاً اینجا چه خبره؟ شاید تو مجلس سه یا چهارتا خانم حضور
داشتن که اگر بگم لباس تنشون نبود خیلی بهتره!

والا کل دارو ندارشون رو سخاوتمندانه ریخته بود رو دایره!
آرتین صاف کنارم ایستاد و از قصد گردنش رو کج کرد و به
دامنم نگاه دقیقی از نوع کاراگاهی انداخت.

انگار می خواست مطمئن شه، چیزی از دارو ندارم بیرون
نیست. وقتی خیالش راحت شد لبخندی به روم زد که چشم
هام ناخودآگاه وق زد!

چرا ماتت برده؟

به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم.

به سمت چندتا مرد مسن هدایتم کرد. تا متوجه ما شدن، چنان

با نیش شل و قیافه ذوق زده مثل کسی که بهش تیتاب دادن،

سمتون خیز برداشتن!

یک لحظه ترسیدم، چشونه اینا؟

یکیشون که کله کچلی داشت دست آزاد آرتین رو محکم

گرفت و با لحن چابلوسانه ای لب زد.

جناب سعادت، چقدر شما نامردید خدایی! این همه ما منتظر

بودیم دریغ از یکم توجه! والا سعادتت دیدنتون! کارخونه ام

که نیستید، منت بذارید حداقل دو کلمه صحبت کنیم!

از لحن صحبتش خدایی چندشم شد!
آرتین برعکس چند ثانیه پیش که لبخند به لب داشت، با اخم و
خیلی جدی با یکم مکث دست مرد رو ول کرد و مغرورانه
گفت:

_از لطفتون ممنون، ولی من سرم زیادی شلوغه...مهمونی
امشبم واسه همین تدارک دیدم که سنگامون و وابکنیم. من در
طول هفته زیاد فرصت ندارم.

زر میزنه ها!

من میشناسمش، یا شایدم یکم میشناسمش! ولی زر میزنه
کدوم کار چلغوز؟ غیر از گیر دادن و داد و هوار کردن سر من
کار دیگه ای داری؟

اون مرده سری تکون داد که تازه چشمش به من خورد، نیش
شلس عریض تر شد، کمر خم کرد و خیلی محترمانه لب زد.

این بانو محترمه رو معرفی نمیکنید؟

ایشون همسر هستن، صدف!

اوه من نمیدونستم شما ازدواج کردی! اصلا بهتون نمیاد!

بعد سمت من خم شد و دستش رو جلو آورد.

بانوی محترمه، افتخار می دید؟

با حس انزجار دستم رو جلو بردم که همزمان آرتین اخم بدی

کرد ولی نگاهش رو جای دیگه ای انداخت!

اون یکی مردا که تا الان در گوش هم پیچ پیچ می کردن و خیلی
ناجور نگاهشون باعث معذب بودنم شده، جلو تر اومدن و با
آرتین خوش و بش کردن.

حس خوبی نداشتم!

واقعا نمیفهمم فازش چیه من رو اینجا آورده!

نگاهم رو به اطراف انداختم که با دیدن محدثه که در حال
پذیرایی کردن با شیرینی و شربت بود، یکم تکون خوردم.
آرتین که متوجه شد یه طوری هست، سمتم خم شد که با بی
قراری گفتم:

_میشه برم؟ حالم داره بد میشه!

نزدیک گوشم طوری که فقط خودم بشنومم جواب داد.

_همین جا وایسا، حق جایی رفتن نداری. بالا بهت گفتم پایین

چه غلطی می کنی و چی نمیکنی! نیازه دوباره تکرار کنم؟

با حرص، دستش رو سعی کردم پس بزنم که نیشگون بدی از
کمرم گرفت.

ماهیچه های لبم رو به دندون گرفتم تا جیغم

درنیاد. زیر لب "وحشی" ای بارش کردم. لبخند زورکی زد و به
گپ و گفت گوی چرتش با اون یارو کچل بدترکیب ادامه داد.
اخه ادمم انقدر نجسب؟

دست آرتین تو بد نقطه ای بود هم قلقلکم می اومد، هم از تب
دار بودنش دمای بدنم هی بالا می رفت. عرق روی گردنم و
پیشونیم کم کم ظاهر شد.

یکم تکون خوردم که انگار از وول خوردنم خسته شد، با حرص
ستمم چرخید که با عصبانیت به صندلی های کنار تلوزیون
اشاره کردم.

_جون اون خالت ول کن ،حالم بده! میرم اونجا میشینم!
چپ چپ نگاهم کرد، درحالی که مکث و تردید رو توی چشم
هاش می دیدم، مصرانه بهش زل زدم.

_آرتین! به خدا جایی نمیرم...با کسی هم حرف نمیزنم!

لب هاش رو بهم فشار داد، نگاهی به جایی که بهش نشون
دادم، انداخت و وقتی مطمئن شد قرار نیست اژدها بخورتم،
آروم لب زد.

_برو...بشین فقط وای به حالت...

دیگه گوش نکردم، باز می خواست چرت و پرت بگه، مثل
پرنده ای که از دست یک گربه وحشی نجات پیدا کرده، پایین
لباسم رو گرفتم با قدم های تند از جمعشون فرار کردم!
گوشه ترین صندلی ممکن رو که اطرافش شلوغ نبود رو
انتخاب کردم. کلافه از این دامن مسخره و اون سنجاق بالایی
که

گوشش مدام توی رون پام فرو می رفت، روی صندلی نشستم
و سعی کردم تکون اضافه نخورم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و به اطراف چشم دوختم.
درک و استدلال کارهای آرتین برام روز به روز سخت تر و
مشکل تر میشه.

اون ادم هایی که تا کمر واسش خم شدن و از

دیدار مجدد باهاش حرف زدن، کی بودن؟ بدتر از همه این
یارو گفت تو کارخونت هم نیستی، مگه نفروخت؟
افکار درهم و مخشوشم یک جا بند نمیشد، از طرفی رفتار چند
ساعت پیشش روی عصابم رژه سال رو گرفته بودن و از
طرف دیگه ذهن بی جنبم مدام روی لحظه ای که با لحن جدی
گفت " همسرم "قفلی زده.
قلبمم که بی جنبه تر از ذهنم، با تندتر کوبیدن به سینه و
افزایش جریان خونی که منجرب داغیت بدن بی جونم میشه،
مثل نفت رو آتیش عمل می کنه!
نگاهم رو بالا ترکشیدم و به جایی که ایستاده زل زدم. هر
دختری جای من بینتش قطعاً پیش خودش میگه "خوش به
حال

زنش "دستم رو زیر چونم به عنوان تکیه گاهی قرار دادم.
از نظر قدی و البته با توجه به کت و شلوار یک دستش از اون
مرد های اطرافش کمی بلندتر، چهارشونه تر و خوشتیپ تر

به نظر میرسه ... با گرفته شدن سینی شربت جلوی صورتم،

مجبور شدم دست

از دید زدنش بردارم.

نگاهم رو به نگاه محدثه که با ابروهای بالا پریده و نیشی که

زیادی باز بود و دندون های سفیدش رو به نمایش گذاشته،

انداختم.

این دختر شبیه کسایی که تو شرکت های خدماتی فعالیت می کنن نیست یعنی اصلا نیست! باید یک روزی باهاش صحبت کنم...

_ شربت بزن به رگ که تازه درست کردم!

خندیدم، دستم رو بالا اوردم و لیوانی برداشتم.

_ آب که نبستی بهش؟ من کم شیرین دوست ندارم!

کمر صاف کرد و با شیطنت لبش رو گاز گرفت.

_ آب و اول مجلس نمیبندن که! اون آخرش اگه کم اومد آب

قاطی می کنم.

بعدشم اگه شیرینش کم بود...

همزمان که ستمم خم شد قلوپی از محتوای شیرینش رو بین لب هام چشیدم، ادامه داد.

یه نگاه به اون شوشوی جیگرت بنداز، به حمدالله شیرینیش زیاد میشه!

حالت چندشی به خودم گرفتم. لیوانم رو کنارم روی میز قرار دادم.

اه اه، چقدرم که ایشون شیرین تشیف دارن! دلم و زد اصل. ازار داری اشتها رو کور می کنی؟

شیطنت بار خندید، سری برام تکون داد و با خنده از زیر نگاه های حرصی من فرار کرد.

خداوکیلی ای کاش میشد ذره ای، فقط ذره ای به این فکر کنم
که ارتباط من و آرتین نرمال و قشنگه! هیچ وقت ظاهر گواهی
دهنده درون یک خانواده نیست.

با حس نگاه های سنگینش، نگاهم رو به چشم های مبهم و
جدیش انداختم.

درحالی که همون شخص کچله با خنده چیزی رو بهش می
گفت، نگاه خیرش روی جای جای صورتم درحال جولان بود.

۷۱۰

ناخواسته مجذوب اون چشم های مشکی و مجهولش شدم.

چشم هایی که نه سال، هر شب قبل خواب یواشکی از خدا تقاضای دیدن دوبارش رو داشتم.

الان دارمش، الان چشم هاش دیگه رویا و خواب نیست ولی نمی خوامش...چقدر زود اون چیزی که یک زمانی حسرت داشتنش رو می خوردم، الان در ارزی نداشتنش به سر می برم!

کار دنیا مثل بازی شطرنج میمونه، نمیفهمی کی سربازت اسیرشد، کی قلعت شکست. کی فیل و اسبی که واسه رام کردنشون زحمت کشیدی، وحشی شدن و میدون رو ترک کردن.

فقط وقتی به خودت میای که شاهت کیش و مات نگاه های وحشی و تیره یک ادم شده...

ادمی که نه سال پیش قلبت رو پس زد و رفت...

با یادآوری روزگار تلخی که خیلی هم ازش دور نیستم، نگاهم
رو ازش به دور ترین جای مجلس انداختم.

هنوزم نگاهش رو حس می کردم، انگار با نگاهش بهم تازیانه
میزنه تا بهش توجه کنم...

سوزنی که تو پام مدام فرو می رفت دیگه کم کم داشت عصابم
رو بهم می ریخت، یکم دولا شدم و نامحسوس سنجاق رو باز
کردم.

سوزنش کامل از فشار زیاد کج و کوله شده بود، پس بی خود
نیست داره پای من بدبخت رو سوراخ می کنه.

با حرص نگاهم رو بالا انداختم و دنبال محدثه گشتم، باید
سنجاق جدیدی واسم بیاره!

اما از شانس مسخره من معلوم نبود کجاست...
پام رو روی اون یکی پام انداختم ، لبم رو گاز گرفتم و با نگاهم
تو این شلوغی دنبال شخص مورد نظر بودم.

_شربت و نمی خوری؟

با شنیدن این صدا، گردنم رو چنان چرخوندم که ترق صدا داد!
به پسر روبه روم که مثل تمام حاضرین تیپ شیک و پلو خوری
به تن داشت، و با دست به شربتم اشاره می کرد، توجه

کردم. تو زاویه دیدش، حس کردم مستقیم به رون پام که تا
حد زیادی مشخص بود و بین اون بریدگی بهش خوش اومد
می گفت، نگاه می کنه.

از قصد دستم رو روی پام گذاشتم و لب زدم.

_دهنیه، برید از آشپزخونه بردارید.

یکم صاف شد، استرس بدی به وجودم چنگ زد، تاحالا یک نامحرم تا این حد از تن و بدنم رو ندیده بود! درثانی تو نگاهش فقط چشم چرونی با دوز بالا قابل رویترویت... نگاهم به ساعت گرون قیمت رومانسون دستش که روی عدد هشت شب تیک تیک می کرد، افتاد.

_فقط چون دهنیه این همه راه برم تا آشپزخونه؟

نامحسوس به آرتین نگاه کردم، مشغول بود و بهم دید نداشت. یک جورایی خوشحالم که الان اون کچله داره فک میزنه و حواسش رو پرت کرده.

_خوب بردار بخور!

چشم هاش خندید، دستی به دور دهنش و اون ته ریش اصلح
کردش کشید.

کنارم خم شد و صاف کنارم نشست.

جایی که اون چاک لعنتی بدجور تو چشم بود! توقع نداشتم
بخواد کنام بشینه، لیوان شربت رو برداشت و تمام محتوای
داخلش رو یک نفس سر کشید.

تو جام تکون خوردم و سعی کردم بهتر بشینم اما، از بخت بد
اون یکی سنجاقی که با بدبختی این دو تیکه رو بهم وصل کرده
بود، باز شد و افتاد زمین!

ای بر جد و ابادت لعنت! ای توف به هرچی سنجاقه لعنت! بر
خیاطت لعنت الان وقت باز شدن بود؟

من تا حالا شمارو ندیدم، اسمتون چیه؟

از لحنش حرصم گرفت، با بی تابی نگاهم رو به آشپزخونه
انداختم.

به جایی که نگاه می کردم نظر کوتاهی کرد و محتاط گونه
گفت:

_دنبال کسی می گردی؟ همراه داری؟

_به شما مربوط میشه؟

از لحن پر حرصم خندید، از ته دل بهش زهرماری گفتم. می
خواستم بلند شم ولی حجم زیادی از مرد ها نزدیکمون بودن
دودل شدم.

این محدثه گور به گوی کو؟ نامحسوس یکم بیشتر بهم
نزدیک شد و درحالی که نمی تونست جلوی چشم های وق
زدش رو واسه دید زندم کنترل کنه آروم لب زد.

_گفتی اسمت چیه؟

چپ چپ نگاهش کردم، گردنبنده دونه مشکی با طرح و پلک
خاصی دور گردنش خودنمایی می کرد، ست همین گردنبنده
دور مچ دستش هم به عنوان دستبنده پیچیده شده.
تو نگاهش چیز خوبی وجود نداشت. انواع اقسام حس های بد
رو به سمتم می فرستاد.

_نگفتم...

یکم مکث کردم، درحالی که یکم دیگه وول خوردم تا جام
بهتر بشه ادامه دادم.

_الانم من اعصاب ندارم، میشه بری مزاحم کس دیگه ای شی؟!
با خنده به اطراف نگاه کرد، آب گلوم رو به سختی قورت دادم
و سعی کردم خودم رو عادی نشون بدم. اگر آرتین با این
اخلاق گندش مارو می دید پیش خودش می گفت باز صدف
گوش نداد!

باز صدف نافرمانی کرد! باز صدف رو مرگ اصل!
اینم شانسه آخه؟

یکم خودش رو سمتم کشید و بی هوا دستش رو صاف گذاشت
روی رون پام! از برخورد دست های نجسش به بدنم حالم به
بدترین وضعیت ممکن دراومد!

_چقدر که تو ناز داری جیگر، حالا یه اسم ازت پرسیدم شدم
مزاحم؟ بعدشم منم تنها اومدم و همراه ندارم، درست مثل تو.

حالا بیا یکم گپ بزنیم شاید آشنایتمون به جاهای خوب و
مثبتی کشیده شد. حالت تهو بهم دست داد، دستش رو با

ترس و اضطراب پس زدم. و با صدای نسبتا بلندی لب زدم.
_چه غلطی می کنی آشغال؟ دست و بکش! من تنها نیستم و
مثل تو نیستم!
بکش کنار...

به قصد بلند شدن از روی صندلی خیز برداشتم که مچ دستم رو
گرفت و محکم به عقب کشید. با تعجب به سر جام روی
صندلی برگشتم، صورتش رو نزدیکم آورد و با لحن هولی لب
زد.

– بشین چرا قهر میکنی؟ به خدا نمی خوام مزاحمت شم. می خواستم آشنا شیم! مگه آشنا شدن اشکالی داره خانمی؟

– حرف زدن با زن من عواقب خوبی نداره، سیاوش!

از صدای پرازخشم و جذبه آرتین چنان ترس کل وجودم رو گرفت که پاهام سست شد. بی هوا دستم رو کشیدم و از جام بلندشدم. آرتین درست جلوی این پسره ایستاد!

پسری که فهمیدم اسمش سیاوشه و حتی با دیدن آرتین زحمت بلند شدن به خودش نداد، با وجود این که سعی می کرد

خودش رو کامل خونسرد و عادی نشون بده ولی تو مردمک چشم هاش ترس و نگرانی از حضور آرتین خوب جولان می داد.

فقط بازیگر خوبی که تمام انرژی‌اش رو سر حفظ ظاهرش خرج می‌کنه...

حس ترس و نگرانی تو وجودم، به قصد کشیدن آخرین ذره انرژی ریشه دواند! لب‌هاش رو با زبون تر کرد، نگاه کوتاهی به منی که نمی‌دونستم باید چی کار کنم انداخت و آرام و شمرده شمرده جواب داد.

_نمی‌دونستم زنته جناب سعادت!

کنار آرتین ایستادم، اخم‌های توهمش، سینه‌ای که از شدت نفس‌های طولانی‌اش یک‌جا بند نبود من رو وحشت زده می‌کرد!

چشم‌های قرمزش روی سیاوش زوم بود و من نامحسوس به دستش که هی مشت‌تر می‌شد نگاه کردم. سیاوش نفس

عمیقی کشید تا یکم به خودش مسلط تر بشه، دستش کنار بدنش روی دسته مبل سفت شد و محتاط گونه جواب داد.
_قصد لاس زدنم نداشتم، نمی دونستم ایشون صاحب دارن.
می خواستم آشنا
شیم بعدشم...

همزمان بلند شد، از قصد جلوی آرتین ایستاد، می خواست
تظاهر به شجاع بودن و نترسیدنش رو کامل کنه!
نگاه گرگ صفتش رو به چشم های خونی آرتین دوخت و
خیلی ریلکس به من اشاره کرد.

_از کجا باید بدونم این دوشیزه زنته؟ حلقم دستش نیست. به علوم غیبیه باید مسلط شم تا بفهمم یارو کیه؟! حالا مگه چیشده؟ یکم صحبت کردیم و یکم گپ دوستانه زدیم!

۷۰۰

خنده بدی کرد که یک لحظه با تکونی که آرتین خورد به خودم اومدم.

وحشی شد! می دونم وحشی شد، سیم هاش قاطی کرد درست مثل روزی که تو محضر بهش گفتم "به روح آیدا قسم" درست مثل روزی که پسر همسایه رو کتک زد چون

عروسکم رو توی جوب انداخت. وقتی دیوونه میشه خدا و پیغمبرم نمیشناسه!

این رو تو این چند روز بهم جوری ثابت کرده که هیچ حدی نمی تونه ذره ای کتمان کنه. به وضوح دیدم رنگ سیاوش پرید، انگار یک نفر یک سطل ترس و اضطراب توش ریخت. خودش رو عقب کشید و سعی کرد یکم فاصله با آرتین داشته باشه. دست های مشت شدش واسش زنگ خطر بود. چون یک مشت آرتین می تونست کل اون فیس عملی رو بترکونه!
_ آرتین! چیزی نشده... آرام باش.

با صدای لرزوم التماس گونه صداش زدم که با یکم مکث و نیم نگاهی که توش انگار نوشته "می کشمت صدف" خودش رو عقب کشید، همزمان همون پسر چشم طوسی که دیشبم اینجا بود مثل سوپرمن پرید وسط و بین این دوتا فاصله انداخت.

_ شر نکن سیاوش! بیا بریم اونور. الان وقت لات بازی نیست.

همزمان دستش رو روی سینه آرتین گذاشت و خیلی جدی به آرتینی که مستقیم به سیاوش ننه مرده زل زده بود رو کرد و گفت:

_مهمونا دارن نگاه می کنن، بعدا صحبت می کنیم. شر نکن خیلی واسه امشب و ملاقات زحمت کشیدم، چیزی نشده که... آرتین چند ثانیه با نگاهش فحشی به سیاوش داد، یک حقیقتی هست که میگه "گرگ واسه اثبات قدرتش و مالکیتش نیاز به جنگیدن با هر شغال و کفتاری رو نداره، همون نگاهش کافیه..." همون نگاهش واسه سیاوشی که عرق روی پیشونیش نشسته کافی بود! عقب گرد کرد و جوری مچ دستم رو گرفت و سمت عقب کشید که فاصله ای تا زمین خورد نمود. نگاه

برزخیش به لباسم خورد، همونجا فاتحه واسه خودم و
جدوآبادم خوندم!

به کسری از ثانیه مچ دستم زیر پنجه هاش از فشار زیاد به
التماس افتادن، به سمت پله قدم برداشت و من و به جلو هول
داد. سرش رو نزدیکم برد و دربرابر نگاه کنجکاو تعدادی از
مهمونا جوری غرید که چشم هام رو بستم.

_با دست جلوی اون وامونده رو بگیر، هزار نفر دارن مثل
لاشخور نگاهت می کنن...

لبم رو گاز گرفتم، فوری دستم رو پایین بردم و کاری که
خواست رو کردم.

به سمت پله هدایتم کرد، شاید باورش سخت باشه ولی از این
که بریم بالا و سرم بخواد داد بزنه وحشت داشتم!

پیش خودم گفتم الان چیکار کردم که این نقدر عصبیه؟
با یادآوری اینکه ممکنه اون صحنه افتضاح رو دیده باشه، هینی
زیر لب کشیدم.
به طبقه بالا رسیدیم که در اتاق خواب رو باز و چنان به سمت
داخل هولم داد که افتادم زمین!
در اثر ضربه ای که بهم خورد دوباره و دوباره پهلوم تیر کشید،
بغض ناخواسته ای درون گلوم چنباتمه زد.
یکم از موهام روی صورتم ریخت، با کوبیده شدن در نگاه
ناراحتم رو به صورت دوزخ ماندنش انداختم که به یک باره
منفجر شد.

اون پایین داشتی چه غلطی می کردی ؟ دو دقیقه صدف فقط دو دقیقه به حال خودت گذاشتمت. یعنی رکورد میزنی تو گند زدن به عصاب من. حتما باید هر روز خدا، تو هر ثانیه و دقیقه بهم ثابت کنی که دوزار حرف هام واست ارزش نداره؟ حتما باید سرت داد بزخم تا شعورت برسه و به حرفم گوش کنی؟ همینم مونده بود...

کتش رو دراورد و شوت کرد اونطرف...

به ناحق سرم عربده میزد، به ناحق متهم می کرد!

از جام بلند شدم و مثل خودش داد زدم.

مگه من این لباس کوفتی رو خریدم؟ مگه من می خواستم تو مهمونی تو باشم؟ تقصیر من چیه که...

پرید وسط حرفم، چنان ستم خیز برداشت که یک لحظه

صحنه حمله یک حیوون وحشی جلوی چشمم اومد.

قلبم ضرب گرفت، عقب رفتم و چشم های لرزونم رو بهش
دوختم.

_مگه نگفتم اون بی صاحب و پوشون، مگه نگفتم چند ساعت
تحمل کن!

مگه نگفتم از کنارم جم نخور صدف... ازدواجمون

زوری بود باشه، من و نمی خوای باشه، ولی نمیذارم هیچکس
نزدیک ناموسم بشه...

جمله آخر رو چنان عربده زد که گوشم سوت کشید.
اشکی از چشمم چکید.

_به من چه، سنجاقش...سنجا..قش...

—ببر صداتو، صدف خفه شو! تو اخلاق گند من و می دونی! می
دونی رو چی حساسم، می دونی غیرتم چه طوریه... کی بهت
اجازه داد کنار اون بمونی؟ فکر کردی چون نه سال خورده ای
خارج بودم شرف و غیرتم و خوی تعصبم با گشتن بین خارجی
های بی بخار از بین رفته؟ اشک هام مثل سیلبی که سر راهش
سنگ بزرگی قرار داره و ناموزون از موانع رد میشه، روی گونه
هام سر خورد.

باید از خودم دفاع می کردم، این قلب لعنتی دیگه از حرف
هاش پر شده!

—من باید از کجا می دونستم مهمونات یکی از یکی عوضی
ترن؟ مگه من از قصد لنگمو انداختم بیرون که سیاوش بیاد
دید بزنه؟

جیغ کشیدم.

_از ... کجا باید...می... دونستم همه...مردا مثل... تو کثافتن؟
از حرص زیاد نمی دونستم چی کار کنم! نفسی تازه کردم و
مجدد داد زدم.

_اصلا از قصد کردم! به توجه؟ خوب کردم تو که واست مهم
نیست. تو که فقط دنبال انتقام کوفتیت بودی... تو که... تو که
دوزار واسم ارزش قائل نیستی... زندانیم کردی و مثل بردت
باهام رفتار میکنی.

زور میگی و هرچی عقده از اون بابای بی

غیرتم داری، داری سر من هوار هوار خرج می کنی...سگ
دیدی؟ بین شرف داره بهت...سگ میفهمه کی مقصره کی
نیست...میره پاچه دزد رو میگیره ولی تو م...

با پیچیدن درد تو سرم و ناحیه گردنم، بیخیال حرف هایی که بدون حساب و کتاب و فقط از روی ناراحتی و غم زیاد به زبون آوردم، شدم.

اخی از ته دل از گلوم خارج شد. بی هوا موهام رو با دستش گرفت و ازموهای فرق سرم محکم نگه داشت.

زانو هام خم شد و نتونستم رو پاهام تعادل رو خوب حفظ کنم. چشم های آرتین که دیگه چیزی به اسم سفیدی توش وجود نداشت و با تم خون مزین شده، تو چند سانتی متری تپله های خیسم ایست کرد. با لحنی که رعشه به تن و بدنم انداخت گفت:

می خوای اون روم رو نشونت بدم؟

از درد چشم هام چند ثانیه سیاهی رفت، سرگیج و حالت تهو
دو عضو مزاحم که بد جایی گیرم آوردن.
دوباره داد زد.

می خوای حیوون بودنم رو نشونت بدم؟ می دونی عاقب بازی
با غیرت، شرف و ناموسم چی میشه؟ می دونی عاقب حرف
گوش ندادنات چیه؟

حالا میفهمم چرا این اتاق رو عایق صدا کرده...
بغض امون نمی داد، یکی که متلاشی میشد فوری یکی دیگه
جاش به کرسی می نشست. دست های لرزونم رو بالا اوردم و
سعی کردم با تقلای بی خود موهام رو از پنجه های قویش جدا
کنم.

_سرم... آر.. تین.. یواش! وحشی.. آی ول..م کن...
 با حرص بیشتر موهام رو کشید، جوری که نتونستم جلوی نالم
 رو بگیرم. صاف نگهم داشت، درحالی که تار و یکی درمیون می
 تونستم چهرش رو بینم. چهره ای که هر لحظه خشم و
 عصبانیت رو فریاد میزنه!
 چی بودم و چی شدم...
 چی می خواستم و چی شد...
 حس سرما حتی با وجود روشن بودن شופاژ های اتاق تو بدنم
 نشست.

_باید باتو با زبون های دیگه صحبت کرد، البته حق داری سگ
 و مثال میزنی... تا الان اون روی قابل تحملم رو دیدی...

چرخید و تیز به منی که گوشه دیوار تو خودم جمع شده بودم
 نگاه کرد.

—یه بارم اون روی بدم و ببین!

—آرتی...ن...

—ادمت می کنم دختره نفهم...

التماسش کنم؟

میشنید اگه می کردم؟

کمربندش بالا اومد، از تصور بر خورد کمربندش به بدنم انگار

یک تشت آب یخ درست کردن و من رو با کله پرت کرد

داخلش!

بابام با اون همه عوضی بودنش، فقط یک بار زد در گوشم...

مامانم حتی اون یک بارم نزده!

۷۲۰

انقدر بدبخت شدم؟ خدایا من و میبینی؟! به ولای علی ، به امام
حسینت قسم اگه این رضای توعه...

اگه این خواسته توعه...

شاکیم به رضات...

تا جایی که تو اون لحظه عقل بهم فرمان می داد خودم رو عقب
کشیدم و با دست دو طرف سرم رو گرفتم و چنان بلند زدم
زیر گریه که فکر کنم حتی با وجود عایق صداهم، هرکی اون
بیرون بود شنید!

تو خودم مچاله شدم و بلند بلند گریه کردم...

مثل دختر بی پناهی که یتیم شده، بدبخت شده، بچه ست و
گیره یک آدم عوضی از خدا بی خبر افتاده.

منتظر بودم، کمر بندش فرود بیاد... چرا زمان انقدر کند پیش
میره؟ بزن راحت کن!

مثل این رمانا که انقدر میزنن تا دستشون خسته شده...
انقدر میزنن تا طرف بی هوش شه... تو بدتر کن! انقدر بزن تا
بمیرم... ولی زمان هم انگار قصد نداره بیخیال زخم زدن بهم
بشه. کند میگذشت...

تو چند ثانیه پیش، خیزش لازم رو برداشت، پس بقیه چی؟ چرا
درد ندارم؟

نکنه سخته کردم حالیم نیست؟

با شکسته شدن صدای شیشه و پشت بندش صدای کوبیده شدن چیزی بهت زده درحالی که اشک های زبون نفهم میذاشتن جلوم رو بینم، سمت منبع صدایی که شنیدم چرخیدم.

آرتین پشتش بهم کرده و

کامل روی میز آرایش با قرار دادن دست هاش رو دو طرف میز خم شده بود. بلند بلند نفس می کشید، جوری که من از این زاویه تقلای ریه هاش رو واسه ذره ای اکسیژن میشنیدم. نگاهم رو پایین تر بردم آینه ای میز آرایش پودر شده روی زمین و اطراف جایی که این گرگ وحشی ایستاده، ریخته! دستم رو از روی سرم برداشتم، بهش نگاه کردم.

حال آشفته و خرابش حتی از این زاویه... حتی با وجود چشم
های تارم... حتی با حق هقی که می کردم... حتی با وجود ندیدن
چهرش کامل مشخص و مشهود...

نمی دونستم چی کار کنم، جرمم تو این زندگی چیه که انقدر
راحت دارم له میشم و هیچ کس پاسخگو نیست.
جرم من چیه که انقدر راحت نعره های مردونش رو سرم خالی
می کنه و من مثل خانه ای قدیمی با هر لرزش میلرزم و یک
تیکه از دیوارهام فرو میریزه.

جرم چیه که انقدر راحت انگشت حقارت سمتم میگیره و با اون
زبون گزندش بهم زخم میزنه...

دست هام رو تو سینم جمع کردم و با اشک های سرازیر بهش
مظلومانه نگاه کردم.

کمربندی که می تونست استخون و دنده هام رو بشکنه، رو
زمین و من نمیدونستم اون لکه هایی که به صورت تار روی
آینه میبینم، چیه!

چندتا نفس بلند کشید، سرچرخوند و بدون این که کامل
برگرده بهم نگاهی کرد که نتونستم جلوی هق هقم رو بگیرم.
چشم های خونیش و صورت عرق کردش نشون می داد حالش
اصلا خوب نیست!

یکم چرخید، درحالی که از هر واکنشش احساس ترس می
کردم.

با صدای تحلیل رفته ای که انگار یکی با میخ روش خش
انداخته، خطاب بهم گفت:

— من و هیچ وقت، هیچ وقت... با غیرتم، امتحان نکن! و گرنه..

چند قدم جلو اوامد، چند قدم واسه تهدید...

چند قدم سست رو پاهایی که تا بالای پله های این اتاق من رو
اورد...

منتظره و گرنه اش بودم، می خواست چی کار کنه؟ من هیچ
وقت نمی خواستم غیرتش رو امتحان کنم. هیچ وقت حتی برای
لحظه ای همچین موردی رو توی ذهنم نگنجانده بودم.
— خوب و بد دنیارو جوری جلوت جورچین می کنم، جوری
برات اون روی سگ و وحشی گریم و به نمایش میذارم که
شب ها کابوست بشم...

یکم ساکت شد، انگار می خواست دنباله حرفش رو جوری
تموم کنه که همه چی عالی و پرفکت از آب دربیاد!
ولی وقتی چندبار بی دلیل دهنش بازوبسته شد و هیچ آوایی رو
حروم نکرد، مطمئن شدم بریده.
چنگی به موهاش زد و من تازه متوجه شدم اون لکه هایی که تا
الان تار میدیدم
و فکر می کردم سیاه اند، لک خون...
خونی که از دست آرتین قطره قطره رو زمین می ریخت...
کلافه و عصبی از اتاق رفت و در رو ناجور به هم کوید. نگاهم
رو اون در بدبخت که تاوان خشم این دیوونه رو پس میده،
گرفتم.
به جای مشتش روی آینه نگاه کردم.

وسط آینه درست مثل قلب من جمع شده بود و ترک های ریز
و درشت تمام اطرافش رو دربر گرفته.

یکم چرخیدم، لباس های پارم رو دوباره دور خودم پیچیدم و
به دیوار تکیه دادم.

از برخورد کمربرهنم به دیوار که یکم سرما تو خودش ذخیره
کرده، لرز خفیفی کردم. جرات نداشتم بلند شم و لباس
پوشم، حتی اگر می خواستم هم نمی تونستم.

به قدری ترسیده بودم که ضعف دونه به دونه اندام های بدنم
رو تو خودش اسیر و زندانی کرده. پاهام رو بالا اوردم و سرم
رو روی زانو گذاشتم.

کی همه چی انقدر بد شد؟

من این آرتین رو نمی خواستم...همچین مردی قابل تحمل
واسه هیچ زنی نیست، موندم چه طوری دارم تحمل می کنم!
قلبم بی تابی گذشته و حال و روز خوبم رو می کرد، به ذهنم
مدام التماس می کرد تا به گذشته برگرده.

یکم خاطراتمون رو مرور کنه...یکم یاد روزای خوبی که
داشتیم بیوفته...

اشکی از گوشه چشمم چید، وقتی اون روز آرش بهم زنگ زد و
گفت آرتین اومده ایران، پشت گوشی شکه زده بودم.
وقتی درباره شام و اون رستوران حرف زد...

وقتی گفت "دعوتش کردم باهام غذا بخوریم، توام می خوای
بیای؟" اون لحظه بود که چشم هام برق زد، برقی که سارا
دید...

من چقدر اون زمان خر بودم که به مکالمات مشکوک بابا توجه
نکردم...

چقدر احمق بودم و به دل زخم خورده داغونم بهای جولان و
عرض اندام، دادم.

ای کاش پام میشکست نمیرفتم تا با دیدنش دلم بلرزه...
کاش نمیرفتم بیمارستان دیدنش...

کاش جلوی اون خونه لعنتی ماشین بهم میزد و پام رو توش
نمیداشت.

دل دیگه، زبون نفهمه... یک وقتایی حرف حالیش نیست.
دستی به گوشه چشم هام کشیدم و بیشتر تو خودم جمع شدم.
هرچی که شد از اون تلفن مسخره بود. هرچی که بود از اون
روزی شروع شد که واسه آخرین بار خنده ش رو دیدم...

_همه...چ...ی...از...ا...اون...ت...تلفن...شر...وع..شدا!

تلفنی که آخرشم نفهمیدم، کی زد، کی حال آرتین رو خراب کرد. کی شمر زمانه زندگی من و آرتین شد و تک به تک آرزو و آرامشون رو سر برید.

آب بینیم رو بالا کشیدم و بین خاطراتم، چیزی توجهم رو جلب کرد.

چشم های آرتین از جلوی مردمک لرزونم کنار نمی کشید، به خصوص وقتی تو رستوران با خنده گفت "خاله پیرزن!"

_کار کی بود؟

صدای دورگم به حدی ترسناک و خشدار شده بود که سهیل رو به خنده انداخت. به صدلیش تکیه داد، هنوز اسلحه ای که

باهاش اون مرد رو کشت توی دستش بود و بهش استایل
خاص پدر خوانده رو میداد!

_چند روزه دنبالتن، بهت گفتم امیرعلی دربه در دنبالت، امشب
دید اومدی پیش من فهمید کارش دراومده...
بلند خندید. آب گلوم رو قورت دادم و اروم گفتم:

۷۳۱

_طعم انتقام چه طوریه؟ دردو خوب میکنه مگه نه؟
دستی دور دهنش کشید، اسلحه خوش دستش رو کنار
گذاشت.

_همین چند ساعت پیش که گفتم اهل انتقام نیستی!
بهش نگاه کردم

_حس میکنم چیزی درونم کشته شده، چیزی درونم ریخته و چیز جدیدی داره ساخته میشه. چیزی بزرگ، قدرتمند وحشی، خونخوار! چیزی که تسلیم نمیشه، چیزی که تا جیگر کسانی که عزیزانش رو سوزوندن، پاره پاره نکنه اروم نمیشه.

نگاه سهیل جدی شد، با وجود همه درد های جسم نبود

سمنتش خم شدم و جدی

نگاهش کردم.

_میتونی یه ایمیل واسه رفیقم تو امریکا بفرستی؟ بدون اینکه

کسی بفهمه؟

_صددرصد! ادرس ایمیلش رو بده و چی میخوای بهش بگی؟

دست لرزونم روی قلبم نشست، حس و حال عجیبی داشتم.
بعد اون همه کتک و تنش الان فقط و فقط یک چیز ارومم می
کرد.

_بهش بگو هرچی که تو امریکا دارم، هرچی حتی سایت و
مزونم، ماشین و خونم رو بفروشه و پولش رو واسم بفرسته.

حتی اگه پیشش پولی دارم که قرضه بهم برگردونه. تاچند
روزه دیگه وکالت نامه واسش می فرستم.

ابروهای سهیل بالا پرید و متعجب بهم نگاه کرد، ابرو درهم
کشیدم و با خشمی که به فوران نزدیک میشد لب زدم.

_خیلی کارا دارم که انجام بدم....

لبخند رضایت بخشش دیگه حالم رو بد نکرد، ستم خم شد و
درحالی که مقداری از موهایش رو عقب میفرستاد، با لبخند
لب زد.

_خب، جناب سعادت اون روی وحشیت رو میخوای به رخ
بکشی! از من چی میخوای؟

سرم رو به تاجی تخت تکیه دادم، به اتاق مجلی که داخلش
بودم نگاهی انداختم و درحالی که حس میکردم کم کم مسکن
ها داره ازبین میره لب زدم.

_از خونت خوشم میاد! میخوام با زخم پیام اینجا، وقتشه سکوت
قبل طوفان کم کم ازبین بره...

بلند خندید، از جاش بلند شد و نزدیک تخت همون طور که
گوشیش رو برمی داشت لب زد.

_پس وقتشه طوفان بزرگی راه بندازیم جناب سعادت!

"زمان حال"

"صدف"

شده کل غم های عالم توی دلت سنگینی کنه و ندونی باید چه طوری این همه غم و ناراحتی رو مهار کنی؟

شما نمیتونی کسی رو مجبور کنی دوست داشته باشه، اما نمیتونی خودتم مجبور کنی دوستش نداشته باشی و این خیلی غم انگیزه...

اشک های خشک شدم رو با دستم پاک کردم و سرم رو بالا نگه داشتم.

آروم و با احتیاط درحالی از سستی زیاد می لرزیدم

سمت کمد لباس ها رفتم و بی اهمیت یک دست لباس پوشیدم
و روی تخت مثل جنینی در بطن مادر تو خودم مچاله شدم.
دست نوازشگر غم و ناراحتی روی قلبم حس می شد و عجیب
حس می کردم این دست ها قصدشون فقط ازار دادن منه...
ناراحتی واسه یک ثانیه حالم بود، چند ثانیه بعد با باز شدن در
بیشتر تو خودم جمع شدم و سرم رو پایین اوردم. دلم نمی
خواست بینمش، ولی وقتی صدای نگران محدثه رو شنیدم به
یک باره بغضم متلاشی شد.

دلم آرشم رو می خواست،

داداش مهربونم که هیچ وقت نمیداشت گریه کنم. میداشت
کسی شکنجه گر روح و روانم بشه، دست های مهربون مادرم
رو می خواستم!

تمام این می خواستم ها با بله ای که به اون گرگ وحشی دادم
از بین رفته...

_قربونت برم، عزیزم چرا این طوری گریه می کنی؟ تو رو خدا
اروم بگیر! دلم ریش شد به قرآن، چیشده؟

سرم رو تو قفسه سینهش پنهان کردم، دست هاش پشت کمرم
رو محکم گرفت و به خودش فشار داد.

سرچرخوند و به اطراف نگاه کرد، از دیدن آینه شکسته و
خونی و اون کمربندی که روی زمین افتاده بود، شکه سرم رو
بالا آورد.

با اون چشم های قشنگ و کشیدش، نگاه نگرانی رو به مردمک های لرزونم انداخت و با صدای ترسیده ای لب زد.

_اقا دست روت بلند کرده؟ زخم و زیلیلت کرده؟ هان؟ نگام کن صدف!

همزمان با دستش سرم رو چرخوند و به هرجایی که در معرض دیدش بود دست کشید و لباس و بدنم رو چک کرد.

بین این همه بی کسی و تنهایی، نگرانی هاش بهم قوت می داد و مثل بچه های

کوچیک که خودشون رو لوس می کنن و

وقتی میبینن یکی نازشون رو میخوره، گریه ام شدت گرفت و با چونه لرزون لب زد.

_ن...ه...د...دست...روم...بلند...نکرد...

با پشت دستم روی چشمم کشیدم و نالیدم.

_ولی...م...میخواست...ب..بزنه! می..خواست...م..ی..خواست...

انگار که فهمید حتی به زبون آوردن این کلمات حال زارم رو

بدتر می‌کنه، دستش رو پشت گردنم برد و من دوباره تو

آغوشش فرو رفتم.

_هیشش...اروم قربونت برم. اروم باش فدای چشمت بشم،

چیشد اخه، همه چیز که خوب بود!

خوب بود؟ خدایی اگر حال و روز من رو میشه خوب پنداشت

وای به بدش!

وای به روزی که بد باشم، وای به روزی که کم بیارم...چند

دقیقه ای گذشت تا یکم اروم ترشدم

_من خیلی بدبختم...محدثه!

صدای ناراحتش، همون طور که موهام رو نوازش می کرد تو
گوشم طنین انداخت.

_نگو توروخدا...میدونم ناراحتی ولی دیگه داری...

با اشک صدام رو از گلویی که از حجم بغض سنگین و سوزناک
شده بود، بلند کردم.

_کفرمیگم؟ هان؟ کدوم یکی از حرفام دروغه؟ نگام کن، حال

و روزم و ببین، ببین چی کارم کرده...ببین هرکاری دوست

داره باهام میکنه، من و مقصر بدبختی هاش میدونه، سر من

خالی می کنه...سرمن بدبختی که هیچ کاری نکردم...سر من

بدبختی که شبی که عقدم کرد نمی دونستم بابام چی کار کرده!

محدثه وقتی بی تاییم رو دید، دستی به سرو صورتم کشید،

سعی کرد آرومم کنه ولی نمیشد.

نمی تونستم آروم باشم، نمی تونستم به حس هام که یک
لیست بلند بالا رو تشکیل می داد بی تفاوت باشم!
حس می کردم کل دنیا، حتی خدام باهام قهره...
با ناراحتی همون طور که روی تخت دراز می کشیدم با بغض
گفتم:

_حالا بازم بگو، آرتین خوبه. هی طرفداریش و کن...هی بگو
مرد خوبی...اگه خوب اینه، صدسال سیاه می خوام خوب
نباشه...

سرم رو تو بالشت فرو بردم و بینیم رو بالا کشیدم، محدثه تو
سکوت انگار داشت با خودش کلنجار می رفت، چی بگه یا چه
واکنشی نشون بده!

خودش رو به سمتم کشید و درحالی که دست سرد و لرزونم

رو

بین انگشت هاش می گرفت بی هوا و بدون مقدمه درحالی که
لبخند غمگینی گوشه لبش جا خوش کرده بود، لب زد.

_من پانزده سالم بود که بابام مرد، از دار دنیا یه برادر داشتم
که تا خود شب میرفت بیرون کار می کرد تا خرج مارو در
بیاره... مادرمم تو بچگی فوت کرد.

سرم رو سمتش چرخوندم و با پوزخند کمرنگی گفتم:
_می خوای قصه برام بگی یادم بره بدبختم؟ لبخندی زد و
سری به معنی نه تکون داد.

_البته که نه، تو ازم خواستی باهات درودل کنم. اگه حوصله
نداری نگم.

دستش و ستمم کشیدم و ازش خواستم ادامه بده، دلم
میخواست حواسم پرت شه، حداقل یک نفر داشت تلاشش رو
می کرد.

_ خلاصه که داداشم مرد خونه بود، منم بیرون آرایشگری می کردم، البته کسی کار بهم نمی داد از همسایه ها و دوستای قدیمم مشتری واسم جور میشد، زندگیمون بد نبود، راضی بودیم، خرجمون یه جوری درمیومد ولی خره ما از کره ای دم

نداشت. یه شب داداشم حالش بد شد، بردمش بیمارستان اولش نمی خواست بریم، می گفت خرج الکیه و چیزیش نیست ولی من قبول نکردم.

یکم صاف نشست و درحالی که مشخص بود خاطرات دردناکی براش تدائی شده ادامه داد.

_ سرت و درد نیارم، خلاصه که دکتر گفت باید عمل کنی، مام که پول و فامیل درست حسابی نداشتیم. خودم و کشتم یک

جفت گوشواره از مادرم واسم مونده بود فروختم، خونه ام که
اجاره ای بود، همسایه هامونم که بدتر از ما خیلیاشون به نون
شب محتاج! رفتم دنبال وام، از مسجد خواستم کسی زیاد کمک
نکرد پول

۷۴۱

عملش زیاد بود و منم بی کس...

صداش غمگین شد، یکم سرم رو بالا گرفتم تا راحت تر
نگاهش کنم، پیش خودم فکر کردم چقدر خوبه که من تو
بچگیم مجبور نشدم کار کنم و مادرم بالاسرم بود.

بیمارستانم بدون پول عملش نمیکرد، از یه طرفم صاحب
خونه پول اجاره رو می خواست، دیگه عاجز شدم. کسی نمونده

بود که بهش رو نزده باشم، که یه روز وقتی داشتم از بیمارستان برمی گشتم...

یک هو ساکت شد. چشم هام از حدقه بیرون زد و لحظه ای دردم رو از یاد بردم. جلوش نشستم و دست هاش رو تو دستم گرفتم. بهم نگاه نمیکرد، می تونستم حدس بزنم یک انسان به درجه ای از بدبختی و فلکت ممکنه برسه که دست به هر کاری بزنه... میخواستم بگم ادامه نده اما، فقط یک لحظه چیزی درون

۷۴۰

ذهنم

پرید. آرتین کجای این ماجراست! تمام

حس های زنانم به فجیح ترین حالت ممکنه به تلطم افتادن و انگار لحظاتی فراموش کردم آرتین مردیه که من رو با دست

بسته عقد کرد! جلو رفتم و درحالی که با جدیت می خواستم
بقیه حرفش رو بشنومم گفتم:

_خب، بعدش چی شد؟

لبم زیرینش رو گاز گرفت. کارم بد بود، داشتم مجبورش می
کردم بدترین خاطراتش و شاید خصوصی ترین چیز
زندگیش رو بهم بگه! شاید اگر کسی از منم می خواست میزد
تو دهنش!

_نمی خواستم، این کارو بکنم، واقعا نمی خواستم! اما، وقتی از
بیمارستان بهم زنگ زدن و گفتن اوضاع داداشم بدتر شده،
دیگه هیچی واسم مهم نبود.

اشک هاش روانه شد، با ملایمت درحالی که بهم نگاه نمیکرد
دستی به گونه هاش کشید و با صدای لرزونی لب زد.
_لوازم... آرایشم... رو برداشتم و به خودم رسیدم. پول نداشتم
لباس انچنانی بخرم اما، از دختر همسایمون قرض
کردم... بعدش... رفتم همونجا که اون دختره سوار ماشین شد...
شروع کرد به حق حق کردن، می خواستم خودم رو آتیش
بزنم!

_نه بذار بگم، خیلی وقته می خوام بگم ولی همیشه کسی رو
نداشتن از دردم بگم!
لال شدم و با غصه و قلبی که مالا مال از درده نگاهش کردم.

یه نیم ساعت ایستادم، هیچ خبری از ماشین نشد. منم حالم بد بود و از خدا راه نجات می خواستم تا این که یک ماشین مدل بالای نقره ای کنارم ایستاد، عزمم رو جمع کردم و خم شدم، دو نفر داخلش بودن...اون..اونی که پشت فرمون بود بهم متلک انداخت...

دیدم نفسش گرفت، منم حس کردم نفسم گرفت! گریه های بی وقفه اش و شونه هایی که از غم زیاد می لرزید و ناتوانی مالکش رو به رخ می کشید. زندگی چقدر می تونه با ادم تلخ تا کنه که مجبور شی تنها چیزی رو که داری رو از دست بدی .

دارایی که فقط یک بار داریش و اگر از دست بدی، دیگه هیچ رقمه صاحبش نخواهی شد، وقتی رفت واسه همیشه رفته... میون حق های مظلومانش، بهش دلداری دادم.

چند ثانیه بعد ازم یکم جدا شد، چشم های متورم و صورت
قرمز شدش دلم رو به درد آورد. اروم گفتم:

_آرتین..خ..خیلی..مرده!

خداوکیلی چپ چپ نگاهش کردم، مصمم اخم ریزی بین
ابروهام نشوندم و موشکافانه لب زدم.

_میشه دقیقا بهم بگی این گرگ بیابون وسط المشنگ های
زندگی تو چی کارست؟

به چشم هام نگاه کرد و میون گریه هاش خندید، شاید فقط یه
زنن که می تونه، از لحن و چشم های همجنسش مطلع بشه.

شاید من تمام سعیم رو کردم که نشون ندم نقش آرتین برام
مهمه! اینکه اون چه غلطی کرده؟

_سخته بخوام بگم ولی حقیقت اینکه، همین گرگ بیابون
نذاشت داراییم به تاراج برده بشه. درحقم مردونگی رو تموم

کرد. اونی که کنار اون راننده نشسته، همین شوهر شما بود. درواقع اقا وقتی حال و روز زارم رو دید، وقتی دید بابت چند میلیون حاضر شدم خودمم بفروشم، کمکم کرد. راستش و بخوای وقتی من و برد آپارتمانش واقعا توقع نداشتم، من پیش خودم تصور دیگه ای کرده بودم ولی...

درحالی که هر لحظه مردمک چشم هام گشاد تر میشد، حس کردم چیزی درونم جوشید.

پره های بینیم بزرگ تر شد و قلبم ضرب گرفت. آرتین، محدثه رو برده خونش؟

واقعا برده؟ چرا حس کردم چیزی درون قلبم پایین ریخت؟! مگه بهش نگفتم واسم بی اهمیته پس چرا دارم رسما از

ضعف زیاد از حال میرم! محدثه با دیدن چهرم، انگار فهمید
اوضاع خرابه، حالا اوضاع چی نمیدونم! نمیدونم قلبم چرا رم
کرد، چرا از شنیدن این حرف داره سخته می کنه!

_خانمی خوبی؟ به خدا اتفاقی نیوفتاد! آقا من و برد آپارتمانم
بعدم رفت، می خواست شب کوچه نمونم. رفت صبح با پول
برگشت، خداشاهده حتی بهم نگاهم نمی کرد...
به خدا وندی خدا قسم من به خاطر صحبت دگرگون نشدم نه،
من ذره ذره وجودم آب شد و فرو ریخت و چون اینجا عمق
بدبخت بودنم رو بیشتر درک کردم.
اینکه با شنیدن این حرفش "اتفاقی نیوفتاد و شب نموند" اروم
گرفتم...

این یعنی بدبختی، این یعنی قلبم... قلب زبون نفهمم... قلب
بیمار و شکنجه شدم

روی این مرد حساسه... مردی که ساعتی

پیش عزمش و جمع کرده بود با کمر بند بزنه ولی نزد!

ای لعنت به من... ای لعنت به تو آرتین... لعنت به جفتمون!

دست های نگران محدثه رو اروم ول کردم، بیچاره با ترس و

اضطراب نگاهم می کرد. سعی کردم به روی خودم نیارم، نمی

خواستم بقیش رو بدونم، نمی خواستم!

_میشه بری؟ می خوام استراحت کنم. امروز به معنی واقعی

کلمه روز گندی بود. واقعا خستم و باید بخوابم!

از صورت مهربونش که رد خیزی اشک ها روش به جامونده بود رو گرفتم و با ناراحتی خودم رو زیر پتو پنهان کردم.

با بالا پایین شدن ، حس کردم لحظه ای جابه جاشدم. خستگی و خواب الودگی و شاید درد چشم های ورم کردم، مانع این میشد که بخوام به اطراف نگاه بندازم.

نفس عمیقی کشیدم و خودم رو به زیر پتو بردم، دوست داشتم بخوابم.

به سختی یکم پلکام رو باز کردم و از پشت پرده های تارم به صورت اخم کرده آرتین نگاه گیجی انداختم. حتی نمی دونستم تصویری که جلوی صورتم نقش بسته واقعی یا من تو رویاهای شیرینم در حال غرق شدن هستم. حتی اگر رویا هم بود، چشم هاش رنگ عجیبی داشت، رنگی خاص که لحظه ای آرامش رو بهم برگردوند. آرامشی که در طلبش بودم. به ثانیه نکشید

دوباره چشم هام از فطر خستگی روی هم افتاد و اون رویای شیرین هرچند کم و کوتاه بود از بین رفت.

نمیدونم ساعت چند بود یا چه وقت از روز محدثه بالاسرم ظاهر شد و چندبار با صدای آروم صدام کرد.

اروم چشم های پف کردم رو که بیشتر از حالت معمول ورم داشت رو باز کردم و به صورت مهربون محدثه خیره نگاه کردم.

_نمیخوای بلند شی؟ نزدیک دوعه! صبحونه که مالیده پاشو ناهار واستون درست کردم، دیرم شده باید برم.

از شنیدن این حرفش حس کردم برق شیش ولتی به وجودم متصل شد، شکه زده بلند شدم و به سرو وضع امادش که انگار یکم عجله داشت، نگاه کردم.

_کجا میری؟ همیشه نری؟ بین... آرتینم ازم مثل چی عصبانیه،
جان عزیزت نرو، به خدا میترسم باهاش تنها باشم! دیوونه
ست به مولا...میزنه...

با خندیدنش، حرفم نصف موند. سری تکون داد و اروم گفتم:
_قربونت برم، چقدر قیافت بامزه شده! درکت میکنم نگرانی
اما، آقا کامل ارومه و این طوری که من دیدم اصلهم عصبانی
نیست!

اخمی کردم، نشستم و درحالی که تو ناحیه گردن و کتفم
احساس گرفتگی می کردم گفتم:

_اروم؟ این اصلا نمیدونه اروم چیه، معنی اروم و اگه تونستی تو این روانی پیدا کنی من اسمم و عوض میکنم! رو چه حسابی میگی ریلکسه ناموسا؟

چادرش رو روی سرش یکم جابه جا کرد و با خنده جعبه کوچیکی رو روی پاهام گذاشت.

_من درک میکنم که چقدر همه چیز واست سخت و طاقت فرساست، اینم

میفهمم که ارتباط شما و اقا آرتین زیاد نرمال نیست. این و صبح بهم داد که به دستت برسونم.

ابروهام به علمت تعجب بالا رفتن و گیج نگاهی به جعبه سیاه
رنگ کوچیکی که از ابعادش مشخص بود شی نحیفی رو تو
خود حمل میکنه، انداختم.

با تردید جعبه رو برداشتم و اروم گفتم:

_واسه منه؟ خودش گفت واسه من!؟

به لحنم لبخندی زد، نگاهش که روی ساعت نشست به کارش
سرعت داد و برای جبران زمانی تلف شده، به سمت در اتاق
قدم برداشت و گفت:

_اره واسه شماست، خودش صبح داد دستم. من دیگه میرم
گلی ناهام درست کردم. فعلا خداحافظ.

رفت و نمود تا شک و هیجان بی دلیل رو ببینه، با حس و حال عجیبی، جعبه رو باز کردم.

نگاهم مجذوب حلقه کوچک و ظریفی شد که به طرز ماهرانه ای نگین کاری شده، سرم رو عقب بردم.

دست هام شروع به لرزیدن کرد، حلقه رو اروم برداشتم و بین انگشت های سستم نگه داشتم.

_فقط شبیه شه! نه...امکان..نه!

شاید امکان داشت، سعی کردم ریزترین جزئیات حلقه مورعلقم رو به یادبیارم. حلقه ای که فقط عکسش رو داشتم و به مادرم نشون دادم.

چه طور ممکنه آرتین لنگه اون حلقه رو واسم خریده باشه؟

تمام بغض های دنیا درون سینم شروع به پایکوبی و رقص کردن و بر سر چشم

هام اشک و ناله ریختن و هل هله کردن.

به خداوندی خدایم که این حلقه همونیه که من ارزو داشتم
دستم کنم.

به خدا همونه، حتی میتونم به جرات بگم انگار از تو اون عکسی
که خودم گرفتم بیرون آوردنش و الان جلو رومه!
چه طور ممکنه؟

آرتین از کجا میدونست؟ یعنی ممکنه تو گالری گوشیم این
عکس رو دیده باشه؟ یعنی ممکنه؟

هنگ بودم، باور جریان برام کمی سنگین و غیر قابل باور بود.
لحظه یاد خواب

صبحم افتادم، من نه صبر ایوب دارم، نه عمر نوح و نه یوسفی
که در حقم دعا کنه تا جوون بشم. خدایا لطفا، بیشتر از این غم
و حسرتم رو زیاد نکن، من همه عمرم ویران شد پس این بار
تو دستم رو بگیر...

به حلقه تو دستم زل زدم و اروم گفتم:

یا دردم و دوا کن یا منم ببر پیش خودت!

شاید اینم یکی از ارزو هام تو گذشته بود که الان تو بد دورانی
برآورده شد، تو بد زمانی خدا بهم داد. انگار این طوری
نیست که همیشه درد ادم برآورده نشدن ارزوش یا دیر
برآورده شدن باشه.

انگار یک تبصره دیگم مبنی بر "بدموقع برآورده شدن" وجود
داره.

مردد حلقه رو به دستم انداختم، به تلقی و بازتاب خوشگلی که
به پوست دستم می داد، نگاه کردم. ناخودآگاه لبخند
کمرنگی زدم، حتما یک دلیل این حلقه حرف اون یاروعه ست!
_اسکول حتما باید یکی چیزی بارت کنه تا یه کار درست
حسابی انجام بدی.

چند بار دستم رو عقب و جلو بردم و زاویه های مختلف
نگاهش کردم، اشکم رو با گوشه دستم پاک کردم.

_به دستم میاد!

لبخندم پر رنگ شد، اروم از جام بلند شدم. دلم میخواست برم
و ازش سوال کنم ولی فکر نکنم نه من توان صحبت کردن

داشته باشم و نه آرتین جواب بده! تو آشپزخونه رفتم و چند
بار صورتم رو با آب خنک شستم تا رد اشک رو پاک کنم.

_غذارو بکش من گرسنمه!

از صداش، اونم درست پشت سرم چنان ترسیدم که کم مونده
بود لیز بخورم و بیوفتم زمین! با وحشت دستم رو روی قلبم
قرار دادم و با چشمان گشاد بهش زل زدم.

_چته؟

نفسی کشیدم، نامحسوس نگاهم به دستش که بانداژ نازکی
پچیده شده بود، افتاد. با یادآوری دیروز و اتفاقات مسخره ای
که پیش اومد، لب گزیدم و سرم رو پایین انداختم.

چند قدم اومد جلوتر، حس می کردم هنوزهم ازم عصبانیه!

خودم رو بابت دیروز تاحدی مقصر میدونستم، با نزدیک شدنش ترسی درونم نشست کرد. وقتی از کنارم رد شد و لیوان آبی برداشت، خودم رو خیلی ضایع و سریع عقب کشیدم، طوری که لحظه ای تعجب تو صورتش مشخص شد. خودم رو سرگرم کشیدن غذا و مخلفات سفره کردم و سعی کردم به نگاه خیرش توجهی نکنم.

کارم که تموم شد، زودتر از من نشست و من حس می کردم لال مونی چیزی گرفتم که صدام درنمیاد. برای خودم غذا کشیدم و اصلا بهش نگاه نمیکردم فقط حس کردم چند بار به دستم خیر شد.

انگار میخواست ببینه به حرفش گوش کردم یا بازم سرتق
بازیم زده بالا و اون جعبه کوچولو رو به حال خودش گذاشتم و
برگشتم.

تو سکوت کامل غذا خورده شد، غیر از صدای قاشق و چنگال
هامون هیچ چیز دیگه ای قابل شنیدن نیست. وقتی بلند شد،

صدای گرفته و ارومش من رو وادار کرد بهش نگاه کنم.
_جایی میرم، تا شب برمیگردم. به عنوان یه "زن" ازت توقع
دارم خودت غذا درست کنی!

بعد نگاه تیزی بهم انداخت و لحنش رو کمی تند کرد.

_البته اگه واقعا زن به حساب بیای!

صبر نکرد واکنشم رو ببینه، پا تند کرد و رفت. از حرص
 ناخونم رو تو دستم فرو کردم و به غدام زل زدم. زن؟

خداوکیلی

چی من و اون شبیه زن و شوهر بود؟ درسته که این حقیقت
 محضه و همیشه کتمانش کرد ولی...

دستم رو زیر چونم گذاشتم، یک بار دیگه اون حلقه جادویی
 رو نگاه کردم.

متاسفانه ولی، وجود نداره! من چه بخوام و چه نخوام اسیر
 مردی شدم که عاشقش بودم و شاید الانم هستم. واقعا
 نمیدونم....

ناخوداگاه حرف مادرم توی گوشم اکو شد و باعث بغ کرده به
 زمین زل بزنم. _ "صدف می دونی آدم بعضی وقتا یه جاهایی از

زندگی گیر می کنه که نمی تونه هیچ رقمه ازش فرار کنه؟ یه جاهایی که

مجبوری در برابر نیش کنایه این روزگار سرت و پایین بندازی و هیچی نگی.

می دونی چرا؟ چون مجبوری! و دلیل واسه این اجبار خیلی زیاده، می تونه به خاطر بی پولی باشه، رودروایسی باشه یا حتی زور اجبار و شاید دردناک تر...

_کی دردناک تر میشه!؟

تو تاریکی این خونه لعنتی، درخشش حریر اشک رو گوشه چشم مادرم دیدم، با تعجب منتظر بقیه صحبتش بودم که گفت:

_وقتی که پای عشق وسط باشه. عاشق که میشی در برابر اونی که دوستش داری ناتوان ترین آدم روی کره زمین هستی!

حتی اگه بدترین کارای ممکن رو با تو بکنه.
 _قبول. اما، من حاضر نیستم هیچ وقت، هیچ وقت در برابر کسی
 که حرف زور می زنه سکوت کنم. حتی اگه طرف عشق
 نداشتم باشه."

پوزخندی به حرفی که اون زمان به مادرم گفتم، زدم. حاضر
 نیستم سکوت کنم؟ عشق ادم رو کور و کر و لال میکنه،
 ناتوانت میکنه. شر و تخس ترین ادم شهر در برابر عشقش
 مظلوم ترین ادم روی
 کره زمین میشه...

_ای لعنت بهت آرتین! روزی هزار بارم بگم توف بهت بیاد
 کمه، به خدا کمه لعنت بهت...

"آرتین"

از حرص و عصبانیت چیزی تو مایه های مواد منفجره بودم اما،
ته ته وجودم

حس قشنگی در حال رنگ زدن به قلب و

روحم بود! جلوی آدرسی که سهیل واسم فرستاد ماشین رو
نگه داشتم.

هوا خنک بود و با وجود ابر تیره ای که مثل لکه ای سیاه رو
دامن آسمون نشست، به نظر میاد بارون درپیش داریم! اولین
بارون هایی که بوی خزان و مجلس نارنجی پوش فصلی رو به
همراه داره.

در ماشین رو محکم بهم کوبیدم و با قدم های تند داخل حیاط
خونه باغ شدم.

امید که انگار منتظر من بود، با دیدنم دستی به گوشه کت و شلوارش کشید.

از اولین دیدارم که اسلحه به سمتم گرفت ارتباط بهتری داریم، حداقل بهم احترام میذاره. کنارم ایستاد، با خشمی که قصدی واسه پنهان کردنش نداشتم گفتم:

— کجا پیداش کردی؟

گوشیش رو داخل جیبش فرو کرد و با جدیت همون طور که سمت انبار هدایتم می کرد گفت:

— داشت فرار میکرد بی پدر، نزدیک بندرعباس تصادفی یکی از بچه ها فهمید.

امارو که داد فهمیدیم خودشه، یه چمدون

دلار و مواد همراهش بود. سهیل میدونست دربه در دنبالشی
گفت بیاریمش اینجا و خبرت کنیم.

کتم رو دراوردم و همون طور که واسه دیدنش عجله داشتم
آستین هام رو بالا دادم. نگاه امید روی دست هام و قدم های

تندم درنوسان بود. رسما می خواستم عقده خالی کنم، مشت
هام مدت هاس انرژی و نیروی زیادی رو توخودشون ذخیره
کردن و الان وقت خالی کردن بخشیش رسیده!

جلوی در اهنی ایستادم، افراد امید با دیدن من کمی کنار
کشیدن و به نشانه احترام سری تکون دادن.

بی اهمیت بهشون کتم رو سمت امید گرفتم و گفتم:

—یه روب مزاحم خلوتم نشو! اینم نگه دار کثیف نشه، بعد خلوت با این حیوون باید برم دیدن کسی!

۷۶۰

بهم خندید، دستی به ته ریشش زد و درحالی که نگاه مشتاقش از سرتاپام دست بر نمی داشت اروم لب زد.

—کسی مزاحمت نمیشه، فقط نکشش!

کشتن؟ والا تو برنامه کشتن تو آخرین مرحله قرار داشت. مرگ واسه این خاندان مثل لطف الهی میمونه من عمرا این لطف رو بهشون کنم.

—حواسم هست...

درو باز کردم و داخل رفتم. اولین چیزی که به مشامم خورد
بوی کاغذ سوخته، دود و شاید کمی بنزین و آشغال!
به راستی که خودش ته ته آشغاله، پس باید بوش رو هم بده!
روبه روش ایستادم. سرش رو بالا آورد و سعی کرد با اون
چشم های بسته تشخیصم بده.

_بازم تویی؟ بین قبل اینکه دیر بشه بزار برم، شیتیلتم میدم.
اون چمدون کم کم صد میلیون فقط پول نقد توشه! بردار
واسه تو، امشب بلیط داشتم. بین من ادم تو جیم زیاد دارم،
نذار دودمانتو به باد بدم.

با تمسخر جلوش ایستاده بودم و به هارت و پورت هاش گوش
می کردم.

_داری عصابم و خورد میکنی، چند ساعته اوردیم اینجا نه میگی
کی هستی نه زر میزنی، دنبال دردتو! من اگه بلایی سرم

بیاد ناموستو جلو چشمت آتیش میزنن... ببین تو نمیدونی من
کیم.. نمیدونی سراغ کی اومدی! بد برات تموم میشه..

انگار که به خطر انفجار نزدیک شده باشم، یکم سمتش دولا
شدم، حس کرد که جلوتر اومدم چون ساکت شد.

_نمیدونم؟

نفس هاش عمیق شد، شاید صدام رو شناخت. شاید همین یک
کلمه واسه شناختن من کافیه!

_تو.. تو کی هستی؟ جدیدی؟ رئیسشونی؟

مردد حرف میزد. بلند خندیدم و بی هوا موهاش رو از فرغ
سرش گرفتم و چنان کشیدم که یکم از صندلی که روش
نشسته بود فاصله گرفت.

فریادی از درد کشید، نزدیک گوشش زمزمه وار گفتم:

_ راجب ناموس حرف میزدی! جملت قشنگه خوشم اومد بازم
تکرار کن بلکه از تهدیدهاات فیض ببرم.

تیرم به نشون خورد. نفس هاش بلند شد و درحالی که می
دونستم از درد تو ناحیه سرش، نمی تونه درست حرف بزنه
بهش زل زدم.

_ آرتین؟

شک و دودلی در کنار ترسی که به زحمت کنترلش میکرد. پره
های بینیش بزرگ تر شده بود و سعی داشت خودش رو
اروم کنه.

_ خودشم!

موهایش رو با شدت بیشتری کشیدم و پرتش کردم وسط اتاق،
به خاطر دست های بستش نتونست خودش رو نگه داره و با
پهلوی زمین افتاد.

_آرتین..توروخدا صبر کن بذار توضیح بدم!

_ببند دهنتمو کثافت...

چنان لگدی به شکمش زدم که از درد ناله بلندی کرد. با دستم
دونه های مزاحمِ عرق رو از روی پیشونیم برداشتم. ناله
هایش که شبیه به حیوونی زجر کشیده ست حالم رو بهتر می
کرد!

بالا سرش رفتم، از یقه لباس بلندش کردم و از ته دل مشتت به
صورت خوش فرم عمل کردش کوییدم که قشنگ صدای

شکسته شدن دندونش به گوشم رسید .

_داشتی راجب ناموس چی میگفتی؟ دوباره بگو نشنو! فتم!

زمین افتاد، خونی که از دهن و بینیش جاری شده بود یکم از لباس کرم رنگم رو کثیف کرد.

از درد به خودش پیچید و من تازه گرم شدم. جلوی صورتش یکم خم و مجدد موهایش رو گرفتم و سمت خودم کشیدمش که با عجز لب زد.

_به خدا نمیخواس..تم...بلایی..سرش..ب..بیارم، باباش گفت برم س..سراغش به خدا...نمی..دونستم...صدف..

با شنیدن حرفش کنترلم رو از دست دادم، مشت دومم رو جایی نزدیک چشم بندش کوییدم و عربده زدم.

_اسم زن من و نیار.

از درد زیاد تو حالت نیمه بیهوشی به سر میبرد، از ضربم
مردونگیش رو بیخیال شد و دادی از درد کشید. حس می
کردم

از ناله هاش دارم انرژی میگیرم. حس خوبی می داد!

_فکر کردی میتونی از دست من فرار کنی؟ از دست من؟
یادته بهت گفتم دور و برش بینمت، آباواجداتو میارم جلوی
چشمت؟ نگفتم بلایی به سرت میارم که مثل سگ واق واق
کنی؟ موهاشو ول کردم، از یادآوری اون روز و بلایی که داشت
سر صدف میاورد با حرص و عصبانیت لگد دیگه ای به کمرش
زد، نفس عمیقی کشیدم بلکه اکسیژن کافی واسه عربده
بعدیم دردسترس باشه!

چه نقشه ای داشتی لاشخور هان؟ میخواستی چی کارش کنی؟
با بدبختی درحالی که از ترس و درد زیاد می لرزید التماس
گرانه لب زد.

به..خدا..هیچی، به خدا میخواستم فقط ..یه چیزی داشته باشم
که بمونه...باباش..گفت...

چند بار سرفه کرد و وقتی خون بالا آورد، حس کردم خالی
شدم! حس بهتری بهم دست داد! اما، کمه باید همین جا سرش
و ببرم بفرستم واسه دایی عزیزش اما زوده...

روش خم شدم، دستمو بردم پشت سرش و گردنش رو چنان
گرفتم و فشار دادم که ناله ای کرد.

میخواستی اذیتش کنی؟

لب هاش رو بهم فشار داد، وحشت زده بود. شاید اگه یکم دیگه ادامه بدم از ترس سخته کنه. وقتی دیدم ترسیده و حرف نمیزنه بلندش کردم. اینا زبون ادم سرشون نمیشه!

من باید بفهمم اون باباش چه نقشه ای کشیده بود. چه طوری میخواست منو ساکت نگه داره!

بشکه آبی که امید آورده بود و کشیدم سمت خودم. به پشت زانو هاش کوبیدم که دوباره زمین افتاد.

_دهنت و باز میکنم، کره خرا! فکر کردی من مثل زیر دست های مشنگتم؟ بلایی به سرت بیارم که بفهمی دست درازی به اموال من یعنی چی! نشونت میدم وقتی یه چیزی مال من میشه هیچ خری حتی

حق نداره از ده متریش رد بشه.

_آر..تین..غلط کرد...

قبل حرف زدنش سرش رو تا جایی که میشد تو سطل آب فرو
کردم. از ورود آب به داخل بینی و گلوش شروع کرد به
دست و پا زدن. پشتش جا گرفتم. از جایی که دست هاش رو
بسته بودن محکم

نگهش داشتم و اجازه دادم خوب تقلا کنه!
چند ثانیه بعد سرش رو اوردم بالا، دهنش رو قد خر باز کرد و
با صدای بلند چند بار نفس کشید.

_میشنومم! بنال!

_به خدا..از..اینجا..برم بیرون..چنان..بلایی ب..به سرت...
داد زدم.

_ببر صداتو!

گردنش رو گرفتم تا جایی که میشد تو آب فرو کردممش!

گردنش رو گرفتم تا جایی که میشد تو آب فرو کردمش!
واسم مهم نبود با این کاری که من دارم میکنم ممکنه به ریه
اش،

گردنش یا هر عضو دیگش صدمه وارد شه، این اگر حرف نزنه
شده تک به تک استخون هاش رو بشکنم این کارو می

کنم! وقتی تقلاهاش شدت گرفت از آب کشیدمش بیرون، با
دهن باز چندین بار نفس کشید و سرفه کرد. نگاه نامحسوسی
به آب انداختم که به خاطر خورش یکم رنگ عوض کرده. بی
حوصله شونه هاش رو فشار دادم و غریدم.

...جون بکن، کثافت به خدا تا حرف نزنی انقدر فکر واسه عذاب
دادنت دارم... انقدر ایده های مامانی تو اون نه سال خارج

بودنم تو ذهنم پروروندم که فقط دنبال ادمش می گردم. نذار
تک به تک فکرمو سرت خالی کنم.

۷۷۱

انقدر نفس کشید و سرفه کرد که بعید می دونستم اصلا بفهمه
چی میگم.

سمت صورتش عربده کشیدم.

_حرف میزنی یانه؟

یکم مکث کرد، با حرص شونش رو گرفتم و خواستم تا کمر تو
آب فرو کنمش که با صدای دورگه درحالی که حتی نمی
تونست رو پاهاش صاف وایسه لب زد.

می خواستم کاری کنم... چیزی... چیزی که
امیر علی..خواست..میخواست این طوری صدف بامن...ا..ازدواج
کنه!

می..خواست از تو دور..ش کنه! چ..چون جوابش به من منفی
بود!

گداخته های وجودم به حدی زیاد و شعله ور شده که نمی
دونستم چه طوری باید الان خودم رو کنترل کنم. شنیدن
صحبت هاش داشت من رو به درجه ای از وحشی گری نزدیک
می کرد که حتی

خودمم از اون درجه می ترسم. خون درونم

در حال جوشیدن بود، ناخودآگاه دست هام روی شونش مشت شد.

نتونستم تحمل کنم، تو یک حرکتی که اصلا قابل پیشبنی حتی برای خودم، سرش رو به لبه بشکه کوییدم که دیگه از هوش رفت!

دست لرزونم رو جلوی دهنم نگه داشتم و سعی کردم نفس بکشم. از صدای فریادی که تو آخرین لحظه کشید امید نگران داخل اومد و وقتی دید خون از سرش میاد ترسید. با چشم های به خون نشسته

ام، درحالی که دیگه هوای خفه این آشغال

دونی رو نمی تونستم تحمل کنم، بیرون اومدم.

_زننده نگهش دار. باهاش کار دارم!
امید دستش رو از جلوی در برداشت، بی توجه از کنارش رد
شدم و درحالی که از خشم و عصبانیت زیاد دلم می خواست
مشتم رو تو صورت علینیا خالی کنم، سمت ماشینم رفتم. دست
هام دور فرمون چفت شد، چندبار با چشم های بسته نفس
های عمیق کشیدم و سعی کردم اروم بگیرم. ولی اروم نبودم،
هیچی من شبیه آدمی که آرامش داره نیست. صحبت هاش من
رو تو مرز دیوانگی برده بود.

حتی روزی تصور نمیکردم کسی که یک زمانی بهش عمو می
گفتم همچین کاری رو در حق خودم، خانواده و حتی دخترش
کرده باشه! کمرم رو به صندلی فشار دادم، نمیدونستم با این
حال میتونم تا خونه تیمور رانندگی کنم یا نه! یکم که گذشت

چنگی به موهام کشیدم و به سمت خونش راندم. پرستارش بهم گفته بود حالش بهتره شده و این خودش یک دلیل واسه

آروم موندم بود.

وقتی به خونش رسیدم نگهبانش در رو واسم باز کرد و من برای بار هزارم خداروشکر کردم که باباتی‌مور باهام راه اومد و

اجازه داد تو خونه جدیدی که خودم تهیه اش کردم بمونه.

حداقل خیالم از بابتش راحت، خودم رو به خاطر اتفاقی که

واسش افتاده مقصر میدونم!

اگر من ازش نمی خواستم واسه علینیا پرونده قتل درست کنه

شاید الان به این

حال و روز نمیوفتاد. هزارتا اگر تو ذهنم

در حال رژه رفتن بودن و من قادر نبودم به هیچ کدومشون پاسخ قانع کننده ای بدم. قدم هام رو تند کردم و از بین حیاط و یک سری از وسایلی که به درخواست خودم اینجا آوردن، رد شدم و وارد خونه شدم.

از در هنوز رد نشده بودم که صدای خندونش که سعی می کرد عصبی جلو کنه من رو به خودم آورد.

_همین الان برو گمشو بیرون، پسرک خر... بعد چند وقت اومدی؟ خجالتم نمیکشی؟

نگاهم رو سمتش چرخوندم، از دیدن ولیچرش که کنار مبل خالی و بی سکنه مونده بود، دلم برای بار هزارم گرفت. بغضی

درون گلوم نشست ولی سعی کردم لبخند بزنم. جلو رفتم و سعی کردم لحن لرزونم رو کنترل کنم.

_فدای بابای قشنگم باشم، به خدا سرم خیلی شلوغ بود.

_نگاه گیرایی بهم انداخت، مستقیم به خون کنار یقه لباسم و آستین دست راستم اشاره کرد و با طعنه لب زد.

_کامل مشخصه که خیلی سرت شلوغ بوده! تو هنوز یاد نگرفتی چه طوری دعوا کنی؟

خندیدم، صندلی رو طرف خودم کشیدم و روبه روش نشستم.

نگاهم به پاهای بی جونش که حتی با اون همه فیزیوتراپی و

کوفت و زهرمار هنوزهم قادر به راه رفتن نبود افتاد و این من

رو تا سرحد زمانی که فهمیدم خانوادم کشته شدن، عذاب می

داد. هرچیزی رو که نگاه میکنم مصمم تر میشم که دودمان

علینیا و خاندانش رو به فنا بدم. هرچی می خوام صبور باشم و

واکنش تندم همراه با ترکش های خونه خراب کنم رو کنترل کنم، یک چیزی هست که گند بزنه.

با سری افتاده ولحنی که مطمئنم یک عمر شرمنده این چشم های مهربون خواهد بود، جون کندم و لب زدم.

_جلسات فیزوتراپیت چند روز دیگه است، دوتا پرستار واست می فرستم که کمکت کنه.

نگاه سنگین و مصرش بهم خیره خیره فخر میفروخت، مردکهنه سال و باتجربه

جلو روم، به خاطر کمک به من این طوری

شده و من حتی نمیتونم پاهایی که از دست داده رو بهش برگردونم. خودشم می دونست که شاید تمام این جلسات بی

نتیجه باشه اما، هیچی نمیگفت. مرد بود که اجازه می داد همه تلاشم رو واسه جبران ذره ای محبت هاش بکنم. مرد بود که

می دونست پاهاش دیگه خوب همیشه ولی بازم درخواستم رو
واسه دوره جدید درمانی رد نمیکرد. مرد بود که بعد اون
تصادف جاده ای و اتفاقاتی که افتاد، بازم پیشم موند و ولم
نکرد. مرد بود!

لبخند کمرنگش و سری که پایین افتاد، حس و حال بدم رو
قوت داد. دست هام روی زانوم مشت شد و برای بار هزارم
پیش خودم مرور کردم من انتقامم رو هرطوری که شده، به
بدترین شکل ممکن میگیرم.

_حال و روز خودت و زنت چه طوره؟ چند روز پیش راجب
سهام شرکت علینیا حرف میزدی، پشت گوشی درست
نفهمیدم! توضیح بده.

لبخندی به لحن حرفش زدم. می دونستم بهتر از من و بهتر از هر کس دیگه میدونه و فهمیده میخوام چیکار کنم. در هر حال سال هاست وکیل پایه یک دادگستریه، مگه میشه من بگم و اون متوجه منظورم نشه.

به رسم ادب سرخم کردم، جای پدر رو واسم پر کرده، حتی اگر روزی هزارتا سوال تکراری بپرسه وظیفه دارم جواب بدم. صدام رو اروم کردم و گفتم:

_سهام شرکتش رو می خوام بخرم. اونم زیر قیمت...دوتا شریک کله گنده داشت که به لطف سهیل و نقشش، اومدن

سمت

من. از یک طرفم آرش بیخیال سهمش شده و رفته! خود خاک
بر سرشم که مثل چی ترسیده و رفته پایین شهر، شرکتش
رسما به فنا رفت. همه چی شده اون طوری که من میخوام.
امروز میرم واسه خرید...

اخم هاش درهم شد، نگاهم رو به لباس چهارخونه طوسی تنش
انداختم و حس کردم نسبت به قبل یکم لاغرتر شده. شاید
باید به پرستارش بگم رژیم غذایی مقوی تری براش تهیه کنه!
_من به این پسره سهیل اعتماد ندارم.

به سندلیم تکیه داد، درحالی که گردنم کمی درد می کرد اروم
گفتم:

_اگه راستش رو بخوای منم ندارم. اما، تا زمانی که هدف جفتمون یکی باشه مشکلی باهم نداریم، مهم فقط الانه و کاری که باهم شروع کردیم. تا تهش م ادامه میدیم...

دستش زیر چونش نشست، هنوزم مقدار کمی از زخم رو پیشونیش زیر نور لامپ بالاسرم مشخصه...

_بحث کاری که میکنید نیست. این پسره مشکوک میزنه، بحث انتقامت و

کارات من رو نگران میکنه. دیروز تلفنی با خالت صحبت کردم. نگران بود. همون طور که من هستم. می ترسم آرتین! سکوت امیرعلی من رو نگران میکنه. موزخندی به حرفش زدم.

_بزدل تر از این حرفاست که بخواد واکنشی نشون بده. جیم زده رفته خونه جای دیگه خریده، تمام سرمایه و پول هایی

که داشت به فنا رفت. چیزی واسش نمونده که بخواد دندون نشون بده. شاید به زمانی برام حریف قدری بود اما، الان

همیشه حتی ادم حسابش کرد. از واکنششم نمی ترسم، دیدی که داشت دم اخری چیکار میکرد! نگاه متفکری بهم انداخت، سکوت این خونه رو دوست داشتم. به خصوص وقتی بلبل زرد رنگی که خودم کادو بهش دادم،

۷۸۱

گوشه اتاق چهچه میزد.

سکوت امیرعلی قابل درک اما، این که سهیل فقط فکرش نابودی اون خاندان باشه، عادی نیست. میدونی ادمی مثل اون

این همه خرج نمیکنه تا به تو کمک کنه. اگه توام نباشی کله پا
کردنش کار سختی نبود، اون پشت پردست و تو...

پریدم وسط حرفش و خیلی جدی گفتم:

— و منم بازیگر تو صحنه، دست بردار بابا فکر میکنی من
نمیدونم؟ یا نمیفهمم سهیل صددرصد دنبال چیز دیگه ای؟
وگرنه

به قول خودت واسه سربه نیست کردن امیرعلی به خری مثل
من نیاز نیست...

چند لحظه ساکت شدم که بابا تیمور سمت جلو خم شد، دست
های چروک شده و گرمش دست های خونیم رو گرفت.

من نگرانتم باباجون... خیلی نگرانتم! می ترسم کسی که باید
ازش دوری کنیم امیرعلی نباشه، می ترسم این سهیل کار
دستت بده..

اطمینان بخش ترین لبخند ممکن رو زدم و اروم گفتم:
_حواسم هست، نگران نباش. من خودم به صورت فول ورژن
در جریانم...

به حرفم لبخندی زد نامحسوس به دستم زد و با دو دلی
گفت:

_این یکی مثل خون رو لباس جدید نیست! چند روز پیشم
دعا کردی؟ اخه تو ادم نمیشی؟! هر روز باید یکی رو بزنی؟
با اوقات تلخی به خاطر گندی که صدف زد، به لحن کاراگاهی
و کنجکاوش جواب دادم.

دسته گله صدف □ه!

از زنت کتک خوردی؟ خاک تو سرت، بین این همه وکالت
 هایی که قبول کردم تو دیگه نوبری، میخوای برم دادگاه
 خانواده شکایت کنم بگم نفقه نمیده؟ یا بگم دست رو بلند
 کرده و خرجی نمیده؟

خنده کوتاهی کردم، سری از روی تاسف تکون داد. از جام بلند
 شدم و درحالی که کم کم برای جلسه داشت دیر میشد گفتم:
 باید برم جلسه، امروز باید کار شرکت داروسازی امیرعلی رو
 تموم کنم و احتمالاً قراره گند زده بشه به اعصابم. بهتره زودتر
 برم چیزی لازم داشتی خبرم کن!
 دستی برام تکون داد و با لحن شوخی گفت:

به سلامت، بی خبرم نذار فقط، پرستار خوشگل بفرست!
به شوخیش لبخند کمرنگی زدم، نگاه مهربون و نگرانش
تاموقع ای که گورم رو گم کنم روم بود. زیاد حال و حوصله تو
خودم نمیدیدم ولی باید میرفتم. تمام تلاش هام و زحمت هایی
که کشیدم در حال رسیدن به نتیجه می رسید.
بعد مدت ها تلاش و شیتیل دادن به مفت خورای اطرافش
بالاخره شد اونی که باید میشد.

به قدم هام سرعت بخشیدم. امروز روز مهمی واسه من بود و
برام خیلی واجبه که بتونم برنامه هام رو به اون چیزی که می
خوام نزدیک کنم. سوار ماشین شدم که تلفنم زنگ زد. همون
طور که ماشین رو روشن می کردم گوشی رو روی اسپیکر

گذاشتم که صدای سهیل تو اتاق ماشین طنین انداز شد.

_مهندس کجایی؟

نفسی تازه کردم و نگاهی به خیابون روبه رو و ابرهایی که هی

به تیره شدنشون

اضافه می کردن، انداختم.

_من دستشویی ام برم تو میدونی، پس واسه چی سوال میکنی؟

صدای خنده هاش تو فضای ماشین باعث شد بیخیال اسپیکر

بشم و گوشی رو به گوشم بچسبونم. حداقل صداش کمتر

میشه!

_فقط خواستم یه عرض اندامی کرده باشم! تا یادم نرفته یه

چندتا خبر واست دارم.

دنده رو جابه جا کردم.

_بگو، دارم رانندگی میکنم. میشنومم.

_امروز به احتمال نود درصد نصف سهام تو جیبته، دوتا از شریک های علینیا نامحسوس طرف توان، یه مشتری دیگم هست که قیمت بالا داد، البته نه انقدر که نتونی ازپسش بریای... فقط حواست به ارش باشه، به بچه ها میگم باهات بیان تو شرکت یه وقت...

پریدم وسط حرفش و درحالی که یکم سرعتم رو بالا میبردم گفتم:

_زر نزن، اعصاب ادم های تورو ندارم. خودم میتونم ازپسش بریام. کسی رو نفرست!
_نگفتم برنمیای، آرش الان حالش زیاد درست درومون نیست می ترسم

جوش بیاری و تمام برنامه هام رو به فنا بدی! امید

گفت رفتی دیدن کامیار مثل سگ زدیش نیم ساعت بعد رفتن
تو بیهوش بود.

گوشی رو جابه جا کردم و با جدیتی که عصبانیتم قاطیش شده
گفتم:

به جهنم، زوده واسه مردنش و گرنه میکشتمش. کسی دنبالم
نفرست و گرنه بلایی که سر کامیار اوردم سر اونام میارم!
کله خری بهم گفت و من با قطع کردن گوشی، به مکالممون
پایان دادم. بی حوصله سرعتم رو بالاتر بردم و برای سریع تر
رسیدن به مقصد یکم به استرس و نگرانی درونم توجه کردم.

"صدف"

نگاه خوشحالم به چشم های خاله گره کور خورده بود، از این
که بعد این مدت دوباره دیدمش خیلی حس خوبی بهم

دست داد. بعد از رفتن ارتین تو وجودم دلشوره و حس و حال
عجیبی نشست بود، شاید سخته ولی واقعا واسش غذا درست
کردم! شاید می خواستم سرگرم باشم ولی ته دلم راضی به این
غذا پختن بود!

و ورود سرزده خاله باعث شد نم شادی تو دلم رسوب گذاری
کنه، حس و

حالم مثل اون زندانیزندانی بیچاره ای که محکوم به
حبس ابد و الان بعد مدت های طولانی، بعد کلی سختی یک
ملقاتی پیدا کرده! دست های سردم و بی حس م رو جلو بردم
و پنجه هاش رو اسیر کردم، با ذوق گفتم:

پس بالاخره شیرین کار خودش و کرد؟

بهم لبخندی هدیه داد، با سر انگشت هاش دو سر اویزون
روسریش رو عقب برد و سری به معنی آره تکون داد.
_فعلا اره ولی من بازم میگم اینا باید یه بچه دیگه بیارن، بچه
زیادش خوبه!

پیمان که عاشق بچست، شیرینم دوست داره، موندم دست
دستشون واسه چیه!

به مبل نیمه راحتی پشت سرم تکیه دادم و با خونسردی
درحالی که از این مکالمه لذت میبردم گفتم:

_ای بابا، دخترش تازه دنیا اومده انقدر عجله خوب نیست، من
که میگم بذارن این یکی از آب و گل دربیاد بعد یکی دیگه
بیارن، حداقل دوسال دیگه مناسبه!

خاله نگاه خسته ای بهم انداخت، درحالی که حس می کردم
فقط واسه خاطر دل من هنوز برنگشته، لب زد.

_نمیدونم والا، هنوز خودشون صلح بدونن، من که دخالت
نمیکنم.

یکم ساکت شد، مردمک چشم هاش مدام مسیر تکراری رو از
صورتم به دست هام و بلعکس طی می کرد و این حس بهم
القا میشد که چیزی می خواد سوال کنه و مردد بودنش به
خاطره ترسه! یا ترس از جواب من، یا ترس از سر رسیدن
آرتین!

ولی انگارپشیمون شد، چون نگاه های کنجکاوش فرو کش کرد
و من نگاهم به ساعت که روی عدد یک نصف شب،
برخورد کرد. چرا هنوز نیومده؟ درحالی که سعی میکردم
خودم رو بی توجه به دیر کردنش نشون بدم با خستگی لب
زدم.

_خاله خیلی دیر شده، بهتره برگردید خونه، آرتین بیاد ببینه
هنوز برنگشتید ناراحت میشه.

غمگین بهم نظر کرد، چادرقدش که روی صندلی کناری قرار
داشت رو با بی میل برداشت. مردد بودن و دودلی از داخل
چشم های قشنگش و حتی حرکت بدنش کامل هویداست.
خیلی خوشحالم که هنوزم کسی نگرانم هست! اونوم با این
گودزیلایی که باید باهاش سر کنم.

_می خوای شب بمونم؟

تعارف شابدوالعظیمی ش دلم رو به درد آورد، ای کاش می
تونستم بگم، بمون.

من از تنها بودن با این مرد، تو این خونه درندشت می ترسم، از
نفس کشیدن تو جایی که هست واهمه دارم، کاش می تونستم
بگم بمون...تنهام نذار...

برخلف میلم تلخ لبخند زدم.

نه برو دیروقته، بنده خدا دخترتم تازه زایمان کرده، برو به
سلامت. تا الانم خیلی لطف کردی موندی.

بالاخره درست میشه!

درست میشه؟ از محالات حرف میزد یا فقط می خواست
دلداري نشدنی رو بهم بده؟ چقدر دلم می خواست بهش بگم
اره

میشه! ولی عمرا اگر بشه...تا جلوی در همراهش رفتم، تمام
مسیر سنگی رو زیر نور هایی که به خاطر چراغ گوشه حیاط
یکم روشن شده بود، رد کردیم.

کل این حیات با عظمت که تو روز تنها دلخوشی من محسوب
میشد غرق در تاریکی و ظلمات بودن. خاله جلوی در و درست
درمقابل این دوتا لندهور گنده که مثل طلبکارا همیشه نگاهم
می کردن، یک بار دیگه بغلم کرد. سرم رو روی شونه خاله
گذاشتم و به چشم های محافظا نیشخندی زدم.
_مراقب خودت باش.

دستی به کمرش زدم و باشه ای زیر لب گفتم. دستم هام رو تو
بغل گرفتم و با حسرت به ماشینی که از خونه دور شد و به
دری که رو به من بسته شد خیر شدم. دلم می خواست منم
برم، منم آژانس بگیرم برم... اصلا ماشین هم نخواستم، پیاده تا

خود تهران می‌رم ولی فقط بذاره برم! بغض و دلتنگی به گلوم
فشار آورد و سد راه نفس کشیدنم شد.

چرخیدم و همون طور که خودم رو تو بغل گرفته بودم، به
صدای جیرجیرک های تو باغچه گوش سپردم، این خونه با این

غظمت، این حیاط و درخت های سربه فلک کشیده واسه من
زیادی کوچیک بود...

حس می کردم بین دیوارهایش هر روز له میشم...
سرم رو بالا اوردم، آسمون گرفته و باد سردی به صورتم می
خورد، با وجود ابرای تیره ای که از سیاهی شب هم سیاه تر به
نظرمیان، فکر کنم بارون بگیره!

ناخودآگاه کف دستم رو از هم باز کردم و جلوی صورتم
گرفتم، قطره ای ناقابل روی دستم رد خیزی گذاشت. لبخند
نازکی به پهنای صورت زدم.
با صدای باز شدن در آهنی، و صدای ماشینی که مثل صاحبش
خشن وارد حیاط شد. نفس بلندی با بازدم طولانی کشیدم.

۷۹۰

_توف بهت بیاد، من خرو باش دلم شور تورو میزد! بااین
ماشین آوردنت، ماشینم از دستت روز خوش نداره.
پیش خودم غرمیزدم، ای کاش برنمیگشت...بی تفاوت بهش به
مسیرم ادامه دادم که با شنیدن صدای در ماشین که به شدت
بسته شد، میخ شدم. به جان خودم باز این سگ شده حالا
چراش مهم نیست، میترسیدم بیاد پاچه من رو میگیره!

دروغ محضه اگر بگم ازش نمیترسم...پاتند کردم و قبل این که
بهم برسه رفتم داخل!
قبل از اینکه دنبالم روانه شه و ترکش هاش به تن و بدنم
بخوره، به سمت اتاق
رفتم که فقط واسه یک لحظه از گوشه
چشم دیدمش...صورتش کمی درهم بود و لکه ای مایع قرمز
رنگ روی لباس کرم رنگش بدجور تو چشم میزد. دستش هم
روی لب هاش بود، چرا؟
سر راه پله ایستادم و نرده چوبی رو بین انگشت هام فشار
دادم، کرم داشتم! یا شاید حس فضولی قلقلکم می داد. یا
شاید
خبر مرگم نگرانشم!

با شنیدن صدای در یخچال دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

به سمت آشپزخونه رفتم، روی صندلی نشسته بود، درحالی که کتش کامل خاکی و کثیف به نظر می اومد، یک قالب یخ رو روی پایین لبش فشار می داد. نگرانش شدم، من حتی واسه این مرد با وجود تمام نامردی ها و بی انصافی هاش باز هم دلواپسش می شدم.

مثل تمام اون نه سالی که خودم رو سرزنش می کردم... خودم رو دعوا می کردم... سر قلبم داد میزدم... از بی مهریش دلم می گرفت... وقتی یاد اون شب میوفتادم دلم مثل یک تیکه گوشت تو آتیش میسوخت و آب میشد اما، بازم دل نگرانی دست از سر کچلم بر نمی داشت. با چشم های گرد شده و متعجب از وضعیتش جلو رفتم، نگاه برزخیش رو مثل همیشه با

نفرت و حرص بهم دوخت. تنها چیزی که تا الان نصیبم شده
عصبانیت و خشم بی انتهایه!

اهمیتی ندادم و با اخم ریزی گفتم:

تصادف کردی؟

جواب نداد، فشار دستش رو بیشتر کرد و همزمان صورتش از

دردِ اون ناحیه درهم جمع شد. دست مشت شدش روی میز

تکونی خورد، کم کم قلبم بهم سیخ زد و وادارم کرد، بخشی از

دلنگرانی هام رو نشون بدم. وضعیتش خیلی داغون و خراب

بود.

زمین خوردی؟

باز ساکت فقط بهم نگاه های اتشین می داد. حرصم گرفت. پام

رو روی زمین کوبیدم، این مرد لیاقت نگرانی من رو نداره!

به جهنم. اصلا به من چه...

پشت بهش کردم و خواستم برگردم تو اتاقم که صدای خشک
و خشارش باعث شد همون جا وایسم.

_امروز نصف دیگه سهام شرکت باباتو خریدم! جالب بدونی
اون بابای لاشخورت اصلا دوزار واسش مهم نیست تو الان
کدوم گوری، تمام فکرش پیش سهام و پوله، ولی رسماً دیگه
الان اون یه بدبخته هیچی نداره...البته کم دزدی و مال حروم
دورش جمع نکرده...منم ول کن نیستم...

با مشت به میز کوبید.

_هنوز باهاش کار دارم...

از بین حرف هاش، فقط یک چیزی واسم مهم بود. برگشتم،

صورت اخموش که عصبانیت و نگاه تیزش رو به یخچال

دوخته بود رو شکار کردم. مطمئنم فقط یک نفر هست که به

اندازه کل دنیا، کل پدرها برام نگرانه و داره دنبالم می‌گرده.

شاید تاب نداشتم این طوری نگام کنه ولی بدجور دلم می خواست فقط یکم بهش زخم بزنم!

تمام توجه و تمرکز رو روی حرفی که می خواستم بگم، گذاشتم.

به وضوح دیدم رنگ خشمش، تعجب بارون شد، پوزخندی به روش زدم و زبونم رو تر کردم.

_دست داداش آرشم سنگین بود، نه؟
اخم کرد.

_مهم نیست بابام بی اهمیته...

_مهم آرشه، همین که دست روت بلند کرده یعنی ازت

شکاره، یعنی من مهمم...همین آرشی که امشب تورو زد، من و پیدا می کنه...بالاخره از این جا میرم...

تیری که به سمتش پرت کرده بودم مطمئنم به قشنگ ترین
جای ممکن خورد.

رگ های گردنش متورم و اون عصبانیت

چند ثانیه پیش با دوز بالاتری جای قبلیش برگشت.

نگاه پیروزی بهش انداختم و به قصد ترک کردن آشپزخونه
قدم برداشتم که نذاشت.

توی صورتم فریاد زد.

_تو هیچ گوری نمیری! من نمیذارم!

شجاع شدم، اره مشتم آرش...مشتم داداشم روی صورتش بهم

نشون داد این گرگ زخم خورده وحشی، همچین ضد گلوله‌هام

نیست. درحالی که می خواستم دستم رو از دستش بیرون

بکشم، با اخم گفتم:

تو نمیتونی اینجا نگهم داری! بالاخره میرم، فکر کردی کی

هستی؟ تا کی میتونی زندانیم کنی و نذاری جایی برم؟

فکر کردی کشکه؟

شوهرت! میفهمی؟ این و تو مخت فرو کن من شوهرتم! تو

بدون اجازه من حتی حق مردنم نداری بعد دم از رفتن میزی؟

انگار یادت رفته تو اون انبار داغون به پام افتادی تا ازت

بگذرم! یادت نره باهم چه حرف هایی زدیم، همون روز اول

بهت گفتم جنازت فقط میتونه از این خونه بیرون بره، اونم اگر

من بذارم... کل هیكلت واسه منه... برات هزار بار مشخص کردم

وقتی به چیزی مال من میشه تا اخر عمر مال منه...

از شنیدن این واژه تمام غم و ناراحتیم فریاد و خشم شد، مشت

به سینه عضلنیش کوبیدم و داد زدم.

_شوهر؟ تو هیشکی من نیستی...خودت اون روز گفتی فقط یه اسمم برات...یه اسم تو شناسنامه، توام همینی، یه اسمی، یه زندانبانی، یه ادم عوضی...

با خشم مچ دستم رو فشار داد، جوری که صدای ترق ترق استخون های بیچارم رو شنیدم. از همین می ترسیدم بازم کارمون به بحث میکشه، بازم وسطش من لال میشم...من همیشه در برابر این مرد لال میشم...

صورتتم از درد جمع شد. جلو اوامد، قدم به قدم، ذره به ذره ترس برم داشت...راه فراری نداشتم، به خدا قسم که راه فراری

نیست، به یخچال چسبیدم و اون درست مثل گرگ گرسنه ای که یک طعمه خوشمزه پیدا کرده بهم چسبید. نمیدونم چرا

از ترسوندم خوشش میاد... یا شاید من فکر می کنم خوشش
میاد جلو اومد جوری غرید که فقط نگاهش کردم.

_خوب گوشات و باز کن صدف، چون فقط یک بار تکرار
میکنم...

چرا من انقدر عاجزم؟ چرا انقدر قدرت ندارم تا شوتش کنم
عقب؟

_تو مال منی، تمامت مال منه! میفهمی مالکیت یعنی چی؟ جزو
دارایی هامی... اصلا می تونی اسم خودت و بذاری غنیمت
جنگی! واسم مهم نیست خودت رو چی تصور میکنی فقط تو
گوشت اینو

فرو کن، من تورو از بابات در عوض زندگی بیارزشش
گرفتم... اسمت تو شناسنامه ، حق طلاق با منه... زندگیت مال
منه...

داد زد.

_زندگی تو مال منه و نه تو و نه آرش هیچ کدومتون هیچ غلطی نمیکنید...

شاید اگه تو شرایط دیگه ای بودم از شنیدن حرفش که گفت مال منی خوشحال میشدم ولی الان، فقط حس میکردم زخمی به زخم هام اضافه شد. از دادش رعشه به تنم افتاد ولی بازم گستاخانه جواب دادم.

_خواهیم دید جناب سعادتت، من با تو، تو این خونه مسخره نمیومونم! جایی که تو باشی نفسم میگیره...جایی که تو نفس میکشی برام جهنمه، دوست ندارم حتی جایی نفس بکشم که تو هستی...

با این حرفم خنده عصبی سر داد، درحالی که کم کم داشتم بغض می کردم سرش رو جلو کشید. دوتا تپله مشکی چشم

هاش تو دریای خون شناور بود و این ترسناکترین چیز تو این
مرد!

_تو الان تو خونه منی، بخوای نه خوای تا یک کیلومتری اینجا
تنها اسم من و میشنویی، برو خداتو شکر کن تا الان تو کوچه
خیابون پرتت نکردم...

مثل خودش داد زدم.

_تو کوچه خیابون باشم بهتر از اینجاست...

ابروهاش بالا رفت، لبخند شیطانی که زد من رو از حرفی که
زدم بی نهایت پشیمون و نادم کرد. تو یک حرکت خودش رو
عقب کشید، دست به سینه درحالی که ژست مردونه و جذابش
به خاطر ورم گوشه لبش دچار نقص میشد بهم نگاه حقیر

کننده ای انداخت. آب گلوم رو قورت دادم که با پوزخند لب زد.

—خیلی دوست داری برچسب بهت بزنی، نه؟
از شنیدن این حرفش بغضم دیگه به حد ترکیدن نزدیک شد، دست های لرزونم رو درهم گره زدم و با نفرت تمام نگاهش کردم. این مرد زیادی بی رحمه! چیزی درونم شکست، مثل تمام نیش و کنایه هایی که مثل نیزه بهم

۸۱۱

پرتاب میکرد و صاف به قلبم می خورد، این حرفشم با هدفگیری عالی درست و بی نقص به وسط سیبلِ قلبم رسید...
دستم مشت شد و کنار بدنم قرار گرفت، تمام انرژیم تمام
حسم تحلیل رفت...

نفس هام توی سینم زندانی شدن، به چهره خونسردش که
کامل راضی به نظر می اومد، نظر کردم. درحالی که واقعا نمی
تونستم جلوی بغضم رو بگیرم گفتم:

_حرف دهننت و بفهم...من و با کی مقایسه می کنی؟
در برابر لحن عصبی و بلندم، نگاهش رنگ عوض کرد ولی
خنثی گردنش رو کج، طوری که یکم از موهایش روی خط
پیشونیش ریخت، جواب داد.

_من حرف دهنم و بفهمم؟ بهتره اول به این توجه کنی که
خودت گفتی خیابون! البته تو از اول عاشق شب بیرون موندن و
قایمکی سرک کشیدن تو شهر بودی...

لعنت به من اگه قلبم هنوز در گرو چشم های سگ دارش بود،
لعنت به من اگه هنوز با دیدن لبخندش دلم قنچ می

رفت... با حرص از کنارش عبور کردم، می خواستم هرچه
زودتر برم تا جلوی دیده هام نباشه...

برم حداقل اگه بازهم شکستم، اون شاهدش نباشه... اشتباهاتم
رو سرم می کوبید و من خاک بر سر نمی تونم بگم نه این
طوری نیست...

پام رو روی پله اول گذاشتم که صدای آزار دهندش توی ذهنم
اکو گرفت.

_امشب باید تو اتاق خوابمون، بخوابی تو دیگه شورش و
دراوردی، بد نیست یکم به فضای زن و شوهریمون برسیم
عزیزم...

سرجا ماتم برد، اگه الان یک چشم پشت سرم بود می تونستم
لبخندش رو ببینم، امشب قصد کرده انقدر من و حرص بده

تا حرص خودش خالی شه... کتک آرش بدجور خار تو
چشمش، تا خودش رو سرم خالی نکنه، تا خود صبح بهم گیر
میده...

تلاش بی وقفم واسه آرامش و بلند نکردن صدام بی نتیجه
است، این مرد خوب میدونه خط قرمز من، دکمه وحشت و
حرص من چیه...

می دونه چی کار کنه جلوش کم بیارم... من همیشه جلوش کم
میارم... چه تو بچگی که با اون نگاه نافذش مجبورم می کرد
سیرتا پیاز ماجرا هارو تعریف کنم، چه با زبون تیز و برندش
که مطمئنم قبل انقدر تیز نبود...
یا شایدم بود و من بی خبر بودم...

پله ای که به زحمت بالا رفته بودم رو برگشتم، مثل چک برگشتی به صورت خونسردش که هنوزم لبخند پیروزی داشت نگاه کردم.

چرا فکر میکنی حرفت و گوش می کنم؟ من و بکشی هم پیش تو نمی خوابم!

تکیه اش رو از دیوار برداشت، استایل شیکش بهم خورد. با قدم بلندی که تو سالن طنین اندازه نزدیکم سینه صاف کرد. چند روزه اول مراعاتت و کردم گذاشتم هر کاری می خوای کنی. واقعا فکر میکنی حق این و داری که اتاق جدا داشته باشی!؟

ناخودآگاه نگاه غمگینم رو به گاز و غذایی که درست کردم انداختم.

شنیدن این حرف هاش که بیشتر برای من توهین تلقی میشد تا یادآوری، از حرص ناخن هام رو توی کف دستم فرو بردم. من وظیفه ای در قبال کسی که به زور عقدم کرده ندارم! اون موقع که عقدم کردی، اون موقع که مجبورم کردی زیر اون برگه های کوفتی و امضا کنم، وقتی مجبورم کردی بهت بله زورکی بدم، زن درونم رو کشتی! دیگه چیزی ازش نمونده... از جواب هام ناخشنود به نظر می اومد، قدم اول رو سمت برداشت که مثل این بچه های پرو بهش زل زدم و مصرانه سعی

در قورت دادن بغض گلوم بودم. مچ دستم رو برای بار دوم محکم و پر قدرت گرفت و من دوست داشتم بزنم در گوشش

بلکه کمتر این استخون های دردناکم رو فشار بده. توی صورتم خم شد، جوری غرید که لحظه ای ترسم شدت گرفت. داد زد.

_من هنوز باهات کاری نکردم صدف! تو هنوز نمیدونی من اگه بخوام بلایی سرت بیارم یه جای سالم تو تن و بدنت باقی نمیذارم.. تو هنوز نمیدونی پدرت از من چی ساخته! چرا انقدر تلاش میکنی تا من اون روی وحشیم رو بالا بیاری؟ واقعا چرا می خوای حتما یه بلایی سرت بیارم تا حرف تو گوشت بره؟ آب گلوم رو قورت دادم، نه نمیدونم! چون هر بار خواسته اون روش رو بیاره بالا بیخیال شده، مثل دیشب! مثل چند وقت پیش! شاید باید خوشحال باشم که مراعاتم رو میکنه ولی اگه دیشب بیخیال نمیشد و من رو میزد؟ اگر واقعا

کمر بندش تو تن و بدنم فرود میومد... اگر مشتش به جای آینه
تو صورتم فرود می اومد من چی کار باید می کردم؟ یعنی بازم
دوستش داشتم؟

با ته مونده زورم به عقب هولش دادم و دستم رو از پنجه هاش
جدا کردم.

در حالی که صدام و دست هام می لرزید، عقب عقب به سمت
در خروجی رفتم و داد زدم.

_حاضرم بمیرم ولی.. نمیخوام پیشت بخوابم..

چند لحظه ساکت همونجا وسط سالن جوری که نور لوستر
مستقیم به صورتش می خورد، ایستاد و کنجکاو نگاهم کرد.
انقدر عقب رفتم تا دستم به سردی دستگیره در خورد، وقتی
سرماش رو حس کردم چرخیدم و درو با شتاب سمت خودم

کشیدم. با دیدن حرکاتم که شبیه فرار یک بدبخت بود، دستی
به چشم هاش زد و نفس عمیقی کشید.

_کدوم گوری میری؟

بی توجه به صداش که اروم تر از داد چند ثانیه پیشش بود،
جلوی در، درحالی که قامتش هر لحظه به من نزدیک تر میشد

ایستادم. عقب رفتم...وقتی عقب نشینیم رو دید ابروهای

مشکیش توهم گره خورد. انگار فهمید هر قدمش من رو

ترغیب

میکنه واسه فرار...واسه دور شدن...حتی ترسیدن. اروم تر شد
و درحالی که لحنش کامل کنترل شده به نظر می رسید به خونه
اشاره کرد.

_بیا برو گمشو تو...

بی اهمیت بهش، در حالی که از قصد بهش زل زده بودم از پله ها پایین رفتم.

باد خنکی وزید و موهام رو به بازی گرفت می
تونستم حضور یکی از محافظارو که به ما نزدیک تر بود و
مستقیم به پیچ و تاب موهام نگاه می کرد رو حس کنم.
این مرد مراعات قلب بیچارم رو نمیکرد! با صدای غمگینی لب
زدم. _این و تو مخت فرو کن من با تو یه جا نمی خوابم!
نمیخوام...حتی..حتی بینمت! تو ازارم میدی، واست هیچی مهم
نیست...

با کلفگی چنگی به موهاش زد، نگاهش کشیده شد رو موهام
که تو این نسیم خنک که بازیش گرفته و تکون می خورد.

_اقا مشکلی پیش اومده؟

با صدای محتاط مانند همون محافظ گردن کلفت که به خودش چند قدم، جرات نزدیک شدن داده، سمتش چرخیدم و حرصی بهش زل زدم. مرتیکه خر وسط جدال ما معلوم نیست چه غلطی می کنه با داد ناگهانی و بی هوای آرتین هینی زیر لب گفتم. این مرد دیوانست! داد هاش هم دیوانه کنندست! _تو این جا چه غلطی می کنی؟ کی بهت گفته حق داری بیای سمت خونه؟

_شرمنده اقا من فکر کردم...

از پله ها به سرعت و با دست های مشت شده پایین اومدم، چند قدم به عقب برداشتم ولی به سمت محافظ رفت و جوری داد زد که حس کردم نکنه محافظه قتلی چیزی کرده که این طوری واکنش نشون میده!

_تن لشت و جمع کن، گمشو همون جایی که وظیفته وایسی!
محافظ نگاهش رو از آرتین به زیر انداخت و فقط چشمی گفت،
تصور این که یک آدم با همچین ابعادی چشم بگه یکم
خنده داره! ولی وقت خوبی واسه خندیدن نبود، حتی صدای
نفس های بلندش باعث شد آب گلوم رو با بدبختی قورت بدم.
جلو اومد و من پیش خودم تصور کردم الان همین وسط چالم
می کنه!
فقط چند قدم باهام فاصله داشت و شدید حس می کردم داره
کنترل می کنه که جلو نیادا! بهش خیره شدم تا بینم الان چه
چیزی می خواد بگه تا به هیکنم گند بزنه...
دوتا نفس عمیق کشید و من حتی جرات نداشتم موهام رو به
عقب هول بدم تا جلوی دیدم نباشن!

اول دستش بالا اومد و درست مثل چهرش که داغ کرده به نظر می اومد، داد زد.

کِـه نمی خوی پیش من باشی؟

از شنیدن حرفش چشم هام گرد شد ولی کم نیاوردم و دستم رو به کمرم زدم و بـِـرِـو بر نگاه طلبکارانم رو بهش دوختم که به سمت خونه برگشت و با همون لحن محکم و جدیش خطاب به من داد زد.

پس تا خود صبح همین جا بمون... ببینم چقدر دووم میاری دختره نفهم...

متعجب به خاطر حرفی که زد چند ثانیه تو بهت و حیرت فرو رفتم. پشت بهم کرد و با عصبانیتی که از قدم های تند و

محکمش هویداست، به داخل خونه برگشت و در رو محکم بهم کوبید. نگاهی به دور و برم انداختم، هوای تاریک، سوز

کمی که میوزید باعث شد به خاطر زری که زدم یکم پشیمونی
به سراغم

بیاد. ولی انقدر ناراحت بودم که به پشیمونی و حتی ترس و
حس سرماییی که درونم کم کم داشت می نشست توجهی
نکردم. به جهنم! به درک! والا تو همین هوا بیرون باشم بهتر از
موندن تو خونه

و تحمل حرف و نیش و کنایه های اونه!
دست هام رو دور خودم حلقه کردم و با قدم های اروم به سمت
وسط حیاط و نزدیک حوض رفتم. دلم تا آسمون از دست
حرف هاش گرفته بود. چقدر راحت هرچیزی که دوست داره
بارم میکنه و عین خیالش نیست. هرچند که دلم خنک شد

اون طوری بهش جواب دادم و زخم زدم، مطمئنم هیچ کسی
هم تو دنیا نمونده باشه که طرف دل بی صاحب و تن زخم
خوردم رو بگیره، آرش هست.

میدونم که بالاخره میاد! تنها امید من اونه، نه پدرم و نه حتی
مادر بیچارم، فقط آرش...

اشکی از گوشه چشمم به بیرون گریخت و رد نازوکی
از خودش روی گونم گذاشت، با ناراحتی سمت خونه برگشتم.
تمام

چراغ ها خاموش بود و این یعنی حتی ذره ای واسم ارزش قائل
نیست!

مهم نیست که چی میشم و چه بلایی سرم میاد، مهم فقط
خودشه، مطمئنم اگه ترس فرار کردنم تو وجودش نبود، پرتم
می کرد تو کوچه!

"نمیدونم من دیده نمیشم یا تو من رو نمیینی، یا شاید من از تو خیلی دور بودم. که هرچی سوختم برات، خاکستر شدم تو ندیدی..."

هنوز هم بعد گذشت این همه سال با دیدن اون نگاهت دلم برایت میلرزد و تو عین خیالت نیست و حتی به فکر خالی کردن حرص هات هستی. من در برابر عشقی که به تو داشتم غرورم رو پرپر

۸۰۱

کردم."

نگاه غمگینم رو به آب داخل حوض انداختم که کمی کدر و کثیف به نظر میرسه. این حوض من رو یاد گذشته میندازه،

زمانی که کودک بودم و غرق لذت های بچه گانه، زمانی که فقط می دونستم بازی کردن با آرتین رو بیشتر از بازی با بقیه بچه ها دوست دارم، تو حیات همسایمون یکی از این حوضا بود. لبخند ناراحتی زدم و کنار حوض روی زمین نشستم، باد یکم شدید تر شد و تمام موهام رو بهم ریخت. اون حوض توش پر از ماهی های قشنگ و کوچولو بود، به ادم حیات میداد ولی این حوض معنی واقعی زندگی من رو نشون میده، همین قدر تنها، همین قدر آلوده و کدر...

قطر اشک لجوجی سر خورد و پایین افتاد، دستی به بینیم کشیدم که با صدای رعد و برق لحظه ای ترس برم داشت.
نگاهم

رو به آسمون بالاسرم انداختم که قطره درشتی از قطره بارون
روی صورتم افتاد. از جام بلند شدم و کف دستم رو جلوی
صورتم نگه داشتم.

۸۰۰

_خدا کرمت رو شکر حتما باید امشب بارون بیاد؟ اخه امشب؟
با زیاد شدن قطرات بارون و رعد برق دوم، تو دلم هرچی
فحش و ناسزا بود بار خودم و آباواجداد آرتین کردم. نگاهم
رو

به خونه انداختم، عمرا اگه برم تو! اونم با این برخورد
مسخرش برم که حرف بارم کنه؟

_دوزار بارونه، الان قطع میشه!

چند قدم رفتم عقب و زیر درخت های گردو کنار دیوار ایستادم، درخت هایی که بیشتر نهال بودن تا درخت کامل و شاخ و

برگ های کوچیکشون زیاد نمی تونستن جلوی بارون رو بگیرن. به دو ثانیه نکشید که شدت بارون به قدری زیاد شد که کل هیكلم و تمام موهام خیس خالی شد، لرزم گرفت خودم رو تو بغل گرفتم و سعی کردم به لرزیدنم و سرمایي که تو بدنم به طرز فجیحی نشسته توجه نکنم.

_عمر از سرما بمیرم نمیرم تو...جهنم، بزار اصلا از سرما یخ بزنم اون خوشحال میشه!

دست هام رو جلوی صورتم گرفتم، لرزشش اجازه نمیداد بتونم مقداری از

نم خیسی رو از روی صورتم پاک کنم. واسم

مهم نیست، خدام من رو پس زده! کمرم رو به درخت
چسبوندم و به صدای بارونی که مدت هاست دلم می خواد
بباره

گوش سپردم، سعی کردم به حال زیاد توجه نکنم، امیدوارم
زودتر بارون بند بیاد!
چقدر من بدبختم اخه!

آب بینیم رو بالا کشیدم که رعد برق خیلی بدی تو آسمون زد،
یکی ندونه انگار این آسمون هم داره سرم فریاد میکشه!
انگار تمام هست و نیست دنیا تقصیر منه!

دست هام رو دور شونه هام انداختم که در خونه باز شد، سرم
رو بالا اوردم و درحالی که موهام به سر و صورتم چسبیده بود
به آرتینی که بارونی مشکی رنگی رو تنش می کرد و با
عصبانیت به سمتم می اومد، نگاه کردم. باز چیه؟ الان میخواد

بگه چرا گوشه دیوار وایسادی؟ برم وسط وایسم یک رعد برق
بهم بزنه آتیش بگیرم همه راحت شن!؟

قدم های تندش انقدر ادامه داشت تا تو چند قدمیم ایستاد،
درحالی که دست هاش از حرص مشت شده بود و می تونستم
نگاه عصبیش که یکم نگرانی توش موج میزد رو بینم، از
قصد روم رو ازش گرفتم و یکم خودم رو عقب کشیدم.

_بیا گمشو برو تو، نمیبنی بارون میاد؟ تو عقل نداری زیر بارون
موندی که چی و ثابت کنی؟

ابروهام رو درهم گره خورد، درحالی که دیگه لرزش و سرما
واسم نبود، هیکل خیس شدم رو جلوش کشیدم و داد زدم.

_نه عقل ندارم، مثل تو بیشعورم! پیام که چی بشه؟ حرف بارم
کنی؟ خودت گفتی برو بیرون! همین جا باشم بهتر از اینکه پیام
تو خونه و حرف های تورو تحمل کنم!

موهایش کم کم در اثر بارون داشت خیس میشد، ورم کنار لبش به مراتب چند ساعت پیش که دیدم خیلی بهتر شده. از

جوابم انگار حرصی شد، می تونستم حرص خوردنش رو به وضوح بینم و

این واسم لذت بخشه! سمتم خیز برداشت و غرید.

_کم زر بزن، بیا برو تو من حوصله ندارم مریض بشی دختره سرتق...

سرجام کنار درخت برگشتم و با عصبانیت جواب دادم.

_به درک مریض میشم میمیرم هم تو راحت میشی هم خودم!

چشم هاش رو چند ثانیه ازم گرفت، شاید داشت خودش رو

کنترل میکرد تا همین جا خفم نکنه! از این که اومده و ادای

ادم های نگران رو واسم درمیاره بیزارم! من واست ذره ای اهمیت ندارم و گرنه حال و روزم به اندازه کافی خراب و بد هست. رعد برق دیگه ای زد انگار آسمون بازی گل یا پوچش گرفته که هی غرغشش و عظمتش رو به رخ میکشه. نگاه آرتین چند لحظه به آسمون افتاد و مثل این دیوونه ها زیر لب چیزی رو زمزمه کرد.

سستم خیز برداشت، مچ دستم رو محکم گرفت و سمت خودش کشید.

—بیا بریم تو چرت و پرت هاتو واسه عمت نگه دار!
لب هام رو بهم فشردم و با تمام زورم دست های کوره آتیشش رو پس زدم و وسط حیاط ایستادم.

_نميام! دست از سرم بردار..روانيم كردى توى...
نداشت ادامه بدم، انقدر رو مخش رفته بودم كه تو يك حركت
خودش رو کنارم رسوند
تو هنگ كارش بودم، نگاهم رو بالا اوردم و به صورت جدى و
عصبيش نگاه خيره اى كردم.
_ مرتيکه ولم کن...بذارتم زمين!
داد و فریادم لحظه اى و اسش اهميت نداشت، پاهام رو تكون
دادم كه از قصد نيشگونى ازم گرفت كه جيغم دراومد. با
سرعت در خونه رو باز كرد و تو فضاي نيمه تاريك خونه، من
رو سمت طبقه بالا برد! پله هارو با سرعت بالا رفت و درست
وقتى به در اتاق رسيد صدای خشمگينش من رو ترسوند.
_من تو يکى رو بيچاره ميکنم! تو فقط مريض شو بين مرده و
زنده واست ميذارم يانه..

لبم رو گاز گرفتم، سردم بود خیلی سرد! وقتی گذاشتم زمین محکم تخت سینش کوبیدم و به عقب هولش دادم، به وضوح میلرزیدم، تمام عضلت بدنم میلرزید. از سرما حتی نمیتونستم رو پاهام وایسم، نشستم و سعی کردم آروم نفس بکشم. دندون هام به هم میخورد و انگار برای مدتی قدرت تکلم رو از دست دادم. آرتین بارونی تنش رو دراورد و درحالی که کل هیكلش خیس شده بود با حرص سمت اومد و بی هوا پایین لباسم رو گرفت به سمت بالا کشید. فوری به خودم اومدم و پایین لباسم رو گرفت.

—چ..چی..ک..کار میک...نی؟

به چشم هام زل زد، دیگه توش حرص و عصبانیت نمیدیدم. نگرانی بود، واقعا رنگ نگاهش رو درجه نگرانی و اضطراب

تنظیم شده. وقتی مقاومتم و چشم های گشاد شدم رو دید، به شونه هام که رسماً می لرزید اشاره کرد و اروم گفت:

_لباسات خیس، بذار دربیارم مریض میشی!

لحظه مناسبی واسه تعجب کردن نبود، لحن آروم و نگرانش باعث شد سرم رو بالا بگیرم و به صورتش نگاه کنم.

از نوک موهایش آب میچکید و با وجود اون بارونی که

خیرسرش پوشیده بود، جلوی لباسش کامل خیس خیس.

با دست های لرزونم دستش رو پس زدم و از کنارش بلندشدم.

_لازم..نکرده، نگرا..ن من...باشی...برو..کنار! خودم عوض

می..کنم.

دست هاش مشت شد، وضعیت خودش کمتر از من نیست. خدا

دمت گرم قرار بود دوزار بارون بیاره سیل ریختی سرمون!

همون طوری مثل بز داشت بهم نگاه می کرد، با قدم های
سست سمت کمد رفتم و یه دست لباس دراورد.

_برو بیرون! وای.. وایسادی... که.. چی... بشه؟ نری عوض
نمیکنم!

الان وقت مناسبی واسه کلکل نیست، زیر لب استغفرالله ای
جای فحش نجوا کرد و با قدم های محکم بیرون رفت.
نیشخندی بهش زدم و با بدبختی لباسام رو عوض کردم.
با قدم های اروم پتو رو برداشتم و روی زمین، نزدیک شوفاز
نشستم.

پاهام رو تو شکمم جمع کردم و پتو رو انداختم رو کل هیكلم
طوری که فقط صورتم بیرون بود. انقدر حس سرما و

یخ بندون تو وجودم نشسته که تو حلق شویفاژ بودم ولی بازم
لرز دست از سرم برنمیداشت.

آب بینیم کم کم داشت اون روی مبارکش رو بهم نشون می
داد و این یعنی بله، به فنا رفتم.

پهلوم رو به شویفاژ نزدیک کردم که آرتین درحالی که بالانته
لباس تنش نبود با قدم های تند وارد اتاق شد.

از دیدنش جا خوردم، رسما رفتم زیر پتو تا مثل نینمش!
صدای قدم هاش بهم نزدیک تر میشد تا جایی که حس کردم
جلوم نشست.

وقتی پایین پتو رو گرفت تا صورتم رو ببینه، از قصد سرم رو
پایین تر بردم که صداش به گوشم رسید.

—بیا بیرون بینم زنده ای یا نه! رفتی اون تو لونه کردی؟
از گوشه چشم نگاهش کردم که خندش گرفت، ولی فوق
العاده سعی کرد جلوی خودش و لبخندش رو که هی کش می
اومد بگیره.

پتو رو یکم عقب کشید، تا صورتم رو کامل ببینه دست گرمش
به گونه هام برخورد کرد. آب دماغم رو بالا کشیدم و اروم
گفتم:

—زندم... برو کنار! سردمه...

۸۲۱

اخم هاش شدت گرفت، خودش رو جلو کشید و من سعی
کردم به بدن برهنش نگاه نکنم. نگاه دقیقی بهم انداخت، کم
کم حس می کردم گلوم میسوزه!

...مثل تنور داغی بعد سردته؟ رسماً مریض کردی خودت و!

خواست پتو رو از دورم کنار بزنه که بیشتر تو خودم مچاله
شدم و با عجز و صدای تو دماغی گفتم:

...به خدا سردمه... اذیتم نکن! همین جا خوبه داره گرم همیشه.
نگاه کلافه و عاصیش رو ازم گرفت، از جاش بلند شد و دوباره
رفت بیرون، دستی به بینیم کشیدم. بعد چند دقیقه دوباره
برگشت در حالی که کیسه آب گرم و لیوانی دستش بود.
با چشم های نیمه باز نگاهش کردم و سعی کردم رفتارش رو
حلجی کنم.

سخته بشه تشخیص داد که داره چه غلطی میکنه! مجدد جلوم
زانو زد، پتو رو

کنار زد و کیسه آب گرم رو تو بغلم گذاشت
حس میکردم کل بدنم سر شده، دلم نمیخواست بهم محبت
کنه.

حتی اگر از روی دلسوزی و ترحم باشه، قلب من بی جنبه
است، محبت ندیده... همین طوری با بدبختی خودم و
احساساتم رو خاموش نگه میدارم، تو دیگه نفت رو آتیش
نباش!

_اینو بخور حالتو بیاره سر جاش!

لیوانی که ازش بخار درمیومد رو سمتم گرفتم، با دلخوری رو
ازش گرفتم و دستش رو پس زدم.

_نمیخوام...خودت بخور.

اخم های درهمش مانع از این میشد که مستقیم نگاهش کنم،
تو یک حرکت دستم رو محکم گرفت و کشید سمت خودش،
لیوان رو بین انگشت هام گذاشت و با خشم لب زد.

_واسه من لوس بازی درنیار که من بابات نیستم که هر غلطی
کردی بیاد نازت

و بکشه، به خاطر نفهم بازی که

دراوردی مریض شدی منم اعصاب مریض داری ندارم. دیگه
گنجایشم از جفتک انداختنت پر شده! مثل ادم کاری که گفتم
و بکن تا با زور به خوردت ندام...

هر جمله ای که میگفت ولوم صداش بالاتر می رفت و من رو
میترسوند.

بغض، رفیق گرمابه و گلستانم دوباره برای شب نشینی توی
گلم نشست. باغم لیوان رو ازش گرفتم.

محبتت هم مثل انسان نیست، تو هر جمله و حرفی که میزنی
باید یک فحش به پدرم بده، اصلا نمیشه! با ناراحتی به محتوای
لیوان که اصلا نمیدونستم چی چی هست خیره شدم.

لال کردنم کار سختی نیست، فقط کافیه آرتین سرم داد بزنه!
ته مقاومتت چند دقیقه و چند جمله جواب دادنه، بعدش خاموش
میشم.

وقتی دید لیوان رو گرفتم، یکم مکث و تعلل رو به اخم کردن
ترجیح داد و اروم از جاش بلند شد و همون طور که سمت کمد
لباس هاش میرفت غرید.

_زود باش، تا لباس عوض میکنم همش و باید خورده باشی. یه
قطرشم مونده باشه من میدونم و تو! بدو صدف!

وقتی پشت بهم کرد زبونم رو واسش دراوردم. اروم لیوان رو
به لب هام نزدیک کردم و با وجود این که خیلی داغ بود و
زبونم رو میسوزوند اروم شروع کردم به خوردن. به طور
کامل مزه زهرمار میداد، معلوم نیست چی ریخته توش!

یواشکی به آرتین نگاه کردم که شلواری رو از کشو بیرون
کشید و بیهوا شلوار خودش رو دراورد، فوری روم رو اونور
کردم که انگار متوجه شد پوزخندی صدا داری بهم زد.
ای زهرمار، بگیری! خودم رو به کوچه علی چپ زدم و آخرای
محتوات لیوان رو خوردم. به قصد بازجویی جلوم زانو زد،

وقتی دیدم هنوز لباس تنش نیست اخمی کردم این طوری
جلوم رژه میرفت حس خوبی بهم القا نمیشد. شاید مسخره
است

ولی واقعا از دیدن بدنش حس جالبی بهم دست نمیداد. با
صدای گرفته ای با انگشت اشارم به بازوش سیخی زدم و اروم
گفتم:

_میشه لباس بپوشی؟ این چه وضعشه؟

دستی به ته ریشش کشید، با خنده و تمسخر نگاهی به چشم
هام انداخت.

_خونمه، علقه خاصی دارم اون طوری که دوست دارم بگردم!
توام فازت گرفت بگرد!

چشم هام از پرویش گرد شد، کثافت از قصد داره این طوری
میکنه، قطعا حالیشه که یک جوری میشم. لپ هام گل
انداخت، سعی کردم بی تفاوت خودم رو نشون بدم. دستم رو
لبه پنجره گذاشتم و اروم بلند شدم. با قدم های لرزون، بدون
توجه به نگاه خیره آرتین سرم رو زیر پتو فرو کردم.
میدونستم که بالاسرمه ولی واسم اهمیت نداشت! به شدت
حس می کردم خوابم میاد، نمی دونم سردم بود، گرم بود!
اصلا نمیدونستم فازم چیه، فقط می خواستم بخوابم. کم کم
چشم هام روی هم افتاد و خیلی زود به خواب رفتم.
خواب بودم، یا شایدم نبودم، تمام بدنم درد می کرد... حس
میکردم یک نفر با چاقو گلوم رو خراش های بزرگ انداخته.
نالای زیر لب کردم و چندبار سرفه که باعث شد بدترین گلو
دردی که می تونستم تو زندگیم تجربه کنم رو حس کنم.

بینیم به صورت کامل کیپ و قادر نبود برای اکسیژن مورد نیاز بدنم کاری کنه! مجبوری دهنم رو باز کردم و چندبار نفس

عمیق کشیدم، سرم تیر میکشید و حالی نداشتم پلک هام رو باز کنم ولی یکی داشت صدام می کرد.

با بدبختی چشم هام رو در حد خط باریکی باز کردم و سعی کردم بین تمام درد هام به صدای آرتین که انگار داشت یک چیزی بهم میگفت توجه کنم.

دست هاش مدام روی گونم و پیشونیم در حال گردش بود و حس میکردم با کس دیگه ای داره صحبت میکنه. به قدری سرم درد میکرد و از بارونی که بهش خورده گله مند بود که اجازه نمیداد بفهمم آرتین باکیه!

_صدف پاشو اینو بخور..صدف دختر منو ببین.
 تونستم چهره پریشون و موهای بهم ریختش رو واضح تر
 ببینم.
 _بذار بخوابم...برو اونور...
 _اینو بخور باشه، بگیر خواب.
 قرصی رو بین لب هام گذاشت، اصلا نمیفهمیدم داره چه غلط
 میکنه!
 با یکم مکث و احتیاط قرص رو با یکم آب به خوردم داد.
 _ای خدایم چیکارت کنه که پدر منو تو دراوردی! دهنم
 سرویس شد از دست ناله هات تو فقط یکم خوب شو ببین
 چیکارت میکنم...

حالم دست خودم نبود، حس دلتنگی، غم ناراحتی و حتی درد و ناامیدی تمام چیز های بد دنیا تو دلم ریخت. نمیفهمیدم چرا حرف های آرتین داشت ناراحتم میکرد. چرا من رو دوست نداره؟ چرا حالم براش مهم نیست؟

اصلا من چرا این طوری باید ازدواج کنم؟ مگه بچه بودم نمیگفت دوستم داره چرا الان نمیگه؟ مگه شوهرم نیست؟ اصل گناه من چیه که بابام گند زده؟ چرا داداش ارشم نمیاد دنبالم؟ هزهرتا چرا الان تو ذهنم بود و کامل غیرارادی تو یکیش تمرکز میکردم، وقتی غصه میخوردم نوبت یکی دیگه بود که میومد جلو! تمام غم هام در حال صف کشیدن بودن و بعضی هاشونم از صف خارج و بدون نوبت در حال ترکوندن حال و روزم بودن...

"آرتین"

با تعجب نیم رخش رو دیدم که شروع کرد به هق هق کردن.

وقتی شونه هاش

شروع کرد به لرزیدن فکر کردم بازم حالش بد شده ولی

داشت گریه میکرد.

چرا..ان..قدر نامردی؟ چرا..انقدر...ب..بی رحمی؟

چنگی به صورتم زدم، ای لعنت بهت بین چیکارش کردی! کل

داشت هزیون میگفت و اصلا حالش نرمال نیست.

میون گریه هاش اسم آرش و مادرش رو صدا می کرد ولی

بیشتر

فحش بود که به جدوآبادم و خودم میداد. هم خندم گرفته بود

هم نگرانش بودم.

تقصیر منه، اگر زودتر میرفتم میاوردمش تو مریض نمیشد. یا
شاید اصلا نباید میگفتم بیرون بمون! من از کجا میدونستم
انقدر لجبازه که با شروع بارون حاضره بیرون بمونه ولی نیاد تو
خونه...

با زنگ خوردن گوشیم، گوشیم رو برداشتم و با لحن جدی
گفتم:

_دکتر چیشد؟ پیدا کردی؟

صدای خسته و عصبی پیمان که هنوزم از دستم دلگیر و ناراحته
و من فرصت نکردم یک بار باهاش درست حسابی حرف بزنم
تو گوشم طنین انداخت.
_اره. دارم میام.

همین قدر خشک..همین قدر سرد...نگاهی به ساعت که
نزدیک سه نصف

۸۳۱

شب بود انداختم و با یک باشه گوشی رو قطع کردم. تاموقع ای
که دکتر میاد باید یک کاری میکردم بدن صدف زیادی داغ و
سوزان بود از یک طرف میلرزید. با یک

مکافاتی از پشتش خودم رو بیرون کشیدم تا دستمال روی
پیشونیش بذارم که محکم بازوم رو گرفت. درحالی که تمام
صورتش از اشک خیس بود و ناله می کرد مثل بچه ها کوچیک
نق زد.

_نرو...ولم ..نکن...واسه چی هی..ولم میکنی میری؟ تو آدمی؟
نرو...قبرستون سرده...

لب هام جمع شد و نزدیک بود بزنم زیر خنده، فقط سری
تکون دادم و اروم دستش رو گرفتم و رو تخت خوابوندمش.

_نه راست میگی ادم نیستم، قبرستونم خبر مرگم نمیرم.
بخواب...چیزی نیست خوب میشی...الان دکتر میاد بهت دارو

۸۳۰

میده.

اروم رو تخت خوابید، گیج به اطراف اتاق نگاه کرد و بی هوا با
دست به کمد اشاره کرد و خیلی جدی لب زد.

_اون کیه اونجا وایساده؟

این طوری که این گفت ترسیدم نکنه واقعا یکی پشت سرم
وایساده! یک لحظه برگشتم و به کمد دیواری نگاه کردم، کتم
از دستگیرش اویزون بود و معلوم نیست چی داره میبینتش! مو
به تن آدم سیخ میکنه با این هزیون گفتنتش... پوفی کشیدم و
پتو رو تا زیر گلوش بالا کشیدم.

_هیچکس، بخواب. الان دکتر میاد...حالت خوب نیست داری
هزیون میگی.

به چشم هام نگاه کرد و دستم رو پس زد.

_من دکتر نمیخوام حالم خیلیم خوبه...مریض خودتی...

سری به معنی باشه تکون دادم. دستمال نمناکی رو اروم روی
پیشونیش گذاشتم و با ملایمت روی سرو صورتش کشیدم.

تقصیر منه این طوری شده. همش تقصیره منه... از کاری که کردم واسه اولین بار از ته دل پشیمون شدم. صندلی رو نزدیک تخت کشیدم و به خنک کردن صورتش ادامه دادم نگاه بی حالش روی دست هام و صورتم در حال گردش بود. به چشم های مصومش نگاه کردم، نگاه گیجش که کامل مشخص بود نمیفهمه چی به چیه و درکی از موقعیت نداره باعث

شد لحظه ای شل بشم. نگاهش من رو برد به سال ها قبل... به روزی که میرفتم دم خونشون... با یک توپ تو بغل همراه آرش درحالی که شلوارامون به خاطر بازی تو زمین خاکی کثیف و پاره شده... وقتایی که آیدام بود... دستش رو میگرفتم و میاوردمش در خونه صدف... با اون روسری های گلگلی بامزش جلوی در میومد و زیر چشمی

بهم نگاه میکرد. چشم های گرد و بامزش همیشه دنبال زخم های من و آرش بود تا واسمون چسب زخم بیاره...
از تصور اون روزا لبخند غمگینی گوشه لبم نشست، چقدر زود دوران شیرین بچگیم سوخت و ازین رفت. چقدر زود همه چی رو از دست دادم... با صدای آیفن خونه، اروم بلند شدم که صدف فوری دستم رو گرفت و با لحن ارومی گفت:
_برام لواشک میخوری؟
چشمام گرد شد، خندیدم. بدون کنترل رو خودم آروم پشت دستش رو بوس کوتاهی زدم و گفتم:
_اگه بچه خوبی باشی پاستیل و لواشکم واست میخرم.

فقط نگاهم کرد. میدونم در شرایط عادی عمرا اگر همچین چیزی رو ازم بخواد.

جلوی در یکم مکث کردم و به صورتش نگاه کوتاهی انداختم، دست تقدیر حسابی مارو بازی داده شاید یک روزی آتش

انتقامم شعله های زبانه کشیدش، ملایم تر و اروم تر بشه شاید اون روز عاقلنه تر رفتار کنم...

نفس عمیقی همراه با بازدمی طولانی کشیدم و از پله ها به سرعت پایین رفتم.

بدون جواب دادن به آیفن، دکمه در ورودی رو فشار دادم و خودمم جلوی در به استقبال ایستادم. هنوز نم نم بارون میومد

و من نمیتونم حکمت بارون امشب رو ذره ای درک کنم!

دست هام رو تو جیب شلوارم فرو بردم و سرم رو بالا نگه داشتم. پیمان همراه مرد مسنی درحالی که کیفی تو دستش داشت با قدم های تند به سمتم اومدن.

به بالای پله ها که رسیدن، به رسم ادب دستی با دکتر دادم. _سلام جناب سعادت، شریفی هستم.

زحمت کشیدم فقط سری به معنی تایید تکون دادم، حال صدف برام مهم بود، حوصله خوش و بش های بی اهمیت و کم ارزش رو اصلا ندارم!

_همسرم طبقه بالاست، تبش خیلی زیاده. من استامینوفن و ایپوپروفن فقط داشتم، جفتش و دادم خورد ولی بهتره نشده!

دکتر سری تکون داد. به داخل خونه راهنمایی ش کردم که یک لحظه چشمم به پیمان افتاد. با سگرمه های توهم و دست به سینه درحالی که از چشم های خون میچکید چند قدم عقب تر ایستاده بود.

دستی به گردنم کشیدم و اروم سمتش رفتم.

_بیا تو بشین، شاید کارش طول بکشه.

پوزخندی حواله صورت خسته و درهمم کرد. بی تفاوت از کنارم گذشت و من چشم بستم به این به اعتنایی که خودم مسببش بودم.

پیمان جلوی اتاق صدف با کمی فاصله ایستاد، توقعی ازش نیست اگر فرصت مناسب تری بود الان از همین بالا پرتم می کرد پایین...

داخل اتاق برگشتم، صدف تو خودش مچاله شده بود و انگار یه جورایی خوابش برده، وقتی دکتر وضعیتش رو چک کرد

همون دقیقه اول دوتا آمپول بهش زد!

عصبی و کلافه نزدیک دیوار ایستادم و کمرم رو بهش تکیه دادم. ذهنم مثل این افسار گسیخته ها مدام بالا و پایین میشد و از هر چیزی که گیرش میومد استفاده میکرد تا سرزنشم کنه.

_بدجور سرما خورده، چی کار کردید؟

با صدای دکتر لب برچیدم و درحالی به زمین زل زده بودم گفتم:

_تو بارون مونده...هوا سرد بود.

همین، خودم رو کشتم تاهمین جملت ناقص رو ادا کنم. حالا
جزئیات ماجرا بماند! صدای پوزخند پیمان باعث شد بهش
نگاه کنم، جلوی در ایستاده بود و نگاه دلخورش روی زمین
در حال شمردن نقش های قالی...

_زیر بارون چی کار میکردید؟ فاز عاشقانه گرفته بود یا
رمانتیک بودن؟ لب هام رو بهم فشار دادم و اروم گفتم:
_هیچ کدوم، حوصلمون سر رفت گفتیم بریم زیر بارون افتاب
بگیریم برنزه شیم...

پیمان پوزخندی به لحن پر حرصم زد و برگشت بیرون.

دکترم چیز خاصی نگفت لحن صدام به اندازه کافی عصبی و کلافه هست که علقه ای واسه همکلم شدن باهام درونش ایجاد نشه.

سرمی واسش وصل کرد، اخرای کاراش بود که جلو رفتم. نگاه خسته ای بهم انداخت و اروم گفت:

_دارو مینویسم، حتما سر ساعت بخوره. مایعات و غذای مقوی. بیشتر ضعیفه تا بیمار! یکم مراقبش باش زود خوب میشه.

مشکلش جدی نیست.

دستی به چشم هام کشیدم و سری به معنی باشه تکون دادم. تا اون لحظه بیقراری عجیبی درونم در حال رفت و آمد بود ولی با صحبت هاش قدری اروم گرفتم.

بعد از پرداخت حق الزحمه دکتر، تا دم در حوصله بدرقه کردنش رو نداشتم!

جای من پیمان همراهیش کرد. دلم

میخواست یک فرصت درست حسابی پیدا کنم تا باهاش حرف
بزنم ولی اعصابم نمیکشید.

برگشتم طبقه بالا و نشستم، چشم های ورم کردش که نشون
از گریه و بی قراری هاش می داد به دلم زخم میزد.

شاید خیلی زیاد پیش رفتم... شاید توقع بی جا ازش داشتم یا
هزارتا شاید دیگه که باحجم این همه خستگی مخم بهش قد
نمیده.

دستم رو زیر چونم گذاشتم به صورت غرق خوابش زل زدم،
ساعت نزدیک شیش صبح بود و ارزش نداره بخوام بخوابم، دو
ساعت دیگه باید برم کارخونه!

چنگی به موهای بهم ریخته زدم، با یک تصمیم آنی وسایلم رو برداشتم و به حموم رفتم. موندن تو اتاق به صلح نیست به اندازه کافی با رفتارای صدف شل شده بودم.

۸۴۱

زیر دوش رفتم و چشم هام رو بستم، باور اینکه صدف تا این حد ازم متنفر شده که حاضره مریض بشه ولی پیش من نباشه واسم دردناکه...

حرف هایی که تو حال بدش بهم میزد، بغضش و گله هاش دلم رو تگون می داد ولی درست لحظه ای میخواستم بلرزم و

کوتاه پیام خیلی چیزا جلوی چشم نقش میبست. مثل یک
دیوار بزرگ که جلوی دیدم رو می گرفت...
با حرص شیر آب رو سمت مخالف چرخوندم و سرم رو بالا
نگه داشتم.

_ای لعنت بهت امیرعلی...لعنت به همه کست...

"صدف"

حس میکردم یک تریلی به صورت کامل از روم رد شده، تمام
عضلت بدنم در حال راه پیمایی و شعار دادن بودن!

۸۴۰

نالای زیر لب کردم و یکم چرخیدم، پلک های بهم چسبیدم
رو سمت پنجره انداختم و به اطراف نگاه گیجی انداختم.

یکم خودم رو کشیدم و نشستم .

تقریبا یک نایلون گنده قرص و دارو کنارم بود و هزارتا

دستمال!

آب بینیم رو بالا کشیدم و دستم رو روی سرم و پیشونیم قرار

دادم.

انگار دیگه تب ندارم، گلومم دردش خیلی کمتر شده بود.

حداقلش دیگه حس مرگ ندارم! اصلا دیشب چیشد؟ زیاد یادم

نیست!

موهام رو پشت گوشم فرستادم و خواستم از جام بلند شم که

در اتاق باز شد خاله درحالی که یک سینی بزرگ دستش بود

داخل اومد.

چشم هام از تعجب گرد شد، زیرلب صداش کردم که با دیدنم

هول زده سینی رو روی میز گذاشت و دستی به پیشونیم کشید.

_خوبی دخترم؟ حالت بهتر شده؟ تب نداری!
_خوبم خاله، اینجا چیکار میکنید؟ اصلا کی اومدید من
نفهمیدم؟ کنارم نشست، درحالی که سینی رو روی پاهام
میداشت در جوابم اروم گفت:
_صبح آرتین بهم زنگ زد گفت مریض شدم منم زود اومدم.
واست سوپ پختم! بخور از بس هیچی نمیخوری انقدر ضعیف
شدم افتادی!
اروم دستش رو پس زدم و با دو دلی گفتم:
_آرتین کجاست؟ چیزی نگفت؟
درحالی که اخم های خاله نشون از عصبی بونش میداد، چنگی
با حرص به پایین لباسش زد و لب زد.
_پسره لندهور، معلوم نیست داره چه غلطی میکنه. رفت
کارخونه، نمیفهمه زنش مریضه باید بالاسرش باشه!

لب گاز گرفتم و سعی کردم نخندم، از این داشت بد و پیراه
بهش میگفتم خوشم میاد! سری تکون دادم و از سوپی که واسم
درست کرده بود یکم چشیدم.

خوشمزه بود دومین قاشق رو که خوردم دلم از بی کسیم
گرفت. من هر وقت مریض میشدم مامانم واسم سوپ و آش
بار میداشت...برام چایی آبلیمو و پونه دم می کرد.
اخ مامان خوشگلم کجایی بیینی حال و روزم چیشده؟ کم کم
بغضم شکست.

از نظر روحی داغون بودم و حتی یک سوپ ناقابل هم دنیام رو
آماده باریدن می کرد.

_قربونت برم چرا گریه میکنی؟ سوپ بدمزه شده؟ نکنه این
پدر سوخته حرفی بهت زده؟ هان؟

در حالی که با دست گوشه چشمم رو پاک می کردم با لحن
بغض داری لبخند بی جونی زدم.

_نه... خیلی خوشمزس. دست درد نکنه.

خاله با اخم جلوتر اومد، دست های نرم و مهربونش مچ لرزون
دستم رو گرفت. به چشم های غمگینم که به ازاداری نشسته
بودن، خیره شد و یواش گفت:

_چیزی شده دخترم؟ آرتین کاری کرده؟

آرتین همه کار کرده! کاری نمونده که نکرده باشه! آب بینیم
رو بالا کشیدم و چند لحظه سعی کردم اروم بگیرم. اصرار

خاله و دست هاش من رو یاد مامانم میندازه، حالم بد

میشه... دلتنگ میشم...

کنترلی رو اشکم نداشتم مدام دیشب و حرف های آرتین تو
مخم فرو میرفت.

بغضم که ترکید خاله محکم بغلم کرد. سرم

رو روی شونش گذاشتم و از درد بی پناهیم اسک ریختم.

_چیشده اخه دختر؟! دل نگر و نم نکن مادر، بگو چیشده اخه!

_دلم...دل..م...واسه..مامانم...تنگ...شده.

با شنیدن این حرف، من رو از خودش فاصله داد و مستقیم به

چشم هام نگاه کرد.

دستی به چشم هام کشید، دونه به دونه اشک های یتیم و بی

کسم رو با انگشت

پاک کرد و با لحن ارومی گفت:

_میخوای به خانوادت بگی کجایی بیان دیدنت؟

از شنیدن این حرفش فوری سرم رو به معنی نه تکون دادم و
خیلی جدی گفتم:

_نه نه اصل! آرتین بفهمه پوست سرم و میکنه! پدرم و
درمیاره...نمیذاره برم، نمیذاره! اگ..اگه بفهمه خیلی بد میشه...

خاله حالت حق به جانبی به خودش گرفت.

_غلط کرده بهت چیزی بگه! خودم بهش میگم صبر کن!
از جاش خواست بلند شه که دستم رو روی زانوش گذاشتم و با
لحن ناراحتی لب زدم.

_توروخدا چیزی نگو...به خدا بعدش میاد سر من خراب
میشه...همون اولش که عقد کردیم بهم گفت خانوادم و حق
ندارم ببینم! نمیخوام حساسش کنم همین طوری...

ادامه ندادم، ساکت شدم به اوج بدبختیم فکر کردم. به این که
یک دختر چقدر میتونه عاجز بشه که حتی نتونه بره دیدن
خانوادش...

حتی نتونه به شوهرش بگه میخوام برم دیدن مادرم! آرتین از
دست پدرم شکاره... داغ دیده ولی داره منم داغ میذاره...

نمیدونم تو این وسط گناه من چیه؟

به کی حق بدم اخه؟ ناراحت چشم بستم و اروم نفس کشیدم.
که خاله با لحن محتاط مانندی لب زد.

_میخوای بدون اینکه آرتین بفهمه بفرستمت بری دیدن
خانوادت؟

چشم هام لحظه ای گرد شد! حتی تصور اینکه برم و یک هو
آرتین بفهمه برام بدترین نوع کابوسه! این همین طوری من

هیچ کاری نمیکنم وحشی میشه وای به این که بخوام بدون
اجازه برم.

_خاله، بیخیال تو رو خدا، چه طوری برم اخه؟ اصلا کی برم؟ فکر
میکنی آرتین متوجه غیبتم نمیشه؟ میخوای یه کاری کنی
بدبخت ترم کنه؟

_نگفتم که برو و برنگرد! برو بینشون و زود بیا، این کارو که
میتونی بکنی؟ آرتین نمیفهمه من میتونم واست زمان جور
کنم. به پیمان میگم، تو کارخونه نگهش داره... برو مادرت و
بین و بیا...

با تعجب و درحالی که از شنیدن حرف هاش ذره ای امید تو
دلم داشت روشن میشد، کمی مکث کردم.

هزارتا احتمال وجود داره، این حقیقته که آرتین از پدرم کینه به دل داره ولی واقعا حق این و داره که نذاره مادرم رو بینم؟ اگر برم و نفهمه خیلی خوب میشه ولی اگر بفهمه؟ اگر خونه شه و تو سرم خراب بشه؟

اگر بزنه به سرش چی؟ به ریسکش می ارزه؟ از عاجزی خودم حالم کلافه و مخشوش شد. خاله که انگار از چشم هام

میخوند دردم چیه، کمی خودش رو جلو کشید و اروم گفت:

—بر چی این آرتین لعنت بفرستم آخه! معلوم نیست چیکار

کرده که انقدر تورو میترسونه! بین دخترم من کمکت میکنم،

به خدا از دست این پسر عاصی شدم. حرف تو گوشش نمیره!

والا منم داغ دیدم خواهر بیچاره من تو اون خونه بود، خواهر

زاده مظلوم اونجا بود ولی مسبب این کار تو نیستی! چقدر تو

گوشش خوندم گفتم نکن، پای صدف و وسط نکش. گوش

نداد الانم نمیتونم پرپر شدنت و بینم، منم مادرم میفهمم
دلتنگی اولاد چیه!

عمری به پای گریه های آرتین نشستم.

درحالی که خودشم اشکش داشت درمیومد، دستی به گونش
کشید و اروم گفت:

_تو تقصیری نداری، گناه و کس دیگه ای کرده. نمیتونم آرتین
و راضی کنم ولی میتونم چند ساعت بیرون نگهش دارم تا تو
بری و برگردی.

تو سکوت فقط نگاهش میکردم و به حرفی زد تو ذهنم اجازه
ورود دادم.

با شک و دودلی زیر لب نجوا کردم.

ولی اگه بفهمه چی؟

خاله دستی به گونش کشید و ردپای اشکش رو پاک کرد.

انشالله که نمیفهمه، نترس من اگه به پیمان بگم کمکمون

میکنه، تازه محدثه

ام باهام هم عقیده ست، رو اونم میشه حساب

کرد. نگران این گردن کلفت های پایین نباش یه کاریش

میکنیم! تو فقط گریه نکن باشه؟

دلم نمیخواه کسی تو دردسر بیوفته! من واقعا دلم نمیخواه

خاله یعنی...من...

پرید وسط حرفم و اروم گفت:

رو حرفم حرف نزن دختر خوب! درستش میکنم نگران
نباش. حالا غذا تو

۸۵۱

بخور من باید برم داروخونه واسه دخترم دارو
بخرم، ولی فردا میام که کارارو هماهنگ کنیم. باشه؟
لبخندی از سر ذوق و اشتیاق به خاطر اینکه گفت کمک میکنه
تا خانوادم رو ببینم، زدم.
خاله رفت و من با اشتیاق بیشتری مشغول خوردن سوپ شدم.
دلم واسه سارا و مامانم خیلی تنگ شده، انقدری که قابل
توصیف نیست!

خداکنه واقعا بشه، اگر بدون اینکه آرتین بفهمه برم و پیام
مطمئنم شرایط روحی خودم حداقل خیلی بهتر خواهد شد.

دلشوره داشتم ولی حس ناب دیدار خانوادم درونم ذوقی رو
ایجاد کرده بود که قابل وصف نیست.
باقدم های اروم درحالی که با احتیاط نرده رو نگه داشتم، از پله
ها پایین رفتم.

ظرف و داروهایی که کنار تختم بود روی اپن گذاشتم که یک
لحظه چشمم به دستم افتاد، به نظر میاد دیشب همچین توهم

نزدم و واقعا دکتر بالاسرم آورده.

جای کبودی کوچیکی که نشون از سرم میده، این ذهنیت رو
مهر تایید میکوبه. دست و صورتتم رو با آب شستم و جلوی
سینک چند لحظه ای ایستادم.

یعنی واقعا میشه برم دیدن مامانم؟ یعنی خاله میتونه جور کنه؟
حس و حال و شاید نگرانیم امر مسخره ای واسه یک نو
عروس باشه، ولی واقعیت که من حتی مثل یک دختر معمولی
حتی عقلم نکردم!

برای مشغول کردن خودمم شده اروم چندتا تیکه ظرفی که
اونجا بود رو شکستم، تو افکارم که مثل رشته های طناب درهم
گره خورده غوطه ور بودم. خیلی وقته کار ظرفا تموم شده بود
و من همون طوری به سینک تکیه دادم و به نقطه کوری خیره
موندم.

همه چیز خیلی پیچیده شده! زیادی پیچیده...

با صدای باز شدن در و ورود آرتین، نگاه خستم رو به سمتش
سوق دادم.

درحالی که دوتا نایلون مشکی دستش بود مستقیم سمت
آشپزخونه اومدم.

از همین دور تا چشم هاش به من فلک زده افتاد، اخم غلیظی
بین ابروهای مشکیش جا خوش کرد. خیلی وقته دیگه
خندش رو ندیدم. نایلون رو روی اوپن گذاشت و خیلی جدی
سمتم اومدم.

لحظه ای جا خوردم، ناخودآگاه با جلو اومدنش یک قدم عقب
رفتم مات زده بهش خیره بودم که با جدیت تمام گفت:

یکم تب داری که! واسه چی بلند شدی الان؟ برو بگیر بکپ
دیشب دهنم و سرویس کردی، تا خوب نشدی لازم نکرده
بلند شی.

آب گلوم رو با درد قورت دادم و اروم گفتم:

مگه..مگه دیشب چیشد؟

دستش رو عقب کشید، چشم های تیزش کمی روی صورتم
چرخید و روی موهام که سخاوتمندانه آزاد گذاشتمشون

چرخید و با لحنی که انگار بهم مشکوکه لب زد.

یادت نمیاد؟

گیج سری به معنی نه تکون دادم که خندید، دستی دور دهنش
کشید.

صورتش و چشم های مرموزش باعث شد به خودم فشار بیدم تا به دیشب فکر کنم. نکنه تب داشتم زری چیزی زدم؟ زیاد یادم نمیومد، خیلی گنگ یادمه داشت دستمال روی پیشونیم میذاشت.

نگاهم رو نامحسوس به ورم کنار لبش که خیلی کمتر شده بود انداختم و زیر لب گفتم:

_یادم نیست!

فقط سری تکون داد، چند قدم عقب رفت و با دست به نایلون های مشکی اشاره کرد.

_مهم نیست، اینا واسه توعه، جمعشون کن. من میرم بخوابم.

نگاهم رو از چشم های خسته و گودی زیر چشمش گرفتم و با کنجکاوی و تعجب به نایلون انداختم. بدون توجه به من کلیدش رو روی میز گذاشت و سمت راه پله رفت.

با لای دستم یواش داخل نایلون رو باز کردم، کم مونده بود از
تعجب چشمم گرد بشه!

دو دستی نایلون رو چپه کردم، از دیدن انواع مختلف لواشک
تو اندازه های مختلف تا آخرین حد ممکن دهنم باز موند.

منگ نگاهم رو به آرتینی که خونسرد بالا میرفت انداختم و با
تعجب گفتم:

_واسه من لواشک خریدی؟

روی آخرین پله ایستاد، استایل شیکش حتی با وجود خستگی
زیادش لحظه ای بهم نمیخورد. بدون اینکه نگاهم کنه اروم و
شمرده شمرده لب زد.

نه واسه عمم خریدم... فقط از ذوق زیادت همش و نخوری دوباره یه جات و به باد بدی. عصاب مریض داری ندارم! این رو گفت و بدون توجه به دهن باز من از پله ها بالا رفت. یکی از لواشک هارو تو دستم گرفتم بهش نگاه کردم. مثل میخواد الان از دلم دربیاره؟ یا نکنه از جوب پیدا کرده داده بهم؟

آب بینیم رو بالا کشیدم و گیج و منگ سرم رو بالا اوردم. درک کارای این بشرم سخته ناموسا! از تصور اینکه با لواشک خواسته از دلم دربیاره خندم گرفت، پسره غد مغرور، میمیره بیاد بگه ببخشید. روی صندلی

نشستم و یکی از لواشک‌هایی که بدجور داشت بهم چشمک
میزد رو

برداشتم. هنوز نخورده از دیدن قیافش آب دهنم
راه افتاده بود، فوری یک تیکه گنده کندم و تو دهنم گذاشتم.
قیافم از ترشیش توهم جمع شد و از لذت تیکه دیگه ای کندم
و با ولع خوردم.

همیشه آرش وقتی میدید لواشک میخورم
بهم متلک مینداخت. خدامیدونه چقدر دلم واسه چرت و پرت
هاش تنگ شده!

دستی دور دهنم کشیدم و به حرف‌های خاله که مدام جلوی
چشمم می‌اومد فکر کردم، تصمیم گرفتم با وجود ترس از
آرتین واسم سخته، نمیتونم کتمانم کنم از واکنشش می
ترسم.

نزدیک یک ساعتی همون جوری نشستم و فکر کردم، انقدر به گوشه کنارهای کاری که میخواستیم انجام بدیم سر زدم و احتمالات مختلف رو سنجیدم که سردرد گرفتم!

با کلفگی بلند شدم، از نایلون قرص ها داروهایی که روش ساعت زده بود

رو برداشتم و بی حوصله با یک لیوان آب خوردم.

پسره نفهم، هر بلایی سرم بیاد تقصیر توعه! بین قرص هام دنبال مسکن گشتم،

تو این همه شلوغ پلوغی ذهنم یک اعصاب

آروم خودش مسکن واجب به حساب میاد ولی چیف که فعلا داشتن یک اعصاب راحت هم جزو محالات زندگیم شده.

سراغ یخچال رفتم، انقدر پر بود که با باز شدن در چندتا
نایلون و یک قوطی کنسرو افتاد زمین!
وسایلی که افتاده بود رو سر جاش گذاشتم و یکم آب برای
خودم برداشتم.

بدنم کوفته و گرفته ست و خیلی حس خواب

آلودگی می کردم، فعلا که طبقه بالا توسط این آرتین خان
قرق و همیشه بالا رفت. بی حس و حال خودم رو روی مبل
همیشگی که تنها تخت خواب امنم به حساب می اومد انداختم
و چشم هام رو بستم. فکر مدام چرخ میزد و دوست داشت
نذاره تا چند ساعت راحت بخوابم ولی از طرف دیگه کرحتی و
بیماریم کمر به همت خوابوندنم و توجه نکردن به این افکار
درهم بسته.

دستم رو زیر سرم گذاشتم و چشم هام رو بستم، تصمیم گرفتم وقت دیگه ای برای دلنگرانی هام بذارم و الان فقط استراحت کنم تا حالم بهتر شه.

با حس اینکه چیزی روی پیشونیم در حال حرکت و مدام روی گونم رژه میره چشم هام رو اروم باز کردم و از دیدن دوتا چشم مشکی که تو سانتی متری از صورتم ایستاده بود، چنان زهرم ترکید که هینی زیر لب گفتم و سرم رو عقب کشیدم.

آرتین بی توجه به ترسم روم یکم خم شد به کف مبل چسبیدم
و با چشم
های

گرد شده بهش زل زدم. نگاهش گردش

کوتاهی به صورتم و قفسه سینم انداخت و ابروهاش بالا پرید.
_چی کار میکنی؟

دوتا دستش رو داخل جیب شلوارش فرو کرد. و خیلی
خونسرد لب زد _میخواستم ببینم تب داری یا نه، که دیدم
نداری! ولی بدنت یکم داغه!

اخمی برای تاثیرگذاری بیشتر حرفم بین ابرو هام جا دادم و لب
زدم.

_ من حالم خوبه اگه تو خرابش نکنی!

با این حرفم لبخند کجی تحویلم داد که شبیه دیمن اون پسره
خوناشامه شد، واقعا هم شبیه این خوناشاماست! گردن کج کرد
و درحالی که مقداری از موهاش روی پیشونیش میریخت لب
زد.

_فکر نکنم مشکلی داشته باشه ، البته بهتره عادت کنی! انشالله
تو روز های آینده صحبت میکنیم عزیزم.
از حرص لب هام رو بهم فشار دادم و سعی کردم جلوی زبونم
رو بگیرم، من حتی اگر جوابشم بدم دو دقیقه دیگه لال میشم و
تمام! وقتی حرص خوردنم

۸۶۱

رو دید، لبخند رو اعصاب دیگه ای زد و اروم گفت:
_غذا گرفتم، پاشو یه چیزی بخور غش نکنی...
چیزی نگفتم اصلا چیزی به ذهنم نمیرسید که بگم، آروم از
جام دل کندم و رفتم تو آشپزخونه و صندلی روبه روش

نشستم. پرسی از غذایی که خریده بود رو سمتم گرفت و بدون حرف خودش مشغول خوردن شد. اشتهای زیادی نداشتم

حتی با دیدن کبابی که بوی خیلی قشنگی می داد و بهم چشمک میزد میل به خوردنم از دست رفت. به صندلی تکیه دادم و بدون واکنش خاصی به غدام زل زدم.

نگران فردام و حرف هایی که خاله زد، اگر واقعا قرار باشه برم و برگردم و آرتین نفهمه باید خیلی احتیاط کنم، شاید باید

چندتا نقشه درست حسابی ام بکشم. که بعدا اگر چیز غیر منتظره ای پیش اومد بتونم حلش کنم. قاشق استیل رو آروم

تو

برنج فرو بردم و یکم غذام رو بهم زدم. یعنی همیشه برم ولی
دیگه نیام؟ نه عمرا اگر بشه! آرتین هرگوری برم پیدام میکنه،
حق طلاقم که با اونه چیزیم ندارم که نشون بده عقدم زوری و
بدون

رضایت بوده. کل این کثافت فکر همه چیز رو کرده!
با زنگ خوردن گوشیش بی توجه بهش خواستم از جام بلند
شم که گوشی رو سمتم گرفت و با ابرو بهم اشاره کرد که
ازش بگیرم.

_خاله جواب بده. می خواد حالت رو پرسه.
با شنیدن اسم خاله چشم هام گرد شد و استرس بهم دست
داد. مردد دست جلو بردم و گوشی رو ازش گرفتم. خودشم

مشغول غذاش شد، آب گلوم رو قورت دادم، شاید میخواد راجب فردا بهم چیزی بگه! اروم دکمه اتصال رو زدم و "الو" آرومی گفتم.

_صدف مادر خوبی؟ یه سری زنگ زدم خواب بودی، الان بهتر شدی عزیزم؟

دوباره روی صندلی نشستم و درحالی که مطمئن بودم آرتین تمام حواسش پیش من و حرف هایی که میزنم، آروم و با لبخند جواب دادم.

_بهترم خاله، نگرام نباش... فقط یکم بی حالم که دارو بخورم بهتر میشم.

_خداوشکر ولی سعی کن تا فردا حسابی پر انرژی باشی،
هماهنگ کردم نگران هیچی نباش فردا پیمان آرتین رو تو
کارخونه نگه میداره، من خودمم میام اونجا...
از شنیدن این حرفش هیجانی درونم نشست، هیجانی که به
سختی سعی میکردم بروز ندم. نگاهی به آرتین انداختم که
دیدم دست از خوردن برداشته و بدون تعارف دست به سینه
داره نگاهم میکنه، شاید سکوت زیادم باعث کنجکاوی شده!
سعی کردم اروم باشم و با لحن عادی لب زدم.
_یکم عجله نمیکی؟ من نگران حال شیرینم گناه داره اخه!
_آرتین اونجاست که این طوری حرف میزنی مگه نه؟

چیزی نگفتم، نگاه آرتین هر لحظه روم ثابت تر میشد و من حس میکردم حتی از نگاه های خیره این بشر هم داغ میکنم! _ گوش کن عزیزم، هرچه زودتر بری دیدن خانوادت بهتر میشه، الان مریض شدنت بهترین بهونه واسه رفت و امد های من و محدثه است. نگران هیچی نباش میدونم میترسی، حق داری. من نتونستم

واست کاری کنم، نتونستم گوش اولادم رو بیچونم بگم غلط کردی دختر مردم رو بدون رضایتش عقد کردی، نتونستم بزنم در گوشش بگم گناه پدر به پای بچش نوشته نمیشه. الانم نمی تونم بی قراری هات رو ببینم! بذار یکم جیگرم اروم بگیره... من پشتتم هیچی نمیشه... آرتینم زخم

خورده، توجیح نمیکنم حتی حق بهش نمیدم ولی زخم خورده،
تو تو بچگیش بودی، واقعا این طوری بود؟ تو فقط قول بده
رفتی برمیگردی، بقیش با من...

ساکت و با بغضی که یکم خودش رو داشت نشون میداد به
صحبت هاش گوش میدادم و حس میکردم کسی داره مرحم

برام میخره، من از دیدار با خانوادم هراس دارم، اگر دیدن
مادرم و سارا باعث شه زیر قولی که خاله ازم خواست بزنم و
برنگردم چی؟

دستم رو بالا اوردم و تاره ای از موهام رو عقب فرستادم تا
جلوی صورتم نیوفته. آخرین نگاهم رو حواله آرتین که اخمش
هر لحظه غلیظ تر میشد انداختم و با لبخند کمرنگی گفتم:

_از آرتین میپرسم اگه وقت داشتی فردا میای پیشم؟ دلم گرفته!

به وضوح دیدم ابروهاش از هم باز شد و با تعجب نگاهم کرد، خاله که انگار موضوع رو گرفت پشت گوشی خندید و لب زد. _من فردا همه چی رو هماهنگ میکنم. نگران نباش. گوشی رو بده آرتین...

فقط باشه ارومی زیر لب گفتم و بدون نگاه کردن به چشم هاش گوشی رو سمتش گرفتم. با مکث درحالی که نگاهش رو از من نمیگرفت و همین طوری سخاوتمندانه قصد زل زدن بهم رو داشت، گوشی رو ازم گرفت و کنار گوشش قرار داد.

صبر نکردم تا به مکالمه شون گوش کنم، با قدم های تندی که قصد فرار کردن داشت، سمت طبقه بالا رفتم. حس استرس و نگرانی داشتم حسی که الانم زیادی از حد دستپاچم کرده، خیلی تلخه که آدم از شوهرش بترسه! دلم نمیخواست باهاش چشم تو چشم بشم، از دیدن اون گوی های مشکی که مثل ذربین بهم نظر میکنه و جوری بهم نگاه میکنه که انگار تمام فکر و وجودم رو میتونه بخونه، هراس دارم.

یک دست لباس برداشتم و فوری پریدم تو حموم، دوش آب رو باز کردم و یک کله زیر دوش آب ایستادم. گرمای آب حس لذت بخشی رو درونم ایجاد کرد. با وجود خستگی و بی حالیم حتی تصور حموم کردن و برخورد قطره های آرامش بخش آب به بدنم حالم رو جا میاره!

چنگی به خرمن موهام زدم و به عقب فرستادمشون، چندتا
نفس عمیق کشیدم و تو دلم از خدا کمک خواستم. حرف های

خاله مدام توی گوشم زنگ خطر میزد، رفتن مهم نیست
برگشتن مهمه! اینکه من بتونم برگردم...

برگردم و پیشش بمونم؟ واقعا میتونم؟ آرتین تا کی میخواد تو
فکر انتقام از پدرم و خانوادم زندگی کنه؟ تا کی میخواد

زندگی رو برای همه زهرمار کنه و من قربانی تمام قد این
ماجرا باشم. دوش آب رو بستم و به وان نگاهی انداختم. تصور

دیشب و تمام روز هایی که با آرتین گذروندم باعث میشه از ته
دلم دوست داشته باشم تو همین وان آب خفش کنم!

دستی به چشم هام کشیدم، بزار ببینم خدا چی میخواد!

مانتو شلوار مشکی رنگی رو همراه با شال کرم سرم کردم و با استرس تو اتاق قدم میزدم. یک بار، دوبار، سه بار! هزارمین باری بود که دور خودم میچرخیدم و اصلا آرام و قرار نداشتم. الان که فکر میکنم استرس الانم با چیزی که دیشب تو وجودم بود زمین تا آسمون فرق داره!

با استرس، انگشتم رو گاز گرفتم که در اتاق باز شد و خاله درحالی که چادرش رو تو دستش نگه داشته بود داخل شد و نگاهی به سرووضعم انداخت.
_بیا بریم ماشین اومد.

جلو رفتم دست هاش رو گرفتم، از نگرانی و ترس تقریبا با قالب یخ هیچ فرقی نداشتم!

_خاله مطمئنی؟ به خدا من خیلی میترسم! آرتین یک هو نیاد
خونه ببینه نیستم؟

یه وقت کسی بهش خبر نده! یه وقت...

خاله اخمی کرد و پرید وسط حرفم و خیلی جدی گفت:

_بچه انقدر ترس من هماهنگ کردم، آرتین تا هفت و نیم
جلسه داره. پیمانم تو شرکته اگه بخواد بیاد خونه خبر میده!
راننده ام خودیه، کارت رو که کردی باهمون برگرد...چیزی
نمیشه مادر انقدر ترس و نگرانی به خودت راه نده!

ساکت شدم غیر مستقیم داشت بهم گوشزد میکرد که حتما
باید برگردم وگرنه هیچ کس نمیتونه جلوی عصبانیت و وحشی

گری آرتین رو بگیره... چیزی که دقیقا منم ازش وحشت دارم.
و با دقیق شدن توی چشم های آرومش سعی کردم منم
احساس آرامش به خودم و قلبم بدم. دستم رو کشید و باهم
مستقیم رفتیم تو حیاط، نگاهی به اطراف کردم که خاله دستم
رو محکم گرفت و یواش گفت:

_عجله کن تا نیومدن، محدثه فرستادشون پی نخود سیاه!
سری به معنی فهمیدم تکون دادم قدم اول رو برداشتم که خاله
مردد اسمم رو صدا زد، به دریای آروم چشم هاش که کمی
می لرزید چشم دوختم که با لحن دو دلی اروم گفت:
_قول میدی برگردی؟ مکث کردم، زبونم انگار به سقف دهنم
چسبیده که نمیتونه جوابی به سوالش

بده. سخته بخوام بگم برمیگردم درحالی که
تو این چند مدتی که اینجا مستقر شدم آرزوم رفتن از این
خونه و آدماشه...سخته برگشتن، به خدا سخته...اصلا فکر کنم

سخت ترین بخش قضیه همین برگشتن باشه! ولی واسه
رضایت دل خاله ام شده لبخندی زدم و اروم گفتم:
_خاله هرچقدرم که از آرتین بدم بیاد و ازارم داده باشه، چه
بخوام و چه نخوام همسرمه! باید برگردم! اصلا کجا میتونم
برم؟ من دنبال دردسر نیستم! به خدا میخوام یه جوری برم که
بابام و ارش حتی
نفهمن و چشم تو چشم نشم. فقط میخوام خواهر و مامانم و
بینم، من باید برگردم...

خاله که انگار خیالش راحت شده بود، لبخندی بهم زد و به سمت در خونه

۸۷۰

هولم داد. نگاهم رو ازش گرفتم و با قدم های تند سمت در رفتم. انقدر استرس داشتم که همش میترسیدم الان آرتین ظاهر بشه! الان سرم خراب میشه!

جلوی در سوار ماشینی که یک مرد مسن راننده اش بود شدم و خیلی زود از خونه ای که حکم زندان رو برام داشت، دور شدیم. لحظه به لحظه که میگذشت، هرچی از خونه و محله فاصله میگرفتیم آرامش درونم به مراتب چند دقیقه پیش بیشتر

میشد. امروز اتفاقی نمیوفته! زود برمیگردم... لبخندی از سر شوق دیدار خانوادم زدم، اصلا باورم نمیشه که دارم میرم دیدنشون! این بهترین چیزی که الان میتونه واسم اتفاق بیوفته! حس و حال زندانی رو داشتم که بعد مدت ها بهش مرخصی دادن! از هیجان و خوشحالی با ذوق به خیابون و مغازه هایی که از

کنارشون رد میشدیم چشم دوختم که بی هوا یاد آدرس خونمون افتادم. سمت راننده خم شدم.

_ آقا ببخشید ادرس خونمون رو دارید؟

_ اقا پیمان ادرس جدید خونتون رو بهم دادن، نگران نباشید بلام...زود میرسیم.

در حالی مطمئن نبودم درست شنیدم یا نه، گیج دستم رو لبه
صندلی به صورت تکه گاه قرار دادم و زیر لب آروم گفتم:

_خونه جدید؟ یعنی چی؟

راننده که انگار از بی خبری من یکم متعجب شده بود، برگشت
و در حالی که یکم گردنش به خاطر کهولت سن میلرزید،

سری تکون داد و جواب داد.

_اره، آقا پیمان خودش گفت خانوادتون از اونجا نقل مکان

کردن و رفتن جای دیگه!

چشم هام گرد شد، به صندلی تکیه دادم و فقط باشه ای زیر لب

گفتم. چرا من بی خبرم؟ چرا خانوادم باید از اونجا برن؟

نکنه چیزی شده؟ حجم زیادی از سوال ها و فکر های جدید به ذهنم هجوم آورد و باعث شد گیج و منگ متوجه گذر زمان و طی کردن مسیر نشم. هرچی به نقطه پایین شهر نزدیک تر میشدیم چشم های من گشاد تر میشد و به ناباوریم اضافه تر! چرا خانوادم باید بیان تو دور ترین و پایین ترین قسمت شهر تهران؟ دستم رو لبه پنجره گذاشتم و انگشت هام رو روی لب پایینم فشردم. نکنه آرتین کاری کرده؟

نکنه زده به سرش و خانواده بیچارم رو بی خانمان کرده! اون که گفت سهام شرکت بابا! اسمی از خونه نیاورد! نکنه واقعا

زهرش رو ریخته و باعث شده عزیزدل خواهر دیگه نتونه درس بخونه و بره کتابخونه؟ نکنه یک کاری کرده که مادر

بیچارم مجبور باشه به خاطر آلودگی هوا از خونه بیرون نیاد و
دیگه نتونه بره خرید کنه!

وای...

قطر اشکی از چشم هام ریخت، از دیدن محله های دربه
داغونی که ازش عبور میکردیم همین طوری آب یخ بود که رو
سر و کولم میریختن! حس میکردم الان هاست که در اثر افت
فشار از حال برم! هرچی جلوتر میرفتیم خونه ها خراب تر،
جاده بدتر میشد... حس کردم سرم داره گیج میره!

با توقف ماشین درست سر یک کوچه ای که زمینش یکم
نشست کرده بود و درخت خشک شده ای سر کوچه کنار تیر
چراغ برق قرار داشت نفسم بند اومد. راننده کاغذی رو از
جیبش دراورد و درحالی که عینک ته استکانیش رو جابه جا
میکرد تا دقیق تر نوشته هارو ببینه اروم گفت:

_اینجاست دخترم. آخر همین کوچه پلک هشت...یک در
آهنی به رنگ طوسی! شما برو ساعت پنج من میام همین جا
دنبالت...

ناباور کاغذ رو ازش گرفتم و با تشکر ریزی خواستم از ماشین
پیاده شم که سرم گیج رفت. اصلا باورم نمیشد! باهر جون
کندی بود در ماشین رو باز کردم و قدم رو آسفالت دربه
داغونی که هزارتا چاله چوله داشت گذاشتم. حس میکردم
نمیتونم نفس بکشم! سرم رو بالا اوردم و به خونه هایی که حتی
نمای بیرونش آجرهای ترک خورده و درهای زنگ زده بود،
نگاه بغض آلودی انداختم.

نه! خانواده من همچنین جایی اومدن؟ پاهام میلرزید، کشون کشون خودم رو جلو کشیدم و از بین چند پیرزنی که با لباس های کهنه و چادر های گلگلی کنار دیوار نشسته بودن با تعجب به سرو وضع ام نگاه میکردن، گذشتم. نمیتونستم همچنین

چیزی رو حلجی کنم! نه نمیتونستم! این واقعی نیست حتما پیمان اشتباهی متوجه شده!

خانومی که از کنار داشت رد میشد رو صدا کردم، بنده خدا کبودی بزرگی زیر چشمش بود، یک لحظه از دیدن کبودی زیر

چشمش که با کشیدن چادر سعی در پنهان کردنش داشت، دلم ریش شد.

سعی کردم عادی باشم برای همین با دست لرزون کاغذ رو
بهش نشون دادم و گفتم:

_بخشید من گم شدم، منزل آقای علینیا اینجاست؟ بهم گفتن
انتهای کوچه!

بهم نگاه غمگینی انداخت و سرش رو تاجایی که میتونست
پایین برد و اروم گفت:

_اره درست اومدی، انتهای همین کوچه دست راست... تازه
اومدن.

این رو گفت و با قدم های تند از کنارم گذشت و برق اشک تو
چشم هام رو ندید، برگه از دستم افتاد و دیگه نتونستم
جلوی اشک هام رو بگیرم. با چند قدم بلند جلوی در زوار
دررفته طوسی که حتی زنگ هم نداشت ایستادم. پاهام
میلرزید

و لرزش دست و بدنم دست خودم نبود. یکم عقب رفتم و به
نمای دربه داغونش نگاهی انداختم. هیچ وقت حتی تصور
نمیکردم روزی پام به همچین جایی باز بشه!
دوتا نفس عمیق برای آرامشم کشیدم، من نباید زمان رو تلف
کنم، همین طوری حالم بد هست بذار حداقل برم تو خونه
روی پای مادرم زار بزنم! قدر یک عمر حرف دارم واسه گفتن!
دستم رو بالا اوردم و خواستم در بزنم که با صدای جیغ
لاستیک های یک ماشین نگاهم رو به سر کوچه انداختم.
از دیدن ماشین آرتین که به وحشیانه ترین حالت ممکن داخل
کوچه پیچید و با سرعتی که انگار مسابقه رانی گذاشته

سمت جایی که هستم میاد، برق از سرم پرید جوری که ماتم
برد و شل شدم!

همون جا نفسم قطع شد و حس کردم مرگ
درست جلوی چشم هام با ماشین سفید مدل بالا دنبالم اومده!
زیر لب گفتم:

یا امام زمان! یا حضرت عباس!

ماشینش ترمز وحشتناکی کرد، حتم دارم اگه جدول کنار خونه
نبود زیرم میگرفت! آب گلوم رو قورت دادم که در
ماشینش باز شد، از دیدن قیافش چنان زهرم ترکید و وحشت
کردم که ناخودآگاه چند قدم رفتم عقب و به دیوار چسبیدم.

دست های مشت شدش و موهایی که مقداریش روی
پیشونیش ریخته اما امان

از اون چشم های کاسه خون که انگار با
قتلگاه فرقی نداره! قدم های محکمش رو سمت برداشت و
درست وقتی چند سانت فاصله ناقابل باقی مونده بود جلوم قد
علم کرد.

_اینجا چه غلطی میکنی؟ هان؟

دهنم باز نمیشد تا بتونم جوابش رو بدم، انگار از شوک دیدنش
زبونم بند اومده. ترسی به دلم نشسته بود که ناخودآگاه
باعث لرزش تن و بدنم می شد. مچ دستم رو به وحشیانه ترین
حالت ممکن گرفت، از دردی که تو استخونم پیچید به خودم
اومدم و با وحشت صداش کردم.

_آرتین! ب..به خدا توضیح میدم...من...

چنان تو صورتم غرید که چشم بستم و نتونستم جلوی اشک
چشم هام رو بگیرم.

_ببر صداتو! چنان بلایی من سر تو بیارم! چنان بلایی سرت
بیارم صدف که مرده و زندت جلوی چشمت بیاد! از اعتماد من
سو استفاده میکنی؟ حالت میکنم...

همزمان سمت ماشین رفت و دستم رو محکم کشید، قدم اول
رو برداشتم که نگاهم به خونه افتاد. تمام زورم رو ریختم رو
پاهام و باهمه وجودم التماسش کردم.

_تورو خدا..بذار بینمشون..تا اینجا که اومدم! تورو خدا آرتین
چند دقیقه! بذار مامانم و بینم...به خدا باهات میام...

چند لحظه چشم بست ولی بدجور دستم رو سمت خودش
کشید جوری که تعادل رو از دست دادم.
_فقط خفه شو! سوار شو الان..

۸۸۰

بازم نگاه اشک آلودم رو به خونه انداختم، نه همیشه، این همه
زحمت و استرس و اضطراب رو تحمل نکردم که تهش همه
چی خراب بشه و حتی نتونم چند دقیقه، فقط چند دقیقه ناقابل
از کل دنیا چشم
های مادرم رو ببینم!

مصمم با دست آزادم سعی کردم هولش بدم، آرتین که یکم شوکه شده بود، چند لحظه فقط نگاهم کرد. با همه زورم دستم رو از دستش سعی کردم بیرون بکشم.

_نامرد فقط چند دقیقه! بذار بینمشون...چیکارشون کردی؟
اوارشون کردی؟ بذار مادرم رو بینم! فقط مادرم! توروخدا
آرتین به کی قسمت بدم؟ به قران نمیخوام فرار کنم، چند دقیقه...

صدام رفته رفته بالاتر میرفت و آرتین به مراحل آخر تحمل کردن! شدت اشک هام بیشتر و بیشتر شد جوری که نمیتونستم جلوی هق هقم رو بگیرم، ولی با تو دهنی بدی که بی هوا بهم زد، چنان برق از سرم پرید و شوکه شدم که چیزی نمونده بود با مغز بیوفتم زمین!

ولی قبل از این که بیوفتم جفت دست هام رو گرفت و جوری از پشت کوبید به بدنه ماشینش که از درد آخی زیر لب گفتم. در حالی که شوری خون رو می تونستم از کنار لبم حس کنم و گوشم سوت میکشید با وحشت نگاهش کردم. اومد جلو و تو صورتم جوری غرید که فکر کنم امشب خونم حلاله! _صداتو میبری یا همین جا جلوی در خونتون سرتو ببرم بندازم جلوی ننه ت؟ میخوای بزنه به سرم و همین آلونکی که واسه خودشون دارن رو هم ازشون بگیرم؟ میخوای یه کاری کنم چادر بزنن تو کوچه خیابون؟ یا نه! دلت میخواد برم سراغ خواهرت؟ نظرت چیه؟

چونم از بغض لرزید، شنیدن حرف هاش که بی رحمانه و بدون هیچ انکاری میزد باعث شد زبون به دهن بگیرم و کامل لال

بشم. اشک هام بی مهابا روی صورتم میریخت و آتشی که تو
چشم و نگاه آرتین جولان میداد کل وجودم رو میسوزوند.
من با این مرد زخم خورده چیکار کنم؟

جوری تن و بدنم میلرزید که نمیتونستم رو خودم کنترلی
داشته باشم، غم عالم و ادم روی دلم نشست و من از سنگینی
این فشار نمیتونستم حتی نفس بکشم. آرتین عصبی دستم رو
کشید، درماشین رو باز کرد و پرتم کرد تو صندلی کنار
راننده. چنان در رو محکم بست که از صدای برخورد بلندش
چشم بستم و بغض تو گلوم رو برای بار هزارم قورت دادم.
دلم میخواست همین الان درو باز کنم و تاجایی که پاهام توان
داره و جاده ادامه، فرار کنم و برم...

انقدر برم که دیگه اسم آرتین توی زندگیم نوشته نشده باشه!
خودش ماشین رو دور زد و سوار شد، هنوز کامل از کوچه
بیرون نیومده بودیم که تا جایی که ماشین بدبخت درتوانش
بود

پاش رو روی پدال گاز فشار داد. انگار قصد داره ماشین تا خود
خونه مثل جت بره! سرم رو بالا اوردم و مثل این ماتم زده
ها برای آخرین بار به خونه نگاه کردم. وقتی از کوچه بیرون
اومدیم و سرعت رفته رفته بالاتر شد دیگه مطمئن شدم کارم

تمومه! اگر تا خونه بتونه دووم بیاره خوبه وگرنه همین الان
میپیچه بیابونی سرم

رو میبره میفرسته واسه بابام! هق هقی کردم که عصبی داد زد.

_صداتو ببر! اصلا نمیخوام صدات رو بشنوم سعی کن خفه

بمونی... فقط خفه شو عر زدنتم بی صدا باشه!

به سختی جلوی دهنم رو گرفتم نمیدونم چرا از هرچی میترسم

سرم میادا!

یکم طول کشید تا تونستم هق هقم رو کنترل کنم و حداقل بی

صدا اشک بریزم.

کمرم تیر میکشید سعی کردم

صاف بشینم که آرتین بی هوا چند بار محکم کوبید به فرمون!

جرات کردم و نگاه لرزونم رو بهش انداختم، جوری نفس

میکشید که انگار میخواد تمام اکسیژن های دنیا رو مال خودش

کنه! پنجره سمت خودش رو پایین فرستاد و دستش رو لب

پنجره گذاشت، چند بار کلافه موهاش رو چنگ زد، دستش به

حدی محکم فرمون رو فشار میداد که رنگش به سفیدی میزد.

نمیدونستم باید چی کار کنم، عصبانیتش من رو میترسوند!
حدس این که از کجا فهمیده من از خونه بیرون اومدم واسم
سخته، اگر پای خاله و پیمان و یا حتی محدثه رو وسط بکشه
چی؟ وای اگر خشمش سر اون بیچاره ها خالی بشه؟

ای لعنت به من نباید می رفتم! نباید جلوی دلتنگیم کم
میاوردم! دستی به گوشه چشم هام کشیدم و تا جایی که میشد
سمت در ماشین تو خودم جمع شدم.. میتونستم نگاه های
خشمگین گاه بی گاهش رو حس کنم. چند دقیقه گذشت و من
به سختی جلوی اشک هام رو می گرفتم، یکم سرم رو بالا
اوردم، از دیدن مسیری که اصلا شباهتی به مسیری که ازش

اومدم نداشت، چنان برق بهم وصل شد که ناخودآگاه خم شدم
و به کوچه و خیابونی که توش بودیم نگاه کردم.

یا امام زمان شک ندارم این مسیر خونه نیست! داره کجا
میبرتم؟ سرم رو برگردونم به صورت و رگ های متورم
گردنش ریز شدم، درحالی که ذره به ذره به ترسم اضافه میشد
سعی کردم

زبونم رو به کار بگیرم و ازش بپرسم کجا میریم.
ولی جرات نداشتم به خدا قسم جرات نداشتم! به صندلی تکیه
دادم و جوری از ته دل خدا خدا کردم که دل هرکسی بود
الان برام آب میشد! وقتی جلوی یک آپارتمان نگه داشت رسماً
دیگه چیزی نمونده بود تا سخته کنم.

—پیاده شو.

از صدای عصبیش، لرز بهم دست داد، دستگیره در رو گرفتم و محکم فشار دادم بلکه از استرسم کم بشه.

—اینجا کجاست؟

چنان پوزخند ترسناکی حواله من قبض روح شده زد که دهنم خشک شد.

همون طور که درماشین رو باز میکرد غرید.

—پیاده شو، همین الان!

پاهام به کف ماشین چسبیده بود، به آپارتمانی که هیچ کدوم از واحد هاش چراغشون روشن نبود نگاه کردم و پیش خودم

مرور کردم اگر همین جا بکشتم هیچ کس نمیفهمه! وقتی
تعلم رو واسه پیاده شدن دید کلافه ماشین رو در زد و در
سمت

من رو با شتاب باز، خودم رو عقب کشیدم که بازوم رو گرفت
و محکم سمت خودش کشید.

مثل این زندانیای بدبخت، از بازوی دستم گرفت و هولم داد
سمت خونه تمام حرکاتش خشم و عصبانیت رو فریاد میزد،
جوری که گوش فلک رو داره کر میکنه!

_آرتین، توروخدا، اینجا کجاست... بذار یکم حرف بزنیم...
بدون توجه به من در آپارتمان رو باز و مستقیم سمت آسانسور
رفت، اول من رو داخل فرستاد بعد خودش وارد شد و
دکمه طبقه پنج آخرین عددی که وجود داشت رو فشار داد.
دیگه اشکم داشت درمیومد، از طرفیم انقدر ترسیده بودم که

انرژی تحلیل رفته بود و نمیتونستم در برابر زورش حتی ذره
ای مقاومت کنم.

اصلا اینجا کجاست؟ آدم این اطراف پیدا نمیشه؟ یکی نیست به
داد من برسه؟

بازوم از فشار و حرصی که داشت روش خالی میکرد تیر
میکشید، سعی کردم چندتا نفس عمیق بکشم اروم بمونم، وقتی
آسانسور ایستاد، در رو هول داد و منم مثل گوسفند گرفت و
سمت در خونه برد!

از تصور اینکه الان قراره باهم تنها باشیم و دیگه هیچ کسیم
نیست که صدام رو بشنوه تا به دادم برسه چیزی درون قلب به
تلطم افتاد.

_گمشو برو تو!

یه جوری به داخل خونه هولم داد که دیگه تعادل من رو نتونستم
حفظ کنم و با

۸۹۱

پهلوی وسط فرش و بین مبل ها زمین افتادم.

دیگه کارم تمومه! در رو پشت سرش بست و با شنیدن صدای
چرخش کلید، روی زمین خودم رو یکم سمت عقب کشیدم و با
بغض گفتم:

_تورو خدا بذار توضیح بدم...اروم باش! آرتین بین من فقط می
خواستم حال خانوادم رو پرسیم!

بدون توجه به به منی که روی زمین در حال التماسش بودم،
سمت آشپزخونه رفت، لیوانی برداشت و از شیر آب پرش
کرد. ساکت شدم... رسماً میلرزیدم... اصلاً فکرش رو نمی‌کردم
کارم به اینجا بکشه!
وقتی حسابی بدن خشک شدش رو سیراب کرد لیوان رو
جوری روی اوپن کوبید که شکست!

۸۹۰

از صدای شکسته شدنش دست هام رو روی گوشم انداختم و
بلند زدم زیر گریه! حس می‌کردم داره تو فکرش نقشه قتل رو
میکشه... جلو اومد، قراره بلی آسمونی بشه... خدایا چیکار کنم؟
خودت رحم کن! من الان تو این مرد آرتین نمی‌بینم!

فقط گرگ میبینم! یک گرگ وحشی که فقط میخواد تیکه پارم
کنه!

جلوم زانو زد، مظلوم نگاهش کردم نمیتونستم تصور کنم که
میخواد چه بلایی سرم بیاره! هرکاری بخواد بکنه اوردمت یک
جای پرت...یک جایی که کسی صدام رو نشنوه!
_از اعتمادم سو استفاده کردی؟

از شنیدن صدای آرومش که رسماً نشون از آرامش قبل از
طوفان بود، اشک ریختم سرم رو پایین اوردم چونم به سینم
برخورد کرد نمیدونستم باید چیکار کنم! ازم شکار بود
میدونستم امشب کارم
تمومه! امشب یک بلایی سرم میاره!

به چه جراتی همچین جایی رفتی؟ من و خر فرض کردی،
آره؟

وحشت زده نفس کشیدم، یک ضرب سرم رو بالا اوردم و به
خون تو چشمش زل زدم. انقدر عصبانی شده که پیش خودم
فکر می کنم اگر تلاش نکنم حق نفس کشیدن هم ندارم. چشم
هام رو بستم و سعی کردم آرامش نداشتم رو حفظ کنم.
لب های خشک شدم رو یکم تر کردم و درحالی که لب هام می
لرزید با صدای آرومی گفتم:
_بذار..بذار توضیح...

به کسری از ثانیه چنان عربده زد که دیگه نتونستم خونسردی
که ظاهری بود رو حفظ کنم. جیغ خفیفی کشیدم و خودم رو
عقب کشیدم که کمرم به میز عسلی برخورد کرد.

_سر من و شیره میمالی؟ سر من و؟ باهات زیادی خوب تا
کردم هار شدی؟ اصلا می فهمی چه غلطی کردی که می خوای
توضیح هم بدی؟

دیگه نتونستم ادای خوب بودن در بیارم. با دیدن اشک هام
وحشی تر شد، بی هوا یقه لباسم رو گرفت، انقدر سست بودم
که بدون هیچ مقاومتی از زمین کنده شدم. عقب عقب هولم داد
کوبیدتم به دیوار جوری که برای بار دوم کمرم از درد، تیر
بدی کشید. این مرد زخم خورده مطمئنم اگر پاش بیوفته تیکه
پارم می کنه.

دستش از مقابلم رد شد و کنار دیوار درست، نزدیک صورتم
مشت شد. آب گلوم رو نمی تونستم قورت بدم. حس می

کردم الان خفه میشم! صداش رو پایین آورد و با لحنی که
خشم و توش فریاد می زد لب زد.

_حتما زیادی باهات خوب بودم نه؟ حتما باید دستم روت بلند
شه؟ حتما باید اون کاری دلم نمیخواد رو باهات کنم تا
حالت بشه من چیکارم تو زندگیت؟ باید غل و زنجیرت کنم
تو خونه؟

بدون این که نگاهش کنم لب تر کردم و با صدای لرزونی
گفتم.

_آرتین، به قرآن فق..فقط می..می خواستم مامانم و بینم...ب.
خدا..

اون لحن آروم به یک باره فرو ریخت و عربده ای توی صورتم زد.

_تو غلط کردی! مگه نگفتم خانواده بی خانواده. مگه نگفتم حق نداری از این جهنم بری بیرون! مگه نگفتم اگه از اعتمادم سو استفاده کنی میشم اون آرتینی که همتون ازش وحشت دارید؟ مگه نگفتم وقتی پای اون عقدنامه کوفتی رو امضا کردی دیگه همه چی و ازت میگیرم غیر از نفس کشیدنت! می خوای ازت بگیرم؟ می خوای حق نفس کشیدنتم مال من باشه؟ من همون روز اول همه اینارو واست روشن نکردم که تو خر بازم گوش ندادی؟ با مشت به دیوار کویید و من از ترس چشم هام رو چند لحظه بستم.

_نگفتم؟

بدبختی راست می گفت! آره گفته بود، گفته بود و من نتونستم
بار سنگین دلتنگی رو روی این دل بی صاحبم تحمل

کنم. اشک هام بی صدا فرو می ریخت و من هیچ کنترلی روی
هیچ چیزی نداشتم، نه اشک هام، نه حتی لرزش تن و بدنم!
_نگفتم؟ هان؟

"هان" آخر رو چنان بلند گفت که گوشم سوت کشید. من
گوش هام از نعره های مردونش چیزی تا کر شدن فاصله
نداشت، چرا حنجرش چیزیش نمیشه؟ وحشت زده سرم رو به
معنی آره تکون دادم چون اگه بازم لال بازی دربیارم
میدونم بدتر از اینی که هست میشه. رو صورتم جوری خم شد
که نفس های گرمش صورت سرمازدم رو سوزوند...

_از اعتمادم سو استفاده کردی صدف! تاوانش رو پس میدی!
 تو انگار نسبتمون رو یادت رفته... یادت رفته من کیتتم، یادت
 رفته اون اسم تو شناسنات واسه چیه...

_چی..چی کار می..خوای..کنی؟

نگاه تیز و برندش رو بهم انداخت، از تو نگاهش میتونستم
 بخونم که قصد انجام چه کاری رو داره!

_ن..نه..

چراغ رو روشن کرد و من به گوشه ترین قسمت اتاق قصد
 فرار کردن داشتم.

_آرتین غلط کردم..توروخدا، ولم کن...بذار برم... توروخدا
 اذیتم نکن!

_این بار دیگه التماسات نجات نمیده، یه بار بهت رحم کردم،
ولی تو ادم نیستی!

درحالی که نفس کم آورده بودم لب زدم.

_آرتین.. غلط کردم...ت..توروخدا..

انگار نمیشنید! نه نمیشیند...این آرتین، آرتینی که من عاشقش
بودم نیست، این آرتین مهربون من نیست...

مدام یاد اون روزی که تو

انبار بردتم افتادم! حس میکردم قلبم میلی متری با سخته

فاصله داره! خدایا چرا دنیا این جوریه؟

چرا الان باید از همچین چیزی من وحشت کنم؟

مگه همه دختر و پسر وقت ازدواج می کنن حس خوب

ندارن؟ مگه خوشحال نیستن؟

چرا زندگی این طوری شد؟ چرا باید رویاهای کودکانم به خاکستر تبدیل شه...

بغض گلوم به بدترین شکل ممکن ترکید. وقتی اشکم رو دید با چشم های به خون نشسته اش که من رو تا مرز زهر ترکی پیش میبرد، جلو اومد. سرم رو به معنی نه مدام تگون می دادم و با صدای بلندتری زیر گریه زدم.

چته؟ چه مرگته؟ اروم بگیری دستات و باز میکنم!
بلند تر هق زدم، واسه بی کسیم هق زدم... واسه بدبختیم هق زدم... واسه این که تاوان بقیه رو من دارم پس می دم...
با صدای آروم تری درحالی که نگاهش به چشم های وحشت زده و گریونم بود گفت:

_من می تونستم همون شب، تو همون خونه انتقام و از اون
لاشخورا بگیرم.

می تونستم با یه بچه بدون شناسنامه پرتت کنم تو کوچه
خیابون!

جلوتر اومد، صورتم رو سمت دیگه ای چرخوندم، دلم نمی
خواست یادم بیاره که چه بلایی می تونست سرم بیاره و نیاردا!
اشک هام مثل رود خونه جاری شد و فرو ریخت.

_ولی من چی کار کردم؟ عقدت کردم! چیزی که امروز
فهمیدم اشتباه محض بود. امروز ثابت کردی مثل بقیه لیاقت
رحم من و نداشتی...

آخرین توانم رو جمع کردم، بدون این که نگاهش کنم، یکم
دست هام رو تکون دادم و لب زدم.

_به..خاک..ماد..رت..قسم..

انگار که با شنیدن این حرفم انفجار عصبانیتش به اوج برسه،

توی صورتم

عربده زد.

_دهنتو ببند! اسم مادرم و به زبونت نیار..

دوست داشتم بگم مادرت و پدرت هیچ وقت نمی خواستن تو

این طوری بشی، هیچ وقت نمی خواستن وحشی بشی! مادرت

نمی خواست با عروسش این طوری کنی، ولی زبونم نمی

چرخید.

حتی اگر می گفتم جز بیشتر عصبی کردنش چیز دیگه ای

نصیبم نمی شد.

این جا دیگه آخرشه! قلب بیچارم مثل می ترسم دیگه طاقت

نیارم!

می ترسم به خودم پیام ببینم دیگه قلبم نمیزنه!

هرچی تقلا کردم و سعی کردم دستم رو باز کنم بی نتیجه بود.
_ تو رو خدا آرتین کوتاه بیا... من غلط کردم رفتم. اشتباه کردم
از اعتمادات سو استفاده کردم حق باتوعه...

۹۱۱

_ به خدا قسم اگه..اگه تنها چیزی که دارم ازم بگیری خودم
رو میکشم... به خاک مادرت دارم قسم میخورم آرتین!
همین حرفم واسه این که استوپ کنه کافی بود.
درحالی که صورتم از اشک خیس خالی بود نالیدم.
_ من نمیخوام! ازدواجم از روی اجبار بود، همه چی زندگیم از
روی اجبار بود! این.این الان تنها چیزی که مال

خودمه... نمیخوام از دستش بدم! واسم..واسم مهم نیست

شوهرمی! من نمیخوام...

هق هق زدم و با گریه داد زدم.

_من نمیخوام، بفهم! من..من نمیخوام نامرد...لعنتی دست از

سرم بردار...اگه کاری کنی به قران خودمو میکشم، الان روحم

دیگه نابود شده جسمم

۹۱۰

میخوای داغون کنی؟

دوتا دستم رو روی صورتم گذاشتم و بلند بلند گریه کردم.

عجیب بود که کاری نمیکرد...سکوتش عجیبه به خدا عجیبه...

جوری میلرزیدم که که شونه و کمرم تکون میخورد. انگار تازه متوجه حال بدم شده بود.

—یعنی انقدر از من بدت میاد؟

صداش در حدی اروم بود که دستم رو از صورتم برداشتم و بهش زل زدم.

شک داشتم اصلا درست شنیده باشم! تو نگاهش رسماً پشیمونی موج میزد.

درحالی که اصلاً درک نمی‌کردم عجله و حال بدش به خاطر چیه د به سمت در اتاق رفت ولی تو ثانیه آخر پشیمون شد. همون طوری روی تخت وا رفته بودم و با گریه و ترس بهش نگاه می‌کردم. اومد بالاسرم

فقط چند ثانیه بهم زل زد، انگار میخواست چیزی بگه، دهنش باز و بسته شد ولی دریق از یک کلمه حرف! بدون معطلی راه رفته رو برگشت و بیرون رفت.

با شنیدن چرخش کلید و امضا شدن حکم زندانیم، با همه وجود زدم زیر گریه! شالم رو جلوی صورتم گرفتم و فقط گریه کردم.

خودم رو روی تخت انداختم و هق هق های دل شکستم رو سر دادم، با همه وجودم اشک میریختم و واسه بی کسی هام از زمین و زمان و حتی خدا دلگیر بودم.

نباید این طوری میشد، نباید سهم من از روزگار فقط همین قطره های همیشگی که از سرچشمه ای بی انتها جاری میشه، باشه...

چه طور دلش میاد این طوری کنه؟

چه طور انقدر سنگ دل شده؟ من که همه جوره باهاش راه
اومدم...

من که حق رو بهش دادم، گفتم اشکال نداره! من کوتاه اومدم،
انقدر قوی بودم که کسی باور نمیکنه که الان دیگه شکستم،
دیگه بریدم...

سخت نفس میکشیدم، انگار با هر نفس جونمم بهش سنجاق
شده و داره از بدنم بیرون میاد. سرم رو بالا اوردم، احساس
سرما و یخ بندان در وجودم جولان می داد.
با نگاه خیس به شلوارم که پایین تخت افتاده بود، توجه کردم.
تمام بدنم درد میکرد و از استرس چند دقیقه پیش تو درجه
ویبره به سر میبرد.

در حالی که به زحمت میتونستم تکون بخورم شلوارم رو برداشتم و با بدبختی پوشیدمش اما، لباس هام مناسب پوشیدن نیست!

هم مانتوم و هم تاپم پاره شده بود و مرتیکه وحشی به هیچی حتی یک تیکه لباس هم رحم نمیکنه بعد من توقع دارم از من بگذره؟

پتوی رو چنگ زدم و دور خودم پیچیدم، در حالی که دلیلی واسه اروم کردن خودم پیدا نمیکردم، سرم رو زیر الیاف نرم و مخملی دواج، فرو بردم و چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم.

تمام اتفاقاتی که از صبح برام افتاده تا همین چند دقیقه پیش مثل پتک گنده توی سرم کوبیده میشد، دستی به چشمم کشیدم.

_اِخه..خ..خدا...من باید...چی...کار کنم؟

هق هقی میون حرف هام زدم و با صدای لرزونی درحالی که نگاهم به سقف اتاق گره خورده سعی کردم از خدا کمک بخوام. بلکه راه بذاره جلوم...بلکه دستم و بگیره...بلکه نگاهم کنه!

تا الان که انگار حواسش به من نیست، فقط با دل آرتین راه اومده، یکم با دل من راه بیا...

مگه خدا نیستی؟ بین چیکارم کرده؟

بین با خانواده بیچارم چیکار کرده؟ حالا بابام هیچی اون به کار، مادر و خواهر مظلومم چی کاره بودن؟

_اص..اصل...م..من...چیکار..م؟

از یادآوری اینکه تا دم خونه رفتم و نداشت حداقل مامانم رو
بینم گریه هام اوج گرفت.

_نامر...د...نذ...اشت..خدا..نگاهش

کن...بین...ن..نداشت..ح..حداقل مامانم و..بب..بینم...

نخیر؛

بدبختی من تمومی نداره، کلمات مثل جور چینن

اول فکر میکنی داری باهاشون بازی میکنی بعد میفهمی دارن

بازیت میدن.

اشتباه کردم...

چنگی به قلبم زدم و بی هوا سر قلب زبون نفهمم داد زدم.

_تو..تو من و نابود کردی...ا...این عشقی که تو نگه داشتی...بعد

نه سال...داره من و میکشه...لعنت بهت...لعنت...

"آرش"

تمام پله هارو دوتا یکی بالا میرفتم، از نگرانی که به بند بند
وجودم رخنه کرده حتی نمیتونستم روی پاهام تسلط کامل
داشته باشم!

با شتاب سراغ اولین پرستاری که به چشمم خورد رفتم و
درحالی که از دویدن زیاد صدام گرفته بود لب زد.

کدوم طرفه؟ ... ICU ... ببخشید

پرستار نگاهی به سر و وضعم کرد و با دست به انتهای سالن
اشاره کرد. فقط سری تکون دادم و با آخرین ذره انرژی سمت
انتهای سال دویدم.

درنگاه اول توجهم به مادر بیچارم که مثل ابر بهار روی صندلی
نشسته بود و گریه میکرد، جلب شد. وقتی اشک های

مظلومانش از گونش سر میخورد و روی این زمین بی ارزش
فرود میاومد، دلم میخواد خودم رو هزار بار بکشم.
سست شدم، با قدم های اروم تری سمتش رفتم که با دیدنم از
جاش بلند شد _ آرش.. بدبخت شدیم... بب.. ببین... رفته تو
کما... ببین.. حالش.. بده... ای.. خدا... چقدر بهش گفتم
نکن... چقدر... گفتم برو

حالات بطلب... جوون..م..مردم.رو بدبخت کرد... ببین خودش
به چه حال و روزی افتاده...
از شنیدن حرف هاش که توش ناله و گریه به عنوان همراه،
داشت از غم چند بار چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. سرش

رو به سینم فشار دادم، درحالی که از حرص و عصبانیت و حتی نگرانی زیاد گنجایشم پر شده بود، کمکش کردم رو صندلی بشینه. حرکت هام ناخودآگاه خشن بود و بی کنترل! ولی واسه مادرم نه! تمام

زورم رو گذاشتم تا اروم باشم و جوری رفتار کنم تا حس کنه من اینجام...

بابا فقط نیست، منم هستم تا اخر عمرم نوکرشم...

لیوان آبی از آب سرد کن پر کردم و به دستش دادم و سعی کردم با لحن ارومی یکم، فقط یکم بهش اطمینان بدم که همه چی درست میشه! به رسم اولادی جلوش زانو زدم و دست های یخ کردش رو چندبار بوسیدم.

icu_ قربونت برم من... نوکرتم به قران، گریه نکن. طوری نیست اروم باش... عمو کجاست؟ اونم بردن تو

مامان با سختی یکم آب خورد، کمکش کردم به صندلی تکیه
بده. شمرده شمرده جواب داد.

_نمیدونم به خدا... فقط اوضاعش از بابات بهتره، وقتی آوردنش
بخش تا حدی به هوش بود...

بعد دوباره اشک های قشنگش از گونه هاش سر خورد و با
سرخوردگی تمام ادامه داد.

_زن عموت نمیدونه، اصلا توان ندارم بهش زنگ بزنم بگم
شوهرهای بی غیرتمون تصادف کردن... دلش خونه... داغ دلش
زیاده... اون بچه اش که خیلی وقته خبر نداره، میترسم بهش
بگم شوهرش

تصادف کرده چیزیش شه... باز من تورو دارم.... باز تو
پیشمی... ولی اون بنده خدا...

دست هام از فطر عصبانیت مشت شد، با تمام بدبختی سعی در
کنترل خشمم داشتم. یک بار دیگه پیشونی مادرم رو بوسیدم و
اروم گفتم:

_الان میام، گریه نکن. خوب کردی خبر ندادی...

سر چرخوندم و با دیدن دکتر خودم رو بهش رسوندم و با بی
تابی تمام به اتاق اشاره کردم.

_ببخشید، حال پدرم تو چه وضعیته؟ حالش خوب میشه؟
دکتر نگاهی به سر و وضعم انداخت، دست هاش رو تو جیبش
فرو کرد و لب زد.

همراه محمد علینیا هستید، درسته؟ سری تکون دادم که
عینکش رو از چشمش برداشت و اروم طوری که انگار

۹۰۱

میخواست مادرم صداش رو نشنوه گفت:

من نمیخوام امید الکی بدم یا قصد ناامید کردنتونم ندارم، به
عنوان یه دکتر باید حقیقت گفته بهش. فقط با حال روحی
مادرتون فعلا سکوت کردم، پدرت حالش اصلا خوب نیست، تو
تصادفی که کرده سرش به بدترین شکل ممکن ضربه
دیده، احتمال مرگ مغزی شدنش خیلی زیاده... من چندتا
ازمایش نوشتم و یک سری کارای اولیه و ضروری انجام شده

ولی ایشون فوری رفتن تو کما و حتی تنفسشونم با دستگاہ
ونتیلتور امکان پذیر شده...

با شنیدن این حرف هاش تمام وجودم یخ زد، انگار مغزم
فرمان داد سیستم گرمایشی از کار بیوفته! دست هام رو به
سرم گرفتم و یا حسینی زیر لب زمزمه کردم. یعنی رسماً
بدبخت شدیم! ای لعنت

۹۰۰

بهت آرتین ای لعنت بهت! اصلاً لعنت به
هموتن که از وقتی این راز کوفتیتون برمّل شد همین طوری
بلست که داره سرمون اوار میشه! چنگی به موهام زدم و با بهت
گفتم:

— یعنی هیچ کاری همیشه کرد؟ تو رو خدا عملی،
دارویی...هیچی؟ یعنی بابام ممکنه بمیره؟
دکتر نگاه شرمنده ای بهم انداخت و لب هاش رو بهم فشرد.
تمام سعیم رو میکردم که خونسرد باشم و عربده نزوم،
چندبار نفس عمیق کشیدم که دکتر با صدای ارومی درحالی که
نگاهش روی مادرم بود لب زد.

— دعا کنید برایش، باید معجزه بشه...
ضربه ای به بازوم زد و اروم رفت، انگار دنیا دور سرم
میچرخید. گفت معجزه؟
واقعا با کاری که کرده میشه از خدا طلب

معجزه کرد؟ درسته خدا جواب همه رو میده ولی پدر من رو
بعید میدونم.

پدری که از بچگیم هزار جور کثافت کاری کرد و مادر بیچارم به
خاطر من ساکت شد و ادای بی خبری دراورد؟ کسی که
تعهدی به زندگیش نداشت، مورد بخشش قرارمیگیره؟
نگاه سردرگم رو به اتاق انداختم و اروم گفتم:

_ شما چیکار کردید؟

دستی به بینیم کشیدم و با حالی زار و منقلب کنار مامان
بر گشتم، نگاه نگرانش که دنبال جواب میگشت بهم زخم
میزد.

سعی کردم عادی باشم، چی بهش بگم؟ خداوکیلی انقدر همه
چی سریع پیش اومده که نه من و نه مادرم آماده همچین چیزی
نیستیم! سر به زیر اروم گفتم:

_نگران نباش، با دکترش حرف زدم...

بعد ساکت شدم، توان نداشتم ادامه بدم، زیر چشمی برق اشک

سرکش رو تو چشم مادرم که غم و غصه رو فریاد میزد،

دیدم. میتونستم حس کنم اونم باور به خوب شدن بابا نداره

ولی ساکت شده... چون کاری از دستش برنمیاد، نفس عمیقی

کشید، با دستش موهای آشفته اش رو داخل روسری آیش

فرستاد و من دلم گرفت از این که تازه چند هفته بود که از

لباس مشکی به لباس رنگی پناه برده و انگار قرار نیست این

رنگ منحوس دست از سر من و خانوادم برداره. اروم گفت:

_یه سر برو عموت و ببین، انقدر درگیر بابات بودم به اون اصلا

سر نزدم. فقط میدونم بردنش اتاق عمل، خیلی وقته

اوردنش تا الان باید کاراش تموم شده باشه. بین اگه لازمه به
زن عموت زنگ
بزنیم.

از رو ناچاری فقط سر تکون دادم به خدا شرمنده ام که حتی
نمیتونم کاری کنم تا فقط یکم از وضعیت رو التیام بدم. بوی

بیمارستان تو بینیم پیچیده بود و بدجور ازارم میداد، تحمل
اشک مادرم رو نداشتم به خصوص که کاری از دستم برنمیاد،
حتی نمیتونم دلداری بدم.

بعد گفتن مشخصات عمو به اتاقی که منتقلش کردن و چندتا
دکتر و پرستار جلوی در شیشه ایش در حال صحبت بودن
رفتم.

به خودم تشر زدم که باید اروم باشم، چون اگر الان کم بیارم
کلهم پس معرکست! من قسم خوردم صدف رو بر گردونم،
به خودم، مادرش، سارا حتی به خود نامرئیش که با غیب
شدنش هممون رو کشت، قول دادم! باید قوی باشم باید مرد
باشم، باید رو قولم بمونم و شرایط رو درست کنم...
جلوی شیشه به سختی ایستادم و سعی کردم جلوی لرزیدن
دست و بدنم رو بگیرم. از تعداد زیاد دستگاہ هایی که بهش
متصل کامل وضعیت بدش مشخص و آشکار بود. دستم رو دو
لبه شیشه گذاشتم که یک لحظه نگاهم به پاهای باندپیچی
شدش که اصلا شبیه گچ گرفتگی نبود، افتاد.

—پسر شی؟

نگاه گیج و متعجبم رو به دکتر میانسال کنارم انداختم و سعی
کردم لحن ترسیدم رو مخفی نگه دارم.

عمومه، میشه بگید وضعیتش چه طوره؟

کنارم ایستاد، برگه تو دستش رو بررسی کرد. هرثانیه سکوتش

من رو به وحشت مینداخت. همین الان فهمیدم بابام ممکنه

بمیره از شوک این خبر حرکاتم زیاد دست خودم نیست دستم

رو به صندلی کنارم گرفتم و سعی کردم بهش تکیه بدم.

عملش بد نبود، البته خوبم نبود. دوتا از دنده های قفسه سینه

ش شکسته.

دستش در رفته... ولی آسیب بدی به پای

راستش وارد شد، پای چپ هم اعصابش از کار افتاده با وجود

عمل و جراحی به موقع من زیاد امیدی به بهبودی ندارم.

چشم هام گرد شد، سعی کردم نفس بکشم ولی انگار این

بیمارستان بوی مرگ میداد.

—ی... یعنی چی؟

—یعنی احتمالاً فلج شده...

سرم گیج رفت و قبل اینکه بخورم زمین دکتر به موقع زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد روی صندلی بشینم. حس میکردم

دنیا به فجیح ترین حالت ممکن روی سرم خراب شده. دکتر چند بار به بازوم و شونه هام کوبید و سعی کرد دلداریم بده.

ولی من اصلاً صداش رو نمیشنیدم، نه صدای دکتر و نه صدای

خانمی که اسم بچه ای رو پیچ میکرد تا والدینش رو پیدا

کنه... الان مطمئنم در حد همین پسره بچه گمشده وحشت

کردم و احساس عاجزی میکنم....

گوش هام مدام سوت میکشید و بهم اجازه واسه شنیدن بقیه

اصوات رو نمیداد، فقط زیر لب به دکتر "حالم خوبه" ای گفتم

تا دست از سرم برداره. شنیدید می‌گن یک هو از زمین و زمان
برات میریزه؟ الان من دقیقا همونجام!

نه تونستم برای پیدا کردن صدف به چیز مثبتی برسم نه
تونستم شرکت رو نجات بدم!
الانم که بابای بی غیرتم در آستانه مرگه و احتمالا صاحب یک
عموی ویلچر نشین شدم.
چند بار به پاهام کوبیدم و سرم رو بین دست هام نگه داشتم.
حالم چیزی فراتر از بد و خراب...
نمیدونم چند ساعت همونجا نشستم و به زمین زل زدم، هیچی
به ذهنم نمیرسید، حتی جرات نداشتم برم سراغ مامان
بیچارم. سست شده بودم، حس ضعیفی و عاجزی!

هزار یکی درد درون سینم نشسته، از درد ضربه خوردن از رفیقم بگیر تا خبر عقد زوری صدف و گم شدنش...

از کدومش بگم اصل؟

کی میتونه بیاد به دردهام گوش کنه و کمک کنه؟
دلم به حال خودم میسوخت، من انقدر به آرتین اعتماد داشتم
که تا روزی که واسه خرید سهام بیاد باور نمیکردم واقعا

صدف رو برده باشه... عقدش کرده باشه، اصلا چه طور تونست
این کارو کنه؟ اون رضایت نامه کوفتی یک جوری بهم دهن
کجی میکرد که همون روز سر عمو آوار شدم و ازش جواب
خواستم... که چرا انقدر راحت صدف، دخترش، هم خونش رو
فروخت!

ارتین اون روز تو شرکت وقتی صریحانه تو چشم های من زل زد و گفت حقیقته فقط تونستم با مشتتم جوابش رو شیک و مجلسی ادا کنم.

به صندلی تکیه دادم، دم دم های صبح بود و من الان نزدیک چند هفته است حتی خواب و خراک ندارم.

خدایا این چه بلایی بود سرمون نازل شد؟

کمرم رو صاف کردم که پرستاری از اتاق بیرون اومد وقتی چشمش بهم افتاد قدمی جلو گذاشت و با لبخندی به اتاق اشاره کرد.

_عموتون به هوش اومده، اگر میخواین میتونید چند دقیقه

بینیدش. نگرانش نباشید وضعیتش خیلی بهتره!

انقدر خنثی و بی حس بهش نگاه کردم که لبخندش جمع شد.
الان دقیقا چرا

۹۲۱

باید از بهتر شدن حالش خوشحال باشم؟ نکنه منم سنگدل
شدم؟

دستم رو روی زانو هام فشار دادم و با قدم های سست سمت
اتاقش رفتم، به هوش اومده جای شکرش باقیه حداقل زن عمو
شک جدیدی رو قرار نیست تحمل بکنه.

دستم روی دستگیره سرد نشست، دو دل بودم که برم داخل یا
به همین خبر که گفتن حالش رو به بهبودیه بسند کنم و گم
شم.

چند تا نفس عمیق همراه با بازدمی طولانی و پس زدن حسی
مثل له شدن، بین

دیوار های این بیمارستان، حالم رو بهتر نکرد!

۹۲۰

مردد داخل رفتم که چشم های نیمه بازش رو بهم انداخت.
اخم هام درهم شد، آخرین باری که دیدمش همون شبی بود که
صدف رو بردن بعد از اون فقط توپ و تشرم نصیب عمو و بابام
شده.

چند قدم جلو رفتم و درحالی که تمام انرژی رو حروم اروم
بودن میکردم، با اخم های تو هم جون کندم و گفتم:

_خداروشکر به خیر گذشت، دکتر گفت وضعیت داره بهتر
میشه...

نگاه خیره و بی حالش گردشگر تو اتاق کرد و به صورتم زل زد.
نمیتونستم اونجا باشم، اصلا نمیتونم تحملش کنم! ذهنیتم،
قلبم خاطراتم افکارم هر کوفتی که وجود داشت به خاطر کاری
که کردن، از بین رفته و الان فقط خاکستر مونده.
چنگی به موهام زدم و خواستم بیرون برم که صدای ضعیف و
بی حالش به سختی به گوشم رسید.
_بابات... کجاست؟ حا..لش...خوبه؟

لب گزیدم، چشم هام رو که از خستگی و بی خوابی میسوخت
چند بار با انگشت اشاره و شستم فشردم، فقط به خاطر

احترام بزرگتر کوچیکتر با لحن کنترل شده ای جواب دادم.

بستری شده ^{icu} . _رفته تو کما...الانم تو

سکوت اتاق با سرفه های خشک و دردناکش شکست. دستم

مشت شد و آماده کوبیده شدن به دیوار!

_باید حرف...بزنیم...

_من حرفی با شما ندارم...

پوزخندی زدم و با قدم های تند برای فرار از اون اتاق نحس پا

تند کردم ولی زمونه انگار خیلی دلش میخواست منم بازی بده.

قبل اینکه دستم به دستگیره اتاق برسه حرف عمو باعث شد

سرجام سیخ بشم و فرارم رو به تعویق بندازم.

_تو...باید...ی...یه...سری...چیزارو...بدونی...میدونم به

خاطر...صدف ازم

ناراحتی، ولی من...رضایت...نامه...رو به آرتین ندادم!

تمام خشمی که داشتم کنترلش میکردم، درونم منفجر شد، با چشم های به خون نشسته درحالی دیگه اهمیتی به مکانی که توش بودم نمیدادم، صدام و بالا بردم و داد زدم.

چرا چرت و پرت میگی؟ فکر کردی من مثل گذشته خرم که کبک باشم و سرم رو بکنم زیر برف؟ داخه نامرد، رضایت نامه ای که تو لعنتی امضا کردی و من دیدم! مهتر روش بود، امضا زده بودی، تاریخ داشت! فکر کردی بازم میتونی دروغ بگی؟

تو اتاق چند قدمی رو طی کردم و برگشتم و دوباره انگشت اتهام سمتش نشونه رفت.

_خجالت نمیکشی بعد رو شدن همه چی بازم چرت و پرت
میگی؟ بازم دروغ و پنهان کاری؟ انقدر راحت به خاطر گندی
که تو و بابام زدید صدف و قربانی کردید رفت، بعد تو روم
نگاه میکنی میگی تو امضا نزدی؟ لابد اینم کار آرتینه، بگو تو
که

بلدی! بلدی دروغ بیافی لابد جعل کرده، مهرتم داده از روش
ساختن! بگو دیگه...

چشم هاش رو چند لحظه بست و از حرص و عصبانیت لب
هاش رو بهم فشرد.

پوزخند صدا داری زدم و سعی کردم صدام
رو پایین تر ببرم تا دکتر یا پرستاری سرم هوار نشن.

الان بهترین فرصت واسه خالی کردن عقده هامه!
_انگار اصلا حالیتون نیست چیکار کردید نه؟ انگار یادتون رفته
فقط صدف و خانواده ارتین قربانی نشدن!
به سینم کوبیدم و حرف های دل بی صاحبم رو بعد از این همه
سال سکوت و لال شدن دونه به دونه با تمام خشم و نفرتی که
هرکسی به عنوام شنونده میتونه درک کنه، گفتم:
_اون زمان که من سنگ آیدارو به سینم میکوبیدم و شما و
پدرم زدید تو سرم گفتید خفه شو! یادتونه؟ منم جزو اونایم که
قربانی کثافت کاری های شما و پدرم شدم! ایدا شده بود
زندگیم! شده بود تمام هستی من! شما چی کار کردید؟ گفتید

جونى حالت نىست اقتضای سنته، زدید تو سرم تا الان بمونم و
بعدهش چى شد؟ ایدا رفت، ارتین رفت و الانم صدف داره تاوان
گندى که شما زدید رو پس میده!

_ارتین از خیلې چیزا خبر نداره! م..من مطمئنم سهیل همه چى
و بهش نگفته...

دستم رو توهوا تکون دادم و خنده عصبى سر داد. چشم بست،
به زحمت اون دست سالمش رو روی چشم هاش

کشید. چقدر قشنگ خودش رو میکشه کنار! همه همینن وقتى
تو موقیت بدى گیر میکنن واسه توجیح کردن خودشون

همین جمله رو میگن "!تو از همه چى خبر نداری"

مسخره ترین چیزى که ما ادم بزرگا یاد گرفتیم تا بگیم تا
خودمون رو کمتر مقصر نشون بدیدم. همیشه همین بوده و
احتمالا هم خواهد بود.

_ارش، تورو به خدا چند دقیقه گوش بده به حرفم! من میدونم
تو گذشته چه گوهی بالا اوردم، ولی...ولی باید به چیزایی رو
درست کنم...

صدای عاجز و بغض کرده ای که میشنیدم متعلق به عموی
مغرور چند ماه پیش من نبود، خیلی دلم میخواست منم بعضی
چیزارو درست کنم ولی همه چی درست شدنی نیست.

_شرمنده عموجون، همیشه واسه درست کردن اشتباهات
فرصت نیست! خیلی چیزای از دست رفته هیچ وقت دیگه
نمیشه برگردوند! نمونش همین چیزی که داری میبینی.

با دست به پاهاش اشاره کردم لبخند تمسخر آمیزی زدم، نگاه
ناراحتش رو از پاهاش گرفت و تمام عجز و التماسی که یک

پدر میتونه داشته باشه رو تو صداش و چشم هاش ریخت و لب زد.

_ارش..م..من متاسفم، میدونم کافی نیست...میدونم با تاسف من، آیدا برنمیگرده...میدونم با تاسف من هیچی درست نمیشه...پشیمونی کافی نیست ولی..ولی به خدا من نمیخواستم این طوری بشه...من نمیخواستم ارتین بره سراغ صدف، اولش اشتباه کردم باید خودم میرفتم سراغش نه که ادم بفرستم...ولی به خدا قسم من اون رضایت نامه رو به کامیار دادم

نه به ارتین!

چشم هام گرد شد. از شنیدن این حرف حس کردم الان لازمه
برم بیرون چهارتا عربده بکشم و برگردم! الان فکر کرده کار
خیلی درستی کرده؟

_م..من نمیدونم ارتین چه طوری اون رضایت نامه رو پیدا کرد
،اصلا نمیدونم و خبر ندارم. ولی من با دخترم معامله
نکردم...به قران نکردم...چرا هیچ کس باور نمیکنه!
با اخم بدی جواب دادم.

_از بس که دروغگویی! از بس که فقط خودخواه بودی و فقط
به فکر اون شرکت مسخرت بودی و پاش بیوفته هنوزم هستی!
چند لحظه چشم بست و من قطر اشکی که از گوشه چشمش
چکید رو دیدم،

برام مهم الان ناراحتی و پشیمونیش

هیچی رو درست نمیکرد! پشت بهش سمت پنجره شیشه ای
رو به سالن رفتم و سعی کردم اروم باشم، ضربان قلبم شدت

گرفته بود و کنترل رو خودم نداشتم .

_ارش...یه چیزایی هست که تو باید بدونی، چیزایی که به خدا
قسم حقیقته همه چی اون طوری که ارتین فهمیده نیست...

نگاه ناراحت و کلافه ام رو بهش انداختم که با التماس تمام لب
زد.

_تو تنها کسی هستی که میتونی صدف و برگردونی، فقط تو از
پس این توله گرگ برمیایی. ارتین مثل باباش گرگه..پاش

بیوفته از پدرشم بدتره! الانم بد جونوری همراهشه، ترکیب
این دوتا چیز خطرناکی که تا هفت جدوآبادمون رو میتونه بکنه

قبر! قول بده همه کار میکنی تا صدف و برگردونی من به جهنم
به خاطر مادرش...

۹۳۱

_شمام نگی من دنبال صدف هستم. فکر کردید مثل شمام؟ که
هیچی واستون مهم نیست و به خاطر دوزار پول بیشتر مواد
مخدر وارد کنم؟

قفسه سینم مدام بالا و پایین میشد، عمو سرش رو روی بالشت
کمی جابه جا کرد و درحالی که نگاهش شبیه ادم های

بدبخت شده لب زد.

_قضیه فقط مواد نیست... پای طل وسطه... چیزی که ارتین عمرا
ازش خبر داشته باشه...

چشم هام رو ریز کردم و یکم به تختش نزدیک شدم. درحالی
که حس میکردم حرف واسه گفتن زیاده، یکم خم شدم و
گفتم:

_خوبه هرچی زمان میگذره چیزای بیشتری ازتون درمیادا!
میشنومم!

۹۳۰

"صدف"

با باز شدن در اتاق و صدای چیزی شبیه نایلون، به سختی چشم
های ورم کردم

رو تکون دادم.

صدا های گنگی رو میشنیدم کل دیشب رو با گریه و ضجه و حتی التماس از خدا واسه درست شدن همه چی سر کرده بودم و الان سرم به بدترین شکل ممکن درد میکرد.

اب بینیم رو بالا کشیدم و اروم پتو رو از روی سرم کنار کشیدم، از دیدن ارتین که با اخم های ریز و چشم های در حد کاسه خون جلوی تخت ایستاده بود.

با دیدنش اونم انقدر نزدیکم، تو یک حرکت به سمت عقب جهش کردم و با اضطراب پتو رو جلوی بدنم نگه داشتم. چشم های خسته و داغونش از این حرکت که واقعا غیر ارادی بود با حرص و عصبانیت روی هم چفت شد.

دستی به سر و صورتم کشیدم و به هر جا نگاه میکردم غیر صورتش!

چند لحظه دستش مشت شد و من هر لحظه منتظر داد و هوار و یا یک واکنش وحشتناک از جانبش بودم.

چند ثانیه بعد یکم دولا شد و از روی زمین پاکت بزرگی رو برداشت و روی تخت گذاشت. نگاه لرزون و گیجم رو به پاکت و چشم هایی که عجیب ازم میدزدید انداختم.

با دست به پاکت اشاره کرد و اروم و لب زد.

_لباس اوردم، بپوش...بعد...که پوشیدی...

با لکنت حرف میزد و لحنش من رو گیج کرده بود. انگار نمیدونست باید چی بگه! چند با دستش موهای اشفته و خرابش

رو بهم ریخت و یک قدم عقب رفت و در ادامه جمله ناقصش
لب زد.

_هر وقت آماده بودی بیا بیرون...

این رو گفت و با قدم های تندی که رسماً نشانه فرار بود رفت
و در رو باز گذاشت. نگاه غمگین و ناراحتی رو از دری که

دیشب به روم قفل کرد و رفت، گرفتم و به پاکت بزرگی که
عکس چندتا ماه و ستاره روش چاپ شده بود انداختم. چاره

ای جز گوش دادن به حرف هاش نداشتم، تصور اینکه باز
بخواد سرم اوار بشه و با وجود اتفاق دیشب باعث میشد کل یخ
کنم!

لباس های داخل پاکت رو دراوردم و بی توجه بهشون که اصلاً
واسم مهم چه شکلی یا چه طرحی هستن رو پوشیدم.

با سستی بلند شدم که کمرم تیر کشید، ناخواسته اخی زیر لب
گفتم و دستی به ناحیه ای که فجیح درد میکرد کشیدم.

احساس میکنم ناقص شدم!

_مرتیکه وحشی...

با ورودم به هال خونه با آرتینی که روی کاناپه درحالی که
سرش رو بین دست هاش گرفته بود مواجه شدم.

از دیدنش ضربان قلبم بالا رفت، چنگی به پایین لباسم زدم
بدون اینکه بهش توجهی کنم با نگاهم دنبال سرویس میگشتم.

_دنبال چی میگردی؟

آب گلوم رو به زحمت سلام و صلوات راهی کردم! با صدای
اروم و گرفته ای که به خاطر جیغ و داد های دیشبم خش دار
شده بود، لب زدم.

_سرویس کجاست؟

حتی نگاهم نکرد، با دست به انتهای سالن اشاره کرد، رد
انگشتش رو گرفتم تا به در قهوه ای رنگی رسیدم.

بی حرف رفتم داخل تا چشمم به خودم افتاد بغضم ترکید!

رسم کنار لبم کبود شده بود و یکمم ورم داشت، مقداری خون
خشک شده کنارش به چشم میخورد.

چشم هام به اندازه نارنگی ورم کرده و روی کل صورت بی رنگ و سفیدم، رد اشک به جا مونده بود! رسماً با یک میت فرقی نداشتم.

دلم از دیدن شکل و شمايلم بهم ميريزه، مشتي اب به سرو صورتم پاچيدم، شايد اگر تو شرايط بهتري بوديم، شايد اگر عقد زوري نبود، شايد اگه ايدا و مادرش زنده بودن الان تا خود خدا پرواز ميکردم.

ميرفتم اون بالا ها و رو به صورت خدا از خوشحالي فرياد ميكشيدم " دمت گرم بهم داديش! "

قطر اشكي به چشمم تشر زد، با دست فوري پاكش كردم. زندگي شاد و خوب رو من بايد تو مرگ تجربه كنم! زماني تمام فكر و ذكرم بودنش بود، تصور

دست های بزرگ و مردونش که مثل بچگی روی چشم هام رو بگیره و با صدای جذابش بگه "اگه گفتی من کیم؟"

تلخ لبخندی به صورت غمگینم زدم و اروم بیرون اومدم.
هنوزم همون طوری روی صندلی بود با همون دستا که انگار داره از سرش در برابر اوار محافظت میکنه...

دستم رو به کمترم گرفتم و اروم خواستم سمت اتاق برم که صدای اروم و گرفتش باعث شد نیم نگاهی نصیبش کنم.

_غذا گرفتم، بخور!

امر و نهی کردنش حتی تو این شرایط هم تمومی نداره، والا همه ترس و استرس رو من دیشب کشیدم، من دیشب تا دم مرگ رفتم...

من دیشب دست به التماس بردم تو چرا حالت بده؟
_نمیخوام... گرسنم نیست.

به اندازه بزرگی آسمون ازش دلگیرم، چه طور انقدر نامرد و
پست شدی؟ این سوالیه که هزاران بار از خودم پرسیدم و به
هیچ جوابی نرسیدم.

نمیدونستم دوباره میخواد کجا ببرتم فقط با بدبختی مانتو نویی
که گذاشته بود رو برداشتم و همراه شال سرم کردم.
خیلی زود حس کردم پشت سرمه ولی جلو نیومد فقط از همون
جا با صدایی اروم لب زد.
_اماده ای بریم؟

دوست داشتم بگم سکتتم دادی بعد میخوای برم گردونی
خونه؟ ایول داری بابا! ولی زبونم انگار دیشب کوتاه شد. واسه
همین فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

جلوتر از من راه افتاد و من هم به تبعیت ازش دنبالش راه
افتادم، در خونه رو قفل کرد و باهم سوار اسانسور شدیم.

تمام مدت اخم وحشتناک رو ابروهاش و اون چشم های
وحشیش من رو مدام دچار دلهره و ترس می کرد.

حتی تو اسانسور گوشه ترین جای ممکن ایستادم و انگار این
رفتارم واسش ناخوشایند بود ولی اونم یکم زبونش کوتاه

شده!

با توقف اسانسور وحشیانه درو هول داد و رفت بیرون!

با سر افتاده دنبالش رفتم که سوز بدی به صورتم خورد. هوا
دیگه کم کم داره سرد و سرد تر میشه و این هوای پاییزی
مناسب یه بدبختی که دیشب تا مرز زهر ترکی پیش رفت
نیست!

سمت ماشینش رفت، مردد صبر کردم تا قفل ماشین رو بزنه،
نگاه منتظرش روم افتاد.

میترسیدم، حتی میترسیدم سوار ماشینش بشم! تو یک تصمیم
انی در صندلی عقب رو باز کردم و نشستم. دلم میخواست
بفهمه ازش ناراحتم و نمیتونم تحملش کنم! حتی قصد ناراحت
کردنش و حرص دادنشم داشتم! به خصوص وقتی دیدم از
عقب نشینی من تو آسانسور عصبی شد.

وقتی نشستم، چند ثانیه طول کشید تا خودشم بشینه، میتونستم
دست های مشت

شده ش رو بینم که چند بار پی یا پی روی در ماشین کوید.

نیشخندی به دلم و حال اون زدم.

۹۴۱

توجه کردن یا نکردن من واسش مهم نیست!

به صندلی تکیه دادم و چشم بستم تا شاهد چهرش نباشم،

بالاخره اومد و وقتی

در ماشین رو بست جوری گاز داد که یک

لحظه تعادل رو از دست دادم! به موقع دستگیره رو گرفتم تا

نیوفتم!

متوجه نگاه های عصبی و گاه بی گاهش روی خودم بودم ولی
واسم ذره ای مهم نبود!

عوضش حس سرما و لرز داشتم، سرمایی که کم کم تو وجودم
هی بیشتر میشد تا جایی که بدنم به صورت غیر ارادی می
لرزید.

دست هام رو دور بدنم پیچیدم و سعی کردم تو خودم جمع
بشم، نگاه آرتین مستقیم افتاد رو هیکلم و پشت بندش بخاری
سمت من رو روشن کرد و تا خرخره درجه اش رو بالا برد.
هیچی نگفتم، لطف های مسخرش نمیتونست حالم رو بهتر کنه!
دل که بشکنه باطل کوب شدن هم مثل اول نمیشه، مثل

ریل قطار جاش میمونه، حتی اگر قطاری هم ازش رد نشه...
یکم گذشت که ماشین همزمان با لعنتی بلندی که آرتین زیر
لب گفت ایستاد.

بی حال نگاهی به بیرون انداختم و از دیدن
پیمان و خاله که درست وسط حیاط ایستاده بودن برگام ریخت!
آب گلوم رو قورت دادم و با وحشت به آرتین که رگ های
گردنش کم کم داشت متورم میشد نگاه کردم.
یا امام زمان، الان این میپره به این بدبخت! ماشین رو برد داخل،
نگاه نگران خاله تا موقع ای که ماشین وایسه رو من بود
ولی جلو نیومد و این یعنی اونم میدونه وقتی آرتین خر میشه
خدا و پیغمبر حالیش نیست.

_تا نگفتم بیرون نیا!

تا خواستم اعتراضی کنم پیاده شد و حریصانه پرید به پیمان!
پیمانم که انگار

دلش خیلی پر بود افتاد به جون ارتین و خیلی
زود جفتشون یقه هم دیگه رو گرفته بودن و عربده هاشون
داشت بلند میشد.

دیگه طاقت نیاوردم با وجود لرز بدنم از ماشین پیاده شدم و
داد زدم.

_ارتین بسه ولش کن!

اما، گوشاش کر شده! همچنان در حال فحش و فحش کاری
بودن که خاله سمتم اومد و با نگرانی درحالی که نگاهش به
کبودی لبم بود لب زد.

_تو حالت خوبه؟ خوب؟ ناموسا من عالیم!

فقط سر تکون دادم، با بدبختی خودم رو جلو کشیدم و دست
ارتین رو گرفتم.

_ارتین بسه...ولش کن چیکارش داری تقصیر اون نیست!
دیدم گوشش بدهکار نیست منم که ظرفیتم تا خرخره پر، تمام
زورم رو تو صدام ریختم و داد کشیدم.

_بسه لامصب!

دست کشید، و برگشت به صورتم نگاه کرد. نمیدونم چی تو
نگاهم دید که دستش شل شد و پیمان رو ول کرد. به خدا قسم
که دارم میترکم و تحمل ندارم!

صدام رو انداختم تو سرم و بلند گفتم:

_هر بلایی سر من بدبخت آوردی به جهنم و درک، ولی دیگه
حرمت چندساله خودت و خالتو نشکن! من گفتم، من
التماسشون کردم برم دیدن خانوادم!
خاله با شنیدن حرفم جلو اومد و خواست چیزی بگه که با
عصبانیت اجازه صحبت و دفاع ندادم و گفتم:
_از من دفاع نکن خاله! اون موقع که باید دفاع میکردید هیچ
کس کاری نکرد! الانم من گفتم ارتین... تقصیر اینا نیست.
ارتین که انگار از داد من کلافه شده بود سینه به سینم ایستاد و
غرید.

_مگه نگفتم از ماشین بیرون نیا؟
زهر خندیدم و با انگشت به سینش کوبیدم.
_بسه پسر سعادت، بسه! بشینم تو ماشین تا مثل من که ناحقی
عالم رو کردی با این بنده های خدام بکنی؟

چشم بست و با حرص نفسی کشید. بغض تو گلوم تکون خورد.

_اونا کاری نکرد، چند وقت بود من به خاله التماس کردم
برخلف قوانینی که تو گفتی کمک کنه برم دیدن مامانم...سر
اینا

داد نزن اینا کاری نکردن!

_صدف، چرا حرف الکی میزنی دخترم؟ تو حق اینو داری که
بری دیدن خانوادت تو...

پریدم وسط حرفشو با اشک گفتم:

_نه خاله من از این زندگی هیچ حقی ندارم! اگرم داشتم ازم
گرفتن...

این رو گفتم و آخرین نگاه غمگینم رو به آرتین هدیه دادم، با
قدم های تند سمت خونه دویدم و دیگه به جدالشون گوش
ندادم.

صدای اعتراض مانند پیمان که همچنان سر آرتین داد و هوار
میکرد و ذره ای واسم مهم نبود، دیگه خسته شدم! ادم از یه
جایی به بعد میبره.

از یک جایی به بعد کم میاره، داغون میشه! دیگه توانی واسه
من نمونده، اون زمانی باید جلوی اتفاقات و ناحقی ها گرفته
میشد کسی کاری نکرد الان میخوام چیکار؟

درحالی که سردرد و بدن دردم بهم نهیب میزد که تو هنوز
سرماخوردگیت خوب نشده، با عصاب خط خطی سراغ

آشپزخونه ای رفتم که مطمئنم دیگه رنگ و بوی محدثه و
غذاهای خوشمزه ش رو نمیبینه.

با این گندی که بالا اومد عمرا آرتین بذاره دوباره بیاد اینجا!
دونه به دونه کابینت هارو به قصد پیدا کردن قرص مسکن
گشتم و اخر سر تو یکی از کشوها یه قوطی یافتم.
با اون معده خالی که از دست من و نخوردن هام عاصی شده،
یدونه قرص با دوتا لیوان اب خوردم.

همزمان با بسته شدن در حیاط، آرتینم با دست های مشت
شده در خونه رو هول داد و مستقیم چشمش رو من زوم شد.
چند ثانیه نگاه قرمزش به مسکن و لیوان اب روی کانتر افتاد،
کلفگی و موج عصبی بودن رو می تونستم به صورت شیش
بعدی تو صورتش تشخیص بدم.

اصلا حوصله شو نداشتم و حس ترسی که از دیشب به جونم انداخته، مانع خیلی چیزها شده، حتی نزدیک شدنش! فوری اومدم بیرون و رفتم طبقه بالا، خودم رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو چند باری فشار دادم. باید تحمل کنم، الان وقت کم آوردن نیست.

حس هایی که به آرتین داشتم دونه به دونه تو قلبم در حال مرگ و خودکشی تدریجی بودن و من هیچ تلاشی واسه نجات این حس های بی گناهم دیگه نمی کردم.

تا الان هزار بار قلبم ترک های ریز و درشت برداشته، دیگه جای سالمی نمونه!

طاق باز دراز کشیدم، دقیقا یک روب بعد در اتاق باز شد و صدای ملایم آرتین باعث شد سیخ بشم.

— بیا به چیزی بخور، صبحم چیزی نخوری.
دوتا دستم رو دو طرف بدنم به صورت تکیه گاه قرار دادم و با
لحن ارومی گفتم:

— گرسنم نیست... نمیخوام.
منتظر داد و هوارش بودم که با همون لحن ملایم دوباره جواب
داد.

— داری با کی لج میکنی؟ با غذا نخوردنت فقط داری به خودت
آسیب میزنی و رو اعصاب من لی میکنی! قبل از این که اون
معه بدبختت به چوخ بره بیا به چیزی بخور!

الان مثل نگرانی؟ من شبیه الاغم؟ زمان رو مناسب دیدم و
بدون توجه به چرت و پرت هایی که گفت بی هوا پرسیدم.

محدثه رو اخراج کردی؟

جلوی در سرش رو سمتم چرخوند، تو این وضعیت خراب خیلی بدبختم که بیشتر نگران اون بیچاره بودم تا خودم! دستش رو به درگاه در تکیه داد و با اخم های توهم لب زد. این موضوع به تو مربوط همیشه صدف...

قبل اینکه بره صدای بغض الودم باعث شد چشم ببندم و با حرص دست های مشت شدش رو مخفی کنه.

اون بیچاره بی کس و کاره، توروخدا به خاطر کار من اخراجش نکن. فک و فامیل که نداره، پولم زیاد تو بساطش نیست،

میترسم واسه داداشش کم بیاره و مجبور شه دست به کار
دیگه ای بزنه!
آرتین چنگی به موهاش زد و ساکت بهش زل زدم، امیدوار
بودم حداقل به خاطر من اون بیچاره دچار مشکل و مصیبت
نشه! شاید اگر از مشکلاتش و اتفاقی که واسش افتاده برام
چیزی تعریف نمیکرد انقدر پیگیرش نبودم. وقتی سکوت
ارتین به طول انجامید یکم خودم رو جلو کشیدم و باهمون لحن
قبلی گفتم:
_تو یه بار کمکش کردی! یه بار جلوی نابودی حتمیش رو
گرفتی! یه بار

اصل...سفارشش و بکن پیش کس دیگه ای کار کنه!
بالاخره چشم های دریده و بی تابش رو بهم انداخت، به سختی
سعی کردم مستقیم نگاهش کنم تا عجز رو تو چشمم ببینم،
با لحن ملایمی که کامل هویداست به سختی داره کنترل میکنه
بالا نره لب زد.

_اگه همین الان بیای پایین و غذا بخوری اخراجش نمیکنم!
به ولای علی یک لحظه دهنم باز موند، نگاه غمگینم رو که در
حد توپ تنیس گرد شده به چشم های گریزونش انداختم.
دهن باز کردم چیزی بگم که بدون مکث پایین رفت!

فوری دستی به چشم هام کشیدم و در حالی که حسی مثل سرکار بودن یا ناباوری داشتم دنبالش راه افتادم. واقعا یعنی

الان

۹۵۰

من یک چیزی کوفت کنم اخراجش نمیکنه؟ اخه چرا؟ چه ربطی داره؟ چیزی تو قلبم فریاد میزد و میگفت "نگرانته" ولی مغزم تو دهنش میزد و عصبی نعره میکشید "اون به تو اهمیت نمیده"

جدال بدی درونم مینشست و هر لحظه از خودم حالم بهم میخورد که با وجود تمام بلهایی که سرم اومده، کوچیک ترین کارش به قلبم آدرنالین تزریق میکرد. زودتر از من روی صندلی نشست و یک پرس غذا رو برداشت.

با مکث و دو دلی از کنارش رد شدم و صندلی روبه روش
نشستم.

_بشین بخور تا سرد نشده...

اخم های توهمش اصلا با صدای ملایم و ارومش نمیخونند!
تناقض شدیدی داشتن، تو نگاهش وحشی گری موج میزد و
لحن

صداش اروم و نوازش گر! مثل نسیم خنک صبگاهی که از لای
پنجره به

صورت ادم دست میکشه...

پیش خودم فکر کردم شاید داره بازیم میده، شاید بازم قصد
مسخره کردن و ازار دادنمه! شاید بازم میخواد با این کارش

تحقیرم کنه یا شایدم نقشه کشیده این طوری تخریبم کنه!
هزارتا شاید تو مخم

ردیف شد، مردد شالم رو یکم عقب کشیدم و اروم گفتم:

_واقعا اخراجش نمیکنی؟

بالاخره سرش رو بالا آورد، دستش زیر چونش نشست و با
اطمینان کامل نگاهم کرد.

_اگه حرف گوش کنی، نه!

آب گلوم رو قورت دادم و به چلو گوشتی که بهم چشمک میزد
نگاه کردم.

درحالی که ناله معدم کم کم داشت بلند میشد،

شروع کردم به خوردن.

نگاه سنگین آرتین مدام روم جولان میداد، نمیدونم چه
مرگشه! اصلا نگاهش یه جوریه، میترسم یک هو یه چیزی
پیرونه

بازم خودم و قلبم رو بترکونه. تمام مدت غذارو با بغض
میخوردم. با وجود خوشمزده بودن غذا و گرسنگی بی موقع ام
به

سختی غذا به اون لذیذی رو قورت میدادم. نگاه های آرتینم
که مثل ذره بین روم بود حالم رو بدتر میکرد، تو این اوضاع
شیرتوشیر مدام یاد دیشب و کاراش میوفتم.
اصلا از بعد از دیشب حس میکنم نگاهشم بهم یه طور دیگست
مرتیکه دو قطبی یک جوری نگاه میکنه انگار تو عمرش من رو
ندیده! کم کم از نگاهش کلافه شدم، ولی به خاطر حرفش که

راجب اخراج نکردن محدثه بود، سعی کردم تحمل کنم.
بالاخره از دست نگاهش کم اوردم و با صدای ارومی لب زدم.
_میشه بهم زل نزنن؟ اشتها داره کور میشه!

سر بلند کردم که واکنشش رو ببینم که لبخند تلخش باعث
شد چشم هام گرد بشه، فقط سری تکون داد و با نفس بلندی
که کشید از آشپزخونه بیرون رفت. به صندلی تکیه دادم و
سعی کردم یکم بفهمش ولی خود خدام از دست این جونوری
که افریده گیج شده!

به باقی مونده غدام نگاهی انداختم، حس میکردم سیر شدم
ولی با زور چندتا قاشق دیگه خوردم. ظرف های کثیف رو به

سینک منتقلا کردم تا سر فرصت که حالم یکم بهتر بود
بشورم. با قدم های خسته و بی حال سمت مبل رفتم و روش
دراز کشیدم.

تنها جایی که توش واقعا راحت میتونم بخوابم همین مبله! شال
و مانتوم رو دراوردم و برای خلاص شدن از شر این سردرد
لعنتی که امونم نمی داد، سعی کردم چشم هام رو ببندم و یکم
اروم باشم.

_هوی دختر پاشو دیگه! تو چرا انقدر میخوابی؟ خجالت
نمیکشی؟ از شنیدن صدای محدثه چنان تو جام خیز برداشتم
که بنده خدا خودش رو عقب کشید. روی مبل سیخ نشستم و با
چشم

های گشاد شده نگاهش کردم. دستش رو روی قلبش گذاشت
و با اخم لب زد.

ای زهرمار چرا عین جن میمونی؟ چه وضع از جا بلند شدنه
اخه؟ ادم ملایم بلند میشه که نه طرف سخته کنه نه خودش از
کمر دید ضعف بگیره!

از دیدنش دور چشم هام اشک های زیادی حلقه بستن!
نتونستم جلوی لبخندم و خوشحالیم رو بگیرم!

اخ من فدای اون اشکات بشم... من قربون اون دل زخم
خوردت برم! گریه نکنیا! ببین به خاطر تو این وقت شب خراب
شدم اینجا! تازه شامم درست کردم اوردم با خودم...

نمیتونستم جلوی بی تاییم رو بگیرم، اصلا حس میکردم نیاز
دارم یکی بغلم کنه تا های های گریه کنم! دلم خیلی پر بود،
انقدری که کوچیک ترین چیز میتونه باعث سر ریز شدنش
بشه...

_محد..ته!

_جونم...جونم؟ فدات شم دو دقیقه گریه نکن بذار نگات کنم
خب!

ازش یکم فاصله گرفتم، پاهام رو یکم جمع و جور تر کردم و
جلوش روی زمین نشستم. خودشم نشستم. با لبخند به صورتم
دست کشید و اشک هام رو پاک کرد. نگاه نگرانش مدام روی
گونم و لبم درنوسان بود. اخر سر طاقت نیاورد و انگشت
اشارش رو روی لبم گذاشت.

_چیشدی اخه؟

دستش رو گرفتم و با بغض گفتم:

_زدتم! نداشت برم مامانم و بینم...نامرد نداشت...

نگاه غمگینش با اشک های کوچیکی تر شد. دوباره من رو تو بغلش کرد.

سرم رو روی شونش گذاشتم و چشم هام رو چند لحظه بستم.
_اروم باش قربونت برم. بینم چیزی خوردی؟

سری به معنی اره تکون دادم که اروم دستم رو گرفت و کمک کرد بلند شم.

بردتم تو آشپزخونه و شیر و عسلی واسم درست کرد و جلوم گذاشت. یکم طول کشید تا هق هقم رو تونستم جمع کنم! صندلی کنارم نشست و دستم رو گرفت.
اشکم رو با دستم پاک کردم و با بغض گفتم:

_خیلی بدبختم، نگام کن. همین مونده بود روم دست بلند
 کنه... تقصیر خودمه نباید میرفتم. رفتنم همه چیز رو بدتر
 کرد... ارتین کور شده به خدا کور شده اصلا دیگه هیچی غیر از
 ازار دادن

خانوادم ارومش نمیکنه... ح.. حتی حس میکنم با
 ازار دادن منم لذت میبره... یه وقتایی دلم میخواد یه بلایی سر
 خودم بیارم!

ا.. اچه گناه من چیه؟

لبش رو گاز گرفت و درحالی که میتونستم حس کنم اروم
 حرف زدنش به خاطر ترس از آرتینه، نزدیکم شد و لب زد.
 _میدونم قربونت برم... میفهمم... حرف بزن خودت رو خالی
 کن، به خدا فقط به خاطر تو اومدم! باهام حرف بزن نریز تو

خودت...

دستمال کاغذی از روی میز برداشتم به صورت و بینیم کشیدم.
_اصلا نمیدونم چرا همچین شد...این لعنتی اگه فقط پنج دقیقه
دیرتر میومد من..من حداقل مامانم یا سارارو میدیدم! چرا
من شانس ندارم؟ خدا پنج دقیقه دیرتر میومد به کجای عالم
برمیخورد؟ به

کجای دین و اعتقادات مردم برمیخورد؟

_صدف، یه چیزی عجیبه!

اب بینیم رو بالا کشیدم و با بغض درحالی که نگاهم به لیوان
شیر و عسلام بود گفتم:

—چی ناموسا عجیب نیست؟ ارتین که خودش عجیب الخلقه
ست! به جونور نایابه که اگه گیر محقق های امریکایی بیوفته به
عنوان یه چیز ناشناخته ثبتش میکنن!
محدثه سعی کرد نخنده، پوزخندی زدم و یکم از محتوای لیوان
رو سر کشیدم که با حرفی که زد شاخک هام تکون خورد.

—منظورم خودش نیست. میدونی همین که تو راه افتادی دقیقا
ده دقیقه بعدش خودش رسید خونه! وای صدف نمیدونی چه

طوری اومد که! عین مرغ سر کنده اینور و انور میرفت! اصلا
قاطی کرده بود، به جان داداشم کم مونده بود اشکش در پیادا!

یکم از شیر تو گلوم پرید که محدثه با دستش چندبار پشتم
کوبید. میون سرفه هام و نفس نفس زدنم با تعجب گفتم:

—ی...یعنی چی؟

لبش رو گاز گرفت و سمتم خم شد، نزدیک گوشم با احتیاط
لب زد.

—من فکر میکنم یکی بهش گفته که تو داری میری! بین
نگهبانا که هیچی نفهمیدن مطمئنم چون خودم باهاشون بودم و
حسابی در مرحله اسکولی به سرمیبردن. واقعا نمیدونم چیشد
فهمید و درست ده دقیقه بعد راه افتادن تو رسید اینجا!

باورت همیشه من و خاله هنگ بودیم!

—اینم شانس منه!

به صدلی تیکه دادم که محدثه زیر چشمی به اطراف نگاهی انداخت و لب زد.

_خودش چیزی نگفت؟ اینکه چیشد فهمید؟ اصلا شما کل شب کجا بودید چرا برنگشتیت خونه؟ ما اینجا داشتیم سکنه میکردیم! خاله هزار بار بهش زنگ زد. پیمانم حتی اومد هیچ کس نمیدونست کجا رفتید، خاله میترسید اتفاق بدی افتاده باشه... کجا بردت؟

از شنیدن این سوالش حس کردم هوا کم شد! نفسم گرفت، درحالی به خاطر داغی شیر دمای بدنم کم کم بالا میرفت اروم و اهسته گفتم:

_بردم آپارتمان...البته نمیدونم واسه کی بود...شب اونجا بودیم...

حس کردم لب هام گل انداخت، خود محدثه ام انگار فهمید،
چشمکی بهم زد

_زهرمار...دست گل؟ این کثافت لطافت حالیش همیشه! بعدم
زد در گوشم به خاطر ضربه شستش ورم کرده و کبود شده!
محدثه خونسرد دستش رو به سینش زد و با لحن حق به جانبی
ابرو بالا انداخت و لب زد.

_خواهر خودت داری میگی زد در گوشت!

چپ چپ نگاهم کرد که چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

_چرت و پرت نگو! به خاطر کتک ورم کرده! تنها چیزی که
خورده شده غم و غصه است!

با دستش علمت اوکی رو بهم نشون داد و بازم خندید، با حرص
پام رو زمین کوبیدم که با ورود آرتین تو سالن جفتمون

خفه شدیم. محدثه با دیدنش از روی صندلی بلند شد و با احترام خطاب قرارش داد.

_سلام اقا، شبتون بخیر! شام درست کردم میزو بچینم؟
سرم رو پایین انداختم و با لیوانم ور میرفتم تا مبادا دوباره با نگاهش غرق شم.

تحمل نگاه های خیرش رو نداشتم.

_برای صدف بکش، حتما قرص هاشم بده بخوره... من میرم جایی...

با تعجب به رفتنش نگاه کردم. یک جوری سفارش میکنه انگار من طفل چهارساله! زیر لب اداش رو دراوردم که محدثه خندید. مرتیکه خر! الان مثل میخوای نشون بدی من پشیمونم؟ اینم شیوه جدید غلط کردنه؟ مرگ بگیری با این مسخره

بازیت، با اون چشم های ورم کردش که معلومه از بیخوابیه
هر کس ببینت انگ معتاد بودن بهت میزنه.

چرا قیافت انقدر اویزونه؟

هر کس با این غول بیابونی سروکله بزنه قیافش اویزون
میشه!

محدثه بشقاب برنجی جلوم گذاشت و با دلسوزی تمام لب زد.

صدف به خداتوام داری خیلی خودت و اذیت میکنی، من
درک میکنم خیلی سخته ولی یکم به فکر خودت باش. با لج و
لجبازی کردن رفتار آرتین بهتر نمیشه، هی بدتر میشه! داری
میبینی که! یکم خودت رو بیخیال نشون بده، انقدر هرچی

میگه نگو نه! انقدر لج بیخودی نکن...من تا حدی حالیمه که
چرا عقدت کرده تو بذار به پای انتقام هر بار که یه چیزی بگه
دنبال خالی کردن عصبانیتش میگرده، تو اگه بی توجه باشی کم
کم خودش سرد میشه!

پوزخندی به حرفش زدم و ساکت به ظرفم زل زدم. محدثه
ناراحت نگاهم کرد و دیگه ادامه داد. الان تو شرایط خیلی بد و
مسخره ای به سر میبرد. شرایطی که دوست دارم شب
بخوابم و صبح پانشم.

دوست دارم صبح پاشم بینم همش خواب بود، آرتین هنوز
خارج، مادرم و سارا بالاسرم هستن و من هر پنج شنبه
یواشکی میرم پیاده روی و سرخاک آیدا گل میبرم!
یک وقتایی نداشتن یک چیزی بهتر از داشتنش! محدثه بعد از
چند ساعت رفت و منم با وجود دوتا مسکن جدیدی که

خوردم به حدی کلافه بودم که ترجیح دادم برم بالا و خودم رو
بخوابونم.

شاید به ارزوی صبح بیدار نشدنم برسم!

لباس هام رو با لباس های دیگه ای عوض کردم و تو گوشه
ترین جای ممکن چشم بستم، ساعت نزدیک دو بود
و نیومدن ارتین این ذهنیت رو بهم داد که شاید امشب اصلا
نیاد و چه بهتر!

چرخ زدم و چشم هام رو بستم...

با بالا پایین شدن ، "هوم" کوتاهی زیر لب گفتم و یکم جابه جا
شدم.

به زحمت چشم هام رو باز کردم و نگاه گیجم رو به آرتین که کنارم غرق خواب بود و دستش رو ساعد دستش رو روی پیشونیش گذاشته، انداختم.

اولش منگ بودم ولی همین که حسگرام روشن شد بی هوا از جام بلند شدم و با وجود بی تعادلی کنار تخت ایستادم.

نگاه سردرگم رو به ساعت که روی عدد چهار تیک تیک میکرد انداختم.

این کی اومده که من نفهمیدم؟ آب گلوم رو

قورت دادم بهش زل زدم، موهای بهم ریختش و لباس های راحتیش نشون میداد خیلی وقته اومده و کنار من فلک زده کپیده!

لبم رو به دندون گرفتم و موهام رو کنار زدم. با وجود اینکه خوابه ولی بازم ازش میترسم! خیلی آهسته واسه این که یک وقت نزنم و خوابش رو قیچی نکنم، بدون هیچ صدایی بالشتم رو از کنارش چنگ زدم و یک سانت یک سانت برداشتم. به قفسه سینه‌ش که خیلی اروم بالا و پایین میشد و نشون از خواب عمیقش میداد نگاه دقیقی انداختم و پاورچین پاورچین سمت در اتاق رفتم.

درحالی که نگاهم به صورتش بود دستگیره در رو اروم پایین کشیدم، من نمیتونم با اینشون یک جا بخوابم! دستگیره به پایین رسید ولی باز نشد، نگاهم رو به در انداختم و اینبار با سرعت بیشتری بالا پایین کردم، لعنتی چرا باز نمیشه؟ نگاه عصیم رو به صورت آرتین انداختم، کثافت معلوم نیست چرا درو قفل کرده!

البته چرا معلومه هدفش فقط ازار دادن منه، فقط همین! ای
توف به خودت بیاد الان من چه طوری بگیرم بخوابم؟
یک بار دیگه با دستگیره ور رفتم بلکه باز شه که صدای
خشدار آرتین باعث شد دست از کشتی گرفتن با اون یک تیکه
فلز بدبخت بردارم.

—چیکار میکنی نصف شبی؟

سرم رو به بالشت تو دستم کوییدم و با حرص گفتم:
—میخوام برم دستشویی در باز نمیشه، بیا بازش کن!
صدای بالا پایین شدن تخت، باعث شد گردن کج کنم و به
صورت خوابالوده و موهای هپلیش نگاه کنم.

—جدیدن با بالشت میرن قضای حاجت؟ ما بچه بودیم با آفتابه
میرفتیم. اونم واسه شست و شوی نواحی مورد نظر! الان دقیقا

اون بالشت رو داری واسه کجات میبری؟ لبم رو به دندون
گرفتم و با عجز گفتم:

— بیا باز کن درو! میخوام برم پایین بکپم.

دستی به ته ریشش کشید و خیلی خونسرد لب زد.

— بعد از استفاده از بالشت واسه دستشویی که روش نمیخوابن!
حس نمیکنی غیر بهداشتیه؟

دیگه داشت جیغم درمیومد، با حرص برگشتم مقابل صورت
خونسرد لب زدم.

— من نمیخوام باتو اینجا بخوابم! درو باز کن، همین الان!

بعد قبل از اینکه دوباره حرف های تکراریش رو بزنه خودم
فوری در ادامه گفتم:

_الانم باز نگو من کیتم و من فلم و شناسنامه و کوفت و
زهرمار! شوهرمی باشه ولی من الان دوست ندارم کنارت
بخوابم!

بفهم! تخت به این بزرگی واسه تو من همون مبل پایین رو
دوست دارم میخوام

برم روش کپه مرگم رو بذارم!

پاهش رو بالا آورد و دستش رو به صورت تکیه گاه زیر چونش
گذاشت،

انگار داره فیلم کمدی نگاه میکنه، لبخند پت و پهنی تحویل
داد و لب زد.

_خب باشه برو! این همه توضیح نداره که! زن و شوهر باید یه
وقتایی تنها بخوابن!

از لحن تمسخر امیزش با حرص چشم بستم و گفتم:

_باشه، درو باز کن برم!

_تو میخوای بری بیرون نه من خودت درو باز کن!

از عصبانیت اومدم فریاد بزنم سرش که با خنده دراز کشید و
پتو تو بغل گرفت و خیلی خونسرد لب زد:

_کلید اینجاست حال ندارم بردارم، خودت بیا برش دار!

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، کم مونده بود از حدقه

بزنه بیرون! یا صاحب صبر، خدایا ایوب جلوی این کم میاره!

دستی به چشم هام کشیدم و نگاه عاجزم رو به در و به همون ترتیب به آرتینی که نامحسوس لبخند به لب داشت انداختم. عزمم رو جذب کردم و اروم رفتم جلوش، چشمش رو نیمه باز کرد و لب زد.

زودباش برش دار میخوام بخوابم!

پیشونیم رو خاروندیم، یعنی الان چلاغی؟ خودت نمیتونی دست بکنی تو جیبت؟ کامل مشخصه میدونه با چی آزارم بده ولی عمرا من زیر بار زور گفتنش برم. دستم رو جلو بردم، ضربان قلبم شدت گرفت مجبور شدم روش یکم خم بشم و اون کامل خونسرد چشم هاش رو بست.

با سختی دستم رو داخل جیبش فرو بردم که تکون نامحسوسی خورد، هرچی سعی میکردم دستم به تنش نخوره نشد!

مسیر رو تا تهش پیش رفتم ولی اثری از کلید نبود! جلو تر
رفتم و دوباره انگشت هام رو تکون دادم تا یک چیزی شبیه
کلید گیرم بیاد که با حرف آرتین ماتم برد.
_اخ حواسم نبود، تو این یکی جیبه!

۹۷۰

همزمان یکم کج شد و با لبخند ملیحی ادامه داد.
_بیا تو این یکی جیبه!

با حرص دستم رو بیرون کشیدم، تمام فحش های دنیا الان
جلوی زبونم در حال دعوا بودن که کدومشون رو زودتر بارش
کنم!

ولی یکم مکث کردم، حرف محدثه تو ذهنم نقش بست، شاید باید بی تفاوت باشم! با وجود آتیش وجودم، چشم هام رو در مقابل لبخند پیروزش روهم فشار دادم. تخت رو دور زدم. کامل خیز برداشت و منتظر تک به تک حرکاتم رو دنبال کرد، سمت کمد دیواری رفتم و یک پتو مسافرتی برداشتم. بدون توجه به نگاه های آرتین که کنجکاوی درونش موج مکزیک میزد، روی زمین انداختم.

بالشتم برداشتم و روی زمین بدون پتو دراز کشیدم. پشت بهش کردم و زیر لب فحشش میدادم که صدای عصبی و متعجبش باعث شد لبخند محوی در حد نیم سانت بزنم. _واسه چی اونجا خوابیدی؟ این چه رفتار مسخره ای از خودت درمیاری؟ بدون اینکه برگردم چشم هام رو بستم و لب زدم.

—رو زمین خوابیدن بهتره! منم اینجا راحتم.

—همین الان بیا صدف!

تحکمی که سخاوتمندانه توی لحنش جولان های درشت
درشت میداد، لحظه ای باعث نشد بهش حتی یک ذره توجه
کنم!

—شب بخیر!

—باتوام! میگم بیا بگیر بخواب، حالته زمین سرامیکه؟ سرده
مریضیت بدتر میشه...اهای باتوام...

صدای بالا پایین شدن باعث شد چشم هام رو بهم فشار بدم و
رسم خودم رو به کوچه علی چپ بزنم. من با وجود بسته بودن
چشم هام میتونستم قیافه پر حرص و اون چشم های عصبیش
رو تصور کنم.

_گفتم بیا!

_رو زمین راحتم...

_اصلا به جهنم رو زمین بگیر بکپ! فکر کرده من ناز میکشم.

از لحن صدایش کامل هویدا و اشکار بود که خون خودش رو

رسمآ داره با نی میخوره!

برگشت سر جاش و و پشت بهم کرد، با لبخندی که از سر

رضایت کامل بود، دستم رو تو سینم جمع کردم و با وجود یکم

سرما با حس بامزه ای مثل "اخ جون حرصش دادم" چشم

بستم و خیلی زود خوابم برد.

کش و قوسی به کمرم دادم و اروم چشم هارو به نوری که از
پنجره به صورتم میخورد و رسماً خواب نازنینم رو کوفت
کرده، انداختم.

نشستم و خودم رو یکم کشیدم که نگاهم به پتو مسافرتی که
دیشب روش خوابیدم افتاد.

چنگی به موهای بهم ریختم زدم، من رو تخت که! چشم هام
کامل باز شد، با حرص دنبال مسبب این تغییر میگشتم که با
دیدن ساعت مطمئن شدم تشیف ندارن!

موهای پریشونم رو که توهم گره خورده از روی صورتم به
عقب هول دادم.

مرتیکه کی من رو برگردوند؟ انقدر خوابم سنگینه نفهمیدم؟
_نکنه خودم تو خواب راه افتادم و برگشتم!

البته همچین بعیدم نیست، بی حوصله جلوی میز آرایش موهام
رو جمع و جور کردم و به قصد خوردن یک تکیه نون و پنیر
راهی طبقه پایین شدم.

نمیدونستم محدثه امروز میاد اینجا یانه، درهر حال امیدوار
بودم نیاد، حس میکردم امروز از اون روزایی که دلم تنهایی
میخواد.

دلم سکوت و آرامش همراه با چاشنی غصه خوردن و شاید یکم
اهنگ گوش کردن، میخواست! با این فکر لقمه ای تو دهنم
گذاشتم و بعد این همه مدت اینجا بودن برای اولین بار
تلوزیون رو روشن کردم.

با دیدن کانال های موردعلقم لبخندی زدم، صدای تلویزیون رو
زیاد کردم و به اهنگ هایی که پشت سرهم خونده میشد
گوش سپردم.

اصلا واسم مهم نبود چی میخونه فقط دلم آرامش میخواست،
اصوات موسیقی چیزی که از بچگی همدم تمام لحظات شاد و
غمگین من بودن!

آرتین"

_سهام پنجاه درصدی شرکت لاستر بیشتر می ارزه، اگه
بخوایم سودمون بیشتر

شه باید به اولویت هامون یکم دقت کنیم!

البته ناگفته نماند مواد اولیه وارداتیشون سطحش بالاست.

_منم موافقم ولی فکر نمیکنید قیمت هاشون زیاده؟ من با سرمایه دار کارخونه سینا صحبت کردم، از نظر من با اونا راحت

تر میشه کنار اومد. قیمت هاشونم متوسط...هزینمون کمتر میشه...

خط دیگه ای با خودکار روی کاغذ کشیدم که صدای سهیل من رو به خودم اوردم.

_نظر توجیه؟

بدون اینکه نگاهم رو از اون مزین شده به خط های ابی که هیچ معنی نداشت، بگیرم جواب دادم.

_واسم مهم نیست، علقه ای واسه خرید مواد اولیه یا سهام شرکت لاستر ندارم!

خودش رو کنارم کشید و نزدیک گوشم جوری که بقیه نشنون لب زد.

_میشه بگی چه مرگته؟ من و امروز کشوندی کارخونه که فقط بدخلقی کنی و بگی نمیخوام سهام بخرم!؟

با کلفگی خودکار رو روی میز پرت کردم که چند تکون نامزون خورد و جلوی پیمان که بی اعصاب عقب تر از بقیه روی صندلی نشسته بود، افتاد.

صحبت هاشون قطع شد و همه به صورت کلافه و اخم های توهم نگاه میکردن. به صندلی تکیه دادم و با حرص و ناراضیتی تمام لب زدم.

از روند تولید راضی نیستم، تا مقدار تولیدات به سقفی که
تایین کردم نرسیده من دیگه کوفتم خرج این کارخونه بی
صاحب نمیکنم!

صدای عصبی و بلندم تقریبا همه رو شکه کرد، دستی به پایین
کتم کشیدم و با قدم های تند به سمت دفتر کارم رفتم،
میتونستم صدای قدم های تند سهیل رو پشت سرم بشنومم...
وقتی رفتم تو اتاق پشت سرم اومد و در رو محکم بست، با
خستگی تمام پشت بهش کردم و جلوی پنجره چندتا نفس
عمیق برای اروم شدن ضربان قلبم کشیدم.
درد میکرد! بعد این چند وقت سکوت دیشب قلبم تیر کشید!
اونم درست لحظه ای پسم زد...

درست لحظه ای که نادیدم گرفت، وقتی تو صورتم داد زد و
گفت "خودم و میکشم"

_تو چته پسر؟ از صبح تو لکی، هرچیم بهت می‌گیم نمی‌فهمی.
یعنی درصد فہمت شده در حد نوزاد چهارماه! باز اون واکنش

نشون میدہ، زر و زوری میکنہ تو شبیہ جغد شدی...

_حالم خوش نیس، سربہ سرم نذار!

صدای کشیدہ شدن صندلی باعث شد برگردم و بہش نگاہ
کنم.

_چیشده؟ باز کی زده بہ برجکت؟ ہمہ چی کہ خیلی خوب
دارہ پیش میرہ!

شرکت علینیا که ورشکست شد، نصف

بیشترش که واسه خودته! بقیشم که بهت گفتم از الان واسه

خودت بدون!

رو صندلی لم دادم و سرم رو عقب بردم و به پشتی تکیه زدم. و

زیر لب گفتم:

_شنیدی میگن بادمجون بم افت نداره؟

سهیل چشم بست و با کلفگی روی میز کویید و با حرص لب

زد.

_د دیگه دردت چیه شاسگول؟ نکنه سر این دختره سیم هات

قاپی کرده؟ مگه نگفتم دختره رو عقد نکن! از همون اول

کارت اشتباه بود. باید تو همون انبار شرشو کم میکردی و تو

کار کامیار دخالت نمیکردی...

این دختره؟ دقیقا منظورش صدفه دیگه؟
دستم رو روی چشم هام و بینیم کشیدم و با مسخرگی تمام
گفتم:

۹۸۰

—بین الان من در حد سگ دلم میخواد پاچه بگیرم، نظرت چیه
بری گم شی؟ چشم های سهیل لحظه ای گرد شد ولی لبخند
مسخره ای تحویل داد، دستش
رو به حالت تسلیم بالا آورد و بدون هیچ
حرفی رفت و من خوشحالم که رفت اصلا اعصاب نداشتم.

چرخ‌ی رو صندلیم زدم و به ساعت که نزدیک شیش بود نگاه
بی حالی انداختم.

نه نهار خوردم نه صبحونه و همین طور که از زوایا مشخصه به
شام هم نخواهم

رسید، با حالی منقلب و خراب چشم‌های خواب ندیدم رو
روهم فشار دادم.

باید برم خونه... باید یکم بخوابم... باید اعصابم بیاد

سرجاش... باید یک غلطی کنم اروم بگیرم!

با باز شدن در اتاق با حرص خطاب به پیمانی که عصبی بهم
نگاه میکرد گفتم:

—بدموقع ای اومدی، الان به اندازه کافی اعصابم تخم مرغی
هست، نوبت بگیر

فردا سر صبح بیا گند بزن بهم و برو!

در اتاق رو برخلف تصورم اروم بست.

دست هام تو هم قلب کردم و خیلی جدی بهش زل زدم،
پرونده ای که دستش بود رو روی میزم پرت کرد که از
عصبانیتش خندم گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم.

باید چندتا نکته بهت بگم بعد گم میشم میرم.

دو دستی چنگی به موهام زدم و با حالت عجز و ابروهای درهم
گفتم:

جون مادرت بسه! بازم اومدی پند و اندرز بگی بری؟ الان
حوصله ندارم، برو رو یکی دیگه فتوا امتحان کن.

لبخند زورکی و تمسخر امیزی بهم زد و با لحنی که تو هر کلمه
اش بهم گند میزد گفت:

_خاله اصرار داره بهت اینارو بگم و گرنه من خودم اصلا
 حوصلتو ندارم اون میخواد بدونی تقصیر صدف نبود!
 ارنج دستم رو روی میز تنظیم و با انگشت هام رو روی چشم
 هام گذاشتم.
 زیر لب اروم گفتم:
 _میدونم...

_اون نمیخواست بره، خاله زیر پاش نشست گفت برو، قرار
 بود قبل اومدن تو برگرده...
 پوزخندی زدم و درحالی که از غم و عصبانیت نزدیک انفجار
 بودم گفتم:
 _زرات تموم نشد؟

جلو اومد و روی میز کوبید و با صدای بلندی گفت:
_تو حالینه اون دختر هیچ اشتباهی در حق تو نکرده و تو تاوان
تمام ادم های دنیارو از اون داری میگیری؟ حالینه؟
دست مشت شدم رو محکم روی میز کوبیدم که درد بدی تو
استخونم پیچید.

_برو پیمان! نذار یه چیزی بارت کنم که هم شرمنده تو شم
هم خاله که حکم مادر رو داره!
پیمان بلند خندید و همون طور که عقب عقب میرفت لب زد.
_حرمت؟ تو مگه حرمتت حالینه؟ معنیش و میدنی اصل؟
چشم بستم که با بیرون رفتن اون، با عصبانیت جا چسبی کنار
دستم رو برداشتم
و سمت دیوار پرتش کردم.

حس می‌کردم دارم می‌میرم، با این حال بدم اگر برم خونه ممکنه
کنترل رو از دست بدم و چیزی بارش کنم و الان واقعا دلم
جنگ و جدال نمیخواد!

با حرص سوئیچ ماشینم رو برداشتم و بدون توجه به افرادی که
کنجکاو نگاهم می‌کردن، از کارخونه زدم بیرون. هوا تاریک
بود و من قصد نداشتم بین انبوه ماشین هایی که واسه رسیدن
به خونه و یارشون

در حال جدال هستن، نقشی داشته باشم.

بی توجه به ترافیکی که هرکسی رو عاصی می‌کرد پشت چراغ
قرمز به نقطه کوری زل زدم. حالم بد بود خیلی بد، انقدری که
نفهمیدم کی رسیدم دم خونه...

خونه ای که مطمئنم منتظرم نیست...هیچ کس نیست. پنجره
رو پایین دادم و به چراغ های روشن اتاق خوابمون نگاه کردم.
حس میکردم بغضی درون گلوم نشسته.
چندبار به فرمون کوییدم، جرات نداشتم برم تو خونه، از
دیدنش واهمه دارم.
از روبه رو شدن باهاش استرس دارم! از

اینکه بهم بی توجه شده دارم خول میشم!
دستم رو سمت داشبرد بردم و تنها قوطی باقی مونده از
زهرماریم رو برداشتم.
چیزی که دکترم به صورت صددرصد ممنوع کرده ولی الان تو
این حال اصلا واسم مهم نیست. من باید یک جوری اروم

شم، درش رو باز کردم و بی هوا مقداری رو ازش سرکشیدم.
مزه گس و تلخش باعث شد صورتم تو هم جمع شه! زمان
زیادی از آخرین باری که از این کوفتی خوردم میگذره، من
امریکام بودم از مزه تلخش هیچ وقت خوشم نمی اومد.
ولی الان با این حال بدم، تو درجه ای خستگی و ناراحتی قرار
گرفتم که مزه تلخش در برابر زهرماری زندگیم هیچی نیست.
به صدلی تکیه دادم و به خونه زل زدم، خونه ای مال منه، توش
زندگی میکنم
ولی حاضر نیستم برای اروم شدنم به داخلش برم.

من اروم نیستم، نمیخوام بازم سر صدف هوارشم، صدف پیمان
نیست که به اخلاق گوهم بصیر باشه...

خاله نیست که بدونه وقتی سیم هام قاطی میکنه نباید نزدیکم
بشه...

حتی سهیلم با اون همه قلدری، حالیشه وقتی حالم سگی نباید
سربه سرم بذاره اما، صدف...

انگار نمیدونه!

خونه ای که اون توشه و من رو نمیخواد...

من چقدر احمقم، چرا باید من و بخواد؟ نه واقعا من پیش
خودم چی فکر کردم، با این کاری که من باهاش کردم توقع
چی

دارم؟

بازم خوردم و دستی به دهنم کشیدم. حالم خوش نبود دنبال
ارامش میگشتم... آرامشی تو هیچ چیزی نمیدیدم...

ولی اون شب، حسی درون قلبم جون گرفت...

همون شب لعنتی که از خشم و نفرت داشتم میترکیدم، چیزی
درونم به تلطم افتاد...

انگار برای ثانیه هایی خشم و نفرت از بین رفت و من با دلم
نبود داشتم جلو میرفتم، با وجود اشک و گریه هاش دلم
وجودش رو میخواست...

یکم دیگه سرکشیدم، بیشتر از سری پیش و اگه همین طوری
به خوردنم ادامه بدم به زودی تموم میشه...

به راستی که زنا موجودات عجیبی هستن، تو بدترین شرایط تو
بدترین لحظه زندگی، حتی وقتی که خودشون نمیخوان بهت
ارامش میدن...

ارامش ناخواسته! آرامش دست نیافتنی... بی خود نیست که خدا
روزی که ادم رو افرید، برای اینکه تنها نباشه بهش حوا رو

داد...همون موقع که ادم، برای بار اول رخ زیبای حوا رو دید،
دلش لرزید و سست شد. به سجده افتاد و به خدا گفت این کیه
که با دیدنش احساس آرامش بهم دست میده؟
زنا قدرتمند ترین موجودات عالم هستن، فقط باید بدونن چه
طوری رفتار کنن تا هیکل گنده ما مردارو به زانو دربیارن!

آخرین قطره از محتوای باقی مونده رو سر کشیدم و شیشه
خالیش رو کف ماشین پرت کردم.
چشم های سوزناک و خستم رو به انگشت های داغم چندبار
فشار دادم و سعی کردم ذهن بی صاحبم رو سمت دیگه ای
بچرخونم...

قلبم که زنجیر پاره کرده و رو صدف و اون شب قفلی زده،
ذهنم مدام تو

۹۹۱

خیابون اطرافش می پلکید و به سنگ ریزه های کف زمین لگد
میزد و رخصت میخواست.

ناخواسته یاد موهای بلندش افتادم، یعنی آخرین بار کی
موهایش رو کوتاه کرده؟ تو بچگی هم همین قدر بلند و
خواستنی بود؟ چرا از جلوی چشم کنار نمیرفت؟
مشتی به فرمون کوبیدم و موهام رو بهم ریختم.

_اینا چیه تو مخ من جولان میده؟

کلافه کرواتم رو شل کردم و انداختمش روی صندلی کنارم،
حالم بد بود.

من چه مرگم شده؟

"صدف"

تقریباً از کلفگی و دور زدن های الکی چیزی نمونه بود جیغم
دریاد.

نشستم و موهام رو چندباری چنگ زدم، ساعت نزدیک یک
نصف شب بود، حس و حال بدی تو وجودم از ارم میداد، حس و
حالی که حتی نمیتونستم درک کنم از کجاست!

اروم بلند شدم و با قدم های اروم از پله ها پایین اومدم که بی
هوا در خونه باز

رو پله اخر ایستادم و به صورت عرق کرده و خسته ارتین
چشم دوختم، گودی زیر چشمش نشون از بیخوابی طولانی
میداد!

قدم اول رو تو سالن گذاشتم که نگاهم کرد، آشفتگی از سرو
روش میبارید، تو نگاهش چنان غم و ناراحتی وجود داشت
که باعث شد لحظه ای همه چی رو فراموش کنم و نگرانش
بشم.

آب گلوم رو قورت دادم که دوتا قدم نامتعادل سمتم برداشت،
ناخودآگاه با شنیدن لحن کش دارش حس ترس درونم دمید.
_بیداری؟ چرا؟ نکنه منتظر من بودی؟ با شک و دودلی سرم
رو یکم خم کردم!

چرا ریخت و قیافش این طوریه! انگار یکی تو کوچه خفتش
کرده و دارو ندارش و به تاراج برده.

_خوابم نبرد...

بی هوا خندید، قدم دیگه ای جلو گذاشت یک جورایی با ابهت
قدم برمیداشت ولی مثل همیشه صاف و محکم نیست!
ناخواسته قدمی به عقب برداشتم که از عقب نشینیم، اخم هاش
توهم شد.

_از...من...دور میشی؟ مگ...ه...غریبیم؟ شکم کم کم داشت به
یقین تبدیل میشد!

با تصور اینکه الان ممکنه هیچی حالیش نباشه و نفهمه داره چه
غلطی میکنه تو یک حرکت عقب گرد کردم و با قدم های

تند تو تنها اتاقی که میدونستم الان کلید داره رفتم و محکم
درو پشت سرم قفل کردم.

نفس نفس میزدم و دونه های عرق روی پیشونیم در حال جاری
شدن بود. دستی به صورتم کشیدم و اروم نشستم. به محض
گذشت چند ثانیه دستگیره در محکم بالا و پایین شد.
_واسه چی فرار میکنی؟

همزمان چند بار محکم به در کوبید! وحشت زده بلند شدم و
سمت در رفتم، مطمئن شدم که قفله و نمیتونه بیاد داخل، ولی با
وجود این صدلی چوبی کنار کتابخونه رو برداشتم و به در تکیه
دادم.

چندبار پیاپی به در کوبید و با صدای بلند و لحن کشداری صدام
زد.

_واکن...م...من...شوهر تم...هم...بازی...بچگیت..آرتینم...دزد...نی
ستم، باز کن..مگه..چیکارت..کردم...که..ازم...فرار میکنی؟
هول زده از در فاصله گرفتم. دیگه مطمئنم هیچی حالیش
نیست!

مشت های بی جونش بازم به در خورد و صدایی که از نظر من
اصلا شباهتی به صاحبش نداره به گوشم طنین انداخت.

_واکن...میخوام..و..واست..تعریف..کنم...باب..ات..چیکارم...
کرده...ت..ت احالا..واسه..ه..هیچ..کس..نگفتم...

اشک با دامن ابی و گلگلی گوشه چشمم چهارزانو نشست، بازم
قراره بزنه تو سرم؟ ای خدا من صبح بابدبختی خودم رو
اروم کردم!

دلم نمیخواد بشنومم بابام چه غلطی کرده...دلم میخواد اصلا
اسمش از تو شناسنامه پاک بشه...

_مگه..زن..م...نیستی؟! م..مگه..زن..نباید به دردودل
ش..وهرش گوش بده؟ بغض دار اب گلوم رو قورت دادم که
حس کردم پشت در نشست، کم کم صدای غمگینش وادارم
کرد نزدیک تر بشم تا بتونم بشنومم چی میگه!
_...خواهرم یه دفعه قرار بود واسه...تولدش ...عروسک..بخرم،
ولی...دوتا..خریدم، یکیشو دادم به تو...

یکم ساکت شد و بی هوا خندید و ادامه داد .
_داشتم...شکایت
میکردما...م..میخواستم...از..بابات...شکایت..کنم...زد...این.
شاپور ننه..مرده...ر..و...کشت...

بلند تر خندید، پرت و پل حرف میزد نمیدونستم شاپور کیه
قبل هم اسمش رو شنیده بودم!

بلند تر خندید، با صدای خفیف کوییده شدن چیزی حس کردم
به در اتاق تکیه داده، گوشم رو جلو بردم و سعی کردم
بشنوم.

_اون عروسک..قرمز..بود...ارش..بهت

داد...اونو..من..خریدم...ارش...یواشکی..از...اتاقم

ب..بردا..شت...ب..اسم..خودش..داد بهت.

گیج اشک هام رو پس زدم و یکم فکر کردم، رسماً شرو و
میگفت!

نمیدونستم راجب کدوم عروسک حرف میزنه...

رو زمین نشستم و زانوهام رو تو بغلم گرفتم و سعی کردم
حرف هاش رو بشنومم.

_دلم...م..میخواست...عروسی..بگیرم، دل..م میخواست مامانم
من و تو لباس دامادی

بینه...بعد..م..من....یعنی..خودش..برات...ل..لباس..عر..وسی..

بدوزه...ر..راس تی...ت..و..یادته..مامانم...لباس..میدوخت؟

اشک ریختم و با اینکه من رو نمیدید سری به معنی اره تکون
دادم و زیر لب با بعض گفتم:

_اره یادمه!

چند بار پیاپی حس میکنم با مشت به دیوار کوبید و من نگران

یکم سمت در خیز برداشتم ولی خودم رو سریع منع کردم.

چند لحظه گذشت، صداش به گوشم نمیرسید.

نمیدونستم رفت، یا نکنه خوابش برده!
 ولی با صدای لرزانش به خودم اومدم و به در نزدیک تر شدم.
 _م..من...یتیم...شدم...میدونی...ت..توبازم
 بابات...مادرت...خ..خواهرت...ارش...اینا بودن،
 می..فهمی...م..من...یهو تنها
 شدم...مثل بچه ای که خانوادش میبرنش پرورشگاه! پسر بدی
 بودم، خانوادم ولم کردن...م..میدونی شبی که خونمون...دود
 شد من با بابام دعوام..شد...
 میون حرف هایی که با بغض میگفت اروم خندید و با لحن
 غمگینی لب زد.
 _م..من...خیلی..ب..بدبخت..م..چرا...من..و با خودشون نبردن؟
 من ترسیدم...من واسه اولین بار بعد از تنها شدنم بدجور
 ترسیدم...

حس کردم داره گریه میکنه ،اصلا نمیدونم واسه چی نشستم و دارم به حرفاش گوش میدم! حرفهایی که هیچ معنی درست و حسابی نمیده! تو حال خودش نیست که ولی وقتی صدای هق هق مردونش رو شنیدم رسماً ماتم برد.

غم عالم به دلم نشست، سعی کردم بی تفاوت باشم. به جهنم که داره گریه میکنه!

رفتم سمت تخت و گوشام رو با دستم گرفتم ،تمام کارایی که در حقم کرده بود رو جلوی چشمم اوردم تا جلوی قلب احمقم رو بگیرم ولی قلبم افسار پاره کرده بود و پا میکوبید.

مثل بچه ای چند ساله که بونه مادرش رو می گرفت، گریه می کرد و پاهای کوچیک و نحیفش رو به زمین میکوبید.

"دل عاشق چه میدونه، چی خوبه چی بد؟ دل اگه عاشق بشه
میشه، برات مصیبت"

صدای گریه هاش رو عصابم بود خودمم اشکم داشت در میومد
بی هوا چنگی

به سینم زدم و سرش داد زدم.

_زبون نفهم!

"دلی که عاشق بشه، کور دیگه فقط یه بند، اسم عشقشو میگه"

رفتم سمت در، با حرص صندلی رو برداشتم، هنوزم صدای
گریه های مردونه ش به گوشم سیلی میزد و من در حال جدال
بین عقل و قلبم بودم.

اما قلبم بدون ذره ای ترس جلوش سینه صاف کرده بود و
نعره میزد، زن و شوهرن! به تو چه؟

"هر کی هرچی بگه، بیخیاله عشقش و میبینه یه جور دیگه"

۰۱۱۱

نفس عمیقی کشیدم و قفل در رو چرخوندم، صدای هق هقش
قطع شد، با مکث و دو دلی دستم رو لبه در چفت کردم و اروم
در رو باز کردم که بی هوا در رو سمت خودش کشید. قدمی به
عقب برداشتم قامت بلند و خم شدش غمگین ترین پارادوکس
جهان بود!

انگار که منتظر بود در رو باز کنم!

با اون چشم هایی که حتی ذره ای سفیدی توش باقی نمونده
بهم زل زد، درحالی یکم تلو تلو میخورد جلو تر اومد قیافش

شبيه ادم هاى عاجز و بيچاره شده. از ديد اوضاع خرابش كه
بدتر از چيزى بود كه تصور ميكردم وسط اتاق مات زده
ايستادم.

با اون لحن كشدارش كه يكم عصبانيت توش تكون ميخورد
لب زد.

_واسه چي درو قفل كردى هان؟ انقدر ازم بدت مياد؟

انقدر...كثافت عوضى شدم كه حالت و بهم ميزنم؟

آب گلوم رو قورت دارم و سعي كردم اروم باشم...

"دلم پره درد و غمه، فراون..."

عجب دلى داشت اون بيچاره مجنون..."

يك قدم جلوتر اومد و نعره كشيد.

— تو از من متنفری!؟

چشم هام گرد شد، دست و پام رو گم کردم و رسماً از اینکه درو باز کردم خودم رو فحش دادم. به چه جرات در رو باز کردم؟ انگار یادم رفته چند شب پیش داشت چی کار میکرد! باز اون موقع تونستم با چهارتا جمله از ته دلم جلوی اتفاق رو بگیرم ولی الان چی؟ الان که رسماً هیچی حالیش نیست...
— نه بین... تو... منم... منم..

جلوتر اومد و من وحشت زده رفتم عقب، وقتی کمرم به دیوار رسید اه از نهادم بلند شد.

سرم رو پایین اوردم تا از نگاه های خیره و ترسناکش مصون بمونم... بغض

کردم و چونم لرزید، مثل همیشه با ابهت و جذبش من رو لال می کرد.

زیاد تعادل نداشت به سختی رو پاهاش بند بود، این کمر استوارش امشب شکسته! میدونستم شاید ازم عصبانیه! تقریبا همیشه عصبانیه!

_نگاهم کن، لامصب! چرا حرف نمیزنی؟

"بی تو دنیا شده، برام یه زندون دلم داره میمیره دست بجونبون" از لحنش به خودم لرزیدم، اروم گفتم:

_چی اخه بگم؟ تو تو حال خودت نیستی.

اشکی از چشمم چکید و با غم و ناراحتی لب زدم.

_بازم..ب..بازم میخوای دعوام کنی؟ به خدا من...

_نه!

۰۱۱۳

جسارت و شجاعت به خرج دادم و به صورت جدی و عرق
کردش نگاه کردم. درحالی که سعی میکردم افکار مسخره و
ازار دهنده رو کناری بفرستم، با لحن مظلومی لب زدم.

_بازم..اومدی تا.....

_نه!

لحن قاطعش باعث شد فقط یکم از قلبم اروم بگیره، به حال
زارش و موهای خوشحالتش که روی پیشونیش بود خیره شدم
و اروم گفتم:

_زندانیم چی؟ نمی..خوای...اینجا...زندانیم کنی؟

نه!

اینبار از صدای عاجزش یخ کردم. چرا انقدر غمگین بود؟ چه
بلایی سر اون گرگ وحشی اومده؟ _ پس چی میخوای؟
نگاه گرم و جذابش رو با نگاهم شکار کردم و مشتاق بهش
خیره شدم.

"هرکی ندونه تو که خوب میدونی که تا ابد تا قلب من میمونی"
مکت کرد و سرش رو پایین انداخت موهای بهم ریخته و
ژولیدش روی

۰۱۱۴

پیشونیش ریخت و با لحن ارومی گفت:

_ خودتو از شوهر اجباریت دریق نمیکنی؟

ماتم برد، بهش زل زدم. نمیتونستم باور کنم همچین چیزی رو گفته باشه! تو یک لحظه تقریبا هزار بار جمله و حرفش رو پیش خودم تکرار و واو به واو حرفش رو از ته دل تکرار کردم. "موهام از غمت سپیده دیگه، دلی که گِیرت بود، پیره دیگه کجایی که بینی رفت جوونیم؟"

قلبم شتاب زده خودش رو به پنجره هیجانان رسوند و مثل پسر بچه ای تخس سرک کشید، نفسم به شماره های معکوس رسید و حس کردم در حال زیرو رو شدن...

آب گلوم رو قورت دادم، مردمک چشم هاش بهم زل زده بود
و نگاه بی ریاش میلرزید و التماس میکرد و قلبم داشت از ذره
ذره وجودم جواب التماس هاش رو میداد.

زبون قفل کردم قادر نبود چیزی رو ادا کنه، نمیدونستم چی
باید بگم وقتی سکوت بینمون از حد گذشت خودش لب زد.

ح..حالت ازم بهم میخوره...

گیج و متحیر بهش زل زدم. چند قدم عقب تر رفت و با وجود
حال بدش لبخند تلخی زد و با بغض گفت:

توام من و نمیخوای...ت...توام...من و...نمیخوای...البته حق

داری من خیلی کثافتم...

با انگشت به نقطه کوری اشاره کرد و یک چیزایی گفت که اصلا
نمیفهمیدم!

فقط تو اون لحظه همه چیز رو بیخیال شدم،

بیا بگیر بخواب، چرت و پرت داری میگی. زده به سرت...
منگ بود، سمت تخت هولش دادم که بدون کنترل رو خودش
طاق باز افتاد.

به صورت مظلومش نگاه کردم، لب گاز گرفتم.
یه ذره بخواب!... صبح که بلند شی شمشیر و از رو میبندی و
عربده کشی هات شروع میشه.
جوری التماس کرد که رسماً لال شدم.

_خواهش میکنم! ارومم کن...م...من با هیچی اروم
نمیشم...حالم خوش نیست.

تمام داروخونه های شهر رفتم، هیچ کس مسکن نداره!
کم اوردم، به قران قسم لحنش من رو کوبید زمین، منی که از
صبح از عصبانیت و نفرتش سرریز بودم الان با صحبت و حرف
هاش کیلو کیلو قند و نبات تو دلم میساییدن...و اثری از نفرت
های صبح که مثل تار عنکبوت گوشه دلم بسته شده بود، نیست.
حتی اگر تو حالت عادی اینارو نگه، حتی اگر توهم باشه اصلا
خواب و رویا باشه! ولی فقط باشه، شده واسه همین امشب بذار
حس کنم دارمش...

با دو دلی و تردید کنارش نشستم. لب های ترک خورده و خشکش به لبخند بی جونی کش اومد.

دیگه حس کردم دنیا ایستاد، گلستان و بوستان باید در برابر حال خوش اون لحظم سر تعظیم فرو بیارن!

خودش رو جلو کشید و من مثل عروسک هیچ واکنشی نشون نمیدادم.

میخواستم ببینم...

میخواستم این حرکاتش رو تو قلبم ذخیره کنم...میخواستم تجربه کنم...یکی از ارزوهای کشته شدم بالاخره جون گرفت...

دلم دخترانگی میخواست...ناز کردن میخواست...

بذار یکم دنیا به ساز قلب من برقصه...

—چی داری تو خودت؟ صدف چی داری که این طوری اروم
میشم؟

—من خیلی اون روز ترسیدم...

—از چی؟

نگاهش بین دو تا چشمم در گردش بود، منتظر شدم جواب بده
وقتی دیدم فقط قصدش تماشای چشم های نگرانمه، دوباره

لب زدم.

—نمیگی از چی ترسیدی؟

—میخوامت...بدجور آرامشت و میخوام...

درست مثل خوابم، درست همون طوری که تو رویاهام تصور
میکردم...

نمیدونم چرا انقدر دلم میخواست بدونم از چی ترسیده!
_میشه بگی از چی ترسیدی؟

.۱۱۹

هر لحظه سست تر میشد و کم کم درحالی که با موهام ور
میرفت چشم هاش رو بست. ناامید از بی جواب موندن سوالم
آهی از ته دل کشیدم و چشم هام رو به زیر انداختم.
_از رفتنت...

با شنیدن اصوات اروم و گرفته اش فوری به صورتش زل زدم.
نمیتونستم باور کنم جوابم رو داد و این جواب چقدر به مزاج

قلبم خوش اومد و از ته ته دل بهش چسبید. واقعا یعنی از رفتن من ترسیده؟ یعنی ممکنه اونم حسش به من قوی باشه؟

ممکنه این زندگی که جهنمه یک روزی آتشش خاموش بشه و من بتونم واقعی داشته باشمش؟

یعنی واقعی من و بخواد! نه انتقام... نه کینه... و نه هیچ چیز دیگه ای وجود نداشته باشه! خدایا اگر امشب این و به این حال و

۰۱۰۱

روز انداختی تا به حالی به خودم و قلبم بدی از ته وجودم میگم
دمت گرم!

لبخند غمگینی زدم

چشم هاش رو در حد یک خط باز کرد، دیگه مغزمم لال مونی
گرفت و یک گوشه نشست...

میدون واسه جولان و مانور قلبم باز شد. یکم رفتم جلو و
درحالی چشم هام رو می بستم تا مانع اشک هام بشم لب زدم.
_دنيا خوب تاخت و تاز کرد، ولی به قران که من هنوزم خیلی
دوست دارم!

وقتی چشم باز کردم قطر اشکی روی بازوش سقوط کرد، پلک
های ورم کردش روی هم افتاده و نشون از خستگی اربابش
میداد.

با تکون خوردن های تخت چشم های خستم رو دو دستی به
خواب چسبیده بودن و حاضر نبودن هیچ رقمه بی خیال این
خواب شیرین بشن رو اروم و با هزار تا التماس باز کردم.

دیده تار و خواب الودم رو به ارتین انداختم که دقیقا عین
مجسمه ازادی نشسته بود و دستش رو روی گردنش می
کشید. خمیازه ای از ته دل کشیدم که خواستم دور بزنم و به
خوابم ادامه بدم که گردنش رو سمتم چرخوند. نگاه

...۱۰۰

مملو از نگرانی و گیجیتش رو حواله صورتم کرد و با لحن دو
دلی لب زد.

—من چرا اینجام؟

خوبه پس از دیشب هیچی یادش نیست! خونسرد دستم رو
یکم کشیدم تا بلکه گرفتگی عضلتم کمتر بشه.

—اومدی پیک نیک! جون همون خالت برو بزار بخوابم، گردن
و کمرم از درد داره نصف میشه...

دستش رو به شقیقه هاش گرفت و چندباری فشار داد، بله الان سردردم باید بکشی! همزمان پتو رو روی خودم انداختم و

چشم هام رو بستم، یکم سکوت شد و داشت خوابم میبرد که پتو رو از روی صورتم کنار رفت، بی هوا دستم رو گرفت و کشید سمت خودش، با نق و اخم های توهم طلبکارانه به صورتش که کم

۰۱۰۲

کم بوی عصبانیت می داد نگاه کردم.

_میگم من اینجا چیکار میکنم؟ من که تو ماشین بودم!

چرا...چرا...

قبل اینکه جوابی بهش بدم انگار که یاد چیزی افتاده، تو یک ثانیه چشم هاش گرد شد، بی هوا پتو رو از روم کنار زد و مثل بز زل زد به شلوارم و اروم لب زد.

_نکنه دیشب کاری کردم؟

رسمًا خوابم پرید. دستش رو پس زدم و با حرص نشستم.
_به چی داری نگاه میکنی منحرف؟ دیشب تا خرخره کوفت کرده بودی، تا دلتم بخواد چرت و پرت گفتی مثل این منگا، هنوزم نگاه میکرد، دیگه کفری شدم همزمان که پتو رو روی خودم میکشیدم و با جیغ گفتم.

_کاری نکردی! اگه میکردی الان من زنده نبودم باید جنازم و میبردی بیرون!

تو که جنبه خوردن این جور کوفتی ها رو نداری اصلا نباید از دو کیلومتریش

۰۱۰۳

رد بشی، هم خودت رو به فنا میدی هم اطرافیان بدبختت رو!
دیشب شبیه اینایی شده بودی که وسط خیابون خفت شدن و
بعدشم ماشین بهشون زده!

حالام لطف کن دست از سرم بردار بذار بخوابم!
نگاهش رو به چشم های شاکیم انداخت و چیزی نگفت. با
حرص پشت بهش کردم و دوباره دراز کشیدم و سعی کردم
خواب از دست رفتم رو دوباره برگردونم. چند دقیقه ای
گذشت ولی آرتین همچنان به نقطه کوری زل زده و حالت

متفکرانه ای به خودش گرفت، انگار داره تلاش میکنه اتفاقات
دیشب رو یادش بیاره...

هرچند که خوشحالم چیزی یادش نیست!

بالاخره اقا دل کند و بلند شد، از زیر پتو زیر چشمی بهش نگاه
کردم، سعی کردم خودم رو بیخیال و عادی نشون بدم ولی
میتونستم نگاه سنگین و خیره اش رو روی خودم حس کنم،
معلوم نیست چه مرگشه!

این از دیشبش اینم از الان که دچار الزایمری حاد شده! البته
بهتر دیشب قبل

خواب از ته دل دعا کردم به حدی خورده

باشه که اصلا چیزی یادش نمونه. انقدر رفتنش رو طول داد که
رسمًا فکر خوابیدن رو بوسیدم و گذاشتمش رو طاقچه...
پتو رو جای دیگه شوت کردم و بدون توجه به نگاه های
مرموزش با حرص موهام رو جمع کردم و از پله ها پایین
اومدم.

مستقیم سراغ اشپزخونه رفتم، ساعت نزدیک ده و خورده ای
بود فرصت خوردن دوزار صبحونه رو داشتم.

میز صبحونه رو به خاطر گشنگی و قاروقور شکمم تند تند
چیدم، مثل اینایی که چند وقتی هست هیچی گیرشون نیومده تا
بخورن افتادم به جون نون و پنیر...

احساس می‌کردم اشتها باز شده، دل که حرف حالیش نیست...
دله دیگه! کاریش همیشه کرد.

چندتا لقمه دیگه واسه خودم گرفتم، با صدای چایی ساز همون
طور که لپ هام مثل سنجاب باد کرده بود، بلند شدم تا

۰۱۰۵

چایی بریزم که صدای قدم های آرتین تو سالن باعث شد نیم
نگاهی از سر کنجکاوی بهش بندازم.

سرو وضع جمع و جورش نمیتونست چیزی از داغونی و
خستگی چهرش کم کنه. خودم رو به بیخیالی زدم و پشت
بهش مشغول چایی شدم.

—من میرم...خ..خیلی کار دارم. دیروز تقریباً تمام کارام رو ول کردم و برگشتم...

الان بامنه؟

صداش به طرز وحشتناکی اروم و گرفته بود، از سرشونم به چهره درهمش نظر کردم. یک دستش رو روی اوپن قرار داد و تا حدی که یکم کمرش خم بشه روش دولا شد، با ابروهای بالا پریده و لحنی بی تفاوت لب زدم.

۰۱۰۶

—صبحونه نمیخوای؟

سری به معنی نه تکون داد، اخم ریزی بین ابرو هام نشوندم.

تیزبینانه به صورتش و چشم‌هایی که چند ثانیه روی هم فشرد
و اون دستی که

مدام باز و بسته میشه، نگاه کردم. این یک چیزیش هست.

از چهرش مشخصه جاییش درد میکنه. دل بی صاحبم
میخواست بازم جولان بده که فوری خودم سرش عربده زدم
که لال بتمرگه سرجاش! به اندازه کافی دیشب بهش بها دادم.
آرتین با یکم مکث از اوپن فاصله گرفت و من فوری خودم رو
سرگرم کردم تا چشم بهش نیوفته. بزار زودتر بره، من باید

۰۱۰۷

بابت دیشب و حرکت‌هایی که به درخواست قلبیم انجام دادم
تمرکز کنم، شایدم باید یک فرصت بذارم واسه سرزنش

خودم! صدای قدم های ناموزونش رو روی سالن میشنیدم و
نمیدونستم باید چه طوری جلوی نگران شدن رو بگیرم.
لبم رو چندباری گاز گرفتم و با ریختن چایی حواسم رو پرت
کردم ولی انگار همه وجودم داشت تلاش میکرد برگردم و
ازش بپرسم چشمه؟

"اگه حالت بده نرو" زن و شوهر های معمولی این و میگن نه؟
اگر طرفشون حالش یکم بد به نظر بیاد فوری نگران و
دستپاچه میشن!؟ این واسه من طبیعی نیست، حتی با وجود
حسی

که بهش دارم. سری به طرفین تکون دادم و رسماً به قلبم تو
دهنی زدم.

ای...

۰۱۰۸

گوپ!

همین صدا باعث شد زمان و تیک تیک ثانیه از حرکت وایسن،

با تعجب چرخیدم سمتش و از دیدن هیکل مردونش که

روی زمین افتاده بود هرچی نگرانی و ترس بود پرید تو

وجودم و شروع کرد به شکستن هرچی که دمه دستشه! می

تونستم بازم بی تفاوت بمونم و عین خیالم نباشه؟

به راستی که میشه بیخیال حال بد مردی شد که حتی نداشت

مادرم و پنج دقیقه بینم؟

آرتین...چیشد؟

خودم رو هول زده بالا سرش رسوندم، چهره عرق کرده و
صورتی که از درد

۰۱۰۹

توهم جمع شده وادارم کرد زانوبزنم.

چیشده؟ چته؟ من و بین... آرتین چیه؟

دستم رو یک طرف شونه اش گذاشتم و سعی کردم تکونش
بدم ولی وقتی دست مشت شدش رو روی قلبش گذاشت تمام

نفس های دنیا برام حرام اعلام شد و نفسم جایی بین راه
ایستاد. روش خم شدم و درحالی که وحشتم هر لحظه بدتر
میشد لب زدم.

قلبته؟ هان؟ نگام کن. قلب درد داری؟

نگاه بی حالش رو حوالم کرد و من رسماً دست و پام رو گم کردم، دویدم سمت آشپزخونه میدونستم هنوزم یک بسته از قرص هاش هست، باید باشه اون روز داد دست محدثه... تمام کشو و کابینت هارو بیرون ریختم. انقدر ترسیده و نگران بودم که واسم مهم نبود رسماً هرچی گیرم میاد رو دارم پرت میکنم! با پیچیدن ناله های بلندش تو سالن، اشکم دراومد.

باید برم از نگهبانا بخوام بیان کمک!

با این فکر بیخیال بسته قرص هایی که حتی نمیدونستم
کجاست، شدم. سمت در سالن دویدم که با ناله صدام زد.

_ن..نرو...

_میرم کمک بیارم، تو حالت بده...

_نه...پیا...ای...اینجا...

با دست و پای لرزونم اومدم بالاسرش، اخم ظاهری کردم و
لب زدم.

_الاغ کوفت کردی، بایدم حالت بد شه. اخه چرا انقدر نفهمی؟

خوبه دکترا صدبار جلوی چشم من بهت گفت نخور! باید

بریم بیمارستان همین الان!

خیز برداشتم که با تحکم تمام لب زد.

_نگهبانارو

فرستادم... ب.. برای... کاری... ک.. کسی... نیست..... ح.. حالم... خو
ب همیشه...

۰۱۲۰

زر میزد رسما از درد داشت زمین رو گاز میگرفت، نمیفهمم لج
بازیش واسه چیه! روی زمین طاق باز دراز کشید.

_بالاخره یکی باید تو این خراب شده باشه یا نه؟ ماشین تو
حیات هست پاشو یکم کمک کن ببرمت بیمارستان...

خواستم کمکش کنم تا بلند شه که انگار بازم قلبش تیر کشید
تو خودش جمع شد مثل جنینی به خود پیچید. قلب و قفسه

سینش رو به کف زمین فشار داد ولی با ناله ای که کرد تو یک ثانیه بی حرکت موند.

با چشم های گرد ماتم برد، تمام صورتم از اشک خیس شد. با بهت و ناباوری دستم رو جلو بردم و روی شونش فشار داد،

۰۱۲۲

تکونش دادم ولی جوابی نداد.

ترس اون لحظه چند صد برابر زمانی شد که میخواست بهم دست بزنه! فکر اینکه چیزیش شده، باعث شد قلبم همونجا سخته ناقص بزنه چنان بلند زدم

زیر گریه که صدام تو کل سالن پیچید. دست و پام شل شد خودم رو انداختم رو سینش و تکونش دادم، با زنگ خوردن

گوشیش که کنارم رو زمین افتاده بود توجه ام بهش جلب شد،
درحالی که به خاطر اشک های پی در پی درست نمیدیدم،
خیز برداشتم و بدون نگاه کردن به این که کی پشت گوشیه
دکمه اتصال رو زدم.

_کجایی مرتیکه، صدنفر ادم معطل تو شدن. تو که نمیخواهی
بیای و قراره گند بزنی به کارخونه غلط میکنی ترتیب یه...

۰۱۲۳

چی میگفت؟ الان کارخونه و معطل شدن ادم ها دربرابر جون
مردی که زوری عقدم کرده و از بابام متنفره، واجب تره؟
قلب یک صدا فریاد زد "هیچی مهم نیست" پریدم وسط
حرفش و درحالی که قوه تشخیص صدام از کار افتاده بود با
گریه و التماس لب زدم.

_کمک، توروخدا کمک... حالش بده... حالش بده!
صدای پشت خطی نمی اومد و من وحشت زده گوشي رو از
خودم فاصله دادم تا مطمئن شم تماس وصله!
با دیدن اسم پیمان، نور امیدی تو دلم روشن شد و دوباره
گفتم:
_اقا پیمان، کمک کنید... توروخدا...

_صدف خانم شمایی؟ چيشده؟ صدای ضعیف و نگرانش نشون
میداد از شوک خارج شده. دستی به چشمام

کشیدم و با گریه و هق هق لب زدم.

_ارتین حالش بده، قلبش گرفته از هوش رفت...
_گریم شدت گرفت و با جیغ ادامه دادم.
_چشماش و بسته! ح.. حالش بده، توروخدا کمک کن...
_دستم رو جلوی دهنم گذاشتم که صدای جدی پیمان من رو به
خودم آورد.
_صداهای اطرافش نشون میداد رسما داره میدوئه...
_مرتیکه گاو... اروم باش، من نزدیک خونتونم الان میام... اروم
بگیر فقط تا من برسم لباساش و کم کن، نفسش بند نیاد.
_بین میتونی قرصش و پیدا کنی بهش بده چیزی نیست الان من
میرسم...
_بدون خداحافظی گوشه رو قطع کردم. گوشه رو کناری
انداختم و اروم طاق باز خوابوندمش، رسما چشمم هیچی
نمیدید!

_تور و خدا نمیریا! فقط نمیر... هر غلطی میکنی نمیر...

۰۱۲۵

تکون خفیفی خورد، دستی به چشم کشیدم و به صورت بی
رنگ و روحش نگاه سرسری انداختم. دست بردم
سمت دکمه هاش و با انگشت هایی که مثل پیرزن های نود
ساله میلرزه، دکمه
هاش رو تا آخر باز کردم.
قفسه سینه اش خیلی اروم و نامنظم بالا پایین میشد. با تصور
اینکه هوای تو سالن شاید خفه باشه سمت پنجره ها هجوم

بردم و همشون رو تا خرخره باز کردم. سرمای ملایمی به صورتم خورد و صورت خیسم رو یخ بندون کرد. واسم ذره ای اهمیت نداشت! کوسن های مبل رو برداشتم و اروم یکیش رو زیر سرش گذاشتم که زیر لب چندبار ناله کرد و همین صدای ضعیفش بهم یکم امیدواری داد.

این که نفس میکشه و زندست! به راستی که تو اون لحظه تمام فکر های ترسناک دنیا توی سرم خراب شد، ذهنم دکمه خاموشش رو زد و من باهمه وجود این رو حس کردم که تنفر من در برابر

عشقی که دارم قطره ای در برابر دریاست...

افکار بد و حس های مختلفی که موج های منفی رو به سمتم
هول میدادن، حال و روزم رو هر ثانیه،

با هر نفس و ناله اش بد و بدتر می کردن. من چه مرگم شده؟
کارها و واکنش های غیرارادیم تمامش به فرماندهی قلبم
صورت می گرفت، با بی قراری دستم رو زیر سرش بردم شونه
های مردونش رو سمت خودم کشیدم، نمیدونم چرا
اینکارو کردم واقعا نمیدونم فقط اون لحظه میخواستم بهم
نزدیک تر باشه... سرش که روی پاهام نشست، روش خم شدم
و

به لب های کبودش خیرگی محض هدیه دادم. زندگی
پیچیدست، شایدم زیادی مجهول و گیج کننده... خیلی از کارا و

اتفاقات یک موقع ای پیش میان که تو قطعا از درکش عاجز میشی و واکنشی

۰۱۲۷

که نشون میدی دست خودت یا دیگران
نیست. فقط انجام میدی و جلو میری، حتی اگر در آینده بفهمی،
اشتباه بوده بازم انجام میدی...

من نگرانش بودم، واسم مهم نبود اون کسی که زندگیم رو ازم
گرفته، خانوادم و اواره کرده، زندانیم کرده. حتی زوری
عقدم کرده نه واسم بی اهمیته... اگه این اسمش عشق نباشه
پس چیه؟ حماقت؟ بیچارگی؟

با صدای چندبار زنگ خوردن آیفن، درحالی که کنترلی روی
اشک هام نداشتم با ملایمت سر آرتین رو روی کوسن
برگردوندم. با عجله دکمه آیفن رو زدم و منتظر در خونه رو
باز نگه داشتم، قامت پیمان درحالی که مسیر جلوی در تا پله

۰۱۲۸

های جلوی در رو میدوئید

پدیدار شد، وقتی اومد بالا نگاهش رو به صورت آشفته و
گریونم انداخت، با عجله سمتم اومد.

اونجاست، حالش خوب نیست باید ببریمش بیمارستان!

خواست چیزی بگه که تو یک ثانیه

نگاه متعجب و گردش رو از کل هیکلم گرفت و با سر افتاده
"باشه" ای زیر لب گفت و سمت آرتین دوید. تو اون لحظه

نگاه متعجبش واسم ذره ای اهمیت نداشت! خودمم کنارش
رفتم و دستم رو روی چشم هام کشیدم. هیکل پیمان کنارش
زانو زد و چند باری به گونه هاش و گردنش دست کشید.
_چیکار کردی با خودت انگل؟ هی... باز کن اون چشمای
سگیتو... آرتین! یه اعلام حیات بکن نرم واست قبر بخرم...

۰۱۲۹

یک قدم جلو رفتم.

_ب..ببریمش بیم..بیمارستان؟

اخم کرد و درحالی که کامل مشخص بود نمیخواه نگاهم کنه، با
لحن ارومی همون طور که بالای سر آرتین می رفت لب زد.

—قرصاش و دادی بخوره؟

—پیدا نکردم، هرچی گشتم نبود!

—دفعه اولی نیست که این طوری میشه، الان زنگ میزنم دکتر

بیاد میترسم با این وضعیتش بلندش کنیم، بدترشه الان تا

خرخره ترافیک و این خاک بر سر اومده یه جایی خونه خریده

که تا شهر فقط نیم ساعت راه! رفقیم دکتره خونش همین

وراست الان میگم بیاد...

همزمان خم و از دو طرف شونه هاش گرفت و سعی کرد
بلندش کنه، به خودم اومدم و جلو رفتم. با کمک من و زور
زدنام

تونستیم روی مبل بخوابونیمش، از اینکه پیمان اونجا بود حس
ترسم کمتر و قابل کنترل تر شده بود

باز الان یکی هست که اگر اوضاع خراب شد میتونست کمک
کنه. پیمان دستی به پیشونیش کشید و چندبار اروم صداش
زد، مدام جوری مینشست که پشتش به من باشه و من گیج
سردرنمیاوردم که چرا!

بعد چند ثانیه آرتین چشم های یکم ورم دارش رو در حد یک
خط باز کرد.

با دیدن چشم هاش خودم رو جلو کشیدم.

_زنده ای که! پاشو یکم جون بکن چشمای سگ دارت و باز
نگه دار الان زنگ میزنم دکتر بیاد بالاسرت بلکه مردی و یه
ایل ادم از دست راحت شدن!

۰۱۳۰

اومدم پشت سر پیمان به صورت بی حالش نگاه کردم،
مردومک بی حس و حالش از روی پیمان سر خورد و رو من
افتاد.

تو همون نیمچه نگاه کم کم عصبانیت و خشم پیداشون شد،
آب گلوم رو قورت دادم که لب هاش از هم باز شد و زیر لب
گفت:

ق...قرصام...تو...اتاق خوابه...ت..تو کیف لپ تاپم یک بسته هست...

...بمیری به حق علی من راحت شم...

پیمان خواست بلند شه که هول زده عقب رفتم و فوری گفتم:

...من الان میارم...ش...شما کنارش باش...

تمام پله هارو دوتا دوتا بالا رفتم، مستقیم به دنبال کیف لپ تاپش تو اتاق پریدم و دنبالش گشتم.

وقتی کل کیف و محتوای داخلش رو ریختم پایین تونستم بین اون همه خرت و پرت و برگه یک بسته قرص پیدا کنم.

برداشمتش و خواستم برم بیرون که یک لحظه نگاهم به
انعکاس خودم توی آینه تمام قدی که آرتین زحمت شکوندن
یک تیکش رو کشیده، افتاد .

از دیدن یقه لباسم و موهای اشستم تازه دوزاریم افتاد که چرا
پیمان بدبخت سرخ و سفید شد.

با عجله مانتو و شالی از داخل کمد دراوردم و تند تند
پوشیدمش...از پله ها خواستم برم پایین که با دادی که پیمان
زد رسماً جلوی اولین پله خشکم زد.

_مرتیکه روانی! تو دیوانه ای دیوانه!

با چشم های گرد شده مردد پایین رفتم که با دیدن من
نگاهش رو ازم گرفت و چندتا نفس عمیق کشید.

رگ های برجسته و صورت قرمزش نشون از عصبانیت با
چاشنی انفجار میداد، ولی چرا؟

با مکث جلو رفتم آرتین همچنان تو همون وضعیت و حال به
سر میبرد با این فرق که چشم هاش یکم باز تر بود! پیمان با

۰۱۳۳

کلفگی چند بار موهاش رو به عقب هول داد و سر آرتین
دوباره داد زد.

_خاک تو سرت! فقط همین... خاک... کثافت لجن این دختر
بیچاره داشت سکنه میکرد! منم تو راه نزدیک بود تصادف
کنم...

دوری زد و مجدد دستش رو تو هوا تکون داد و سمت آرتین
بزاقت شد و با حرص لب زد.

نه واقعا پیش خودت چه فکری چسخول؟ تو عقل داری؟
روانی احمق... الهی که خدا بزنه از روی زمین محوت کنه... نگاه
کن تو رو خدا یعنی من و به چین حساب کردی؟ میدونی داشتم
سکته ناقص میزدم؟ حالت گاو میش؟

در حالی که هر لحظه آتش خشم پیمان بیشتر میشد، قدمی به
جلو گذاشتم.

میخواین من برم؟

پیمان سمتم برگشت و با حرص چشم هاش رو روی هم فشار
داد، نمیدونستم چیشده و چرا پیمان داره سر آرتین داد میزنه،
اون که الان حالش زیاد خوب نیست!

۰۱۳۴

پیمان جلو او مد بسته قرص رو ازم گرفت و زیر لب اروم گفت:

یکم آب بیار بدم کوفت کنه...

با ابروهای بالا پریده ازشون فاصله گرفتم ولی صدای پیچ پیچ

جفتشون رو از پشت سرم کم و بیش بهم گوش زد میکرد

اتفاقی افتاده. واقعا چیشده؟

از بین خرت و پرت های رو زمین یک لنگه پا رد شدم و

مقداری آب تو لیوان ریختم، چندبارم آب به سروصورت خودم

پاچیدم و رد اشک رو از گونه هام پاک کردم. اینبار با کشیده

شدن دست پیمان و خم شدنش کنار صورت آرتین ابرو هام بالا

پرید و متعجب با لیوان سمتشون رفتم.

پیمان با دیدن من، دستش رو از دست آرتین با خشم بیرون

کشید، لیوان رو ازم گرفت و درحالی که گونه هاش عین لبو

قرمز شده بود روی آرتین خم شد، رسماً عین گوسفند از دو

طرف شونه هاش بلندش کرد.

_بگیر کوفت کن...

نگاه بی حال آرتین رنگ و بوی خاصی داشت، با مکث و کمک

پیمان دوتا

۰۱۳۵

از قرص هاش رو خورد و با سختی دوباره دراز کشید. قدم جلو

گذاشتم و اهسته لب زدم.

_زنگ زدید دکتر پیاد؟

پیمان با حرص از کنارش بلند و درحالی که گوشیش رو از

داخل جیبش برمیداشت سمتم اومد و با اخم لب زد.

_نیازی به الاف کردن دکتر نیست همین قرص واسش کافیه،

فقط شما زحمت یه غذای مقوی رو بکش و بده کوفت کنه.

این دختره محدثه امروز داداشش نوبت دکتر داره نمیتونه بیاد
میتونم...

بی هوا پریدم وسط حرفش و جدی گفتم:

_غذا مهم نیست، ولی حس میکنم دکتر چرا! اون تقریبا از
هوش رفت این... این خطرناکه! اگه مشکل جدی باشه...

پیمان بی هوا جلوم سینه صاف کرد و با چشم های ریز شده
بهم زل زد، جاخودم و ساکت بهش نگاه کردم که بالحن
موشکافانه ای لب زد.

_مهمه مشکلش جدی باشه یانه؟ چشم هام گرد شد. این چه
سوالیه که میپرسه؟

آب گلوم رو قورت دادم و خیلی قاطعانه با اخم ریزی که نشون از دلخوری میداد جواب دادم.

این چه سوالیه میکنید اقا پیمان؟ نباید مهم باشه؟ اگه مریض شده یا قلبش دچار مشکل شده باید درمانش کرد! این چه حرفیه که میزنید؟

مکت کردم، درحالی که هنوزم نگاه تیزبینانه پیمان کل صورتم رو دور میزد اروم ادامه دادم.

م..مگه حالش واسه شما مهم نیست؟

سکوت شد، کمر خم شدش که تقریبا روی صورتم متمرکز شده بود عقب رفت. متعجب به صورت جدی و اخموش نگاه کردم. سری تکون داد و اروم لب زد.

قطعا واسم مهم هست که به خاطرش تا اینجا اومدم ولی...نه به اندازه تو!

گیج و منگ سرم رو گج کردم که لبخند مرموزی زد ، درحالی
که جلوی کادر دیدم رو نسبت به آرتین از دست داده بودم
یک، خودم رو عقب کشیدم و گیج لب زدم.

۰۱۳۷

_نمیفهمم!

خندید، دستی به پایین لباسش کشید و "مهم نیست" ارومی
زیر لب گفت.

سمت در خونه قدم برداشت و همون طور که بیرون میرفت
خطاب به آرتین با حرص لب زد.

_به خاطر اینکه این طوری من و کشوندی اینجا یکی طلبت، هر
وقت مردی خبرم کن...میرم کارخونه جلسه و کوفت و
زهرمارتم کنسل میکنم. خدافظ!

این رو گفت بدون توجه به نگاه گرد و متعجب من رفت! آب
گلم رو قورت دادم و سمت آرتینی که چشم هاش بسته بود
و اروم نفس میکشید چرخیدم. حاج و واج به اطراف نگاه کردم
و پیش خودم فکر کردم، واقعا چرا بدون هیچ حرفی ول کرد
رفت؟ اگر حالش بد بشه چی؟ اگر از هوش بره؟ سخته نکنه
یک وقت؟

_ص...صدف!

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و دست از زل زدن به دری که
بسته شده برداشتم. با قدم هایی که هنوزم آثار اون

استرس و هیجان رو تو خودش نگه داشته سمتش رفتم و تقریبا تو چند قدمی مبل روی زمین زانو زدم. به صورت عرق کرده و سفید شدش چشم دوختم.

رنگ و روش با گچ بری های اتاق فرقی نداشت! لبشم که هنوز کبود و ترک خوردست، صداشم درنمیاد نفس هاشم سنگین و نامنظمه!

خدایی پیمان این وضعیتش رو دیده که گفت دکتر نیاز نداره؟ درحالی که حواسم به هیچی غیر از حال بدش نبود، اروم گفتم: _درد داری؟

گردنش رو اروم چرخوند و نزدیک صورتم اون پلک های بهم چسبیده رو در حد نیم خطی باز کرد و نگاه خسته و بی

حالش رو به صورتم انداخت، جز به جز صورتم از بالا به پایین
و چپ به راست، تمام زاویه هارو رصد کامل کرد و در آخر با
صدای اروم و لرزونی لب زد.

__بب..ببین تب دارم؟ من در عالم گیجی حس کردم دمای
بدنش زیادی پایینه و اصلا تب نداره!

.۱۳۹

__تب نه از نظر من افت فشار داری! تاهمین چند دقیقه پیش
خیلی داغ بودی ولی الان سردی...

__م..من...حالم...خوش...ن..نیست...ی..یه..پتو...برام میاری؟
با ابروهای بالا پریده سری به معنی باشه تکون دادم. با چشم
های ریز شده به حال و روزش و چشم هایی که به سختی باز
بود نظارت کاملی کردم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

—یکم عجیبه!

نه به قلب درد و ناله هاش نه به اروم شدنش!

شونه ای بالا انداختم و همون طور که خودم رو از شر مانتو و

شال سرسریم راحت می‌کردم، بالش‌ت و پتویی برداشتم و

اومدم پایین...

به چشم‌های بسته اش نگاه گذرای انداختم. با دست زیر

سرش رو یکم بلند کردم و اروم بالش‌ت رو زیر سرش گذاشتم.

—رو این بخواب باز یه جا دیگت درد نگیره، حوصله ندارم غر

بزنی!

پتو رو باز کردم و انداختم روش و با حرصی که به خاطر

زهرترکی حال بدش بهم وارد شد ادامه دادم.

اینم بکش نچایی، پدر یه ملت و دراوردی!
لبخند کمرنگش باعث شد بیشتر حرصم بگیره، من خر چقدر
ترسیدم خدایی!
بدبخت پیمان پشت گوشی سخته ناقص رو زد خودمم چهاربار
اینجا سخته کردم.
باز خوبه وضعیتش خوب شد، اخه کی بهت می‌گه اعصاب
خراب میشه بخوری؟
ادمی اخه؟ البته اون وسط غرهام دلمم یه زرای میزد که گوش
نمیدادم!
نفس بلند و کشداری کشیدم و رفتم تو اشپزخونه، دستم رو به
حالت تکیه گاه روی اوپن گذاشتم و از اون زاویه به صورت
غرق خوابش نگاه کردم.
من واقعا ترسیدم...

واقعا وقتی اون طوری شد مرز ترس و نگرانی رو با کله رد کردم و اشک ریختم! وحشت اینکه نکنه یک چیزیش بشه مرز تمام معادلات ذهنم رو شکست. این محال بود واسم...انگار یک بار دیگه قلبم وا داد...حیف که این زندگی، قرار نیست زندگی بشه...

۰۱۴۰

فکر کردن به آینده با توجه به کینه و نفرت آرتین واسم ترسناکه، نمیدونم میخواد تا کجا ادامه بده....من تا کجا میتونم ادامه بدم؟

واقعا ته این جریانات چی میشه؟

نگاهم رو ازش گرفتم، ترجیح دادم حالا که محدثم نیست و این آقای بی اعصاب داغون فعلا خونه نشین هستن خودم زحمت غذا رو بکشم.

بلکه سرم گرم شه و این سوتی های افتضاح رو فراموش کنم! اول تمام چیز میزایی که از تو کابینت، کف آشپزخونه شوت کرده بودم رو سر جاش گذاشتم و تو دلم به آرتین فحش میدادم. مواد سوپ و مرغ رو از تو یخچال برداشتم و سعی کردم با آرامش و تا حد امکان بی سروصدا کارو انجام بدم. نمیدونم زمان چه طور گذشت وقتی کارا تموم شد چند ساعتی گذشته بود و بوی خوش مرغ توی آشپزخونه بدجور جولان میداد و معده من بیچاره آب دهنش راه افتاده بود. دستی به شکمم کشیدم و زیر لب گفتم:

به دلت صابون نزن هنوز نپخته!

با صدای ناله کوتاه آرتین و همزمان تکون خوردنش، سمت
اوپن خم شدم.

نگاهم نامحسوس به گوشیش افتاد که هنوز

روی میز بود. یک لحظه به ذهنم رسید تا خوابه برش دارم و به
گوشی مادرم یا ارش زنگ بزنم، خیلی دلم میخواست
صدای یکیشون رو واسه رفع دلتنگی چند دقیقه ای به گوش
جان بسپرم ولی...

کار بدی بود اگر بردارم، اگه بفهمه یه المشنگه دیگه به پا
میکنه، حتی اگر نفهمه خانوادم من و جوری بار نیارندن که به
وسایل شخصی کسی بی اجازه دست بزنم، حتی اگر تو بدترین
شرایط ممکن و در اوج دلتنگی به سربرم. با صدای آرتین

بیخیال کارام شدم و با قدم های اروم رفتم و تو سالن و به قیافه توهم جمع شدش نگاه کردم.

_حالت خوبه؟ بهتری؟ روی مبل نشست و درحالی که از حرکاتش کامل کلفگی هویداست پتو رو

۰۱۴۳

سمت دیگه ای انداخت. دستش رو بالا آورد و پشت گردنش رو لمس کرد.

به نظر میاد ایشون نتونسته با این مبل بدبخت به تفاهم درست حسابی برسه و الان گردن و شونه هاش درد میکنه.

_کسی به گوشیم زنگ نزد؟

نگاهم رو ازش گرفتم و درحالی سعی میکردم بهش زل نزوم
اروم گفتم:

_نمیدونم، به گوشیت نگاه نکردم که بدونم کسی زنگ زده یا
نه!

سرش رو یکم بلند کرد و همزمانم شونه هاش رو یکم بالا داد
و سعی کرد صاف بشینه، لب هام رو بهم فشردم و اروم ادامه
دادم.

_سوپ میخوری؟

بالاخره بهم زل زد، نگاه سنگین و کنجکاوش وادارم میکرد
جلوش سر به زیر باشم.

_میخورم، بچین میام.

هیچ جوابی ندادم فقط برگشتم تو آشپزخونه، زیر چشمی
متوجه نگاه خیرش روی خودم بودم و این دستپاچم میکرد.

روزهای اولی که اینجا بودم

نگاهش فقط من و میترسوند ولی الان یک حسی بهم میده،
حسی که نمیدونم چیه فقط با افتادن این طرز نگاه هول میشم.
از اونجایی که خودم از همه گشنه تر بودم یک کاسه پر اول
واسه خودم ریختم، کاسه سوپ آرتینم گذاشتم و منتظر
نشستم تا بیاد. اروم راه رفتنش و دستی که به شقیقه اش
میفشرد نشون میداد هنوز حالش خیلی خوب نیست. اما،
صددرصد مثل چندساعت پیش اوضاعش خراب و بد نیست.
هنوزم من تو کف موندم که چیشد اصل!

صندلی رو به روم رو اروم عقب کشید، موهای بهم ریخته و
درهمش شبیه پسر بچه های کوچولو که تازه از خواب بیدار

شدن، کردتش. دوست داشتم حواسش نباشه یک دل سیر
نگاهش کنم و بهش بخندم! من تازه متوجه شدم ایشون
همچنان دکمه های لباسش بازه، از دیدن بخشی از بدنش که
زیر اون پیراهن به خوبی مشخص و تو چشم بود کلم رو تا

۰۱۴۵

خرخره کردم تو ظرف سوپم و ترجیح دادم فقط به غذام نگاه
کنم و بیخیال مثل بز نگاه کردن آرتین بشم.
آخرین محتوای باقی مونده از سوپ خوشمزه ای که از مادرم
به خوبی یاد گرفته بودم رو تو یک قاشق جمع کردم و خوردم.

صبحونه که به صورت کامل کوفتم شده بود ناهارم که ایشون
غش کرد کلا از بین رفت ولی چند ساعت دیگه با یک شام
چرب و چیلی از دل خودم و معده بدبختم درمیاوردم!
بشقابم رو برداشتم و توی سینک انداختم، با دیدن ظرف خالی
آرتین قدمی جلو گذاشتم و اروم لب زدم.

_میخوای بازم بریزم؟

سرش رو بالا آورد و درحالی که با گردنش درگیر بود سری به
معنی نه تکون داد. بی حرف ظرف هارو توی سینک گذاشتم و
خواستم بشورمشون که با گرفته شدن مچ دستم نگاه گیجم رو

به

چشم های بی حالش انداختم.

_گردنم داره میترکه، کمکم کن میخوام برم حموم...

شیر آب رو با اون یکی دستم بستم و با چشم های گرد شده

درحالی میخواستم

جملش رو پیش خودم مثبت کنم لب زدم.

_کمکت کنم حموم کنی؟

همزمان که زیر لب گفتم "آره" دستم کشید و به سمت پله

های طبقه بالا رفتم. مثل جوجه دنبالش کشیده شدم و وقتی به

بالای پله ها رسیدیم مخم آلام داد که "وقتشه دوزاری کجبت

بیوفته!" پیش خودم فکر کردم منظورش اینکه شاید میخواد

واسش لباس بردارم یا حموم رو آماده کنم! وقتی در حموم رو

باز کرد و رفت داخلش فوری دستم رو از دستش کشیدم

بیرون و عقب نشینی کردم.

—چی کار میکنی؟ توقع نداری که من باهات تو حموم پیام؟ اخم کرد، کمرش رو صاف کرد خیز کوتاهی سمت برداشت و اینبار بازوم

۰۱۴۷

رو گرفت و کشید سمت خودش و لب زد.

—ازت توقع دارم گردن و کتفم رو زیر آب ماساژ بدی، چون از دردش دارم کلافه میشم.

این چی داره میگه؟ واقعا توقع داره من همچین کاری رو بکنم؟ اونم تو حموم؟ حالا اگر تو تخت بخوابه بگه طبیعی تره و

میشه باهاش کنار اومد! هول کردم و درحالی که سعی میکردم متوجه ترسم نشه وقتی پاش رو داخل حموم گذاشت با

جدیت لبه دیوار رو محکم گرفتم و مانع داخل بردنم شدم.
_برو زیر دوش وایسا! پیش خودت چی فکر کردی؟ من مگه
کلفتتم که پیام ماساژت بدم؟

_نه کلفت نیستی زنی! به به دردی بخور مسکن به من اثر
نمیکنه فقط ماساژ

جواب میده! اصلا حوصله جروبحث باهات رو
ندارم صدف، به بار مثل ادم حرفم و گوش کن! نذار با زور
حرفم و بزنی که مزش و چشیدی وقتی پای زور وسط باشه چی

چشم هام از حدقه بیرون زد، سعی کردم خودم رو عقب بکشم
که تو یک حرکت چنان محکم سمت خودش من رو کشید که
با صورت خوردم بهش!

دستم رو بالا اوردم و رو به عقب هولش دادم و با عجز لب زدم.
_چرا شر و ور میگی؟ ولم کن میخوام برم بیرون! من به تو
دستم نمیزنم بعد میگی ماساژم بده؟ پیمان اینجا بود باید به
اون

میگفتی نه من! این..این به من مربوط نمیشه! میخواستی رو اون
مبل نخوابی!

به سینش کوبیدم که بدون دوزار توجه به تقلاهای من عقب
عقب رفت دوش آب رو یکم باز کرد و خیلی جدی در حموم

رو بست. سمت وان هولم داد که نزدیک بود سر بخورم و
بیوفتم زمین ولی فوری به دیوار تکیه دادم و با ترس یک قدم
عقب رفتم و لب زدم.

چرا اذیتم میکنی؟ تو رو خدا ولم کن...

زیر چشمی همین طور که پیراهن چروک شده رو از تنش
درمیاورد و نفس های سنگینش بلند شده نگاهی بهم انداخت و
طوری ایستاد تا نتونم سمت در برم .

۰۱۴۹

درحالی که از این وضعیتش می ترسیدم خودم عقب کشیدم .
با نگرانی لبم رو گاز گرفتم.

کمی سرش رو خم کرد، با لحن جدی ولی ارومی لب زد.

_ گفتم گردنم و ماساژ بده...

خوبه همین چند ساعت پیش داشت میمرد! الان شده همون
آرتینی که ازش میترسم...
ای کاش دیشب هیچ وقت تموم نمیشد...
آب گلوم رو قورت دادم و سرم رو پایین انداختم و اروم لب
زدم.

_م..من...خ..خجالت..میکشم...بعد بیا گردنت و..م..ماساژ
میدم!

_از شوهرت خجالت میکشی؟ طبیعی این خجالت؟ فکر
نمیکنی باید به من و وجودم عادت کنی؟ مگه وقتی بهم بله
گفتی این خجالت ها نرفتن تو قبر؟ مگه همون محرم شدن
کافی نیست؟

سوالش برام جواب نداشت! چون خودش جوابی نداده، از رفتاری که داره و جوری که این زندگی اجباری رو شروع کردیم همیشه به این پی برد که باید

۰۱۵۱

عادت کنم یا نه؟ اصلا فرصتی میشه که عادت کرد؟ صددرصد هیچ کس به اندازه کسی که سر سفره بهش بله دادی حلال تر نیست. ولی...

این زندگی چقدر میتونه دووم داشته باشه! میشه روش حساب کرد؟ هر وقت تونستم جواب تمام این سوال هارو پیدا کنم میشه به عادت کردن فکر کرد! ولی الان...نمیدونم...

نگاه مشتاقش بهم نشون میداد واقعا دلش میخواد جواب این سوالش رو بدونه و من واقعا جوابی به ذهنم نمیرسید.

جواب این اشتیاقی که نمیتونستم درکش کنم رو حتی قادر به جواب گفتن نبودم و حالم از سرنوشت و تمام چیزهایی که تا الان برام رقم زده شده بهم میخوره.

سرم رو پایین انداختم و دست هام رو پشت سرم بردم و ترجیح دادم ساکت بمونم، وقتی سکوتم طولانی شد لبخند تلخش رو از گوشه کادر چشم هام دیدم.
سری که از روی تاسف تکون داد و آهی که شاید ناخواسته کشید باعث شد بهش نگاه کنم. رو ازم گرفت و اروم و بالحنی که گوشه گوشه اش بوی غم

... برو به کارات برس...

چند لحظه مکث کردم. این دیوونست!

گردنش رو به لبه وان تکیه داد. چشم هاش رو بست.

نگاهم رو ازش گرفتم میخواستم هرچه زودتر فرار کنم، مثل

همیشه! با دودلی به سمت در رفتم اما قبل رسیدن دستم به

دستگیره پاهام از حرکت ایستاد.

تاکی میخواستم فرار کنم؟ تاکی ممکن بود آرتین به حرف و

تهدید هام گوش کنه؟ تاکی؟

دستگیره رو محکم بین دست هام فشار دادم و پلک بالای

چشم

هام رو یکم خاروندم. میدونستم خوابیدن روی اون مبل چه

گردن دردی واسه ادم سوغاتی میاره، شدیدا تجربه داشتم!

از طرف دیگه دلم بر اش میسوخت! خلاصه که هزاریکی فکر
تو ذهنم قطار شدن. لبم رو گاز گرفتم، قدم های لرزون و
مرددم رو سمتش برداشتم.

با دودلی و تردید ایستادم ، باورم همیشه میخوام همچین کاری
رو انجام بدم.

شاید باید میرفتم بیرون و وقتی تموم شد کاری که خواست رو
انجام بدم....

۰۱۵۲

یا شاید باید کل نادیده بگیرمش، مثل همیشه!
قبل از اینکه سی تا شاید دیگه تو مخم صف نظامی تشکیل
بدن، خم شدم و به وضوح دیدم که تکون خفیفی خورد. انگار
که متوجه برگشتنم نشده بود!

اروم چرخید و نگاه متعجب و گردش رو بهم انداخت، برای بار
هزارم لبم رو گاز گرفتم و با لحنی که میخواستم ریلکس باشه
لب زدم.

_برگرد...دستم از کنار وان بردار این طوری نمیتونم گردنت
ماساژ بدم...

فقط نگاهم کرد، تو دلم خدا خدا میکردم نپرسه که چرا
برگشتی؟ اگر می پرسید هیچ جواب قانع کننده ای نداشتم، تو
چشم های کنجکاو و حیرت زده اش که کامل هویدا است از
برگشتنم و قبول این جریان شوکه شده رو گرفتم وقتی لب
هاش هیچ تکونی نخورد و چرخید از ته دل یک نفس راحت
کشیدم!

دستش رو اروم برداشت، به گردنش مشرف شدم و شروع به
ماساژ دادن نواحی که میدنستم الان فجیح درد میکنه مشغول
شدم.

۰۱۵۳

خیلی تو زمینه ماساژ تجربه نداشتم ولی بچه که بودم میدیدم
مامانم چه طوری پاهای مادر بزرگ خدایا مرزم رو ماساژ میداد.
_یادم باشه مبل و بندازمش آشغالی! موندم جنبه چی داره بی
صاحب، نه خوشگله، نه میشه روش خوابید!
با شنیدن لحن جدی و یکم کلافش هیچی نگفتم که با آخ
ارومی یواش ادامه داد.
_دیگه حق نداری روش بخوابی! میندازمش دور...

از نق نق هاش کم مونده بود بلند بخندم ولی با زور جلوی
خودم رو گرفتم.

تمام حواسم رو به دست هام دادم و سعی میکردم زیاد به این
که دارم چه غلطی میکنم توجه نکنم، آرتین بدون هیچ حرفی
تو سکوت فقط به جلو خیره بود و عجیب که حرفی واسه گفتن
نداشت.

معمولا تو هرشرایطی یک متلکی چیزی بارم میکرد، هرچند که
الان زیاد حال نداره یکم اوکی بشه برنامه همونه.

چند دقیقه ای با همه زور و انرژی ماساژش دادم. دیگه دستم
داشت گز گز میکرد که با تکون خفیفی که خورد به خودم
اومدم و دست از کارم کشیدم.

_بسه...دست دردکنه.

خوشحال از اینکه رضایت داد، کمر دردناکم رو که به خاطر
دولا موندن زیادی تیر میکشیدو صاف کردم .
بدون هیچ حرفی از خدا خواسته به سمت بیرون رفتم و
میتونستم حس کنم آرتین بهم زل زده.
قدم هام رو سرعت دادم و بیرون رفتم، از برخورد هوای آزاد
خونه و حجم زیاد اکسیژن نفس بلندی کشیدم.
قبل اینکه این جناب تشیف بیاره رفتم پایین تا به مرغی که
پختم سر بزnm.

_خب، خب بعدش چیشد؟

از لحن ذوق زده و خوشحال محدثه لبخندی زدم و درحالی که
اخیرین تیکه از سیبم رو میخوردم لب زدم.

هیچی دیگه، تموم شد! داستان که واست تعریف نمیکنم این طوری با هیجان میگی بعدش چی شد!

چپ چپ نگاهم کرد، سرش رو جلو آورد و طوری که صداش خیلی بلند نشه گفت:

تموم شد چیه؟ شب چی؟ گرفتید خوابیدید؟ حالش بد نشد؟ حرفی نزد؟

۰۱۵۵

وقتی نگاه گرد شدم رو دید، با پوف کلافه ای سرش رو عقب برد.

ای خاک تو سرت نکنم دختر! چقدر شما بی بخارید. زنم زن های قدیم!

_ای بابا! توقع چی داشتی خدایی؟ خب شب شد رفتیم
خوابیدیم صبح حالش بهتر شد رفت سرکار!
پام رو روی اون یکی پام انداختم و با لحنی که حرص و
عصبانیت هنوزم توش جولان میداد با چشم های ریز شده به
افق لب زدم.

_کثافت جلوی چشمم داشت میمرد، کم مونده بود وصیت نامه
بنویسه! بعد چند ساعت کپیده باتریش ریست شده! مرتیکه
وحشی...

محدثه پقی زد زیر خنده. نیشگونی از بازوش گرفتم و با اخم
گفتم:

_ذهنت مریضه میدونستی؟ تازه صبح قبل اومدن تو دیدم مبل
بدبخت و انداخت رو کول یکی از این نگهبانا...مبل به اون
قشنگی و انداخت اشغالی!

نمیگه اون مبله سته! حالا کاری با این که ما مهمون نداریم و کسی اینجا نمیاد ندارم ولی تو یه نگاه به اون هال بنداز! همه چی ناقص شد. یه مبل فکستنی بود شبا از دستش جیم میزدم کپه مرگم و میداشتم اونم انداخت دور...

۰۱۵۶

همزمان دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و ادامه دادم.
_عه، عه نمیگه خدادتومن پول اون مبل ست! بابا پول که علف خرس نیست!

میگه بدردنمیخوره. حالا یه چندساعت خوابیده گردن درد گرفت به همه جاش فشار اومده...

با حرص لگدی به پای محدثه که همچنان میخندید زدم و با جیغ گفتم:

_بترکی واسه چی میخندی؟ من دارم حرص میخورم تو
 میخندی؟ دارم میگم این الاغه! بیشعوره! عقل مقل نداره، بعد
 تو بگو نه این طوری نیست!
 محدثه میون خنده های ریز و درشتش دستش رو به حالت
 تسلیم بالا آورد و برید بریده گفت:

_شما دو تا زوج جذابی هستید! اصلا حال میکنم باهاتون...

۰۱۵۷

اداش رو دراوردم که سری از روی تاسف تکون داد و اروم لب
 زد.

_صدف تو گفتی روز قبلش گیج اومد خونه...میگم...چیزه،
حرفی چیزی بهت نزد؟

با شنید حرفش خودم رو خونسرد و بیخیال نشون دادم.
درحالی که با انگشت اشارم ور میرفتم لب زدم.

_چرا، هر چرت و پرتی که فکرش و بکنی! از خیس کردن
شلوارش تو کودکی تا روزی که معلوم نیست کی واسم
عروسک خریده...کل چرت و پرت زیاد گفتم!

نوچی زیر لب گفتم، درحالی که سعی میکردم با تمام قوا جلوی
ذهنم رو بگیرم تا تو لذت های یک شبم قفلی نزنه، سیب
دیگه ای برداشتم و تمام فکرم رو روی چیزهای الکی متمرکز
کردم.

_منظورم حرف های صادقانه است، مثل بچه ها که دروغ گفتن
بلد نیستن!

میگن حرف راست رو باید از بچه بشنویی...شمام مثل این فیلم
رمانتیکا آرتین حرفی نزد؟ باید یه چیزی گفته باشه!

۰۱۵۸

آب گلوم رو به سختی قورت دادم و با لحنی که شاید زیادی از
حد عادی به نظر میرسید گفتم:

اره اینم شنیدم که میگن حرف راست و آدم دیوونه ام میزنه!
والا این آرتین خان شما دیوانه که هست، عقلش که از بچم
کمتره، مثل این میمونه که بخوای
روی چرتکه ویندوز وصل کنی...

محدثه بازم خندید، چشم غره ای بهش رفتم و بعد کمی مکث،
درحالی که شدید دوست داشتم این دروغ رو انکار کنم ادامه
دادم.

هیچ حرف خاصی نزد... من شانس این چیزارو ندارم! اون تو
رمان و فیلم هاست از این اتفاقات میوفته ما بدبخت تر از این
حرفایم!

محدثه با چشم های ریز شده فقط نگاهم کرد چیزی نگفت،
لبخند ملایم

۰۱۵۹

گوشه لب های قرمزمش نشون میداد زیاد حرفم
رو باور نکرده، یا شایدم به خاطر چیز دیگه ای لبخند میزنه!
واقعا نمیدونم، به صورت کامل مخم کار نمیکرد. یکم که

گذشت با صدای رسایی بحث رو کل عوض کرد .
_من یه سر باید برم خرید...میگم از آقا پیرس بین میذاره
باهم بریم؟ با شنیدن حرفش پوزخند بلندی زدم.
_ایشون حتی خوشش نمیاد من برم تو حیاط! یادت رفته سر
خونه رفتنم چه المشنگه ای به پا کرد؟ خداوکیلی تنت میخاره؟
با حرص چاقو رو توی ظرف انداخت و با اخم های توهم گفت:
_اون موقع بدون اجازش رفتی و قاطی کرد، الان دارم میگم
ازش اجازه بگیر!
شاید بذاره باهم تا سر کوچه بریم چهار تیکه

جنس بخریم! تازه این اطراف یه لوازم آرایشی خیلی خوشگلم
هست بریم یه دوری بزنیم، توام فکر میکنم باید یه سری
چیزای شخصی بخری!

چند ثانیه با حسرت یاد دوره ای افتادم که با سارا تک به تک
لوازم آرایشی هارو متر میکردیم. آهی از ته دل کشیدم و آرام
گفتم:

_نه..میدونم میگه نه...سنگ رو یخم میکنه تهشم گند میزنه به
هیکلم!

خداوکیلی حوصله ندارم. همون یه بار رفتم بیرون واسه هفت
پشتم بسه!

محدثه با چهره مصمم خواست بازم چیزی بگه که فوری پیش
دستی کردم و لب زدم.

۰۱۶۰

...جون همون داداشت بیخال شو...من میدونم میگه نه! حوصله
ندارم غرغر کنه، به خدا مخم نمیکشه! من حالیمه که این جا
زندانیم موندم چرا شماها حالیتون نیست! بابا طرف روز عقد
وقتی من و آورد اینجا تو چشم هام زل زد گفت میریم زندان
جدیدت! کسیم که زندانیه حق بیرون نداره...تلفن نمیتونه بزنه!
هرچند وضعیت زندانی از من بهتره...

یک لحظه بغض کردم و با ناراحتی ادامه دادم.

...باز اونا یه ملقاتی دارن! من..من همونشم ندارم.

محدثه که انگار متوجه ناراحتی لحن کلم شده بود خواست چیزی بگه ولی با دیدن چشم هام رسماً پشیمون شد.

آرتین رو مسخره میکنم میگم عقل نداره خودم چی؟ خدایی من عقل دارم؟ چیم مثل یک آدم معمولی بود؟ اون از بچگیم و پدرم

۰۱۶۲

و اینم از مردی که دوستش دارم! به صندلی تکیه دادم و به سیب سرخی که قصد خوردنش رو داشتم زل زدم. دیشب برای اولین به انواع پایان های زندگیم فکر

کردم. به تک به تک پایان هایی که یک داستان یا یک تئوری
میتونه داشته باشه!

راه های زیادی وجود داره که پایان هام قشنگ بشه ولی مشکل
نداشتن همراهه...

پایان های خوبی که برای داستان من و آرتین بشه رقم زد و
البته چیزی که از ته دلم میخوامش و حقیقت اینه از نرسیدن به
این پایان که آرزوی قلبیم هست وحشت دارم!

موندن در کنار مردی که از خانوادم تا سرحد مرگ متنفره و
میخواد سر به تن بابام نباشه سخته! مردی که دوست دوران

بچگيته و جيك و پوك زندگيت رو جوري حفظه كه خودتم از
دونستن خيلي هاش عاجزي...

می تونم واسه داشتن يك پايان خوش تلاش كنم؟

يعني ممكنه بشه بعضي چيزارو عوض كرد؟ بهترين حالي كه
پيش خودم به عنوان فرضيه برسي كردم طلاق بود...

طلاقي كه بهش رضايت بده و همه چي شيك تموم شه، من
برگردم پيش خانوادم و آرتين به احتمال زياد برميگرده خارج
و بيخيال اتفاقات الان به زندگيش ادامه خواهد داد...

اما، قلب و دلامون چي؟ چه بلایي سر من مياد؟ چه بلایي سر
اين دل ميديون ديدم مياد؟

از حجم اين همه فكر و ذهنيته هاي مخشوش و نگران كننده،
دستم رو رو چشم هام كشيدم و پلك هاي خستم رو يكم
نرمش دادم. من بايد چيكار كنم؟

با صدای باز شدن در، با بی حالی سرم رو بلند کردم و با دیدنش ناخودآگاه تو جام یکم سیخ شدم، استرس بهم دست داد و سرم رو پایین انداختم. با اون

۰۱۶۴

قدم های محکم و کتی که روی دوشش انداخته استایلش شبیه قیصر شده نکبت! یک چاقو کشی کم داره!
چند ثانیه به خودم مهلت دادم و تیز همه چیش رو نگاه کردم. صورتش تقریبا رنگ و رو گرفته و دیگه شبیه این داغون های کتک خورده نیست. دیروز حالش خیلی فجیح بود. نگاه سنگیش روی من قفل شد و تا لحظه ای که سمت آشپزخونه بیاد زاویه دیدش لحظه ای تغییر نکرد. محدثه به احترامش بلند شد و بهش سلام داد.

آب گلوم رو با حرص قورت دادم و زیر لب بهش سلام دادم
، سلامی که رسماً از ته چاه درمیومد و نگاه گریزونم رو به
جایی نزدیک یقه لباسش انداختم تا صورت کنجکاوش که
معلوم نیست داره چی رو انقدر دقیق بررسی میکنه! یک وقتایی
که از سرکار میاد یا بی هوا نگاهش بهم میوفته یک طوری زل
میزنه انگار آدم ندیده!

۰۱۶۵

آروم روی صندلی نشستم و سعی کردم خودم رو مشغول
پوست کردن میوه کنم.

_ناهار هر وقت آماده شد خبرم کن...

—چشم...

زیر چشمی بهش نگاه کوتاهی انداختم که بدون مکث به سمت
پله ها رفت، با رفتنش اون حجم از استرس و اضطرابم هم
از بین رفت! بی حوصله و کلافه از جام بلند شدم و شروع کردم
به قدم زدن تو سالن، از یک طرف حوصلم به شدت سر
رفته و از طرف دیگه خیلی دوست داشتم برم قدم بزنم! حالا
همه اینا به کنار حس میکردم دارم تو این چهاردیواری
افسردگی میگیرم...

و با توجه به اون کاری که تو اون آپارتمان باهام کرد ترسی تو
دلم کاشته که واقعا کنترلش دست خوم نیست. مدام تو

ذهنم این مرور همیشه نکنه باز یک حرکتی بزنم که سیم هاش
قاطی کنه؟

نکنه یک کاری کنم بیخیال گفته و قسم هام بشه؟ اون میتونه،
این مرد متاسفانه

یا خوشبختانه تمام زندگیم تو دستشه!

جلوی راه پله ایستادم و به طبقه بالا و لوستری که در معرض
چشم هام قرار داشت زل زدم.

بهبش بگم؟ یعنی داد و بیداد راه نمیندازه؟

دست هام رو مشت کردم و به آشپزخونه و محدثه ای که سر
قابلمه ایستاده بود نگاه کوتاهی انداختم. میدونستم حقی

نداره بگه باید تو خونه بمونی ولی چنان زهر چشمی ازم گرفته
که جرات ندارم ازش همچین چیزی رو بخوام...
چند ثانیه به پایان قشنگی که دلم میخواست فکر کردم، اگر
قرار باشه داشته

۰۱۶۷

باشمش شاید باید یک حرکتی بزنم! شاید اگر اجازه بگیرم نرم
برخورد کنه! یا شایدم...
با وجود تمام دو دلی هام از پله ها بالا رفتم و جلوی در اتاق
خوابمون ایستادم.
صدای برخورد در نشون میداد داره از داخل

کمد لباس درمیاره، بعد کمی تعلل اروم چند بار به در کوبیدم
که صدای خسته و مردونش به گوشم رسید.

بیا تو...

اروم در رو هول دادم و از لای در وضعیتش رو چک کردم،
نشسته بود و قاطی یک سری کاغذ و دنبال چیزی میگشت و
لپ تاپ روشنش نشون میداد انگار کار داره!
تردیدم واسه مطرح کردن این موضوع بیشتر شد میخوامم
بیخیال شم و برم بیرون که صدام زد.

۰۱۶۸

کاری داری؟ چیزی شده؟

لبم رو گاز گرفتم و اروم رفتم داخل، دست از کار کردن و
گشتن دنبال چیز میزاش برداشت و درحالی که مثل چند دقیقه

پیش مثل بز بهم زل زده بود بهم اشاره کرد جلو برم. از دست
این بشر همیشه فرار کرد، وقتی تو دامش میوفتی باید تا تهش
بری!

_میخواستم به سوال کنم...

لپ تاپش رو بیخیال شد، چهرش نشون می داد موضوع جذابی
پیدا کرده تو چند قدمیم ایستاد. انگار میخواست زاویه دید
بهتری بهم داشته باشه. بازم اضطراب و اون دستپاچگی از طرز
نگاهش به وجودم سرازیر شد و من کلافه میشم از این

حس هایی که معلوم نیست واسه چی سرم خراب میشه.

_بگو میشنوم...

درحالی که با انگشت های دستم بازی میکردم اروم و شمرده
شمرده دل به دریا زدم و گفتم:

_محدثه...م..میخواه چیز کنه..بره خرید...کنه..چیزه...

دست به سینه و منتظر زیر لب "خب" ای گفت. فکر نمیکردم
گفتن یک همچین جمله کوتاهی انقدر سخت و وحشتناک باشه!
حس کردم کم کم دارم عرق میکنم! ای لعنت بهت که یک
کاری کردی از سایه خودمم بترسم. زبونم رو روی لب هام
کشیدم و با ته مونده زورم گفتم:

_میشه منم برم؟

دیدم ساکت شده سرم رو بالا اوردم از دیدن اخم های توهمش
 یک قدم جلو رفتم و فوری ادامه دادم.

_همین سر خیابون میره! جای دوری نمیریم...به خدا زود
 برمیگردیم...

_خودت خرید داری؟

لحن جدی و محکمش وادارم کرد چند ثانیه سکوت کنم. لبم
 رو بازم گاز گرفتم و درحالی که نگاهم رو به زیر مینداختم
 جواب دادم.

_راستش..نه! حوصلم سر رفته فقط میخواستم یکم دور بزنم...
 سکوتش بهم زخم میزد...

اخم هاش بهم زخم میزد...طرز نگاهش بهم زخم میزد...

خودش تا الان بارها بهم گفته تو زنی، همسر می، مالمی ولی
خنده داره که واسه یک قدم زدن تو کوچه و نگاه چهارتا دونه
مغازه باید با ترس و لرز یک ساعت پیش خودم دو دوتا
چهارتا کنم، هزاریکی جواب و جمله دسته بندی کنم تا بتونم
باهاش روبه روشم.

۰۱۷۰

قراره این شکلی باشه؟

یعنی واسه همه این شکلی بوده و من بی خبرم؟ فکر کنم باید

اون پایان قشنگی

که دلم میخواد رو پاره کنم و بریزم تو

همون صندوقچه و داخل قلبم با یک تن خاک دفنش کنم.
جونم به لبم رسید، وقتی همچنان ساکت مونده یعنی نه! خودت
بفهم دیگه حتما که نباید سنگ رو یخت کنه دخترک بدبخت...
قبل از اینکه با رگبار حرف و تحقیر های همیشگیش روزم رو
به منجلب بکشونه یک قدم عقب رفتم. گریزون از نگاه هاش
دستگیره در رو گرفتم و با لحن آرومی لب زدم.
_بیخیالش... الان که فکر میکنم حیاط برم بهتره!

۰۱۷۲

مجال نه به خودش دادم و نه به خودم، گوش هام ظرفیت
شنیدن حرف هاش رو بعد این همه یکی بدو کردن با خودم
نداشت...

در اتاق رو نبسته رها کردم و با قدم های تند تمام مسیری که با
دو دلی و تردید

رفته ام رو برگشتم و بدون توجه به محدثه که راجب ناهار یک
چیزی گفت، پریدم تو حیاط...

با باز شدن در و خروجم از محیط گرم خونه، نسیم سرد و
خنکی به پوست صورت داغ دارم خورد.

می تونستم حدس بزنم که الان گونه هام و بینیم در حال تغییر
رنگ هستن!

سرعت قدم هام رو بیشتر کردم و نزدیک حوض روی یک
تیکه سنگ نشستم

و به آب زل زدم. حتی نمیدونم چرا با اون
سرعت و عجله فرار کردم، حتی نمیفهمم چرا اینجا نشستم!
فقط حس میکنم هوای تو خونه برام خفه شده.
نفس کم میارم، وقتی نمیتونم حتی از این عمارت دلگیر لحظه
ای بیرون برم و قدم بزنم.
وقتی نمیدونم آخر و عاقبت زندگیم چی میشه وقتی نمیدونم
شوهرم اجباریم دوستم داره یانه! خنده داره واقعا ادم باید به
حال و روز مسخرم بخنده یا شایدم باید اشک

ریخت...

به تصویر لرزونم روی آینه آب چشم دوختم، دلم هوس
تابستون و گرمای زیادش رو کرده... هوس روزای کودکیم که
از

۰۱۷۴

گرمای تابستون با شلنگ همدیگه رو خیس میکردیم.
چند ثانیه انگشت های دستم رو داخل آب سرد و یخی فرو
بردم و چشم هام رو بستم.
صدای خنده هامون... بدو بدو کردنامون... بادی که درخت های
میوه رو تکون میداد... صدای دلنشین پرنده ها و قناری کنار
ایوون که با دیدن پرنده های آزاد از ته دل آواز سر میداد...
تک به تک اون چیز های ناب رو تصور کردم و به اون روزا و
حال خوشم سرک کشیدم. تک لبخندی به لب های خشک

شدم زدم و نگاهم رو بالا کشیدم، وسط های ظهر بود و آفتاب
بی رمق تر از دیروز می تابد.

دلم گرما میخواست تو قلبم، یخبندون راه افتاده...

یک چیز گرم و داغ نیاز دارم تا تمام یخ و سرمای قلبم از بین
بره...

۰۱۷۵

پاهام رو بالا اوردم و سرم رو روش گذاشتم، سرمای هوا و حتی
سوز واسم مهم نبود. این حوض کوچولو من رو یاد بچگیم

مینداخت... سعی کردم تو اون دوران غرق شم و توجهی به
چند شب پیش و اون لحظه شیرین نکنم.

لحظه ای که تا عمر دارم فراموش نمیشه.

با میخ و چکش تو یک تیکه فلز فولادی حک میکنم و گوشه
قلبم میذارم... شبی که آرتین تو گیچی گفت:

"از رفتنت ترسیدم"

چشم بستم و بازم اون دوران رو تصور کردم، انقدر تو اون حال
و روز غرق شدم که با افتادن چیزی دور شونه هام لحظه ای
ترسیدم.

سرم رو بالا اوردم و به آرتین که با اخم کنارم ایستاده بود نگاه
گیج و سردرگمی انداختم.

_حداقل لباس گرم بپوش... همین چند روز پیش مریض شدم.

به کتی که دور شونه و روی کمرم افتاده دستی کشیدم و سر به زیر گفتم:

_سردم نیست...هوا هنوز انقدرام بد نشده.

دست های مشت شدش بیشتر از هرچیزی تو کادر دیدم قرار داشت، شلوار و پیراهنش و با توجه به کتی که الان روی دوشمه خبر از بیرون رفتن آقا میداد. اروم زانوهاش رو خم کرد و کنارم جا گرفت.

درحالی که هنوزم از دیدن نگاهش می ترسیدم به موهای حالت گرفتش زل زدم و بی هوا لب زدم.

_جایی میری؟

دستی به ته ریشش کشید، واقعا نمیدونم چرا پرسیدم! اخه به من چه؟ _ آرایش کردن و بزک دوزک کردنت دقیقا چقدر طول میکشه؟

۰۱۷۷

گیج و منگ اروم گفتم:

_ برای چی؟

دستی به دور لب هاش کشید، دقیقا تو یک ثانیه یاد اون شب افتادم و مطمئن گونم سرخ شد. خوشحالم هوا یکم سرده و لازم نیست نگران سرخ و سفید شدنم جلوی روش باشم!

_ باید بریم مهمونی...

با شنیدن این حرف، تمام صحنه ها از جلوی چشمم فرار
کردن، لحن حق به جانبی گرفتم و فوری گفتم:
_اصلا حرفشمن نزن! هیچ مهمونی من نیام! سری
پیش...و..واسه..هف..هفت جدوآبادم کافی بود. میخوای بری
خودت برو قید من و بزن.

۰۱۷۸

نگاه کنجاوش رو به صورت آشفتم انداخت، توقع جبه گیری
داشتم، چون همیشه جبه میگیره ،همیشه داد میزنه همیشه
مخالفه! ولی با همون لحن اروم ولی محکمش جواب داد.
_قرار نیست بریم تو مهمونی بمونیم، به اندازه نیم ساعت...با
کسی قرار دارم.

باید چیزی و دستم برسونه. بعدش میایم بیرون!

حقیقت اینه که واقعا از بعد از اون جریان می ترسم، مظلوم و سر بزیر دوتا از انگشت های دستم رو محکم فشار دادم،

نگاهش سر خورد و به دستم رسید. شاید استرس و نگرانیم رو میفهمید! یکم ساکت شد ولی با لحن آروم و ملایم تری یواش گفت:

پاشو لباس بپوش، من تو ماشین منتظرتم.

۰۱۷۹

اروم به زانوهاش فشار آورد و بلند شد، نگاهم رو به بالا کشیدم و بهش تا زمانی که سمت ماشینش بره زل زدم. درخت

های اطراف حیاط در اثر باد ملایمی که میوزید تکون میخورد
از برخورد شاخه و برگشون به هم حس قشنگی بهم دست داد.
حسی ملایم و دلپذیر...

آهی زیر لب کشیدم دوست داشتم بهش بگم از مهمونی هایی
که تو دعوت میشی بزارم! متنفرم! و شاید می ترسم! از
واکنش هاش... از دعوا کردنش و حتی از داد و اون چشم های
مشکی وحشیش... مثل این آویزون ها از جام بلند شدم و با
قدم های سست در حالی که هنوز کتتش روی شونم بود
برگشتم داخل خونه و بدون توجه به اطرافم طبقه بالا رفتم...

کتتش رو اروم انداختم و نگاهی به پاکت بزرگی که قرار
داشت انداختم. هیچ

نمیدونم و نفهمیدم کی و از کجا این پاکت اینجا سبز شده! اصلا کی خریده و آورده که من خبر ندارم؟

رسمًا از دنیا عقب موندم و بی خبرم! پوفی کشیدم و محتوای داخل پاکت رو خالی کردم، از دیدن مانتو و شلوار شیک و ستی که روی تخت افتاد، چشم هام گرد شد. یک لحظه از تصور این که دیگه لباس مجلسی واسم نمیاره خندم گرفت. مانتو بنفش کمرنگ با لبه آستین پر رنگ تر از خودش که دور یقه و آستینش نگین کاری شده بود، شلوار مشکی و شالی با ترکیب رنگ بنفش کمرنگ و پررنگ و یک جفت کفش پاشنه سه سانتی اونم بنفش!

از شیک و خوشگلی مانتو چشم هام برق زد و نتونستم ذوق زدگیم رو پنهان کنم. اگر خودش خریده واقعا سلیقتش

معرکست! مانتو رو برداشتم و جلوی بدنم نگه داشتم . فوری لباس هام رو دراوردم و با مانتو و شلواری که آرتین خریده بود عوض کردم.

دستی به پایینش کشیدم و کمی صافش کردم، بلندیش تا نزدیکی زانوم میرسید. جلوی آینه نشستم و با کمی فکر و مکث

لوازم آرایشی تا الان حتی بهش دست هم نزده بودم رو برداشتم و کمی آرایش در حد کرم پودر و ریمل کردم.

بین رژها ملایم ترینش رو برداشتم و یکم زدم، در نهایتم واسه رنگ گرفتن گونه هام با یکم رژگونه ملایم به آرایشم پایان دادم. البته اگر اصلا اسم اینارو بشه آرایش کردن گذاشت! با قدم های آروم کفش هام رو تو دستم گرفتم. کت آرتین رو دوباره تو دست گرفتم و از پله ها پایین اومدم. محدثه داشت لباس میپوشید ولی همین که صدای قدم هام رو شنید سمتم چرخید و تا خواست حرف بزنه چشم هام گرد شد. سمتش رفتم و اروم گفتم:

چند ثانیه پلک زد و یکم خودش رو عقب کشید، دهنش رو
یک متر باز کرد و با هیجان لب زد.

_وای چه قشنگه! خیلی خوشگل شدی صدف! خیلی این رنگ
بهت میادا!

با تردید به مانتوم نگاه کردم و با لحن دودلی لب زدم.
_واقعا خوبه؟ آرتین خریده! میخواد بازم بره مهمونی، زیاد دلم
نمیخواد برم.

سری پیش واقعا خیلی بد بود. از هرچی مهمونیه حالم بهم
میخوره.

بیخیال شالش شد و کنارم قرار گرفت، از پشت سر حسابی
براندازم کرد و دستی به سر آستین نگین کاری شدم کشید و
لب زد.

_سری قبل فرق داشت، الان لباس پوشیدست! خیلی بهت
میاد... ولی این آقا سلیقه اش خیلی قشنگه، لباس به تنت
نشسته...

شالم رو با ملایمت روی سرم انداختم و فقط یکم از موهام رو
به حالت کج روی پیشونیم ریختم.

_نمیدونم، این آرتین رفتاراش مثل انسان طبیعی نیستش... از
تنها شدن باهاش حتی تو مهمونی میترسم! ای کاش توام بودی.
بهم لبخندی زد و همون طور که شالم رو روی سرم صاف و
مرتب می کرد با لحن اطمینان بخشی لب زد.

اون همسرتَه... میدونم روابط خیلی خوب و مهربانانه نیست
ولی اشکال نداره!

۰۱۸۴

کم کم اخلاق هاش و کشف میکنی و
میفهمی رو چی حساسه و رو چی حساس تر! خدا بیامرزه مادرم
و همیشه میگفت مردا فقط قد و هیکل بزرگ کردن! یک زن
میتونه هیکل گنده اونارو در حد بچه بی دفاع کنه!
لبخند تلخی زدم و چیزی نگفتم. محدثه بعد از ور رفتن با
شالم، دستی به گونم کشید و با لحن مهربونی لب زد.
_ناراحت نباش، به خدا درست میشه! الانم برو دیرت میشه.
باشه ای زیر لب گفتم. جلوی در اروم کفش هام رو پام کردم و
با نفس عمیقی سمت ماشین رفتم. بالاتنه مردونش تا کمر

تو صدلی عقب خم شده بود و انگار داشت چیزی رو داخل
صدلی میذاشت.

پیش خودم فکر کردم ای کاش میشد برم

۰۱۸۵

عقب بشینم!

با شنیدن صدای پاهام، سرش رو از داخل ماشین بیرون آورد و
نگاه گرم و خیرش رو روی کل هیکلم انداخت. جوری بهم
زل زد و از سرتا پام رو رصد کرد که حس خجالت و معذب
بودن بهم دست داد. کمرش رو صاف کرد و جلوتر اومد. اخم

های توهمش کمرنگ تر شد، سرش رو پایین تر آورد جایی از
هیکلم نمونده بود که نگاه نکنه! از این که این طوری داشت
دید میزد حس هیجان داشتم.

خیلی اروم واسه خلاصی از این سکوت و زل زدگی، کتش رو
سمتش گرفتم و با صدایی گرفته ای گفتم:

—بریم؟

به دستم نگاه گیجی انداخت، اروم کتش رو ازم گرفت و همون
طور که میپوشید لب زد.

—بشین...بریم.

توی ماشین جا گرفتم و در رو آروم بستم، خودشم فوری نشست و درحالی که گاه بی گاه زیر چشمی براندازم میکرد، از خونه بیرون اومدیم. بوی عطر همیشگیش تو کل ماشین می پیچید و یادآور گذشته بود. امروز همه چی دست به دست هم داده تا ذهن خسته ام رو تو دوران خوش قدیم فرو ببره. سرم رو به صندلی تکیه دادم و اروم چشم هام رو بستم و سعی کردم آرامشم رو با تنفس عطر قشنگش حفظ کنم.

دست هام از حجم استرس بی خودی سرد و یخ شده بود. آب گلوم رو قورت دادم و به منظره نچندان زیبای بیرون چشم دوختم. واسه منی که خیلی وقته حتی نتونسته بیرون بره، حتی دیدن این بیابون و اتوبان ارزش نگاه کردن داشت.

به لطفی کن و امروز یکم به حرفم گوش کن! دلم نمیخواه
بازم اوقات

۰۱۸۷

تلخی پیش بیاد.

با شنیدن صدایش اروم چرخیدم و به نیم رخش نگاه کردم.
وقتی متوجه نگاهم و توجهم به خودش شد با لحن ارومی ادامه
داد.

جایی که میریم پره گاو! وقتی میگم گاو خودت تا تهش
برو... از کنارم جم نمیخوری... لب به هیچ کوفتیم نزن. خودم
کنارتم ولی اگه کسی زری زد... سمتت اومد...

یک لحظه اخم هاش توهم شد و لحن صداش عصبی تر، با دقت ریز به ریز حرکاتش رو دنبال میکردم و برام جالب بود که چه طوری رنگ به رنگ میشه.

_هرکی صدف، هرکی! به خدا اتفاق سری پیش تکرار بشه
جای سالم تو تنت

۰۱۸۸

نمیدارم...

_تو که انقدر نگرانی و از حضور من میترسی اصلا چرا من و آوردی؟ تیز نگاهم کرد، با دست راستش دنده رو جابه جا کرد و گفت:

_اولا که من از حضورت نمیترسم، تو زنی همه باید بدونن.
دومن تو باید بدونی جایگاهت کجاست، هیچ خری حق نداره

دست رو مالم بذاره. سومن باید به این چیزا عادت کنی...باید
این درست رفتار کردن و یادگیری. اینکه چه طوری باید
باشی، وقتی مهمونی مختلط میریم یا جایی هستیم که مرد
هست! باید بدونی نگاه هرکی رو سمت خودت بکشونی اول
صاحب اون نگاه و میکشم بعدم میام سراغ تو.
دهنم اندازه غار بازmonده بود، قلبم رسما تو حلقم میزد و بوم
بوم اعلام هیجان

لحن مردونش که توش میتونستم غیرت رو حس کنم باعث هیجان و حتی لذتم شد.

واقعا لحنش با سری پیش که واسم خط و نشون میکشید فرق داشت. تهدید نمیکرد! تحقیر نمیکرد فقط غیرتی شده! باورش واسم سخته...

واقعا سخته! فقط زیر لب باشه گفتم و نگاه کردم رو به جاده انداختم. شاید خودشم متوجه تعجبم شد.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و ساکت موند. نمیدونستم درک کنم شاید من اشتباه متوجه شدم ولی اولین بار بود که از حرف هاش نترسیدم! حس بدی بهم دست نداد و حتی یکم خوشم اومد. روم

رو سمت پنجره چرخوندم تا لبخند ملایمم رو
نبینه... چند ساعت بعد جلوی یک خونه بزرگ که کلی ماشین
مدل بالا جلوی درش ردیفی، گوشه جدول پارک شده بودن
نگه داشت.

توقع داشتم ماشین رو داخل بیره ولی نبرد، همونجا جلوی در
بین اون همه ماشین پارک و بهم اشاره کرد پیاده شم. بدون
حرف درحالی که از نگاهم به ساختمون طرح چوب خوشگل
روبه روم بود پیاده شدم.

آرتین کنارم قد راست کرد و بی هوا دستم رو بین انگشت های
گرم و داغش گرفت. برای اولین بار بود که این طوری
دست هام رو بدون خشونت میگرفت! این بشر امروز عجیب
میزد یا نکنه من حس میکنم عجیبه؟ سرم رو پایین انداختم و

نامحسوس دستش رو محکم تر گرفتم.
باهم از چندتا پله جلوی در که دوتا گردن کلفت با لباس های
یک دست کنارهم ایستاده بودن رد شدیم. انقدر از این مدل
آدم های گنده تو عمارت آرتین دیدم که تقریبا مطمئنم از ده
فرسخی می تونم یک محافظ یا بادیگارد رو بشناسم!
چیزهایی که یک زمانی واسم عجیب و لاکچری میومد الان
دوزار مهم نیست و حتی کسالت بار هم هست. حالم از این
جور

زندگی‌ها که مجبور باشی تو خونت محافظ و بادیگارد نگه
داری بهم میخوره! زندگی کردن با آرتین بهم نشون داد خیلی
از چیزهایی که میبینم فقط ظاهر قشنگ و خفنی داره ولی در
باطن مسخرست!

با ورودمون به محیط داخل بوی اود و انبه توی بینیم پیچید،
صدای ملایم موسیقی کلاسیک و جمع کامل آروم و باکلاس
مهمونا با خونسردی و وقارت خاصی در حال گپ و گفتگو و
حتی رقص

۰۱۹۲

بودن.

جمعی که با کلاسی و پولداری از سرو وضع و شکل شمایلشون
میبارید. چند لحظه ای جلوی در ایستادیم، انگار آرتین
دنبال کسی میگشت و این فرصتی شد تا بتونم به دید زدنم
ادامه بدم.

اطراف سالن صندلی های راحتی قهوه ای شیک با میز عسلی
هایی که رو هر کدومشون انواع اقسام خوردنی ها و نوشیدنی ها
چیده شده قرار داشت.

فضا به خاطر چهارتا لوستر بزرگ و طلایی که از سقف اویزون
شده به شدت روشن بود، با کشیده شدن دستم نگاهم رو به
روبه رو و همون مردی که یک جورایی کابوس زندگیم شده
انداختم و نتونستم جلوی اوقات تلخیم رو بابت دیدنش

بگیرم. از این مرد متنفرم! حس میکنم اگر همه چی بهم ریخت
تقصیر اینه!

سهیل با دیدن آرتین برایش دستی تکون داد...
به اجبار باهم از بین حاضرین رد شدیم تمام مدت نگاه وحشی
سهیل روی من در چرخش بود و این به طرز فجیعی آزارم
میداد. مرتیکه دزد یک جوری نگاه میکنه انگار ارث پدر
نداشتش و خوردم! چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی
کردم ظاهرم اروم باشه.

سهیل با آرتین دست داد و درحالی که به خاطر موزیک یکم
صداش رو بلند میکرد لب زد.

_تو که گفתי نمیای، یک هو چیشد؟

آرتین بازم نیم نگاهی به من انداخت، دستم رو گرفت و نزدیک دیوار ایستاد، به تبعیت ازش خودم رو کنارش کشیدم و ایستادم.

_نمیخواستم پیام، ولی یه کاری واسم جور شد گفتم یه دفعه ش کنم...فتحی چی شد؟ پیداش کردی؟
سهیل دستی به کت طوسی رنگش که هم رنگ چشم هاش بود کشید، جلو اومد و دستش رو روی میز روبه رومون به

۰۱۹۴

صورت تکیه گاه قرار داد. چشم های وحشیش رو کمی ریز کرد و دستی دور لب های باریکش کشید. تمام چیز های این

بشر برام غیر قابل تحمله!

پیداش کردیم، این طوری که بچه ها فهمیدن از ترس جانش
چند وقتی رفته اون ور آب. اما، محل دقیق خانوادش و پیدا
کردم. دخترش تو همین دانشگاه تهران درس میخونه...
حرف هاشون برام مهم نبود، واسه همین نگاهم رو به جمعی
که خیلی رمانتیک در حال رقصیدن بودن انداختم. دختر و
پسرهای جوونی که با خنده در حال خوشگذرونی و کیف کردن
هستن.

یک لحظه بدجور دلم خواست منم برقصم!
تو تمام رقص ها عاشق رقص تانگو و هرچی که دو نفرست،
هستم. خیلی

وقتا

با سارا تنهایی میرقصیدم، واقعا فقط میتنم
بگم یادش بخیر چقدر مسخره بازی درمیاوردیم، شاید اون
زمان رو قدر ندونستم که از دست دادمش و الان فقط
حسرتش واسم مونده. مثل ردپای یک رودخانه خشک شده...
نگاهی به دختر و پسری انداختم، اگه زوج باشن واقعا بهم
میومدن!!

از ته دل آه پر حسرتی کشیدم و ترجیح دادم بهشون نگاه
نکنم. دلم به حال خودم و دلم میسوزه، من واقعا شرمنده دلم
شدم. به خاطر همه دلم میخواست های بی جوابش، که از
بچگی به هر نحوی کور شد.

با انگشت هام روی میز خط کشیدم و به موسیقی بی کلم و
ملایم گوش میدادم، با نزدیک شدن یک نفر با سینی شربت

گردنم رو صاف کردم و به لیوان های یک دست و خوشگل
روش که با شربت آلبالو پر شده بود توجه کردم و از اونجایی
که فوق العاده تشنم بود، با تعارفی که بهمون کرد فوری یک
لیوان برداشتم.

آرتین نگاهی بهم کرد و لب هاش رو روی هم فشار داد. بی
توجه بهش لیوانم رو بالا اوردم و لب های خشک شدم رو

.۱۹۶

به لبه شیشه ایش چسبوندم قبل از اینکه بخوام
از خوردن نوشیدنیم لذت ببرم با دست های بزرگش خیلی
اروم پایین لیوانم رو گرفت و اجازه نداد بالا ببرمش!

با ابروهای بالا پریده سمتش چرخیدم که سهیل علنا پوزخندی زد و جوری به میز تکیه داد که انگار داره فیلم مورد علقه چندسالش رو تماشا میکنه.

بی توجه به اون گاومیش که نیشش به تمسخر باز بود نگاهم رو به چشم های آرتین دوختم و مصرانه لب زدم.

_تشنمه! لیوانم و بده!

دستش محکم تر دور لیوان نشست، ازم گرفتش و روی میز گذاشت. شاکی شدم و خواستم اعتراض کنم که لب زد.

۰۱۹۷

_این بدرد تو نمیخوره! مگه همین بیرون نگفتم به چیزی لب نزن؟ یکم مکث کردم و به لیوان با دستم اشاره کردم. با لب و

لوچم اویزون شده به محتواش که به نظرم خیلی شیرین میومد
نگاه مظلومی انداختم و اروم گفتم:

_اره خب گفتی ولی اخه تشنمه! غذام نخوردم معدم داره ضعف
میره! فکر کردم..میتونم..

بی هوا سمتم خم شد، درحالی که نگاهش مستقیم به پلک و
مردمک لرزونم هدف رفته با عصبانیتی که توقع نداشتم لب
زد.

_نه نمیتونی! وقتی میگم نه یعنی نه، پس با من سر همچین چیز
بیخودی بحث

نکن.

از لحن عصبی و تندش ناراحت شد، دلم نمیخواست جلوی سهیل این طوری باهام صحبت کنه. شاید اگر تنها بودیم انقدر بهم بر نمیخورد.

زیر لب اروم باشه ای گفتم و سرم رو انداختم پایین و سعی کردم بغض یک هوییم رو قورت بدم. چیز مهمی نبود که ناراحت شم والا بدتر از ایناش رو سرم آورده ولی حس میکنم هرچی بیشتر میگذره شکننده تر میشم. از این که حتی نمیتونم کاری که دوست دارم رو انجام بدم و حتی نمیتونم یک تصمیم ساده بگیرم حس حقارت و بدبختی میکردم.

می تونستم نگاه تیز سهیل رو روی خودم حس کنم و حتی اون
پوزخند و

۰۱۹۹

تمسخرش که کیلو کیلو تو نگاهش به سمت
سرازیر میشد. تا جایی که میشد سرم رو پایین انداختم و به
کف سالن که به شدت برق میزد چشم دوختم.
آرتین بعد از چند دقیقه که اصلا نفهمیدم کی کارش تموم شد
،فلشی رو از سهیل گرفت. با قرار گرفتن دست هاش پشت
کمرم، به خودم اومدم و سرم رو سمتش چرخوندم..
_بریم...

نگاه دلخورم رو ازش گرفتم، خوشم نمیومد مدام بهم بگه
چیکار کنم و چیکار نکنم. یا بگه این کارو نکن و این کارو نکن!

حس میکردم شبیه برده هام! با بدرقه اون دوتا ادم جلوی در،
سوار ماشین شدیم و با سرعت نسبتا زیادی از کوچه بیرون
زدیم. روم رو از آرتین کامل گرفتم و به بیرون زل زدم. انصافا
این همه چیتان پیتان کردم که نیم ساعت بیایم اینجا این
یارو روانیه من رو با نگاهش بخوره و برگردیم خونه؟

۰۰۱۱

چقدر خوش گذشت خدایی! اصلا کمر کمپانی تفریحی جهان با
این حرکتش شکست! باید تو گینس ثبت بشه! شیشه

پنجره رو یکم پایین دادم، باد خنکی به صورتم خورد. پلک های خستم رو روی هم فشار دادم و آب گلوم رو چندبار قورت دادم بلکه این بغض لعنتی پایین بره. ولی بغض لقمه اضافه غذا نیست که با آب خوردن و قورت دادم دست از سر انسان برداره.

نمیدونم دل نازک شدم یا ظرفیتم خیلی پر شده که با کوچیک ترین حرکتش بغض امونم نمیده و دوست دارم اشک بریزم. نفسم رو اه مانده به خروجی های بینیم هدایت کردم، سرانگشت های دستم در حال ور رفتن با پایین شالم و نگین

کاری

های کوچولوی روش بودن. دوست داشتم بشینم با حوصله
تمام این نگین ها و تزئینات روش رو بکنم!

بی هوا نگاهم به خیابون ها و جاده ناآشنایی که توش بودیم
افتاد به طور کامل غیر ارادی چنان وحشت زده سمت آرتین
چرخیدم و با استرس صداش زدم که چشم هاش گرد شد.
_اینجا کجاست؟ کجا داریم میریم هان؟ خون..ه..خونه که این
وری نیست!

گردنش رو سمتم چرخوند تپله مشکی چشم هاش از تعجب
کامل گرد شده بود. با تعجب به صورتم نظری کرد و اروم لب
زد.

_خب نباشه! شاید من بخوام از یه مسیر دیگه برم، یا جایی کار داشته باشم. یا اصلا بخوام این اطراف دور بزنم! این که

۰۰۱۲

دادوقال نداره.

از اون جایی که اصلا تجربه خوبی بابت جاده های غریب نداشتم مضطرب و نگران سرجام نشستم و به نیم رخ جدیش که

همچنان با آرامش در حال رانندگی بود نگاه کردم. یکی نیست بگه با اون بلهایی که سر من آوردی هرکس دیگه ای جای من بود تورو میدید جیغ میزد.

چه توقعاتی داره! چند ثانیه بعد با صدای ارومی اهمی کرد و بی هوا پرسید.

دوست _____ نداری با من بیرون بیای؟ بودن من انقدر ازارت میده؟

صدای مردد و پر از تردیدش باعث شد لب هام رو بیشتر بهم فشار بدم و پیش خودم صدبار تکرار کردم که چی پرسید و

۰۰۱۳

واقعا شخصی که این سوال ازش پرسیده شده منم! بهم مستقیم نگاه نمیکرد ولی زیرزیرگی پرتو چشم هاش شیطنت میکردن و صورتم رو میکاییدن. چندتا نفس عمیق و بازدمی کوتاه واسه کنترل استرس کافی نیست. این بشر امروز عجیب و غریب شده! چرا باید این سوال رو از منی که گفته

هیچ حقی نداری و بیچاره است پرسه؟ مگه مهم بود؟ مگه اهمیت میداد؟ نمیدونستم چه جوابی بدم یا چی بگم، حقیقتش خودمم جواب رو نداشتم.

ترجیح دادم سکوت کنم که با توقف ماشین جلوی یک رستوران زیادی شیک و دهن پر کن، چشم هام از حدقه بیرون زد.

انگار که از جواب دادن من ناامید شده باشه با صدای گرفته ای همون طور که کمر بندش رو باز میکرد لب زد.
_پیاده شو که یکم دیر کردیم.

جاخوردم، دستگیره در رو محکم نگه داشتم و با دودلی رو
بهش گفتم:

_اینجا کار داری؟

همون طور که یقه لباسش رو یکم صاف میکرد خیلی اروم لب
زد.

_میز رزرو کردم واسه شام... ده دقیقه دیر رسیدیم.

درحالی که نمیتونستم جلوی بهت و تعجبم رو بگیرم با لحنی
که شبیه بچه های خنگ شده بود اروم لب زدم.

_چرا!!؟

در ماشین رو نیمه باز ول کرد و چرخید و روبه روی صورت
علمت سوالم استوپ کرد. انگشت های بزرگ و مردونش جلو
اومد و گوشه ای از موهام رو که لجوجانه از زیر شالم به اطراف
سرک میکشیدن رو گرفت.

به حرکاتش که ناخواسته داشت قلبم رو به افزایش سرعت
تپش وادار میکرد خیره شدم، خیلی اروم و نرم موهام رو داخل
شالم برگردوند و با لحن ارومی لب زد.

_گفتی حوصلت سر رفته، گفتم شام و بیرون زن و شوهری
بخوریم...

کم مونده بود دهنم قد غار حرا باز بشه...

اصلا باورم نمیشد! قیافش شبیه کسایی که بخوان جلب توجه
کنن یا تحقیر کنن یا بخوان مسخره کنن یا هر کوفت و زهرمار
دیگه نبود، فقط آرتین بود.

همون آرتینی که چند ماه پیش واسه اولین بار لپم رو کشید...
تو چشم هاش همون آرتینی رو دیدم که تو کوچه یواشکی برام
بستنی میخرید، همون آرتینی که من و آیدا رو مینشوند
جلوی پاش و ازمون سوال میکرد. سکوتم رو که دید نیمچه
لبخندی زد، دستش رو فوری عقب کشید و از ماشین پیاده شد.
مات زده من رو با جای خالیش و عطری که به جا گذاشته تنها
گذاشت چندتا نفس عمیق کشیدم. دستم رو روی قلب بی

۰۰۱۶

تاب و هیجان زدم محکم فشار دادم و سعی کردم جلوی
ویبراتور شدنش رو بگیرم.

_اروم بگیر... آروم بگیر! بی جنبه! اینجا چه خبره؟ خدایا...

سرم روبالا گرفتم و اروم زیر لب گفتم:

_چه خبر شده؟ نکنه بازی جدیدشه؟

درحالی که می دونستم مخم ریست شده و نمیدونه چه فکری

کنه، دستی به سروصورتتم کشیدم و از ماشین پایین اومدم،

آرتین با یکم فاصله منتظرم ایستاد. حس خجالت و ذوق زدگی

و هزارتا حس مختلف دیگه داشتم. حس هایی که اصل

نمیدونستم کدومش واسه الانه... کدومش واسه گذشتش

کدومش توهمه!

فقط خداکنه توهم نباشه... خدا کنه بازی نباشه... خدا کنه بازم

نقشه نابودی خودم و قلب بدبختم رو نکشیده باشه. قلبم

دیگه کشش نداره، به خدا قسم نداره من چه طوری باید کنار
بیام؟

هزاربار به خودم گفتم، ذهنم تکرار کرده، وجودم فریاد زده
که من لامصب، جنبه این طور محبت از کسی که زمان زیادی
منتظرش بودم رو ندارم! میترسیدم و این ترس از خودش
نیست، ترس من از احساسات ضعیف شده و شکست
خوردمه...

کنارم ایستاد، مکث و تردیدش رو از دستش که چندبار مشت
شد میدیدم!

آخر سر با ملایمت و تردید پنجه های بزرگش تو گودی کمرم
نشست. ماتم برد و کمرم منقبض شد. قلب بی تاب و ذوق

زدم بساط سور و ساتش رو از کیف درآورد و آماده، گرفت
نشست.

دنبال کوچیک ترین کار یا حرکت یا حتی حرف بود تا دنیای
کوچیکش رو

۰۰۱۸

بین قفسه سینم گلستان کنه و بوی عطر یاس و
انبه به راه بندازه. انگشت هاش پیش روی کردن و یکم از
گودی کمرم جلوتر اومدن، انقدری که رسیدن به پهلو، با یک
نگاه کوتاه از زیر چشم های مشکي و جدیش فشاری بهم آورد
و بدنامون چفت هم شد.

مات این تصویر شیرین و غیر قابل پیشبینی بودم! تو دوثانیه
زمانی که این اتفاق

افتاد قدر ده سال زندگی کردم.

قدم اول رو که برداشت ناخواسته باهاش هم گام شدم و به
سمت در ورودی که تا حدی شلوغ به نظر میرسید رفتیم.
داخل به مراتب خلوت تر از بخش پذیرش بود، نفسی کشیدم
و سعی کردم

..۱۹

به خودم مسلط باشم، باید بفهمم امشب اینجا چه خبره!
صدای آرتین که به پیشخدمت شماره و اسم و فامیلش رو واسه
رزور میگفت من رو به خودم آورد. نگاهم به میز و صندلی

شیک مدل چوبی و کرم رنگ که با رویه سفید چهارخونه پوشیده شده انداختم. اطراف سالن دورتا دور ستون های بزرگی

قرار داشت و درکنارشون لامپ های ریز رنگی به چشم میخورد.

آب گلوم رو قورت دادم، تقریبا تمام صندلی ها پر بود و همه مشغول سرو غذاهاشون بودن.
_بریم...میز ما اونطرفه.

قط سری تکون دادم و از کنار چندتا میز و نگاه کنجکاو چند دختر و پسر

...۱

جوون که مشتاقانه بهمون نگاه میکردن رد شدیم. ته سالن کنار یکی از همین ستون ها درست نزدیک دیوار که آبشار خوشگل و سنتی قرار داشت یک میز خالی بود. کمی ازم فاصله گرفت صندلی سمت من رو که میشد پشت به بقیه، عقب کشید و با فشار ارومی که به شونم آورد بهم فهموند که بشینم. از اونجایی که فشارم تالایی افتاده بود کف زمین از خدا خواسته فوری نشستم، خودشم جلوم نشست و ظرف دسررو از گارسون گرفت.

هنوزم باورم نمیشد چون گفتم حوصلم رفته، من رو آورده شام بخوریم. این کارا از مردی مثل آرتین بعیده...

ادمی هم نیست که بگم دنبال خودشیرینی و خودنمایی، از طرفیم با توجه به رفتارهای گذشتش دور از ذهنم بود که به

خاطر دل من این همه خرج کرده... با استرس دستی به گونه
هام زدم و بینیم رو بالا کشیدم. دسر رو اروم جلو هول داد و

....

لب زد.

یکم از این امتحان کن! فقط زیادی نخور که غذا رو آوردن
میلت بکشه بخوری.

با ابروهای بالا پریده نگاه گیجی به ظرف انداختم. اینجام داره
زور میگه! بابا مگه تو رستوران طرف خودش از داخل منو

غذا سفارش نمیده؟ حداقل یک نظر من رو سوال میکردی!
میتراسم یک چیزی سفارش داده باشه نتونم لب بزوم! شاید
کارش مسخره ست ولی انقدر واسه بیرون آوردنم هیجان
داشتم که خیلی زود با خودم کنار اومدم، همچین مهم نیست!
کاهو زیتون و درکنار کلم قرمز و یکم سسی که بوی خوبی هم
میداد اشتها رو چند برابر کرد. با کمی مکت چنگالم رو
برداشتم و کمی ازش چشیدم. طعم لیمو و یکم سرکه درکنار
سس سفید روی

...۲

کاهو تازه به معده گشتم بدجور چسبید.
با میل بیشتری دوباره چنگالم رو داخل ظرف فرو بردم و
مشغول شدم. احتمالا تا چند دقیقه دیگه همش رو تموم میکنم!

آرتین به صدلی تکیه داد، درحالی که دست چپش روی میز
ضرب گرفته و چشم های نگرانش به اطراف بود و انگار
چیزی تو اعصابش رژه می رفت. معلوم نیست پرژکتور های
ذهنش روی چی قفل شده که این طوری مردمک هاش ثابت به
نقطه ای کوری تو سالن خیره مونده.

دلیل رفتار هاش امشب برام غیرقابل هضم هستن، به خاطر
کارش و رفتارش تو اون مهمونی احساس بدی ته دلم وجود
داشت، پیش خودم فکر کردم شاید میخواد از دلم دریاره ولی
این شام از قبل برنامه ریزی شده! به صدلیم تکیه دادم که

میز بزرگ و چرخدار گارسون کنارمون از حرکت ایستاد، از
سرکنجاوی به محتوای تو ظرف ها نگاه کردم و از دیدن
آلبالو پلو و ظرف بزرگ کوفته دهنم باز موند!
گارسون با دقت ظرف هارو جلوم گذاشت، نوشابه مشکی ای
رو جلوی من و و لیوان آبی رو هم برای آرتین قرار داد و

در آخر با تشکر آرتین رفت و من همچنان با بهت به غذاهایی
نگاه میکردم که عاشقشون بودم. آرتین خیلی خونسرد تمام
لیوان آبش رو سر کشید، با دستش کراواتش رو یکم شل کرد
و با صدای ارومی خطاب بهم گفت:
_بخور واسه چی ماتت برده؟

آب گلوم رو قورت دادم دست هام با سستی تمام جلو رفت و قاشقی برداشت فقط مادر و خواهرم میدونستن که من تو بین

...۴

غذاها واسه آلبالو پلو و کوفته جون میدم! اون..اون از کجا میدونه؟ از کجا میدونه من این غذا رو دوست دارم؟ یعنی این اتفاق تصادفیه؟ درحالی که به ظرف کوفته نگاه میکردم زیر لب زمزمه کردم.

—یعنی یادشه؟

رفتم تو گذشته...خیلی دور خیلی خیلی دور، زمانی که ده سالم به زور میشد و تو روزهای گرم تابستون تمام روز های هفتم رو با آیدا و خاله بازیمون تو کوچه قدمی و خاکیی که پسرا فوتبال بازی میکردن گذشت.

روزهایی که از گرما کنار دیوار پناه می‌گرفتیم تا سایه بیشتری
رومون بیوفته و مادامون سرمون غر نزنن که "برگرید تو گرما
زده میشید"

همش رو یادمه ولی الان فقط یکیش مهمه، اونم روزی بود که
ناهار مادر آرتین واسمون آلبالو پلو و کوفته آورد و من اون
روز از سر ذوق کوکانه وقتی سفره انداخت، جلوی آرتین و
آرش از علقم به این دو غذا گفتم.

...۵

نگاهم رو به کوفته بزرگ و خوش رنگ روبه روم انداختم.
مطمئنم یادش بود... با ملایمت و حسی فراتر از چیزی که

فکرش رو میکردم شروع کردم به خوردن و گاه بی گاه متوجه نگاه های یواشکی آرتین که دزدکی از گوشه چشم هاش سرک میکشید بودم.

تمام مدت تو سکوت و لذت تمام غذا خورده شده، شاید آخرین باری که انقدر راحت و با لذت غذا خوردم برگرده به

چندماه پیش! قبل روز هایی که از ترس حتی نمیتونستم نفس بکشم چه برسه به خوردن غذا...

قاشقم رو داخل برنج فرو بردم که صدای آروم و محتاط آرتین به گوشم طنین انداخت.

...تو... جواب سوالم رو ندادی. نمیخواهی... بگی؟

در حالی که غذای توی دهنم رو قورت میدادم به صورت کنجکاوش نگاه کردم. دست هاش رو روی میز به صورت تکیه گاه قرار داد و مقداری از موهایش روی پیشونی بلندش خودنمایی میکرد.

میدونستم دقیقا کدوم سوال مدنظرشه، واسم جالب و خواستنی بود که همچین چیزی رو بپرسه. حتی دلم میخواست گوشه داشتم صدایش رو ضبط میکردم. بارها و بارها مینشستم و گوش میکردم، هر شب قبل خواب و هر روز صبح قبل از بلند شدن... قلب بی جنبه و مظلوم من زیادی ندید پدید تشیف داره!

قاشق استیلم رو داخل بشقاب گذاشتم، یکم مِ مِ مِ مِ کردم و
از هیجان دوتا

...۷

دستم رو درهم فشردم و با سری افتاده لب زدم.

_واست مهمه که بدونی؟

دلم میخواست این جریان و سوال ها ادامه پیدا کنه، قلبم
زیادی از این مسئله لذت میبرد. شبیه بچه هایی که رفتن

شهربازی و دوست دارن هزاربار درمورد ترن هوایی که سوار
شدن توضیح بدن و با اشتیاق مایل به شنیدن سوال های بقیه
هستن!

آرتین یکم صاف نشست، دستی دور دهنش کشید تو نگاهش
میدیدم که به سختی داره جلوی عوض کردن بحث رو

میگیره. از لحن حرف زدنش و حرکاتش مشخص و هویداست
انگار بهش فشار میادا! یا سختشه جواب بده! کمی مکث کرد و
با لحن جدی درحالی که نگاهش به من گفت:
_من راجب مسائلی که واسم مهم نباشه لحظه ای وقت هدر
نمیکنم.

...۸

با دوتا انگشتش دستمال کاغذی رو برداشتم و درحالی که
مچالش میکرد نگاه گریزونش رو روش قفل کرد. با همه چی
ور

میرفت و معلوم بود کلفتست. حرکاتش رو زیر نظر گرفتم که
اروم لب هاش رو تر کردم و گفتم:

—من برات چیم؟ یه ادم عوضی و کثافت که با زور و تهدید
عقدت کرد؟ یا یه ادم بی رحم که نمیداره خانوادت رو ببینی؟
یا شاید یه آشغال که دست بسته میخواست بهت...
بی هوا پریدم وسط حرفش و با قاطعیت لب زدم.
—توشوهر می.

ابروهاش بالا پرید، سرش رو بالاتر آورد و بهم زل زد.
میتونستم شوکه شدن رو تو چشم های مشکیش ببینم. کامل از
صورتش مشخص بود توقع شنیدن این رو نداشت، خب واقعا
هم شوهرمه!

هرچند زوری...

به حد لازم قلبم اون چیزایی که دلش میخواست رو شنید.
نمیدونستم فازش چیه، چرا پرسید ولی یک چیزی واسم

بارزشه، اونم اینکه خودش خوب میدونه تو زندگی چه جایگاه
هایی رو واسم میتونه داشته باشه و من چه جایگاهی رو
حاضرم بهش بدم! از جوابی که بهش دادم کامل راضی بودم.
چون واقعا هم همین بود. جایگاهی که از روز عقد تا همین
چند روز پیش همه جوره بهم گفت و برام جای سواله که چرا
الان میگه من واست چی هستم؟

خب چی باید باشی؟ خودت انقدر این رو تو گوشم فرو کردی
که واقعا ملکه ذهنم شده، آرتین همسرمه! به صندلی تکیه

دادم و همون طور که دور دهنم رو پاک میکردم گفتم:
_بابت شام ممنون! خیلی وقت بود فرصت خوردن کوفته رو
نداشتم.

با شنیدن این حرفم انگار که به خودش اومده باشه چنگی به
موهاش زد، چندبار نفس عمیق کشید مرمک چشم هاش کمی
لرزید بی هوا بلند شد. سویچ ماشین رو از روی میز چنگ زد
و با صدای ارومی لب زد.
_نوش جون... پاشو بریم...

کامل راضی از روی صندلی بلند شدم و باهم سمت در خروجی رفتیم، انگار آرتین از قبل همه چی رو حساب کرده بود که کسی حرفی بهمون نزد.

هوا دیگه تاریک شده بود و نسیم خنکی میوزید. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون زل زدم. حس خوبی داشتم ولی دلم

...۲۰

یکم گرفته بود.

سوالات آرتین من رو وارد چالش میکرد، من واقعا دلم میخواست همه چیز درست بشه. ولی از اون مطمئن نبودم، کاراش و رفتاراش باهم یکی نیست.

ولی ای کاش یک روزی برسه که واقعا یکی بشه... سوار ماشین شدیم و این بار آرتین با ملایمت رانندگی کرد و مسیر، مسیر خونه بود.

تمام مدت ارنج دستش به صورت تکیه گاه لبه پنجره قرار داشت و انگشت هاش یا جلوی دهنش رژه میرفت یا قاطی موهاش میشد.

فکرش مشغول بود و این کامل مشخصه! به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو به بیرون دوختم.

از این که بهم اهمیت داد و بردتم شام خوردیم ذوق زده بودم
و حس میکردم دیگه بابت رفتارش تو مهمونی ناراحت
نیستم. یکم شیشه رو پایین فرستادم، باد خنکی به صورتم
خورد نفس عمیقی کشیدم.

دقایقی بعد رسیدیم خونه، با بوقی که آرتین زد در رو واسمون
باز کردن.

ماشین رو گوشه حیاط پارک کرد، باهم پیاد
شدیم. سنگینی نگاهش رو میتونستم از پشت سرم حس کنم،
این که انگار هنوز از بعد و حرف های رستوران بیرون
نیومده. نمیدونم توقع شنیدن چه جمله یا حرفی رو داشت ولی
هرچی که هست بهمش ریخته!

قدم هام رو سرعت دادم و وارد خونه شدم، دلم میخواست
هرچه زودتر برم بخوابم و به اتفاقات امروز و حرف های
آرتین

۰۰۲۳

فکر کنم، شاید بتونم بفهمم، درک کنم، حلجی کنم! ذهن الان
من خیلی گنجایشش پر شده، لازمه مقداری از چرت و پرتاش
رو خالی کنم تا جا باز شه و بشه فکر کرد!
از پله ها با سرعت بالا رفتم و مستقیم پریدم تو اتاق خوابمون و
کلید برقش رو زدم. چند ثانیه حس کردم نفسم گرفت،

والا هر کسی با کارهای دو قطبی این بشر نفسش که هیچ،
قلبشم میگیره!

جلوی آینه ایستادم و به گوشه لبم که خیلی کم هنوزم کبود
بود نظر کردم.

نامحسوس دستی روش کشیدم و یکم فشارش دادم، درد
نداشت ولی جاش مونده و حتی با وجود آرایشم یکم معلومه،
زخم زدن آدم هام همین طوریه. دردش شاید خوب شه یا
خیلی کم بشه ولی جاش نه...همیشه یک نقطه کوچیک از
وجودت هست که ازش درد بکشه. آهی کشیدم و آروم شالم
رو از روی موهام کنار شدم. لباس قشنگی که واسم خریده

خیلی بهم میومد و حتما اگر حالم بهتر بود و شاید اگر گوشی
داشتم از خودم عکس میگرفتم!
دستم سمت دکمه مانتوم رفت و خواستم بازش کنم که در اتاق
باز شد و آرتین اومد تو، چرخیدم و خواستم بهش چیزی
بگم که از دیدن شیشه مشکوک تو دستش، دستم رو هوا
خشک شد. مکث و تردیدم رو که دید ابرویی بالا انداخت و با
پروعت تمام لب زد.

_چیه؟ چرا همچین نگاه میکنی؟

آب گلوم رو قورت دادم و خواستم برم جلو، خواستم اون
لعنتی رو ازش بگیرم و بکوبم تو سرش! ولی خودم رو کنترل
کردم و سعی کردم هیچی نگم. فقط یک نفس عمیق کشیدم و
با چشم هایی که از حرص روی هم میفشردم لب زدم.

میخواهی.. ازش بخوری؟ اونم بعد از قلب دردت و بد شدن
حالت؟ شیشه رو بالا آورد و من تازه فهمیدم درش بازه! قلبی
ازش درست جلوی چشمم خورد و خیلی ریلکس لب زد.

یهو یکم دلم خواست بخورم. نترس زیاد نمیخورم.
فقط مثل این مات زده های نگران، کف اتاق ایستادم و بهش
نگاه کردم. بابا این یک چیزیش هست! به خدا قسم هست
فقط لعنت به بابام، لعنت به عموم که نمیتونم به کسی که
دوستش دارم بگم چته! نمیتونم بگم اخه دردت چیه؟ بدبختم
کردی دیگه، خانوادمم که بی خانمان کردی، دیگه چیه؟ دیگه
دردت چیه؟ چی انقدر ازارت میده؟ چرا اون چشم های

وحشیت یک وقتایی انقدر غمگین و ناراحت میشه؟ دستی تو
موهام فرو کردم

۰۰۲۶

و خواستم تیپ بی تفاوتی بردارم و به خودم بگم "به من چه"
اروم از کنارم رد شد و شیشه اون زهرماری رو روی میز
گذاشت. کمی اطراف رو دید زد و با کمی مکث لب تاپش رو به
جاش تو دست گرفت و لم داد و درحالی که حتی نمی فهمیدم
داره چه غلطی میکنه اهنگ ملایمی رو پلی کرد.
نه فاز آهنگش رو می فهمیدم نه کوفت خوردنش رو و نه حتی
طرز نگاهش!

درحالی که نگاهش به مانیتور بود
دستی دور دهنش و ته ریشش کشید و بی هوا لب زد.

—برقص!

از شنیدن این کلمه چشم هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد، با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم:

—چی؟ من برقصم؟ واسه چی؟

دست هاش رو پشت سرش برد و لپ تاپ رو کنارش گذاشت.

لبخندی زد

—اره تو برقص، مگه دوست نداشتی تو مهمونی برقصی؟ گیج و

منگ به صورتش که توش غم عجیبی موج میزد نگاه کردم.

هیچ سر

درنمیاوردم چی میگه! اصلا از کجا فهمید

دوست داشتم اون جا برقصم؟ یک لحظه پیش خودم فکر کردم نکنه دوباره تو حال خودش نیست ولی بهش نمياد! وقتی نگاه گیج و مضطربم رو دید، از جاش بلند شد .

من هنوزم وقتی نزدیکم میشه میترسم، مهم نیست کجا و تو چه مکانی هستیم!

وقتی رو به روان می ایسته ترس، رفیق جدیدم فوری سرو کلش پیدا میشه!

شوهر آدم ازش همچین چیزی رو بخواد ادم با کله قبول میکنه ولی وقتی آرتین میگه ،میترسم. بین حس های مختلف اضطراب تو دلم و ذهنم شلاق به دست قدم میزنه و مدام با اون شلاق چرمیش بهم نهیب میزنه و احتیاط میطلبه!

با خجالتی که نمیدونم از چی بود سرم رو پایین انداختم، امیدوار بودم ازم توقع رقص یا هرکوفت و زهرمار دیگه ای رو

نداشته باشه. در خودم توان همچین چیزی رو نمیدیدم! نفسی بلند کشید، آب گلوم رو قورت دادم. گر گرفتم و ضربان قلبم بالا رفت. درحالی که میخواستم فرار کنم به جای دیگه ای جز صورتش و گفتم:

۰۰۲۸

—چی کار میکنی نصف شبی آرتین؟ من..من خیلی خستم.

—مگه دلت نمی خواست؟ شمرده لب زد.

—فکر کردی من نفهمیدم چه طوری داشتی نگاهشون

میکردی؟ فکر کردی من حواسم به نگاه حسرت بارت نبود؟

دیگه طاقت نیاوردم، به چشم های جدی و اخم های کمرنگش

زل زدم. باورم نمیشه که متوجه شده! خدایا امروز چه خبره؟

رسمای میخواین من دیوونه بشم؟ دلم میخواست بهش بگم "از
کی انقدر دقیق شدی رو من؟ از کی حتی از طرز نگاهم میتونی
بفهمی چی میخوام؟"

_ولی من خیلی آشغال میدونی صدف... من کاری با روحت
کردم که فقط با حسرت نگاه کنی و چیزی نگی... من خیلی
چیزارو خراب کردم... من.. اینبار نگاه مه گرفتش من رو به
تعجبی عمیق وا داشت.

نفس هام نامنظم و یکی درمیون عبور میکردن و مدام به جای
کمک به حال، در حال تلاش برای بدتر کردن وضعیتم بودن.

..۲۹

به چشم هاش زل زدم و فقط نگاهش کردم، دوست داشتم
نگاهش کنم فقط همین!

با لحن جدی ولی ارومش با عجز لب زد.

هیچ وقت صدف...هیچ وقت حق نداری جلوی مرد غریبه ای

عرض اندام کنی! هیچ مردی غیر من حق نداره...

موهای بلندت...

هیچ کس صدف! اینا مال من..حتی اگه زوریم مالکشون

باشم، باز مال من...میدونی مال من؟

میدونی؟

سست شده بودم و رسماً خودم رو جلوش باختم، لحن پر از
غیرتش من رو به هیجانی والایی میرسوند. میتونستم صدای بی

تابی قلبم رو کم کم بشنوم.

فقط ساکت حرکاتش رو که محتاطانه به وجودم دست میکشید
دنبال کردم.

اروم و با صدای گرفته ای جواب دادم.
_میدونم...

وجودی که ارزش منع کردم و الان احتیاط تو نگاهش جولان
میداد.

صدای بم و جدیش طنین انداخت.

_دلت آرایش میخواد؟ فقط حق داری پیش من... تو خونه ای
که مالکش منم پوشی! میدونم البته ممکن هیچ وقت اینا نصیب
من نشه... شاید لیاقت ندارم که حتی بخوام به داشتنت اینا فکر

میکنم... لیاقت ندارم بگم چقدر حسرت میخورم که ای کاش
جور دیگه ای شروع میشد...

با اخم ریزی ادامه داد.

ولی قول میدم، قول مردونه که اگه دلت ناز کردن خواست
واسه من ناز

...۳۰

کنی... تمام ناز هات رو میخرم. دلم نمیخواد با حسرت چیزی
رو نگاه کنی.

من اگه ادعای مالکیت و شوهر بودن میکنم نباید بذارم تو
حسرت چیزی رو بخوری..

با تک خنده ای تلخ تکرار کرد.

همش و میخرم! ولی اگه جای دیگه... جلوی مرد دیگه ای فقط گوشه چشمی ازت بینم به ولای علی به همون خدایی که میپرستی قسم بهت رحم نمیکنم...

فکر میکنم تو بزرگترین شوک جهان گیر افتادم ، توانایی بیان هیچ واژه و حرفی رو اصلا نداشتم. نمیتونستم اون لحظه باور کنم اینی که جلوم ایستاده آرتینه! اینی که الان داره از غیرت حرف میزنه آرتینه!

نمیتونستم باور کنم، همش فکر میکردم خوابه، نکنه واقعا خوابم؟ نکنه واقعا الکیه؟

نفس عمیقی به سختی کشیدم که بوی عطرش تو بینیم پیچید.
آب گلوم رو قورت دادم، موزیکی که تو لپ تاپ گذاشته بود
از اول دوباره پلی شد.

گردنش رو کج کرد، موهای خوشحالتش روی صورتش دلبری
میکردن و من از دختر بودن خودم متنفرم!

نه توان همراهی داشتم و نه توان مقاومت! نه دلم میخواست که
خودم رو عقب

بکشم و نه دلم میخواست که بیشتر از این به خودم وا بدم.
یک انسان واسه صحبت کردن فقط به زبون نیاز نداره، باید
عاشق باشی تا از چشم هاش، طرز نگاهش بفهمی چی میگه...

به سختی نفسی کشیدم و با صدای لرزونی سعی کردم به
وضعیت غیرقابل درک الانمون پایان بدم.

_آرتین...من...

زیر لب گفت.

هیس.

هیچی نگفتم، اصلاً انگار زبون ندارم که بخوام حرف بزنم. اون صورت با جذبه اش و لحن تحکم دارش هر کسی رو مطیع می‌کنه.

...۳۳

هرچی ثانیه بیشتر می‌گذشت بیشتر به خودم مسلط تر و به موقعیت چیره تر می‌شدم.

انگار منتظر بود منم یک حرکتی بزنم، با تردید و مکث طولانی که صبورانه داشت تحمل میکرد و منتظر بود.

تو نگاهش دنبال جواب می‌گشتم، دنبال دلیل! دنبال یه کلمه یا شاید یک جمله!

ولی انقدر چیزمیز تو مردمک چشم هاش هست که به جمله
نمیرسه!

یک جورایی با این حرکاتش و حرف هاش که عمری حسرت
شنیدنش رو داشتم بغضم گرفته بود و خدا میدونه که با چه
زور و تلاشی سعی میکردم جلوی اشکم رو بگیرم.

ایستاد و منم رو بهروش ایستادم...

هیجانان داشت به نقطه جوش میرسید و بعید میدونم قلبم
طاقت بیاره!

بدون ترس و نگرانی فقط با هیجان خیرش بودم.

فقط یک چیز تو ذهنم برق میزد و چیزی که تو چشم هاش بود
نشان از این خواستن و مایل بودن...

مشتاق مثل مجسمه نگاهش کردم که با لحن جدی و با جذبش لب زد.

_کاری نمیکنم چون تو نمیخوای! من اونقدرام که رفتارم نشون میده بد نیستم...انقدر حالیم هست که بدونم تا تو نخوای...تا تو روحم رو نخوای، قلبم رو نخوای... من حتی اگه شوهرتم باشم حقی ندارم...من بدم...ولی عوضی نیستم..

چند قدم عقب رفت و درحالی که مشخص بود ازم فرار میکنه اروم ادامه داد.

_حتی اگه...

دستش دور دستگیره در مشت شد. دیگه طاقتم داشت لبریز میشد و این شروع ماجراست! نمیتونی بدون کامل کردن جملت

بری! حق نداری بری... خواست قدم به سمت بیرون بذاره که با بغضی که سعی میکردم مهارش کنم ولی تو لحن صدام هویدا بود یک قدم جلو گذاشتم. سرش رو بالا آورد و به صورتم

۰۰۳۵

که رسماً چیزی تا انفجار گریه فاصله نداشت نگاه غمگینی انداخت. لرزیدم و گفتم:

اگه چی؟

لب هاش رو با زبون تر کرد. نمیدونستم جمله بعدش چیه که انقدر دست دست میکنه. چی داشت ازارش میداد؟ چرا نمیگه؟ آخرم دهنش مثل ماهی باز و بسته شد و با عصبانیت درو ول کرد رفت و من فشارم افتاد و همون جا روی زمین نشستم. صدای کوبیده شدن در و رفتنش نشون میداد فرار کرد.

از من...از سوالم و از جوابی که میخواست بده فرار کرد! اشکی
از چشمم چکید ولی از غم نه! بلکه واسه اولین بار چیزی

درون قلبم فریاد زد "اونم دوست داره" وقتی اون روز گفتم از
رفتنت

...۳۶

ترسیدم، وقتی الان دیگه انتقامت رو گرفتم و
ترسی بابت خانوادم و عموم ندارم...وقتی همه چی اون طوری
شده که میخوای ولی بازم حاضر نیستی من رو از دست بدی
فقط یک معنی میده.

از جام بلند شدم و پرده رو کنار زدم، به بیرون و ماه کامل نگاه کردم. ثابت میکنم.

لبخندی کنج لب های رنگ گرفتم جا خوش کرد. نفسی از سر هیجان کشیدم و اروم چرخیدم. انگار خدا بالاخره داره یک کاری واسه قلبم و حال و روزم میکنه.

شاید خیلی زود باشه که بخوام تصمیم بگیرم و از رفتارش چیزی برداشت کنم ولی همین حرف هاش که بوی تهدید نمیداد، این نگاه مه گرفتش که نشون میداد غمگینه و اون جمله طلپیش که چند روز پیش گفت همه و همه به مزاج قلبم خوش نشسته!

طوری که از خوشحالی بالا و پایین میپره و مدام به سینم
خودش رو میکوبه.

لباس هام رو با لباس راحت تری عوض کردم.
لپ تاپش همچنان روشن بود و اون موزیک بی کلم در حال
پخش شدن.

خاموشش کردم و روی میز گذاشتمش، تنها چیزی که نتونستم
بفهمم جمله اخر آرتین بود که ناجور دوست داشتم بدونم و
البته فرار کردنش! اینکه چرا واینستاد و رفت...

تجربه بهم ثابت کرده این حرف های نصف و نیمه میتونن،
بهترین چیزی باشن

که تو عمر ادم همیشه شنید!

دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

به قدری خوابم میومد که حتی قادر به باز کردن پلک هام
نبودم ولی از طرفی ذهنم بازیش گرفته و مدام خاطرات امروز

۰۰۳۸

رو مثل فیلم سینمایی جلوی چشمم میاورد.

پتوروبه خودم فشار دادم و سعی کردم بخوابم...

_خداوکیلی تو عمرم ادمی به خواب الودگی تو ندیدم! بیدار

شو... صدف هی تنبل خانم، بلند شو دیگه!

با بشکونی که از پهلوام گرفت سیخ تو جام نشستم. چشم های

گشاد شدم رو به صورت عصبی محدثه که لباس های بیرونش

هنوز تنش بود انداختم.

گیج و منگ در حالی که در کی از موقعیت مکانی و زمانی
نداشتم به ساعت که روی عدد یازده بود نگاه بی رمقی انداختم
و گیج لب زدم.

چیشده؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

چپ چپ چشم هاش رو بهم دوخت، دست های ظریفش به
کمرش نشست و استایل یک مامان بزرگ واقعی رو به خودش
گرفت.

لنگه ظهره از کی دارم صدات میکنم بلند نمیشی! صبح اومدم.
ساعت هفت آقا زنگ زد گفت پیام اینجا و کارارو انجام بدم.

بی هوا برگشتم و به جای خالیش کنارم رو تخت دستی کشیدم.
مشخصه دیشب اصلا برنگشته خونه!

_وقتی اومدی خونه نبود؟

همون طور که مقنعه مشکی رنگش رو کمی عقب میبرد و
موهای مش کرده و قشنگش رو بیرون میریخت ریلکس لب
زد.

_من هفت و خورده ای رسیدم کسی نبود! از کارخونه اش فکر
کنم زنگ زد بهم...حالا ولش کن زودباش پاشو پایین صبحونه
و نهار گذاشتم.

دستی توموهام فرو بردم و اروم و با لحنی که یکم دلخور بود از
نیومدن آرتین، لب زدم.

_شال و کله کردی، جایی میخوای بری؟

اره از اون محله داریم اسباب کشی میکنیم، آقا لطف کرد
حقوق ماه دیگم پیش پیش بهم داد، یه خونه جمع و جور پیدا
کردم. دارم با داداشم میرم اونجا...یه چند وقتی نیستم.

۰۰۴۱

بعد برگشت و مستقیم به منی که به دست هام زل زده بود
نگاهی انداخت، چند قدم جلوتر اومد و ادامه داد.
_امروزم اومدم باتو خداحافظی کنم! اصلا بیشترین دلیلم واسه
اومدن تو بودی.

کنارم نشست، دستی به گونم و موهام کشید و با لحن نگرانی گفت:

چته صدف؟ چرا انقدر پکری؟ اتفاقی افتاده؟ دیشب رفتید بیرون بازم دعوا کردید؟

سری به معنی نه به طرفین تگون دادم، دست هام رو بین انگشت های داغ و سوزانش گرفت. کمی خم شد و اروم پرسید.

پس چرا قیافت این طوریه؟

نگرانم محدثه، چون مطمئن نیستم... یعنی از هیچی زندگیم مطمئن نیستم!

میدونم حسم به آرتین چیه... با وجود کاری که

باهام کرده تا حدی بهش حق دادم. شاید منم بودم و میفهمیدم
چه بلایی سر خانوادم اومده بدترش و سر طرفم درمیاوردم
ولی...

متین و درحالی که همه حواسش به من بود لب زد.
_ولی چی؟

به چشم های کشیده و ارایش دارش خیره شدم و گفتم:
_از آینده میترسم... فقط همین!

لبخند دلنشینی زد و لپم رو اروم کشید.

_بهت قول میدم همه چی درست میشه! ببین من بارهام گفتم
بازم میگم قبول شما اصلا شروع خوبی نداشتید. به جفتون

خیلی سخت گذشت. چه آرتین که چشم و گوشش رو بست و انتقام شد زندگی و هدفش و چه تو که قربانی شدی. ولی الان اوضاع فرق میکنه صدف...

خودش رو کمی جلو کشید و دستم رو محکم تر گرفت.
_ببین، آرتین اگه نمیخواستت میتونست بعد این جریان طلاق
بده... نه که وقتی رفتی مثل مرغ سرکنده پرپر بزنه و
دنبالت بیاد! میتونست خیلی کارا کنه! اون واسه انتقامش اصلا
نیازی نبود تورو عقد کنه. خودم یه بار با گوش های خودم

شنیدم که سهیل بهش گفت عقد کردن تو اشتباه بود ولی
آرتین بدجور زد تو پرش و حالش و گرفت! من مطمئنم همه

چی درست میشه، آرتین بهت صد درصد یه حسی داره، یه چیزی هست که

۰۰۴۳

میخواد داشته باشت، میخواد بگه تو مال منی وگرنه اگه نمیخواستت یا واسش مهم نبود، چرا باید سر اون لباسه تو مهمونی اون طوری داد و بی داد کنه و غیرتی شه؟ چرا باید واست حلقه بخره؟ اگه فقط انتقام باشه نباید به اینکه کی تن و بدنت و میبینه اهمیت بده! به خورد و خوراک توجه کنه، میدونی اون روز زنگ زده چی میگه؟ بغض کرده نگاهش کردم که خندید و ادامه داد.

_زنگ زده میگه دیشب دیر خوابیدی پاشم پیام اینجا بهت صبحونه و نهار مفصل بدم. اون حتی نگران ضعیف شدنته!

سکوت کردم و فقط بهش زل زدم. اخر سر با اطمینان تمام
دوباره این جمله دلنشین رو تکرار کرد.

..۴۴

_اون بهت حس داره! تو فقط یکم بهش رو بده، یکم واسش
خانومی کن!

صدف تو فقط منعش میکنی! به قران من مردی
رو ندیدم که تا زنه بگه نه، بره عقب! تو یکم وا بده به خدا که با
محبت خارها گل میشن... فقط یکم گوش چشم براش

نازک کن. یکم ظرافت زنانه به خرج بده! مردا تشنه ان، تو فقط یکم سیاست زنانه به خرج بدیا به خدا ارتین مثل موم تو دستت همیشه!

وقتی محدثه بعد صحبت هاش واسه انجام کاراش رفت، فقط ساکت شدم و به حرف هاش فکر کردم. رفتم آشپزخونه و صبحونه ای که واسم چیده بود رو خوردم. درحالی قلبم جای دیگه درحال شیطنت و بازیگوشی بود فکرم اینجا درحال جدال با خودش به سر میبرد.

دستی به صورتم کشیدم، که با صدای تق تق خونه سرم رو سمت در چرخوندم. یعنی کیه؟ آرتین که کلید داشت! محدثم

که رفت و نییاد. با بی حالی از جام بلند شدم و پشت در با
گیجی تمام لب زدم.
_بله؟

صدای مردی که حس کردم یکی از محافظاست به گوشم
رسید.

_بخشید خانم یه بسته دارید.

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، من بسته دارم؟ مگه
کسی میدونه من کجام که بسته واسم بیاد؟ اصلا مگه کسی
هست که واسم چیزی بفرسته؟

با فکر اینکه شاید از طرف ارش یا حتی مامانم باشه با ذوق
بدون توجه به سر لخت بودنم درو باز کردم.

محافظ جلوی در بود که با دیدنم فوری سرش رو پایین انداخت و جعبه بزرگ و صورتی رنگی که با ربان های سفید و صورتی تزئین شده رو سمتم گرفت.

۰۰۴۶

با دیدن جعبه بیشتر گیج شدم، جلو رفتم و با احتیاط بسته رو ازش گرفتم.

_از طرف کیه؟ پست آورد؟

قدمی عقب گذاشت و اروم لب زد.

_نه آژانس آورد...

ابرو بالا انداختم که با کمی مکث ادامه داد.

_فکر کنم از طرف آقای سعادتیه...

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، جلوی بهت و تعجبم رو نمیتونستم بگیرم! زیر لب تشکری کردم و اومدم داخل و درو با پام بستم.

روی مبل تک نفره نشستم و جعبه رو روی میز شیشه ای قرار دادم. با کنجاوی تمام به تزئین روش و ربان هاش نگاه می

۰۰۴۷

کردم. نمیدونستم بازش کنم یانه، پیش خودم فکر کردم شاید بسته واسه خودشه ولی کنجاویم به حدی رسید که بی طاقت درو باز کردم که بوی عطر گل رز چنان به بینیم خورد که مدهوش شدم!

از دیدن صدف بزرگ و خوشگلی که با مروارید های بزرگ و خوشگل تزئین شده بود رسماً ماتم برد، با حیرت تمام از

دو گوشه صدف گرفتم و با باز شدن درش چشمم به گل های رز قرمز رنگ یک دستی افتاد که به ترتیب کنار هم چیده شده بودن! صدف زیبا و باشکوهی که تو دریا ازش مروارید بیرون میارن الان نماد هدیه آرتین به من شده!

اونم با این همه گل های قشنگ قرمز!

حیرت زده از کناره های چوب زیر گل، گرفتم و از جعبه بیرون اوردمش.

بوی خوش رز گل فضای خونه رو پر کرده بود و حسی فراتر از
شادی بهم داد.

ناخواسته سرم رو جلو بردم بین گل ها فرو بردم و نفسی عمیق
کشیدم .

لبخندی

از سر بوی دلپذیرش زدم و با دقت بهش نگاه کردم.

_واسه من سفارش داده؟ باورم نمیشه!

چشمم به کاغذ کوچیک زیرش افتاد، اروم دسته گل رو روی
پام گذاشتم و روی کاغذ رو بلند خوندم که انگلیسی نوشته بود
"برای صدقم"

"میم" مالکیت گذاشته، غرق شدم تو اوم میم اخرش که
سخت‌مندان به قلبم داشت شاپاش میداد.

...۴۹

ذوق کردم و مدهوش شدم از همون میم کوچولو که جمله و
کلمات رو به بازی گرفته.

— برای من خریده! به من... به من...

اشکی از چشمم چکید درحالی که از این حس و حال خوش
نمیدونستم چیکار کنم زیر لب درحالی که نگاهم به گل‌ها بود
لب زدم.

— با محبت خارها گل میشه!

"ارتین"

با خستگی زیاد به صندلی چرمیم تکیه دادم و چشم های خسته و داغونم رو که از فطر بی خوابی چیزی تا کور شدن فاصله نداشت رو روی هم فشار دادم.

۰۰۵۱

نمیدونستم باید چه طوری اروم بگیرم و چه طوری خودم رو از این گندی که بالا اوردم خلاص کنم. راهی نمیدیدم...
چشم های معصوم و مظلومش مدام جلوی صورتم بود و دیشب دلم میخواست خودم رو از پنجره پرت کنم بیرون. گند

زدم، خودمم میدونم! میدونم چیکار کردم به خدا قسم میدونم
فقط نمیدونم چه طوری درستش کنم.

چه طوری میتونم این دلی که هزاربار شکستم رو درست کنم،
پل های پشت سرم رو خودم با دست های خودم خراب کردم
و الان مثل خر تو گل موندم.

انگار نه راهی واسه ادامه دادن هست و نه راهی برای برگشتن!
هیچ وقت تصورشم نمیکردم با شروع کردن این بازی قلبمم
دلش بازی بخواد، دلش جولان بخوان، دلش میدون و جنگیدن
و تپش بخواد...

چنگی به موهای بهم ریخته ام زدم که گوشیم زنگ خورد، حتی
دوست

نداشتم جواب بدم ولی با دیدن اکبر، یکی از

نگهبان های خونه، مصمم شدم که حتما جواب بدم ، هرما از
کره ای دم نداشت یک هو میزنه کارش واجبه...
دکمه اتصال رو فشردم و همون طور که دستم روی چشم هام
مثل سایه بام عمل میکرد با خستگی لب زدم.
_بگو، میشنومم.

صدای خشدار و زیادی خشکش به گوشم رسید.

_سلام اقا، بستتون الان رسید. دادمش دست صدف خانم.

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چی میگه، خستگی زیاد ذهن
آدم رو کند میکنه! از شنیدن حرفش اخم هام رو توهم کشیدم
و خیلی جدی گفتم:

_کدوم بسته؟ داری راجب چه کوفتی حرف میزنی احمق؟
بدون هماهنگی

۰۰۵۲

من چی دادی بهش؟

پشت گوشی هول کرد و فوری لب زد.

_هیچی به خدا، مگه شما نفرستادید؟ یه جعبه از این کادویی
هابود آژانس کارخونه آورد من فکر کردم شما فرستادید!

در حالی که از تعجب و عصبانیت چیزی به ذهنم نمیرسید از روی صندلی بلند شدم و بی هوا داد زدم.

—مرتیکه من چیزی نفرستادم! چی توش بود ورداشتی دادی دست زدم؟ بی هوا در باز شد و پیمان سر زده اومد تو، بهش نگاه کلافه ای انداختم که خونسرد جلو اومد و بازوم رو گرفت و جدی گفت:

—داد نزن، من فرستادم. گل توشه چیز خاصی نیست!

۰۰۵۳

ابروهام بالا پرید و گیج به صورتش که اثری از شوخی مشخص نبود، نظر کردم. یعنی چی گل فرستاده؟ واسه صدف؟ اخه چرا؟ به چه دلیل اصل!

با صدای خشدار و کلفت اکبر به خودم اومدم و نگاهم رو از
پیمان گرفتم.

_اقا برم ازشون پس بگیرم؟

_نه هیچ کاری نکن، تا پیام خونه.

بدون مکث تلفن رو قطع کردم و چرخیدم سمتش که دست به
سینه و شاکی جوری نگاهم میکرد که انگار من گل فرستادم

واسه زنش!

_تو واسش جعبه کادویی با آژانس کارخونه فرستادی؟ فقط
سری به معنی اره تکون داد که گیج ابرویی بالا انداختم.

نمیدونم خیلی

خستم یا واقعا درک نمیکنم که چرا این کارو کرده! به میزم تکیه دادم و با اخم و عصبانیتی که سعی میکردم کنترلش کنم لب زدم.

_واسه چی همچین کاری کردی؟

پوزخندی بهم زد، دستی به گردنش کشید و همون طور که روی مبل روبه روم مینشست گفت:

_غیرتی نشو، من خودم زن دارم و درضمن از طرف خودم نفرستادم احمق از طرف تو فرستادم. رفتی خونه سوتی و ضایع بازی درنیاری بگی بیخبرم!

_واقعا نمیفهمم چرا این کارو کردی پیمان! واقعا درک نمیکنم.

پا روی پا انداخت، شقیقه هام نبض میزد و به خاطر بی خوابی سرم کم کم داشت درد میگرفت. نمیدونم اینجا تو این کشو

و کمد، مسکن دارم یا نه!

پیمان پاروی پا انداخت و درحالی که نگاه جدیدش به صورتم
بود گفت:

مگه نمیخوای ارتباطتون درست شه؟ باید از یه جایی شروع

کنی یا نه... نفله تو که از رفتن دختره میترسی زودتر از اینا

باید دست به کار بشی! من جات بودم روزی سه بار واسش فقط

کادو میفرستادم!

ساکت شدم و نگاه سنگینم رو به زمین انداختم، سکوتم رو که دید کفری به پاهاش کوبید و تقریباً داد زد.

مگه دوستش نداری؟

بازم سکوت، جوابی نداشتم بدم. جوابی که جرات بیانش رو ندارم، جرات به زبون آوردنش رو ندارم چون حس میکنم لیاقت ندارم... من پشیمونم خیلیم پشیمونم ولی میترسم... پیمان که سکوتم رو دید چشم های مشکیش رو ریز کرد، کمی خودش رو جلو کشید و با مرموزیت همون طور که با دست

۰۰۵۶

بهم اشاره میکرد گفت:

چیه لال شدی! اون روز که من و سکنه دادی و کشوندی
خونتون خوب زبونت کار میکرد. اون روز که خوب بلد بودی
خودت و در حال مرگ نشون بدی! الان ساکت شدی و ادای
ادمای محجوب و سر به زیر درمیاری!
اخمی کردم، نه من محجوب نیستم، من ادم خوبی نیستم که
اگر بودم این کارو با صدف نمیکردم. کور و کر نمیشدم...
میدونم لحن صدام عوض شده و به زودی غوغای درونم رو لو
میده ولی با همه وجود سعی کردم جلوی پیمان عادی باشم.
گفتم:

من ادای کسی رو درنمیارم پیمان... محجوبم نیستم... حقیقت
اینکه نجابت و

صدف داره... نه ادم عوضی مثل من!
پشت بهش سمت پنجره رفتم که با تمسخر و کنایه لب زد.
_هه، خوبه که خودت میدونی چی هستی!
قلبم میلرزه، از اون سوالش که پرسید "مگه دوستش نداری؟"
"داره میلرزه، داره بالا و پایین میشه شاید دلش میخواد داد
بزنه و بگه "خیلی خودخواهی!"
ولی لال میشه، چون ترسم از حس جونه زدم بیشتره...
ترس هایی که شمارشش از دستم خارجه و قد کوه زیاده و اگر
بخوام تصمیمی بگیرم نمیدونم تک به تک این ترس و
نگرانی هارو که به زودی مشکل جدی برام ایجاد میکنن رو حل
کنم!

کمی ساکت شدم و تمام حرص و نگرانیم رو با فشار دادن لبه
میز خالی کردم، نمیدونم پیمان چی تو صورتم دید که نگران

شد و جلوامد و با لحن ملایم تری حرفش رو ادامه داد.
_د اخه الاغ چرا ساکت شدی؟ چرا سعی نمیکنی درستش
کنی؟ بین اگه اون روز نمیگفتی چرا اون المشنگه رو به پا
کردی

به قران توفم تو صورتت نمینداختم. بابا دختره بیچاره هم بازی
بچگیته، با همه چیتم والا راه اومده. اون روز که داشتی

۰۰۵۸

میمردی به خدا هر کس دیگه ای جای اون بود یه چاقویی
چیزی برمیداشت قشنگ میکشنت، خیال خودش و یه ایل ادم
و راحت میکرد...

بازم ساکت شدم و به حرف هاش گوش کردم. پیمان رفیق
خوبمه، بهترین و تنها کسی که برام مونده. شوکم و نمیدونم
چقدر باید به خودم اجازه بدم ولی حق داره...
حرف های این بشر همش درسته... دستی به موهام میکشم و
کلافه به عقب هولشون دادم.

_میدونم...

دستی به ته ریش تازه اصلح کردش کشید، خیلی دلم
میخواست جام روباهاش عوض میکردم ولی حیف... حیف که
نمیتونم

همچین اقدامی انجام بدم...

_خب چه عجب یه چیز درست حسابی میدونی! بین آرتین
بزار همین جا روشنت کنم! باید یکی بهت اینارو بگه... تو اون
ذهن مریضت باید دوزار حرف حسابم فرو بره! فکر نکن چون
حق طلاق باتوعه صدف نمیتونه ازت جدا شه!
باشنیدن این جمله اخم هام بدون کنترل رو خودم تو هم جمع
شد. حتی شنیدن این حرف من رو به مرز جنون

میکشونه... من رو دیوونه میکنه! انگار یک ارتفاع زیادی بالا
میبره و بعد دو دستی پرتم میکنه زمین و درد شکستن تک به
تک استخون هام رو بهم هدیه میده!
خودم رو کنترل کردم و ساکت بهش گوش دادم یعنی باید
گوش بدم یکی باید حقیقت هارو بهم بگه!

پس اینو از تو مخت بیرون کن که چون حق طلاق رو داری
اون نمیتونه درخواست طلاق بده، چرا جونم میتونه...دردسر
داره ولی نشودنی نیست! تو باید از ریشه درست کنی یه کاری
کن مرغ قفست اگه ازاد شد پر نزنه و بره...یه کاری کن
برگرده پیشت...ولی نه با زور یکم رو اون اخلاق کوفتیت کار
کن! حساب صدف و از اون پدر عمویش جدا کن! اونا یکی
نیستن!

میدونستم چی میگه، حالیم بود ولی به حدی سرم درد میکرد
که دیگه طاقت شنیدن نصیحت هاش رو که بدردمم میخورد رو
نداشتم!

بی هوا سوئیچ ماشینم رو برداشتم و خطاب به پیمانی که با اخم
نگاهم میکرد گفتم:

— سرم داره میتر که...میرم خونه کپه مرگم و بذارم!
سمت در رفتم که بی هوا با لحنی که دلسوزانه بود گفت:
— رو حرفام فکر کن!
همون طور که درو با دست نگه داشته بودم، زیر چشمی نگاهم
رو ازش گرفتم و فقط سری به معنی باشه تکون دادم.
خسته بودم و این خستگی با صدسال خوابیدنم درست نمیشه!
تمام مسیرو تا

...۶۰

خونه اصلا نمیدونم چه طوری رانندگی کردم و
فقط در طول مسیر حواسم پی چرت و پرت های به حق پیمان
بود. باید روشن

فکر میکردم و بعدش رو خودم و احساساتم تمرکز کنم!

با رسیدنم به خونه، ماشین رو گوشه حیاط پارک کردم و در حالی که گردنم رو کمی با دستم میفشردم تا دردش کمتر بشه،

جلوی در خونه چند لحظه ای ایستادم. استرس داشتم از صدف و حضورش و این که قرار بود کنار هم باشیم می ترسیدم! نمی دونستم باید چه طور برخورد کنم، حتی نمیدونستم بتونم طبیعی رفتار کنم یا نه! از بعد از دیشب تازه فهمیدم من

۰۰۶۲

محتاج اون تن و بدن، چشم ها و لحن صداش هستم ولی وقتی پسم میزد دلم میخواست سرم رو بکوبم به دیوار!

نفس عمیقی کشیدم و اروم دستگیره در رو پایین کشیدم،
میخواستم عادی باشم، ازش نگاه بگیرم و مستقیم بیچم سمت
اتاق خواب و اصلا به روی مبارکم نیارم که امروز این پیمان
دربه در به جای من واسش گل فرستاده...
تو دلم فحشی نثار اون الاغ و برنامه ریزیش کردم، با باز شدن
در بوی سوختنی بدی به مشام خورد، طوری که صورتم رو
تو هم جمع کردم و گیج و منگ به اطراف زل زدم. دود
کمرنگی از آشپزخونه به چشمم خورد. ابروهام بالا پرید.

کلیدم رو تو دستم فشار دادم و با نگرانی سمت آشپزخونه
رفتم از دیدن صدف که مثل این ماتم زده ها درحال باز کردن

پنجره ها بود سرجام ماتم برد.

موهای بلندش که الان ازادانه پیچ و تاپ میخوردن من رو مات کرد... کی انقدر موهاش بلند شده که من نفهمیدم؟ چرا تا الان نمیدونستم موهای نیمه لختش انقدر قشنگه؟ انقدر محو نگاه کردن موهاش شدم که یادم رفت پرسم چیشده!
با صدای صدف که انگار از دیدن من شوکه شده بود به خودم اومدم و با هزاریکی جون کندن نگاهم رو از موهاش به چشم های غمگینش انداختم.

حس میکردم دارم بی جنبه میشم، دوباره قلبم داشت بی جنبه بازی درمیآورد و مثل ماری بزرگ و حریص به سمتش میخزید. از قصد دم آشپزخونه ایستادم و به خاطر احتیاط دستم رو لبه اپن چفت کردم تا مبادا جلو برم...

— آرتین! تو کی رسیدی؟

..۶۴

لحن مظلوم و ناراحتش باعث شد اخم هام درهم بشه، تمام
سعیم رو کردم خونسرد باشم. با لحن جدی همیشگیم به
اطراف اشاره کردم و گفتم:

— الان رسیدم، چیکار کردی بوی سوخته میاد؟

دست هاش رو با استرس توهم قلب کرد و لبش رو گاز گرفت
نگاه نگرانش من رو گیج میکرد! به قابلمه رو گاز نگاهی

انداخت که احساس کردم چیزی شده که انقدر نگرانه! پیش خودم فکر کردم بهش فرصت بدم تا خودش بگه نمیدونستم از من هول کرده تا اتفاقی که افتاده.

_راستش..راستش..من...

صدای لرزون و ترسیدش باعث شد اختیار از کف بدم، ترسیدم و نگران سمتش قدمی برداشتم تو چند قدیمیش ایستادم و با نگرانی گفتم:

_چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟ اشکی از چشمش چکید و با سری افتاده با مظلومیت لب زد.

۰۰۶۵

_میخواستم فسنجون درست کنم ولی..ولی خوابم برد
غذا..سوخت...

چشم هام تا آخرین حد ممکن باز شد، چقدر این دختر مظلوم بود چرا انقدر ترسیده؟ فکر کرده من بابت یک غذا دعواش میکنم؟ از دیدن صورت ناراحتش و یادآوری اسم غذایی که گفت به خودم تشر زدم. من چه طوری میتونم تورو ازار بدم اخه؟ جلو رفتم سرش رو خم کرد اروم دستش رو گرفتم. با بدبختی افسار پاره شده قلبم رو نگه داشتم، با تمام وجود داشتم جلوی خواسته قلبی دلم مقاومت میکردم. نمیخواستم بیشتر از این از من بدش بیاد!

با ملایمت چیزی که تو ذهنم اومده بود رو به زبون اوردم.

— برای من فسنجون درست کردی؟

مثل گنجشک تا جایی که میشد سرش رو پایین انداخت و من
از تصور اینکه میخواستہ غذای مورد علقم رو درست کنه
شل شدم. دهنم خشک شد و زبونم به سقف دهنم چسبید.
میخواستہ واسه من درست کنه! ای خدا دردم اومد، به قران

قسم دردم دردش اومد... یعنی به خاطر گلی که از طرف منم
نبوده میخوساته واسم چیزی رو درست کنه که دوست دارم.
ای خدا من رو بکش من بمیرم که انقدر عوضی و اشغالم...
_بخشید..م..من اینجارو تمیز میکنم! واسه شامم یه چیز دیگه
درست میکنم یا اگه.. خیلی گشنته میتونی غذا بگیری...

صداش از ته چاه درمیومد، با بدبختی اب گلوم رو قورت دادم.
دل بی صاحبم دیگه طاقت نیاورد بی هوا رفتم جلو دستم رو

۰۰۶۷

بغض گلوم رو بگیرم با سختی درحالی که به چشم هاش خیره
بودم لب زدم.

_دمپختک بلدی؟

گیج از شنیدن این حرفم سرش رو بلند کرد و بهم نگاه
مظلومی انداخت و اروم گفت:

_چی؟

اینبار وقتی بهم نگاه کرد هول شدم و رو ازش گرفتم و با لحن
ارومی جواب دادم.

استامبولی بهش میگن یا دمپختک نمیدونم! بلدی درست
کنی؟

فقط نگاهم کرد، با بدبختی و لب های خشک شده اروم ادامه
دادم.

بدجور.. هوس کردم.

دوباره نگاهم به موهای خوشگلش رسید درحالی که خیره
قشنگی های زنم

_من خیلی خستم، الانم زیاد گرسنم نیست...میخوام چند ساعت بخوابم اگه..اگه بتونی درست کنی...خ..خیلی خوب میشه.

چهره متعجب و چشم های گرد شدش فریاد میزد که از من توقع شنیدن همچین چیزی رو اصلا نداشته، مثل این بچه های گیج فقط باشه ای زیر لب گفت و من با تمام وجودم از آشپزخونه به سمت طبقه بالا فرار کردم. اگر فقط یکم دیگه اونجا میموندم دیگه نمی تونستم خودم رو کنترل کنم، میزدم زیر گریه!

خودم رو با لباس روی تخت پرت کردم و به سقف زل زدم. نگاه مظلوم و نگرانش داشت من رو میکشت به راستی که این دختر جدیداً قصد جون من رو کرده. چشم ها مثل چاقوی

تیزی میمونه که وقتی نگاهم میکنه انگار تا دسته تو قلبم فرو
میره. من اخر از دستش میمیرم...

با مکافات خودم رو بالا تر کشیدم و سرم رو روی بالشت
گذاشتم، صدای قاروقور شکم کم کم به اندازه یک طبل
بزرگ

داشت درمیومد. خودم رو لعنت کردم که چرا ناهار با پیمان
نخوردم که الان از گشنگی نگران صدای این معده ضعف کردم
نباشم.

۰۰۶۹

دستی به چشمم کشیدم و سعی کردم بخوابم ولی مدام صدف
جلوی چشمم با اون موهای بلند و قشنگش قدم میزد، وقتی

لبش رو از استرس گاز گرفت _ای زهرمار بگیری اینا چیه تو
مخت داره راه میره!

از حرص پتو رو روی کلم انداختم و چشم هام رومحکم روی
هم فشار دادم.

مردشور این قلب بی جنبه و بی صاحبم رو ببرن که فکر و
زندگیش شده یک چیز! انقدر به خودم فحش زدم که خوابم
برد.

"چندساعت بعد"

_ارتین...ارتین بیدار نمیشی...

چشم هام رو انگار بهشون چسب یک دو سه زدن! نمی تونستم
بازشون کنم، به قدری خوابم میومد که دوست داشتم تا فردا
شب فقط بخوابم. از یک طرفم ویرم چند ثانیه همون جوری
موندم و نفس هام رو ملایم و عادی بیرون فرستادم.

من کم کم داشتم ناامید میشدم از تصور و فکر بچگانم!
دهنم خشک شد و حس کردم توانایی قورت دادم آب گلوم رو
ندارم.

قلبم بی جنبه است، زیادی بی جنبه است...از این بازی بچگانه
خوشم اومد و هیچ واکنشی نشون ندادم.

۰۰۷۱

دیگه کم کم وقت بیدار شدن بود برای این که ضایع نشم اروم
تکونی خوردم تا فرصت کنه و به خودش بیاد، دوست نداشتم
هول کنه به اندازه کافی احساس میکنم که با من راحت نیست!
از معذب کردنش بیزارم.

با ملایمت و طوری که مشکوک نباشم، چشم هام رو باز کردم و دست هاش که در حال کشتی گرفتن باهم بودن نگاهی از سر کنجاوی انداختم.

صورتش به طرز بانمکی قرمز شده بود و چشم هاش در حال جارو کردن زمین!

خودم رو روی تخت کنی کشیدم و سعی کردم لحن خواب الودم رو حفظ کنم.

_هوم...چیشده؟

نگاهم کرد، موهای خوشگلش رو با کش بالای سرش بسته بود، دلم میخواست سرش غریبزنم و بگم چرا جمعشون کردی؟

موهات همیشه باید باز باشه! این طوری خوشگل تره...

_غذا آماده شده! واسه شام صدات کردم.

...۷۰

از هیروت بیرون اومدم و دست از زل زدن به موهایم برداشتم. چنگی به موهای بهم ریختم زدم و با جهش کوتاهی نشستم.

—برو میام الان...

از خدا خواسته با قدم های تند رفت، خندم گرفت. گوشیم رو چک کردم و با آرامش از پله ها پایین رفتم ولی تا بوی غذا به مشام خورد جوری سست شدم که کم مونده بود همونجا وسط سالن از حال برم! دیگه بوی سوخته ای وجود نداشت.

نمیدونم گرسنم بود یا خیلی وقته بوی دمپختک به مشامم
نرسیده، خاله خیلی کم واسم درست میکرد!
درحالی که آب از لب و لوچم داشت اویزون میشد فوری تو
آشپزخونه رفتم و روی صندلی نشستم. صدف با ملایمت و
چهره گرفته اول واسه من کشید. از دیدن رنگ و شمایل غذا
چنان از خود

۰۰۷۲

بی خود شدم که اصلا یادم رفت کجام و باید یکم مثل ادم رفتار
کنم.

به جون غذا افتادم، با اولین قاشق مطمئن شدم فقط ریخت
نداره! بلکه طعم فوق العاده اش به مزاجم انقدر چسبید که با
اشتهای بی سابقه ای مشغول خوردن شدم و به نگاه متعجب و
چشم های گرد صدف اهمیتی ندارم.

بنده خدا چشم هاش چهارتا شده بود و نمیدونستم باید چی
بگه فقط با تعجب نگاهم میکرد! تقریباً چند ثانیه گذشت که
خودشم شروع کرد به خوردن، وقتی ظرف غذام خالی شد در
حالی که واسه خودم دوغ میریختم با نیش شل بشقامم رو
سمت صدف گرفتم و لب زدم.

۰۰۷۳

یکم دیگه واسم بکش!

چیزی تا بازموندن دهنش نمونده، نگاهی به بشقاب خالیم
انداخت و با مکت برام کشید. جا خوردن رو تو صورتش
میتونستم بینم و این واسم بامزه و شیرین بود!
وقتی دومین بشقابم خوردم، تازه حس کردم بدنم قوت و
جون گرفت!

چند وقتی هست غذای درست حسابی نخوردم، ادم که گشانش
باشه نون پنیرم بخوره قدر شیشلیک بهش مزه میده.
با دستمال دور دهنم رو اروم پاک کردم و با لحن ملایمی گفتم:
_دست درد نکنه... خیلی خوشمزه بود!
با صدای از ته چاه دراومده نیمچه لبخندی زد و "نوش جان" ی
زیر لب گفت.

اروم از جام بلند شدم و خواستم سمت

۰۰۷۴

تلوزیون برم که به سرم زد کمکش کنم.

همیشه خاله سرم نق میزد و میگفت "بد نیست وقتی غذا

خوردی کمک کنی!

چه مهمون بودی چه خونه خودت...همیشه کمک کن، وجه

قشنگی پیش زنت داره"

و من همیشه میخندیدم و میگفتم "زنی وجود نداره تا روز اخر

زندگیم بیخ ریش خودتم!"

با یادآوری اون روزای بیخبری که از فراغ خانوادم فقط دلتنگ

بودم نه دلسوخته و دلشکسته، غمی به وجودم نشست.

اون زمان تهی بودم و الان سرشار از نفرتم ولی چند وقتی هست در کنار نفرت وجودم چیز کوچیکی در حال رشد کردن و بالا اومدنه...

...۷۵

مثل یک گل رز کوچک که نمیدونم باید چه طور مراقبش باشم. با یک تصمیم انی به سمت میز خم شدم و باقی ظرف هارو داخل سینک گذاشتم و بازهم به چهره غرق تعجب صدف توجه نکردم و به قول گفتمی خودم رو به کوچه علی چپ زدم!

با صدای ارومی که انگار میخواست بهم بگه "من خودم میدونم چه وظیفه ای دارم" لب زد.

من خودم جمع میکنم!
چیزی بهش نگفتم که مشغول شستن ظرف ها شد، چند قدم
عقب رفتم و اروم
به یخچال تکیه دادم، پشتش به صورت
کامل تو دیدم بود و هیچ رقمه قصد نداشتم دست از نگاه
کردن بردارم.

۰۰۷۶

متوجه هول شدنش و دستپاچه شدن نسبت به نگاه سنگینم
بودم، از ظرف هایی

که گاه بی گاه از دستش سر میخورد و توی سینک میوفتاد.
دست به سینه، نفسی تازه کردم و به قلبم و ذهنم فرصت دید
زدن دادم. خیلی دوست داشتم برم جلو کلافه از دست خودم و
افکار مسخره م از آشپزخونه اومدم بیرون تا نه صدف هول کنه
بشقاب بشکونه و نه من دنبال مسائل خاک بر سری باشم!
چند ثانیه نگاهم به اوپن و اون دسته گل قشنگی افتاد که کامل
جایی گذاشته شده که تو دید باشه. اب گلوم رو قورت دادم
و یکم نگاهش کردم. بر پدرت صلوات پیمان چی رفته سفارش
داده! اون صدف زیرش ایده قشنگی بود، خودم رو لعنت
کردم که چرا تا الان به ذهن مریض خودم نرسیده که واسش
گل بخرم!

روی مبل نشستم و بی حوصله کانال هارو جابه جا کردم، چیزی
که باب میلم باشه پیدا نمیشد بی هدف چندتا کانال رو جابه

جا کردم که از گوشه کادر دیدم، متوجه اشتیاق صدف شدم که روی تلوزیون قفل کرد.

انگار که از این فیلم امریکایی خوشش اومده!
به روی خودم نیاوردم و به کانال دست نزدم، روی مبل کوسن رو زیر دستم گذاشتم و لم دادم. بی هوا درحالی که سعی میکردم عادی باشم بلند گفتم:

میگم...اگه خودتم چایی میخوری دوتا بریز بیا فیلم...نگاه کنیم.

با صدای افتادن چیزی فلزی روی سرامیک سرم رو چرخوندم و تقریبا نیم خیز شدم سمت آشپزخونه، صدف هول زده روی زمین دولا شد و انگار چیزی که افتاده بود رو برداشت. خندم گرفته بود و با بدبختی میخواستم جلوی خودم رو بگیرم.

خجالت کشیدنشم برای من شیرینه!

هیچی نگفتم، میخواستم بهش فرصت بدم یکم اروم بشه. حق داره هول کنه...حق داره هنگ کنه و حتی حق داره جا بخوره...

۰۰۷۸

من بد شروع کردم، من بد کردم! خیلی بد! دوست نداشتم ازم بترسه یا ازم دور بشه...

لحظاتی بعد با دوتا چایی اومد و مبل روبه روم نشست. عمدا جلوی نگاه سرکشم رو نگرفتم و بهش زل زدم. از دیدن نگاهم سرش رو پایین انداخت. لب های گل انداخته و لب هایی که مدام گاز میگرفت استرس درونش رو به محیط اطراف میفرستاد.

سکوت کردم و به تلوزیون زل زدم، میخواستم بینم بعد چایی خوردنش حاضره بشینه تو هال؟ حاضر باهام فیلم ببینه؟ یاد روزی افتادم که از سر عصبانیت و ناراحتی داد زد و گفت "جایی که تو باشی نفسم میگیره! نمیتونم تحملت کنم..." الان یعنی زیر حرفاش میزنه؟

زیرچشمی حواسم بهش بود، کوسن مبل رو تو بغلش گرفت و به تلوزیون نگاه میکرد، اون پی تلوزیون و فیلم رمانتیک تو اون ست و نگاه دلتنگ من پی چشم ها و صورتش که از من گریزونه...

چنگی به موهام زدم که دست دراز کرد و زودتر از من چایی ش رو برداشت

و اروم اروم شروع کرد به خوردن. وقتی لیوانش خالی شد با استرس منتظر بودم بینم میره یا میمونه!

ولی وقتی لیوان رو سر جاش گذاشت و به مبل تکیه داد دیگه جلوی نگاه مستقیمم رو نگرفتم و بهش زل زدم، نتونستم جلوی ریزه لبخندم رو بگیرم.

با این که چاییم یخ شده بود، خوردمش و برای اولین بار با زخم یک فیلم آمریکایی رمانتیک دیدم! فیلمی که حاضرم قسم بخورم هیچی ازش نفهمیدم چون تمام حواسم به کاراکتر مورد علقم بود که گاه بی گاه با دیدن صحنه های عاشقانه لپ هاش گل مینداخت و گاهی لبخند میزد. اصلا مگه فیلمی قشنگ تر از نگاه و صورتشم هست؟

یعنی میتونم به چیزایی که میخوام شاخ و برگ بدم؟

"و تو چون مصرع شعری زیبا

سپر برجسته ای از زندگی من هستی..."

۰۰۸۱

بین سروصدای کارگرا و سرکارگرا که در حال تعمیر دستگاه بسته بندی بودن بی حوصله کنار دیوار همراه پیمان ایستادم. نگاهم به بچه ها بود که با دقت و احتیاط آخرین دستگاه یدکی که خودم از امریکا سفارش دادم رو سوار قطعه اصلی میکردن. این طوری سرعت کارمون و کیفیت بسته بندی ها خیلی بالا میرفت و احتمالاً تا چهل درصد کاهش هزینه داشتیم! هرچند که پول زیادی بابت همین یک تیکه جنس دادم. _یعنی چی فقط فیلم نگاه کردید؟ بعدش چی شد؟

تقریباً نزدیک گوشم فریاد میزد تا بتونم صداش رو بشنومم،
هرچند که احساس میکردم کمی هم از قصد این طوری با
صدای بلند و خشم حرف میزنه تا بهش توجه کنم!
درحالی که نگاهم به افراد بود جواب دادم.
_خب میخواستی چه غلطی کنم؟ کمی سمتم خم شد و با
جدیت لب زد.

...۸۰

_زهرمار! تو توانی خارج خراب شده چه غلطی میکردی؟ اون
همه دختر اطرافت میچرخید دوزار بلد نیستی مخ زن خودتو
بزنی؟ حالا خوبه میدونی دوست داره.

با روشن شدن دستگاه تهویه بوی نم و خاک کم کم از بین رفت
و هوا قابل استنشام تر شد، اینبار چپ چپ نگاهش کردم و با
جدیت لب زدم.

_چه ربطی داره؟ هیچ کدوم از اون دخترا شبیه صدف نیستن
اولن، در ثانی تو چرا انقدر داری پرپر میزنی؟ من که گفتم
خودم تو فکر هستم...دیگه این وضعیت استرس تورو نمیطلبه
داداش من!

دست به سینه نگاهم کرد و با پوزخند لب زد.

_تو گاو بودنت شکی ندارم ولی اگه تو اون عقل اکبندتو ازش
استفاده میکردی الان صدف حامله بود!

از وقاحت حرفش چشم هام تا آخرین حد ممکن گرد شد،
تصور اینکه از من حامله بشه چیزی رو درونم تکون داد. اینکه

ممکنه روزی اون بچه من رو تو بطن خودش پرورش بده ،
شیرین ترین ارزوی که الان میتونم راجبش فکر کنم.

۰۰۸۲

کم کم کار سوار کردن قطعه تمام شد و سروصدا ها خوابید،
نفس راحتی کشیدم.

کار بچه ها خوب و تمیز بود و همین واسه من رضایت بخشه! و
خواستم حرفی بزنم که با زنگ خوردن گوشیم، به صفحه که
خاموش و روشن میشد زل زدم.

پیمان گرد کج کرد و با دیدن اسم سهیل اخمی تو هم کشید و
با تنه لب زد.

چرا تکلیف این بی صاحب و روشن نمیکنی؟ اصلا معلوم نیست باخودش چند چنده! اون روز گیر یکی از سردخونه های خرابمون بود.

با بی حوصلگی دکمه اتصال رو زدم و اروم "الو"یی زیر لب گفتم که با صدای پر از ترس و عصبانیتش مواجه شدم.

واسه چی جواب اون صاحب مرده رو نمیدی حیوون؟

تو تمام مشغله های ذهنم اصلا حوصله چرت و پرت های سهیل رو نداشتی، یک جورایی چوب خط هام پر شده و اعصاب مصاب تعطیل! اخم غلیظی بین ابرو هام نشست و با بی پروایی تمام عصبی

_لابد کار دارم جواب این صاحب مرده رونمیدم! تو چرا زرت و زرت زنگ میزنی عمه آباد؟

_خفه شو آرتین، همین الان برو خونه که خونت به زودی اباد میشه!

چشم هام گرد شد و اینبار محتاط لب زدم.

_چه مرگته؟ نکنه اسهال شدی موندی دم خونه؟

صدای نفس های عصبیش من رو کم کم میترسوند، قطعا یک

اتفاقی افتاده، یک چیز بد! سهیل به معنی واقعی کلمه باعث

ترس و عصبانیت هست و وقتی خودش میترسه یعنی واقعا یک

چیز بد پیش اومده.

_آرش امروز ادرس اون خراب شده رو پیدا کرد داره میره دم

خونت، جون بکن تن لشتو جمع کن تا دیر نشده برو خونه!

از شنیدن این جمله تمام کارخونه دور سرم چرخید! پیمان که متوجه رنگ به رنگ شدنم شده بود جلو اومد و با نگرانی صدام کرد.

وقتی واسه جواب دادن به سوالاتش و نگرانی هاش نداشتم! با تمام سرعت به سمت در خروجی دویدم و به صدا زدن هاش

۰۰۸۴

توجهی نکردم.

خودم رو به ماشینم رسوندم و جوری تو گاز پام رو فشار دادم که قیژ لاستیک هام تو فضا پیچید و گردخاک زیادی به پا کرد. تا جایی که میشد گاز دادم، استرس، نگرانی ترس و هزاریکی فکر و خیال دیگه روی سرم درحال چرخش بود، حی می کردم دارم مرگ خودم رو میبینم!

با فکر اینکه محدثه امروز خونه بود فوری بهش زدم، با دومین بوق جواب داد.

درحالی که با دست ازادم فرمون رو محکم فشار میدادم تا از ترس و استرس کم بشه لب زدم.

_همین الان با صدف از خونه برو بیرون!

میتونستم چهره متعجب و چشم های گردش رو تصور کنم، کمی مکث کرد و من تو مکث چند ثانیه اش خون خودم رو میخوردم.

۰۰۸۵

_چیشده اقا؟ اتفاقی افتاده؟ نگاهی به آینه بغلم انداختم گفتم:

_هیچی نپرس، فقط صدف و ببر بیرون! هیچیم بهش نگو که بترسه...ببرش سرکوچه، ببرش خیابون! نمیدونم هرجهنمی

میرید برید فقط تو خونه نباش...از در پشتی برید بیرون فقط
همین! تا بهت زنگ نزدم برنگرد خونه.

با شنیدن جمله اخرم که داد زدم، هول کرد و "چشم"ی زیر
لب گفت. گوشی رو قطع کردم و یک پیام به اکبر دادم که هیچ
احدی رو تو خونه راه نده، هرچند میدونستم آرش محتاط تر از
این حرفاست که بخواد دعوا راه بندازه و به زور بره تو خونه...
عصبی بودم، شایدم فوق العاده وحشت زده. از تنها کسی که
باید ترسید فقط ارشه. پدر بی بخار و عموی بی بخار تر صدف
جزو ادم برام به حساب نمیومدن ولی امان از آرش...
امان از رفیق بچگیم...امان از عاشق پیشه خواهر مظلومم که
میدونم وقتی قاطی میکنه چی میشه...

اگر صدف میدیدتش شده من رو جلوی در سلخی کنه این
کارو میکنه و

صدف رو میبره!

_وای اگه بره؟ اگه تنهام بذاره؟

به فرمون کوبیدم و بی هوا سر صدف تو ذهنم داد زدم.

_غلط کردی بری...میشکنم قلم پاهات و اگه بخوای تنهام

بذاری...میشکنم...من میشکنم...کمرم میشکنه...

دنده رو عوض کردم و پام رو تو گاز بیشتر فشار دادم، از بین

ماشین ها لایی میکشیدم و فقط میرفتم...

باید به موقع برسم، زندگیم...تصوراتم...رویاهام...همش جلوی

چشمم بالا پایین میشد.

نباید چیزی خراب شه، نباید از دست بدم...

نمیدونم تا خونه اصلا چه طوری رانندگی کردم و میتونم به

جرات بگم خدا خیلی مراقبم بود! چون با این رانندگی من تو

هر پیچ و لایی کشیدن قشنگ عزائیل کنار دستم مینشست!
وقتی وارد کوچه اصلی شدم از دیدن ماشین آرش اونم درست
جلوی در خونه چند ثانیه ماتم برد، توقع نداشتم، واقعا توقع

۰۰۸۷

نداشتم حتی تا الان خودم رو امیدوار میکردم که سهیل زر
زده...

چند ثانیه نفس عمیقی کشیدم و ماشینم رو درست پشت سر
ماشینش پارک کردم. دنبالش بودم، اروم و با احتیاط درحالی
که ضربان شتاب زده قلبم من رو به چالش میکشید، گوشیم رو
برداشتم و پیاده شدم.

دستی به پیشونی عرق کردم کشیدم، اولین قدم رو که برداشتم از ماشین پیاده شد. تیپ اسپرت تمام مشکی زمستونی تنش به شدت هیکل رو فرم و ورزشکاریش رو نشون میداد. لاغر شده، میتونستم تغییر وزنش رو به راحتی تشخیص بدم. مثل شش‌به‌ای سیاه در ماشینش رو بست و فقط نگاه تهی از هر چیزی رو بهم انداخت. از این نگاه خالی حس خوبی بهم دست

نداد. صلبت خودم رو حفظ کردم و با قدم های محکم روبه روش قرار گرفتم.

نه قدمی سمتم برداشت و نه حتی ابراز خشمی کرد، دفعه قبل مشتش انقدر خوب نشونه رفت که تا چند وقت درد بدی تو

فکم داشتم.

دست هاش با دیدن من هر لحظه مشت تر میشد و برام جالب بود که حدس بزنم کی میخواد بزنتم؟

به به بین کی اینجاست، چه عجب جناب سعادتت مشتاق دیدار!

به لحن تمسخر امیزش اخم غلیظی تحویل دادم.

اینجا چیکار میکنی؟

خندید، دست به سینه به ماشینش لم داد و با همون لبخند گزندش لب زد.

میدونی چرا اینجام...اون روز که تو شرکت اومدی یادته؟ جلو اومد، سینه به سینم، رخ تو رخ هم...

به چشم های به خون نشسته و عصبی‌ش نگاه کردم، نفس های بلند و کشارش

رو تو صورتم فوت کرد و با جدیت ادامه داد.

_یه قول بهت دادم... امیدوارم آلازایمر نگرفته باشی. هرچند که خوب تو فراموش کردن مهارت پیدا کردی... فراموش

۰۰۸۹

کردن ادما، رفتارها، خاطرات... خانواده، رفیق و داداش... لبش به لبخندی کش اومد و کمی گردنش رو عقب برد.

_میفهمی دیگه؟

به سختی خودم رو کنترل می‌کردم و سعی می‌کردم به خودم مسلط باشم. نباید بفهمه ترسیدم، نباید از خشم و نگرانی های

دروم که آشوبگر شده و قصد بهم ریختن وجودم رو با تفنگ
و اسلحه داره، چیزی بفهمه...

_واسه چی اومدی اینجا آرش؟

با این حرفم به خودش اشاره کرد، گوشه لباس مشکیش رو
گرفت و گفت:

_تسلیت نمیگی؟

گیج شدم و به لباسا و ریش کمش که اصلح نشده نگاه
انداختم.

_تسلیت؟ بابت چی؟

_بابام مرد...همونی که میخواستی ازش انتقام بگیری! همونی
که نداشت اون شب پیام خواستگاری آیدا...همونی که مسبب
مرگ ننه بابات شد...فهمیدی کیو میگم یا شناسنامه بیارم.

ابروهام بالا پرید و چند لحظه ساکت فقط بهش زل زدم. محمد مرده؟ نمیتونستم پیش خودم این موضوع رو هضم کنم! من

۰۰۹۱

هنوزم با اون عوضی ها کار داشتم، یک جورایی حق مردن نداشت. مرگ واسش زود بود ولی چرا من بی خبر بودم؟ مگه قرار نشد اتفاقی افتاد سهیل به من بگه؟ زیرلب زمزمه وار گفتم:

_چرا؟

با این حرفم خندید، حالش خراب بود. این مرد جلوی من داغونه... آرش قدیمی نیست... رفیق استوار من نیست...
_تصادف کرد حالا مهمه مگه؟ مرد دیگه راحت... بدِ خدام تو انتقامت داره کمکت میکنه؟

اخم توهم کشیدم و با لحن ارومی گفتم:

_تسلیت میگم!

با اخم فقط سری تکون داد و به ماشینش دوباره تکیه داد،

بینیش رو کمی بالا کشید و دوتا دستش رو تو جیب شلوار

اسپرتش فرو کرد.

_نگو تسلیت که خندم میگیره، تو یکی که الان باید تو چیزت

عروسی باشه بابام مرد! البته واقعا حیف شد باید یکم بیشتر

...۹۰

عذابمون میدادی بعد میمیرد... حالا بگذریم نیومدم اینجا شعر

بگم و شعر بشنومم...

قدمی به عقب برداشتم و درحالی که میخواستم کمی وقت
بتراشم تا با خودم کنار بیام و اوکی بشم با احتیاط اروم لب زدم.
_چی میخوای؟

دستی به بینیش کشید و به خونه اشاره کرد.

_خونت قشنگه، رام میدی پیام تو؟

مصمم نگاهش کردم که وقتی سکوت و اخم های توهمم رو
دید خودش ادامه داد.

_تو دار دنیا به ننه واسم مونده و زن عمویی که هر روز خدا
داره اب میشه و گریه زاری امونش نمیده...یه زمانی فکر
میکردم بابام مرده، بعدا فهمیدم اونم یه اشغالیه مثل تو با یه
ذره درجه تفاوت!

حالام فقط کل دارایی ما خلاصه شده تو دوباره دیدن دختری
که اول حکم خواهر منو داره و دوم دختر عمومه و سوم رفیق

بچگیمونه...تنها کسی که گرما بخش اون آلونکیه که به لطف
تو نصیب زن عموم شده...

۰۰۹۲

هر لحظه به استرسم بیشتر میشد و عصبانیت درونم داشت
غوغا به پا میکرد.

اون دختری که ازش حرف میزد زخم بود!
گرما بخش قلم شده و خودم بی خبرم...میدونستم چرا
اومده...مگه میشه ندونم ولی امان از ترس...امان از ترس از
دست

دادن...امان از نفرت...امان از انتقام...چشم بستم و با لحن
جدی گفتم:

_اینجا نیست، فرستادمش شهرستان...

با اخم بی هوا سمتم اومد، محکم سرجام ایستادم که دست های
بزرگش یقه پیراهنم رو جوری گرفت که اگر یکم دیگه
میکشید پاره میشد. صدای اکبر و شنیدم که خواست جلو بیاد
ولی فوری با دست اشاره کردم که کسی دخالت نکنه!
آرش هر لحظه صورتش قرمز تر و رگ های گردنش متورم تر
میشد. توی صورتم غرید.

_من تورو مثل کف دستم میشناسم، یه عمر نون و نمک همو
خوردیم...من با توعه آشغال قد کشیدم من از هم خونتم بیشتر
میشناسمت! چرت نگو که ختم روز گارم. تو اگه میخواستی
بفرستیش جای دیگه همون شب عقدت این کار رو
میکردی...الانم واسه من فاز بردار تو گرگ عمرا بره اتو از

جلوی چشمت دور کنی!

کمی مکث کردگ یقم رو بیشتر کشید و از بین دندون هاش با
خشم غرید.

_صدف کجاست؟

سعی کردم اروم باشم و جلوی خشمم رو بگیرم. اب گلوم رو
قورت دادم و لب زدم.

_گفتم فرستادم شهرستان....

با این حرفم قاطی کرد یقه لباسم رو گرفت و به درخت کوبید،
دکمه اول پیراهنم کنده شد و جای دوری افتاد. توی صورتم
داد زد.

_داری دروغ میگی! صدف کجاست کثافت؟

دیگه صبرم لبریز شد، دستم رو زیر دستش بردم بی هوا
پسش زدم و به عقب روندمش، یک قدم عقب نشینی کرد مثل
خودش داد زدم.

چرا نمیفهمی میگم نیست یعنی نیست! هفته پیش با خالم
فرستادمش شهرستان! باور نمیکنی برو تو خودت نگاه کن!
نفس نفس میزد تو نگاهش میدیدم که دلش میخواد تیکه پارم
کنه...چند ثانیه ساکت شد. نفس نفس میزدم قلبم به تلطم

...۹۴

و بی قراری رسیده بود. میترسیدم به خدا قسم که از هیچی به
اندازه رفتنش نمیترسم... برای اینکه از شر این قضیه جون
سالم به در ببرم برخلف میلم به خونه اشاره کردم و با نفس
عمیقی که کشیدم قدمی سمتش برداشتم و داد زدم.

— بیا برو خودت ببین...

توقع کوتاه اومدن ازش داشتم ولی با اخم های غلیظش و فکش
که هر لحظه منقبض تر میشد سمت در رفت و تنه ای به
اکبر زد و بدون توجه به من داخل رفت. حرکتش باعث شد
نگهبانا بخوان واکنش نشون بدن که فوری خطاب به همشون
گفتم:

— کاریش نداشته باشید... بذارید بره تو!

برگشت و پوزخندی بهم زد، پوزخندی که تا وجودم رو
سوزوند! هیچی نگفتم و سعی کردم با مشت کردن دست هام
استرس و نگرانی هام رو بخوابونم. با سری افتاد و عرق هایی
که مثل سیلب از پیشونیم، تو این هوای سر به راه افتاده
دنبالش رفتم. در خونه رو محکم هول داد و داخل سالن ایستاد
و بلند صداش

زد. چند لحظه حس کردم دوست دارم بزخم تو دهنش تا اسم
زخم رو نیاره!

از کی انقدر حساس شدم؟ از کی انقدر حس غیرت بهم دست
میده؟ کی به اینجا رسیدم؟

با وجود آشوب و اختشاشات درونم سعی کردم ظاهری
خونسرد داشته باشم، چیزی که از بچگی بهش عادت کردم و
خوب یاد گرفتم تظاهر کردن و وانمودی به خوب بودن... از
بچگی چه جلوی خاله و چه جلوی هر کس دیگه انقدر خوب
تظاهر میکردم که حالم خوبه که یک وقتایی خودمم گول
میخوردم.

به ستون تکیه دادم و در برابر وجود ناآروم و بی قراره آرش به
پله اشاره کردم و گفتم:

— برو بالام عربده بزن! من هرچی بگم نیست تو نمیفهمی...
نگاه تیزی بهم انداخت، قدم های تندش رو سمت پله برداشت
و بالا رفت، با سرعت آروم تری دنبالش رفتم که سراغ تک به
تک اتاق ها رفت و درست جلوی اتاق خوابمون از حرکت
ایستاد. ناخواسته

۰۰۹۶

قلبم تیزی دست گرفت و ادای مالکیت کرد.
دستی دور دهنم کشیدم و پشت سر هیکل بزرگ آرش
ایستادم.

لحن تمسخر آمیزی به خودم گرفتم و گفتم:
— اتاق خواب شخصیمون! میدونی شخصی که یعنی چی؟ مادرت
بهت یاد نداده نباید وارد اتاق خواب مشترک زن و مرد شی؟

با این حرفم چنان سمت سمت چرخید که صدای جابه جاشدن
استخوان هاش رو شنیدم. کامل جدی و بدون ذره ای ترس به
صورت وحشی و عصبی زل زدم. دست گذاشتم رو غیرتش
میخواستم بهش بفهمونم اون مال منه! زن شرعی منه...
میخواستم به رخش بکشم که اون مال منه و آرش هیچ حقی
نداره. نمیدونم چرا ولی حتی اگر الان میزد در گوشم واسم
مهم نبود اون حس لذتی که از سوزوندش بهم دست میداد
فوق العاده شیرین بود!
دست های مشت شدش تا نصفه های راه بالا اومد و من سینه
صاف کردم ولی

در اخر با مشتى كه به گلدون كنار نرده ها زد خشمش رو خالى كرد. پس حاليشه! پس مي فهمه حریم شخصى يعنى چى!

با عصبانيت از كنارم رد شد و پايين رفت و من به تكه هاى شكسته گلدون نگاه كردم. بعد چند ثانيه پايين رفتم، سمت در ميرفت و مشخص بود داره واسه ذره اى اكسيژن تلاش ميكنه!
منم نفس كم اوردم!

اروم دنبالش تو حياط رفتم جلوى پله ها ايستادم. چندتا نفس عميق كشيد و سرش رو بالا برد. پوزخندى زدم و با لحن قبليم

گفتم :

_شرمنده، زنم نيست غذا درست كنه... بمون شام غذا از بيرون بگيرم...

از سرشونش چرخید و نگاه تیزی بهم انداخت. از اون نگاه ها
که توش فحش

۰۰۹۸

ناموس خوابیده بود. چند قدم رفته رو
برگشت سینه به سینم ایستاد و توی صورتم غرید.
_بالاخره پیداش میکنم...
پرو پرو جوابش رو دادم.
_پیداشم کنی مهم نیست. حالите که زنده؟ حق طلاقم با منه!
بدون اجازه من هیچ گوری نمیره. نه تو و نه اون پدر
بیشعورش

هیچ غلطی نمیتونید بکنید! فکر کردی من فکر اینجارو نکردم؟

نه اتفاقا نکردی... تو خر خیلی چیزارو نمیدونی... میدونی تو شبیه اون گاوی هستی که به فقط به قصد شاخ زدن جلو میاد و حالیش نیست اطرافش چی داره میگذره...
پوزخندی بهم زد. چند ثانیه از دیدن نگاهش ماتم زد. نگاهش شبیه کسی که دست خالی اومده نیست.

...۹۹

منظورت چیه؟

بلند خندید، دستی به یقه پاره شده لباسم کشید و با لحن بدی گفت:

_فکر کردی اون سهیل همه چی رو بهت گفته؟ فکر میکنی
همه چی فقط تو اون چرت و پرتایی که گفته خلاصه میشه؟
خیلی احمقی...خیلی احمق!

عصبی شدم و داد زدم.

_مثل ادم زر بزن بینم چیشده!

دست کرد تو جیبش و فلش مشکی رنگی رو جلوی صورتم
گرفت. بهش نگاهی انداختم ولی دوباره به چشم هاش زل زدم.

_هر وقت تونستی یه نگاه به این بکن. شاید اون مغز کرم

خوردن به کار افتاد...شاید دیگه سرت رو از زیر برف بیرون

اوردی...

مشکوک نگاهم رو به چشم های عصبی و کلفش انداختم. آرش

ادمی نیست

که الکی تهدید کنه، یا الکی ادای کسی رو

دریباره. تو نگاهش حسی وجود داشت، حسی که من رو نگران
تر از چند لحظه پیشم میکرد.

نگرانی بابت اینکه چیزی هست که من بیخبرم؟ چیزی هست
که از قلم افتاده؟

چیزی که این انتقام کوفتی باعث شده نبینمش! نکنه بی خبرم؟
با تردید فلش رو ازش گرفتم، دستش مشت شد و کنار بدنش
افتاد. نگاه تهدیدگری بهم انداخت و همون طور که سمت پله
میرفت با لحن جدی لب زد.

_فکر نکن چون حق طلاق باهاته و اسم صدف تو شناسنامه من
نمیتونم

۰۲۱۰

کاری

کنم...این و تو گوشت فرو کن، من
برمیگردونمش حتی اگه این تنها کارم تو زمین باشه...حتی اگه
فقط یه روز از زندگیم مونده باشه! فقط دعا کن پیداش
نکنم چون وقتی صدف و پیدا کنم تازه اون روم و واست پرده
برداری میکنم! خدافظ...

چپ چپ بهش نگاه کردم، تهدیدهای واقعیش من رو نگران
نمیکرد چون میدونستم نمیتونن صدف و ازم جدا کنن!
ولی این فلش...یک حسی بهم میگفت باید بابت این فلش و
اطلاعات داخلش نگران بشم...
بی حوصله وقتی در خونه رو بست چنگی به موهام زدم و نفس
عمیقی کشیدم

۰۲۱۲

که قلبم بی تابم رو کمی اروم کنه!
چقدر شانس اوردم!
میتونم به جرات بگم از بیخ گوشم گذشت! روی مبل خودم رو
پرت کردم و چندتا نفس عمیق کشیدم، ترجیح دادم کمی از
رفتن ارش بگذره بعد به محدثه زنگ بزنم.

پوفی کشیدم و چند لحظه چشم هام رو روی هم بستم که با صدای قدم های کسی سرم رو چرخوندم و با تعجب به محدثه که لباس بیرون تنش بود نگاه کردم.

ابروهام بالا پرید، از روی مبل بلند شدم و متعجب لب زدم.

_کی برگشتی من نفهمیدم؟ بینم صدف کو؟

با انگشت های دستش شروع کرد به بازی کردن استرس و نگرانی صورتش

۰۲۱۳

وحشت رو به وجودم سرازیر کرد، طوری که با ترسی که کنترلی روش نداشتم سمتش رفتم و داد زدم.

_ کو صدف؟ نگو گمش کردی! نگو فرار کرده و تنها برگشتی
که به ولای علی این بار بهت رحم نمیکنم! همین وسط خونه
آتیشت میزنم!

از ترس و وحشت یک قدم عقب رفت، نفس نفس میزد و با
اضطراب دهنش رو چند باری باز و بسته کرد. میخواست یک
چیزی بگه ولی نمیگفت! و این من رو وحشی میکرد، کور
میکرد، کر میکرد!

دست هام مثل درخت نارون مشت شد، از حرص پلک هام رو
بهم فشار دادم و غریدم.

_ اون روم و قبل دیدی، قبل از اینکه روانی بشم و بالا و پایین
واست نذارم بنال! صدف کجاست؟

با داد اخرم هینی کشید و یک قدم دیگه عقب رفت. چند ثانیه
بهش فرصت دادم تا به خودش مسلط بشه، درحالی که به پته
پته افتاده بود نگاهش رو ازم گرفت و با لحن لرزونی گفت:
_تو..خ..خو... خونست...اقا!

۰۲۱۴

گیج داد زدم.

_کدوم خونه؟ مثل ادم اون زبونت و به کار میندازی یا

ببرمش!؟

سری به طرفین تکون داد و زد زیر گریه! چنگی به صورتم
زد، امان از این زنا! ادم رو دق میدن تا حرف بزنین! نفس
عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگم که اون دهن واموندش رو
به کار انداخت و با هول زدگی لب زد.

_ش..شما که زنگ زدی...ه...هر کاری...کردم..ن..نیومد،

حالشون...زیاد..خ..خوب..نبود!

ن..نتونستم...باهاشون...برم...بی..بیرون...

از شنیدن حرف های ناقصش چشم هام تا آخرین حد ممکن باز

شد و گیج تر از قبل پیش خودم حرفش رو حلجی کردم.

نرفتن بیرون؟ یعنی چی نرفتن بیرون؟ یعنی صدف تو خونه

بود و آرش اومد اینجا؟

حس کردم آب یخ پاچیدن رو کل هیکلم!

با قلبی شتاب زده و نفسی که دیگه درنمیاد سمت پله ها دویدم

و رفتم بالا، نفس نفس میزدم و گلوم میسوخت. احساس

۰۲۱۵

میکردم تو وجودم آب جوش ریختن ولی از بیرون یخ زدم!

سمت اتاق خوابمون هجوم بردم که دیدمش...غمگین و ناراحت
پشت به من، لب پنجره ای که گوشه ایش رو با احتیاط باز
کرده بود ایستاده و به بیرون زل زده...

ماتم برد، دستم شل شد پاهام شل شد، کل هیكلم اصلا شل و
سست شد!

نمیتونستم آب گلوم رو قورت بدم.
_صدف!

کمی چرخید و از سرشونش نگاهی بهم کرد، نگاهی که تا ته
وجودم رو جوری سوزوند که خاکستر ازم بمونه...
نم اشک و اون نگاه مه الودش کمرم رو ده بار شکست، مغز
استخونم تیر کشید. دوباره گردنش رو سمت پنجره چرخوند
و به ماشین آرش که همین الان از جلوی خونمون حرکت کرد
خیره موند.

نمیتونستم باور کنم... نمیتونستم نفس بکشم...
 داشتم میمردم! چرا نرفت؟ کم کم کنترلم رو از دست دادم،
 چند قدم جلو رفتم و از شونه هاش گرفتم.

۰۲۱۶

غمگین سرش رو پایین انداخت، روش خم شدم و زبون بی
 صاحبم رو تو دهنم چرخوندم.

چرا نرفتی؟

"صدف"

دلم میخواست بزنم زیر گریه، انقدر گریه کنم تا کور شم. یا
 اصلا انقدر گریه کنم تا جونم دربیاد و دیگه نفسی باقی نمونه.

آرش مظلوم و قشنگم، داداش مهربون و باغیرتم تا اینجا اومد
و نتونستم برم بینمش! نتونستم بگم من و ببر...

نتونستم...دلم نداشت، ترس از آینده نداشت...ترس، این
ترس لعنتی و نگرانی هام نداشت!

در برابر صورت مات شده آرتین، سعی کردم به خودم مسلط
باشم. دل درد امونم رو بریده بود و الان به عشق اینکه فقط چند
دقیقه بتونم آرشم و بینم سرپا موندم!

دست های بی جونم رو روی سینش گذاشتم و به عقب هولش
دادم.

بر..برو کنار...

ولی نرفت، اخم غلیظی بین ابروهای پرپشتش نشست...

قلبم دیگه طاقت نیاورد و شروع کرد به تند تند زدن...

این مرد همیشه از من عصبیه...

همیشه اخم هاش واسه منه! نگاه گیج و قرمزش رو به صورتم

دوخت و توی صورتم با لحن ترسیده ای لب زد.

—جوابم و بده! واسه چی نرفتی؟

سرش رو یکم بالا کشید به پنجره اشاره کرد و با لحن ناراحتی

ادامه داد.

—اون که اومد...ارش که اومد! چرا...چرا هیچی نگفتی؟ چرا

بهش نگفتی اینجایی؟

بی هوا تو صورتم داد زد.

—چرا باهاش نرفتی؟

بغضم متلاشی شد و قطره های اشک بدون اجازه از چشمم فرو

ریختن. ای کاش میتونستم این عشقی که تو تاروپود

وجودم تنیده شده و من تو اوج بدبختی و فلکت حتی نمیتونم
به این مرد روبه روم بگم چقدر دوستت دارم رو از خودم دور
کنم.

۰۲۱۸

اشک هام که چکید کلافه و چند ثانیه سرش رو پایین انداخت.
نفس عمیقی کشید، بینیم رو بالا کشیدم و بازم خواستم پشش
بزنم که عاجزانه دوباره تکرار کرد.

چون هر کسی که دوست داری بگو چرا هیچی نگفتی؟ چرا
نرفتی صدف؟ چرا؟ لعنتی من نمیفهمم! من..من بد کردم!
به سینش کوبید و یک قدم عقب رفت. حیران بودنش و
ناباوری چشم هاش لحظه ای کم نمیشد.

تو که یه بار رفتی! تو که فرار کردی چرا الان که میتونستی
بری کاری نکردی؟ آرش اگه میدونست اینجایی شده من و
چال میکرد از اینجا میبردت!

دلردم هر لحظه بیشتر میشد و احساس میکردم کسی با
چکش در حال کوبیدن به استخوان کمرمه!

از درد لبم رو اروم گاز گرفتم و آخرین زور و انرژی رو به کار
بردم. جون کی رو قسم میخوره؟ جون کسی که دوستش دارم؟
یعنی میشه یک روزی جای واژه "کسی" بگه "من"؟ اخ که من
دال بر تو نهم کِه راحت جان منی!...

دقیقا بابت همین جمله آخرت نرفتم، نرفتم چون دنبال
دردسر نیستم! نرفتم

چون... چون میخوام، یعنی ارزوم اینه که این
جنگ و دعواها تموم بشه... من.. من حتی اگه برم تو...
جلو اومد، حس میکردم هر لحظه زبونم داره کوتاه تر میشه و
زمان کند تر میگذره. قدرت تکلم با دیدن نگاهش کم و کم
تر میشد! سرم رو پایین انداختم تا نگاهم به نگاهش گره
نخوره، تابتونم بگم... دو پهلو، دست و پاشکسته، غیر مستقیم
اصلا هرچی فقط بگم!

_من چی؟

نفسی تازه کردم و با صدای لرزوم ادامه دادم.
_تو که هر جا برم.. برمیگردونی! خودت گفتی، نباید جایی برم!
خودت گفتی از رفتنم می تر...

ادامه ندادم و لبم رو گاز گرفتم. چشم های ریزشش مشتاقانه
بهم خیره شد و منتظر موند. ولی کامل نکردم! اون شبگفت "از

رفتنت ترسیدم "سکوت کردم و خواستم برم بشینم که با تیر
کشیدن کمرم ناخواسته دهنم به ناله باز شد.

۰۲۰۱

زانوم خم شد و روی زمین درحالی که دستم رو دلم بود
نشستم.

آرتین که شوکه شده بود یکم طول کشید بفهمه حالم بده!
فوری جلوم زانو زد و درحالی که از ترس و دستپاچگی
نمیدونست چیکار کنه با ترس صدام کرد.

چیشده هان؟ کجات درد میکنه؟ محدثه گفت حالت خوب
نبود!

لبم رو گاز گرفتم و سرخ شدم!

کم کم دردم تو وجودم داشت بیشتر میشد و چیزی تا چیرگی
کاملش باقی نمونده! با صدای از ته چاه دراومده لب زدم.

_شکمم درد میکنه!

_پاشو ببرمت دکتر! بلند شو!

با حسی که از شرم سرچشمه میگرفت پاهام رو زیر بدنم جمع
کردم و سری به معنی نه تکون دادم.

_نه...دکتر نه میدونم چمه! محدث..محدثه رو..آی!

_یا خدا، تو حالت بده...مگه دکتری که میدونی چته؟ همین الان
میریم بیمارستان...بلند شو زودباش!

ترسیده و هراسون سعی کرد بلندم کنه، دلم نمیخواست بلند شم!

میدونستم حتما جایی رو به گند کشیدم و حیای دخترونم اجازه نمیداد جلوی حتی آرتین که شوهرم بود از این گند صحبتی کنم!

نه.. نمیخوام... برو محدثه رو صدا کن... آی...

عصبی شد، اخم کرد بی هوا کمرم رو کشید و مقاومتم جواب نداد از روی زمین که بلند شدم رسماً چشمام رو بستم که آرتین مات زده چند ثانیه به جام زل زد. وای حتما کثیف شده! میخواستم خودم رو قانع کنم که چیزی ندیده ولی با ترس و صدای بلندی گفتم:

چرا خونیه!؟

کم مونده بود خودم رو دار بزnm! خدا این چقدر خره! یعنی
نمیدونه؟ دستم رو روی چشم هام فشار دادم و خودم رو
فحش دادم. الان لابد باید واسش بشکافم! داشتم به بدبختیم
فکر میکردم که همزمان زیر لب زمزمه وار گفت "من چقدر
نفهمم، فهمیدم چیشده!"

۰۲۰۲

من رو اروم پایین گذاشت.
درحالی با لبوهای زمستونی هیچ فرقی نداشتم سعی کردم بلند
شم و خجالت زده نگاه ازش گرفتم.
همون طور که پایین لباسم رو میکشیدم گفتم:

نه... کثیف میشه! وایسا برم...

همزمان که سمت کمد میرفت و سویشرتش رو برمیداشت
 چرخید و داد زد.

ولش کن! بذار کثیف شه واسه بابامه مگه بخوام حرص بزنم!
 از جات تکون نخور الان برمیدم!

این رو گفت و با قدم های تند رفت و من رو تو بهت و تعجب
 باقی گذاشت.

از درد ضعف میرفتم ولی بیشتر از هر چیزی قلبم به ضعف و
 غش رفتن و ترکیدن نزدیک تر میشد. غم داشتم به خداوندی
 خدا قسم از حجم این مقدار غم و ناراحتی چیزی تا معرض
 ترکیدن فاصله وجود نداشت. بی مهابا بالشت رو سمت خودم
 کشیدم و صورتم داخلش فروبردم و زار زدم.

زار زدم و هق هق هام رو ازادانه رها کردم. دلم به حال آرش
میسوخت، دلم

۰۲۰۳

به حال خودم و خانوادم که قربانی ندونم
کاری و حریص بازی پدر و عموم شده، میسوخت!

ای کاش قدرتش رو داشتم تا زمان رو برگردونم عقب...یا
خودم برم زمان گذشته شاید میتونستم خیلی چیزارو درست
کنم!

چند ثانیه سرم رو از بالشت فاصله دادم تا از بی اکسیژنی
نمیرم! حالم درست مثل همون روزی شد که جلوی در خونمون

رسیدم و فرصت در زدن رو از دست دادم، ولی یک فرق
کوچیک وجود داشت!
اون سری آرتین سر رسید و نداشت و الان من با قصد و نیت
خودم نرفتم.
میدونستم آرش من رو ببینه با آرتین درگیر
میشه و میبرتم، دلم جنگ نمیخواست! مطمئنم قلبم طاقت
کتک کاری این دوتارو نداره، درثانی من زن قانونیشم حتی اگر
برم باید برگردم. دستی به بینیم کشیدم و اشک هام رو پاک
کردم.
میتونستم خیسی بین پاهام رو حس کنم، حاله از خودم و کثافت
کاری که

کردم بهم میخورد! با مکت در حالی که دیده هام
تار شده بود، بلند شدم و دولا دولا سمت سرویس بهداشتی
قدم برداشتم.

درو باز کردم و رفتم داخل تا خواستم لباسم رو چک کنم
صدای تقه در بلند شد، بینیم رو بالا کشیدم و سعی کردم عادی
باشم. اروم گفتم:

_بله؟

_باز کن درو!

چشم هام گرد شد، بفرما تو دم در بده! اروم لای در روباز
کردم که تا چشمش به صورت اشک الودم افتاد اخم بدی کرد.
سرش رو پایین انداخت و نایلون سفید رنگی رو که رو سمتم
گرفت! اقا این خیلی خره! به قران خیلی خره!

یعنی میخواستم اول کله اونو بکوبم به دیوار بعد کله اون کسی
که ازش خریده. اخه نایلون سفید؟

_وای خدا این چقدر روانیه! روانی اصلا یه دقیقه شه! خاک تو

۰۲۰۵

مخت... خداکنه کسی ندیده باشتش! فردا چه طوری تو روی
محافظا نگاه کنم؟

همین طوری زیر لب غر میزدم که دوباره در کوبیده شد، با
صدای گرفته قبل اینکه بگم بله، گفت:

_واست.. واست لباس گذاشتم، چیز کن... عوض کن! اگه
خواستی البته...

هیچی نگفتم، وقتی صدای در اتاق به گوشم رسید، نفس راحتی کشیدم. بعد عوض کردن لباسام و تمیز کردن خودم اومدم بیرون که متوجه شدم رویه تخت رو کل عوض کرده.

نمیدونستم کثیف شده یا نه وقتی بلند شدم دقت نکردم! لیوان آبی روهم دستم داد و یک قرص گرفت جلو صورتم و درحالی که زل زده بود بهم گفت:

_بخور!

چشم هام از حرکاتش گرد شده بود، اروم قرص رو خوردم، لیوان رو ازم گرفت و این بار یک ظرف گرفت جلوم خیلی جدی لب زد.

_خرما بخور!

از حرکات عجیب و غریبش و ناشیانش همون طور که اروم
یدونه خرما برداشتم و با تبسم لب زدم.

-این همه اطلاعات از کجا آوردی؟

خیلی جدی درحالی که ظرف خرما رو روی پام میذاشت
ریلکس و با اخم کمرنگی جواب داد.

_زدم اینترنت!

همونجا خرما پرید گلوم و شروع کردم به سرفه کردن، چندبار
زد پشتم که با چشم های گرد به صورت نگرانش نگاهمی
انداختم و گفتم:

_اینترنت؟ واقعا؟

خنثی نگاهم کرد و درکمال پرویی تمام سری تکون داد و لب
زد.

اره، البته چیزای دیگم زدم ولی هرچیزی به وقتش! خوبه این
اینترنت هست ادم رو آگاه میکنه!

فقط نگاهش کردم. نمیدونستم چه واکنشی نشون بدم هم
خندم گرفته بود هم تو دلم غم نشسته، ترجیح دادم لال بشم.
اروم چندتا تیکه دیگه خرما خوردم و کیسه آب گرم رو به
خودم فشار دادم.

۰۲۰۷

کلافه چندبار طول و عرض اتاق رو طی کرد.
نمیدونستم چشه...

باموهاش ور میرفت و مدام نفس های عمیق میکشید، حرکاتش
واسم قابل هضم نبود از طرفی دوست داشتم تنهام بذاره.

خیلی دلم گرفته میخواستم گریه کنم ولی جلو روی بشر
نمیشه!

چندتا اه کشیدم، به پشتی تخت تکیه دادم و پاهام رو تو شکمم
جمع کردم، نگاه تیزی بهم انداخت. بالاخره اومد و نزدیکم
نشست. نگاه ازش گرفتم و سعی کردم تا چشمش به مردمک
لرزونم که حریر اشک دورش مدام حلقه میزد و قصد ریزش
داشت، نیوفته.

_غذا چی دوست داری برات سفارش بدم؟ کوفته میخوای؟
بغ کرده سری به معنی نه تکون دادم. نمیدونم چرا لحن اروم و
ملایمش بیشتر

آزارم میداد، بیشتر دردم میگرفت!
تمام اون نه سال ارزوم این بود که این طوری بشینه پیشم و
بگه چی دوست داری بگیرم برات؟

ولی دلم نمیخواست تو این شرایط باشه، حس میکردم فشار به
قلبم میاد، یکی دوتا دستش رو دورش حلقه کرده و میخواد
مچالش کنه! باز چنگی به موهایش زد، شک ندارم متوجه حال
خرابم شده، هرچقدرم که نمیخوام به روی خودم بیارم ولی
اومدن آرش و ندیده رفتنش برای من درد بود...غذاب بود،
شکنجه ست!

_برات لواشک و پاستیل بیارم؟

داشت تلاش میکرد؟ واسه بهتر شدن حالم تلاش میکنه مگه
نه؟ کم کم بغضی

که با چنگ و دندون داشتم جلوش رو میگرفتم شکست!

_نمیخوام...

میخوای بریم بیرون واست چیز میز بخرم؟ اون روز
میخواستی بری لوازم آرایش بخری! یه پگ کامل بخرم
واست؟ دیگه کنترلم رو از دست دادم و با هق هق گفتم:
نه...ن...نمیخوام!

۰۲۰۹

اشکم رو دید اخم کرد، دستم رو جلوی صورتم گرفتم و بلند
زدم زیر گریه، طاقت از کف داد به خودم اومدم دیدم سرم رو
سینشه و صدای قلبش رو میشنوم!
صدای بی تابی قلب مریضش رو میشنومم، قلبی که دلم میخواه
مال من باشه...من مالکش باشم، من صاحبش باشم...

درد بدی تو قلبم از اون دردا که ادم رو سخته میده، میکشه ولی
روح رو از تن جدا نمیکنه...

هرچی بیشتر میگذشت اروم نمیشدم هق هق ام بدتر میشد.

چندیدن ماهه پر بغضم، پر دردم، پر غصه ام ولی خالیش

نکردم!

با غم لب زد.

_گریه کن! گریه کن خالی شی...من بمیرم واسه اون

اشکات...بمیرم که من مسبب همه این نازدونه هام! تقصیر منه!

بمیرم

و اشک تورو نبینم. ای کاش میرفتی...ای کاش با آرش میرفتی

ولی این طوری گریه نمیکردی! تو سکوت میون هق هق

های مزاحم به صداش و نجواهاش گوش میکردم. لحن حرف
هاش، بغضکلماش دلم رو سوزوند. سرم رو بلند کردم و متوجه
نگاه غمگین و اشک گوشه چشمش شدم.

چند ثانیه سرم رو عقب بردم، آثار ندامت و ناراحتی به قدری
تو صورتش مشخص بود که شک داشتم اینی که جلو رومه
آرتینه!

من این مردو دوست دارم! به قرآن قسم دوست دارم... درحالی
که نگاهم به چشم های مه گرفته و غمگینش بود لرزون لب
زدم.

_نمیخواستم... این... طوری... برم! وقتی.. ک.. که... من.. من..

بینیم رو بالا کشیدم، همه عالم دور سرم میچرخید از بغض

چونم لرزید، اهی کشیدم

_بریم بیرون شام بخوریم؟

بینیم رو مثل بچه ای کوچیک بالا کشیدم. به چشم های
مشتاقش نظر کردم.

تو دلم قند میساییدن، با همه وجود حس میکردم میخواد حالم
بهتر شه!

۰۲۲۰

شاید بلد نیست، شاید نمیدونه... شاید تا حالا کسی بهش یاد
نداده در هر حال مادر بالاسرش نبوده که بهش بگه چه طور با
دختری که ناراحته رفتار کن ولی حس میکردم داره برای بهتر
شدن حالم تلاش میکنه...
تلاشش رو دوست داشتم...

نگرانی هاش رو دوست داشتم! اقا به کی بگم من این ادم نفهم
زورگو یک دنده رو دوست دارم؟

هر زنی هرچقدرم استوار باشه یک روزی، یک جایی به یک
مرد نیاز داره...

_میخواستم واست غذا پیزم!

لبخند با ملایمی لب زد.

_بهتره بریم بیرون یه چیزی بخوریم، تو الان زیاد حالت اوکی
نیست.

حال و حوصله بیرون رفتن نداشتم ولی از طرفی میترسیدم بازم
بغضم بگیره، برای همین سمت کمد رفتم و مانتو شلواری
بیرون کشیدم، آرتین با چندتا سرفه الکی بیرون رفت و در
اتاق رو بست.

چیزی به ذهنم نمی‌رسید در واقع اگر می‌خواستم نمیتونستم به
چیزی توجه کنم

۰۲۲۲

سری به طرفین تکون دادم و بی جنبه ای نثار قلبم کردم. لباس
عوض کردم و پایین رفتم، منتظرم بود و انگار قصد نداشت
لباس های صبحش رو عوض کنه. بدون حرف باهم سوار
ماشین شدیم.

هوا هنوز روشن بود و احساس میکردم واسه رستوران رفتن و
شام خوردن زود باشه! ولی زیادم مهم نیست همین که
بیرون برم تا حواسم پرت بشه کافیه! دستمالی از داخل
داشتم برداشتم و روی چشم هام کشیدم.

—من...من..چیز نم..بایکی..از..د..دوستام..تو پاساژ کار دارم اگه
چیز نیستی...

چند لحظه ساکت شد، با تعجب به صورت گیج و منگش که به
روبه رو خیره بود و زیر لب یک چیزایی بلغور میکرد توجه
کردم که اروم ادامه داد.

—منظورم اینکه اگه گشتت نیست...بریم چیز کنیم!
این چرا دستپاچه شده؟ داشت خندم میگرفت، واسه جمع
کردن اوضاع درحالی که نگاهم به بیرون بود گفتم:
—گرسنم نیست...هرجا میری برو.

باشه ارومی زیر لب گفت، با خودش درگیره! زیر لب به
خودش انگار فحش میداد! بعد از گذشت دقایقی که اصلا
نفهمیدم
چه طوری سپری شد جلوی پاساژ بزرگی نگه داشت. باهم
پیاده شدیم، سرم رو پایین انداختم.
چشم هام و دماغم ورم کرده و هیچ دوست نداشتم کسی بهم
زل بزنه. از صورتم ضایع است که گریه کردم...
سرچرخوندم و به لبخندش نگاه کردم.
_بریم واست لوازم ارایش بخرم؟ یا شاید دلت عروسک و
خرس بخواد؟ دهنم مثل ماهی باز و بسته شد ولی مثل این
شاسگولا صدایی از خودم درنیاوردم. رسما جفتمون زده به
سرمون! کمال همنشینی با آرتین در منم اثر کرده!

اروم داخل رفتیم و اولین مغازه لوازم آرایشی ایستاد و بدون حرف رفت داخل و منم باخودش برد، نگاه بی حالی به انواع کرم و رژ لب ها انداختم. دیگه ذوقی تو خودم و وجودم پیدا نمیکردم که بخوام خرجش کنم. یک زمانی چرا خیلی دوست داشتم...عاشق خرید بودم ولی الان نه! بی حال به اطراف

۰۲۲۴

نگاه کردم که آرتین خان با سلیقه و فکر خودش و البته پیشنهاد خانم فروشنده یک بسته کامل از لوازم آرایشی رو واسم خرید.

هرچند که زیاد حس و حالی واسه خوشحالی کردن نداشتم ولی به خاطر زحمتش خوشحال بودم. زحمت و تلاشش واسه

خندون من قابل ستایشه! هیچ چیزی با ارزش تر از این واسه
یک زن نیست که ببینه کسی که دوستش داره، داره تلاشش رو

میکنه

"آرتین"

نمیدونم چند ساعت بود که بالای سرش نشسته بودم و به
صورت غرق در خوابش خیره بودم. هنوزم گوشه پلک هاش
ورم داشت و هیچ چیزی نمیتونه جلوی این حقیقت رو بگیره
که صدف می تونست بره، بدون توجه به من و بدون توجه به
همه چی ولی نرفت...

قلبم آتیش گرفت وقتی پشت پنجره دیدمش، دیگه چه طوری
بهم نشون بده که دوستم داره و من خر حاضر نیستم کوتاه
بیام

امروز واسه اولین بار از ته دل چنان پشیمون شدم که دوست
داشتم خودم با دست های خودم یک تیر خلاصی به مغزم
شلیک کنم. دیدن چشم های ماتم زده صدف امونم نمیداد.
چنگی به موهام زدم و پتو رو روی شونش انداختم. با قدم های
اروم از ترس اینکه یک وقت بیدارش نکنم تو تراس رفتم و در
رو پشت سرم بستم.

باد سرد و سوز بدی به صورتم خورد ولی من شدیداً تنم تب
دار و سوزان شده و نیاز به یک چیز سرد داشت و گرنه حتماً
منفجر میشم! من یک مردم؟ واقعا میتونم اسم مرد رو خودم
بذارم؟ من حتی بلد نیستم چه طوری آرومش کنم، بلد نیستم

غم هاش رو کم کنم! خیر سرم بردمش خرید، هر چیزی که
فکر میکردم یک دختر ممکن دوست داشته باشه رو واسش
خریدم. بهم لبخند زد ولی غمگین! به قران که فکر نکنم اصلا
خوشحال شد.

۰۲۲۶

از پشت شیشه به صورت معصومش نگاهی انداختم. موهای
مثل آبشارش رویالش ریخته بود و من مثل این معتادها
بهشون اعتیاد پیدا کردم. تمام غرایز مردونم به جریان افتاده و
این...این واسه الان یک چیز بده!
اون جسم من رو نمیخواد، میدونم دوستم داره...میدونم فقط
من الاغم...

من لیاقتش رو ندارم، چون الان میدونم با چی خوشحال میشه
ولی انتقامم، نفرتم از خانوادش اجازه نمیده تا ببرمش تا
بینتشون...اونا صدف رو از من میگیرن. میدونم میگیرن، حتی
اگر مادرش و پدر دوزارش چیزی نگه آرش خودش یک
تنه تا طلاق صدف رو نگیره و از روی جنازم رد نشه بیخیال
نمیشه!

کلافه چنگی به موهای بهم ریخته و داغونم زدم و نفسی بلند
کشیدم بخار خارج شده از دهنم نشون میداد به زودی باید
شاهد برف و یخ بندون هم باشیم! چقدر زود همه چیز
گذشت...

با یادآوری فلشی که آرش بهم داده بود مردد برگشتم تو اتاق،
این خواب لعنتی هرشب به یک بهونه ای ازم دریغ میشه بی

صاحب! خیلی بی سروصدا از بین چیز میزایی که واسه صدف خریدم، لپ تاپم رو برداشتم و رفتم پایین پله ها نشستم. فلش رو به دستگاه زدم و روشنش کردم. پیش خودم فکر میکردم ممکنه چه چیز جذابی توش باشه!

زندگیم کم از زندگی این ادم های خلفکار نداره! وارد تنها فایل داخل فلش شدم و صفحش رو باز کردم. یک کلیپ بود به همراه چندتا عکس بی کیفیت از کامیون و چندتا مرد. گیج شدم، عکس هارو بستم و کلیپ رو باز کردم. کلیپ فوق العاده بی کیفیت از یک زاویه وحشتناک! نمیدونم دوربین رو روی میز کار گذاشتن یا روی گلدون، چندتا شاخه و برگ تو گوشه به چشم میخورد و ثابتی دوربین نشون میده کسی جاسازش کرده.

گیج شدم و به اتاق تاریک داخلش که شبیه اتاق مدیریت بود نگاه کردم، صدای خرخره کلیپ زیاد بود، خواستم کمش کنم که در اتاق باز شد و سه مرد باهم وارد اتاق شدن و چند تا پوشه یا چیزی

۰۲۲۸

شبیه به اون رو روی میزی که دورین قرار داشت پرت کردن. تصویر تارش رو اعصابم بود، به پشت نرده های پله تکیه دادم و سعی کردم با یکم تغییر نور کیفیت این مسخره رو بهتر کنم! صدا قطع و وصل میشد ولی واسه چند ثانیه صدا کامل به گوشم رسید و از شنیدن صدای پدرم که میخندید گیج شدم.

رو جلو بردم سه مرد درست جلوی میز روی صندلی نشسته
بودن و دوربین زیاد زاویه دید خوبی بهشون نداشت.
با کمی دقت متوجه شدم اشخاص داخل اتاق غیر از پدرم، عمو
و بابای صدف هستن که درمورد چیزی صحبت میکنن!
موشکافانه، اخمی چاشنی صورتم کردم و زدم از اول، سعی
کردم تنظیمات صدای کلیپ رو کمی دستکاری کنم تا واضح تر
بشه!

نمیدونم از کجا و چه طوری این فیلم به دست آرش رسیده
ولی حتما باید چیزی درونش باشه، چیز مهمی که من ندیدم.

چیز مهمی که درست جلوی چشمم بوده ولی دیده نشده. با کمی ور رفتن تونستم اوضاع رو بهتر کنم، اینبار صداش رو کمی

بلند تر کردم و از اول پلی ش کردم. پدرم لبخندی به عموی صدف زد و درحالی که کت و شلوار قشنگی تنش بود با صلبت همیشگیش لب زد.

توقع نداشتم این طوری پیش بره، کار بسته بندی بهتر از اون چیزیه که پیشبینی کردم!

از دیدنش، لبخند غمگینی کنج لب هام نشست، پدر من! چقدر من بدبختم که همه دارایی و عکس های یادگاری با تو و مامان تو اون خونه بود و به جرقه ای ناچیز دود شد و به هوا رفت و حتی نشد یکی از آلبوم هامون باقی بمونه...

قطره اشک دلتنگیم رو با دست پاک کردم و سعی کردم
تمرکز رو کلیپ باشه نه خاطرات تلخ و نامرد!
کمی صدای خر خر اومد و اینبار پدر صدف پا روی پا انداخت و
خطاب به پدرم گفت:

۰۲۳۱

این که چیزی نیست! تو فقط یکم سر کیسه رو شل کن بین
از این جنس جدیدا چقدر گیرمون میاد.

من که گفتم مشکلی با پول ندارم، همین الانم به بچه های
گمرک سپردم، یه کامیون جنس دیگه تو راه داریم. فقط من
نگران این جنس جدیده ام، بیژن میگفت جنسش خیلی خوبه
ولی از حق نگذریم این بشر یه روده راست تو شکمش نیست.

میترسم بار شیشه اش آشغال باشه...

زدم رو استوپ، تا آخرین درجه ممکن چشم هام گرد شد.

شیشه؟ امکان نداره درست شنیده باشم!

با دست های لرزون فیلم رو عقب زدم و تو همون تکیه

ایستادم. بازم پلی کردم

و همون کلمه رو شنیدم "بار شیشه!.."

سرم رو به طرفین تکون دادم، حس میکردم کسی از پشت سر

آب یخ روی کمرم ریخته، فشارم افتاد و حس کردم زمین زیر

پاهام میلرزه.

...چه طور ممکنه بگه شیشه؟ بابای من چرا باید اسم این...این...

قلبم تیر کشید، همزمان پام تیک عصبی خورد و نزدیک بود

لپ تاپ از روی

پام بیوفته.

دستم رو به سرم گرفتم و آب گلوم رو به سختی قورت دادم،
نفسم درنمیومد.

امکان نداشت، شاید منظورش چیز دیگست... شاید.. شاید...
گیج بودم و شاید وحشت زده! با دست های لرزون درحالی که
قلبم زیر اون یکی دستم میلرزید دوباره پلی کردم. با کمی
خرخر دست و پاشکسته صدای مکالمشون پخش شد...
پخش شد و من دق کردم، پخش شد و من نفس کم اوردم...
پدرم تو فیلم از سود زیاد فروش جنس کوکائین و خرید
شمش طل خندید و من، قلبم از تپش وایساد...
سه تایی خندیدن و من مرگ جلوی چشم هام اومد.

چی شده؟ چرا همچین شده؟ وای من چیکار کردم؟ پس حرف
های سهیل چی؟ مگه نگفت پدر من نقشی نداشته، خدایا کی
داره راست میگه کی دروغ؟
پس اون قراردادی که امضا کردن چی بود؟

۰۲۳۲

حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم، نمیتونم! دنیا دور سرم
میچرخید و من حتی قادر نبودم فکر کنم. با بدبختی لپ تاپ
رو روی زمین گذاشتم و سمت پنجره رفتم. با برخورد باد سرد
به صورتم لرز و سرما همزمان تو مغز استخونم فرو رفتن.
_نه این امکان نداره... واقعی نیست!

از حرص و عصبانیت و شوک بدون فکر گوشیم رو دراوردم و
به آرش زنگ زدم. نمیدونم چندتا بوق خورد که صدای
گرفته اش به گوشم رسید. خودم رو تو حیاط پرت کردم و داد
زدم.

این.. این فیلم چی بود؟ من و مسخره کردی؟ فکری من
خرم؟

تو ام سوختی وقتی دیدیش؟

در خونه رو بستم، گلوم از حجم زیاد بغض میسخت و واسم
مهم نبود کجام و دارم چیکار میکنم فقط داد زدم.

_ واقعی نیست! الکیه...بابای من..نقشی نداشت! پدر و عموت
کشتنش چون اون میدونست که چه کثافت کاری کردن... دروغ
میگی!

بی هوا با تیری که قلبم کشید دستم رو به ستون کنار در
گرفتم، چشم هام سیاهی میرفت و سوز و سرما بدجور تو
وجودم

رسوب کرده. نمیدونستم چه طوری میشه این حجم از خشم و
نفرت رو ازبین برد، من رسماً داشتم جون میدادم!
مثل روزی که سهیل گفت خانوادت کشته شدن...

مثل اون روز یک ضربه دیگه خوردم، من بالاخره قلبم میترکه،
بالاخره سخته میکنم...بالاخره این دنیا تیره و تار میشه...

_ سر سگ بودن بهتر از دم شیر بودن، جناب سعادت...

تقریبا روی پله وا رفتم، نفسم درنمیومد. درحالی که از حال بد دست و بالم میلرزید غریدم.

چه طوری؟ چه طوری بهم بگو...این...این فیلم از کدوم جهنمی دراومده؟ اصلا پیش تو چیکار میکنه؟ صدای گرفته و غمگین آرش تو اون لحظه بدجور دلم رو سوزوند.

۰۲۳۴

عمو داد...تو فلش قدیمی بابام بود. همش واقعیه تو خری...بهت گفتم چشم بستنی و انتقام کورت کرد. رفتی تو دل آتیش

و هر کسی که میتونستی و با خودت بردی... به آتیشی که تو راه
انداختی همه خاکستر شدن و اخرشم دودش تو چشم خودت
رفت!

بی هوا با عصبانیت درحالی که پاهام تحمل وزنم رو نداشت
بلند شدم و با عصبانیت داد زدم.

_ولی بابات خانواده منو کشته! خودم شاپورو دیدم... خودش
اعتراف کرد که بابای تو و صدف نقشه این جریان و کشیدن!
خودش گفت... پدر صدف این همه سال خرج دوا و دکترش و
تو اون تیمارستان میداد! خود تن لشش گفت به عنوان لوله

۰۲۳۵

کش گاز رفته خونه ما... خودش...

بازم گرفت...این نفس لعنتی مدام میگیره...نمیذاره داد
بزنم...نمیذاره فریاد بزنم! من داشتم میترکیدم، از غم داشتم
میمردم. وقت چندبار سرفه کردم و باز زانو هام خم شد، روی
زمین سرد نشستم.

صدای محتاط گونه و عصبی آرش که به سختی جلوی داد و
فریادش رو میگرفت به گوشم نجوای مرگ میداد.
_آرتین محض رضای خدا چند دقیقه فقط خفه شو گوش کن!
گوش کن بین چه گندی زدی، گوش کن بین تا ناموس
سرت کله رفته...خبر نداری...از یه سری چیزا خبر نداری...
نگفتم پدرم و عموم این گند و بالا نیاوردن! ولی تو این مسیر،
تو این

منجلب تنها نبودن! اون فیلم فقط ثابت میکنه که
پدر توام همچین بی گناه نبوده...عمو گفت تو تمام قاچاق مواد
پدر تو شرکت کرده، کامل هم باخبر بوده. اونا یه قرار باهم
گذاشتن...یه چیزی که نشون بده شریکن...

نفس عمیقی کشیدم

پاهام رو بالا اوردم و از پشت به ماشینم که گوشه حیاط بود
تکیه دادم. لرزم گرفته ولی نیاز به این سرما داشتم. اگر این
سرما نباشه منفجر میشم.

وقتی سکوت طولانی شد، آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

_اگه شریک بودن...اگه همه پیشون باهم بود پس چرا خانواد
م و کشتن؟ اصلا فیلم و حرفا درست! اگه..اگه همه پیشون

۰۲۳۷

باهم بوده، اگه بابای من شریک خلفکاری اینا بوده پس چرا
کشتنش؟ به سینم کوییدم و داد زدم.

_جواب بده واسه چی کشتنش؟ مادرم به چه جرمی مرد؟
خواهرم...عشق تو!

بهم بگو چرا کشته شده؟

با دادی که آرش زد فهمیدم اونم حالش بده، اونم از خونه زده
بیرون...مثل من! زیر آسمون خدا داریم مینالیم از درد و
نمیدونیم چیکار کنیم...

_نمیدونم! به خدا نمیدونم نگفت! فقط میدونم اصلا ماجرا فقط
اینا نیست، پدر تو مقدار زیادی طل خریده و تو کارخونه ت
یه جا چپونده، بابای صدف نمیدونه، گفت هیچ کس نمیدونه
کجاست...!.. اما، اون سهیل بیشعور همه چی و بهت
نگفته...هرچی
هست زیر سر اونه! عمو چیزی راجب جریان قتل به من
نمیگه...

بعد چند ثانیه ساکت شد. چشم هام رو روی هم فشار دادم که این بار صداش که کامل احتیاط توش هویدا بود به گوشم رسید.

_شرط کرد اگه صدف و برگردونی...بیاریش همه چی و واست توضیح بده...گفته حتی حاضره بره پیش پلیس و اعتراف کنه! مدارک و ببره...تو فقط...

پوزخند صدا دارم انقدر بلند شد که بی شباهت به قهقهه نبود. آرش ادامه نداد، میتونستم اخم و دست های مشت شدش رو تصور کنم.

هیستریک خندیدم.

_تو..تو فکر کردی من احمقم؟

ساکت شد، اینبار اخم درهم کشیدم، من دیگه نقطه ضعیفی تو خودم نمیدیدم.

انقدر حوادث ناگوار شنیدم که آب دیده شدم... به این سادگیا
کم نیارم...

اگر چیزی هست... بحث صدف رو کشید، اسم زنم رو
اورد... فکر کرده من

۰۲۳۹

کنار میکشم؟ درحالی که خشم درونم کم کم

داشت زبانه میکشید گوشه رو بیشتر به گوشم چسبوندم و
غریدم.

_گوشای کرت و باز کن رفیق قدیمی! اگه چیزی هست که من
باید بفهمم مطمئن باش خودم میفهمم و نیازی به اعتراف

اون پیری ندارم. از طرف من بهش بگو کاری به شعرات ندارم
که محض رضای خدا به توف نمی ارزه! نه نیازی به اعترافش
پیش پلیس دارم و نه میخوام که زراش و بشنوم...من توان این
کارش و جور دیگه میگیرم...

_آرتین! نمیخوای این بازی و تموم کنی؟

داد آرش نشون داد تیرش به خطا رفته...اره تیر تو تاریکی
انداخت و فکر کرد من...با این همه کار و ریسکی که کردم

۰۲۴۱

کوتاه میام! دادش نشون از ویرانی میداد اینکه ته خطه درست
مثل من...نه راه برگشت داره و نه راه پیش رفتن...
اون ضربه بزرگی تو زندگیش خورد و بزرگترش و من خوردم.
جفتمون از این دو برادر ضربه ها خوردیم و زیر مشت و

لگد های سرنوشت نابود شدیم. نفس عمیقی با درد و ناراحتی کشیدم، سعی کردم صدام رو صاف نگه دارم. اگر آرش میفهمید کم اوردم کلهم پس معرکه بود. رسماً بهش میباختم. با وجود لرزش بدنم که به خاطر سوز شوک وارد شده بود نه سرمای هوای پاییزی، دستم رو تو موهام فرو بردم و گفتم: _شروع کننده این بازی بابای تو و عموت بوده نه من...من تموم کنندشم ولی نه اون طوری که تو و بقیه میخوان...این ماجرا اون طوری من بخوام تموم میشه...شطرنج بازی کردی؟ مهم نیست

چندتا سرباز داری، چندتا فیل و چندتا اسب برای
من مهم ملکه اس...مهم خودتی تا وقتی کیش نشی، مات هم
نمیشی...من بلام
مهرهارو چه طور پیش ببرم...حتی اگه
همشون سوخته باشن! از طرف من به امیرعلی بگو با این ترفند
بچگانه به چیزی
که میخواد نمیرسه...صدف مال منه این و
تو گوشتون فرو کنیدا! امیرعلی دخترش و از دست داد، همون
روزی که داشت زوری صدف و به عقد کامیار درمیآورد از

دست داد...همون روزی که رضایت نامه کتیبش و بهش داد.
سکوت شد و پشبندهش صدای نگران آرش به گوشم رسید.

_کامیارم پیش توعه؟ تو سر به نیستش کردی؟

پوزخندی زدم، سر به نیست؟ نه واژه قشنگی نیست! اون

لیاقتش از مرگ بدتره!

سعی کردم لحنم رو حفظ کنم.

_کامیار به من مربوط نیست، برو بین کدوم جهنم دره ایه...

حالا بذار من یه چی بهت بگم! تو فکر میکنی کامیار میخواسته

فقط صدف و عقد کنه؟ ساکت شد... بلند خندیدم و با حرص

گفتم:

_خیلی مونده اون عموی روباهت و بشناسی...

اینبار آرش عصبی شد و بی هوا داد زد.

_مگه میخواسته چیکار کنه؟ عمو گفت فقط قصدش عقد صدف

بوده تا تورو دور کنه! مگه...

پریدم وسط حرفش و با حرص لب زدم.

_کامیار نقشش اذیت کردنش بود... اصلا نمیخواست عقدش

کنه...

صدای "یاخدا" ش رو که شنیدم فهمیدم تیرم درست به هدف

خورده. لبخند تلخی زدم و اروم گفتم:

۰۲۴۳

_خیلی مونده عمو و بابات و بشناسی...

و در نهایت با فشار انگشتم رو اون دکمه قرمز تماس رو قطع

کردم و ارش رو با بهت و تعجبش تنها گذاشتم. تو ثانیه اخر

صدای نفس هاش نشون میداد زده به سیم اخر! واسم مهم نبود

فعلا مسئله چیز

دیگه ست... پره های بینیم به شدت باز و بسته میشد و
نمیتونستم نفس بکشم.

دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم مغز منجمد شدم رو به
کار بگیرم.

چندبار اروم به شقیقه هام ضربه زدم و سعی کردم
تمام اطلاعات جدید رو کنارهم بذارم. آرش گفت شمش های
طل تو کارخونه است...

شمش هایی که پدرم تو اون فیلم ازشون اسم برد، اگر سهیل
دنبال اونا باشه... پس...

بی هوا یاد حرف پیمان افتادم که امروز صبح گفت سهیل تو یکی از سردخونه های خرابمون سرک میکشیده...

بی هوا از جام بلند شدم و شماره پیمان رو گرفتم. ساعت نزدیک دو نصف شب بود و مطمئنم خوابه!

چندبار زنگ زدم تا صدای خواب آلودش به گوشم رسید، همون طور که تو خونه میرفتم عصبی گفتم:

_همین الان برو کارخونه تا منم پیام!

چند ثانیه مکث کرد و با حرص درحالی که مشخص بود میخوااد صداش بلند نشه گفت:

_مرتیکه مریض، قرصاتو پشت و رو خوردی یا زنت پرتت کرده تو خیابون پیش گربه ها بخوابی که این طوری زنگ میزنی؟

از پله ها تند تند بالا رفتم و با حرص گفتم:

وقت واسه چرت و پرتات ندارم، مسئله خیلی مهمی پیش
اومده...تن لشتو

۰۲۴۵

جمع کن بیا کارخونه...یه کلنگ یا بیلیم با

خودت بیار!

صدای قیژ قیژ تخت نشون داد که از جاش بلند شده، درحالی
که وارد اتاق خواب میشدم با اروم ترین حالت ممکن سمت
کمد لباسام رفتم و سوییشرت رو برداشتم.

بیل و کلنگ میخوای چیکار؟ رسماً زده به سرت؟ میدونی
ساعت چنده؟ آخرین نگاه نگرانم رو به صورت غرق خواب

صدف انداختم. از دستش نمیدم! هیچ چیز و هیچ کس نمیتونه
اون رو از من

بگیره...اروم گوشی رو بین انگشت هام فشردم و اومدم بیرون.
یه بار ازت یه چیز میخوام...پیمان فقط یه بار سوال نکن و
بیا...واست توضیح میدم! قضیه جدیه...باید یه چیزی رو چک

۰۲۴۶

کنم!

پوف کلافه ای کشید و با "باشه راه میوفتم" تماس رو قطع
کرد. گوشی رو تو جیب شلوارم چپوندم و لباس گرمی که
برداشته بودم رو تنم کردم.

نگرانی به دلم چنگ میزد، انواع اقسام فکر های مختلف با
ابعاد گوناگون در حال رژه رفتن تو فکر و ذهنم بودن و من
حتی فرصت نمی‌کردم تعدادشون رو بشمارم.

سوار ماشین شدم و از خونه زدم بیرون... تمام پنجره هارو
پایین فرستادم و نفس

کشیدم، ولی نفسه درنمیاد انگار که یک سد بزرگ راه تنفسم
رو گرفته!

_من چیکار کردم؟ وای خدا من چیکار کردم!

۰۲۴۷

به فرمون کوبیدم و سر خودم فریاد کشیدم.

_بابامم شریک بوده! بابام با اونا بوده...ای لعنت به این

دنیا...لعنت به این زندگی...وای خدا صدف...وای...

قلبم تیر کشید، عرق سردی روی پیشونیم نشست از بیرون
صورت‌م سرما زد دست ولی گداخته‌های وجودم فراوانه...چه
طور ممکنه؟ چنگی به موهام زدم و پام رو روی گاز فشار دادم.
جونم درونم نمونده... حس میکردم بغض کشنده‌ای راه

گلوبم رو مصدود کرده، واقعا پدرم فکر هیچی نبود؟ من به
جهنم، مادر و خواهرم چی؟ یک عمر فکر کردم نون حلال
آورده سر سفره...یک عمر سرلوحه کارام بود...
توصیف‌حالم تو اون لحظه گفتنی نیست، انگشت‌هام دور
فرمون چفت شده و میلرزید. وقتی جلوی کارخونه رسیدم حتی

نمیتونستم درست نفس بکشم. ماشین رو مستقیم بردم تو
حیات و نزدیک انبار و سردخونه نگه داشتم. پیمان زودتر از
من

رسیده و با نگهبان هماهنگی های لازم و کرده... آب گلوم رو به
سختی قورت دادم. هرچند که دهن خشک شدم آبی درونش
نداشت.

نفس عمیقی کشیدم که از ورود هوای سرد به سرفه افتادم.
پیمان جلوی پنجره

ماشینم کمر خم کرد. نیم نگاهی به چشم
های قرمز و ورم کردش و موهای ژولیده اش انداختم. شاید
حال بدم رو به راحتی درک کرد که اخم هاش از هم باز شد و
در ماشین رو سمت خودش کشید.

یا خداوندگار جهانیت! چرا این ریختی شدی؟
 کمکم کرد و درحالی که قلبم ضرب گرفته بود، دستم رو به
 سقف ماشین گرفتم و سعی کردم روی پاهام
 وایسم... درست مثل همیشه... مثل گذشته مرد باشم و به روی
 خودم نیارم!

نکنه بیل و کلنگ خواستی واسه خودت؟ همین وسط
 پارکینگ یه قبر بکنم واست؟
 قدمی برداشتم و درحالی که به سختی میتونستم نفس بکشم
 لب زدم.

کلیدای سردخونه همراهته؟

چشم هاش گرد شد. وقتی گام اول رو سمت دوتا سردخونه برداشتم سعی کرد به حفظ تعادل کمک کنه.

_اره میخوای خودت و فیریز کنی؟ من مشکلی ندارم با این جریان، علم هنوز ثابت نکرده ولی به ریسکش می ارزه میذارمت سردخونه آبا که از آسیاب افتاد درت میارم یا تبخیر میشی یا میمیری یا که...

به ستون روبه روی در اهنی سردخونه، تکیه دادم و غریدم.

اخم کرد، کمرم خم شد چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم
مساعد تر بشه وقتی دیده های تارم کمی قوت گرفت رو
سمتش کردم و با جدیت گفتم:

_بازش کن...من..من نفسم گرفته!

نگاهی به زنجیر و قفل دورش انداخت. خیلی وقته که این
سردخونه خراب شده و ما به عنوار انبار واسه خرت و پرت
های دست و پا گیر استفاده میکنیم.

_میگی چیشده؟ یا همچنان من و به پشتم حساب نمیکنی و
نمیگی چه غلطی میخوای کنی؟ با عجز نگاهش کردم. توقع چی
داشت؟ الان باید واسش بشکافم که چه

گندی بالا اوردم؟ چه بلی آسمانی سر خودم

اوردم؟ به کدوم یکی از گناهام دارم تاوان میدم؟ بغض لعنتی
تو گلوم جابه جا میشد، نمیدونم پیمان چی تو چهره ماتم زدم
دید که عصبی با حرص سمت در رفت.

_خدا بزنه منقرض شی...مرتیکه یابو عین گاو میمونه با اون
چشمای بی صاحبش..من چقدر خرم که از خاندان اینا زن
گرفتم...به خدا اگه بچم یکم شبیه تو بشه میندازمش
پرورشگاه!

سرم رو پایین انداختم که موهام روی پیشونیم ریخت. صدای
زنجیری که از دور دستگیره لیز خورد افتاد توی مخم اکو
میشد. انگار این زنجیرا به دست و پای من پیچیده! پیمان با
دست به در اشاره کرد و با لحن شاکی لب زد.

—بیا باز شد...حالا میخوای چه گلی به سرمون بگیری؟
سعی کردم صاف باشم، قدم هام رو سمت در برداشتم و
دستگیره سرد و زنگ زدش رو گرفتم. در با صدای قیژی باز
شد.

نگاهی به چهره درهم پیمان انداختم و همون طور که داخل
میرفتم گفتم:

—بیل و کلنگ آوردی؟

فقط نگاهم کرد زیر لب همون طور که چراغ رو روشن میکردم
لب زدم.

—بیارشون...شاید لازم شه!

هیچی نگفت سمت ماشینش رفت، منم از فرصت استفاده کردم
و نگاهی به اطراف انداختم. تقریباً میشد گفت اینجا با
آشغال دونی هیچ فرقی نداشت! هرچیز بدردنخور و مزخرف
ی که بشه بهش فکر کرد تو این سردخونه خراب قرار

۰۲۵۳

گرفته... از وقتی به کارخونه برگشتم هیچ وقت فرصت نشد به
اینجا دست بکشم. کنار دیوار نم گرفته ایستادم و بدون
توجه به این که دیوار کثیفه بهش تکیه دادم و به اطراف نگاه
کردم. باید یک چیزی اینجا باشه... چیزی که بهش توجه
نشده، یک چیز عجیب غیر از اشغال! قطعا سهیل به خاطر
چندتا جعبه دربه داغون و آهن زنگ زده به اینجا سرک

نمیکشیده... با ورود پیمان و گذاشتن بیل کلنگ جایی نزدیک
پام نیم نگاهی بهش انداختم که کنار گوشم نفس عمیقی کشید
و لب زد.

—بوی سگ مرده میده! ناموسا دنبال چی میگردی؟

به کاپشن چرمیش که کمی خاکی و گچی شده نگاه کوتاهی
انداختم و اروم

۰۲۵۴

با تردید لب زدم.

—هرچیزی که غیرعادی باشه! هرچیزی که طبیعی نیست...

نگاه تیزی حوالم کرد و همون طور که با قدم های اروم وسط
سالن می رفت، لب زد.

به قران قسم اونی که طبیعی نیست فقط تویی! ادم فضایی
جلوی تو باید لنگ

بندازه... تازه عجیب تر از تو منم که به

حرفت گوش دادم و از خواب نازنینم بردیم و خودم رو
انداختم تو این آشغال دونی!

بی توجه به غر زدن و حرص خوردنش نگاه خستم و بی حال
رو به دیوارها، ستون و کف و هر چیزی که بشه روش حساب

باز کرد واسه پنهان کردن چیزی، انداختم. نمیدونم شاید

حدسم اشتباه باشه و هیچ چیزی اینجا پیدا نکنیم. سرم تیر

میکشید با این حال سراغ جعبه های خاکی و زواردر رفته رفتم

و کمی جابه جاشون کردم. سرگیجه داشتم و احساس

میکردم فشارم افتاده ولی بی توجه به حال مسخرم اطراف رو
چک کردم که چند ثانیه چشم هام سیاهی رفت.
چند لحظه همه چی این دنیا رو به رنگ تلخ سیاه دیدم. همرنگ
انتقامم...دستم رو به سرم گرفتم که با کشیده شدن بازوم و
قرار گرفتن دست های گرم پیمان روی کمرم و شونم به
صورت اخم کردش نگاه کردم.
_بیا برو گمشو...بیا برو بشین تو ماشین! چهرت از میت بدتر
شده! اخه هیچ چیزت اد میزادی نیست! اصلا معلوم نیست

داری چه غلطی میکنی، نه حرف میزنی..نه تعریف میکنی! ای
خدا من تو حکمتت موندم این چیه خلق کردی! حداقل بگو
دنبال چی هستی من بگردم!
با زور کنار دیوار روی زمین نشوندتم که دستش رو گرفتم و با
لحن دلجویانه ای لب زدم.

۰۲۵۶

_خودمم نمیدونم دنبال چیم! هرچیزی که بتونه یه جواب بهم
بده...هرچیزی که من و از این منجلب و بدبختی نجات

بده...سهیل میدونه مطمئنم یه چیزی هست که بهم نگفته...یه
چیزی که نشون

میده بابام...

ساکت شدم حتی به زبون آوردنش هم من رو ازار میداد، مثل
طناب دار شده، میخواد خفم کنه، بغض رو میگم! می خواد
خفه کنهف بکشه قاتل بشه! پیمان جلوی پاهام زانو زد ف چشم
های نگرانش تو صورتم درحال گردش و چرخ زدن بود.
میفهمید حال خوب نیست، هر کسی بیینه میفهمه! دستی به
شونم زد، از اینکه درک میکرد به زبون آوردن واسم سخته

۰۲۵۷

خوشحال بودم.

اروم از جاش بلند شد و به اطراف سرک کشید دستی به چشم
های تارم کشیدم و کمرم رو به دیوار چسبوندم. سردم بود،

زیادی سرد! دیوار خراب اینجا دیگه عایق بندی مناسب
گذشتش رو نداره، سال هاست خرابه مثل قلبم، ویرانه ای پیش
نیست... کمی نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط
باشم که با صدای پیمان به خودم اومدم.

میگم اینجا قبل یه دریاچه نبود؟

گیج با قدم های لرزون به سمتش رفتم. به گوشه دیوار جایی
نزدیک لوله های آب اشاره کرد. اب بینیم رو بالا کشیدم و
روی زمین زانو زدم. مقداری گچ و سیمان خشک شده روی
زمین به چشم

میخورد. دستی روش کشیدم که پیمانم کنارم رو زمین نشست
و با لحن مشکوکی لب زد.

—یادم نیاد اینجارو جدیدا گچ و سیمان کرده باشیم!

اخم هام رو توهم کشیدم، نگاهی بهم انداختیم... به دیوار دست
کشیدم در اثر تماس دستم به دیوار دستم گچی شد! اخم

هام بیشتر درهم گره خورد. در اثر رطوبت و سرمای داخل
سردخونه، یک قسمت ترک خورده بود...یه قسمت که تازه گچ
کاری شده...یه قسمت که قبل دریچه بوده! حسی بهم میگفت
شاید جواب تمام سردرگمی هام و پیچ و خم معماهام اینجا
باشه!

صدرصد یکی قبل ما اینجا اومده و ذهنم فقط روی یک اسم
 قفلی زده! به

۰۲۵۹

پیمان نگاه مصمی انداختم و گفتم:

_کلنگت کو؟

"یک روز بعد"

پیچ و خم جاده بد فرمی رو که شروع کردم دیگه ازبر شدم.

خیلی وقته آفتاب طلوع کرده و من همچنان اینجا جلوی

پنجره اتاقم، درست روبه روی پرتوهای خورشید نشستم و

حاضر نیستم بلند شم.

بیست و چهارساعته که چشم هام روی هم نرفته و حتی جرات
و جسارت خونه رفتن رو ندارم...

بغضی که از اون شب تو گلوم نشسته هر لحظه دنبال فروپاشی
و ترکیدنه...

چنگی به موهام زدم، بوی گند میدادم و لازم بود بعد اون همه
تحرک تو اون سردخونه که نه، آشغال دونی برم خونه و

۰۲۶۱

دوش بگیرم! ولی روی رفتن به خونه ندارم... حریر اشک دور
چشم هام حلقه زد. با اصرار و پافشاری زیاد بغضم رو باز
قورت دادم.

روی رفتن ندارم...چه طوری باهاش مواجه شم؟ چه طوری
میتونم بگم من اشتباه کردم...چه طوری بگم من خر، که هر
روز

خدا گناه پدرت و به پای تو نوشتم پدر خودم از همه بیشتر
گناهکار بوده!

احساس میکنم خدا داره من و مجازات میکنه...یک گندی یک
جایی زدم و یادم نیست!

آخرین محتوای کیک و چایی رو که پیمان با زور تهدید و
فحش کشی بهم داد رو خوردم و به سندلیم تکیه دادم.

هنوزهم کار بچه ها با سردخونه تموم نشده و علوه بر من
پیمان بدبختم نخواییده! تو این مدت جفتمون دقیقا مثل جغد
شدیم.

با صدای باز شدن در، گردنم رو سمتش چرخوندم. قیافش
چیزی فراتر از

۰۲۶۰

داغون بود! لبخند اطمینان بخشی به صورت

نگرانم زد. انگار حرف هام رو از تو صورتم میخوند ، همون
طور که روی صندلی مینشست، نفس عمیقی کشید و لب زد.
_نگران نباش همه چی و اوکی کردم! دیگه فکر نکنم چیزی از
قلم مونده باشه، به بچه هام گفتن چند روزی مرخصی اجباری
برن تا کارا جفت و جور شه...

بازم اروم نگرفتم، حتی وقتی گفت همه چی اوکی شده...من
بازم نگرانم...

سری تکون دادم که دستی تو موهای خاکی و بهم ریختش کرد
و پوف بلندی کشید.

...بهتره بری خونه...اصلا استراحت نکردی! میترسم تسمه پاره
کنی...

...میرم...

صدام از ته ته چاه درمی اومد. نگاه از پیمان گرفتم. میترسیدم
اونم بفهمه که

جرات رفتن به خونه رو ندارم! ولی از حق

نگذیریم به قدری خسته و داغون بودم که دیگه رو پام حس سنگینی میکردم.

اروم سوئیچ ماشینم رو برداشتم و با قدم های اروم سمت در رفتم که پیمان بلند شد. قبل اینکه بیرون برم با لحن ارومی

لب زد.

_یادته وقتی واسه دفعه اول دیدمت بهت گفتم تو از این ادمایی

هستی که دهنتم سرویس بشه از درونت هیچی بروز نمیدی؟

چند قدم جلوتر اومد. از سرشونم نگاه خسته ای حوالش کردم.

به یاد داشتم، اون روزا... روزای بیخیالی و دلتنگی... روزایی که

تازه داشتم اون مزونم رو سرپا میکردم و پیمان تازه اومده بود

امریکا تا

خاله رو ببینه!

دستی به شوونم کشید و خندید.

_میدونم اوضاع بهم ریخته...میدونم خیلی ناراحت، نگران و
احتمالا حال خیلی گندی داری...خواستم بدونی با وجود اینکه

ازت دلگیرم ولی بازم پشتتم...نگران هیچی نباش! برو

استراحت کن و اگه میتونی رو پیشنهادم فکر کن!

حس حمایت گرش واسه منی که الان چیزی تا انفجار فاصله
ندارم مثل مرحمه...لبخند کم جونی بهش زدم و اومدم بیرون.

هوا سرده و انگار نه انگار که نزدیک ظهره و خورشید جایی

وسط آسمون گرما و پرتوی بی حس و حالش رو روی مردم

شهر فرو میریزه... سوار ماشینم که گوشه حیاط بود شدم و
بدون توجه به سرو

۰۲۶۴

صدای کارگرا که با بیل و کلنگ در حال خراب کردن سردخونه
هستن، زدم بیرون.

چشم هام میسوخت و خستگی زیاد درونم همه باهم قصد
شکست دادنم رو داشتن، بین تمام آشفته بازار ذهنم هیچ
چیزی

به اندازه عذاب وجدان، پشیمونی و حس شرم آزارم نمیداد.
واقعا نمیدونستم چه طوری باید باهاش روبه رو

بشم...نمیدونستم، از چشم های معصومش شرم داشتم...چه
طوری بهش بگم پدر منم تو این گند کاری دست داشته و من

فقط یک طرفه قضاوت کردم. آخ خدا، من طاقت گفتنش رو ندارم...میتراسم از روزی که خودش بفهمه و دیگه حتی توهم تو صورتم نندازه!

۰۲۶۵

با رسیدن جلوی خونه، با بدبختی ماشین رو داخل حیاط بردم. نگاهم به پنجره ها و شیشه ای بود. به پاهام زنجیر زدن، جوری جفت زمین شده که توانایی بلند کردنش رو ندارم! با مکافات و هزاریکی درد از ماشین بیرون اومدم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام از حجم هوای سرد سوخت. اروم داخل رفتم و دعا دعا کردم الان نبینمش!

خداکنه خواب باشه، خداکنه حواسش پی من نیاد...خدا کنه یاد
اشک های معصومانش و غم چشم هاش نیوفتم...خداکنه بتونم
اروم باشم، خدا کنه بتونم به خودم افکارم و احساساتم تسلط
داشته باشم.

با باز شدن در بوی قرمه سبزی چنان توی بینیم پیچید که مات
زده چند ثانیه چشم بستم و بوی خوشی که پخش شده رو
از ته دل استشمام کردم. بویی شیرینی که من رو مستقیم به
سمت گذشته برد، به روز های گرم تابستون، روزایی که مادرم
برام غذا میذاشت و من باهمون لباس های کثیف سر سفره
مینشستم و غر های مادرانش رو به جون دل میخریدم.
با یادآوری اون روزا، گوشه چشمم به حریر اشکی سمج
نشست، با دیدن

صدف که انگار به قصد استقبالم جلو میومد فوری اشکم رو پاک کردم و خواستم بهش سلام کنم که شاکی جلوم ایستاد و من مات این دختر شدم که حتی عصبانیتشم برام شیرین بود. _هیچ معلوم هست کجایی؟ خجالت نمیکشی؟ حداقل یه خبر بده! یا زنگ بزن! یا چمیدونم به یکی یه چیزی بگو! من بدبخت که گوشی ندارم این خونه ام که تلفن نداره! نمیگی من نگران میشم؟ بدبختی این محدثه بدبختم نیست! من و تو این خونه بزرگ ول کردی و رفتی؟

غر میزد... من بهش زل زدم... نگرانم شده! گفت نگران شده! وای من بی جنبه ام...

من خر لیاقت ندارم تو نگرانم بشی، ولی میشی... آب گلوم رو
به سختی قورت

۰۲۶۷

دادم و ناخواسته نگاهم به لباسش بود که انگار از حواس پرتی
صاحبش استفاده کرده و اومده پایین، لعنتی من از دیدن
موهای بازش خودم رو میبارم وای به بقیه چیزا، وای به الان که
حالم خوب نیست... نمیفهمیدم چی میگفت، فقط از لحن و چشم
های قشنگش فهمیدم از اینکه یک روزه ناپدید شدم
ناراحته... همین واسه من دلگرمیه... واسه من بی کس که سال
ها تنها مونده و غم و ناراحتیش رو از همه پنهان کرده
دلگرمیه!

چند ساعت پیش فکر میکردم دست های گرم و حرف های
پیمان مرحم دردم حساب میشه، ولی الان با دیدن این دختر
فهمیدم مرحم یعنی چی!
_متاسفم...م..من کار داشتم.

همین، جون کندم تا در برابر تمام نگرانی و ها غر زدن هاش
همین چهارتا دونه کلمه رو نصفه و نیمه بگم. نگاه ناراحتی
بهم انداخت، رو ازم گرفت و با صدای گرفته ای همون طور که
سمت آشپزخونه می رفت لب زد.

_باشه...بیا نهار بکشم برات!
بغض کرده! به خدا بغض کرده...گیج شدم. چرا باید ناراحت
باشه؟ من کثافت

لیاقت ندارم! چنگی به موهام زدم و با
کلفگی صداش زدم. برگشت ولی نگاه ازم دزدید. چند قدم
سمتش برداشتم و مردد گفتم:

—من..م..ن..یه چیزی شده...میدونی..من...من..میخواستم..

بالاخره نگاه مه گرفتش رو سمتم گرفت و اروم گفت:

—تو چی؟

ای لعنت بر شیطون! نمی دونستم چه طوری حرفم رو، بغضم
رو، دردم رو به زبون بیارم. به قران که بلد نیستم. سال هاست

بعد مرگ مادرم دیگه از دردام و ناراحتی هام چیزی به زبون
نیاوردم. لال شدم و لال موندم و الان صحبت کردن واسه یک

ادم لال سخته! مثل بچه ای که تازه قدرت تکلم به دست آورده
دلش میخواد

۰۲۶۹

بگه ولی نمیتونه!

کمی مکث کردم و سعی کردم جمله هارو کنار هم ردیف کنم،
ولی با زنگ خوردن آیفون همزمان نگاه جفتمون به سمت در
کشیده شد. صدف اروم برگشت سمت آشپزخونه و من محکم
روی پام کوبیدم. اگر میشد خودم رو بکشم عالی بود! با
برداشتن آیفن همزمان به دیوار تکیه دادم و لب زدم.

__بله؟

__باز کن... کار مهمی باهات دارم!

از شنیدن صدای سهیل رسماً رنگم پرید. این اینجا چیکار میکنه؟ به ساعت نگاهی انداختم، زودتر از چیزی که من فکرش

رو میکردم اومده ولحن صدای عصبی و شاکیش مثل اعلام خطر! نگاه نگرانم رو به صدفی انداختم که در حال ور رفتن با

۰۲۷۱

قابله ها بود. همزمان که دکمه آیفون رو زدم سمت آشپزخونه با اخرین توانم دویدم و وارد آشپزخونه شدم. بیچاره صدف

با تعجب نگاهم میکرد. دستش رو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. لحظه ای ترسید، قبل اینکه فکر های مسخره و سوتفاهمی تو مخش ردیف بشه فوری لب زدم.

_زودباش...یه چند دقیقه تو اتاق باش و بیرون نیا!

دنبالم کشیده شد، سمت راه پله ها رفتم که انگار تازه به خودش اومد و به قدم هاش سرعت بخشید.

_چیشده؟ مگه کی پشت ایفون بود!؟

_یه خر! یکی که نمیخوام ببینت! همین جا باش و هر اتفاقی افتاد پات و از این در بیرون نذار! تا من نگفتم...تا من دنبالت نیومدم...بیرون نمیای، فهمیدی؟

_باشه ولی نمیگی چیشده؟

_میگم ولی الان نه! همین جا باش و سرو صدام نکن...

استرس کلمم و نگرانیم کار خودش رو کرد، نگرانی و ترس هم درون چشم های صدف نشست فقط "باشه" ای زیر لب گفت و نشست. نفس عمیقی کشیدم.

این بازی باید یک طوری تموم شه و اگر من فقط یکم نفس کم بیارم کل زندگی خودم و کسایی که دوستشون دارم به هوا خواهد رفت.

اروم از پله ها پایین اومدم که با صورت ملتهب و نگران و شاید زیادی اشفته سهیل مواجه شدم. بارانی مشکی رنگش

در کنار تیپ جین اصلا مناسب سرمای بیرون نیست! اما، این صورت قرمز و رگ های برجسته نشون از گرمای غیرقابل

توصیف درونش میداد. پوزخندی روی لب هام نشست، دست هام رو داخل جیب شلوارم فرو کردم و خیلی اروم از پله ها

پایین رفتم. وقتی نگاه خاکستریش روم افتاد می تونستم
خشمش رو حس کنم.
_چیشده؟ چرا انقدر بی خبر اومدی اینجا؟ نفس عمیقی کشید،
پرده های بینیش به شدت گشاد شده بود. درست مثل گاو

۰۲۷۲

نری که منتظره کوچیک ترین واکنش از

طرفه تا با شاخ خاش دریای خون به راه بندازه.
_شرکت نبودی...یه سر رفتم پیمان گفت اومدی خونه...

نتونستم جلوی خندم رو بگیرم. پس رفته شرکت و حتما دست گل قشنگم رو دیده، خیلی خونسرد روی مبل نشستم و ارزش خواستم بشینه.

_اره کل دیشب و کارخونه بودم دیگه چشم هام از کاسه داره درمیاد. اومدم استراحت کنم و برگردم. حالا چرا انقدر مضطرب به نظر میای...طوری شده؟ ساکت نگاهم کرد. شاید فهمیده... این نگاه تیزش بوی خوبی نمیداد.

_چرا دیشب کارخونه بودی؟ مگه خونه نداری؟

۰۲۷۳

از لحن پر حرصش خندیدم. واسه دیدن واکنشش از پاروی پا انداختم و خیلی ریلکس لب زدم.

_حقیقتش یه سری خرت و پرت تو انبار هست که هم بهشون نیاز داریم و هم حسابی جاگیرن...دیشب با پیمان یه سر به

سردخونه قدیمی زدم. دیگه بدرد نمیخورد. تصمیم گرفتم خرابش کنم به جا یه انبار دیگه واسه خرت و پرتا بسازم. چشم های وحشیش رنگ استرس گرفت. مردمکش لرزید و لب هاش رو بهم فشرد. میخواست بگه ولی نمیگفت. شاید چون امید داشت من هنوز چیزی نمیدونم و سراغ سردخونه رفتم یک چیز کامل تصادفی و بدون برنامه باشه!

_البته چیز بدرد بخوریم توش نبود، یه سری از وسایل و

فرستادم بیرون حیات

یه کانس اجاره کردم وسایلو ریختم توش تا
انبار اوکی بشه! راستی تو نگفتی چرا اومدی اینجا! چیزی شده؟
اخم کرد، سرش رو پایین انداخت، موزیانه چشم هاش رو بهم
دوخت و با لحن جدی لب زد.

_شرکت امیرعلی خیلی وقته تعطیل شده، خانوادشم که تو
اشغال دونی زندگی میکنن! دخترشم که زنته کار دیگه ای
مونده که بخوای با این خانواده بکنی؟

دستم رو روی پشتی مبل به صورت تکیه گاه قرار دادم. حس
میکردم لحظات نفس گیره! کمی مکث کردم و با جدیت گفتم:

_کار که زیاده ولی انگار تو زودتر از من... یعنی قبل اینکه با من
هماهنگ

۰۲۷۵

کنی وارد عمل شدی... مگه نه؟

_منظورت چیه؟

خیلی جدی به چشم های وحشیش زل زدم و گفتم:

_تو ماشین امیرعلی و داداشش و دستکاری؟

هیچی نگفت. صورت خونسردش نشون میداد کار خود

ناکسشه! هرچند از اولم حدسش سخت نبود. فقط یک نفره که

دوست داره این بازی رو کثیف پیش ببره.

_واسه تو که فرقی نمیکنه! نکنه این دختره روت اثر گذاشته و

پشیمونی!

از لحن تمسخر امیزش اخم غلیظی کردم و خیلی جدی گفتم:
_شاید فرقی نکنه ولی نمیخواستم عموش بمیره! یا پدرش فلج
بشه! این جزو نقشه ما نبود... تو قرار گذاشتی... قرار بود باهم

۰۲۷۶

بازی کنیم... قرار شد باهم بریم... قرار شد در جریان هم و
کارای هم دیگه باشیم! ولی انگار تو یکم تند رفتی و همچنانم
داری میری!

بهم نگاهی انداخت و بی هوا لب زد.

_بچه ها گفتن ارش و راه دادی تو خونه! چی بهت داد؟ بلند
خندیدم.

چه قشنگ! پس افرادت جاسوسی منم میکنن؟
انگار با این حرفم صبرش کم کم ته کشید. از جاش بلند شد،
حس خطر داشتم. حس نگرانی! نه به خاطر خودم، نه هیچی
این دنیا غیر از اون دختر که الان تو اتاق نشسته واسم مهم
نیست... حتی اگر الان کارمون به جاهای باریک بکشه زندگی
خودم دوزار مهم نیست... فقط صدف مهمه.. اون چیزیش نشه،
اون اتفاقی واسش نیوفته، دیگه هیچی اهمیت نداره.
با من بازی نکن پسر سعادت! میدونی که من از دور زدن
خوشم نمیاد... میدونی چیکارت میکنم اگه بفهمم داری زیر ابی

میری!

بلند شدم و سینه به سینه ایستادم. درونم در حال انفجار و
متلاشی شدن بود ولی خم به ابرو نیاوردم. در برابر لحن پر از
خشم سهیل لحن جدی و اروم تری رو انتخاب کردم و گفتم:
_یه وقتایی شنیدن حقیقت آخرین چیزیه که تو بهش نیاز
داری، بعدشم من بازی رو شروع نکردم یادته؟ تو شروع
کردی، همون روزی که راجب پدرت و خانوادم گفتی! من
زیرابی نرفتم چون ادمش نبودم، چون نالوتی نبودم، اهل خنجر
زدن به

رفیقم نبودم ولی رو حساب حرف ها و سند و مدارک نصف و
نیمه تو به رفیقم خنجر زدم...به ارش! به صدف، رفیق بچگیم،
دوست دوران بچگی خواهرمم نارو زدم!

خودت خواستی تو انتقامم همراه باشی! همون شبی که بابای
زنت میخواست

۰۲۷۸

بکشتت، همون شب اگه من نبودم الان فقط
یه قبر بودی که ماه به ماه هیچ خری واست فاتحه ام نمیخوند.
تو به من مدیونی!
الانم دور برندار و مثل ادم بنال...ارش

واسه چه کوفتی اومد اینجا؟
سعی کردم خشمم رو با مشت کردن دستم خالی کنم. نباید
تابلو بازی دربیارم...زیر لب گفتم:

_اومده بود زnm و بینه...
اخم کرد و با لحن تندی جواب داد.
_بارها بهت گفتم این دختره واست شر همیشه...بهت گفتم
پرتش میکردی ور دل ننه باباش! اینه دق واسشون میشد دیگه
نیازی به خر کردن عاقد و پنهان

۰۲۷۹

کاری نداشتیم...همین الانم داره واست شر همیشه...باید از
شرش خلاص شی وگرنه این...
دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم، به خودم اومدم دیدم دست
هام گره کور خورده به دور یقه لباسش، هر لحظه دوست
داشتم کادر میوه خوری رو بردارم و تو قلبش فرو کنم. از
خشم صورتم به قرمزی میگرایید، بهش زل زدم و غریدم.

_فکر کردی من مثل تو عوضیم؟ یه بار دیگه اسم زخم و به
زبون بیاری دندون تو دهنتم باقی نمیذارم!

درحالی که همچنان یقش رو گرفته بودم، زیر دستم زد و به
عقب هولم داد و با لحن تندی دستش رو به حالت تهدید
گرفت سمتم و گفت:

_تو ادم تهدید کردن نیستی چون چیزی واسه تهدید کردن
نداری بابو! کل زندگی... تمام چیزایی که الان هست حتی این
خونه ای که توش داری زندگی میکنی مال منه! پس...

جلوتر اومد و با انگشت اشارش به شقیقه اش اشاره کرد، با
صورت درهم

جمع شده از عصبانیت مثل ببر زخمی غرید.
_با من درنیوفت میدونی وقتی انتقامت رو میگیری تازه میفهمی
اصلا خوب نیست، مثل وقتی یه نفر و میکشی اون لحظه
حس تهی بودن بهت دست میده حس میکنی راحت شدی حس
میکنی اون تاوانشو داد ولی حقیقت اینکه از اون روز به بعد

دیگه همه چی تموم میشه و همیشه حتی موقع خواب باید بیدار
باشی...الان من این مرحله رو رد کردم...ادم کشتن واسم مهم
نیست گرفتن نفس یه نفر میدونی چه طوریه؟ اگه واسم مهم
بود امیرمحمد و امیرعلی رو نمیفرستادم رو هوا!
ساکت شدم، اوضاع وخیم تر از چیزی که تصورش رو میکردم.
خراب تر از هر خرابه ای و ویران تر از هر ویرانه ای! انقدر

وخیم هست که هیچ حس و حالی، حتی کلمه و جمله ای جرات
ادا کردنش

۰۲۸۰

رو نداشته باشه. وخامت این جریان به بلندا
کشیده شده و امان از مردی که از ترس ناموسش لال شه و
همه چیز رو به جون بخره...
وقتی نگاهم رو دید پوختی زد و دستی دور دهنش کشید.
همون طور که سمت در خونه میرفت، با لحن ترسناکی گفت:
_فکر کنم من و تو خیلی کارا باهم داشته باشیم. حس میکنم،
تکلیف بعضی چیزارو باید زودتر مشخص کنم...

نگاهش رو به طبقه بالا انداخت و من گر گرفتم از حس های مردانم و غیرتی که درحاله تیکه پاره کردن قلبم بود. غیر مستقیم داشت صدف رو نشون میداد، اینکه تو این بازی پای اونم گیره و قطعا سهیل درمورد طلاها حدس هایی زده! با صورتی درهم جمع شده رفتنش رو نظاره کردم و هرچی فحش و ناسازا به

۰۲۸۲

دهنم میومد زیر لب میگفتم.

قطعا در این مورد که سهیل از همه خطرناک تره، حق با ازش بود، هیچ کس نمیتونه به کثافتی و رذلی اون رفتار کنه و الان با این دیدار که بیشتر تهدید بود تا گفت و گو حس بدی بهم دست داد. دستی به صورتم کشیدم و سعی کردم اروم باشم.

باید فکر کنم! باید برنامه بچینم... الان وقت لال بازی و سکوت نیست.

با یادآوری صدف با اعصابی خراب و درهم از پله ها بالا رفتم، سعی کردم چهره اشفته و بهم ریختم رو کمی مخفی کنم. میترسیدم نگرانش کنم، تمام نگرانی های دنیا هم تو دل من باشه، نمیخوام ذره ای اون حس ترس و اشفتگی کنه! بدون

اینکه خودش بفهمه وارد بازی خطرناکیش کردم .
چندبار دست تو موهام فرو بردم و سعی کردم با نفس های عمیق جلوی بالا

رفتن ضربان قلب بی تابم رو بگیرم. وقتی در
اتاق رو باز کردم از دیدن جسم مچاله شدن روی تخت که
زانوی غم بغل گرفته بود ماتم برد. صورتش غمگین بود و حتی
میشد رد اشک رو روی صورت قشنگش دید. با دیدن
وضعیتش حس کردم برای چند لحظه همه چیز حتی نفس
کشیدن روهم فراموش کردم!
با قدم های تند کنار نشستم که ازم گرفت و خواست سمت در
بره که بازوش رو کشیدم و گفتم:
_چیشده؟ چرا گریه کردی؟ زیر لب اروم "هیچی" ای گفت
_بگو چیشده و گرنه نمیذارم بری! واسه چی گریه کردی هان؟
به صورتتم نگاه ناراحت و دلگیری انداخت، مثل بچه ای به قصد
شکایت و گله دستش رو به سینم کوبید و با لحن شاکی لب زد.

فقط بلدی مهمونی های کوفتیت منو ببری به در و دیوار
نشونم بدی؟ تو که نمیخوای کسی بفهمه زن داری چرا طلاقم
نمیدی برم گم و گور بشم، هان؟

۰۲۸۴

از شنیدن واژه طلاق سیم هام اتصالی کرد ولی چشم های
گریون و غمگینش که نشون میداد ازم دلگیر و ناراحته وادارم
کرد خوی وحشی شدنم رو سرکوب کنم. خواستم چیزی بگم
که انگار داغ دلش تازه شده، دقیقا مثل دختر بچه ای چند
ساله بلند زد زیر گریه و من ماتم برد از این دلگیریش! غمگین
شده از مخفی کردنش؟ واقعا انقدر رو رفتارای من حساس
شده؟ راسته که میگن دختر عاشق در برابر عشقش بی دفاع
ترین ادم روی کره زمینه! و لعنت به مردی که دل عشقش رو

بشکنه! دیدن چشم‌ها و دماغ ورم کردش دلم رو به تاپ تاپ
انداخت. غر میزد و گله میکرد و تمام موضوع و محور حرف
هاش این بود "چرا من رو قایم کردی؟" ای کاش میتونستم
بهش بگم که چه گندی بالا اومده و من اگر لازم باشه از کله

۰۲۸۵

مردم شهر قایمش میکنم! وقتی چهره ناراحتش رو دیدم دیگه
نتونستم جلوی حس و حال قلب بی جنبه ام رو بگیرم.
وسط حرف هاش جلو رفتم که بیچاره کوپ کرد.

میخواستم واکنشش رو ببینم، واکنشی غیر از سکوت و ادامه
ندادن به حرف هاش!

با لحن جدی و محکمی گفتم:

_اگه لازم باشه دورت گونی بیچم این کارو میکنم! هرکسی
لیاقت نداره تورو ببینه... تمام تو، همه ت واسه منه! حتی
نگاهت... اگه میتونستم به اندازه تمام مردم دنیا چشم میشدم و
بهت نگاه میکردم تا دیگه نگران چشمهای بی صاحب بقیه
نباشم.

خجالت زده سرش رو پایین انداخت، میتونستم لبخند نازوک
کنار لبش رو ببینم که انگار از شنیدن حرف هام ذوق زده شده،
هرچند منم از دیدن ذوقش، ذوق کردم! لحن جدیم رو حفظ
کردم و

گفتم:

و در ضمن، اگه یه بار دیگه راجب طلاق حرفی بزنی، خودت بهتر میدونی چه اتفاقی میافته!!! میفهمی چی میگم دیگه؟؟ چشم هاش گشاد شد و لبش رو به دندون گرفت.

تا من یه دوش دو دقیقه ای میگیرم لباس گرم بپوش و چند دست لباس واسه

خودت و من بردار... یه چمدون زیر تخت هست. بچین توش تا پیام.

با گیجی تمام سمتم چرخید و گفت:

برای چی؟ جایی میخوایم بریم؟

نگاهی به صورتش انداختم و با لحن ارومی گفتم:

اره، میخوام ببرمت ماه عسل!

۰۲۸۷

"صدف"

جلوی حیرتم رو لحظه ای نمیتونم بگیرم! باورم همیشه تمام
عصبانیت و حس های منفیم با اون جمله قشنگش دود شد.

چند ثانیه بعد صدای آب به گوشم رسید.

جا خوردم، واقعا جا خوردم! درحالی که تو ب[ُ]عد و احساسات
چند دقیقه پیش غرق شده بودم از جام بلند و هرچیزی که فکر
میکردم مناسبه سفره برداشتم.

همون طور که خودشم گفته بود، چمدون زیر تخت رو بیرون کشیدم و وسایل خودم و خودش رو داخلش جا دادم. چند دقیقه ای سر جام نشستم. حس و حالی عجیب همراه با نگرانی و دلشوره درون وجودم رخنه کرده. میترسیدم چیزی شده باشه که من بیخبرم... اتفاقی که من نمیدونم! اتفاقی که بد، شوم

۰۲۸۸

حتی شوم تر از خاطرات و گذشته!
از جام بلند شدم که حموم چند دقیقه ایش تموم شد و بیرون اومدم.
فوری از اتاق اومدم بیرون و درو پشت سرم نیمه رها کردم.

رفتم اشپزخونه و سعی کردم خودم رو مشغول کنم و به چیزهای منفی فکر نکنم. دقایقی بعد ارتین با چمدون پایین اومد.

همون طور که یک سری وسایل رو روی مبل میذاشت ستم چرخید و گفت:

—برو لباس بپوش...فقط گرم باشه!

دست از وررفتن با غدام برداشتم. جرات و جسارت به خرج دادم اون شوهرمه!

مثل همه روزایی که سعی کردم باهاش ملایم برخورد کنم الانم باید اروم باشم.

پس لحن خونسرد و ارومی به خودم گرفتم و لب زدم.

_میشه بگی چیشده؟ کجا میخوایم بریم اخه؟ اونم تو این ساعت!

دست از ور رفتن با گوشیش برداشت. اومد روبه روم و من کمی هول کردم.

خیلی وقته ارتباطمون اروم شده ولی هنوزم اون ترسه یه ریزه مونده! جلوم ایستاد برخلف اخم های توهمش لحن مهربونی به خودش گرفت که اگر بگم دهنم باز موند دروغ نگفتم.

_برات توضیح میدم...ولی الان یکم باید عجله کنی چون دیر شده! برو لباس بپوش و نگران هیچیم نباش بقیه ش با من! جا خوردم.

به قدری تو لحن ارومش تحکم ریخته که دیگه شورش رو
دراورده! فقط سری تکون دادم و رفتم بالا و طبق خواسته اش

۰۲۹۱

لباس های گرم پوشیدم. وقتی اومدم پایین خودشم آماده بود.
وقتی کنارش رسیدم دستم رو گرفت و خیلی جدی تو چشم
هام زل زد و گفت:

میخوام ببرمت بیرون... چشم هاتو ببند، یکم ناله کن...مثل
دستو بذار رو دلت! یا چمیدونم صورتتو از درد جمع
کن...باشه؟

دهم نیم متر باز شد، دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

_آرتین یعنی چی؟ تو رو خدا بگو چیکار میخوای بکنی؟ بابا به خدا دارم میترسم!

اومد جلو و من توانایی عقب رفتن رو نداشتم. و من حس امنیت میکردم. به چشم هاش که رنگ نگرانی میداد زل زدم.

_تا وقتی من زنده از هیچ چیز ترس...هیچ وقت ترس فقط الان وقت خوبی واسه توضیح دادن نیست. میدونم نگرانی ولی فقط میتونم بگم من درگیر چیز بدی شدم...تو فقط حرفم و گوش کن. تو راه میگم به خدا!

تو لحنش عجز، نگرانی، ترس، همه چیز موج میزد. نگران بودم ولی چیزی نگفتم. وقتی سکوت رو دید با احتیاط کمکم کرد.

چند ثانیه مکث کرد انگار واسه اونم یکم سخته! خودمم حس و حال کسی

رو داشتم که میخواد از بلندی پیره!

— پس چمدون چی؟

همون طور که سمت در میرفت فوری گفت:

— پیشمون شدم، نبریمش بهتره. تورا هرچی لازمت شد میخرم

برات...

ساکت شدم که درو باز کرد، حسی درونم میگفت که دیگه

قرار نیست این خونه کذایی رو بینم! هرچند که تو اون لحظه

به حسم اعتماد نکردم.

همون طور که ارتین خواست دستم و روی دلم گذاشتم و ادای

ادمای بیمار رو دراوردم. وقتی من رو روی صندلی گذاشت از

گوشه چشم متوجه نگاه تیز محافظا بودم. یکیشون جلو اومد،

نگاهی به انداخت و گفت:

_ اقا چیزی شده؟ خانم حالش بده زنگ بزنییم دکتر بیاد؟ ارتین
در ماشین رو بست و جدی گفت:

۰۲۹۲

_ خودم چلقم مگه؟ میبرمش در مانگاه فقط... من شام سفارش
دادم... اگه آورد بگیر بذار تو خونه تا برگردم.

اون یارو باشه ای گفت و من از لحن خونسرد ارتین خندم
گرفتم. چه بازیگریه!

وقتی ماشین رو از خونه بیرون آورد بی هوا سمتش چرخیدم و
گفتم:

_ مگه قراره شام و برگردیم خونه؟

از اینه به عقب نگاه کرد. پاش رو روی گاز فشار داد و محکم گفت:

_دیگه هیچ وقت بر نمیگردیم...

چشم ریز کردم و گفتم:

_الان توضیح میدی چیشده؟

نیم نگاهی بهم انداخت و دنده رو عوض کرد و اروم گفت:

_یه اشتباه کردم...سهیل بهم نارو زد...همه چی رو بهم نگفت!

گیج بهش نگاه کردم و گفتم:

۰۲۹۳

_کامل بگو...من که این طوری نمیفهمم!

چند ثانیه ساکت شد و کنار خیابون نگه داشت. دست هاش رو دور فرمون پیچید و سرش رو روی دستش فشرد. حالش بد بود... میتونستم حسش کنم! گفتن اینکه چیشده، باید براش انقدری سخت باشه که نتونه رانندگی کنه!

درحالی که ماشین ها با سرعت زیادی از کنارمون رد میشد و خورشید درحال غروب بود، با مکث و دودلی دستم رو روی شونش گذاشتم. چرخید از دیدن دو گوی سرخ شده چشم هاش نفسم گرفت.

نگران شدم و جلو رفتم.

_نمیگی چیشده؟ من نگرانتم...

به صدلی تکیه داد. دست دست کرد...مَن من کرد، هول کرد

ولی

گفت...گفت و من هر لحظه گیج تر و شوکه تر شدم. از پدرش که با پدر و عموم دستشون تو یک کاسه بوده...از طلهایی که باباش خریده و تو کارخونه جاساز کرده، از سهیلی که جای طلهارو میدونسته و خواسته یک دستی بزنه! دلش پر بود با بغض گفت و منم بغض کردم...

از زمونه گله ها کرد و منم تایید کردم...اینکه جفتمون بازیچه شدیم...اینکه پدر خودش هم به اندازه پدر و عموی من تو مرگ مادر و خواهرش دست داشته! اون گفت و باهم آب شدیم...

_تقصیر تو نیست! میفهمم...چقدر واست سخته! لطفا اروم باش...ببین...

جلو رفتم...این مرد، این ادم زورگو همه زندگی منه! نه ساله کل زندگی منه!

خودم رو جلو کشیدم که با اون چشم های مه

۰۲۹۵

الودش بهم خیره شد. سعی کردم حس اطمینان بهش بدم...اطمینان از اینکه همه چی درست میشه.

_باهم درستش میکنیم! الان طلها کجاست؟ لبخند کمرنگی رو لب هاش نشست:

_ندونی بهتره...ولی با پیمان هماهنگ کردم. زنگ زده به پلیس به اندازه کافی از سهیل مدرک داشتم که بدبختش

کنم... الانم بهتره تو شهر نباشیم تا آبا از اسیاب بیوفته تا
بعدش بلیط بگیرم بریم امریکا... اینجا جای موندن
نیست... ازت میخوام توام باهام بیای...

فقط نگاهش کردم، واقعا توقع داره باهاش برم؟ نمیدونستم
چی بگم، اصل انقدر تو شوک حرفاش بودم که نمیتونستم به
چیزی فکر کنم. به روی خودم نیاوردم و سعی کردم تو فرصت
مناسب تری

۰۲۹۶

راجبش حرف بزدم.

چند ساعت بعد دقیقا نزدیک ساعت یازده جایی نزدیک گیلن بودیم، جفتمون از فطر خستگی چشم هامون باز نمیشد.

هتلی نزدیک دریا پیدا کردیم و قرار شد چند روزی اونجا بمونیم. هوا به طرز وحشتناکی سرد بود و من واقعا خوشحالم که

به حرف آرتین گوش دادم و لباس های گرمی پوشیدم. بعد از انجام های اولیه واسه گرفتن اتاق و دادن مدار کمون، با خستگی سوار آسانسور شدیم من که هیچ ولی آرتین شبیه این خوناشاما شده بود، وقتی اتاقمون رو گرفتیم قبل هر کاری با لباس پرید رو تخت و فقط به کلمه گفت:

—جایی نرو!

دو ثانیه بعد خوابید و من حتی لباس هامم درنیاورده بودم!
نفسی کشیدم و بعد از تعویض لباس هام اروم کنارش نشستم
چنان تو خواب فرو رفته بود که حتی بالا پایین شدن تخت
باعث نشد کوچک ترین تکونی بخوره. به چهره غرق خوابش
و کبودی زیر چشم هاش کمی دقیق شدم. باورم نمیشد که
حقیقت رو بهم گفت.

توقع داشتم مثل خیلی از چیزای دیگه ازم مخفی کنه ولی امروز
نگرانی تو صورتش موج میزد. نگرانی و ترس به خاطر نبود
من! لحنش وقتی گفت باهم بریم امریکا یک جوری بود. توش
التماس بود، عجز و ناتوانی و شاید هزاریکی حس دیگه! پتو
روش کشیدم و با وجود اینکه یکم گرسنم بود ولی خودمم
کنارش روی تخت با حفظ یکم فاصله خوابیدم.

صبح تو خواب و بیداری بودم که با صدای در زدن در که تو گوشم مثل کوبیدن چکش روی تخته بود تکونی خوردم و زیر لب "هوم" گفتم. هوا کامل روشن شده و افتاب بخش زیادی از اتاق رو نورانی کرده. چند ثانیه گیج اول به آرتینی که هنوز خواب بود و بعد ساعت که روی عدد یازده تگون میخورد، نگاه سردرگمی

۰۲۹۸

انداختم. بعد گذشت دقایقی تازه فهمیدم چی به چیه!
اروم بلند شدم و شالم روروی سرم انداختم، در اتاق رو باز کردم که خانمی که بهش میخورد از کارکنان اینجا باشه، سمتش چرخید. مقدار زیادی نایلون و تعدادی لباس و پارچه دستش بود و چرخ بزرگی که وسایل شوینده روش چیده شده

کنارش قرار داشت. خمیازه ای کشیدم و یکم دستم رو بالا
اوردم. لبخندی به روم زد و خیلی موادبانه گفت:

_سلام صبحتون بخیر، معذرت میخوام بیدارتون کردم!
لبخندی بهش پاچیدم، با گوشه انگشت چشمم رو کمی مالیدم
و گفتم:

_نه خواهش میکنم. ما دیشب خیلی دیر رسیدیم هتل واسه
همین خیلی خوابیدیم. مشکلی پیش اومده؟

سری به معنی تفهیم تکون داد و همون طور که پاکت نامه ای
رو ستم می‌گرفت لب زد.

مشکل که خیر، یه اقایی اومدن... گفتن اینو به شما بدم.
با مکث و تردید، دستم رو جلو بردم و پاکت رو ازش گرفتم.
به من؟ یا همسرم؟

اون خانم همون طور که چندتا کیسه بزرگ مشکی رنگ رو
بلند میکرد.

جواب داد.

شما، گفتن بدم به شما نه همسرتون...

این رو گفت و سمت انتهای راه رو رفت. متعجب و گیج اروم
در رو بستم. و پاکت رو بین انگشتم چرخوندم. کاغذ
سفیدش هیچ نشان و اسمی روش نداشت. لبم رو گاز گرفتم و
به آرتینی که همچنان خواب بود نگاه نگرانی انداختم.

نمیتونستم حدس بزنم که کی نامه داده اصلا کی میدونه ما
اینجایم؟ نکنه از

۰۳۱۱

طرف سهیله؟

چند لحظه ترس برم داشت، میخواستم ارتین رو بیدار کنم ولی
تو یک تصمیم انی سمت سرویس بهداشتی رفتم و اروم
درش رو باز کردم. کاغذی که توش بود هیچ چیز به خصوصی
نداشت غیر از یک جمله "چند دقیقه اون کثافتو پیچون بیا
پایین، باید بینمت خاله پیرزن"

چشم هام از فطر تعجب گرد شد، چیزی درونم از هیجان و
استرس فرو ریخت. من این دست خط رو میشناسم و محال
ممکنه که اشتباه کنم! درحالی که نفسم و قلبم باهم شتاب
گرفته بود دوباره متنش رو خوندم.
_این...این...

۰۳۱۰

دستی رو نوشته هاش کشیدم و با بغض گفتم "ارش اومده
اینجا" اشکی سمج از گوشه چشم هام فرار کرد و من قصدی
واسه پاک کردنش نداشتم. باید میرفتم بیرون، باید
میدیدمش....هنوزم قلبم به خاطر اون روز درحال مچاله شدن و
له

شدن بود. ولی اگر آرتین میفهمید چی؟ اروم از سرویس بیرون
اومدم، پشتش به من بود و همچنان نفس های بلندش
نشون میداد خواب عمیقش حسابی گرفتارش کرده.
با وجود دو دلی و ترسم، دل به دریا زدم. خیلی اروم پالتوم رو
برداشتم و بدون پوشیدن جوراب فقط کفش برداشتم
نمیدونستم ممکن چی بشه، فقط دعا کردم تا موقع ای که
برگردم آرتین از خواب دلپذیرش دل نکنه! اروم دستگیره در
رو

۰۳۱۲

گرفتم. با کمی تعلل درو نیمه باز گذاشتم تا بی سرو صدا بتونم
برم و برگردم!

وقتی از در مطمئن شدم درحالی که نامه تو دستم بود، به قصد پیدا کردن نویسندش، تا جلوی در هتل پرواز کردم و مدام بغضی که ناخواسته در گلویم نشسته و قصد ترکیدن داشت رو قورت دادم و مقاومت به خرج دادم. وقتی بیرون رفتم باد سردی به صورتم خورد، بی توجه به سوز هوا نگاه می‌گرفتم رو که گاه بی گاه مزین به قطره‌ای اشک میشد به این سو و

ان سوی جاده انداختم. میخواستم داد بزنم و صدایش کنم ولی نفسم یاری نمی‌کرد!

چند قدم به سمت جلو برداشتم، این پالتو واسه گرم کردن من کافی نبود، پاهام می‌لرزید و سوز و سرما تا مغز استخونم

پیش رفت. سمت بالای کوچه چرخیدم و با فکر اینکه شاید سر کوچه باشه، جلوی پالتوم رو محکم با دست نگه داشتم.

_صدف!

صدای فریاد ماندش من رو سرجام میخ کوب کرد. دوست داشتم داد بزنم و بگم "جون صدف؟" اما، از شوک و هیجان و شاید دلتنگی زبونم نمیچرخید. سرچرخوندم و دیدمش، قامت خم شدش رو که عینک افتابیش رو داخل ماشین انداخت. از ماشینش پیاده شد و من بغضم ترکید، زدم زیر گریه و مثل بچه های کوچکی که مادرشون رو پیدا کردن دست هام رو از هم باز کردم و با اشک صداهش زدم. نفسی کشید، چشم های قشنگش که آثار دلتنگی و نگرانی رو داشت، بهم خیر شد و

۰۳۱۴

سستم دوئید.

_ارش..ارش داداشی اومدی؟ تو اینجایی! نگو خوابم...نگو

خواب میبینم!

_جون ارش...قربونت برم...اره خودمم، خود نامردمم! ببخش

انقدر طول کشید پیام دنبالت...

وقتی ناتوانیم رو دید، کمکم کرد...تکیه گاه محکم زندگی من!

صندلی عقب ماشینش رو باز کرد، من رو داخل نشوند و

خودشم سوار شد.

دیگه جلوی اشک هام رو که از سر دلتنگی فرو میریخت

نگرفتم.

با گریه صداش زدم و بریده بریده گفتم:

_اینجا.. اینجا چه طوری اومدی؟

چشم های مهربونش که نم اشک رو به خوبی نشون میداد بهم
خیره شد.

_فکر کردی من ولت میکنم؟ دیشب...

_میدونستم آرتین زر زده و شهرستان نیستی،

میدونستم... مطمئن بودم من خود

کثافتش و میشناسم! نون و نمک هم دیگه رو خوردیم... من

اون ناکسو از بر شدم! دیشب نزدیک خونتون بودم که دیدم

با ماشین اومد بیرون...تورو دیدم! دنبالتون اومد...میخواستم
بینمت...

با غم لب زد.

_نمیدونی چه حالی شدم وقتی خبر عقدت و شنیدم...خودم و
لعنت کردم که چرا نتونستم یه کاری کنم! چرا نتونستم آرتین
و پیدا کنم! تقصیر من بود...باید زودتر میفهمیدم...قسم خوردم
پیدات کنم، به مادرت..خواهرت به همه...

بی هوا باشنیدن اسم مادر و خواهرم سمتش خیز برداشتم و با
لحن نگرانی گفتم:

_مامانم خوبه؟ سارا...حالشون خوبه؟ لبخندی زد و اروم گفت:

_حالشون خوبه...نگران نباش! مادرت خیلی نگرانته، خیلی زیاد
ولی حالشون خوبه!

۰۳۱۶

از شنیدن این حرفش انگار ابی روی آتیش ریختن، لبخندی
زدم و چند بار زیر لب خدارو شکر کردم. دستی به چشم هام
کشیدم که تازه متوجه لباس سیاه تنش شدم. گیج شدم و چند
ثانیه بعد ترس به دلم چنگ زد.

_ارش لباست چرا مشکیه؟ چیشده؟ نکنه کسی..کسی طوریش
شده؟

ساکت شد و سرش رو پایین انداخت. زیر چشمی نگاه
غمگینی بهم انداخت که گر گرفتم و با وحشت گفتم:

کسی طوریش شده؟ نکنه خانوادم...

نه..اونا خوبن. پدرم فوت کرده...

ماتم برد. ساکت به چهره اخم کردش و چشم هایی که ازم
میدزدید زل زدم.

عموم فوت کرده؟ با صدایی که از ته چاه در می اومد لب زدم.

چرا؟ مگه چیشده؟

۰۳۱۷

نگاه کلافه ای کرد، همون طور که انگار سعی داشت بحث رو
عوض کنه به گوشیش نگاهی انداخت و اروم گفت:

مهم نیست! فعلا باید عجله کنیم...وقت نداریم.

فکر و ذهنم جای دیگه ای گیر افتاد ولی نجواش من رو وادار کرد، حواسم رو جمعش کنم. بهش نگاه دقیقی انداختم و گفتم:
_برای چی دیر شده؟

همزمان که از ماشین پیاده میشد لب زد.
_همین الان از اینجا میریم...نگران هیچیم نباش الان راه بیوفتیم چند ساعت دیگه میرسیم تهران! یه وکیل خوبم پیدا کردم کارامون رو خیلی زود راه میندازه!

در حالی که از گنجی نمیدونستم منظورش چیه، دستش رو گرفتم و لب صندلی طوری که پاهام از ماشین اویزون باشه نشستم و گفتم:

_وکیل واسه چی؟ چرا من نمیفهمم چی میگی؟

دست هاش مشت شد، یک دستش رو روی سقف ماشین گذاشت و با خشم گفت:

_واسه کارای طلاق! اون فکر کرده من نمیتونم طلاق و بگیرم؟ واسه من کار چند روزه! همین الان باهم میریم تهران و...

چشم هام گرد شد قبل اینکه جمله اش رو کامل کنه با لحن مصمی لب زدم.

_اصلا حرفش من زن! من طلاق نمیخوام.

چشم هاش گرد شد، آثار ناباوری درون صورتش موج میزد، از فرصت استفاده کردم و از ماشین پیاده شدم.

—چی میگی صدف؟ یعنی چی طلاق نمیخوام؟

مصمم از ماشین یکم فاصله گرفتم و نزدیک جدول ایستادم. چند ثانیه بهم نگاه کرد و زیر لب چیزی رو زمزمه وار گفت و بی هوا با تمام خشم و عصبانیتی که می شد تو چند ثانیه بهش دست بده، داد زد.

—زده به سرت؟ یعنی چی طلاق نمیخوای؟ این حرفت یعنی

چی؟ انگار حالت نیست این انتر چیکار کرده! تو اصلا چه

مرگت شده؟ منم بیشعورم! من چرا دارم ازت نظر میپرسم؟

جلو اومد بازوی دستم رو گرفت و سمت صندلی جلو هدایتم
کرد که سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. دستم رو از
دستش بیرون کشیدم و در برابر صورت متعجب و عصبیش
خیلی جدی گفتم:

_من باهات جایی نمیام ارش!

۰۳۰۱

هنگ کرد، به خدا که منم از دست این قلبم هنگ کردم ، حتی
خدا من از دست من و قلبم هنگه! چند قدم جلو اومد به صورتم

زل زد و من شرمنده سرم رو پایین انداختم. جلوتر اومد و دو طرف شونم رو گرفت. با لحن نگرانی لب زد.

_کاریت کرده هان؟ میترسی؟ تهدیدی چیزی کرده؟

خندم گرفت، سری به معنی نه تکون دادم. کل زندگیم با تهدید شروع شد، خدا میدونه آرتین چندبار تهدید کرد ولی عملی نشد! خدامیدونه چند بار به خاطر من جلوی عطشش رو گرفت...به خدا که خدا شاهده!

_ارش...

پرید وسط حرفم و با حرص گفت:

_پس چی؟ این تورو زوری عقد کرده! دزدیدت! خانوادت و فرستاده پایین شهر! شرکت پدرتو ورشکست کرده و بعد

تو.. تو میگی نمیخواهی طلاق بگیری؟

فقط نگاهش کردم، اطمینان بخش ترین نگاه ممکن رو به صورت آشفته اش انداختم. نمی دونستم در برابر طوفانی که آرتین به راه انداخته چه طور باید رفتار کنم، فقط میدونستم بهش حق دادم... خودم؛ عقم، ذهنم وجودم! همه ی من بهش حق داده! آرتین میتونست خیلی کار کنه... ولی نکرد... با وجود نفرتش... با وجود کور شدن چشم هاش نکرد، من حالیم بود که می تونست بکنه ولی نکرد. تو اون خونه وقتی فرار کردم، وقتی قسمش دادم... وقتی عقب کشید... وقتی بهم گفت من لیاقتت رو ندارم... وقتی با بغض و از ته دلش گفت من بمیرم واسه اشکات! وقتی داد زد و گفت از رفتنت ترسیدم!

نه، نه من نمیتونم برم... من این مردو دوست دارم و همه تلاشم
و میکنم تا درستش کنم. بالاخره درست میشه! مطمئنم مثل
همیشه اگر ازش بخوام میتونه چشم هاش رو از گرد و غبار
انتقام بشوره و بازم مثل قبل شروع بشه... زندگیم رو میگم!

عاشقی رو میگم! حتی رویاش برام قشنگه و من مطمئنم خدای
ما انقدر بزرگ هست که بهم این زندگی اروم رو بده! بهش
ایمان دارم خدایی که زلیخا و یوسف رو بعد این همه سال بهم
رسوند، خدای منم هست.

به چشم های قرمز شده ارش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

من میدونم چیکار کرده، ولی ارش آرتین حق داشت! نمیگم
کارش درست بود ولی..ولی...

.۳۰۳

از نگاه خشمگینش ذوب شدم. سرم رو پایین انداختم ولی
ادامه دادم.

ولی هر کس دیگه جاش بود ممکن بود بدتر از اینارو بکنه!
خودت و بذار جاش، اگه میفهمیدی خانوادت به خاطر خانواده
من مردن، همین بلرو سر من نمیآوردی؟ هان؟ چیکار
میکردی؟ انتقام کورت نمیکرد؟ ارش، آرتین به خاطر کار پدر
من و

تو یتیم شد! مجبور شد سال های زیادی از زندگیش رو تنها تو
یه مملکت غریب زندگی کنه! یادت رفته افسرده شد؟

یادت رفته دیگه نمیخندید؟ خانواده ما این بلرو سرش آورد!
من..من بهش حق میدم ولی به ولای علی ارش...
اینبار به صورتش زل زدم و برای تاثیر بیشتر حرفم دستش رو
گرفتم و جدی گفتم:

.۳۰۴

_به خدا تا الان با من رفتار بدی نکرده! به خدا گفتم نه، گفته
باشه! بین میتونست خیلی کارا باهام بکنه...میدونی اون..اون
میتونست..

ساکت شدم. روم نمیشد، حیای دختر و نم اجازه به زبون آوردن
این مسائل رو نمیداد. اصلا چه طوری بهش بگم! لبم رو گاز

گرفتم، بین شلوغی های ذهنم سعی کردم اروم باشم و چیز های قانع کننده ای پیدا کنم. قلبم با همه وجود میخواست از آرتین دفاع کنه! نفس عمیقی کشیدم. حس میکردم دیگه سرمایی تو وجودم نیست، ترس رفتم و کوتاه نیومدن آرش درونم آتیش بزرگی ایجاد کرده! دست هام رو از استرس درون هم قلب کردم و خواستم بازم بحث رو ادامه بدم که

۰۳۰۵

آرش با لحن اروم ولی جدی گفت:

دوستش داری؟

یک ضرب سرم رو بالا اوردم و به صورتش نگاه نگرانی
انداختم. وقتی سکوت و لرزش چشم هام رو دید پوزخندی زد
و گفت:

_دوش داری که واس گندکاری هاش سعی میکنی دلیل
بیاری، توجیح کنی، دفاع کن...!دوش داری که واست مهم
نیست چه غلطی کرده...البته...

چند لحظه ساکت شد، دستی به گردنش کشید و همون طور که
به ماشینش تکیه میداد با لحن ناراحتی ادامه داد.

_از بچگی دوش داری...نه ساله منتظرشی که بیاد...

به خدا قسم که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و من رو
داخل خودش فرو بیره. قلبم ضرب گرفت و گونه هام قرمز
شد.

ساکت شدم و نتونستم در برابر حقیقت محضی که گفت جوابی
بدم. فکرش رو نمیکردم ارش انقدر دقیق بدونه... از حسم،

۰۳۰۶

انتظارم... دلم! از همه چی خبر داشت... الحق که همیشه پشت و
پناهم بوده و از همه چی زندگی خبر داره!
چند ثانیه بینمون سکوت شد و من انگار دهنم رو چهل قفله
شده، قدرت تکلم رو از دست دادم. گفتنی ها گفته شد و
شنیدنی ها شنیده! و البته، فهمیدنی ها فهمیده... ارش چنگی به
موهاش زد و در حالی که به هتل نگاه میکرد لب زد.

من نمیبخشمش... شاید دیگه نتونم حتی اشمش و به زبون
 بیارم... راستش رو بخوای دلم میخواد تیکه پارش کنم
 ولی... مسئله تویی! من نمیخوام بلایی که سر قلب من اومد سر
 قلب توام بیاد.

سر یه چیزی به آرتین حسودیم میشه!
 همون طور که اروم سوار ماشین میشد، سمت پنجره خم شدم و
 اروم گفتم:
 _ سر چی؟

۰۳۰۷

بغض رو قورت داد. اشک حلقه زده دور چشم هاش نشون
 میداد به سختی داره خودش رو کنترل میکنه! نفس عمیقی
 کشید و اروم گفت:

من بر نمیگردم... فعلا تو این شهر هستم. از دور مراقبتم!
بهتره تا آخر هفته راضیش کنی برگرده تهران و همه چی و
درست کنه، اون موقعه قول میدم پشتت باشم ولی اگه بخواد
بازم یابو بازی دربیاره اونوقت کاری رو میکنم که نه تو دوست
داری نه من...

لبخندی به روش زدم. دستم رو روی شونش گذاشتم. این
حرفش بهم اطمینان و آرامش از دست رفتم رو بگردوند.
میدونستم پشتمه! همیشه بود..ارش همیشه حامی منه، همیشه!
لبخندم رو

حفظ

کردم و اروم گفتم:

چه طور تشکر کنم داداشی؟

نگاه غمگینش رو بهم انداخت و با غم گفت:

فقط دعا کن، گند نزنه...

وقتی ارش رفت چند ثانیه به رفتنش و ماشینی که ثانیه به ثانیه

دورتر میشد زل

زدم. دیدنش فکر کنم بهترین چیزی بود

که میشد در اولین صبح مسافرت نصییم بشه و قانع شدنش از

اون بهتر! به حسم

اعتماد کردم و لبخندی رو لب هام نشوندم. مطمئنم درست
میشه! دستی به صورتم کشیدم و باقی آثار اشک رو

۰۳۰۹

پاک کردم. هرچند که خبر فوت عموم من رو
شوکه کرد، میدونم زیاد ارتباط خوبی باهاش نداشتم...ای کاش
ارش بیشتر توضیح میداد یا زمان بیشتری داشتیم تا حرف
بزنیم! با قدم های تند سمت هتل رفتم. حس خوبی
داشتم...اینکه ارش از دور مراقبم باشه بهم حس فوق العاده
خوبی

میداد! وقتی وارد اتاقمون شدم اروم درحالی که از استرس لبم
رو گاز میگرفتم خیلی اهسته وارد شدم و در رو پشت سرم
بستم.

کجا بودی؟

چیزی درونم فرو ریخت. با ترس و قلبی که به شدت میکوبید
چرخیدم و به صورت عصبی و اخم‌های توهمش نگاهی

کردم. درحالی که لباس‌های دیشب هنوز تنش □؛ طوری که
یکی از پاهاش

۰۳۲۱

روی تخت بود و دیگری اویزون و دستش روی
رون پاش به صورت تکیه گاه قرار داشت بهم نگاه کرد. آب
گُلوم رو قورت دادم. چشم‌های ورم‌کردش و قرمز این امید
رو بهم داد که تازه بیدار شده!

به سختی و سماجت تمام لبخندی به لب زدم و اروم گفتم:
_امم، گرسنم بود رفتم تو لابی...ببینم چیزی واسه خوردن
هست یا نه!

سرش رو سمتم چرخوند، دستش رو از زیر چونش برداشت و
طوری نگاهم کرد که مجبور شدم سرم رو پایین بندازم.
نگاه گیراش و اون چشم های وحشیش و از همه بدتر اون اون
اخم های غلیظ و درهمش حس نگرانی و ترس رودروم
دواند. اگر فهمیده باشه چی؟ اگر فهمیده باشه یواشکی ملقات
کسی رفتم که من رو ازش منع کرده چی میشه؟ بازم قاطی
میکنه؟

حس ترس باعث شد دست و پاهام بیشتر از زمانی که پایین در معرض هوای سرد بودم، یخ کنه! از جاش بلند شد و من مثل میخ سر جام مونده بودم و قدمی از قدم برنمیداشتم و حتی جسارت نگاه کردن به حالت صورتش رو نداشتم. وقتی تو چند قدمیم از حرکت ایستاد دست هاش رو داخل جیبش فرو برد و سینش رو صاف کرد.

منتظر شنیدن هر چیزی بودم، یک جورایی تو همون چند ثانیه نفس گیر انواع اقسام جملت رو تو ذهنم جفت و جور میکردم که بی هوا روی صورتم خم شد. گردنم رو کمی عقب بردم و با چشم های گشاد شده و لبی که قصد کندش رو داشتم بهش زل زدم. نفس بلندی کشید و بازدمش رو روی صورتم فرستاد.

حس میکردم حد انفجار از عصبانیت رو
میگذرونه! شاید از رفتنم عصبیه! نکنه اصلا من رفتم فهمیده؟
تو درگیری و اشفته بازار ذهنم بودم که لحن خونسرد و

.۳۲۲

ارومش که پارادکس صورتش بود من رو به خودم آورد.

_برو آماده شو بریم ناهار... بعدم بریم بگردیم.
این رو گفت و اروم مثل نسیم از کنارم گذشت و من مات زده
روی تخت نشستم. صورت جمع شده و عصبیش به لحنش
اصلا نمیخورد! دستی به صورتم زدم و سعی کردم حواسم رو
سرجاش بیارم.

باید اروم باشم! باید همه تلاشم رو بکنم، ارش
گفت یک کاری کنم که برگرده، اگر جریان امریکا رفتنش
زیادی جدی باشه پس من وقتم خیلی کمه!
لباس هام رو با همونایی که دیشب پوشیدم عوض کردم و از
اونجایی که هیچی به عنوان لوازم ارایش نداشتم فقط دستی به
موهام کشیدم که ارتین از سرویس بیرون اومد. هیچی نگفت و
فقط نگاه

.۳۲۳

ازم گرفت و با جمله "بریم ناهار بخوریم" در اتاق رو باز کرد
و رفت.

سکوت کردم، به تبعیت ازش پشتش راه افتادم و باهم به سمت طبقه پایین و رستوران هتل رفتیم. انقدری گرسنم بود

که

هر غذایی جلوم بذارن همش رو یک کله میل بفرمایم! در طول مدت غذا خوردن آرتین حرفی نزد فقط گاه بی گاه نگاه های کوتاه و یواشکیش نشون میداد حواسش شیش دنگ پی منه! و این واسم جالب بود... هرچی بیشتر میگذشت خیالم راحت تر میشد. وقتی نهار تموم شد به اتفاق هم بیرون رفتیم و بازم سکوت ماشین با نفس های بلند و کشدارش میشکست.

انگار حرفی واسه گفتن نداشت، منم نداشتم! با پرس و جو از چند نفر پاساژی پیدا کردیم. خرید لذت بخشی نبود، ارتین یه دست لباس گرم واسه خودش گرفت ولی چند دست واسه من! تنها شیرینی این خرید پرسیدن نظرم بود، وقتی راجب لباس های خودش ازم خواست سلیقه به خرج بدم و من از ذوق پر دراوردم و نیشم شل شد. بعد خرید کردنمون، از پاساژ بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم.

دلم میخواست بهش بگم من رو بیره لب دریا، ولی دیدن چشم های پوف کرده و سیاهی زیر چشم هاش مانع از این درخواست شد. میدونستم چند هفته ای هست که درست حسابی خواب به چشم هاش نیومده. از طرفیم اخم های تو

همش

من رو نگران میکرد. به صدلی تکیه دادم و به بیرون زل زدم
که جلوی یه مغازه نگه داشت. همون طور که کمر بندش رو باز
میکرد خطاب بهم گفت:

_الان میام... تو چیزی نمیخوای بخرم؟

سری به معنی نه تکون دادم که کمی مکث کرد. نگاهم به
خودم افتاد که موهام ژولیده و نامنظم به نظر میرسید. آینه رو

۰۳۲۵

سمت خودم کشیدم که آرتین از ماشین پیاده شد ولی سوئیچ
رو با خودش نبرد. جا خوردم... اولین باریه که من رو با ماشین
و سوئیچ روش تنها میذاره!

انقدر شکه شدم که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. در ماشین
رو هول دادم که چرخید و نگاهم کرد.

همون طور که شالم رو درست میکردم گفتم:

_ارتین سوئیچ ماشین رو نمیخوای؟

چشم هاش گرد شد ولی خندید. خندید و من حس کردم

منظور داره... خندید و من مات چهرش شدم... مات

نگاهش... نگاهی که بهم میگفت "میخوام بدونی بهت اعتماد

دارم!" نگاهی که داد میزد و میگفت "میدونم نمیری، میدونم

فرار نمیکنی" از تو اون چشم های وحشیش اعتماد میریخت.

دستی دور دهنش کشید و فقط سری از روی تاسف تکون داد

و رفت داخل مغازه و من رو با انبوهی از حس های خوب رها

گذاشت...

این یعنی دیگه من زندانی نیستم! یعنی... یعنی بهم اعتماد داره!

تو چشم هاش دیدم که داره! انقدر خوشحال بودم که بی هوا
بلند خندیدم و جلوی خندم رو نگرفتم. بالاخره داریم به جاهای
خوبی میرسیم! میدونم میرسیم... یعنی...

۰۳۲۶

_باید برسیم.

"آرتین"

لبخند بی جونی به خاطر حس و حالش که شاید زیاد نتونم
درکش کنم زدم.

بی حوصله چند بسته لواشک و پاستیل و یکم
شکلت برداشتم و از فروشنده خواستم حساب کنه. قلبم از
جاش میخواست دربیاد ولی تمام زورم رو میزدم که به روی
خودم نیارم.

نمیخواستم بفهمه من همچنان میترسم و نگرانم، با وجود اینکه بهم ثابت شده من و ول نمیکنه ولی بازم حس ترس درونم جولان میداد، میونستم اگر میخواست میرفت مثل امروز صبح... یک جورایی خودم رو سرزنش کردم که چرا نرفتم پایین ولی از طرف دیگه خوشحالم نرفتم...همون دیدنش از پنجره کافی بود...کافی بود واسه اطمینان بیشتر...صدف اسیر من نیست، زندانی من نیست دلم میخواد کنارم خوشحال باشه نه

۰۳۲۷

ناراحت...درسته بد شروع شد ولی نمیخوام این بد بودن تا
آخرش باشه!

بعد حساب کردن خرید ها برگشتم تو ماشین خوشحالی رو تو صورتش میدیدم و همین باعث خاموش شدن اتیش درونم میشد. من خیلی از دیدار این دو تا میترسیدم ولی امروز یکی از نگرانیم هام از بین رفت و همین جای شکرش باقیه!

پلستیک خوردنیارو رو پاش انداختم که چند ثانیه نیشش شب شد ولی فوری خودش رو جمع و جور کرد و با لحن ارومی گفت:

_مگه من بچم که واسم از این چیزا میخری؟ همون طور که دنده رو جابه جامیکردم جواب داد.

_حقیقا از طفل خردساله دست کمی نداری!

خندید و منم از خندش خندیدم، از دیدن لبخندش، ذوق
زدگیش حس خوبی داشتم... حس لذت! من بالاخره
داشتمش... ای

کاش بازم کودک بودیم تا بزرگترین خطاهامون خط خطی
روی در و دیوارها بود نه رو دل کسایی که همه کس
زندگیمون هستن...

چنگی به موهام زدم و سمت هتل برگشتم، سرم درد میکرد و
امیدوار بودم یک قرص مسکن تو جیب کتم پیدا شه! وقتی
رسیدیم ماشین رو داخل پارکینگ هتل بردم، تمام خرید
هامون رو با یک دست برداشتم و به همراه صدف رفتیم بالا،

دوست داشتم ببرمش لب دریا تا دور بزнім ولی وضعیت سرم
وخیم بود و می ترسیدم حالم بد بشه.

وارد اتاقمون که شدیم صدف مظلومانه نشست و پلاستیکی که

۰۳۲۹

واسش خریده بودم رو چپه کرد و مشغول ور رفتن باهاشون
شد.

وقتی یکی از لواشک هارو باز کرد و با ولع شروع کرد به
خوردن شیطنتم گل کرد و رفتم پشت سرش نشستم.

میتونستم صدای بلند شدن تپش قلبش رو بشنومم.

امان از این دل بی جنبه ام، از موقع ای که عقلم فهمیده صدف
من رو دوست

داره دیگه جلوی جولان قلبم و احساستم رو نمیگیره...دیگه
سرش فریاد نمیزنه بلکه همکاری میکنه!

به هیچ عنوان نمیخواستم بترسه، نمیخوام فکر کنه بازم میخوام
اجبار به خرج بدم.
_آرتین...

۰۳۳۱

صدای لرزانش من رو به خودم آورد. ترسیدم زیاده روی کرده
باشم، اروم خودم رو عقب کشیدم و با یک اخم ساختگی کامل
خونسرد طوری که انگار هیچی نشده چشم هام رو بستم و اروم
گفتم:

_لباسات و عوض کن! بعدا هم میتونی لواشک بخوری.
صدایی جز نفس های بلندش به گوشم نمیرسید، زیرچشمی به
صورت قرمز شدش نگاه کردم "باشه" ای زیر لب گفت و
بی هوا سمت حموم رفت. لباس های جدیدی که واسش خریده
بودم رو برداشت و با لحن لرزون و گرفته ای لب زد.
_من..من میرم دوش بگیرم!
تا بفهمم چیشد رفت و من از تصور صورت شکل گوجه شدش
خندیدم.
گوشیم رو از تو جیبم دراوردم و واسه جویا شدن

اوضاع پیامکی واسه پیمان فرستادم. حال صحبت کردن نداشتم و امیدوار بودم اونم با پیامک جوابم رو بده. بعد از ارسال پیام گوشی رو روی شکمم گذاشتم و پلک های خستم رو روی هم فشردم که گوشیم زیر دستم لرزید. سریع از چیزی که فکرش رو میکردم جوابم رو داد. دستی به بینیم کشیدم و پیامش رو باز کردم.

"سلام، اوضاع زیاد خوب نیست، مدارک و دادم پلیس فعلا که بدجور خرتوخر شده."

با خوندن پیامش نگرانی بدی به دلم چنگ زد. من خودم رو واسه بدترین رویداد ها آماده کردم ولی هرچی هم که باشه، هرچقدرم که از قبل واسه اتفاقات بد آماده باشی وقتی باهاشون مواجه میشی میفهمی به همین سادگی هم نیست احمی

کردم، این چیزی نیست که دوست داشته باشم بدونم. اوضاع باید درست بشه و اگر نشه باید هرچه زودتر واسه سفرمون اقدام کنم. هرچند که چشم های صدف و سکوتش نشونی از رضایت واسه این سفر نمیده. نشستم و براش از بزرگترین نگرانیم نوشتم .

"سهیل چی شد؟" وقتی پیام ارسال شد چند ثانیه از استرس دست مشت شدم

.۳۳۲

رو روی رون پاهام کوبیدم و سعی کردم اروم باشم. امیدوارم بودم همه چی خوب پیش رفته باشه ولی جوا پیمان نا امیدکننده بود.

"بی پدر فرار کرده، شما الان کجا هستید؟ خاله میگه برگردید
تهران پیش خودمون باشید بهتره"

جمله اولش واسه زیرورو کردن من و وخیم کردن حال و روزم
کافی بود.

لعنت به این شانس، درد اصلی اون کثافه اگر

پلیس پیداش نکنه من ایران نمیونم! من میدونم چه
بیشعوریه... من میدونم جواب پیمان رو ندادم و گوشی رو روی
تخت انداختم. حجم زیادی از نگرانی به دلم چنگ میزد و
دخترکی با موهای بلند

روی اعصابم رژه میرفت و می رقصید. داغ کردم. سمت پنجره
رفتم و مقداری ازش رو باز کردم، گرمای درونم کنترل

نشده است و از خشم و ترس نمیدونستم باید چیکار کنم.
حسی درونم میگفت ممکن اتفاقات بدی بیوفته...

نگران خودم نبودم فقط صدف مهمه، فقط اونه که الان برام مهم
و تو اولویت قرار داره. چنگی به موهام زدم و سرم رو از
پنجره بیرون فرستادم باد سردی از سمت دریا به صورتم
خورد. سوز بدی که تا ته وجودم رو یخبندان کرد ولی از
گرمای

تم چیزی کاسته نشد. چرا نباید گیر بیوفته؟ اگر بیاد اینجا؟
اگر پیدامون کنه؟ چند لحظه مخم ارور کرد! ارنجم رو روی لبه
پنجره گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم. باید فکر
کنم... یا نه باید اول

اروم باشم! شاید اصلا نباید انقدر نگران چیزی باشم که شاید
پیش نیاد!

شاید باید برم خارج و صدف رو با خودم ببرم، ولی زیاد راضی
نیست... از تعداد زیاد شاید های تو مغزم کلافه شدم.

_وای آرتین! تورو خدا پنجره رو ببند یخ زدم!

با شنیدن صدای ظریف تنها دختری که حاضرم به خاطرش
بمیرم، به خودم

.۳۳۴

برگشتم. هول زده چرخیدم و دیدنش فوری پنجره رو بستم.
تمام لباس هایی که واسش خریده بودم رو پوشیده بود.

سردش بود، اروم نشست و حوله خیس سفید رنگی که واسه خود هتل بود رو برداشت. موهای خیس و بلندش دور شونه هاش ریخت.

موهایش داشت دیوونم میکرد و من حتی با دیدن یک تار موش از خود بی خود میشم. سعی کردم عادی برخورد کنم

_اصلا حواسم به تو نبود! اینو پیچ تا یکم اتاق گرم شه...

اروم بلند شدم و سیستم گرمایشی اتاق رو یکم زیاد کردم،
حالم منقلب و خراب بود. به طرز فجیحی دلم افسار پاره کرده

اگر همون جا میشستم یک دسته گل به آب میدادم! سعی کردم به بدبختی هام فکر کنم تا حواسم از صدف پرت بشه.

خدا لعنت کنه، من اصلا چرا این مدلی واسش لباس خریدم؟ از همه بدتر این چرا این و پوشیده! با هزار یکی مکافات نگاه

ارزش گرفتم و حیرون وسط اتاق ایستادم. فکرم کار نمیکرد،
میخواستم یک غلطی کنم ولی نمیدونستم چی! چند ثانیه

۰۳۳۵

گذشت و تلاش من واسه اروم شدنم داشت نتیجه میداد که
صدام زد.

_تا شام خیلی مونده توام هنوز خسته ای...میخواهی یکم
بخوابی؟

از سرشونم نگاهی بهش انداختم. چهره خوشگالش در حصار
موهای خیسش من رو وادار میکرد که بی خیال نگرانی هام
بشم. حتی شده واسه چند دقیقه.

جلو رفتم و دراز کشیدم.

خوابیدن بهونه خوبی‌ه! البته اگر هوش و حواس از دست رفتم
اجازه کپیدن بده!

پشت بهش کردم تا نگاه مشتاقم بهش نیوفته.

_باشه...چند..ساعت دیگه...بیدارم کن!

هیچی نگفت، پتو رو روی کلم انداختم و سعی کردم به بدبختی
فکر کنم نه صدف! در حال جدال با خودم و قلب زبون

نفهم بودم که حس کردم خودشم کنارم دراز کشید. رسماً

قلبم تو حلقم میزد. هیچ تکونی نخوردم و سعی کردم بی

واکنش باشم. کمی گذشت صدای نفس های بلندش نشون داد

اون زودتر از من خوابیده! برای مطمئن شدن از خوابش خیلی

اهسته برگشتم و به سختی نفس عمیقی کشیدم و با همون

ارامش موقتی و ظاهریم که به سختی نگهش داشته بودم کامل

سمتش چرخیدم و به صورت غرق خوابش زل زدم. به موهای
قشنگش که سمت دیگه

۰۳۳۶

بالشت پخش شده بود و مثل چادری مخملی روی رویه سفید
بالشت به نظر میرسید. خیلی اروم و کامل غیر ارادی با
میترسیدم بیدار شه به وضوح حس کردم که قلبم اروم شد...
خدایا حکمتت رو شکر این زن ها چی دارن که انقدر آرامش
دارن؟ چه طور میتونن همه ناراحتی و نگرانی های ذهن آشفته
مارو دور کن؟

خواستم خودم رو به خواب بزنم که از دیدن چشم های بازش
که مچم رو درست سر بزنگاه گرفته، شوکه شدم. حتی نشانی
از تازه بیدارشدنش در مردمکش وجود نداشت. اب گلوم رو

قورت دادم و به صورت خونسرد و چشم هاش که دریای
ارامش بود خیره موندم.

معصومانه بهم خیره بود. انگار بهم اجازه داده! انگار شاکی
نیست، ولی تا چه حد اجازه جلو رفتن داشتم؟ اروم گفتم:
_بیدارت کردم؟

خواستم یک دستی بزnm ولی جوابی نداد. همچنان نگاه
قشنگش من رو اسیر کرده. انگار طنابی به گردنم انداخته و
هر طرف که میره منم باخودش میبره...
وقتی بازهم چیزی نگفت کم کم طاقتم طاق شد.
کمی دست دست کردم و اهسته گفتم:

.۳۳۷

_ناراحت نمیشی؟

من آشفتم، ذهنم...فکرم زندگیم! همه چیم در حال فروپاشی و
صدف درست مثل یک دیواره بزرگ جلوی فروپاشی من و
وجودم رو میگرفت. مردد بودم، نمیدونستم چقدر تصمیم
درسته! نمیخواستم اذیتش کنم! اروم از جام بلند شدم که کمی
نیم

خیز شد. به سمت کیفم رفتم. یک بطری رو هنوز
داشتم...امروز صبح تو ماشین دیدمش!
یک چیزی باید من رو اروم کنه، نگرانیم بابت سهیل و آینده
داشت من رو از پا درمی آورد.
شقیقه هام از حجم زیاد فشار عصبی به شدت درد میکرد وقتی
روی صندلی نشستم بی هوا مقداری ازش رو سر کشیدم.
صدف از تخت پایین اومد و تا بفهمم چی شد بطری از دستم
کشید.

نخور! واسه چی میخوری بی جنبه؟ اینجام دست از خوردن
این کوفتی برنمیداری؟ درحالی که گلوم و دهنم از مزه تلخش
کمی میسوخت، دستم رو سمتش دراز

۰۳۳۸

کردم و گفتم:

بدش من...یکم میخوام، زیاد نمیخورم!

قبل اینکه دستم بهش برسه، بطری رو تو سطل اشغال پرت
کرد صدای برخورد بطری شیشه ای تو کف سطل که هیچی
نداشت، توی کل فضا پیچید.

با عصبانیت جلوم ایستاد و گفت:

حق نداری بخوری! اصلا جنبه نداری! بعدشم ما هتلمیم،
میخوای بندازنمون بیرون؟ یا زنگ بزنن پلیس؟
به سادگی و لحن شیرینش خندیدم. چقدر ساده فکر میکرد،
چقدر دختر روبه روم دامنه فکرش پاک و ساده پیش میره.
ای کاش منم الان میتونستم یکم مثل اون فکر کنم. شاید دوزار
از سونامی درونم که موج های سهمگینش در حال خراب کردن
وجودم بود، اروم میگرفت... اخمهاش رو حفظ کرد. اروم و با
لحن خندونی گفتم:
_بیا اینجا بینم...
با لحن اروم و نگرانی لب زد.
_چرا انقدر ناراحتی؟ حس میکنم اتفاقی افتاده مگه نه؟

چیزی نیست...هرچی باشه باتو حل میشه...
با شنیدن صدای دو رگه شدم، با حرص ستمم چرخید. به
چشمام نگاه شاکی انداخت و لب زد.
من میگم بی جنبه ای! نگاهش توروخدا، دوزار خوردی بین
گیج شد! پاشو اب بریزم کلت! بلند شو...
خواست بلند بشه که اجازه ندادم
من هیچ وقت گیج نمیشم صدف...یه دوره ای به خاطر حال و
روز بدم خیلی خوردم. اینو هیچ کس نمیدونه حتی خالم! اون
روز انقدر خودم رو غرق این چیزا میکردم تا آرامش بدست
بیارم...بعد یه مدت اوضاع قلبم بدتر شد از طرفیم دیگه گیج
نمیشدم...یا اگر میشدم همه چی یادم بود...من این و کوفت
میکردم تا یادم بره ولی نمیرفت فقط دردم بزرگتر و بدتر به
نظر میرسید!

کمی تو سکوت نگاهم کرد. انگار داشت چیزی رو پیش
خودش حرف هایی که زده بودم رو بررسی میکرد. سرم رو به
پشتی صندلی تکیه داد. کمی چشم هاش رو ریز کرد و لب زد.
_ولی یه شب گیج اومدی خونه! همون شب که...
قبل اینکه جملش رو کامل کنه، چشم بستم و اروم پریدم وسط
صحبتش.

۰۳۴۱

_همه چیزو یادمه!

ساکت شد. چشم هام میسوخت خیلی دلم میخواست چهرش
رو تو این لحظه ببینم. چشم هاش گرد شده بود و با ناباوری با
انگشت بهم اشاره کرد و زیر لب زمزمه وار تکرار کرد.
_تو..تو یادته؟

لبخند غمگینی بهش زدم و با لحن دلجویانه ای گفتم:
_من و ببخش قبل اینکه من بگم دوست دارم... تو گفتی! ببخش
که اون شب من رو اروم کردی... ببخش که دیر
بهت اعتراف کردم... ببخش که بهت گفتم از رفتنت میترسم...
اگه نمیگفتم اگه لال میشدم تو میرفتی... مثل امروز صبح که
ارش اومد فرصتش رو داشتی و میرفتی... ببخش که تو زودتر
از من عاشق شدی... منو ببخش که نه سال پیش
وقتی اون شب تلخ اومدی تو قبرستون من به جای نگاه به
چشم هات که دوست داشتنم رو فریاد میزد حواسم پی اشک و
نالهام بود... من بد کردم

صدف! طوفان راه انداختم و تو شدی صدفی در طوفان! صدفی
که گیر دریای سهمگین وجودم شده... من تورو وارد بازی
خطرناکی کردم... من...

دهنش باز موند و من شرمنده این عشق پاک و معصومش
شدم. شرمنده شدم که با اجبار نگهش داشتم. لبخند تلخی زدم
و نگاه از چشم های پاکش گرفتم.

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم. با لحن لرزوم که هزار هزار
بغض رو با خودش حمل میکرد ادامه دادم.

_من شرمندم که با اجبار نگهت داشتم هیچی تو این دنیا
اجباری نیست .

رفتنی میره، پیمان راست میگفت... پرده ای که تو
قفس باشه ارزش نداره، زمانی با ارزش میشه که در قفسش و
باز کنی اگه نرفت دنیارو به پاش بریز... صدف من واقعا ادم

بدیم.. خیلی بد کردم تو فرصتش رو داشتی بری... همین امروز
میتونستی با ارش بری ولی موندی! من خودخواهم...

با صدای فین فینی که کرد به صورت غرق اشکش نگاه کردم
که با وجود دونه های درشتی که از چشم هاش فرو میریخت
لبخندی گوشه لب هاش داشت. خودم رو جلو کشیدم و اروم
گفتم:

_میدونم دیره... میدونم خیلی دیر فهمیدم ولی من خیلی
دوست دارم! انقدر

.۳۴۲

که اگه نباشی... اگه یه ثانیه ازم جدا شی میمیرم...
دستش رو گرفتم و روی قلب ضرب گرفتم گذاشتم و گفتم:

این ضربانش رو حس میکنی؟ اگه فقط یه شب نباشی دیگه
نمیزنه... قلب من مریضه اره، ولی درمانش تویی! اون شب من
از رو گیچی اون حرفارو نزدم...هیچ داروخونه ای نمیتونه
درمان قلبم رو بهم بده ولی تو میتونی...من..من باتو اروم
میشم...، صورتت صدات ترکیب همه اینا واسه من مسکنه!
هق هق کرد و دست ازادش رو جلوی دهنش گذاشت. درک
نمیکردم چرا گریه میکنه، مثل شوکه شده یا خسته! با انگشت
گوشه چشم هاش رو پاک کردم و که میون هق هق و گریه
هاش اروم گفت:
چقدر طولش دادی...م..من خیلی منتظر موندم...ت..تا اینو
بشنوم!

تلخ خندیدم. چند ثانیه به صورت خجالت زده و لبخند محوش
نگاهی دقیق و کاوشگری انداختم، دنبال ذره ای نخواستن و
مایل نبودن میگذشتم تا همین الان جل و پلسم رو جمع کنم و
برم.

.۳۴۳

گفتم:

_نگام کن!

چشم چرخوند و بهم زل زد. مردمک لرزانش و نفس های
بلندش نشون از هیجان میداد و شاید کمی ترس! اروم گفتم:
_اگه بگی نه...همین الان بلند میشم! نمیخوام بترسی...نمیخوام
فکر کنی زوریه! نمیخوام فکر کنی مجبوری، چون عقد
کردمی...چون اسمت تو شناسنامه منه، مجبور نیستی! هیچی

نمیتونه وادارت کنه به این خواستن! تو بگو نه من همین الان
میگشم کنار، باهم میخوایم...بدون هیچ ناراحتی و فکر و
خیالی!
_ارتین...

بهش نگاه کردم.

_جون ارتین؟ نفس ارتین بگو!

دست دست کرد، شاید به زبون آوردن خواستش سخت بود،
هرچی به چشم هاش نگاه میکردم نمیتونستم جوابش رو
بفهمم! من که صورتم تابلو بود! ولی اون نه! چند ثانیه مکث
کردم و خواستم تو جوابش کمک کنم. شاید واسه

این جریان زود باشه! اروم گفتم:

_میخواهی اصلاً بخوایم یا بریم شام بخوریم؟

_نه!

من این دختر رو دوست داشتم! روزهای زیادی با رویای این

روز سر کردم و خدا رو شکر میکنم که بالاخره به ارزوم

رسیدم...

خیلی حرفای نگفته بینمون که الان حس میکنم، جاشه / این

جوری بار اومدم اینکه یه مغرور باشم و حتی یکم، عاشق / بی

توقف جلو میرم و توقع دار از تو، مثل من باشی / دست من

نیست که تو این شرایط بد دلم تو بهترین، جاشی / تو مثل خود

منی، حرف دلتو نمیزنی / کاریش همیشه کرد ما هر دو مون مثل

همیم / واسه همه شلوغیم واسه تو وقت دارم / میدونم گاهی بد،

رفتارم / صدامو گوش کن من باهات حرف دارم / منو بالا
میبری، میترسم از بلندی / حسم، این لحظه، مثل کوه میشم که
داره میلرزه / من یکم زیاده خواهم کی گفته تو خیلی کمی؟
"پازل بند / مثل همیم"

۰۳۴۵

به خواب عمیقی فرو رفت. لبخند لبخند از ته دلی روی لب هام
نشسته و هیچ رقمه هم قصد کمرنگ شدن نداشت.
نگاهم به ساعت افتاد که نزدیک ده بود. معده بیچارم با توجه
به نخوردن شام الان دیگه حسابی صداس درآورده ولی دلم
نمیومد بیدارش کنم. تکون نامحسوسی خورد و صدای
نامفهومی از خودش خارج کرد. لبخندم عریض تر شد.
_نکن!

چشم هاش رو باز کرد و نگاه خواب الوده ای بهم انداخت.

_ز نمی. مشکلی داری شما؟

نگاه شیطنت باری بهش انداختم که زیر لب "کوفت" ی بهم

گفت. نیم خیز شد و اروم گفت:

_ساعت چنده؟

_نزدیک ده و خورده ای! پاشو بریم یه چیزی بخوریم که

خیلی گشنمه...

_من باید برم حموم!

سمت حموم رفت که وسط راه با اخ ریزی یکم دولا شد.

۰۳۴۶

ترسیدم و سمتش رفتم. با نگرانی گفتم:

ببرمت دکتر؟

رفتم جلوش و خواستم کمکش کنم که با خنده و خجالت لب زد.

ارتین! برو... من خوبم، میام زود!

اروم از کنارم رد شد نگاه خونسردی بهش انداختم که در رو محکم بست.

نگاهی به گوشیم انداختم. تماس های بی پاسخ رو که هیچ ولی از پیام های پیمان خندم گرفت.

"مریض، پلیس دنبال سهیل میگردد. نگران نباش خیلی زود گیرمیوفته و در ضمن خبر مرگت برگرد حالا که همه چی داره درست میشه باید کمک کنی!"

حالا انقدر طولش بده اونجا بمون که با بچه برگردی"

دستی دور دهنم کشیدم، واسش نوشتم "بهت خبر میدم، فعلا من جام خوبه" گوشی رو روی میز گذاشتم و سرو وضعم رو کمی مرتب کردم. دقایقی بعد صدف از حموم اومد، منم رفتم و سریع یک

دوش حسابی گرفتم و اخرش دوتایی رفتیم پایین و یک صبحونه اساسی خوردیم. به قدر گشتم بود که نمیتونستم جلوی

.۳۴۷

تند تند خوردنم رو بگیرم. بدتر از من صدقم همین طوری بود. یعنی هرکی مارو ببینه میفهمه قحطی زده ای چیزی هستیم. بعد خوردن صبحونه ازش خواستم لباس گرم بپوشه تا بریم لب دریا الان سر ظهر بود و هوا نسبتا گرم تره، اونم با

خوشحالی قبول کرد. از اینکه من رو دیشب پذیرفت حس خیلی خوبی داشتم.

وقتی یک زن با همه وجودش پشتش باشه،

بشه تکیه گاهت به خودی خود همه نگرانی ها از بین

میره... فرصت میشه واسه

بهتر شد، درست شدن از اول ساختن!

دلم میخواد همه چیز رو از اول بسازم همه چی خوب بشه! از

خوشحالی صدف منم خوشحال بدم. وقتی ماشین رو جایی

نزدیک دریا ننگه داشم مثل بچه های کوچیک بی طاقت سمت

دریا رفت و با ذوق و انرژی به امواج ملایم و اروم زل زد. در

ماشین رو بستم و درحالی که دست هام رو داخل پالتوم فرو

میکردم به ماشین تکیه دادم.

صدای گوشنواز دریا و موج های کوچک و بزرگی که به ساحل
میرسید،

۰۳۴۸

صدای چند مرغ دریای که به خاطر نون ریختن
چند تا بچه نزدیک ساحل جمع شده بودن و تابش گرمای لذت
بخش خورشید تو این هوای سرد بهم یادآور این شد
هنوزم دنیا بعد از مرگ خانوادم قشنگی های ریز و درشت
خودش رو داره.
بعد مدت ها تو غم و لجنزار انتقام دست و پا زدن، حس رهایی
داشتم.

به صدف که روی زمین خم شده بود و روی شن ها دست میکشید لبخندی زدم. حالم خوب بود و این خوشی رو اول از خدا

دارم و دوم از صدفی که دست رد به سینم نزن و گذاشت بخشی از زندگی‌ش تو آینده باشم.

چند دقیقه بعد خودشم اومد کنارم و از پشت به ماشین تکیه داد. به خاطر سوز سرما کمی بینی و گونه هاش قرمز شده بود و همین چهرش رو با نمک تر میکرد. دلم گله کرد، از فاصله کوتاهی که بینمون بود! اطاعت کردم _ آرتین...یه سوال بپرسم؟

درحالی که نگاهم به افق بود با چشم قایق قرمز رنگی که اون دورا درحال تور انداختنِ رو دنبال میکردم گفتم:

_تو صدتا سوال پیرس...تو فقط باهام حرف بزن!
 نخودی خندید. کمی مکث کرد نگاهم رو از چشم انداز روبه
 روم گرفتم و به صورتش زل زدم.
 _میشه ازت بخوام...که...که...خب...
 مردد بودنش دوتا حدس برام به وجود آورد یا میخواد راجب
 خانوادش بگه یا راجب سفر کردن! غیر این دوتا نیست، چون
 خط قرمز من همین هاست و این رو خوب میدونه! نگاه منتظرم
 رو که دید اروم و با لحن نگرانی ادامه داد.
 _میشه بذاری خانوادم و بینم؟
 _این سوال نبود...چیز دیگه ای میخواستی پیرسی؟

دست هاش رو جلوی بدنش قلب کرد، درحالی که نسیم
سردی به صورتم میخورد و مقداری از موهام رو روی پیشونیم
میریخت جدی گفتم:

_حرفت و بزن! چرا اصلا جریان رو نمیپرسی؟ تو چشمم زل
زد، واسه اولین بار با اون دوتا تيله خوشگلش که انعکاس نور

۰۳۵۱

داخلش برق میزد بهم التماس و خواهش کرد.

_میشه بابامو ببخشی؟ م..میشه انتقامت و فراموش کنی؟

میشه..زند گیمون رو از نو بسازیم؟

گزینه سومش رو دوست داشتم ولی گزینه اول و دوم ، اخم

غلیظی رو بین ابرو هام نشوند. نگاهم رو از چشم های ملتمسش

گرفتم و ساکت شدم. نمیدونستم چه جوابی میتونم بهش بدم.
بخشش پدرش کار من نیست! شنیدید میگن بخشش از
بزرگانه؟

من متاسفم واسه خودم که انقدر بزرگ نیستم تا در برابر
گناهی که پدرش در برابر مادر و خواهرم کرد، بخشش به کار
ببرم. نمیتونم! ما ادما مثل خدا نیستیم که هر گناهییم کردیم در
رحمت خدا به رومون باز باشه! ما ادمیم، با هزار یکی حس های
مختلف...

من با خودم کنار نیومدم، نمیتونم صدف و مجبور کنم دیدن
خانوادش نره ولی میتونم خودم نرم...هرچند که خاله لیل و

سارا تقصیری ندارن. من در حق اونام ظلم کردم. انقدر سکوت طولانی شد و من در حال حل کردن مشکلات درونیم بودم که خورشید پایین و پایین تر اومد و امید صدف واسه شنیدن جواب از من تمام شد.

شاید الان نه، ولی با کمی فکر و کلنجار با خودم میتونم یک جواب بهش بدم. با لحن ملایمی لب زدم.

—بریم هتل، هوا خیلی داره سرد میشه... امروزم حموم بودی میتراسم مریض شی.

نگاه دلخورش رو ازم گرفت. باشه ای زیر لب گفت و سوار ماشین شد.

نمیخواستم ازم دلگیر بشه، ولی به خداوندی خدا

قسم واسم هضم این جریان سخت بود. وقتی به هتل برگشتیم از ماشین پیاده نشدم، سفت و محکم دستم دور فرمون چفت شده بود و نمیتونستم رهاس کنم.

_نمیای؟

۰۳۵۲

به صدف که درو نیمه باز نگه داشته بود و نگاهم میکرد، زیر چشمی توجهی کردم و اروم گفتم:

_باید برم..یه..چیزی بخرم! تو برو منم چندساعت دیگه برمیدرم.

ساکت سری تکون داد، در ماشین رو بست و با قدم های اروم داخل هتل شد.

نفس عمیقی کشیدم و وقتی از نظرم پنهان شد سمت سر کوچه روندم. خیلی این اطراف رو نمیشناختم، واسم مهم نبود کجا برم فقط میخواستم کمی تنها باشم... کمی فکر کنم... کمی افکار بهم ریختم رو جل بدم! نزدیک یکی از بقالی ها نگه داشتم و با فکر خرید کردن و گرفتن یک سری چیزای مقوی برای صدف پیاده شدم. فکرم زیاد کار نمیکرد، قطعاً و به طور حتم نیاز به فکر و تمرکز داشتم و الان وقت خیلی خوبی واسه این نیست.

شاید باید یک مدت اینجا اون طوری که دلم میخواد با زرم خوش بگذروم!

تا اوضاع تو تهران یکم اروم بشه و بعد

بر گردم، یا شایدم باید الان بر گردم و تا تنور داغه بچسبونمش!
واقعا نمیدونستم باید چی کار کنم یا چی درست تره!

وارد مغازه شدم و بین خوردنیا چشم هام رو چرخوندم، یک
بسته شکلت برداشتم که با حس کسی پشت سرم، کمی کمرم
رو چرخوندم و خواستم راه رو واسش باز کنم.

چه خبر پسر سعادت؟

دستم وسط راه واسه برداشتن اون جعبه شکلت خوشگل که
دورش پاپیون خورده بود، از حرکت ایستاد. آب گلوم رو
قورت دادم وسیعی کردم آرامشم رو حفظ کنم. سرچرخوندم و
از سر شونم بهش نگاه نگرانی انداختم.

امید؟

خنده بدی کرد، یک قدم جلو اومد و چیزی رو پشتتم مچسبونند.

_الحمدالله که الزایمر نگرفتی...یکی هست که خیلی دوست
 داره بینتت! راه بیوفت!

نگاهی به فروشنده مسنی که چندتا کارتون بزرگ رو جابه جا
 میکرد، انداختم. سعی کردم لحنم رو حفظ کنم و خودم رو

۰۳۵۴

بازم! اومدن امید به اینجا چیزی فراتر از کابوسه! کابوسی که
 به واقعیت مبدل شده.

_من باتو هیچ گورستونی نمیام...برو و گرنه زنگ میزنم به
 پلیس...

با عصبانیت غرید.

_واسه من که مهم نیست، لازم باشه اون پیری رو میکشم و به
 بچه ها میگم بریزن سرت و مثل سگ بندازنت تو ماشین!

حالا خودت میدونی...

چشم هام رو با حرص و عاجزی بستم، نمیدونستم چیکار کنم.

مگه پیمان نگفت پلیس دنبالشه؟ خداوکیلی این چرا من و

پیدا کرده؟ وقتی به کمرم بیشتر فشار آورد، اخی زیر لب گفتم

و مجبوری باهاش همراه شدم. به اطراف که خلوت و بدون

عابر بود نگاه تندی انداختم، تو ذهنم، بین ترس هام دنبال راه

فرار بودم! اون چیزی که الان فهمیدم اسلحه ست روی پهلوم

فشار داد.

به نفعتِ مثل ادم رفتار کنی! میدونی اب از سر من گذشته

دللم ازت تا خرخره پره، یه کاری نکن همین کنار جوب سرتو

ببرم...

عصبی به سمت بیرون هدایتم کرد، پراید سفید رنگی جلوی مغازه یکم جلوتر از ماشین خودم پارک شده بود. نگرانی و استرس به دلم چنگ میزد، نمیدونستم چه طور باید خودم رو از این شرایط نجات بدم، ولی انگار امید حرکات من رو از بر بود، وقتی نزدیک ماشین شدیم یک نفر از صندلی کنار راننده و یکی از صندلی عقب ماشین پیاده شدن و تا به خودم پیام با زور سوار ماشینم کردن...

میخواستم داد و بی داد راه بندازم که امید فوری سوار شد، همزمان که ماشین با سرعت خیلی زیادی به حرکت دراومد یکی از ادماش از پشت گردنم رو جوری گرفت که تمام استخون های کتفم تیر کشید! ناله ای زیر لب کردم که یکیشون

نمیدونم چی دستش بود، فقط با ضربه محکمی که به کمرم زد
از درد خم شدم، چشم هام چند ثانیه سیاهی رفت و نفسم
گرفت! یکیشون فوری دست هام رو از پشت گرفت...
_چه خبر تونه، مرتیکه های وحشی! ولم کنید... گردنم
شکست...

_ببر صدات و نفله!

۰۳۵۶

با حس پیچیده شدن چیزی دور مچ دست هام، خواستم تقلا
کنم که نشد، مردی که از پشت اسپرش بودم انقدر گنده و
زورمند بود که واقعا از نظر قدرت و انرژی کم آورده بودم، از
طرفی به جاهایی ضربه زده بود که

نمیتونستم درد و تیر کشیدنش رو نادیده بگیرم. نفس نفس میزدم و از ناتوانی خودم به ستوه رسیدم. چاره ای نداشتم، تو اون لحظه واسه اولین بار خودم رو به خدا سپردم و دعا دعا کردم این جریان ختم به خیر شه... خودمم زیاد به این خواستم نداشتم چون سهیل، باهام کنار نیاد... میدونم نیاد... اگر من رو نکشه، سالمم ولم نخواهد کرد!

شاید سخت ترین لحظه ممکن بود ولی مجبور بودم اروم باشم، حروم کردن انرژی بین سه تا مرد و با دست های بسته کار عاقلنه ای نیست. فقط از ته دل خدا رو شکر کردم که صدف و بردم هتل!

مهم نیست واسه من چی پیش میاد، بعید میدونم سهیل با کاری که کردم و لو رفتنش از جونم بگذره. از درد کمر صورتم

جمع شده بود ولی به سختی سعی میکردم به روی خودم نیارم،
یکم که گذشت از وارد جاده های خالی از سکنه و تا حدی

۰۳۵۷

خاکی و دربه داغون شدیم. از برخورد لاستیک های ماشین به
سنگ ها مشخص بود تو جاده ای هستیم که عبور و مرور
توش زیاد اتفاق نمیوفته و این واسه من یک چیز فجیح بود!
دقایقی بعد جلوی خونه ای با نمای چوب ماشین ایستاد. نگاه
دردناکم رو بالا کشیدم و به سه تا ماشین مدل بالای دیگه و
افرادی که با لباس شخصی جلوی در ایستاده بودن نگاهی
انداختم.

—بیارش پایین!

امید زودتر پیاده شد و پشت سرش، همین یارو غول بیابونیه از
دو طرف شونم گرفت و کشیدتم بیرون، تو ثانیه اخر پام به
لبه لاستیک گیر کرد، تعادل رو از دست دادم و با پهلو افتادم
روی زمین...

درد بدی از برخورد سنگ ها به تن و بدنم، درونم پیچید.
طوری که با سختی جلوی نالم رو گرفتم. زانوی پای راستم رو
کمی روی زمین کشیدم که دو نفر دیگه اومدن بالا سرم و
هرکدومشون از بازوم گرفتن و سرپام کردن.
امید روبه روم ایستاد، تو نگاهش خشم میریخت از دیدن
چهرش پوزخندی

زدم و گفتم:

_تو چته؟ ارث ننه باباتو خوردم که این طوری نگاه میکنی؟
حالا خوبه خرتون کس دیگه ست، تو که حکم سگو واسش
داری چرا جوش میزنی؟

شنیدن صحبتتم براش زیادی سنگین بود و غیرقابل تحمل،
دوقدم باقی مونده رو طی کرد و بی هوا مشتی تو شکمم زد. از
درد فجیحی که تو عضلت شکم و معدم پیچید خم شدم. نفسم
از درد زیاد گرفت و حس کردم دوتا از دنده هام شکست!
به سختی دوباره کمرم رو صاف کردن که امید اسلحش رو
روی پیشونیم گذاشت و داد زد.

_جرات داری یه بار دیگه زرت و تکرار کن...قبل سهیل خودم
همینجا بیچاره ات میکنم

اخم هام درهم شد، درحالی که از درد زیاد زانو هام سست بود
چپ چپ نگاهش کردم گفتم:

_ببند دهننتو، کتافط لجن...

بی هوا خودم رو جلو کشیدم و با کله رفتم تو صورتش! اون از
درد رو زانو

۰۳۵۹

خم شد و من از پیچیدن درد تو ناحیه سرم چند لحظه چشم
هام سیاهی رفت!

دومردی که پشتم بودن، یکیشون ضربه ای به زانوم زد که
افتادم زمین...نفس نفس میزدم و در حال تقلا واسه نفس
کشیدن! امید از دماغش خون شدیدی میومد به حدی که وقتی
دستش رو برداشت تمام صورتش خون شد! مثل وحشی

های زمان باستان درحالی که تمام دستش از خون پر بود بلند شد و خواست تیکه پارم کنه که با صدای فریاد سهیل ایستاد.
_امید! بسه...

امید که طاقتش کم شده بود، چرخید و داد زد.
_ببین چیکارم کرده؟ تو که میخوای بکشیش الان بزار تمومش کنم اخم های سهیل درهم شد، چند قدمی جلو او آمد. دستمالی سمت امید پرت کرد و نگاه خیلی بدی بهم انداخت. تو نگاهش فقط مرگ میریخت...خدا به دادم نرسه این من رو کشته...
با سر اشاره ای بهشون کرد که بلندم کردن و کشون کشون بردنم داخل

کلبه... نمیتونستم درست راه برم، پاهام روی زمین تا حدی کشیده میشد. وقتی داخل شدیم اولین چیزی که به نظر اومد اشغال دونی بود! بوی دود و چوب سوخته به همراه یک مقدار بنزین به مشام رسید.

داخل خونه اونقدر داغون بود که نمیشد اصلاً بهش گفت خونه! نگاه بی حالم رو به سهیل انداختم که اسلحه دستش رو روی میز زوار در رفته کنار دیوار گذاشت. به خاطر گرختی بدنم، با فشاری که اون دو نفر به شونم آوردن افتادم زمین و وادارم کردن زانو بزنم.

سرم به پایین متمایل شد نمیتونستم از درد زیر سینم درست نفس بکشم.

...بهم نامردی کردی...

ساکت شدم. جلو اومد و من حتی حال نداشتم به صورتش نگاه کنم.

_مگه کمکت نکردم هان؟ مگه خونه بهت ندادم؟ مگه بهت رحم نکردم!؟ مگه بهت امار ندادم؟

جلوم زانو زد، اسلحه اش رو زیر گلوم کشید. به چشم های دریای خونش زل زدم. ارامشش مثل سکوت قبل سونامی بود!

.۳۶۰

به سختی لب های ترک خوردم رو تکون دادم. با صدایی که گرفته شده لب زدم.

_تو..توبهم کلک زدی...قرار بود همه چیو بهم بگی...قرار شد باهم باشیم ولی..ولی نگفتی که پدرت خودتم یکی از شریکا

بوده...نگفتی...لعنتی...از اولم هدفت چیز دیگه ای بود...فقط
منو انداختی جلو و پشت سر من کثافت کاریات و کردی!
خونسرد نگاهم میکرد یکم سرش رو جلو آورد و گفت:
_من باید اول از شر اون ارش خلاص میشدم، اصلا هرچی
اتشیه از تو گور اونه!
بعد کمی خندید، و دستی دور دهنش کشید.

_پدر منم شریک بود. درست مثل بابای تو میدونی کل همشون
سروته یه کرباس ان! ولی...ولی...
همون طور که از جاش بلند میشد پشت بهم کرد و ادامه داد.
_تو قانون بازیو شکستی پسر سعادت...درست مثل
بابات...اونم درست تو ثانیه اخر که فهمید ممکنه لو برن
خودش و

کشید کنار اما... اما، از زرنگیش خیلی خوشم اومد. درست تو لحظات آخر قبل اینکه همه رو دور بزنه از امیرعلی و داداشش امضا گرفت. همون نامه کوفتی که واسه تو فرستادم! فکرشم نمیکرد، با همون نامه یه روزی پسرشو وارد همچین بازی کثیفی میکنم... و بهتره بدونی پدرت طلہایی که قرار بود واسه هرچهارتا شریک باشه رو کشید بالا..

رو پاشنه پاش چرخید و روبه روم دست هاش رو توجیبش فرو کرد.

حقیقت اینه که پدر تو از همه شریکاش حریص تر بود! بوی طل که بهش رسید سیم پیچی هاش از کار افتاد... با زور تهدید خواست امیرعلی و داداشش و بندازه وسط ولی اونام زبل بودن...

بلند خندید و من اب شدم...ریز ریز شدن قلبم رو حس
میکردم. نمیتونستم بهش بگم راجب پدرم این طوری
نگو...نمیتونستم چون واقعیت داشت...چون حرف حق بود!
_از کار امیرعلیم خیلی خوشم اومد ناموسا، همون روزایی که
بابات داشت با تهدید اون دوتارو مجبور میکرد همه چیو

۰۳۶۳

گردن بگیرن امیرعلی به یه بابای بدبختی به اسم شاپور پول
داد و بقیشم که فوت ابی چیشد و خونتون به جهنم پیوست..
باز بلند تر خندید و من از حرص چشم بستم.لحظات به سختی
میگذشت و من حس ندامت و شرمساری، بدبختی و اسیری

داشتم. چه کاری از دستم برمیاد؟ یک روز وقتی بهم گفت خانوادت کشته شدن نتونستم حرفی بزنم، الانم که دیگه... از پدرم، پدری که یک عمر فردی درستکار و حلال کار میشناختمش گله ها داشتم... کمی گذشت سهیل جلو اومد و جدی شد.

_بگذریم، گذشته ها به درک مهم الانه!

جلوم نشست، با حرص نگاهش کردم که دستی به چونش کشید و ادامه داد.

_طلهارو کجا چپوندی؟

_نمیدونم...

اخم کرد، دستش رو پشت سرم برد و موهام رو گرفت. اب گلوم رو به سختی قورت دادم. دروغِ اگر بگم ترس تو دلم

وجود نداشت!

موهام رو عقب کشید طوری که سرم به عقب کشیده شد،
اسلحه اس رو روی گلوم فشار داد و غرید.

— میدونی من ادم ارومی نیستم... طلها کجاست...اگه بگی میذارم
به زندگی فلکت بارت ادامه بدی و گرنه...

توی صورتش داد زدم. با همه وجود...باهمه خشمم!

— برو به درک...نمیدونم کجاست!

از حرص دندون هاش رو بهم سایید چند ثانیه مکث کرد و بی

هوا سیلی جانانه ای به صورتم کوبید که حس کردم یک

طرف صورتم جابه جاشد! درد بدی توی فکم و گوشم

پیچید...طوری که صدای سوت تو تارهای صوتیم می پیچید.

چند ثانیه صداهای اطراف رو نشنیدم و چشم هام تار شد.

ولی با جیغ صدف فوری هوشیاریم برگشت!
تو اون ثانیه فقط دعا کردم توهم باشه... از ضربش توهم زده
باشم! اون.. اون صدا... صدای صدف نباشه ولی با دیدنش که به

۰۳۶۵

سینه یکی از ادمای سهیل مشت میزد تمام رگ های تنم منجمد
شد.

مات زده تمام درد و ناتوانیم یادم رفت!
سهیل از دیدن چهره مبهوتم بلند خندید، جلو رفت و وقتی
صدف رو از پشت گرفت چنان رگ غیرتم بالا زد که با تمام
وجود داد زدم.

__بهش دست نزن کثافت!

میخواستم بلند شم... بلند شم تا قلم کنم دست کسی که به
ناموسم دست زده...

ولی تقلام واسه بلند شدن، با لگدی که امید بهم زد به هیچ
تبدیل شد. صدای گریه صدف میون خنده های رو مخ سهیل
وحشتناک ترین سنفونی ممکن رو میساخت.
ملودی ترسناکی که هر کس تو زمان مرگشم نمیخواد بشنوه...
_ارتین... ارتین... بلند شو... توروخدا بلند شو... ارتین...
صدام میزد.

میشنیدم، صداش رو التماسش ولی عجیب با وجود این همه
درد فقط صدای

اون رو میشنیدم! سست شدم و سعی کردم
بلند شم که دو نفر دست هام رو گرفتن و بلندم کردن.
به سختی سرم رو روی گردنم به بالا کشیدم. صدف درحالی که
موهای خوشگل تمام روی صورت گریونش بود با نگرانی بهم
نگاه میکرد. تنها چیزی که رو اعصابم خط میکشید دست سهیل
بود که بازوش رو سفت محکم گرفته و بهش چسبیده...
به چشم های وحشت زدش نگاهی انداختم. دلم میخواست
بهش بگم همه چی درست میشه ولی واقعا نمیتونستم! سهیل
نگاهی بهمون انداخت و خیلی جدی گفت :

هنوزم نمیدونی طلاها کجاست؟

برگشت سمت صدف، سرش سمت صورتش برد و جایی که
فقط چند سانت با گونه هاش فاصله داشت ایست کرد. با لحن
تمسخر آمیزی گفت:

—چی می‌گه این شوهرت؟ می‌گه نمیدونم! به نظر راست می‌گه یا
زر میزنه؟ حس می‌کردم قلبم تو دهنم میزنه... تمام خشمم
داشت از درون من رو متلاشی میکرد. صدف میون هق هق
هاش بالتماس لب زد.

۰۳۶۷

—برو کنار!

سهیل خندید و نیم نگاهی بهم انداخت که لرز به تنم نشست.
نگاه وحشیش، نگاه یک هم جنس رو خوب میشناختم، چنان
سیم هام قاطی کرد که نعره کشیدم.

—به ولای علی میکشمت سهیل!

بلند خندید. دیگه کنترلم رو از دست دادم، اون دو نفر با
بدبختی نگه ام داشته بودن.

...بندینش به ستون...

با فرمان سهیل امیدم اومد کمک، به عقب هولم داد و محکم
کوبیدم به ستون

چوبیه وسط خونه...از دردی که تو کمرم پیچید اخی زیر لب
گفتم ولی نگاه ترسیدم رو به صدف انداختم که میلرزید.

طنابی آوردن و دور شونه هام و ستون پیچیدن، وقتی کارشون
تموم شد سهیل سر اسلحش رو روی شقیقه صدف گذاشت.

...ولش کن...ولش کن...اون هیچی نمیدونه، بذار بره...من به
پلیس لو دادمت!

۰۳۶۸

من کردم...ولش کن لعنتی!

سینم خس خس میکرد، ترس و وحشت به بالاترین درجه
ممکن بود.

_زر زر نکن مردک، تو اگه یابو بازی درنمیاوردی کارمون به
اینجا نمیکشید... حالا بنال... بنال و گرنه تیر اول و به یه جاش
میزنم فقط درد بکشه... انقدر میزنمش که جون دادنشو به چشم
بینی!

بعد اسلحش رو روی سرش گذاشت.

_آ.. آرتین...

خودم رو کمی به جلو کشیدم که طنابا به سینم و قلبم فشار
وارد کرد، با لحن ملتمسی گفتم:

_بذار بره... بذار بره میگم... به قران میگم بذار بره! هر کاری
بگی میکنم، کاریش نداشته باش...

با شنید التماس هام ولش کرد و صدف مثل کودکی وحشت
زده همونجا رو زمین تو خودش جمع شد و با هق هق و نفسی
که مشخص بود درنمیاد بهم زل زد.
نگاه نگرانم رو ازش گرفتم، سهیل جلو اومد و این بار اسلحه
مشکی رنگش

۰۳۶۹

رو روی سینم فشار داد. ردیف دندان های سفیدش مشخص
شد.

میشنومم!

نفس عمیقی کشیدم، طل و کوفت و زهرمار به چه دردم
میخورد وقتی زندگیم جلوی چشمم داشت پرپر میزد؟ با زبون
لبم رو تر کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

_همراه خودمه... تو... تو صندوق عقب ماشینم، زیر لاستیک
زاپاس جاسازش کردم...

با اخم های توهم نگاه موشکافانه ای بهم انداخت، انگار
میخواست صداقت حرف هام رو از مردمک لرزون چشم هام
بخونه! چند ثانیه مثل حیوون وحشی براندازم کرد.
به سختی اب گلوم رو قورت دادم که اسلحه اس رو پایین آورد.
دستی دور دهنش کشید. مقداری از موهام روی پیشونیم عرق
کردم چسبیده بود.

_امید با چند نفر برو ماشینش و چک کنید...

امید که رفت، رو کردم سمت سهیلی که به طرز ترسناکی
ساکت شده بود.

۰۳۷۱

_سهیل..بذار صدف بره، طلها واسه خودت...ا..اصلا کارخونم
مال تو فقط بذار زخم بره...هرکاری بخوای واست میکنم...
پوزخندی بهم زد، فقط ضامن اسلحش رو کشید ترسِ تو جونم
بیشتر شد.

سری به طرفین تکون داد و لب زد.

_خیلی بد کردی ارتین...من میخوام باهات خیلی کارا کنم،
برنامه ها داشتم...فکر ها داشتم! ولی خوب تو...

خندید و من نگاهم روی اسلحه و قدم هاش بود که سمت من
نیومدم. وقتی بالاسر صدف رسید و بلندش کرد، کمی خودم
رو جلو کشیدم که یکی ادماش چیزی رو دور دهنم بست.
پارچه سفید رنگی که جلوی داد و فریادم و حتی نفس کشیدنم
رو بگیره... چشم های ترسیده اون روی من بود، من عاجز... من
بدبختی که نمیدونستم چیکار کنم! منی که نمیخواستم به هیچ
قیمتی از دستش بدم.

_تو خرابش کردی...خواستی خنجر فرو کنی...

بهم زل زد. پوزخند سهیل بهم دهن کجی میکرد وقتی اسلحه
اش صدف رو

نشونه گرفت زمین از حرکت ایستاد.
_باید تاوانشم بدی جناب سعادت...
وقتی صدای شلیک گلوله پخش شد قلبم از حرکت ایستاد.
صدای ناله صدف و دستی که روی پهلوش گذاشت...
خونی که ازش ریخت کف زمین و منی که حس کردم به
بدترین شکل ممکن خدا مجازاتم کرده...
دیگه نفهمیدم چیشد تمام نگاه من در اوپی بود که به زمین
افتاد و از درد به خودش پیچید و من اونجا بود که مرگ رو به
بدترین حالت ممکن تجربه کردم. داد زدم ولی صدای
نامفهومی از دور این پارچه سنگدل به گوش رسید.
گریه ام گرفت، برای بار اول چنان بغضم ترکید که تا سخته
کامل فاصله نداشتم قلبم درد میکرد، فریاد میزد خودش رو به
دیوار میکوبید.

دست های بستم رو به شدت تکون دادم ولی انگار هیچی
حاضر نیست یکم باهام راه بیاد، یه بار دیگه کوتاه بیاد، نگاه

۰۳۷۲

سرتاسر خشمم رو به سهیلی که بیخیال به سمت بیرون میرفت
انداختم.

به خدا که اگر یه روز از زندگیم مونده باشه اتیشش میزنم،
میکشمش بدبختش میکنم! شده با دست های خودم قلبش و از
سینش بیرون بکشم این کارو میکنم!

صدای ناله های ضعیف صدف شده بود خنجری که داشت
جیگرم رو پاره پاره میکرد، صداش کردم، هین هین
کردم...بلند

گریه کردم... اصلا تقلا کردم و دست و پا زدم، تمام تنم
میسوخت... تمام وجودم شده بود فریادا!
وقتی سرش رو سمتم چرخوند نور امیدی ته دلم روشن شد،
صورت از درد جمع شده و چشم های بی رمقش که به سختی
نگاهم میکرد.

میخواستم داد بزنم بگم "مرگ من نخواب، جون من طاقت
بیار، طاقت بیار و گرنه من میمیرم"

شاید از تو نگاهم بی قراری و بی تاییم رو دید، درحالی که
دست خونینش رو روی زمین میذاشت خودش رو سمتم روی

.۳۷۳

زمین کشید.

بغض ها یکی پس از دیگری تو گلوم میترکید، به خاطر
تقلاهای زیادم طناب دور شونم کمی شل شد، با کمی زور و
فشار تونستم روی زمین زانو بزنم.
صدف با کمی سختی و ناله خودش رو به پاهام رسوند. هر ناله
ای که میکرد گوش های من کر میشد! با ایما و اشاره بهش
فهموندم دهنم رو باز کنه...
نفسی با درد کشید و من جون دادم و هزاران هزاربار مردم.
دست خونیش رو بالا آورد و گوشه پارچه رو پایین کشید. تا
دهنم باز شد از درد و غصه نالیدم.
_من بمیرم..من بمیرم..تورو این طوری نبینم! تورو خدا ببخش
تقصیر منه...تو فقط خواب مرگ ارتین خواب...منو کفن کنن
خواب...

اشک میریختم، خودش رو جلو کشید و جایی نزدیک پاهام
روی زمین خوابید.

۰۳۷۴

با بغض گفت:

ا...ر...تین...

هق هق مردونم و شونه های که از غم میلرزید، صورتم از
اشک خیس شده بود، به سختی سرم رو کمی سمتش خم کردم
و گفتم:

ا...ر...تین...نفس ا...ر...تین...عمر ا...ر...تین...

لب هاش تکون خورد، از درد ناله ای کرد و تو یک ثانیه چشم
هاش رو بست.

با بسته شدن چشم هاش داد زدم.

_خدا نه...خدا نگیرش...تور و خدا یکی کمک کنه! یکی کمک کنه...صدف...بلند شو...بلند شو تنهام نذار من تازه داشتم به زندگی امید پیدا میکردم...بلند شو...گوه خوردم...صدف غلط کردم میخوامت...به خدا میخوامت! بیخیال انتقام میشم..بیخیال بابات میشم...به خدا درستش میکنم...هرکاری بخوای میکنم...

داد میزدم و گریه میکردم و اصلا حواسم به هیچی نبود، از ته دل ناله کردم و خدارو صدا زدم.

۰۳۷۵

_خدا نگیرش به امام زمانت قسم این..تنها دلیل زندگی منه...نگیرش این تنها کسیه که دارم...خدا...خدا کمک...صدف...صدف بلند شو...یا امام زمان یکی کمک کنه...

در خونه با شتاب بدی باز شد.

سرچرخوندم تا به هر کسی که اومده التماس کنم که با دیدن
 ارش با چهره ای اشفته فقط تونستم با اشک و التماس صدایش
 کنم. جلو اومد، نگاه اخم کردش با دید صدف و خون کنار
 بدنش به وحشت تبدیل شد! چند ثانیه حواسم سر جاش اومد و
 تونستم صدای داد و بیداد و آژیر پلیس رو بشنوم سمتمون
 دوید که با التماس گفتم:

_توروخدا ببرمش بیمارستان...منو ول کن فقط ببرمش
 بیمارستان...ببرش...

قلبم تیر کشید نتونستم ادامه بدم، نتونستم بازم التماسش کنم
 تا نجاتش بده...نتونستم...با شدت فشار و درد تو ناحیه
 قفسه سینم چشم هام سیاهی رفت و نفهمیدم چی شد...

"آرش"

۰۳۷۶

بین انبوه هیاهو گریه های زن عمو و مادرم و بی قراری های
سارا نمیدونستم باید به چی فکر کنم! تمام درد و بدبختیم
شده بود اون دختری که چندین ساعته تو اتاق عمله و من
نمیدونم یک گلوله خارج کردن ممکنه چقدر طول بکشه و چرا
این زمان لعنتی نمیگذشت.

روی صندلی بند نبودم کنار اب سردکن ایستادم و لیوان ابی
سرکشیدم تمام تنم خشک شده بود و چند لیوان اب خوردن
حالم رو سرجاش نمیآورد. با صدای قدم های کسی سر
چرخوندم و به چهره داغون و رنگ پریده سارا که حتی زحمت

سر

کردن شال افتاده رو شونش رو به خود نمیداد، نگاهی انداختم.
 دلم به حال اشفتگیش میسوخت، لیوان ابی به دستش دادم که
 لرزیده ازم گرفت با بغض و گریه ای مهار شده اروم گفت:
 _یعنی خوب میشه؟

لبخندی به روش زدم، شده بودم تکیه گاه...
 الان دیگه نه مادرم، نه زن عمو و دختر عموهام تکیه گاه
 نداشتن...

۰۳۷۷

_دکترش گفت به موقع رسوندیمش...انقدر نترس
 عزیزم...حالش..حالش خوب میشه!
 کمی گریست و اجازه دادم واسه اروم شدنش...باید نوبتی به
 همه دلگرمی میدادم و کیه که به من دلگرمی بده؟

چند دقیقه ای گذشت که اروم از سارا جدا شدم، گونش رو بوسیدم و گفتم:

_میرم یه چیزی بخرم بخوری، الان برمیگردم.

قدم اول رو خواستم بردارم که دستم رو گرفت. نگاهش کردم که با فین فینی لب زد.

_میری پیش ارتین...مگه نه؟

ساکت شدم، نگاه محتاجم رو به مامانم و زن عمو انداختم که سرسختانه به در اتاق عمل زل زده بودن. وقتی سکوتم رو دید خودش رو جلو کشید. اروم لب زدم.

_به کسی چیزی نگو!

_نمیگم! ولی..ولی...

کمی خم شدم، شالش رو روی سرش انداختم و گفتم:

– ولی چی؟

اشک چشم هاش رو پر کرد، سعی کردم بغضم رو قورت بدم و جلوش نزنم زیر گریه، مکثی کرد و اروم گفت:

– از طرف من بگو...ا..ا..ا... صدف خوب نشه.. نمی بخشمش! اگه

خوب نشه، علوه بر مامان منم نفرینش میکنم...به خدا آه م

میگیره...زمین میزنتش...همون طور که آه اون بابام رو زمین

زد...زندگیمن رو جهنم کرد...مال منم میگیره!

چیزی نگفتم، حتی چیزی به ذهنم برای بازگو کردن نبود.

سری تگون دادم که با قدم های لرزون روی صندلی نشست. با

دست های مشت شده به سمت طبقه بالا رفتم و مستقیم سراغ

دکترش رو گرفتم.

وقتی دکترش گفت اوضاعش بهتر شده و سکنه رو رد کرده
خیالم کنی راحت شد! تازه ورق بازی با پلیس ها به اتمام
رسیده بود و الان فقط یک مشکل داشتیم، صدف!
با هماهنگی دکتر وارد اتاقش شدم که تا نگاهش بهم افتاد با
اون همه دم و دستگاهی که بهش وصل بود خواست تکون

۰۳۷۹

بخوره که پرستار ممانت کرد و اجازه حرکت نداد. اخمی کردم
و با جدیت غریدم.
_بتمرگ سرجات!

از لحن تندم پرستاد چند ثانیه با چشم هایی گرد نگاهم کرد
ولی دست اخر با چند تذکر کوچیک بیرون رفت. خودم رو
کنار تختش رسوندم.

نگاه نگرانش که خیس و مه گرفته به نظر میرسید از ارم میداد.
چشم بستم که ارم گفت:

_ص..دف..چی..شد؟

با عجز گفت...التماس گفت...بریده بریده گفت، جون کند و
گفت!

نمیدونستم به خاطر خشمم چیکار کنم، از طرفی بابت
وظعیتش نگران بودم از طرفی میخواستم همین الان یک امپول
هوا بهش بزنم
بکشمش!

ولی تمام خشمم رو طور دیگه ای پیاده کردم با حرص دستم
رو از دستش بیرون کشیدم و غریدم.

_به خاطر تو و کثافت کاریات هنوز تو اتاق عمله...هنوز بیرون
نیاموردنش...به خدا اگه طوریش بشه، ریز ریزت میکنم!
چقدر بهت گفتم از خر شیطون پیاده شو...کثافت بین چیکار
کردی! تو که میخواستی به پلیس بگی...گوه خوردی با صدف
فرار کردی...خود اشغالت میرفتی...صدفم کردی پیش مرگ
خودت؟ ساکت شد، نگاهش رنگ نگرانی و غم گرفت. با
اعصابی مخشوش سمت پنجره رفتم و غریدم.
_د اخیه کثافت مشکلت چی بود؟ مگه من فلش و اطلاعات و
بهت ندادم؟ مگه نگفتم بیا درستش کنیم؟ مگه بابای صدف
نگفت میرم پیش پلیس؟
_گفتی...

از لحن کلمش به اوج خشم رسیدم و داد زدم.

_گفتی و مرض! کثافت به خاطر تو و تصمیمات صدف ممکنه
بمیره..._

با داد من دو پرستار سمت اتاق اومدن و سعی کردن بهم
هشدار بدن که بالا بردن صدا در اینجا ممنوعه...ولی الان واسه
من

۰۳۸۰

مهم نبود...هیچی واسم مهم نیست!
آرتین نگاه بغض الودش رو ازم گرفت، به سمت در حرکت
کردم و در حین رفتن غریدم.

_لیاقت نداشتی صدف نه سال منتظرت باشه...
طلاقتش میدم...

جا خوردم، دم در ماتم برد. چرخیدم و با اخمی که به مراتب
سعی در حفظ کردنش داشتم بهش نگاه کردم. پرستارا
هشدار اخر رو دادن و من فقط با گفتن "الان میرم" ارومشون
کردم.

ارتین که نگاهم رو دید، با اشک هایی که از چشم هاش
میچکید نگاه ازم گرفت و با لحنی که یک مرد میتونست غم و
درد رو توش بفهمه لب زد.

_صدف خوب شه... طلاقش میدم... ب.. بعدش گم میشم
میرم... از زندگیش خودم و گم و گور میکنم... اون.. اون فقط
خوب

شه... منِ کثافِ بی کس گند زدم به زندگیش... میرم... به قران
میرم...

بعد نگاهش رو به اسمون گرفت و از گریه زیاد به هق هق افتاد و نالید.

_خدا ازم نگیرش...طل...ق...ش میدم...

۰۳۸۲

به سرفه افتاد و دستگاه‌ها الارم هشدار دادن، دو پرستار فوری سمتش رفتن و دستگاه اکسیژن رو به صورتش زدن...نموندم تا بقیه درد و گریه‌ش، بغض و ناله هاش...التماس و شکستن کمر و غرورش رو بینم...نموندم... جلوی در اتاقش با کمی فاصله روی زمین نشستم. اشک از چشم هام چکید، نگاه تو رو خدا چی بودیم و چی شدیم...

کی فکرش و میکرد ما چهارتا این طوری بشیم؟

کی فکرش و میکرد یکیمون بره تو گور، یکیمور کور شه از
انتقام، یکیمون تو حسرت عشق از دست رفتش هرشب بمیره
و یکی دیگه با مرگ دست و پنجه نرم کنه...
خدایا مگه ما تو بچگی باهم نبودیم؟ مگه همراه و یاور نبودیم؟
اصلا چه مرگمون بود که ارزو کردیم بزرگ شیم؟ از جام بلند
شدم، حس میکردم پاهام دیگه یاری رفتن نداره... با مکافات
برگشتم سمت اتاق عمل و وقتی در اتاق باز شد و دکتر بیرون
اومد فقط زیر لب گفتم:
_خدایا، دیگه طاقتش و ندارم... یا معجزه کن... یا منم ببر...

جلو رفتم، مامان و سارا گوشه ایستادن و هیچ کدوم جرات سوال کردن نداشتن، دکتر با دیدن چهره اشفته و خراب ما سه تا لبخندی زد و اروم گفت:

_مریضتون خیلی زود خوب میشه...نگران نباشید.

مامان از خوشی بلند خداروشکر کرد و مادر صدف گریه هاش بیشتر شد و من نمیدونستم بخندم یا خوشحال باشم. روی صندلی افتادم و پیش خودم فکر کردم.

به خاطر حرف ارتین صدف خوب شد یا یک بارم دعای من گرفت؟ دستم رو روی صورتم گرفتم و از ته دل خداروشکر

کردم. شکر کردم که همه چی حداقل با مرگ کسی تموم نشد... با زنگ خوردن گوشی زن عمو، سرم رو کمی سمتش چرخوندم. میون گریه ها و خنده هاش که تو اغوش مادرم در حال تخلیه حس و حال خوبش بود، نگاه مرددی به گوشی

انداخت. مثل تمام دفعه هایی که عمو زنگ میزد و دوست نداشت جوابش رو بده خواست گوشی رو خاموش کنه که این

۰۳۸۴

بار سارا پیش دستی کرد.

جلو رفت و گوشی رو ازش گرفت، به جای جواب دادن و شنیدن صداش واسش پیامکی ارسال کرد که مطمئنم در حد چند

کلمه است "صدف خوب میشه" یا شاید چیزی شبیه به همین رو فرستاده!

همین که خدا جوابمون رو داد، همین که اتفاق بدتری نیوفتاد خیلی خوب بود! با دیدن جناب سرهنگ که با قدم های استوارش سمتمون میومد از روی صندلی بلند شدم.

نگاه گیرا و جدیش رو به خانواده ام که از خوشحالی تو حال خودشون نبودن انداخت. جلو رفتنم و باهاش دست دادم که لبخندی زد و مثل سری پیش با ابهت گفت:

_تبریک میگم! به نظر میاد حال مریضتون خوب شده... واقعا خداروشکر، خیلی نگران بودم.

دستش رو به گرمی فشردم و از ته دل گفتم:

_اگه کمک شما نبود من خواهرم رو از دست میدادم! واقعا چه طوری باید تشکر کنم؟ چه طوری جبران میشه کرد؟

۰۳۸۵

لبخند دلچسبی بهم زد، سری تکون داد و دستم رو سمت خودش کشید انگار میخواست کمی از بقیه فاصله بگیرم. چند

قدمی که دور شدیم درحالی که نگاه تیزش به اطراف بود اروم لب زد.

_ما دنبال همکار سهیل شخصی به اسم امید تاجیکی بودیم که انگار موفق به فرار شدن، البته بچه ها دنبالش به زودی پیداش میکنیم و خبر دیگه دیروز کامیار به خیلی چیزا اعتراف کرد، به مقداریم جراحی برداشته که طبق گفته های خودش کار سهیل و ادماش بوده.

چشم هام گرد شد، کامیار که یک بار گفت ارتین زدتش! این چرا لال مونی گرفته؟ نگاه متعجبم رو که دید چشم هاش رو ریز کرد و اروم گفت:

_چی صحبتتم براتون خیلی عجیبه که تا این حد تعجب کردید؟ سعی کردم عادی باشم، این ارتین مارمولک معلوم نیست چه غلطی کرده، هرچی نباشه پسره همون پدِره بلده خودش رو

از مخمسه نجات بده. دست به سینه شدم و اروم گفتم:

۰۳۸۶

هیچی، توقع نداشتم حرفی بزنی، چون اون روز تو بازداشتگاه
هرکاری کردم چیزی نگفت!

مشخص بود به حرف هام خیلی اعتماد نداره، صورتم رو حفظ
کردم و سعی کردم عادی باشم. کمی مکث کرد و اروم گفتم:
در هر حال...یه سری صحبت ها شده که باید باهاتون درمییون
بذارم...حرف هایی که زده بیشتر به مسائل شخصی شما و
عموتون برمیگرده...

مشتاق نگاهش کردم و گفتم:

میشنومم!

"صدف"

به سختی چشم هام رو باز کردم، بوی الکل توی بینیم پیچیده بود و ازارم میداد. نمیدونستم کجام...نمیدونستم چه خبره و حتی درکی از خودم و موقعیتم نداشتم.

کمی سردم بود، کمی هم احساس درد داشتم، نگاهم رو به اتاق سفید و تعدادی دستگاہ های عجیب غریب کنارم انداختم.

۰۳۸۷

قطعا بیمارستانم ولی چرا؟ کمی سرم رو چرخوندم که با دیدن مامانم و سارا که در حال حرف زدن جلوی در باهم بودن، شوکه شدم. چند ثانیه چشم هام رو بستم و سعی کردم فکر کنم...

من اینجا چیکار میکردم؟

چند دقیقه ای طول کشید تا یادم اومد، درد وحشتناکی تو پهلو
پیچید چیزی بود که آخرین اخترم به حساب میاد...قطعا
اومدم بیمارستان و ارتین به خانوادم خبر داده ولی چه طوری؟
پلک هام رو دوباره باز کردم که سارا متوجه باز بودن چشم
هام شد. از دیدن صورت قشنگ و مهربونش که هر روز خدا
دلتنگ چشم هاش بودم، لبخند بیجونی زیر دستگاه اکسیژن
زدم. ذوق زده دست مامان رو گرفت و خیلی زود مامانم بالای
سرم گریه میکرد..اشک های خوشگلش روی صورتم میریخت
و خدارو صدا میزد...شکر میکرد و وسط هاش ناله میکرد. زیر
چشم هاش گود افتاده بود و این صورت شکسته رو انگار چند
سالی هست ندیدم.

غم رفتن و نبود من چه بلایی سرشون آورده؟ میخوامستم
صحبت کنم ولی این

دستگاه مسخره مزاحم بود، به سختی
خواستم دستم رو تکون بدم که به خاطر سرم داخلش کمی
سوخت...

سارا بیرون رفت و با دکتر و پرستارها برگشت، وقتی وضعیتم
رو چک کردن، دستگاه رو از صورتم برداشتن... با اشتیاق به
مامانم زل زدم... مادری که به خاطرش حاضر بودم
بمیرم... مادری که خواب و خوراکم رو گرفته بود.
وقتی دکتر مارو تنها گذاشت لب های خشک شدم رو تکون
دادم و نالیدم.
_م..مامان!

_جون مامان! قربون برم من عزیز دلم... الهی من بمیرم نبینم
این طوری شدی...

میون گریه و هق هق هاش بوسه به سرو صورتتم زد و سارا با
لبخند و اشکی که باهم امیخته شده بود کنار تختم نشست و
فقط دست های ظریف و سردم رو میون انگشت های گرمش
گرفت. صورت بی ارایش، موهای بهم ریخته اش شبیه سارای
گذشته...خواهر خوشگل من نبود! خیلی لاغر تر از گذشته به
نظر میرسید. دستش رو فشار دادم که ارش اومد داخل...
از دیدنش لبخندی از ته دل زدم که خندید.

۰۳۸۹

_هممون رو نگران کردی...میدونی چقدر ترسیدیم؟ نصف
موهای من پشت در اتاق عمل ریخت!

بهش لبخند دیگه ای زدم، زیاد نا نداشتم صحبت کنم، احتمالاً
اثر دارو ها بود. نگاه منتظرم رو به در انداختم، ارش رفت زن و

عمو اومد...مامان ناله کرد و سارا از روزایی که دلتنگم بود
گفت همه اومدن حتی پدر ویلچر نشینم که نمیخواستم
بینمش و حتی با وجود گریه هاش کنار تختم، ازش رو گرفتم
و از ارش خواستم ببرتش!

همه اومدن ولی ارتین نبود...تو این دو روز چشم هام به در
خشک شد و نفرین های مامانم که ارتین رو مورد اثابت قرار
میداد تمومی نداشت...وقتی اسمش رو به زبون اوردم سارا
ساکت شد و ناله های مامانم از سر گرفته شد. میون حرف
هاشون بحث طلاق رو پیش کشیدن و اینبار من ساکت و با اخم
بهشون زل زدم.

دکتر گفته بود حالم خیلی بد نیست و بهبودیم سریع پیش
میره، قرار بود فقط یک روز دیگه تو بیمارستان باشم و بعد

برم خونه...البته اون خونه ای که پایین شهر بود نه، انگار ارش
با فروش باقی مونده

۰۳۹۱

شرکت بابا و پدر خدایا مرزش و یکم قرض
از دوستان یک خونه واسه هممون خریده بود که کنار هم
باشیم!
روز اخر بالاخره بابارو قبول کردم...میخواست حرف بزنه،
دلجویی کنه، مامان خواست ببخشمش ولی من نمیخواستم حتی
نگاهش کنم. خودشم میدونست، از ارش خواستم تا لحظه ای
که بابا تو اتاق بود اونم باشه...ارش تکیه گاهم بود ولی بابام
رو هیچی نمیدیدم...فقط تو سکوت به حرف هاش که دیگه
واسم ارزش چندانی نداشت گوش دادم.

فقط زمانی دهنم به حرف باز شد که بابا گفت:
_خودم زندگیتو میسازم...درستش میکنم بابا جون...واست
پدری میکنم...
برگشتم و نگاه شکیم رو بهش انداختم. پوزخند ارش تو کادر
دیدم بود ولی عجیبه که چیزی نمیگه! با اخم رو به بابا گفتم:
_یه زمانی ارزوم این بود که از سرکار اومدی بغلم کنی و رو
پات بنشونیم...بغلم کنی و از روزم بپرسی، ببریم پارک و
گردش ولی انقدر نکردی تا بزرگ شدم و دیگه تو بغلت جا
نشدم...انقدر

.۳۹۰

نکردی که پاهات رو از دست دادی...انقدر

نکردی تا همه چیت و از دست دادی... الان اومدی چی میگی؟
میدونی حرفات واسم مسخرس؟
اشک از چشم هاش جاری شد و من همچنان سنگدلانه نگاهش
میکردم.

صندلی چرخ دارش رو کمی جلو کشید. خواست
دستم رو بگیره که عقب کشیدم. روم رو ازش گرفتم که چندتا
برگه سمتم گرفت. با تعجب نگاهش کردم که گفت:
_میدونم کم گذاشتم... ولی بذار جبران کنم! بیا اینارو امضا
کن... تو باید از اون بیشعور طلاق بگیری صدف... اون
لیاقت رو نداره... ببین چی به روزگارت آورده؟ ببین چیکارت
کرده! هم تو هم مامان و خواهرت و ببین، همش تقصیر اونه!
با عصبانیت برگه هارو از دستش گرفتم و روی زمین پرت
کردم. صدام درنمیومد و گرنه داد میزدم.

من طلاق نمیگیرم! انگار یادت رفته چیکارش کردی؟ هر
 بلایی سر من و

۰۳۹۲

خانوادم اومده تاوان کار توعه... فکر کردی خدا
 کارت و بی جواب میذاره؟ نشنیدی میگن خیلی وقتا بچه و
 خانواده تاوان گناه طرفو پس میده؟ بابا اخم کرد.
 یعنی چی طلاق نمیگیری؟ اون خودش راضیه... اون خودش
 برگه های طلاق رو واست فرستاده... واسه چی میخوای خودتو
 بدبخت کنی...

پریدم وسط حرفش، صحبت کردن با پدرم من رو دیوانه
 میکرد رو کردم سمت ارش و با بغض گفتم:

_ارش...چیکار کردی؟ من که میدونم شماها مجبورش کردید
 درخواست طلاق بده...

بابا برگشت و به ارش نگاهی انداخت و گفت:

_این حرف منو باور نمیکنه تو بگو...تو بگو خودش درخواست
 داده..ما نگفتیم خودش کرده...

تو دلم داد زدم خودش غلط کرده...خودش بیجا کرده! اشک
 هام از شنیدن

۰۳۹۳

حرف های بابا بی مهابا فرو میریخت. نگاه

ارش و سکوتش بهم زخم میزد. چرا اخه؟ واسه چی؟ من که
 دوستش دارم...اونم که داره، حالا که سهیل رو گرفتن و

انداختنش زندان...حالا که همه چی داره درست میشه واسه چی
ما باید جدا شیم؟ وقتی یاد زمانی میوفتم که با دست های
بسته چه طوری به سهیل التماس میکرد تا کاریم نداشته باشه،
دلم ریش میشد.

وقتی گریش گرفته بود...وقتی روی زمین

زانو زد، وقتی میخواست جون من و نجات بده...حاضر بود
خودش بمیره ولی..ولی من طوریم نشه!

کی اخه جای منه که این چیزارو بفهمه؟

_صدف بابات راست میگه، ما نگفتیم خودش درخواست داد...

دیگه بغضم ترکید بلند هق هق کردم و دستم رو روی صورتم

گذاشتم. نه نمیتونست واقعی باشه...اون منو دوست داره

حتما کسی کاری کرده...خودش گفت طلاق بی طلاق، خودش

گفت نمیذارم ازم جدا بشی...امکان نداره...

_صدف این به صلحته...حرفمو گوش کن باباجون...بیا اینو
امضا کن نگران بقیه چیزام نباش خودم شناسنامتو سفید میکنم
واست!

چی میگفت؟ واقعا تو این وضعیت چی میگفت؟ چرا ارش
هیچی بهش نمیگه؟ طاقتم تموم شد و گریه دستش رو که
پست

کمرم نشسته بود پس زدم. بیخیال گلو درد و گرفته شدن
نفسم صدام رو بالا بردم و داد زدم.

_صلح؟ تو صلح حالیده؟ اون روزی که من داشتم جون میدادم
و تاوان گناه تورو پس میدادم کجا بودی؟ اون روزی که
اشک ریختم و فریاد زدم کجا بودی؟ اون روزی...که به خاطر
کارای تو تحقیر شدم و کتک خوردم تو کجا بودی؟ کی واسه

زندگیم تصمیم درست گرفتی که این بار دوم باشه؟ اصلا به چه
حقی داری واسم تصمیم میگیری؟

دوتا پرستار از داد و بی دادم اومدن و تو خواستار اروم شدنم
بودن، با دست به بابا که با چشم های گرد نگاهم میکرد

۰۳۹۵

اشاره کردم و داد زدم.

_نمیخوام...بینمش...توروخدا ببریدش بیرون...حال..حالم
ازش بهم میخوره...

مامان حیرون و نگران داخل اتاق شد با دید حال و روز بدم،
عصبی به بابا توپید. میون داد و بی داد اون دوتا و تلاش

پرستارا واسه بیرون بردنشون، هق هق هام به اوج خودش
رسید.

اونم با اصواتی که حتی درست نمیشنیدم دلداریم میداد. اشک
ریختم... و ناله کردم.

بین جرو بحث اونا سرم رو بالا اوردم.

با چشم هایی که به خاطر اشک تار میدید به صورت غمگین
ارش زل زدم و گفتم:

_ت..تو که میدونی... دوستش دارم...ت..تو که میدونی

عا..عاشقشم...چ..چرا جلوشون و نمیگیری؟ چرا کمک میکنی
دوباره تنها شم؟

مامان بیخیال بابا شد، با اشک سمتمون اومد و دستش رو روی
شونم گذاشت.

با التماس نگاهش کردم و نالیدم.

۰۳۹۶

_م..مامان تو که یادته..تو که یادته نه سال پیش..او..اون شبی
 که به..خاطرش از خونه فرار کردم...ب..بهت گفتم
 عاشقشم...شما که میدونید...چرا دارید اذیتم
 میکنید...بابا..ب..به قرا...ن م..من...د..دوسش ..دارم!
 مامان با اشک سری به معنی اره تکون داد و موهام رو نوازش
 کرد.

_اخره..مامان جان، ارتین...

پریدم وسط حرفش و ناله کردم.

_به جهنم که منو دزدید...به جهنم که زوری عقدم

کرد...رضایت نامه داشت...بهم حلاله...

با این حرفم بابا فوری جبه گرفت و لب زد.
_چه رضایتی؟ من به اون هیچ کوفتی ندادم. دروغ گفته...
ارش که دیگه طاقتش تموم شده بود بلند شد، جاش مامان
نشست و سرم رو تو سینه اش فرو برد اشک ریختم ولی تمام
امید و نگاهم رو به ارشی انداختم که میدونستم بازم
پشتمه...بازم یه کاری میکنه...

۰۳۹۷

پرستارا که کم آورده بودن ترجیح دادن برن بیرون...
ارش جلوی ولیچر بابا ایستاد، بی هوا چرخید سمت من و خیلی
عصبی و کلافه گفت:
_راست میگه صدف...بابات رضایت نامه رو به ارتین نداده بود!

بعد چرخید و رو کرد سمت بابام، پدری که تونستم خشم و
عصبانیت و شاید ترس رو تو صورتش بینم.

_اون رضایت نامه رو داده بود کامیار...اون کامیار قصد اذیت
کردن صدف و داشته...

گیج شدم...اصلا نفهمیدم منظورش چیه درحالی که مامانم گیج
شده بود یکم ازم فاصله گرفت و رو کرد سمت ارشی که
اتیشش داست هممون رو میسوزوند.

_ارش مادر درست حرف بزن...من..نفهمیدم، این جریان چه
ربطی به کامیار داره؟ مگه ارتین صدف و نبرده بود؟

پوزخند ارش چیزی رو تو دلم لرزوند. یک چیزی این وسط
هست که ما بی خبریم!

یک راز...یه گناه...یه ناحقی دیگه!

_ارش باید حرف بزیم!

اینبار مامان بود که شدید به بابا توپید و ارش خواست ساکت

بشه! به ارش نگاه کردم که حس و حال کسی رو داشت که

میخواد بزنه زیر گریه! ملتمسانه رو بهش کردم و گفتم:

_اگه..چ..چیزی هست...توروخدا..بگو من باید بدونم.

نگاه مظلومی بهم انداخت، لب باز کرد و من ماتم برد .

_اون روزی که گم شدی کار ارتین نبود، بلکه کار کامیار بود...

ناباور لب زدم.

_ولی..وقتی من بلند شدم ارتین بالا سرم بود!

ارش سری تکون داد و اروم ادامه داد.

_زمان بی هوشی تو تقریباً نصف روز بود، کامیار تورو از دم
باشگاه دزدید و بهت دارو زد...میخواست...

_خفه شو ارش...

این بار ارش براق شد و یقه بابا رو گرفت، جوری بالا کشیدتش
که از

۰۳۹۹

صندلیش فاصله گرفت. عجیب بود که ماما هیچ
دخالتی نکرد انگار دیگه این مرد واسمون ذره ای مهم نیست.

_من خفه شم؟ چرا نمیگی به کامیار گفته بودی لازم شد
دخترت رو اذیت کنه؟ چرا نمیگی رضایت نامه رو دادی بهش
تا صدف و زوری عقد کنه؟ هان؟ چرا لال شدی؟ اگه آرتین به
موقع پیداش نمیکرد میدونی ممکن بود چی بشه؟

ماتم برد. فریاد ارش توی ذهنم اگو میشد نمیتونستم حرف
هاشون رو باور کنم.

یعنی ارتین از اولم قصدتش ازار من نبوده و همش زیر سر
بابای خودمه؟ یعنی اگر ارتین نمیرسید الان ممکن بود من از
کامیار کثافت...

دهنم مثل ماهی باز و بسته شد، مامان که انگاره تمام چوپ
خط هاش پر شده، بلند شد و تا جایی که گوشام یاری میکرد
ارش رو کنار کشید سر بابا داد زد و اینبار تمام نفریناش رو بابا
بود نه ارتین...

حتی یک هزارم درصد فکرشم نمیکردم قرار بود چی
بشه... نقشه چی بوده و من... من... اونو مقصر میدونستم...
چندساعتی طول کشید تا اوضاع یکم، فقط یکم اروم شد. مامان
که فشار افتاد

و مجبور شدن ببرنش تزریقات و بهش سرم بززن، بابام که
دیگه هیچ کس نمیخواست بیبتتش...

با عصبانیت سرم رو از توی دستم بیرون کشیدم که ارش دوید
سمتم و سعی کرد جلوی کارم رو بگیره.

چه غلطی میکنی؟

بی اهمیت دستم رو روی خونی که از دستم جاری شده بود
گذاشتم و گفتم:

پدر نازنینم منو قربانی کثافت کاری های خودش کرده... زیبا
نیست؟ پدرمه ها دشمنم نیست، هم خونمه! من دیگه اینجا
نمیمونم... باید برم بینمش... باید برم پیشش من پیش اون
امینتم بیشتر از بودن با شماهاست...

شونه هامو گرفت... با اون دریای خونه غوطه ور شده چشم
هاش، شاکی روی صورتتم خم شد. نفس های گرمش حتی
صورتتم رو میسوزوند.

_اروم بگیر صدف... یه طوری رفتار نکن انگار اون هیچ غلطی
نکرده... یه طوری حرف نزن که انگار منم تو این جریان
مقصرم... یه طوری نگاهم نکن که انگار منم اتیش زیر خاکستر
زندگیت شدم.

۰۴۱۰

یا بغض خواستم هولش بدم که با زور من رو روی تخت نشوند
و غرید.

_هیچ گوری نمیری تا تکلیف بعضی چیزارو روشن کنم...

_نمیتونم ارش...تور و خدا..اگه بره چی؟ اگه بی هوا بزنه به سرش بره...

زدم زیر گریه و گفتم:

_بهش این همه زنگ زدم گوشیش خاموشه...امروز مامان از دهنش پرید پیمان و شیرین و خالش خواستن بیان دیدنم بابا نداشته...بابا نمیتونم اینجا بمونم...تور و خدا...جون من...من دیگه نمیتونم...به خدا طاقتم تموم شده اگه یک هو بره...اگه...
_بسه صدف!

از دادی که زد رسماً لال شدم. سرم رو پایین انداختم که کلافه چنگی به موهاش زد و جلوم ایستاد. نگاه خسته و داغونش رو به جای جای صورتم انداخت. اخه کی میفهمه دل عاشق حرف حالیش نیست؟

دل عاشق خوب و بد نمیفهمه... فقط عاشقه...
 دستی تو صورتم کشیدم که ارش اروم و شمرده شمرده لب
 زد.

۰۴۱۲

_به سارا گفتم لباس واست بیاره...من..من کارای مرخص
 شدنت و انجام میدم...
 با انیدواری نگاهش کردم که فقط لبخند تلخی زد و اروم گفت:
 _گریه نکن...خود کثافتش و پیدا میکنم!
 دستی به اشک های روی گونم کشیدم و اروم گفتم:
 _م..من فکر کنم...ب..بدونم کجاست!

به اپارتمانی که فقط یدونه از واحد هاش چراغش روشن بود
 نگاهی انداختم.

روزی که به این اپارتمان اومدم با زور بود و تهدید بود، ترس و وحشت و هزار یکی فکر و خیال دیگه از مردی که لقب گرگ رو بهش داده بودم. مردی که من رو از دیدن خانوادم منع کرد و اجازه نداد بینمشون و برای مجازات از سرپیچی حرف هاش من رو اینجا آورد و خواست جوری تنبیه ام کنه که ازم چیزی جز ویرانه نمونه!

دست و پاشکسته ادرش رو بلد بودم، همون اپارتمانی که وقتی از خونه فرار کردم منو آورد. همونجایی که ازم خواست و من

۰۴۱۳

منع کردم. با وجود خشم و ناراحتیش به حرفم گوش سپرد و با یه سیلی جمعش کرد. اره اینجا تنها جاییه که میتونم پیداش کنم.

به سختی پالتوم رو دورم پیچیدم. پهلوم تیر میکشید ولی
اونقدر دردم طاقت فرسا که نشه تحمل کرد. ارش پیاده شد
و خیلی زود خودش رو بهم رسوند. قطعا اگر کمک نکنه
نمیتونم به راحتی راه برم... فقط خداکنه این همه اومدنمون
الکی نباشه...

نگاهی به چهره پکر و غمگین ارش انداختم، باد سردی میوزید
و موهای بهم ریختش رو تو باد تکون میداد. احساس
میکردم خیلی خستس، شاید بیشتر از من... بیشتر از
ارتین... بیشتر از هر کس دیگه ارش خستس... کنار اسانسور
رسید، دکمه اش رو زد و نگاهش رو به زمین دوخت.
_من... من همینجا میمونم... چندساعت دیگه... بیا بریم
خونه... مامانت نگرانه..

صدای گرفتش با وجود اکویی که تو سالن خالی و تاریک میشد
به سختی به

.۴۱۴

گوشم میرسید. فقط لبخندی بهش زدم، با
وجود مرگ پدرش هنوزم سفت و محکم کنار من و خانوادم
باقی مونده و نقش پدر و برادر و پسر عمو رو باهم ایفا میکنه!
وقتی در اسانسورو باز کرد. اروم داخل شدم و به دیوارش تکیه
دادم.

نمیخواستم بفهمه خیلی درد دارم و اون مسکنی که تو آخرین
لحظه زدم زیاد جوابگو حالم نیست.

آخرین دکمه رو زدم و قبل بسته شدن در گفتم:

_یادته بهت گفتم به ارتین حسودیم میشه؟ دستم رو لای در
گذاشتم و سری به معنی اره تکون دادم که لبخند تلخی زد.
از غمگینی لبخندش اشک درون چشم هام حلقه زد.
_اگه فقط یه ذره جربزه ارتینو منم داشتم، الان ایدا...
یهو بغض کرد و با اه غمگینی ادامه داد.
_کنارم بود...

اشک گوشه چشمش رو دیدم، ای کاش میشد درستش کرد
ای کاش میشد

برگشت به گذشته و بعضی چیزارو درست

کرد. خواستم چیزی بگم ولی چیزی به ذهنم و زبونم نمی‌رسید.
دستم رو اروم برداشتم که ارش عقب گرد کرد و در اسانسور
بسته شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم برگه های طلاق
رو بین انگشت هام سفت نگه داشتم و سعی کردم با خودم
مرور کنم... این برگه هایی که واسم فرستاده تاوان داره! مثل
تمام روزایی که بهم میگفت، فلن کارت تاوان داره حالا نوبت
خودشه باید تاوان کارش رو پس بده!
حقی نداشت دادخواست طلاق بده...

وقتی اسانسور ایستاد با کمی تاتی تاتی کردن سمت خونه ای
قدم برداشتم که روزی با زور و تهدید بردتم و مجبور کرد
باهاش همگام بشم. هنوزم یادآوری اون روزا قلبم رو به لرز
درمیاورد. جلوی در خونش ایستادم چند بار در زدم. کمی طول

کشید و من به سختی روی پاهام بند بودم، میخواستم روی
زمین بشینم که در باز شد و وقتی قامتش رو دیدم...وقتی

موهای

۰۴۱۶

اشفته و بهم ریختش رو دیدم...لباس نامرتبش رو دیدم و از
همه بدتر بوی سیگارش به مشام رسید ار فطر عصبانیت که
چراهمچین بلایی سر خودش آورده، محکم زدم در گوشش!
اون چشم های وحشی و مغرور الان شکسته شده و متعلق به
ارتین کله شق و دیوونه من نیست...

به قدری محکم که خودش ماتش برد و دستش رو روی گونش
گذاشت.

خودمم دستم درد گرفت و وقتی کوبیدم بهش

حس کردم بخشی از قلبم کنده شد، دلم نمیخواست این طوری
داغون بینمش، اون حق نداره کوتاه بیاد...حق نداره کم
بیاره، اون ارتینی که من رو یک شبه عقد کرد، کل تهران و سر
فرار کردنم بهم ریخت!

چشم های سرخش مات صورت عصیم بود. دستم رو روی
پهلوم فشار دادم و با دست دیگم برگه های طلاق رو کوبیدم تو
صورتش و داد زدم.

_مرد باش! زیر حرفت نزن...بهم گفתי هیچ وقت طلاقم
نمیدی...مرد باش، گفתי تا من نخوام کاری نمیکنی!
قدمی جلو گذاشتم که همچنان مات صورتم مونده بود، قلب بی
تابم به شدت

می گوید و برام اهمیتی نداشت که با امضا
رضایت نامه و هزارتا توصیه از بیمارستان مرخصم کردن و
ممکنه حالم بد بشه و این خودش داستانه!
جلو رفتم و بازم محکم گویدم به سینش و داد زدم.
_مرد باش کثافت! اگه..اگه طلاق میخواستی...باید میومدی جلو!
خودت باید بهم میگفتی...نکه واسم برگه هاشو بفرستی!
نکه من این چند روز بیمارستان باشم و تو جرات نکنی بیای
دیدنم! کثافت میدونی من چقدر چشم به راهت بودم؟
_صدف...

دلم میخواست از لحن مظلومانش های های گریه کنم. همین
صدا زدنش من رو ساکت کرد. مچ دستم رو گرفت و منو در
پناه گرفت. من همه چی این ادم رو دوست داشتم. این مرد
تنها عشق زندگی منه...

_تو... تو بر گشتی؟

بغضدار سرم رو بالا اوردم و حریر اشک هام دونه به دونه
شکستن... دستی به گونم کشیدم و لرزون گفتم:

۰۴۱۸

_من اگه میخواستم برم... فرصت واسه رفتن زیاد
داشتم... من.. من..

با تیر کشیدن پهلوام اخی گفتم و روی پاهام کمی خم شدم، درد
داشتم به خدا قسم که خیلی ام درد داشتم ولی حس میکردم
زندگیم داره از چنگم در میره!

ارتین هول زده بدون معطلی دست برد کمکم کرد. بین بهم
ریختگی های خونه و حتی گلدون و اینه ای که شکسته بود،
بردم تو اتاق و اروم روی تخت خوابوندم... بالشتی زیر سرم

گذاشت و اروم و با حالت خاصی کفش هام رو از پام دراورد.
حرکاتش رو دنبال میکردم که چه طور مظلومه نگاهم میکرد و
میخواست حرف بزنه ولی انگار به زبونش قفل زدن! با اشک
دستش رو گرفتم و درحالی که درد داشتم گفتم:
_خیلی نامردی...

رو ازش گرفتم و به پنجره و آسمون تاریک زل زدم هق هق
اوج گرفت. با غم خاصی گفت:

_تقصیر من شد... صدف من خیلی ازارت دادم. خیلی زیاد،
انقدری که شمارشش از دستم خارجه... من.. من قبل خوب
شدنت به ارش گفتم اگه حالت خوب بشه... اگه طوریت نشه
خودم و از

زندگیت میکشم بیرون!

به حرفش خندم گرفت.

— پس خواسته من چی؟ مهم نیست من چی میخوام؟ اگه این

طور باشه من قبل همه این اتفاقا از خدا خواستم همه چی

درست شه، زندگیم، تو، عشقمون، خانوادم همش! و الان داره

میشه... برو نذر و حرفی که زدی رو پس بگیر چون من بدون

تو نمیتونم... برو پیش خدا بگو غلط کردم این و گفتم! قشنگ

برو به پاش بیوفت...

— من ادم بی لیاقتیم صدف!

دستم رو روی پهلوام فشار دادم و با حرص گفتم:

— اره خیلی... ولی من منتظرم بی لیاقتیت و گند کاریاتو درست

کنی... همشو!

اخم ریزی کرد و دستش رو روی دستم که پهلووم رو فشار میدادم گذاشت، نامحسوس نگاهم به قرمزی مچ دستش افتاد که اثار طناب ها و تقلاهاش بود. مطمئنم روی شونه هاشم این نشونه ها هست... به همراه کبودی کمرنگی کنار لبهاش...
با لحن عصبی گفت:

۰۴۰۱

به خاطر من خر از بیمارستان اومدی؟ پاشو همین الان میریم دکتر!

باز زور گفت! از لحنش خندیدم و گفتم:

حالا شدی همون ارتین زورگو خودم!

اخم هاش پر رنگ تر شد، خودش رو جلو کشید و بدون اینکه وزنش رو روی بدنم بندازه نزدیک صورتم لب زد.

_تنت میخاره؟

_یه ایل ادم و فرستادم پی نخود سیاه...بیمارستان و دکترارم گذاشتم سرکار...برگه های طلاقتم روش نقاشی کشیدم...سه روز بعد خارج کردن یه گلوله از پهلوم اومدم دم خونت! همون خونه ای که اهم...خودت میدونی...
 باز خندیدم و ادامه دادم.

_تتم که نمیخاره ولی تورو دوست دارم!

گره ابروهاش ازهم باز شد، لبخند دلنشینی زد و شمرده شمرده گفت:

_صدف، من با طوفان اومدم، من ویرانه ها به جا گذاشتم، تو حتی به خاطر من نزدیک بود بمیری...فکر میکنی بتونی با من کنار بیای؟ فکر میکنی من و تو بازم بتونیم باهم باشیم؟
 خانوادت...

لبخند اطمینان بخشی زدم، دست هام رو از هم فاصله دادم و
ریلکس گفتم:

۰۴۰۰

اولن که خانواده رو بحثش رو وسط نکن، تو وقتی عقدم
کردی مگه خانواده واست مهم بود خدایی که الان میگی
خانواده؟ بعدشم من..من نمیگ بابام رو ببخش! اصلا اینو
نمیگم چون به تازگی فهمیدم کسی که تمام مدت میخواست
بهم صدمه بزنه

تو نودی بلکه پدری بود که میخواست منو زوری با کامیار عقد
کنه!

چشم هاش گرد شد که لحن حق به جانبی گرفتم و در برابر
صورت متعجبش ادامه دادم.

_ فکر کردی من نمیدونم؟ تو.. تو هیچ وقت نامرد نبودی... نه
انقدر که منو بدزدی... ارتین اگه تو منو پیدا نمیکردی نمیدونم
ممکن بود چی بشه... شاید میشد یکی از همون تهدید هات که
با یه بچه...

چشم هاش رو با حرص بست، درحالی که دستش از خشم
مشت میشد پرید وسط حرفم و غرید.

_ نگو صدف... نگو، باهفت جدو ابادش غلط کرده! مرتیکه...
خندیدم و دلم واسه غیرتی شدنش ضعف رفت.

_ اون خدایی که بعد این همه مشکلات بهمون کمک کرد و
دستمون رو

گرفت...خودش بقیه مشکلم حل میکنه...

بعدشم...

چشمکی بهش زدم و گفتم:

_من صدفی در طوفانم! من اون روتو دیدم و کنار اومدم،

منتظرم اون یکی روی عاشق بودنتم بینم...بهم نشونش میدی؟

لبخند دلنشینی زد..

_یه برنامه هایی دارم!

"یکسال بعد"

_داره میاد...داره میادا!

با حرص چرخیدم سمت سارا و گفتم:

_قرارمون چی بود؟

لبش رو گاز گرفت، روسریش رو با دست گرفت و سعی کرد
خونسرد باشه.

_اخه خیلی خوشحالم! نمیتونم تا شب تحمل کنم!
یکی به پیشونیم کوبیدم که مامان و زن عمو همراه هم وارد
پذیرایی شدن با

.۴۰۳

دیدن من و برگه های آزمایش مشتاق سمتم
اومدن که سارا خواست دهنش رو یک متر باز کنه که زدم تو
پهلوش تا خفه شه.

_چیشد مامان جان؟ مشکلی داشتی؟
لبخند مصنوعی زدم و خواستم چیزی بگم که در خونه باز شد و
ارش و آرتین با مقدار زیادی از خریدار وارد خونه شدن.

سارا مثل فشفشه بالا پایین میرفت و داشت میترکید.

این عمرا لال بشه...

آرتین خرید هاش رو کنار گذاشت و با سری افتاده و متانتی

که یک سالی هست جلوی خانوادم از خودش نشون میده

چیشد خانومی؟ دکترت چی گفت؟ با عشق نگاهش و گفتم:

هیچی نفسم! مسمویت غذایی بود... گفتم که مشکل جدیی

نیست.

انگار که خیالش راحت شده باشه سری تکون داد که ارش

سمت اشپزخونه رفت و با متلک لب زد.

_اگه نمیخواین به لاو ترکوندنتون ادامه بدید، یکی بیاد اینارو
از من بگیره!

من فوری از ارتبن جدا شدم و سمت اشپزخونه رفتم. سارا که
مثل اسفند رو اتیش بود و مدام میخندید! روانی اسکول!
مامان نگاهی بهش انداخت و گفت:

_سارا چرا هی میخندی چته؟

دیدم داره پر پر میزنه فوری پرید وسط حرفش و جای سارا
جواب دادم.

_چیزی نیست مامان جان بچت از اول اسکول بود، اسکول ترم
شد.

ارش موشکافانه نگاهی انداخت، سیبی از داخل نایلون بیرون
کشید و نشسته گازی بهش زد.

_از نظر من یه مشکل یا یه اختلال عصبی واسش پیش اومده
 باید بریم بستریش کنیم!
 سارا که سر از پا نمیشناخت اومد از بازوم اویزون شد، با چشم
 غره نگاهش کردم که مثل بچه کوچیکا گفت:

۰۴۰۵

_توروخدا...من دارم میمیرم...بذار بگم! شب کیکشو بخوریم
 الان بذار بگم!
 _چیو بگی؟

سارا چرخید سمت ارتینی که متعجب نگاهمون میکرد. دستی
 تو موهام فرو بردم که سارا دیگه باتری صبرش تموم شد و با
 نیش چهار متری داد زد و با ذوق گفت:

_صدف حاملست!

همین حرفش واسه یه سکوت مرگ بار تو خونه کافی بود. ولی
تو چند ثانیه سیب پرید تو گلوی ارش... مامانم از خوشحالی
پرید بغلم و شروع کرد به
بوسیدنم و من با چشم خط و نشون واسه خواهر ور پریدم
کشیدم که نقشه جشن شبم و سورپرایزم رو ترکوند! زن عمو
رفت تا به داد ارش برسه!
_وای واقعا؟ بچه چرا مثل ادم همون اول نگفتی یعنی دارم نوه
دار میشم؟ من خواب دیده بودما... گفتم خوابم درسته!
میدونستم مطمئن بودم... باید زنگ بزنم به همه بگم! باید جشن
بگیریم... خدایا شکرت بعد این همه استرس یه خبر خوش
شنیدیم.

سکوت کردم که مامان با خوشحالی دنبال تلفن رفت منم از
فرصت استفاده کردم و یه لگد به سارا زدم که اونم فلنگ و
بست و رفت...

آرتین درحالی که چشم هاش از خوشحالی زیاد چلچراغ میزد
و می درخشید جلوم ایستاد و با ذوق گفت:
_واقعا؟

خندیدم و با حرص گفتم:

_لال بشی سارا! جشنم خراب شد...

گل از گلش شکفت. از خوشحالیش خوشحال بودم...

همون طور که خانوادم بودن...همون طور که دلم میخواست

امشب پدرمم تو خوشحالیمون سهمی داشته باشه، ولی حیف که

دیر شد...چند ماه بعد از اعلام عقد قانونی من و ارتین بابا سخته
کرد و رفت...نمیتونم بگم از مرگش ناراحت نشدم،
شدم...پدرم بود ولی...

اون اواخر بارها میگفت روی زندگی با مارو نداره، هرچند که
میدونم ارتین هنوز نبخشیدتش ولی به خاطر من ساکنه...
با ارش اشتی کرده البته تا حدی، ارتباطشون مثل گذشت خوب
نیست ولی بدم

۰۴۰۷

نیست... کمبود های زندگیمن رو اونا برطرف میکردن...
و البته ارتین همه تلاششو کرد زندگیمن رو بسازیم، خونمون
شد همون اپارتمانی که اون شب شیرین باهم قرار گذاشتیم،
همه تلاشش رو کرد از دل مادرم دربیاره...

مادر مظلوم فقط چون من عاشق بودم بخشیدش و گفت
"خدابخشه، دخترمو خوشبخت کن، من چیزی نمیخوام" و من
خوشبختم!

کارخونه ای که ارتین فروخت و با کمک ارش یه شرکت
داروسازی دیگه زد و یه جورایی دوباره همه چی مثل قبل شد با
این تفاوت که دیگه پدر و عمویی وجود نداره که پول و کار
واسشون اولویت باشه...

زندگی شده خنده های مادرم و زن عمو... شوخی های سارا و
ارش و من و ارتین... اره خیلی بد شروع شد ولی الان همه چی
خوبه...

_میخوام دختر باشه...

به چشم هاش نگاه کردم و با لبخند گفتم:

_از نظر منم دختر باشه خوبه!

_اگه شبیه تو بشه... خیلی بهتر میشه...

میبینمت دل میشه پر پر، این چه حسی؟
 میکشه منو اخر، این چه حسی؟
 دلم تویی قانون دلم، به تو محکوم دلم دلم، میبری هوش و
 حواس از سر دلم، بیا بزنیم به سیم اخر دلم، نکنه قلبو نداری
 باور؟ دلم، بیا که گذشته اب از سر دلم...

تو قلبت ایشه تو دل من بیشتر این چه حسی؟
 جنگ عقل و قلب نابرابر، این چه حسی؟